



دیوان شانی تکلو

تألیف وجیه الدین نسف آقا

تصحیح دکتر امیربانو کریمی



بسم الله الرحمن الرحيم



سلسله انتشارات

همایش بین المللی قرطبه و اصفهان
دو مکتب فلسفهٔ اسلامی در شرق و غرب
اصفهان ۷-۹ اردیبهشت ماه ۱۳۸۱

(۴۰)

زیر نظر و اشراف
دکتر مهدی محقّق

رئیس هیأت مدیرهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
مدیر مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک گیل

تهران ۱۳۹۰

دیوان شانی تکلو

(۱۰۲۳ - ۹۵۳ هجری)

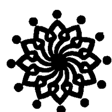
تألیف

وجیه‌الدین نسف آقا

تصحیح

دکتر امیربانو کریمی

امیری فیروزکوهی



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

تهران ۱۳۹۰

سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

شماره ۵۳۶

سرشناسه	شانی تکلو، وجیه‌الدین نسف‌آقا، ۹۵۳؟ - ۱۰۲۳ق.
عنوان و نام‌پدیدآور	دیوان شانی (۱۰۲۳-۹۵۳ هجری) / مصحح امیربانو کریمی.
مشخصات نشر	تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	۱ج. (بدون شماره گذاری).
فروست	سلسله انتشارات همایش بین‌المللی قرطبه و اصفهان دو مکتب فلسفه اسلامی در شرق و غرب. ۷-۹ اردیبهشت ماه ۱۳۸۱ / زیر نظر و اشراف مهدی محقق؛ ۴۰ سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی؛ ۵۳۶.
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۵۲۸-۱۹۳-۷ : ۱۲۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرستنویسی	فیپا.
موضوع	شعر فارسی -- قرن ۱۱ ق.
شناسه افزوده	کریمی، امیربانو (امیری فیروزکوهی)، ۱۳۱۰
شناسه افزوده	انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.
رده‌بندی کنگره	PIR ۶۳۲۱/د۹ ۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی	۸فا ۱/۴
شمارهٔ کتابشناسی ملّی	۱۹۵۰۱۶۰

دیوان شانی تکلو

تألیف: وجیه‌الدین نسف آقا

تصحیح: دکتر امیربانو کریمی (امیری فیروزکوهی)

مدیر اجرایی انتشارات همایش: فاطمه بستان‌شیرین

چاپ اول، ۱۳۹۰ □ شمارگان ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ، صحافی: مؤسسهٔ اوج فرهنگ مهر

دفتر مرکزی: تهران - خیابان ولی‌عصر-پل امیربهادر-خیابان‌سرگرد بشیری(بوعلی)- شماره ۷۱

تلفن: ۳-۵۵۳۷۴۵۳۱، دورنویس: ۵۵۳۷۴۵۳۰

دفتر فروش: خیابان انقلاب بین خیابان ابوریحان و خیابان دانشگاه - ساختمان فروردین- شماره ۱۳۰۴، طبقه چهارم - شماره ۱۴؛ تلفن: ۶۶۴۰۹۱۰۱

شابک: ۷-۱۹۳-۵۲۸-۹۶۴-۹۷۸ ISBN : 978-964-528-193-7

Email:info@anjom.ir www.anjom.ir

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

سلسله انتشارات
همایش بین‌المللی قرطبه و اصفهان

۱ـ **علاقة‌التّجرید**، (شرح تجریدالاعتقاد نصیرالدّین طوسی) میرمحمّد اشرف علوی عاملی از نواده‌های میرسیّد احمد علوی (جلد ۱)، به اهتمام حامد ناجی اصفهانی، تهران ۱۳۸۱.

۲ـ **علاقة‌التّجرید**، (شرح تجریدالاعتقاد نصیرالدّین طوسی) میرمحمّد اشرف علوی عاملی از نواده‌های میرسیّد احمد علوی (جلد ۲)، به اهتمام حامد ناجی اصفهانی، تهران ۱۳۸۱.

۳ـ **الرّاح القَراح**، حاج ملّا هادی سبزواری، به اهتمام مجید هادی‌زاده، تهران ۱۳۸۱.

۴ـ **مرآة الأزمان**، ملّامحمّد زمان از شاگردان مکتب میرداماد، به اهتمام دکتر مهدی دهباشی، تهران ۱۳۸۱.

۵ـ **رسائل ملّادهم عزلتی خلخالی**، مشتمل بر چهارده کتاب و رساله (جلد ۱)، به اهتمام استاد عبدالله نورانی، تهران ۱۳۸۱.

۶ـ **مصنّفات میرداماد** (جلد ۱)، مشتمل بر بیست کتاب و رساله، به اهتمام استاد عبدالله نورانی، تهران ۱۳۸۱.

۷ـ **شرح فصوص الحکمة**، سیّد اسماعیل حسینی شنب غازانی، به اهتمام علی اوجبی، تهران ۱۳۸۱.

۸ـ **ترجمهٔ رسالهٔ السعدیهٔ**، سلطان حسین واعظ استرآبادی، به اهتمام علی اوجبی، تهران ۱۳۸۲.

۹ـ **هدیّة‌الخیر**، بهاءالدّوله نوربخش، تصحیح و تحقیق سیّد محمّد عمادی حائری، تهران ۱۳۸۳.

۱۰ـ **رساله در برخی از مسائل الهی عامّ**، سیّد محمّد کاظم عصّار تهرانی، به اهتمام منوچهر صدوقی سها، تهران ۱۳۸۲.

۱۱ـ **ذخیرة‌الآخرة**، علی بن محمّد بن عبدالصّمد تمیمی سبزواری، تصحیح سیّد محمّد عمادی حائری، تهران ۱۳۸۳.

۱۲ـ **شرح کتاب نجات ابن‌سینا**، از فخرالدّین اسفراینی، به اهتمام دکتر حامد ناجی اصفهانی، تهران ۱۳۸۳.

۱۳ـ **دُرّ ثمین**، سیّد محمّدباقربن ابوالفتوح شهرستانی موسوی، به اهتمام علی اوجبی، تهران ۱۳۸۳.

۱۴ـ **الرّسالة الشّرفیة فی تقاسیم العلوم الیقینیّة**، ابوعلی حسن سلماسی، مقدّمه و تصحیح حمیده نورانی نژاد و محمّد کریمی زنجانی اصل، تهران ۱۳۸۳.

۱۵ـ **تنقیح‌الأبحاث للملل الثّلاث ابن کمونة**، پژوهش: دکتر علینقی منزوی، تهران ۱۳۸۳.

۱۶ـ **شرح فصوص الحکم**، کمال‌الدّین عبدالرّزاق کاشانی، به اهتمام مجید هادی‌زاده، تهران ۱۳۸۳.

۱۷ـ **دیوان اشعار منسوب به حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام**، با ترجمهٔ منظوم از مولانا شوقی، مقدّمه، تصحیح و تعلیق دکتر سیّده مریم روضاتیان، تهران ۱۳۸۳.

۱۸ـ **الشّفاء (الإلهیات) و تعلیقات صدرالمتألّهین علیها**، و عون اخوان‌الصفاء علی فهم کتاب الشفاء، بهاءالدّین محمّد الاصبهانی، تحقیق و تقدیم و تعلیق دکتر حامد ناجی اصفهانی، تهران ۱۳۸۳.

۱۹ـ **قصیدهٔ عشقیّه**، از سیّد قطب‌الدّین محمّد نی‌ریزی شیرازی، مقدّمه، ترجمه، تصحیح و تعلیق محمّدرضا ذاکر عباسعلی، تهران ۱۳۸۳.

۲۰ـ **داروهای قلبی**، اثر حکیم محمّدباقر موسوی، تصحیح و تحقیق سیّد حسین رضوی برقعی، تهران ۱۳۸۳.

۲۱ـ **هادی المضلّین**، منسوب به حاج ملّا هادی سبزواری، تصحیح و تحقیق علی اوجبی، تهران ۱۳۸۴.

۲۲ـ **مجموعه مقالات همایش بین‌المللی قرطبه و اصفهان**، زیر نظر و اشراف دکتر سیّدعلی اصغر میرباقری فرد، با همکاری فاطمه بستان شیرین، تهران ۱۳۸۴.

۲۳ـ **علوم محضه از آغاز صفویّه تا تأسیس دارالفنون**، گرد آورنده دکتر مهدی محقّق، تهران ۱۳۸۴.

۲۴ـ **نبراس الهدی**، تألیف حکیم متأله حاج ملّا هادی سبزواری، تصحیح و مقدّمه دکتر سیّد صدرالدّین طاهری، تهران ۱۳۸۴.

۲۵ـ **حکمةالعین نجم‌الدّین دبیران کاتبی قزوینی**، تصحیح و پیشگفتار از دکتر عباس صدری، تهران ۱۳۸۴.

۲۶ـ **شرح الإشارات و التنبیهات**، امام فخرالدّین محمّدبن عمر رازی، (جلد ۱)، مقدّمه و تصحیح دکتر علی‌رضا نجف‌زاده، تهران ۱۳۸۴.

۲۷ـ **شرح الإشارات و التنبیهات**، امام فخرالدّین محمّدبن عمر رازی، (جلد ۲)، مقدّمه و تصحیح دکتر علی‌رضا نجف‌زاده، تهران ۱۳۸۴.

۲۸ـ **الافق المبین**، میر محمّد باقر بن محمّد حسینی استرآبادی (مصنّفات میرداماد جلد ۲)، به اهتمام استاد عبدالله نورانی، تهران ۱۳۸۵.

۲۹ـ **نهایةالظهور در شرح هیاکل النّور سهروردی**، علّامهٔ حکیم میرزا قاسم علی اخگر حیدر آبادی، با مقدّمه و تصحیح و تحقیق محمّد کریمی زنجانی اصل، تهران ۱۳۸۵.

۳۰ـ **اوامر و نواهی**، با ترجمهٔ مقاله‌ای از پروفسور روبرت برونشویک و فرهنگ اصطلاحات و معادل انگلیسی آنها، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، تهران ۱۳۸۵.

۳۱ـ **حکمت الهی در متون فارسی**، گردآوری و تصحیح استاد عبدالله نورانی، تهران ۱۳۸۵.

۳۲- **مجموعهٔ رسائل عرفانی**، علّامهٔ حکیم میرزا قاسم علی اخگر حیدرآبادی، با مقدّمه، تصحیح و تحقیق ملیحه کرباسیان و محمّد کریمی زنجانی اصل، تهران ۱۳۸۵.

۳۳- **گفتگوی ادیان**، مجموعه مقالات کنگرهٔ بزرگداشت پروفسور عبدالجواد فلاطوری، گردآورنده مرتضی حاج حسینی و محمّد نوری به انضمام سیری در زندگی علمی پروفسور دکتر عبدالجواد فلاطوری، از مهدی محقّق، تهران ۱۳۸۶.

۳۴- **مصنفات غیاث‌الدّین منصور حسینی دشتکی شیرازی**، جلد اوّل (کتاب اوّل تا کتاب دهم)، به کوشش استاد عبدالله نورانی، تهران ۱۳۸۶.

۳۵- **مصنفات غیاث‌الدّین منصور حسینی دشتکی شیرازی**، جلد دوم (کتاب یازدهم تا کتاب بیستم)، به کوشش استاد عبدالله نورانی، تهران ۱۳۸۶.

۳۶- **مجموعة الرّسائل الفقهیّة**، لآیةاللّه السّیّد محمّدحسن القوجانی، تقریرات لدروس آیةاللّه الآخوند ملّا محمّدکاظم الخراسانی، حقّقها و صحّحها غلامعلی یعقوبی و علی اصغر شکوهی و عنی بنشرها مجمع نشرالآثارالعلمیّة و تکریم المفاخرالثّقافیة، تهران ۱۳۸۶.

۳۷-**الاصل الاصیل**، (اصول آصفیه) ملّا رجبعلی تبریزی، تصحیح و مقدّمه از عزیز جوانپور هروی و حسن اکبری بیرق، تهران ۱۳۸۶.

۳۸-**الرسائل الفقهیة فی الغناء**، تصحیح و تعلیق منصوره اعتمادی، تهران ۱۳۸۸.

۳۹- **اشارات ایمانیّه**، آیت الله شیخ محمّدتقی آقا نجفی اصفهانی (۱۳۳۲-۱۲۶۲ق)، تصحیح و تحقیق مهدی رضوی، تهران ۱۳۸۸.

۴۰- **دیوان شانی تکلو**، تألیف وجیه‌الدّین نسف‌آقا، تصحیح دکتر امیربانو کریمی (امیری فیروزکوهی)، تهران ۱۳۸۹.

پیشگفتار انجمن

در اوایل سدهٔ دهم تا اوایل سدهٔ یازدهم قمری، سبکی در شعر فارسی پدیدار شد که بر بازگشتِ به واقعیت و پرداختن به ماجراهای واقعی میان عاشق و معشوق مبتنی بود و به «مکتب وقوع» شهرت یافت. ویژگی این مکتب شعری بیان حالات و عواطف واقعی عاشقانه با زبانی سهل و ساده و عاری از تجمل و تکلّف است که به تدریج این سادگی زبان، جای خود را به خصوصیات سبک هندی داده است. این شیوهٔ شاعرانگی غزل را از خشکی و یکنواختی قرن نهم آزاد کرد و تازگی و طراوتی از سادگی گفتار و اندیشه به آن بخشید. چه، بسا زندگی روزمره و معمولی عاشق و معشوق، دل دادن و دل گرفتن بود و ناز و عتاب خوبرویان و نیاز عشاق احتیاج به رمز و راز و کنایه و ابهام نداشت تا حرف و سخنشان مرموز و پیچیده شود بلکه بر عکس در آن ساده گفتن ملاک بود. ممکن است که این روش در شعر فارسی بی‌سابقه نباشد، اما آنچه باعث تفاوت ویژگی‌های این دوره با دوره‌های قبل می‌شود آن است که جنبهٔ تقلید و تکرار کمتری در آن دیده شده و احساس واقعی سخنوران در آثارشان بسیار ملموس‌تر می‌نماید. از شعرای معروف و شاخص «مکتب وقوع» می‌توان از شرف جهان قزوینی، لسانی شیرازی، وحشی بافقی، بابا فغانی و محتشم کاشانی یاد کرد.

یکی دیگر از شاعران این دوره وجیهُ‌الدّین نسف آقای تکلو متخلص به «شانی» بود که در حدود اواسط قرن دهم قمری در تهران متولد شد. وی معاصر شاه عباس صفوی و اصلش از طایفهٔ تکلو بود و گاهی در ری و گاه در همدان و اصفهان روزگار می‌گذرانید. او شاعری شیعی مذهب و خوش طبع بود که در پیروی و تقلید از بابا فغانی موفق بوده است. شانی در مدح امیر المومنین حضرت علی (ع) شعری سرود که شاه عباس صفوی او را با زر وزن کرد و آن زر را به او صله داد. خود وی دربارهٔ به زر کشیدن شعرش چنین می‌گوید:

زنجیر عدل گشت ترازوی روزگار | تا دست جود شاه بسنجید با زرم
ایزد دعای کافر مضطر روا کند | نومید نیستم که مسلمان مضطرم
نه نه که گر سبب صلهٔ مدح مرتضاست | چون گوی آفتاب به گوهر برابرم
رایج چو زرِّ جعفریم کاین طلای پاک | شد سکّه در متابعت دین جعفرم
آن روز آیت ظفر آمد به نام من | کانداخت آیت علوی سایه بر سرم

اشعار شانی قریب به نه هزار بیت شامل غزل، مثنوی، قصیده، مدح و ذم است و هنر شاعری وی در غزل‌سرایی است، امّا قصیده و مثنوی هم دارد. نیمی از قصایدش در تولّای به امیرمؤمنان علی (ع) و امام هشتم علی بن موسی‌الرّضا(ع) و امام غائب(عج) و چند قصیده نیز در حکمت و وعظ و زهد و عرفان و قسمی دیگر در مدح شاه‌عبّاس و وزرا و دیگر بزرگان دربار اوست.

امّا غزل‌های او ساده و روان، خالی از تکلّف، سرشار از عاطفه و احساس و پرشور و حال است. غالب غزل‌ها بیان حال واقعی او در عاشقی و توصیف معشوق‌ها و رفتار و معاملات آنان با عشاق و وصف جامعه و محیطی است که او دارد، مثلاً قهوه‌خانه، میخانه، کوچه و بازار که او معشوق را در آن جاها می‌بیند و غالباً رقبای دیگر هم حضور دارند و آنچه بر عاشق بیچاره می‌گذرد به زبان شعر در غزل می‌آید.

در مجموع شعر شانی ساده است و از این لحاظ باید وی را پیرو مکتب وقوع به شمار آورد. شانی از چنین روشی پیروی می‌کند منتها رگه‌هایی از مضمون‌آفرینی و خیال بافی در غزل دارد که شعر او را در حد فاصل مکتب وقوع و سبک هندی قرار می‌دهد.

شانی شیفته شهر مشهد است و سال‌های پیری را ــ به فرمان شاه عباس که می‌خواست او را در اصفهان نگه دارد، اما اجازه خواست که در مشهد مجاور باشدــ در آن جا به سر برده است. وی این شهر را به سبب مرقد مطهّر سلطان سریر ارتضا الراضی بالقدر و القضاء حضرت امام رضا(ع) دوست دارد و در مدایح متعدّدی که برای آن حضرت ساخته اغلب از این شهر سخن گفته است.

مصحح محترم کوشیده است با توجه به نسخه‌های موجود و در دسترس یکی دیگر از سخنوران سدهٔ دهم را به علاقه‌مندان ادبیات فارسی معرفی نماید و برگی دیگر از دفتر زرین ادب فارسی را با تصحیح دیوان شانی مزین گرداند و به زیور طبع بیاراید. انجمن آثار و مفاخر فرهنگی برای ایشان طول عمر و سلامتی و تلاش روزافزون در همهٔ مراحل زندگی آرزومند است.

محمدجواد ادبی

رئیس انجمن آثارومفاخر فرهنگی کشور

آبان ماه ۱۳۹۰

فلسفه در جهان اسلام
و
ضرورت برگزاری همایش قرطبه و اصفهان

به نام خداوند جان و خرد   کزین برتر اندیشه برنگذرد

مردم ایران زمین از دیر زمان به مباحث فلسفی و عقلی توجّه داشته و به عقل و خرد ارج می‌نهاده‌اند. کتابهایی که به زبان فارسی میانه یعنی زبان پهلوی یا پهلوانی برای ما باقی مانده و در آنها مسائل و مباحث انسان‌شناسی و خداشناسی و جهان‌شناسی مطرح گشته همچون **دینکرت** و **بندهشن** و **شکند گمانیگ ویچار** نمودار و نمونه‌ای از سنّت بکار بردن عقل و سود جستن از خرد است. توجّه به علم و دانش و عنایت به عقل و خرد که در نهاد نیاکان ما سرشته شده بود گاه‌گاه به وسیلهٔ مورّخان و نویسندگان اسلامی مورد ستایش قرار گرفته به ویژه آنکه آنان می‌کوشیده‌اند که سرمایه‌های معنوی و دستاوردهای علمی خود را تا آنجا که توان دارند نگاه دارند و به آیندگان خود بسپارند. مسعودی مورّخ بزرگ اسلامی در کتاب ***التنبیه والاشراف*** خود می‌گوید من در شهر اصطخر از سرزمین فارس در سال ۳۰۳ نزدِ یکی از بیوتات کهن ایرانی کتابی بزرگ دیدم که در بردارندهٔ علوم فراوانی از سرمایه‌های علمی آنان بود.او در ادامهٔ سخن خود گوید: ایرانیان سزاوارترین قومی هستند که باید از آنان علم آموخت هر چند که با گذشت زمان و حوادث روزگار اخبار آنان کهنه گردیده و مناقبشان به باد فراموشی سپرده شده و رسوم آنان بریده گشته است.

جغرافی‌دانان اسلامی نیز در آثار خود اشاره به این موضوع کرده‌اند:

ابن حوقل در کتاب ***صورة‌الأرض*** هنگام یاد کردن از اقلیم فارس از قلعة‌الجصّ (=دیرگچین) یاد می‌کند که زردشتیان یادگارهای علمی (= ایاذکارات) خود را در آنجا نگاه می‌داشته و علوم رفیع و منیع خود را هم در همانجا تدریس می‌کرده‌اند. و یاقوت

حموی در ***معجم‌البلدان*** نیز در ذیل «ریشهر» از نواحی ارّجان فارس می‌گوید که دانشمندان آنجا کتابهای طب و نجوم و فلسفه را با خط جستق که به گشته دفتران (=گشته دبیران) معروف است می‌نویسند.

چهار طبقهٔ ممتاز مردم نزد ایرانیان باستان یعنی استاراشماران (= منجمّان)، زمیک پتمانان (= زمین پیمایان، مهندسان)، پجشکان (=پزشکان) و داناکان (= دانایان) نشانهٔ توجّه آنان به علم و معرفت و طبقهٔ اخیر یعنی دانایان همان اندیشمندان و حکیمان‌اند که در آثار اسلامی امثال و حکم و پندها و اندرزها به آنان منسوب است که فردوسی هم مکرّر اندر مکرّر می‌گوید: ز دانا شنیدم من این داستان.

وجود کلمات واصطلاحات علمی همچون توهْم،تخم (= هیولی و مادّه)، چیهر (= چهر، صورت) و گوهر (= جوهر) و همچنین کتابهایی همچون ***البزیدج فی‌الموالید*** (بزیدج = در پهلوی ویچیتک و در فارسی گزیده و در عربی المختارات)، و ***الاندرزغر فی‌الموالید*** (اندرزغر = اندرزگر) نشانهٔ جریان علمی در آن روزگار بوده است. همین جریان بود که وقتی در زمان انوشیروان ژوستی نین امپراطور روم مدارس آتن را بست تنی چند از فیلسوفان یونانی به ایران پناهنده شدند و آنجا را مکان نعیم و جای سلامت برای خود یافتند. اینکه پیامبر اکرم(ص) سلمان فارسی را از خاندان خود به شمار آورد که ***سلمان منّا أهل البیت***. و وقتی ابتکار او را در حفر خندق (= کندک) مشاهده فرمود دست بر زانوی او زد و فرمود: **لو کان العلمُ بالثّریا لنالَه رجالٌ منْ فارس**. اگر دانش در ستارهٔ پروین بودی مردانی از ایران بدان دست یافتندی، گواهی صادق بر پیشینهٔ علم و علم‌دوستی ایرانیان باستان است.

سرمایه‌های علمی ایرانیان تا زمانهای بعد در گنج‌خانه‌ها و کتابخانه‌ها نگهداری می‌شده و مورد نسخه‌برداری و استفاده قرار می‌گرفته است. ابن طیفور در کتاب ***بغداد*** خود از مردی به نام عتّابی نقل می‌کند که کتابهای فارسی کتابخانه‌های مرو و نیشابور را استنساخ می‌کرده و وقتی از او پرسیدند چرا این کتابها را بازنویسی می‌کنی او پاسخ داد: «معانی و بلاغت را فقط در فارسی می‌توان یافت زبان از ماست و معانی از آنان است.» و همین امر را از زبان ابن هانی اندلسی می‌شنویم که مردی را می‌ستاید که معانی و مفاهیم

ایرانی را در جامهٔ لفظ عربی حجازی عرضه می‌داشته است:

و کانَ غیرَ عجیبٍ أن یجیُٔلهُ المعنی العِراقیُّ فی اللّفظِ الحجازیِّ

این عنایت و توجّه به مسائل عقلی و خردگرائی اختصاص به خواص نداشت بلکه برخی از عوام واهل حِرَف نیز خود را به بحث‌های فلسفی و کلامی مشغول می‌داشته‌اند چنانکه همین ابن حوقل می‌گوید که من در خوزستان دو حمّال را دیدم که بار سنگینی را برپشت می‌کشیدند و در آن حالت دشوار مشغول بحث و جدل در مسائل تأویل قرآن و حقائق کلام بودند.

مسلمانان در قرون اولیّه همهٔ دروازه‌های علم و دانش را بر روی خود باز کردند و آثار ملل مختلف را از زبانهای یونانی و سریانی و پهلوی و هندی به زبان عربی ترجمه کردند کتابهای مهم ارسطو همچون ***الطّبیعه*** و ***الحیوان*** و ***اخلاق نیکو ماخس*** و همچنین کتابهای افلاطون همچون ***جمهوریّت*** و ***طیماوس*** و ***نوامیس*** و کتابهای دیگر به زبان عربی ترجمه شد و در دسترس دانشمندان اسلامی قرار گرفت. رازی ازری و بیرونی از خوارزم و فارابی از فاراب و ابن‌سینا از بخارا برخاستند و طرحی نو برای اندیشه و تفکّر ریختند که آمیزه‌ای از اندیشه‌های گذشتگان بود.ابن‌سینا گذشته از استفاده از آنچه که مترجمان فراهم ساخته بودند میراث فکری بومی و سنّتی خود را نیز مورد استفاده و بهره‌برداری قرار داد. او در مدخل کتاب ***شفا*** صریحاً می‌گوید که مرا کتابی است که در آن فلسفه را بنابر آنچه که در طبع است و رأی صریح آن را ایجاب می‌کند آوردم و در آن جانب شریکان این صناعت رعایت نشده و از مخالفت با آنان پرهیز نگردیده آن‌گونه که در غیر آن کتاب پرهیز شده است،این کتاب همانست که من آن را ***فی‌الفلسفة المشرقیّة*** موسوم ساخته‌ام. در مورد منطق هم می‌گوید که ما در زمان جوانی به روش اندیشه‌ای از غیر جهت یونانیان دست یافتیم که یونانیان آن را منطق می‌گویند و شاید نزد اهل مشرق نام دیگری داشته است.

ابونصر فارابی و ابوعلی ابن سینا که در فلسفه از آن دو تعبیر به «شیخین» می‌شود با آثار خود فضای علمی حوزه‌های اندیشه را دیگرگون ساختند بهمنیار بن مرزبان تلمیذ ابن‌سینا در کتاب ***تحصیل*** راه استاد خود را ادامه داد و ابوالعبّاس لوکری شاگرد بهمنیار

چون تعلیمات شیخین را برای تدریس به طلّاب جوان دشوار و منغلق یافت دست به تألیف کتاب ***بیان‌الحقّ بضمان الصّدق*** یازید و بدان وسیله موجب نشر فلسفهٔ شیخین در بلاد خراسان گردید.این جریان راست و درست فلسفه در بلاد اسلامی سهم بیشتر آن نصیب ایرانیان بود. اگر بیرونی خالد بن یزید بن معاویه را نخستین فیلسوف اسلامی دانسته و یا یعقوب بن اسحق کندی فیلسوف عرب از پیشگامان فلسفه بشمار آمده در برابر متفکّران ایرانی که به صورت فیلسوف و متکلّم اندیشه‌های خود را ابراز داشتند چیزی بشمار نمی‌آید که ابن خلدون در ***مقدّمهٔ خود*** از آن تعبیر به «الّا فی‌القلیل النّادر» می‌کند و صراحة می‌گوید: و «**أمّا الفُرس (=ایرانیان) فکان شأن هذه العلوم العقلیّة عندهم عظیماً و نطاقها متّسعا**». و این تازه غیر از جریانهای فلسفی است که مورد پذیرش قرار نگرفت و ادامه نیافت همچون جریان فکر اتمیسم فلسفی که به وسیلهٔ ابوالعبّاس ایرانشهری نیشابوری پایه‌گذاری شد و محمّد بن زکریای رازی دنبالهٔ آن را گرفت و این همان است که ناصرخسرو از پیروان مکتب آن تعبیر به طباعیان و دهریان و اصحاب هیولی کرده است.

فلسفه در قرون نخستین از قداست و شرافت خاصّی برخوردار بود و با طبّ عدیل و همگام پیش می‌رفت، فلاسفه خود اطبا بودند و طبیبان هم فیلسوف تا بدانجا که فلسفه را طبّ روح و طبّ را فلسفه بدن به شمار آوردند. ابن سینا کتاب پزشکی خود را با نام متناسب با فلسفه یعنی ***قانون*** و کتاب فلسفی خود را با نام متناسب با طبّ ***شفا*** نامید. شب‌ها که به درس می‌نشست به ابو عبید جوزجانی کتاب ***شفا*** در فلسفه و به ابو عبداللّه معصومی کتاب ***قانون***در طبّ را درس می‌داد و این روش آمیختگی طبّ و فلسفه تا دوره‌های بعد ادامه داشت چنانکه ابوالفرج علی بن الحسین بن هندو به نقل از صاحب ***تاریخ طبرستان*** در مجلس درس خود در طبرستان از سوئی فلسفهٔ سقراط و ارسطو و از سوئی دیگر پزشکی بقراط و جالینوس را درس می‌داد از این روی او در قصیده‌ای که مجلس درس خود را صیاقل‌الالباب می‌خواند که در آن عروس‌های ادب به جلوه‌گری می‌پردازند گوید:

ودارس فـــــلسفة دقـــــيقة   **ودارس طــبّا نــحا تــحقيقه**

من علم سقراط و رسطالیس و علم بقراط و جالینوس

و دو پزشک بزرگ طبرستانی یعنی علی بن ربّن طبری و ابوالحسن طبری کتابهای خود ***فردوس الحکمة*** و ***المعالجات البقراطیة*** راکه هر دو در علم پزشکی است با فصلی در فلسفه آغاز می‌کنند.و این سنّت علمی که طبیب فاضل باید فیلسوف هم باشد تا بتواند به اصلاح نفس و بدن هر دو بپردازد کاملاً شایع و رایج بود و کتابهای فراوانی تألیف شد که معنون با عنوان ***مصالح الأنفُس و الأجساد*** بود و رازی هم که کتاب ***الطّبّ الرّوحانی*** خود را نوشت در آغاز یادآور شد که این کتاب را عدیل ***الطّبّ المنصوری*** قرار داده است تا جانب جان و تن هر دو رعایت شده باشد.در غرب عالم اسلام یعنی اندلس نیز امر به همین منوال بود چنانکه شاعری در مدح ابن میمون چنین گفته است:

اریٰ طبّ جالینوس لِلجسمِ وحدَهُ و طبّ أبی عمران للعقلِ و الجسمِ

از ممیزّات این دوره تساهل و تسامح در اظهارنظر علمی بود دانشمندان اندیشه‌های مخالف را تحمّل می‌کردند و مجال ردّ و نقض و شکوک و ایراد را باز می‌گذاشتند. برای مثال می‌توان داستان ابوالحسین سوسنگردی را یاد کرد که می‌گوید: من پس از زیارت حضرت رضا (ع) به طوس، نزد ابوالقاسم کعبی به بلخ رفتم و کتاب ***الانصاف فی الامامة*** این قبه رازی را به او نشان دادم. او کتابی به نام ***المسترشد فی الامامة*** در ردّ آن نوشت سپس من آن را به ری نزد ابن قبه آوردم او کتابی به نام ***المستثبت فی الامامة*** را نوشت و ***المسترشد*** را نقض کرد و من آن را نزد ابوالقاسم آوردم او ردّی بر آن بنام ***نقض‌المستثبت*** نوشت و چون به ری برگشتم ابن قبه از دنیا رفته بود. و بر همین پایه دانشمندان معتقد بودند که مطالب علمی در پهنهٔ عرضهٔ بر مخالفان و میدان ردّ و ایراد صفا و جلوه خود را پیدا می‌کنند چنانکه ناصرخسرو گفته است:

با خصم گوی علم که بی‌خصمی علمی نه پاک شد نه مصفّا شد
زیرا که سرخ روی برون آمد هر کو به سوی قاضی تنها شد

این دوران شکوفائی علم و فلسفه در جهان اسلام دیر نپائید چه آنکه امام محمّد غزّالی با تألیف کتاب ***تهافت‌الفلاسفة*** به تکفیر فیلسوفان پرداخت و در عقیدهٔ به قدم عالم آنان را کافر خواند و از جهتی دیگر گروهی ظهور کردند که پرداختن به علم طبّ را

تحریم کردند و آن را دخالت در کار الهی دانستند و کار بدانجا کشید که علم حساب و هندسه هم که هیچ ارتباطی نفیاً و اثباتاً با دین نداشت مورد نفرت قرارگرفت و دانندگان آن منزوی گردیدند. جدال میان اهل دین و اهل فلسفه بالا گرفت و شکاف میان این دو روزبروز بیشتر شد به ویژه آنکه برخی از دانشمندان راه غزّالی را در ضدیّت با فلسفه دنبال کردند چنانکه ابن غیلان معروف به فرید غیلانی یا افضل‌الدّین غیلانی کتاب ***حدوث‌العالم*** خود را تألیف کرد و در آن ابن سینا را در اینکه دلایل کسانی را که برای گذشته آغاز زمانی قائل بودند ابطال کرده بود ردّ کرد و در آن از هیچ اهانتی به شیخ‌الرّئیس از جمله: «عمی أوتَعَامیٰ»، «یَرُوغُ کَروَغَان الثَّعْلَب» فروگزاری نکرد.

مخالفان فلسفه برای محکوم کردن اندیشه‌های فلسفی به هر وسیله‌ای متوسّل می‌شدند گاه بر تعبیرات و تفسیرات فلاسفه خرده می‌گرفتند و می‌گفتند مثلاً فلاسفه از تعبیرات قرآنی معانی را اراده می‌کنند که مقصود و مراد صاحب وحی نبوده است مثلاً «توحید» و «واحد» را تفسیر می‌کنند به «آنچه که صفتی برای آن نیست و چیزی از آن دانسته نمی‌شود» در حالی که توحیدی را که رسول (ص) آورده در بردارندهٔ این نفی نیست بلکه الهیّت را فقط برای خدای یگانه اثبات می‌کند. و گاه الفاظ نامأنوس علوم اوائل را که وارد زبان عربی شده بود بهانه می‌کردند همچون سولوجوسموس (= قیاس منطقی) و انالوجوسموس (= قیاس فقهی) تا بدانجا که از هر کلمه‌ای که با سین ختم می‌شد اظهار نفرت می‌کردند و به قول ابوریحان بیرونی آنان حتّی نمی‌دانستند که سین نشانهٔ فاعلی است و جزو نام به شمار نمی‌آید و در این مقوله کار بدانجا کشیده شد که برای کلمهٔ «فلسفه» که مشتق از کلمهٔ یونانی «فیلاسوفیا» بود یعنی دوستدار حکمت وجه اشتقاق توهین‌آمیزی را که ترکیبی از فلّ (=کُندی) و سَفَه (= نادانی) است وضع کردند چنانکه لامعی گرگانی صریحاً می‌گوید:

دستت همه با مرهفه پایت همه باموقفه

وهمت همه با فلسفه آن کو «سَفَه» را هست «فل»

و یا شاعری دیگر به نقل از ثعالبی می‌گوید:

**و دَعْ عنک قوماً یُعیدونها		ففلسفة المرء «فلُّ السَّفَه»**

نکوهش و مذمّت فلسفه و فلسفیان به ادبیّات و شعر فارسی هم سرایت کرد که دو بیت زیر از خاقانی و شبستری شاهدی بر این امر است:

فلسفی مردِ دین مپندارید — حیز را جفتِ سام یل منهید
دو چشم فلسفی چون بود احول — ز واحد دیدن حق شد معطّل

ابونصر فارابی و ابن سینا دو چهرهٔ ممتاز در اندیشه‌های فلسفی چنان چهره‌ای زشت یافتند که ننگ زمان و نحسی دوران به شمار آمدند:

قد ظهرتْ فی عصرنافرقةٌ — ظهورُها شؤمٌ علی‌العصر
لا تقتدی فی‌الدّین الّابما — سنّ ابن سینا و ابونصر

دانشمندان اهل سنّت و جماعت فلسفهٔ یونان را مقابل با قرآن قرار دادند و کتابهایی همچون ***ترجیح اسالیب القرآن علی اسالیب الیونان*** و ***رشف النّصائح الایمانیّة فی کشف الفضائح الیونانیّة*** نگاشته گردید. ابن سینا «مخنّث دهری» و کتاب شفای او «شقا» خوانده شد و از آن به سرمایهٔ «مرض» و بیماری تعبیر گردید:

قطعنا الاخوّة عن معشرٍ — بهم مرضٌ من کتاب الشّفا
فماتوا علیٰ دین رسطالس — و متنا علی مذهب المصطفیٰ

شناعت فلسفه و نفرت از فلاسفه به حدّی رسید که دانشمندی همچون ابن نجا اربلی در حال احتضار آخرین گفته‌اش: **صدق‌اللّه العلیّ العظیم و کذب ابن سینا** بود. عرصه بر فلسفه و فیلسوفان و آثار فلسفی چنان تنگ گردید که در مدینةالسّلام یعنی بغداد ورّاقان و کتابفروشان را به سوگند وا داشتند که کتابهای فلسفه و کلام و جدل را در معرض فروش نگذارند و کتابهایی نظیر کتاب ***صون‌المنطق و الکلام عن المنطق و الکلام*** و ***القول المُشرق فی تحریم المنطق*** جلال‌الدّین سیوطی مورد پسند اهل دین و حافظان شریعت گردید و ارباب تراجم دربارهٔ کسانی که به فلسفه و علوم عقلی می‌پرداختند، می‌گفتند: **«دنّس نفسه بشئ‌من العلوم الأوائل»**.

در این میان بسیاری از دانشمندان کوشیدند تا این شکاف میان دین و فلسفه را از بین ببرند ولی موفّق نشدند از جمله آنان ناصرخسرو قبادیانی بود که کتاب ***جامع‌الحکمتین*** خود را نگاشت تا میان دو حکمت یعنی حکمت شرعیّه و حکمت عقلیّه آشتی دهد و

جدال و نزاع میان فیلسوف و اهل دین را بر طرف سازد ولی در این راه توفیقی به دست نیاورد و عبارت زیرا از او نشان دهنده یأس و ناامیدی او در این کوشش است:

«فیلسوف مرین علما لقبان را به منزلت ستوران انگاشت و دین اسلام را از جهل ایشان خوار گرفت و این علما لقبان مر فیلسوف را کافر گفتند، تا نه دین حق ماند بدین زمین و نه فلسفه».

در غرب جهان اسلام نیز ابن رشد اندلسی کوشید تا میان حکمت و شریعت را در کتاب معروف خود ***فصل المقال فیما بین الحکمة و الشّریعة من الاتّصال*** آشتی دهد ولی او هم در این راه توفیقی به دست نیاورد و اندیشهٔ ابتکاری او مبنی بر اینکه در مسائل خداشناسی و جهان‌شناسی هر متکلّم و فیلسوفی یا مُصیب است و یا مُخطی و هر کدام پس از جدّ و جهد و اجتهاد نسبت به عقیدهٔ خود مضطر و مجبور است نه مختار و آزاد، به هیچ وجه نزد اهل دین مقبول نیفتاد و بازار تکفیر و تفسیق فیلسوفان همچنان رونق خود را همراه داشت. حتّی شیخ شهید مقتول شهاب‌الدّین سهروردی که معتقد بود که همهٔ حکما قائل به توحید بوده‌اند و اختلاف آنان فقط در الفاظ است و سخنان آنان بر طریق رمز بوده است و «لا ردّ علی الرّمز» جان خود را بر سر همین سخن از دست داد به ویژه آنکه او حکمت ذوقی را بر حکمت بحثی ترجیح داد و مبانی حکمت اشراق را تدوین کرد و آن را بر کشف و ذوق بنیان نهاد و آن حکمت را به مشرقیان که اهل فارس هستند منتسب ساخت.

این دورهٔ تاریک و ظلمانی فلسفه با ظهور فیلسوفان ایرانی شیعی که معمولاً آنان را اهل حکمت متعالیه خوانند رو به زوال نهاد و دورهٔ درخشان و شکوفائی پدید آمد.که نظیر آن در هیچ یک از کشورهای اسلامی دیگر سابقه نداشت.اینان با استظهار به قرآن و حدیث و توسّل به تجوّز و توسّع و تأویل موفّق شدند که فلسفه را از آن تنگنائی که مورد طعن و لعن بود بیرون آورند و لحن تکریم و تقدیس فلاسفه را جانشین آن سازند.

حال باید دید دانشمندان شیعهٔ ایرانی برای رفع این نفرت و زدودن این زنگ از چهرهٔ فلسفهٔ یونان چه اندیشیدند که فلسفه چنان مورد پذیرش قرار گرفت که حتّی تا این زمان فقیهان و مفسّران قرآن به فلسفه می‌پردازند و ***شفا*** و ***اشارات*** ابن سینا را تدریس می‌کنند و

بــه مــطالب آن اســتشهاد مــی‌جویند کــه از نــمونهٔ آن مــی‌توان از عـلّامه طـباطبایی و سیدابوالحسن رفیعی قزوینی و شیخ محمّدتقی آملی و امام خمینی ـ رحمةاللّه عـلیهم اجمعین ـ نام برد. اینان وارث علم گذشتگان خود بودند همان گذشتگانی که ابتکار تطهیر فلسفه و تحبیب فلاسفه را عهده‌دار گردیدند کـه از مـیان آنـان مـی‌توان از مـیرداماد و ملاصدرا و فیض کاشانی و عبدالرّزاق لاهیجی و حاج ملّاهادی سبزواری نام برد؛ یعنی متفکّران ایرانی که با مکتب تشیع و سنّت ائمهٔ اطهار (ع) سر و کار داشتند. این فیلسوفان کلمهٔ «فلسفه» را به کلمهٔ «حکمت» تبدیل کردند که هم نفرت یونانی بودن آن کنار زده گردد و هم تعبیر قرآنی که مورد احترام هر مسلمانی است برای آن علم بکار برده شود؛ زیرا هر مسلمانی با آیهٔ شریفهٔ قرآن: **وَ مَنْ یُؤْتَ الحِکْمَةَ فَقَد اُوتِیَ خَیْراً کَثیراً** آشنایی دارد و به آن ارج و احترام می‌گذارد و کلمهٔ حکمت را مبارک و فرخنده می‌داند و با آن «خیرکثیر» را از خداوند می‌خواهد، چنانکه حاج ملاهادی **منظومهٔ حکمت** خود را بـا همین آیهٔ شریفه پیوند می‌دهد و فلسفهٔ خود را «حکمت سامیه» می‌خواند و می‌گوید:

**نَظَمْتُها فی الحِکْمَةِ الَّتِی سَمَتْ		فِی الذِّکْرِ بِالْخَیْرِ الکَثِیرِ سُمِّیَتْ**

حال که از اندیشه و تفکّر و بکار بردن خرد و عقل تعبیر به «حکمت» شـده دیگـر «فلسفه» با تجلّی در کلمهٔ حکمت در برابر «دین» قرار نمی‌گیرد؛ زیرا این همان حکمتی است که خداوند به لقمان عطا فرموده که **وَ لَقَدْ اتَیْنا لُقْمانَ الحِکمَةَ** دیگر کسی همچون ناصرخسرو نمی‌تواند آن را در برابر دین قرار دهد و دین را «شِکر» و فلسفه را «افیون» بخواند و بگوید:

**آن «فلسفه»ست و این «سخن دینی»		دیـن شکّـرست و فـلسفه هـپیونست**

اینان برای حفظ اندیشه و تفکّر و بکار بردن خرد و عقل و محفوظ داشتن آن از تکفیر و تفسیق یا به قول ساده‌تر تطهیر فلسفه کوشیدند که برای هر فیلسوفی یک منبع الهی را جستجو کنند و علم حکما را به علم انبیا متّصل سازند؛ از این جهت متوسّل به برخی از «تبارنامه»های علمی شدند از جمله آن «شجره نامه» که عامری نیشابوری در **الأمد علی الأبد** می‌گوید که انباذقلس (=Empedocles) فیلسوف یونانی با لقمان حکیم کـه در زمان داود پیغمبر (ع) بود رفت و آمد داشته و علم او به منبع و ***لَقَدْ آتَیْنا لُقْمانَ الْحکمَةَ***

مرتبط می‌شود، و فیثاغورس علوم الهیّه را از اصحاب سلیمان پیغمبر آموخته و سپس علوم سه گانه یعنی علم هندسه و علم طبایع (= فیزیک) و علم دین را به بلاد یونان منتقل کرده است، و سقراط حکمت را از فیثاغورس اقتباس کرده و افلاطون نیز در این اقتباس با او شریک بوده است، و ارسطو که حدود بیست سال ملازم افلاطون بوده و افلاطون او را «عقل» خطاب می‌کرده با همین سرچشمهٔ الهی متّصل و مرتبط بوده است؛ و از این روی است که این پنج فیلسوف، «حکیم» خوانده می‌شوند تا آیهٔ شریفهٔ **يُؤتِى الحِكمَةَ مَن يَشاءُ وَ مَن يُؤْتَ الحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِىَ خِيْراً كَثيراً** شامل حال آنان گردد.

این حکیمان متألّه با این تغییر نام از فلسفه به حکمت و نقل نسب‌نامه‌های علمی اکتفا نکردند بلکه کوشیدند تا که برای مطالب فلسفی و عقلی از قرآن و سنّت نبوی و نهج‌البلاغه و صحیفهٔ سجّادیه و سخنان ائمّهٔ اطهار ـ علیهم‌السّلام ـ استشهاد جسته شود. میرداماد دانشمند استرآبادی که در کتاب ***قبسات*** خود می‌کوشد که مسأله‌ای را که از قدیم مابه‌الاختلاف اهل دین و فلسفه بوده یعنی آفرینش جهان و ارتباط حادث یعنی جهان با قدیم یعنی خداوند را از طریق «حدوث دهری» حل کند. قبس چهارم از کتاب خود را اختصاص به همین استشهادهای قرآنی و احادیث داده است و در پایان نقل احادیث با غرور تمام می‌گوید:

این مجملی از احادیث آنان است که جامع مکنونات علم و غامضات حکمت است؛ و سوگند به خدا که پس از کتاب کریم و ذکر حکیم، فقط همین سخنان است که، شایسته است که کلمهٔ عُلیا و حکمت کُبری و عُروهٔ وُثقی و صبغهٔ حُسنی خوانده شود؛ زیرا آنان حجّت‌های خدایند در دنیا و آخرت به علم کتاب و فصل خطاب:

**اولئِکَ آبائِی فَجِئْنی بِمِثْلِهِمْ		إذا جَمَعَتْنا ـ یا جریرُ ـ المجامِعُ**

با این کیفیت برای میرداماد بسیار آسان است که ارسطو و افلاطونی را که «اسطوره» و «نقش فرسوده» معرّفی گردیده و مردم از نزدیک شدن به آثار آنان منع شده بودند که:

**قفل اسطورهٔ ارسطو را		بر درِ احسن المِلَل منهید**
**نقشِ فرسودهٔ فلاطون را		بر طراز بهین حُلَل منهید**

اوّلی را «مفیدالصّناعة» و «معلّم المشّائین» و دومی را «افلاطون الشّریف» و «افلاطون

الالهی المتألّه» بخواند و آسانتر آنکه ابونصر فارابی و ابن‌سینا را که پیش از این نحسی روزگار و آثارشان دردزا و بیماری‌آور به شمار می‌آمد اولی را «الشّریک المعلّم» و دومی را «الشّریک الرّیاسی» بنامد و با این گونه مقدّمات تعبیر «شیخین» (= ابن‌سینا و فارابی) را برای آن دو فیلسوف فراهم سازد چنانکه فقها آن تعبیر را برای شیخ کلینی و شیخ طوسی بکار می‌بردند.

با این تمهیدات همان کتاب ***شفا*** که ***شقا*** خوانده می‌شد مورد تکریم و تبجیل علما و دانشمندان قرارگرفت و دانشمندانی همچون سیّداحمد علوی شاگرد و داماد میرداماد، ***مفتاح‌الشّفاء*** و غیاث‌الدّین منصور دشتکی، **مغلقات الشّفاء** و علامه حِلّی فقیه و محدّث **کشف الخفا فی شرح الشّفاء** را به رشتهٔ تحریر درآوردند و از همه مهم‌تر آنکه صدرالمتألّهین یعنی ملّاصدرای شیرازی **تعلیقه بر الهیّات شفا** نوشت، تا راه فهم ودرک اندیشه‌های ابن‌سینا را هموار سازد. با این عوامل سنّت سینوی یا فلسفه ابن سینا که در جهان تسنّن متروک و منسوخ گردیده بود در جهان تشیّع و ایران، راه تحوّل و تکامل خود را پیمود و جانی دوباره یافت و از این جهت است که ملّامهدی نراقی که در فقه ***معتمدالشّیعة*** را می‌نویسد؛ و در اخلاق ***جامع‌السّعادات*** را به رشتهٔ تحریر درمی‌آورد؛ در فلسفه ***جامع‌الافکار*** را تألیف می‌کند؛ و به شرح و گزارش شفای ابن سینا می‌پردازد.

در اینجا باید یادآور شد که توجّه حکمای متأخّر مانند نراقی به متقدّمان به معنی آن نیست که اینان خود را دست بسته تسلیم آنان می‌کردند و یا فقط گفتار آنان را تکرار می‌نمودند بلکه برعکس چنانکه شیوهٔ اهل علم است گفتار گذشتگان را منبع و اصل اندیشهٔ خود قرار می‌دادند و جای جای، بر افکار آنان خرده می‌گرفتند تاعلم و دانش هر چه بیشتر پاک‌تر و مصفّاتر گردد. مثلاً ملّامهدی نراقی در جایی بطور صریح می‌گوید:

«گمان مبر که من جمودی بر پذیرفتن فرقه‌ای خاص از صوفیان و اشراقیان و مشّائیان دارم، بلکه در یک دست من برهانهای قاطع و در دستی دیگر، قطعیّات صاحب وحی و حامل قرآن است؛ و پیشوای من این حقیقت است که، واجب‌الوجود دارای شریف‌ترین نحوهٔ صفات و افعال است و من خود را ملزم به این ادلّهٔ قاطعه می‌دانم هر چند که با قواعد یکی از این گروههای یادشده مطابقت نداشته باشد.»

او در جای دیگر می‌گوید:

«این بود آنچه که در توجیه کلام **برهان** ابن سینا یاد کردم اگر مراد او همین است فبهاالمطلوب و گرنه آن را رد می‌کنیم و گوش به آن سخن فرا نمی‌دهیم؛ زیرا بر ما واجب نیست که آنچه در بین‌الدفّتین **شفا** و **برهان** آمده قبول و تصدیق نمائیم.»

این دوره که امتداد زمانی آن به چهار صد سال بالغ می‌گردد و به دورهٔ حکمت اشتهار دارد و بزرگان آن را اصحاب حکمت متعالیه می‌خوانند از ادوار بسیار درخشان فلسفهٔ اسلامی است زیرا در این دوره حکیمان کوشیده‌اند از جهتی از میراث اساطین حکمت باستان همچون سقراط و افلاطون و ارسطو و شارحان ارسطو همچون ثامسطیوس و اسکندر افرودیسی حداکثر بهره‌برداری را به کنند و با کمک از منقولاتِ شیخ یونانی یعنی پلوتاینوس (= پلوتن) که نزد آنان به عنوان اثولوجیای ارسطو شناخته شده بود، خشکی فلسفهٔ را با عرفان ذوقی چاشنی بزنند و از جهتی دیگر آراء و اندیشه‌های مشّائیان اسلامی همچون فارابی و ابن‌سینا را به محک بررسی درآورند و آن را با نوآوریهای شیخ اشراق شهاب‌الدّین سهروردی تلطیف سازند.اینان اندیشه‌های کلامی اشعری و غزّالی و فخر رازی را مورد نقد و بررسی قرار دادند و بیشتر بر آراء و اندیشه‌های خواجه نصیرالدّین طوسی که از او به عنوان خاتم بَرِعةالمحقّقین یاد می‌شد تکیه کردند. خواجه اندیشه‌های فلسفی ـ کلامی را از حشو و زوائد پرداخته و مجرّد ساخته و کتاب ***تجریدالعقائد*** را به عنوان دستور نامه‌ای برای اندیشهٔ درست خداشناسی و جهان‌شناسی مدوّن کرده بود که دانشمندان پس از او متجاوز از صد شرح و تعلیقه بر آن نگاشتند.

این مکتب فلسفه که معمولاً از آن تعبیر به «مکتب الهی اصفهان» می‌شود برای آن که کرسی حکمت در شهر معنوی و روحانی اصفهان قرار داشته و از اقطار عالم اسلامی طالبان علم و معرفت بدان شهر دانش و مدینهٔ حکمت روی می‌آورده‌اند، مورد غفلت جهان علم قرار گرفته است و فقط در این اواخر خاورشناس معروف پروفسور هانری کربن با همکاری بازماندهٔ گذشتگان استاد سیّد جلال‌الدّین آشتیانی موفّق شد که برگزیده‌ای از آثار معروف‌ترین چهره‌های این دوره را در مجموعه‌ای چهار جلدی تحت

عنوان: **منتخباتی از آثار حکمای الهی ایران از عصر میرداماد و میرفندرسکی تا زمان حاضر** به اهل علم معرفی کنند. در این مجموعه است که اندیشه‌های حکیمانی همچون میرداماد و میرفندرسکی و ملاصدرا و ملا رجبعلی تبریزی و ملا عبدالرّزاق لاهیجی و حسین خوانساری و ملا شمسای گیلانی و سیداحمد علوی عاملی و فیض کاشانی و قوام‌الدّین رازی و قاضی سعید قمی و ملا نعیمای طالقانی وملا صادق اردستانی و ملامهدی نراقی و مانند آنان معرفی گردیده است. بخش الهیّات و جوهر و عرض از شرح غررالفرائد یعنی شرح منظومهٔ حکمت سبزواری که به وسیلهٔ این کمترین (= مهدی محقّق) و پروفسور ایزوتسو به زبان انگلیسی ترجمه و در نیویورک چاپ شد نشان دهندهٔ این حقیقت بود که حکیمان سابق بر او چه کوششهایی را در هموار ساختن اندیشه متحمّل شده‌اند تا حکیم سبزوار توانسته است با نظم و نثر اندیشه‌های خود را که نتیجه و نقاوهٔ اندیشه‌های سَلَف صالح او بوده در دسترس جویندگان حکمت قرار دهد. کوشش‌هایی که در سه دههٔ اخیر در مراکزی همچون مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل و انجمن حکمت و فلسفه به عمل آمد کمکی شایان توجّه به شناخت این دوره کرد و برخی از مجامع علمی هم مانند کنگرهٔ حاج ملّاهادی سبزواری و کنگرهٔ ملّاصدرا و آثاری که به وسیلهٔ برخی از استادان دانشگاه و علمای حوزه تألیف گردید در این امرکمک کرد.

هدف کنگره‌ای که در سال جاری با همکاری برخی از مراکز علمی تحت عنوان **قرطبه و اصفهان** تشکیل می‌گردد آن است که اوّلاً اندیشهٔ نادرستی راکه غربیان و به تَبَع آنان دانشمندان کشورهای عربی اظهار داشته‌اند مبنی بر اینکه پس از ابن رشد دانشمند اندلسی ستارهٔ اندیشه‌های فلسفی و تفکّر عقلی در جهان اسلام رو به افول نهاد، از چهرهٔ تاریخ فلسفهٔ اسلامی زدوده گردد و یا معرّفی برخی از چهره‌های درخشان این دوره که تاکنون در گوشه‌های فراموشی مانده، ممیزّات حکمت متعالیه به دوستداران علوم معقول و اهل فلسفه و عرفان نمایانده شود.

در خرداد سال ۱۳۷۸ که همایشی تحت عنوان: **اهمیّت و ارزش میراث علمی اسلامی ـ ایرانی** به مناسبت سی‌امین سال تأسیس مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه

تهران ـ دانشگاه مک‌گیل برگزار گردید شرکت‌کنندگان داخلی و خارجی متّفقاً اظهار داشتند که لازم است کوششی جدّی دربارهٔ معرّفی آن بخش از تاریخ اندیشه و تفکّر علمی وفلسفی در ایران که جهان علم از آن ناآگاه است به عمل آید و این در ارتباط با این حقیقت است که غربیان می‌گویند:«چراغ اندیشه و تفکّر فلسفی پس از ابن رشد متوفّی ۵۹۵ هجری (در لاتین Averroes) در جهان اسلام خاموش گردیده است» و در نتیجه پرده روی چندین قرن تلاش و کوشش دانشمندان ایرانی بویژه در دوران تشیّع این کشور که مرکز آن اصفهان بوده کشیده شده است و این مطلب به صورتهای مختلف در آثار دانشمندان اروپایی و مسلمان بچشم می‌خورد که چند نمونه از آن یاد می‌گردد:

دکتر اکرم زعیتر در مقدّمهٔ ترجمهٔ کتاب ***ابن رشد و الرّشدّیة*** ارنست رنان فرانسوی می‌گوید:«انّ الدّراسات الفلسفیّة عندالعرب ختمت بابن رشد».

پروفسور هانری کربن در کتاب ***فلسفهٔ ایرانی و فلسفهٔ تطبیقی*** خود می‌گوید:«تاریخ نویسان غربی فلسفه مدّتهای مدیدی گمان کرده‌اند که با تشییع جنازهٔ ابن رشد در سال ۱۱۹۸ میلادی در قرطبه، فلسفهٔ اسلامی نیز روی در نقاب خاک کشید».

پروفسور ژوزف فان اس در مقدّمهٔ ***بیست‌گفتار*** از مهدی محقّق می‌گوید:«فلسفهٔ ایرانی دورهٔ صفویهٔ که توسّط متفکّران بزرگ مکتب اصفهان تکامل یافته است عملاً ناشناخته مانده است».

برپایهٔ آنچه که یاد شد پایه‌ریزی فکری برگزاری همایشی در سطح بین‌المللی تحت عنوان **قرطبه و اصفهان** به تدریج نهاده شد که اکنون به تحقّق نزدیک گردیده است. هر چند که بانی اصلی این همایش انجمن آثارومفاخرفرهنگی و مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل بود ولی پس از ارائه این اندیشه مراکزی دیگر همچون مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدّن‌ها و مرکز فرانسوی تحقیقات ایرانی و چند نهاد دیگر به یاری ما برخاستند و به موازات تهیّه مقدّمات همایش توفیق یافتیم برخی از آثار علمی را نیز به مناسبت و به نام همین همایش آماده چاپ سازیم که به جهت برخی از مشکلات و مضایق نتوانستیم آن را در همایش عرضه داریم و امیدواریم که این کتابها به تدریج چاپ و در دسترس اهل علم قرار گیرد.

امید است که با مباحثی که در این همایش مطرح می‌گردد و مطالبی که از این کتابها بدست می‌آید زمینه‌ای تازه برای بازنگری فلسفهٔ اسلامی به وجود آید که با آن فصلی جدید برای تاریخ فلسفه در جهان اسلام گشوده گردد، و همچنین طلّاب و دانشجویانی که طالب موادّ تازه‌ای برای پژوهش‌ها و تحقیقات خود هستند از نتایج این همایش بهره‌برداری کنند و این همایش انگیزه و مقدّمه‌ای باشد تا در همهٔ شهرها و روستاهای کشور ما که در طیّ تاریخ متفکّران و اندیشمندانی را در خود پرورانده، مجامع و محافلی بر این نَسَق برقرار و یاد آن بزرگان گرامی داشته شود و آثار آنان مورد بررسی و نشر قرار گیرد و امتیازات آن آثار به جامعهٔ علمی داخلی و خارجی معرّفی گردد. تحقّق این هدف عالی و مقدّس زمینه‌ای تازه را برای اندیشه و تفکّر نسل جوان آماده خواهد ساخت تا توجّه خود را به فرهنگی معطوف دارند که شرقی صرف و غربی محض نباشد بلکه آمیخته‌ای باشد از اندیشه‌های نو و کهن و گزینه‌ای از آنچه که نیازهای جان وتن را برآورده کند و سعادت دنیا و آخرت را تأمین نماید. ***بعون‌اللّه تعالی و توفیقه***

مهدی محقّق
رئیس همایش بین‌المللی قرطبه و اصفهان
اوّل اردیبهشت ماه جلالی ۱۳۸۱

دیوان

فصاحت‌نشان شاعر رقیق‌الطبع حساس مولانا [illegible] متکلم [illegible]
از شعرای شیرین‌سخن [illegible] عصر خاقان مغفور [illegible] با رقت طبع و شوق [illegible]
[illegible] بر زبان خویش [illegible] و فصاحت متقدمین را نیز در قصاید خویش تتبع کرده
و بحق به نسبت معاصرین خویش خوب از عهده برآمده است و [illegible] بزرگ [illegible] او
امیر [illegible] شاه [illegible] عالیمقدار شاه [illegible] بزرگ رحمه الله تعالی [illegible] ابیات
او در منقبت حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله [illegible] علیه معروف و در [illegible] و این نسخه
سال ۱۳۱۴ شمسی هجری در تهران [illegible] العبد سید کریم ابن [illegible]
فیروزکوهی متخلص به امیر غفرله

بسم الله الرحمن الرحیم

ای [illegible] خدایی را | [illegible] طبع [illegible] را
تا به صفای [illegible] جلوه کند [illegible] | [illegible] نشان شاه [illegible] را
حوصله کو که گنجد [illegible] | گرنه تو در نظر [illegible] را
قافله رفت و [illegible] | گرنه دلیل [illegible] را
فیض تو کار میکند ورنه ز فرط کبریا | [illegible] گدایی را
سینه [illegible] | تا طلب [illegible] ناله [illegible] را
با همه [illegible] | چون [illegible] چشم [illegible] را

هو

بهانهٔ تصحیح دیوان شانی شاعر منقبت سرای شیعی و غزل‌گوی وقوعی عهد شاه عبّاس وجود نسخه‌ای خطّی از دیوان او بود که از بقایای نسخ متعدّد خطّی بازمانده از دورهٔ صفوی در کتابخانهٔ شخصی پدر بزرگوارم مرحوم استاد امیری فیروزکوهی بر جای مانده بود. ایشان که به جمع کردن دیوان‌ها و جنگ‌های این دوره ولع تمام داشتند از اوان جوانی کتابخانه‌های فضلا و دانشمندان زمان خود را در نظر داشتند از جمله کتابخانهٔ شاهزاده فرهاد میرزا معتمدالدّوله عموی ناصرالدّین شاه عالم خانوادهٔ قاجار را که به هدایت مرحوم رهی معیّری غزل‌سرای پاکیزه سخن که منسوب فرهاد میرزا بود بدانجا رفتند و کتاب‌ها خریدند نظیر همین دیوان که در صفحهٔ اوّل آن به خطّ خود سخنانی در معرّفی شانی آورده‌اند و من دریغ داشتم از اینکه عین دستخطّ ایشان را اینجا به نظر خوانندگان نرسانم که مختصری است در معرّفی شاعر و میزان سخن او.

پس از پایان تصحیح به خدمت استاد دکتر مهدی محقّق که همهٔ عمر پر برکتش به تدریس و تحقیق و ترویج فرهنگ ایرانی و اسلامی گذشته است رسیدم و درخواستم تا انجمن آثار و مفاخر فرهنگی آن را به چاپ رساند. ایشان که همیشه کریم و بزرگوار بوده است با روی باز خواستهٔ مرا اجابت کردند. ضمن تشکّر از این دانشی مرد دانش پرور می‌گویم: «دیر زیاد آن بزرگوار خداوند» و نیز از خانم فاطمه بستان شیرین که مسؤولیّت نشر این کار را عهده دار بودند و کمال همراهی که ایشان داشتند سپاس گزارم.

بمنّه و کرمه

امیر بانو کریمی (امیری فیروزکوهی)

شهریور ۸۷

تکلّو یا تکه‌لو

تکه لو طایفه‌ای از ترکمانان قزلباش‌اند که در تکه ایلی واقع در جنوب آسیای صغیر ـ آنتالیای امروز ـ می‌زیستند. و تکه یا تکل در ترکی به قوچ جنگی نوجوان که تازه ریش درآورده است می‌گویند و لو علامت نسبت است.

در عهد شیخ جنید و شیخ حیدر صفوی حسن خلیفه تکلّو معروف به قرابیق از آذربایجان مأمور تبلیغ تشیّع و خاندان شیخ صفی‌الدّین اردبیلی در تکه ایلی شد و در سال ۹۰۶ هجری صدها تن از مردم تکلّو برای جنگ با فرّخ یسار شروانشاه همراه سایر قزلباش‌ها در اطراف ارزنجان به شاه اسماعیل اوّل پیوستند و تا پایان عمر او در اغلب جنگ‌ها همراهش بودند. از تکلّوهای معروف ساروعلی مُهردار شاه اسماعیل است که در سال ۹۱۲ همراه عبدی بیک شاملو که او هم در تشکیل دولت صفوی نقش مهمّی داشت در جنگ با یکی از امرای کرد به نام صاریم به قتل رسید.

در سال ۹۱۶ شاهقلی پسر و جانشین حسن خلیفه که مریدان او را باباشاهقلی خطاب می‌کردند و مورّخان عثمانی شیطانقلی می‌گفتند در آناتولی عصیان کرد، او مردی بالیاقت و جسور بود. عصیان او علیه بی‌عدالتی حاکم بر جامعه تحت حکومت عثمانی‌ها با مشاهده شکل‌گیری دولت صفوی و موفقیّت‌های پی در پی شاه صفوی آغاز شد و بسیاری از افراد هستی از کف داده را با خود همراه کرد. در این عصیان او بر بیگلربیگی آناتولی پیروز شد و او را به طرز فجیعی کشت امّا سپاهیان وزیر اعظم محاصره‌اش کردند و به قتل رسید پس از آن بیست هزار جنگجوی تکلّو به رهبری میرعلی خلیفه جانشین شاهقلی در اطراف آماسیه و قره حصار به جنگ و گریز با عثمانی‌ها پرداختند و حدود پانزده هزار تن از تکلّوها به رهبری صوفیان خلیفه روملو رهسپار ایران شدند. آنان در مسیر خود کاروانی تجاری را غارت کرده و تمامی

کاروانیان از جمله شیخ ابراهیم شبستری معروف به سیبویهٔ ثانی را کشتند و در حوالی شهریار تهران به لشکرگاه شاه اسماعیل رسیدند. شاه که از قتل و غارت آنان خشمگین بود دستور داد که سرکردگانشان را در دیگ‌های آب جوش بیندازند و پیروانشان را میان سایر قزلباشان تقسیم کنند. با این حال سران تکلّو در دورهٔ شاه اسماعیل از امرای بزرگ قزلباش شدند از جمله ساروعلی مهردار، برون سلطان حاکم مشهد، چوهه سلطان حاکم کلهر و بعدها اصفهان، قراجه سلطان حاکم همدان و علی سلطان حاکم قزوین. در نخستین سال‌های سلطنت تهماسب اوّل -۹۳۰-۹۸۴- بزرگان تکلّو قدرت فراوان یافتند آنان در سال ۹۳۶ پانزده هزار سوار برای همراهی شاه‌تهماسب در اطراف هرات به میدان آوردند و شورشیان قزلباش از جمله استاجلو را سرکوب کردند در سلطنت طولانی شاه تهماسب بزرگان تکلّو محمّدخان و پسرانش قزاق‌خان و مصطفی‌خان و مسیّب‌خان بودند. محمّدخان پسرخالهٔ سلطان محمّد است که در آستانه حملهٔ سلطان سلیمان قانونی به عراق برخلاف بیشتر بزرگان تکلّو که طرف سلطان عثمانی را گرفتند او به لشکرگاه تهماسب پیوست و در ۹۴۲ سرپرست سلطان محمّدمیرزا که پسرخالهٔ او هم بود شد و حکومت هرات یافت وی تا هنگام وفات - ۹۶۴ - حاکم هرات بود. پس از مرگ شاه تهماسب - ۹۸۴ - تکلّوهای قزوین به طرفداران شاه اسماعیل دوم پیوستند و در قتل‌عام طرفداران حیدر میرزا شرکت کردند شاه اسماعیل امارت بعضی نواحی مهمّ را به امرای تکلّو واگذار کرد. مسیّب‌خان پسر محمّدخان همراه چند نفر دیگر هنگام جلوس شاه اسماعیل گروه کثیری از صوفیان قزوین را به امر شاه کشت در کیفیّت کشتن آنها آمده است «در این وقت به عرض رسید که صوفیان قدم از جادهٔ ادب بیرون نهاده سلوک طریق اعتدال مسلوک نمی‌دارند و ارتکاب امور خارجه از مشرع شرع مبین و منهج عقل متین می‌نمایند بنابراین فرمان لازم‌الاذعان شرف اصدار یافت که مسیّب‌خان تکلّو و مرتضی قلی‌خان پرناک به قتل آن گروه بی‌باک اقدام فرمایند و امرای مشارٌالیهما با سپاه ظفرانتما تیغ بی‌دریغ از قراب شتاب برآورده هر طرف از دماء آن ددان انسان نما انهار جاریه به ظهور آوردند و ساحت بلدهٔ طیّبهٔ دارالسّلطنهٔ قزوین را از لوث وجود خسیس آن طبقهٔ رئیس ابلیس به آب شمشیر جهانگیر شست و شوی داده اصول شجرات خبیثات را بالکلیّه قلع و قمع نمودند.» - نقاوةالآثار ص ۳۴ -

اقتدار خوانین تکلّو در عصر شاه محمّدخدابنده - ۹۸۵-۹۶ - افزایش یافت از جمله اینکه به اتفاق گروه دیگری از سران قزلباش مهدعلیا مادر شاه‌عبّاس را که همسر سلطان محمّد خدابنده بود و به جای شوهر سلطنت می‌کرد کشتند. شاه‌عبّاس پس از رسیدن به سلطنت در ۹۹۹ مسیّب‌خان حاکم سابق تهران را کشت و نیز در ۱۰۰۵ به بهانه توطئه‌ای فرمان قتل تکلّوها را صادر کرد و بیست تا سی هزار خانواده تکلّو که بیشتر در اطراف همدان ساکن بودند کشته یا پراکنده شدند.

پس از آن تنها امیر تکلّو که در زمان صفویان به امارت رسید شاه نظر بیک تکلّو حاکم مشهد و از فرماندهان سپاه شاه‌عبّاس در جنگ‌های آذربایجان و داغستان بود، در عهد نادر تکلّوها در همدان حکومت کردند تا در جنگی که با کریم‌خان درگیر شدند شکست خورده به تویسرکان گریختند. طوایف تکلّو در عصر قاجار عمدتاً در همدان و ملایر و تویسرکان ساکن بودند و چند خانوار هم در کرمان به سر می‌بردند. (برگرفته از مقالهٔ علی پورصفر قصّابی نژاد در دانشنامهٔ جهان اسلام با اندک تصرّف)

شرح حال شانی

مخوان فسانهٔ شانی که در نخستین حرف
ورق ز خواندن این داستان بگردانی

نامش در دو تذکرهٔ معاصر او عرفات‌العاشقین نسف آقا و خلاصة‌الاشعار نفیس‌الدّین ضبط شده است. شهرتش شانی است که اغلب با همزهٔ وسط می‌خوانند و بهتر است شانی با الف کشیده بخوانیم که شانی و شیانی به سکّهٔ طلا و نقره‌ای اطلاق می‌شود که عیارش ده هفت باشد و در لغت شیانی و شانی زری است که در خراسان ضرب می‌شده به وزن یک درهم. مرحوم علّامهٔ دهخدا می‌نویسد «شیانی و شانی هردو به یک معنی هستند و نمی‌دانم دو کلمه است یا یکی تصحیف دیگری است (دهخدا ذیل شیانی). شاید هم منسوب به شان به معنی کندوی عسل باشد هر چند که با توجّه به خراسانی بودن او احتمال اوّل خاطرپسندتر می‌نماید. نسبت او تکلّو است که آن را هم با تشدید لام می‌آورند که اگر چنین باشد مرکّب است از تکل که در ترکی قوچ نر است ولو علامت نسبت، و اگر منسوب به تکه باشد که ناحیه‌ای است در انتالیا با علامت نسبت تکه‌لو خواهد شد.

مجمع‌الشّعرای جهانگیری نوشته است او از قوم و قبیلهٔ محمّدخان تکلّو از بزرگان این طایفه است ـ مجمع الشّعرا، ص ۳۴ ـ و این محمّدخان با شاه تهماسب باجناغ است که همسرش خواهرزن شاه بوده است.

فرزند او مسیّب‌خان به نوشتهٔ عرفات از امرای عظیم‌الشأن شاه‌تهماسب بود و تا زمان شاه‌عبّاس روزبه‌روز در دولت و اقبال او می‌افزود و مدّتی در ری حاکم مطلق بود در

موسیقی و سخن و تاریخ مهارت و قدرت عظیم داشت و در صحبت بزم و رزم ممتاز و منفرد گشته در روش اختلاط بی‌قرین و در مردانگی بی‌نظیر آمده در تربیت فضلا و شعرا و اهل نغمه و صاحبان هنر بسیار می‌کوشید والحق از یارانِ قرار داده، و بزرگان سنجیده بود. و چند بیت زیر را از او نقل کرده است:

زلف بـــهم بـــرآمــده از دود آه کـیست
افـــروخته رخ تـــو زتـــاب نگـــاه کـیست

*

غنچه را خون در جگر لعل سخن‌گوی تو کرد
فتنه را در گوشه چشم مست جادوی تـو کـرد

*

تلخی محنت یک روزه و صدساله یکی است
مــی‌کُشد زهــر اگــر انـدک اگـر بسیارست

عرفات، نسخهٔ خطّی، ص ۱۰۳۱

عالم آرا می‌نویسد ـ ص ۲۴۰ ـ و فرزندش مسیّب‌خان را خاله اوغلی محمّدمیرزا فرزند شاه‌تهماسب می‌نامند. محمّدخان در آستانهٔ حملهٔ سلطان سلیمان قانونی به عراق بر خلاف سایر سرکردگان تکلّو که به سلطان عثمانی پیوستند جانب شاه تهماسب را رها نکرد و مقرّب درگاه او شد. در سال ۹۴۲ سرپرستی محمّدمیرزا و حکومت هـرات یافت و تا پایان عمر یعنی به سال ۹۸۴ در آن مقام باقی بـود. مـحلّ تـولّد شـانی را خیرالبیان ـ رسالهٔ دکتری ۲۱۹ ـ هرات و استاد صفا ـ تاریخ ادبیات، ج ۲/۵، ص ۹۴۴ ـ تهران آورده است. در ری نشو و نما یافته و احتمالاً تا قبل از شاه عـبّاس در ری و همدان و خراسان و هرات بوده و بعد به شاه‌عبّاس پیوسته است. تاریخ تولّدش را کسی ذکر نکرده اگر قول صاحب عرفات را که عمر او را قریب هفتاد نوشته است ـ نسخهٔ خطّی، ص ۵۶۸ ـ از تاریخ وفاتش ۱۰۲۳ کسر کنیم، حوالی ۹۵۳ و در عهد سلطنت شاه تهماسب به دنیا آمده است.

بیست سال نخست عمر شانی پس از فوت شاه‌تهماسب در تب و تاب جدال‌ها و کشمکش‌های شاهزادگان صفوی گذشت:

خراب شد دلم از غمزهٔ بتان عـرب		چو کشور عجم از پادشاهِ پی در پی

اینان فرزندان تهماسب‌اند که هرکدام درصدد عزل و قتل یکی و نصب دیگری‌اند در اواسط عمر به شاه‌عبّاس نزدیک شد و چون اغلب قصائدی در مدح و منقبت امیر

مؤمنان(ع) می‌سرود نزد وی تقرّب یافت. روزی در قزوین شاید روز تولّد امیر مؤمنان وقتی که ایلچی روم و ازبک به خدمت شاه رسیده بودند محض اظهار عشق به تشیّع به اشارهٔ سلطان شعری بدین مناسبت قرائت کرد و به دریافت جایزه هنگفتی مفتخر شد. تذکره‌ها اغلب نوشته‌اند در اثنای خواندن مثنوی‌یی در مولود امام چون بدین بیت رسید:

اگر دشمن کشد خنجر ـ ساغر ـ وگر دوست

به طاق ابروی مردانهٔ اوست

شاه چنان به وجد آمد که دستور داد او را با زر بسنجند و معادل آن بدو پول بدهند.[1] در تصحیح حاضر این مثنوی و یا این بیت را در هیچ نسخه‌ای ندیدم.

ریاض‌الشّعرا که بعد از شانی نوشته شده می‌گوید او قصیده‌ای در مدح شاه‌عبّاس بدین مطلع سرود:

ای ترا از عزّ و شان بر جمله شاهان برتری

بر تو شاهی ختم و بر خیرالبشر پیغمبری

و آن جایزه را ربود. این قصیده را هم در نسخه‌هایی که در دست بود نیافتم.

و امّا این صلهٔ کلان را بیشتر زر و برخی سیم نوشته‌اند. مجمع‌الخواص[2] می‌نویسد این پول سفید بود و از زمان رودکی تا امروز این شأن و شرف نصیب هیچ شاعری نشده است.

قصّهٔ به زر کشیدن موجب شگفتی و حسد[3] سایر شعرا شد و هرکس نکته‌ای و لطیفه‌ای گفتند و طعن و تسخری زدند از جمله میرزا عرب مقلّد مشهدی به شاه‌عبّاس گفت: شعرا از این امر تعجّب کرده‌اند که چرا شانی در مقام توجّه سلطان قرار گرفته وانگهی به چنین بیتی مفتخر به جایزه‌ای هنگفت شده است. سلطان تبسّم‌کنان گفت: چون شانی طرف توجّه فرهادخان است، خواستم بهانه‌ای بسازم و او را بدین وسیله سرافراز کنم. صاحب عرفات اضافه می‌کند که دلیل دیگر این لطف آن است که در ایّام شاه تهماسب شانی به بغداد رفته بود و در آن وقت خداوندگار روم امر کرده بود که جمیع یهود ممالک عثمانی سربند سرخ بپوشند. فضولی بغدادی شعری به ترکی گفته

۱ـ عرفات‌العاشقین نسخهٔ خطّی، ص ۵۶۷ و چند جای دیگر، خلاصة‌الاشعار، خطّی، برگ ۱۹۶ الف، خیرالبیان رسالهٔ دکتری و مجمع‌الشّعرای جهانگیری.

۲ـ ترجمه فارسی ص ۱۱۳.

۳ـ چون شعرا سر آمد ارباب حقد و حسدند ازین عطیّه والا کینهٔ مولانا را در دل گرفته مدّت‌ها حکایت زبانزد انجمن آرایان محافل نفاق بود. عالم آرا ص ۸۸۸

بود بدین مضمون؛ که قزلباش و یهود هردو کلاه سرخ بر سر دارند. و شانی را غیرت قزلباشی بر آن داشت که به ترکی جواب دندان‌شکنی به فضولی بدهد[1] و یاد این کار در خاطر سلطان بود از آن رو او را بدین صله مخصوص کرد.[2] عالم آرای عبّاسی ضمن وقایع سال ۱۰۰۴ هجری می‌نویسد وقتی شانی به زر سنجیده شد عجزی تبریزی که به پایمردی آقاعلی رضای خوشنویس به خدمت شاه‌عبّاس آمده بود و شعرهای بی‌مزه می‌گفت روزی در محوّطهٔ طویلهٔ قزوین در اثنای سخن بدون مناسبتی ظریف حکایت شانی را پیش کشید و گفت چرا سلطان مرا به زر نمی‌کشد؟ شاه گفت شانی در خزانه بود او را با زر سنجیدم و تو در طویله این سخن می‌گویی اگر صلاح بدانی شما را با سرگین بکشیم.

ملّالطفی هم دربارهٔ جایزه شانی این رباعی را ساخته است

شاها زکرم جهان منوّر کردی		ملک دل عارفان مسخَر کردی
شاعر که به خاک ره برابر شده بود		برداشتی و به زر برابر کردی

جایزه قریب دویست تومان شد که شانی با آن قرض‌های خود را ادا کرد و در اصفهان زن گرفت و به سفر حج رفت. شرح بدست آوردن صله را شانی در دو قصیده گفته است یکی به مطلع:

بازم چراغ دیده زدل درگرفته است
این شمع کشته زندگی از سر گرفته است

که حسب حال خود می‌کند و مدح حضرت امیر(ع) و سپس از زن‌گرفتن و حاجی شدن می‌گوید:

شانی ترا ستود و چنان شد زمدح تو
کز صیت نظم ملک دو کشور گرفته است
هم صاحب درم شده هم حاجی حرم
هم زلف حور و هم لب دلبر گرفته است

از این قصیده پیداست که روایت ریاض‌الشّعرا که سبب صله را سرودن قصیده در

۱ـ دو بیت ترکی از شانی در تذکره آمده است.

۲ـ عرفات‌العاشقین، نسخهٔ خطّی، ص ۵۶۸.

مدح شاه‌عبّاس گفته است باطل است.[1]

در قصیده دوم به زر کشیدن خود را این گونه می‌سراید:

زنـجیر عـدل گشت تـرازوی روزگـار | تـا دست جـود شـاه بسنجید بـازرم
ایـزد دعـای کـافر مـضطر روا کـند | نـومید نـیستم کـه مسـلمان مـضطرم
نه نه که گر سبب صلهٔ مدح مـرتضاست | چـون گـوی آفـتاب بـه گـوهر بـرابـرم
رایج چو زرِّ جعفریم کاین طلای پاک | شـد سکّـه در مـتابعت دیـن جـعفرم
آن روز آیت ظـفر آمـد بـه نـام مـن | کانداخت آیت عـلوی سـایه بـر سـرم

اکنون روایت عرفات را از خام طمعی شاعر بخوانید که چه بلایی به سر خود آورد و از قافلهٔ نزدیکان شاه‌عبّاس باز پس ماند «در شهور هزارویک در قزوین عبّاس‌شاه ـ خلّدالله ملکه ابداً ـ وی را به زر سنجید که شعرا از رشک یا غیرت در ذمّ او رباعیّات و قطعات گفتند امّا وی از غایت شره [و] طمع انسانی بعد از دو سه روزی از سنجش به زر قطعه‌ای به طلب جو که فی‌الجمله... عزیزالوجود می‌نمود گفته به خدمت می‌گذرانید و آن شهریار سبک روح را این خام طمع سمج به خاطر مبارک گران آمده وی را در قزوین به جاگذاشت و بنده را از جمله شعرا سرافراز فرموده با خود به صفاهان آورد ـ ص ۵۶۸ نسخهٔ خطّی عرفات ـ و باز در حاشیهٔ صفحهٔ دیگر دارد «قضا را در همین اثنا به سبب چندی که وقتش مذکور خواهد شد مولانا شانی تکلّو را با سیم و زر سنجیدند و شعرا در این معانی اشعار بسیار گفتند پس در همان وقت بنا بر خسّتی که جبلّی شعرای طامع و طامعان خسیس می‌باشد او را که همیشه لازم رکاب بود و به چندین عواطف مفوّض شده در قزوین بجا گذاشتند.»

معلوم نیست شانی چه مدّت از رکاب شاه دور بوده است. در ترکیب‌بندی می‌خوانیم:

یک ساعتم زعـمر بـه پـایان نـمی‌رسد | کز شوق درگهت به لبم جان نمی‌رسد
چون مور راه شد سـرم انـدر ره طـلب | دستم به پـای بـوس سـلیمان نـمی‌رسد
هـردم هـزار گـنج سـخن مـی‌کنم روان | زانها یکی به شاه سـخن دان نـمی‌رسد
تـا رخش التـفات نـیاید بـه زیـر ران | چشمم بـه سرمه‌ای زصـفاهان نـمی‌رسد

1ـ خلاصة‌الاشعار می‌نویسد در این سال ۱۰۰۲ که این تذکره را می‌نویسم به سفر حج رفته است ـ برگ ۱۹۶ الف ـ

از دل مرا صفای صفاهان نمی‌رود
سر می‌رود هوای صفاهان نمی‌رود

سپس به بی‌خانمانی و دربدری خود اشاره می‌کند:

هرگز نبوده جای نشستی میسّرم		سرگشتهٔ زمانهٔ گردنده اخترم
جایی نرفته‌ام که مکرّر نگشته‌ام		با آن که کس ندیده به یک جا مکرّرم
نه آستانه‌ای که در او پا بیفشرم		نه آشیانه‌ای که در او پر بگسترم
بیهوده گرد و بی‌سروپا چون نسیم صبح		نه مستقرّ پایم و نه مسکن سرم
اکنون که در جوار سلیمان همّتم		مگذار پایمال که مور محقّرم

وقت است کز ممالک بهجت فزای تو
در گوشه‌ای نشینم و گویم دعای تو

شاید شاه‌عبّاس خیلی زود شانی را بخشیده و با او بر سر لطف آمده باشد چه از قصائدی که در مدح او گفته از جمله آنجا که به سفر او به اصفهان اشاره دارد و مدح وزرا و صدورش از جمله اللّه‌وردی‌خان پیداست که به قول اسکندر بیک منشی «منظور نظر عطوفت آیین و ازندما و مجلسیان محفل ارم تزیین بود» شاه عبّاس می‌خواست او را در پیری در اصفهان نگه دارد، لکن اجازه خواست که به مشهد برود و در آنجا مجاور و دعاگوی سلطان باشد پس سالی بیست تومان برایش مستمرّی قرار دادند و در کنار روضهٔ امام هشتم(ع) به عبادت مشغول شد.

عرفات نوشته «الحال مدّتی است که در مشهد مقدّس رضویّه سلسله‌جنبان اهل کشف و حالت و از حلقهٔ مفردان صاحب کمال است. ـ نسخهٔ خطّی، ص ۵٦٧ و ۵٦٨ـ

مجمع‌الشّعرا آورده «میرزا التماس نمودند که می‌خواهم گوشهٔ فقر به ما عنایت شود آنجا رفته به دعاگویی دولت قیام نمایم. آخر شاه سخن ایشان را قبول نمودند و در مشهد مقدّس مطهّر منوّر حضرت امام هشتم وظیفه تعیین نموده سرافرازش ساختند و میرزا شانی در مشهد مقدّس مطهّر آن حضرت رفتند و مجاوران آن مقام شریف به نزدیکی جا دادند و پنج وقت نماز در آن روضه می‌گزارند و دایم فیض به ایشان وارد می‌شود. ـ مجمع الشّعرای جهانگیری، ص ۴۳ ـ

خیرالبیان هم می‌نویسد: «الیوم مجاور مشهد مقدّسه است و به دعاگویی دولت ابدی

اعتصام اشتغال دارد و در صدد نظم مثنوی است[1] ـ ص ۲۱۹ رساله دکتری ـ.

با این که تذکره‌ها اقامتگاه او را بیشتر ری نوشته‌اند امّا از قصائدی که سروده پیداست آب و هوا و مردم آنجا را دوست نداشته و از ری اوصاف متعدّد به بدی دارد از جمله:

در ملک ریم پای رضا بر سر خارست
نه راه برون رفتن و نه جای قرارست
چون کالبد اندر لحد خاک مذلّت
تا چند بخوابم که نه ری دار قرارست
خون در جگر بی‌نمشان آب شد از رشک
با آن که درین شهر گدائیم شعارست

و شکایت از ورامین و شرح حال مردم آن:

می‌کنم وصف هوای ری و از تابش آن
مَثَل ماهی و تابه است مرا کام و زبان
خضر اگر بگذرد از خاک ورامین به شتاب
سود ندهد دگرش خوردن آب حیوان
مرغ بر شاخ درختانش چو بر سیخ کباب
ابر برساحت بستانش چو بر دشت دخان
... ساکنانش همه همدرد ولی در تب و لرز
مردمانش همه یکرنگ ولی در یرقان
زنده‌ای چند به پیش نظر هم مرده
مرده‌ای چند همه بر سر هم مرثیه‌خوان

دلباختهٔ مشهد است سال‌های پیری را در آن جا به سر برده این شهر را به سبب مرقد مطهّر حضرت رضا(ع) دوست دارد در مدایح متعدّدی که برای آن حضرت ساخته است اغلب از این شهر سخن گفته و در دو قصیده از ستم ازبکان و خونریزی وحشیانهٔ

۱ـ این مثنوی را استاد فقید دکتر صفا در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا دیده است. ایشان نوشته‌اند یک مثنوی در وزن و موضوع مخزن‌الاسرار دارد ـ تاریخ ادبیّات، ص ۹۴۵ ـ این جا حدود ششصد و چند بیت از این مثنوی در آخر دیوان آمده است.

آنان نالیده و از آن قوم وحشی چنین یاد کرده‌است:

خری که حادثه بر استرش سوار کند
زمانه چون خر دجّالش از قفا بدود
گمان که داشت که این سفله طبع مهمان‌کُش
کمین گشاید و بر قلب مصطفا بدود
قلاده برکشد از گردن درنده ددی
که از سگی به صف آهوی ختا بدود
هنوز اگر بفشارند خاک مشهد را
سفینه در خط خون تا به کربلا بدود

در قصیدهٔ دیگر خطاب به مولاعلی(ع) می‌گوید:

اشک من خود چیست کز خون شهیدان تا به حشر
بوالحسن را موج خون بر اوج مرقد می‌رود
ظلم بین کز موج خیز خون فرزندان تو
آسمان را زورق اندر خون مشهد می‌رود[1]

دکتر خیّامپور[2] و دکتر صفا[3] به نقل از صحف ابراهیم آورده‌اند که خلف شانی حسن‌بیک شعر می‌سرود و در جوانی به هند رفت و در ۱۰۶۵ فوت کرد خود شاعر در قصیده‌ای از سه چهار طفل گرسنه که دارد، می‌نالد:

نفسی گوش به درد دل من دار که دوش
گریه ناکرده به حالم نه رهی ماند و نه راه
بنده را طفل سه چاریست ز بی‌برگی دی
همه چون شعله برهنه همه چون دود سیاه

۱ـ عبداللّه‌خان ازبک در سال‌های اوّل سلطنت شاه‌عبّاس به هرات حمله کرد محاصرهٔ آنجا را شکست ازبکان به داخل شهر ریخته شصت هزار نفر را کشته چهل هزار نفر را هم اسیر کردند و علی‌قلی‌خان شاملو حاکم آنجا را با ساطور تکه تکه ساخته به مشهد تاختند و در آنجا خون بسیار ریختند زندگی شاه عبّاس، نصراللّه فلسفی؛ عالم آرا می‌نویسد که واقعهٔ کشتار مشهد به دست عبدالمؤمن‌خان ازبک پسر عبداللّه‌خان و در سال سوم سلطنت شاه‌عبّاس بوده است. ـص ۴۱۲ و ۴۱۳ ـ

۲ـ فرهنگ سخنوران، ص ۷۲.

۳ـ تاریخ ادبیّات، ج ۵، ص ۹۴۵.

دیـــده‌های جگـــر آگـــندهٔ حســـرت‌زده‌شان
چـون دو مـورند مـقیّد شـده بـر یـک پـر کـاه
چشـم حسـرت چـوگشـایند بـه دست دگـران
دل فــولاد شکــافند بــه المــاس نگــاه. الخ

خلاصة‌الاشعار [1] نوشته است او وقتی از شاه آن جایزهٔ کلان راگرفت هم قرض‌های خود را ادا کرد و هم در اصفهان زن‌گرفت. این زن باید جوان باشد چون در قصیده‌ای که برای فرهادخان قرامانلو سروده است از عشق زنی که در اصفهان پای او را در بند داشته است می‌نالد و از افزونی عمر خویش و کـمیِ راتـبه و مـواجب مـی‌گوید و از ممدوح می‌خواهد که عطای خود را از او دریغ نکند:

امـــر کـــن ضـــابط انـــبار ســـخامندی را
کـــز صـــفاهان دهـــدم راتـــبهٔ شـــهرستان
نـه عـطای تـوبه‌گـوش دل مـن گـفته کـه مـن
بــه فــراغ تــو ضـمینم بـه مـعاش تـوضمان؟
وجــه یــومیّهٔ مــن بــر نــهج عـمر مـن است
که همین خرج فزون می‌شود و دخـل هـمان
خاصه اکنون که بـه پـایم زصـفاهان‌بندی‌ست
کـه بـه سـعی دل از آن حـادثه رسـتن نـتوان
شکـــرللّه کـــه بـــه اقـــبال مـــحبّت دارم
درد چندان که دلم خواهد و غم صـد چـندان
هردو یکـرنگ بـود در روش عشـق و جـنون
صـــفت حـــال مـــن و حـــالت پـــیر کـــنعان
او غـــم یـــوسف و مـــن داغ زلیـــخا دادم
فـرق ایـــن است مـــیان مـــن و پـــیر کـــنعان

او در پیری و اواخر عمر مجاور مشهد شد و در همانجا به سال ۱۰۲۳ از دنیا رفت سرو آزاد نوشت: «پادشاه سخن» [2] تاریخ وفات اوست.

۱ـ نسخهٔ خطّی.
۲ـ ص ۲۹.

ممدوحان شانی

جز قصائد ولائی که بیش از نیمی از قصیده‌های اوست در سایر قصیده‌ها شاه‌عبّاس و اعیان و صدوری را که در مناطق مختلف حکم رانده‌اند ستوده است به شرح زیر:

۱ـ حاتم بیک اردوبادی از اخلاف خواجه نصیر طوسی که پدرش در زمان شاه تهماسب کلانتر اردوباد بود در اوّل فروردین سال ۱۰۰۰ وزیر اعظم شد و مدّت بیست سال وزارت کرد. شاه‌عبّاس به او علاقه و اطمینان داشت وی مردی دانشمند و درستکار بود. در سال ۱۰۱۹ در پای قلعه دمدم اورمیه سکته کرد و درگذشت[۱] جسدش را به مشهد بردند در زیر پای امام‌رضا (ع) مدفون است.[۲]

۲ـ طالب‌خان پسر حاتم‌خان که پس از مرگ پدر به جای او وزارت یافت و لقب اعتمادالدّولهٔ پدر به او رسید.[۳]

۳ـ فرهادخان قرامانلو پسر زاده بیرام‌خان از امرای شاه‌اسماعیل که در سال ۱۰۰۰ از سرداران بزرگ شاه‌عبّاس بود[۴] در سال ۱۰۰۴ به سرحد خراسان برای دفع فتنهٔ ازبک‌ها رفت. حکمرانی هرات و گرجستان را داشت و در دفع خان احمد گیلانی هم مأمورشاه بود. در آخر شاه‌عبّاس به او بدگمان شد و در سال دوازدهم جلوس او به دست اللّه‌وردی‌خان کشته شد.[۵]

۴ـ حسین‌خان شاملو حاکم هرات که ممدوح فصیحی هم بود و تا سال ۱۰۲۷ والی

۱ـ زندگی شاه‌عبّاس ص ۴۵۰.
۲ـ عالم ۱/۱، ج ۲، ص ۷۲۷.
۳ـ زندگی شاه‌عبّاس، حاشیهٔ، ص ۲۰۲.
۴ـ همان، ص ۱۱۸.
۵ـ عالم آرا، ج ۲، ص ۵۷۵.

آنجا بود.[1]

۵ـ بکش‌خان حاکم مرو از طایفهٔ استاجلو. در سال ۱۰۰۶ که شاه‌عبّاس خراسان را فتح کرد از طرف او حکومت مرو یافت.[2]

٦ـ مرشد قلی‌سلطان استاجلو از سرداران قزلباش که شاه‌عبّاس را به سلطنت برداشت ـ ۹۹٦ ـ و خود در سال ۹۹۷ از میان برداشته شد.[3]

۷ـ میرسدید ورامینی از سادات ورامین و برادر اعیانی قاضی محمّد ریی که مصاحب و جلیس شاه‌تهماسب بود.[4]

۸ـ میرزا ابوطالب رضوی پسر میرزا ابوالقاسم از سادات رضوی مشهد که به غایت بزرگ‌منش بود و به کثرت مال و منال معروف، تا سال ۲۵ . ۱ زنده بود.[5]

۹ـ میر ابوالمعالی نیشابوری از سادات عالی مکان و کلانتر نیشابور که در فتنهٔ ازبکان از نیشابور به عراق آمد و پس از دفع فتنه دوباره به نشابور برگشت.

۱۰ـ قاضی‌خان وزیر که برای بار دوم به مسند وزارت نشسته و از اولاد علی عمرانی است علی عمرانی مکنّی به ابوالحسن ممدوح منوچهری از خاندان عمرانی و از اصحاب انوشروان پسر فلک‌المعالی است که به همراه لشکر مسعود غزنوی که از خراسان آمده بود ری را از علاءالدّوله پس گرفتند. ـ لغت‌نامه دهخدا ـ

۱۱ـ امیر اسماعیل ریی فرزند ابراهیم متولّی مزار شاهزاده عبدالعظیم[6] و حاکم ری که در سه قصیده او را ستوده و در یک قصیده او را از اولاد علی عمرانی نام برده[7] است.

۱۲ـ قاضی ناصرالدّین عبداللّه بن حسن که از اولاد رسول است، طبیب است و داروشناس و شاعر.

۱ـ دیوان فصیحی ص .
۲ـ دائرةالمعارف مصاحب.
۳ـ عالم آرا، ج ۲، ص ۸۰۴.
۴ـ مآثر رحیمی، ج ۳، ص ۸۵۶.
۵ـ عالم آرا، ج ۲، ص ۱۵۱.
۶ـ مآثر رحیمی، ج ۳، ص ۸۵۶.
۷ـ عالم‌آرا، ج ۲، ص ۵۶۷.

شانی از زبان معاصران

شانی به دلیل کج‌خلقی و تنگ‌حوصلگی و تکبّری که داشت و نیز جایزهٔ کلانی که از شاه گرفت محسود شاعران بود و علیه او و شعرش سخنانی گفته‌اند از جمله مجمع‌الخواص می‌نویسد «چون مشارٌالیه قدری تنگ‌حوصله است وقتی که در مباحثه با همکاران خود عاجز می‌ماند اغلب شروع می‌کند به مباهات به قبیله و خانواده و اگر طرف متین و پابرجا باشد از آن هم مغلوب شده به مباهله متوسّل می‌گردد. آن بدجنسان راست یا دروغ می‌گویند اکثر ابیات خوب این شاعر مأخذ دارد و از دیگران گرفته شده است.»[1] خلاصةالاشعار می‌نویسد «از اقران مولانا ملک قمی و غیرتی شیرازی و وقوعی تبریزی است لیکن‌انگیز طبع وی از ایشان بیشترست. طبعی بغایت بلند و سلیقهٔ مرغوب دلپسند دارد و همواره معانی رنگین و نکات دلنشین بر لوح خاطر می‌نگارد و با وجود حالت ترکیب و تتبّع روش شعرا مردی نیک‌نفس پرهیزگار و شاعری بی‌تعیّن کم‌آزارست. در اوایل حال که قدم دروادی شاعری نهاد بعضی از ستم ظریفان[2] و ارباب عناد می‌گفتند که گاهی اشعار کم‌رتبه می‌گوید و به عیب شعر خود چنان که دیگران می‌رسند نمی‌رسد و بیتی چند به وی اسناد می‌کردند که خالی از طرفگی نبود لیکن چون کمینه به صحبت شریف وی رسید آن سخن خلاف واقع بود و در شعرشناسی و دریافت غثّ و سمین از اقران و اکثر شعرا زیاده نمود و اگر نیز در ابتدای شاعری چنانکه رسم است خامی در شعرش پیدا شده الحال در وادی سخن کمی ندارد و از فصحا و بلغاء دوران وانمی‌ماند خصوصاً که در زمان سلطنت عدالت

۱ـ ترجمهٔ مجمع‌الخواص، ص ۱۱۳.

۲ـ ستم ظریف به سکون میم، ترکیبی است شاید ساختهٔ خود نویسنده از آن معنای کسی استنباط می‌شود که موذی است و زیرکانه ستم پیشه می‌کند.

اقتران... در اقوال و افعالش انتظام و انضباط تمام پیدا گشت و از درجه به درجه و از پایه به پایه ترقّی نموده مرتبه‌اش از شعرا و موزونان عصر درگذشت چنانچه نصاب منظوماتش به سرحدّ کمال رسیده اشعار پاکیزهٔ بی‌حشو و افکار تازهٔ بی‌لغو بسیار گفت و دُرهای آبدار از بحر خاطر به ساحل ظهور آورده لآلی معانی ثمین، به مثقب فکر متین سفت و ارباب فصاحت و بلاغت و اصحاب صناعت و براعت قصائد و غزلیّات و مثنویّات آن شاعر سخن‌سرا را استحسان فرمودند و نتایج نطق و بیان و نگاشتهٔ کلک و بنانش در سفاین و غزلیّات خود مثبت و مسطور نمودند و بی‌شایبهٔ تکلّف پایهٔ شعر را عالی ساخته و نرخ شعر را غالی گردانیده قبول سخنان مقبولش در دل ارباب دین و دول راه یافته و پرتو انوار منظوماتش بر اکثر بلاد ایران و توران و ممالک روم و هندوستان تافته.[1]»

عرفات‌العاشقین می‌نویسد: «فلک دوّار معانی آفتاب اوج سپهر شانی خسرو اقلیم عالی بیانی صاحب‌شان بی‌نشانی مولانا شانی از شاعران شاعر پیشهٔ عالی طبیعت کامل فکرت ذی‌شان عالی مکان است. از قزلباش نظیر او یک دوتن بیش نبوده‌اند، وی بغایت خوش‌فهم، بامتانت، نمکین بیان، بلندسخن، بکرگوست، اشعار عالی از او سرزده و ابیات خوب بلند از وی بر زبان‌ها افتاده و صیت کلام خجسته نظامش بر اطراف و اکناف جهان دویده آوازهٔ قدر و شانش به سما و سمک رسیده... و وی اگرچه در بدایت حال گاهی قدم انحراف به جادهٔ مستقیم بیان گذاشته از عدم تتبّع و نارسائی و ناآشنایی سخن لغزشی خورده امّا در رتبهٔ شاعری بغایت بلندپایه صاحب ثروت و مالک سرمایه است.»[2]

خیرالبیان نوشته است «سحر مبین و شعر بافرّ و آیین دارد و مدّت‌ها در عرصهٔ معنی داد معنی‌گستری داده و می‌دهد.»[3] او که تذکرهٔ خود را در ۱۰۱۹ یعنی چهار سال قبل از فوت شانی تمام کرده است وقتی در سال ۱۰۳۵ در آن تجدیدنظر می‌کند می‌نویسد: دیوان شانی را که در هرات بود مطالعه کردم و هزار بیت از آن را انتخاب

۱ـ خلاصة‌الاشعار، نسخهٔ خطّی، برگ ۱۹۶ الف و ب.
۲ـ عرفات، نسخهٔ خطّی ص ۵۶۷-۵۶۸.
۳ـ خیرالبیان، رسالهٔ دکتری، ص ۲۱۹.

کرده و مقدّمه و خاتمه‌ای بر آن نوشتم.[1]

در غالب قصائد شانی شکایت از حسودان و منکران خود دارد و پیوسته از کسانی می‌نالد که او را تخطئه می‌کنند. وقتی به ممدوحی گفته‌اند که او یک مدح را دو جا خرج کرده است می‌گوید:

ره تصرّف بدگو به دل مده زنهار
که نیست خاطر مؤمن مقام دیو رجیم
به تهمتی که کنندم چه نقص طالع من
به زعم خویش مثابم به ظنّ خصم اثیم
به داوری که مرا شیوهٔ سخن آموخت
به عالمی که به هر صدق و کذب اوست علیم
که بود خاصهٔ نام تو خطبهٔ سخنی
که در ثنات برین نظم دادمش تقویم

و از او اجازه می‌خواهد تا در مقام تلافی برآید:

زخبث خصم به جان آمدم اجازت ده
که زنگ دل بزدایم ازین گروه لئیم
به درد دل چه نشینم چو شیر بی‌چنگال
به خون خود چه ستیزم چو گوسفند سلیم
وجود بی‌خردان را به تیغ یکروئی
چو خاطر دو زبانان کنم دونیم دونیم

در قصیده‌ای که به مدح وزیر اصفهان است ثلث اوّلش تمام وصف شعر خود می‌کند و رنجی که در یافتن معنی بکر می‌برد:

حریرباف خیالم به نقش‌های متین
دریده پردهٔ ناموس عهد فروردین
کلیسیای ضمیرم که کعبهٔ سخن است
شد از بتان معانی نگارخانهٔ چین

۱ـ همان، ص ۲۲۱.

بــه کــلک مــن مگس انگــبین تــوان گــفتن
کـــه صـــفحه‌شان عــلی شــد زگــفتهٔ شــیرین
ســـیاهیی کـــه بـــدان راز دل کـــنم تــحریر
هـــزار رنگ بـــرآیـــد زمـــعنی رنگـــین
بــه کــنج ســینهٔ مــن یک دلست و صد دلبـر
بــه بــاغ خــاطر مــن یک گلست و صد گـلچین
مشـــاطگان بـــیانم بـــه مـــیل نــوک قــلم
شـــوند ســـرمه‌کش دیـــده‌های مــعنی بــین
زمـــنکران مـــعانی چـــه چشـــم تــحسینم
کـــه هست مــظلمه کــابین ســتاندن از عــنّین
مــتاع بـــیخردان نـــیست جــنس دکّـــانم
خـــزف پســـند چــه دانــد بــهای درّ ثــمین؟
جـــمال شــاهد زیــبا زوصــف مستغنی است
بـــه روشـــنی نکـــنند آفـــتاب را تـــحسین
غـــنی زگـــوهر دریـــای طـــبع خـــویشتنم
نـــه وجـــه عـــاریه دارم نـــه گــفتهٔ تــضمین
مـــراست چـــون شـــودم ســر مــقارن زانــو
مــراست چــون نــهدم دل بــه رخش هــمّت زیــن
خـــیال خـــواب و ســنان بســتر و بــلا بــالش
ســـراب آب و غـــذا غــصّه و تــبش تسکــین
ســـحرگهم غـــم و انـــدوه هــمدم و هــمراز
شـــبانگهم خس و خـــاشاک بســتر و بــالین
مــرا رســد کــه غــزال ســخن بــه چــنگ آرم
کــه پــای بــر سر خنجر نــهم چــو شیر عــرین
ولی چــه چــاره کــنم کــز ســپهر حــیلت بــاز
رخ بســـاط مـــن آمـــوخت شــیوهٔ فــرزین

عرفات نوشته است «مابین بنده و وی و دیگر حضرات زمان اقسام سخن مکرّراً

مطرح بود و بنده هم با وی اشعار بسیار گفته بود چه در صفاهان دارد (ضبط نسخه) و قزوین و با مولانا ملک قمی قبل از این که به هند آید وی مناقشات و مباحثات و معاندات واقع شده بود وگویند مولانا ملک سبب این قطعهٔ او جلای وطن نمود به هند سفر نموده ـ ح، ص ـ ۵٦۸ ـ و دوبیتی نوشته است در ذمّ ملک و خواهر او که اینجا نقل نمی‌شود. مآثر رحیمی هم به همین مناقشه بین ملک قمی و شانی اشاره دارد.[1]

در ضمن عرفات از طاعونی که در ۱۰۰۴ به اصفهان رسیده بود و بسیاری از مردم آنجا و از جمله خود او به یزد گریخته بودند حکایتی نقل می‌کند که مضمون آن از این قرار است ـ ص ۵٦۸ ـ: در سال ۱۰۰۴ که در اصفهان طاعون آمد من به یزد رفتم پس از چندی مولانا شانی هم به یزد آمد و مجمعی از مردم خوب هر جا جمع شدند، صحبت‌های خوب داشتیم پس از چندی بین شانی و زمانی یزدی اختلاف افتاد و از دو جانب حمله و هجوم آغاز شد مکالمات به مباحثات و مباحثات به مجادلات رسید و جنگ و نزاع به دشنام و سپس به مشت و لگد انجامید و می‌نویسد زمانی چون با اجلاف و متهتکّین الفت گرفته و به اخلاق آنان خو گرفته بود با همه همیشه منازعه و مباحثه داشت. شانی در قصیده‌ای می‌گوید:

خیّاط عافیت به قدم جامه‌ای ندوخت
با آنکه یک گره ز ذراع مکسّرم
طعن دراز قامت کوتاه معرفت
خاطر قرار داده به وضع مقرّرم

ازین دو بیت پیداست که شانیِ کوتاه قامت و ضعیف جثّه دشمنی دراز قامت کوتاه معرفت دارد که یکی از دو رقیب او یعنی زمانی یزدی یا به ظنّ قوی ملک قمی باید باشد.

در دیوان فصیحی هروی قطعه‌ای خطاب به شانی است که او را می‌ستاید و دلداری می‌دهد این قطعه در جواب نامهٔ منظومی است که شانی نوشته و از رقیب مدّعی گلایه کرده است. سرو آزاد سه بیت اوّل قطعه را نقل کرده است چند بیت دیگر را هم ما نقل می‌کنیم:

۱ـ مآثر رحیمی، ج ۳، ذیل مولانا ملک قمی.

صبا به کوی دل آشفتگان عشق گذر
زمین ببوس اگر آسمان دهد دستور
بگو به مردمک دیدهٔ هنر شانی
که ای ضمیر تو چون جسم عقل چشمهٔ نور
تو آن مسیح مقالی که ملک معنی راست
بیاض جبههٔ کلک تو صبحگاه نشور

پس از سخنان ستایش آمیز به نامهٔ شانی اشاره دارد:

رسید درج دُری کارمغان فرستادی
زهی محیط کز آن آمد این دُرر به ظهور
حسودِ سحْرنسب معجز ترا دیدم
زته پیالهٔ بوجهل گشته مست غرور

و شاعری که دشمن شانی است وصف شعرش از زبان فصیحی و نیز ستایش او از شعر شانی چنین است:

بود چو دخمهٔ کفّار جُنگ اَشعارش
چو مردگانش معانی و لفظها چو قبور
نگشته آیت رحمت در آن جهان نازل
نکرده فیض ازل اندر آن دیار عبور
ولی نظام ترا از خصومتش چه ضرر
اساس طبع ترا از عداوتش چه فتور
که غیر روسیهی هیچ صرفه‌ای نبرد
بر آفتاب شود تیره گر شب دیجور
خرد پناها ای لال در ثنات خرد
زهی لآلی تو گنج فیض را گنجور[1]

۱ـ دیوان فصیحی، ص ۷۱.

شعر شانی

عرفات می‌نویسد «اشعار مولانا را قریب به ده دوازده هزار بیت مبنی بر غزل و قصیده و مثنوی و مدح و ذم دیده‌ام»[1] صاحب الذّریعه دیوان او را در کتابخانهٔ مرحوم سلطان‌القرائی دیده که ٦٢٥٧ بیت است[2] و استاد دکتر صفا نسخه‌ای در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا ملاحظه کرده که متجاوز از نه هزار بیت دارد[3] آنچه از سه نسخه‌ای که در دست مصحّح است حاصل شده قریب به پانزده هزار بیت است بیشتر غزل و یک‌چهارم قصیده و ترکیب و ترجیع و مختصری رباعی و ششصد و سی بیت مثنوی در وزن مخزن‌الاسرار. هنر شانی در غزل‌سرایی است امّا بنا به رسم معهود زمان هم چون شاعران دیگر چون عرفی، محتشم، قدسی، نظیری، حکیم رکنا و شفائی برای آن‌که در شاعری تمام باشد قصیده و مثنوی هم دارد. نیمی از قصائدش در تولّای به امیرمؤمنان علی علیه‌السّلام و امام هشتم علی بن موسی‌الرّضا(ع) و امام غائب(عج) و دو سه قصیده در حکمت و موعظت و زهد و عرفان و پارهٔ دیگر در مدح شاه‌عبّاس و وزرا و صدور اوست. قصائد ولائی او از باب اعتقاد خالصی که به امامان دارد، محض ثواب آخرت و دستگیری آن بزرگان سروده شده و دیگر قصیده‌ها برای کسب معاش و گذران زندگی در مدح ارباب دولت است، که‌گاه خود او از رفتن به این شهر و آن شهر و تملّق و چاپلوسی به جان آمده است:

چند باشم برای کسب معاش — گه عراقی و گه خراسانی
همچو سوداگران مایهٔ ننگ — گاه موجی و گاه توفانی

۱ـ عرفات، نسخهٔ خطّی، ج ، ۵۶۸.

۲ـ الذریعه، ص ۴۹۶.

۳ـ تاریخ ادبیات، ج ۵/۲، ص ۹۴۵.

از آنجا که کمال شعر فارسی در تمام انواع و اشکالش به دست اساتید بزرگ سخن در طول قرن‌های ششم و هفتم و هشتم حاصل شده بود در این عصر استقبال، تتبّع، نظیره‌گویی و جوابگویی محلّ توجّه و عنایت شاعران است و سرمشق آنان در قصیده انوری و خاقانی و ظهیر و کمال‌اند.

جز عرفی شیرازی که بنا به استعداد و ذوق فوق‌العاده و به اقتضای زمان و لزوم عصر با آفریدن ترکیب و تعبیر و استعارات نو زبان شعرش با سخن‌گویندگان ماقبل آن زمان تفاوت دارد و در قدرت تخیّل و رقّت احساسات و ابتکار مضامین هم تازه‌کارست و نظیری نشابوری که در پیروی از آن بزرگان از جاده سلامت و سلاست منحرف نشده و قصائد سخته و سنجیده و یک‌دست سروده است شانی و دیگران قصیده را از یک‌دستی و انسجام بدر آورده و مشقی نازل از آن سرمشق‌ها بدست داده‌اند.

به دلیل خودبینی و شیفتگی‌یی که غالب هنرمندان و بیشتر کم هنران دارند و صائب معنی‌آفرین چه خوب گفته است که:

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

و حسدی که رقبا پس از دریافت آن صلهٔ کلان از شاه‌عبّاس بدو پیدا کردند شانی در تمام قصائد سخن از کمال شعری خود و بی‌تمیزی دیگران دارد خود را تالی خاقانی می‌خواند:

خلّاق معنی دوم از نظم نادرم کسب کمال می‌کنم ار چند ماهرم

طبعش مانند انوری است:

طبع خود جایزهٔ مدح تو دادست به من
انوری قدوهٔ ارباب سخن طاب ثراه

و فخرش به قوّت سخنوری و نکته‌سنجی است:

غنی زگوهر خویشم نسیم باغ نیم
که چون شکوفه درم‌های رایگان افشاند

نیفکنم ز قلم نکتهٔ نسنجیده
که شاخ میوهٔ نارس نمی‌توان افشاند

با این همه خودستانی باز نسبت به سایرین قصائدش خوب است از آن جمله است دو قصیده با ردیف (پای) و (آینه) که دیگران هم این ردیف‌ها و ردیف‌های اسمی دیگر را انتخاب کرده‌اند و قصیده‌ای که «مو» را در پنجاه بیت التزام کرده است:

ای که بر هر سر مویم ز تو صد بند بلاست
موی مویم به گرفتاری عشق تو گواست

و قصیدهٔ همواره و یک دستی به مطلع:

من کیم ملک غصّه را بانی　　اوّل هر هلال را ثانی

و قصیدهٔ شکوائیّه‌ای که به امام علی(ع) پناه می‌برد:

نه دونم نه ستمکارم نه کودن　　چرا گیتی نورزد کینه با من!
نه از دستم دلی را پا به زنجیر　　نه از جورم کسی را دل به شیون

که حقّا بهترین قصیدهٔ اوست و خوب ساخته، اگر همین یکی را لحاظ کنیم مقامش در حد متّتبعی توانا ستودنی است. قصائد طولانی با تجدید مطلع دارد که البتّه از تکرارهای مکرّر قافیه امتناع نکرده و روشن است که این روش اکثر شعرای عصر است و یک نوع آن که تکرار در دو بیت متوالی است و بیشتر در غزل مشاهده می‌شود از هنرهای شاعر محسوب است چه دو معنی متفاوت را در یک قافیه به توالی بیان می‌کند. مثنوی ناقصی که به تقلید نظامی است بسیار فرودست اوست:

و امّا غزل‌های او ساده و روان خالی از تکلّف، سرشار از عاطفه و احساس و پرشور و حال است. نمکی هم از رهگذر نکته‌سنجی‌ها بدان افزوده دارد. هنر شانی در غزل‌های او پیداست، در غزل‌های عاشقانه، حسب‌حالی و به ندرت عارفانه. غالب غزل‌ها بیان حال واقعی او در عاشقی و توصیف معشوق‌ها و رفتار و معاملات آنان با عاشق و وصف جامعه و محیطی است که او دارد، مثلاً قهوه‌خانه، میخانه، کوچه و بازار که او معشوق را در آن جاها می‌بیند و غالباً رقبای دیگر هم حضور دارند و آنچه بر عاشق بیچاره می‌گذرد به زبان شعر در غزلی جمع می‌آید:

دارم به دل زعشق بت نورسیده‌ای　　صبر رمیده‌ای و غم آرمیده‌ای
بر نخل آرزو ثمر تازه رُسته‌ای　　سیب رسیده‌ای به دهن نارسیده‌ای
داغش ندیده سینهٔ هیچ آتشین دلی　　خطّش نخوانده دیدهٔ هیچ آفریده‌ای
با خود چو ناز و عربده الفت گرفته‌ای　　از ما چو تاب و حوصله فرقت گزیده‌ای

نخلی ز جویبار جفا آب خورده‌ای سروی زبوستان جفا قد کشیده‌ای
محبوب ساده‌لوح محبّت ندیده‌ای معشوق خانه‌پرور عاشق ندیده‌ای

شانی چه التفات کند بر فغان کس
همچون اثر زنالهٔ افغان رمیده‌ای

این شیوه غزل‌سرایی را که از ربع اوّل قرن دهم تا نیمه اوّل قرن یازدهم رواج بسیار دارد سبک وقوع گفته‌اند. مکتب تازه که غزل را از خشکی و یک‌نواختی قرن نهم رها ساخت و طراوتی از سادگی اندیشه و گفتار بدان بخشید. گفت و گوی روزانهٔ شاعران و شرح دلباختن‌ها و دل گرفتن‌ها و ناز و عتاب خوبرویان کشیدن‌ها که حقیقت زندگی آنان بود احتیاج به رمز و کنایه و ابهام و ایهام نداشت تا سخنشان پیچیده و مرموز و پررنگ و رونق گردد بلکه برعکس آن سادگیِ عمل سهولت گفتار می‌طلبید.

شانی از چنین روشی پیروی می‌کند منتها رگه‌هائی از مضمون آفرینی و خیال بافی در غزل دارد که شعر او را در حد فاصل مکتب وقوع و سبک اصفهانی قرار می‌دهد. برخی از مختصّات غزل نو یا شعر سبک صائب با بسامد نه چندان زیاد در شعر شانی هست که نمونه‌هایی از آن را مشاهده می‌کنید:

مضمون:

راه وجود هم زعدم رو که مرغ جان
بی‌بال نیستی سوی هستی نمی‌رود

* * *

زبس که لذّت تیغت در استخوان جا کرد
زبان شُکر گشودست زخم کاری ما

* * *

گشته غذای من نفس آتشین من
چون خیل دشت برق زده باد می خورم

* * *

گر زنی برلبم انگشت چو ظرف چینی
همه اعضای من از درد به آواز آید

مخالف‌خوانی با قول مشهور = فلک به مردم نادان دهد زمام مراد:

فلک به بی‌هنران کی دهد زمام مراد
که دست حادثه در زیر سنگ تیشه‌ورست

مثل:

منّت چه می‌نهی که به وصلم رسانده‌ای
روز طرب نتیجه ایّام محنت است

* * *

گریه بر کشتهٔ شمشیر محبّت مکنید
گر گدا مرد سر شاه سلامت باشد

تشخیص:

سمند ناز تو یک ره زمن نمی‌گذرد
که همچو سایه مرا در قدم نمی‌گیرد

* * *

اغراق:

جایی رسیده موج محیط محبّتم		کز آب دیده شد ورق آفتاب‌تر

* * *

از بس که بلا هجوم کرده		در منزل ما هوا نگنجد

تمثیل:

از دم سرد دلم سوز جگر ننشیند
این چراغی است که از باد سحر ننشیند

* * *

درد از دل عاشق به می‌ناب نخیزد
این تیرگی از خانه به مهتاب نخیزد

* * *

ترقّی در میان مردم عالم نشاید کرد
مجرّد شو که هرگز دانه در خرمن نمی‌روید

تداول عام = آسان‌تر از آب خوردن:

چنانم تشنهٔ خون خود از بی‌مهری گردون
که پیکان خوردنم از آب خوردن باشد آسان‌تر

جنگ زرگری:

ناخن زنی زغنچه به زر می‌خرد نسیم
با آنکه جنگ بلبل و گل جنگ زرگریست

عادت روز:

هرکه افتاد از می‌عشق تو دیگر برنخاست
بس که افیون محبّت در شراب انداختی

خلاف قیاس = حریف شرابان به جای حریفان شراب:

من بیخود و حریف شرابان همه غنیم
غیر از خدنگ ناله نمی‌داشت پاس من

بر یکدگر خوردن = بهم خوردن:

روزی که بزم وصل تو بر یکدگر خورد
چندین هزار دست ندامت بسر خورد

اندیشه از گناه شهیدان مکن که حشر
در اوّلین نگاه تو بر یکدگر خورد

کام گذاردن = کام گرفتن:

من فاختهٔ مست و تو شاهین شکاری
آسان بود از صید منت کام گذاری

کینه گذاشتن = کینه کشیدن:

خوبان همه عاشق کش و بیگانه پرستند
خوبی نبود کینه گذاری عجب از تو

ترکیب و تشخیص = یا رغم آبادی:

شانی خیال بر در دل حلقه می‌زند
بگشا درش که یا رغم آبادی من است

غزل با ردیف چه شد در معنای چه شود (مستقبل قریب‌الوقوع به صیغهٔ ماضی):

یک ره به پرسشی دل من شاد کن چه شد
و ز قـید نـاامـیدیم آزاد کـن چـه شـد

معرّفی نسخه‌ها: سه نسخهٔ خطّی در اختیار داشتم به این شرح:

۱ـ نسخهٔ اصل که با علامت متن مشخص شده متعلّق است به کتابخانهٔ آستان قدس رضوی به شمارهٔ ۱۵۴۵۰ مورّخ به سال ۱۰۴۱ هجری که هجده سال پس از وفات شاعر نوشته شده است.

۲ـ نسخهٔ کتابخانهٔ کاخ گلستان که به خطّ نستعلیق بسیار خوش نوشته شده به شمارهٔ ۲۷۰۹ در سال ۱۰۴۸ هجری.

۳ـ نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ شخصی پدرم مرحوم استاد امیری فیروزکوی طاب‌ثراه که دو سه ورق آخر آن افتاده و تاریخ کتابت ندارد امّا از کاغذ و خطّ آن پیداست که چندان متأخر از دو نسخهٔ قبلی نیست.

۴ـ نسخهٔ خطّی متعلّق به استاد ادیب برومند که ایشان با کمال گشاده‌دستی مدّتی در اختیارم گذاشتند. صرف‌نظر از این که کاستی‌هایی نسبت بـه سـه نسـخه دیگـر داشت تفاوتی با آن دیگران نداشت به این جهت از ذکر بدل‌های آن نسخه استفاده‌ای چندان نشد. نسخه متن با دو نسخهٔ دیگر مقابله شد و اختلاف‌ها در پاورقی قید گردید بعض قصائد و مثنوی و غزل‌های ناتمام (بدون مطلع یا مقطع) بود که برخی مقابلهٔ کامل شد و برخی نشد. گاهی افتادگی در متن بود که به قیاس تصحیح شد. تصحیح قیاسی بسـیار اندک اتّفاق افتاد کلمات فارسی ضبط شده به (طا) طوفان ـ طپانچه ـ طشت و طپیدن با «ت» نوشته شد قصائد به همان ترتیب که در نسخه‌ها مضبوط بود آورده شد بـه ایـن معنی که قصیده‌ها ترتیب الفبایی نداشت. عنوان قصیده‌ها از مصحّح است. غزل‌ها بـه ترتیب الفبائی مرتّب بود قطعه‌ها و رباعی‌ها و مثنوی هم به همان ترتیب که در نسخه‌ها بود قید شد. والسّلام.

مآخذ

آتشکدهٔ آذر بیگدلی، به کوشش حسن سادات ناصری، تهران.

تاریخ عالم آرای عبّاسی، تألیف اسکندربیک منشی، تصحیح محمّداسماعیل رضوانی، ۱۳۷۷.

تاریخ عالم آرای عبّاسی، تألیف اسکندربیک منشی، مقدّمه و فهرست‌ها ایرج افشار، ۱۳۳۵.

تاریخ ادبیّات ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد پنجم، قسمت دوم، ۱۳۶۴.

تاریخ قزلباشان، میرهاشم محدّث، ۱۳۶۱.

خلاصة‌الاشعار و زبدة‌الافکار، تقی‌الدّین کاشی، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی ملک، شمارهٔ ۴۹۷۸۰.

خیرالبیان، ملک حسینی سیستانی، پایان‌نامه دکتری عبدالعلی اویسی، دانشگاه اصفهان، ۱۳۸۶.

دانشنامهٔ جهان اسلام، حرف ت، تهران، ۱۳۸۳.

دائرةالمعارف فارسی، غلامحسین مصاحب، ۱۳۸۱.

دیوان فصیحی هروی، به اهتمام ابراهیم قیصری، ۱۳۸۳.

الذّ ریعه الی تصانیف الشّیعه، الشّیخ آقا بزرگ طهرانی، نقّحه و زاد فیه ع المنزوی، ۱۳۲۸، تهران.

ریاض‌الشّعرا، علیقلی واله داغستانی، تصحیح ناجی نصرآبادی، ۱۳۸۴.

ریحانة الادب، محمّدعلی مدرّس تبریزی.

سرو آزاد، میرغلامعلی آزاد. چ اوّل، هندوستان.

عرفات العاشقین، اوحدی بلیانی، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۴۹۷۸، کتابخانهٔ ملّی ملک.

کلمات‌الشّعرا، تذکره سرخوش، تصحیح صادق علی دلاوری، ۱۹۴۲.
مجمع‌الخواص، صادقی کتابدار، ترجمه عبدالرسول خیامپور، ۱۳۲۷.
مجمع‌الشّعرای جهانگیر شاهی، ملاقاطعی هروی، تصحیح محمد سلیم اختر، کراچی، ۱۹۷۹.
مآثر رحیمی، ملاعبدالباقی نهاوندی، به سعی محمّد هدایت حسین، کلکته، ۱۹۳۱.
مکتب وقوع در شعر فارسی، احمد گلچین معانی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸.
نتایج‌الافکار، محمّد قدرت‌اللّه گوپاموی، بمبئی، ۱۳۳۱.

شانی به روزگارِ من از بطن هیچ بحر
گوهر نزاده از دُر نـظمم خـوشاب‌تر

۱*
در حمد باری

ای ز سودا سایه بر زلف ایـاز انـداخـته — گــردن مـحمود را در دام نـاز انـداخـته
در سلامت خانهٔ دل‌های اهـل عـافیت[۱] — از فریب چشـم تـرکان تـرکتاز انـداخـته
از روان بــی‌دلان صــید کـبوتر ساخته — در[۲] نگــاه دلربــایان شــاهباز انـداخـته
آتشی در جـان مـجنون از رخ لیـلی زده — رستخیزی در حقیقت از مجاز انداخته
۵ یوسفی را کـرده آشـوب زلیـخا طـلعتان — صد تذرو از جلوهٔ یک سرو ناز انداخته
دام‌هــا گســترده در راه گــرفتاران دل — دانــه‌ها از خـال خـوبان طـراز انـداخـته
کرده طوق عشـق‌بازی در گـلوی فـاخته — سایهٔ خوبی بـه سـرو سـرفراز انـداخـته
محشری انگیخته در کاینات از حسن و عشق — شورشی در عالم از ناز و نیاز انـداخـته
عــابدان را بــند پـای بـیم و امـید آمـده — عـارفان را از دو عـالم بـی‌نیاز انـداخـته
۱۰ پــور آزر[۳] را در آتش از فــراز مــنجنیق — در پناه لطف خـود بـی‌احـتراز انـداخـته
نــوح را دارالشــفای خـاک مأوا سـاخته — خـضر را در بسـتر عـمر دراز انـداخـته
از غضب بهرام را شمشیر کین افـراخـته — وز طرب ناهید را دستی به ساز انداخته
فرقه‌ای را طالب فـقر و قـناعت سـاخته — زمره‌ای را در حضیض عزّ و ناز انداخته
کـیمیای مـعرفت را اصـل اکسـیر آمـده — هر چه را در بوتهٔ سوز و گداز انـداخـته

---

* عرفی گوید:
ای متاع درد در بازار جان انداخته — گوهر هر سود در جنب گمان انداخته

۱ـ متن: معصیت
۲ـ متن: از
۳ـ متن: آذر

۱۵ جام سیم اندود ماه[1] و تشت زرّین کار مهر[2] در گریبان سپهر تاسباز انداخته
برهمن را بر جبین داغ غلامی سوخته در بساط بتکده فرش نماز انداخته
دشمنان نفس بد را بر صراط مستقیم[3] از سجلّ دوستی بر کف جواز انداخته
در فراق دل فقیران قناعت پیشه را ذوق منّ و سلوی از سیر و پیاز انداخته
هر که را انداخته چرخ از فراز اندر نشیب همچو عیسی از نشیبش بر فراز انداخته
۲۰ تا گریبان بنات‌النعش از دامان خاک در جواهر خانهٔ قدرت جهاز انداخته
هر که را سررشته‌ای افکنده از مستی به کف کار مشتاقان به آه جان گداز انداخته
کار شانی را به گردون نفکنی کاین طفل خوی هر که را برداشته از خاک باز انداخته
پاکش از تردامنی کن کز گِل پاکیزگی کعبه را لطفت به دامان حجاز انداخته
دیدهٔ شب زنده‌دارش ده که در بیت‌الحزن بوی یوسف ره ز روزن‌های راز[4] انداخته
۲۵ محرم رازش چو کردی بی‌زبانش کن که درد رخنه از راه زبان در درج راز انداخته
صحبت اهل تمیزش بخش کایّام دو روی امتیاز نظم با بی‌امتیاز انداخته
ایمنش دار از فریب نفس بد کاندر پیش یک جهان ابلیس را تلبیس ساز انداخته
بر درت افتاده مسکینی مسازش ناامید زانکه بختش بر در مسکین نواز انداخته[5]

۲

در نعت رسول (ص)

بس که با من کج‌پلاسی کرد چرخ کج‌پلاس دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس
از خوی و[6] خون در جنابت خفتهٔ بخت مرا غسل ترتیبی مبدّل شد به غسل ارتماس
لخت لختم خون دل از دیده افتد در کنار آن‌چنان کز کورهٔ مسگر خرافات نحاس
آسمان را منقلب شد سعد و نحس از بخت من شد به آثار ذنب تبدیل تأثیرات راس
۵ گر به صحرای دلم کوثر ببارد روزگار کشت امیدم نروید آنقدر کاید به داس
نه حضورم در نماز و نه قبولم در دعا نه به ایمانم امید و نه ز ابلیسم هراس[7]

۱ـ متن: سیم اندوز مهر
۲ـ متن: ماه
۳ـ متن: صراط المستقیم
۴ـ گ: باز
۵ـ متن: ما
۶ـ متن: ـ و
۷ـ متن: این بیت را ندارد

خار[1] شد خوابم به چشم و تلخ شد عیشم به کام | خاک شد نقدم به کیس و زهر شد آبم به کاس
من شفق را باعثم هر صبح و شام اندر افق | کاسمان خون مرا پیوسته می‌گیرد بطاس
نه همین من، اکثر اولاد آدم ناکسند | کامده ترکیب جزو اعظم نسناس ناس
۱۰ دست تدبیر من از سررشتهٔ دنیی و دین | آنقدر دور است کز شرع رسول‌الله قیاس
احمد مرسل که علمش کشف محسوسات بود[2] | همچو عقل ما[3] ندارد احتیاجی بر حواس
نقد کان آفرینش درّ دریای وجود | میوهٔ نخل نبوّت باعث ایجاد ناس
ابلق افلاک گردن بستهٔ فرمان اوست | بی‌خبر از باعث تدویر چون اسب خراس
صبح و الشّمش از سرابستان فضلش نیم ترک | شام و اللّیل از شب اسرای قدرش نیم پاس
۱۵ شخص اقبال از قبول خدمت[4] او سر بلند | قرص خورشید از غبار درگه او روشناس
رایت بوجهلیان را رمح معجز پرچمش | از ظلال طیلسان در گردن افکنده پلاس
آن کلید آمد سرانگشتش که گر خواهد به حشر | گردن ابلیس برهاند ز طوق احتباس
منهدم گشتی ز باران فنا بام وجود | ظلّ پاسش گر نبودی عرش هستی را مماس
اختران همچون چراغ کشته بودندی به شب | گر نکردندی فروغ از شمع رویش اقتباس
صد یکی گام براق قدر او را بر سپهر | طی نیارد کرد در صد قرن جبریل قیاس
۲۰ ای که مهر و ماه یعنی دیده‌بانان فلک | حصن هستی را به امر او قوی دارند پاس
گرنه پاس حکمت ایزد تعالی داشتی | سیل احسان تو برمی‌کند بیخ التماس
ناکسم گر دست و هم هیچ‌کس‌را بوده‌است | بر طراز دامن قدر تو دستور مساس[5]
بوستان را ز ابر احسان تو خندانست روی | آسمان را ز آب فرمان تو گردانست آس
از غبار آستانت آفتاب آیینه‌دار | وز علوّ بارگاهت آسمان عالی اساس
۲۵ هر چه فرمائی قضا از غایت فرمان‌بری | با زبان آرزو گوید علی عینی و راس
شانی از شکر نعیمت عاجز است از بهر آن | بر زبانش نگذرد جز عذر تقصیر سپاس
کافرم گر با همه عصیان ز یمن نعت تو | بر رخ مرآت امّیدم نشنید گرد یاس
شاعران گر با ترازوی ثنا زر می‌کشند | او دُرِ نعت تو می‌سنجد به میزان دراس

۱ـ متن: خوار
۲ـ گ: گشت
۳ـ گ: کل
۴ـ گ: همت
۵ـ متن: مماس

زیـنت نـام تـو مـی‌باید جـمال نـظم را | نــه کـلام امـرءوالقـیس و بـیان بـوفراس
۳۰ رتـبه حسّـانیم ده کـز دمـاغ خـاطرم | صد چو اعشی و جریر افتد به هنگام عکاس
پـرزهٔ نـقصان ز دیـبای کـلامم دور دار | همچنان کز اطلس افلاک ناجنسی لاس
از طـبرخـون زبـانم روزگـار خـصم را | چون شب دیجور بختش آبنوسی کن لباس[1]

۳
در مدح و منقبت رسول (ص)

تا نه پنداری که با ما آسمان بد می‌رود | کج‌رو است او همچنان بر عادت خود می‌رود[2]
شکوهٔ ما از سرشت ناخوش انجام خود است | کانچه با ما می‌رود از طینت بد می‌رود
شاکریم از قسمت خـود گـرچه در آزار مـا | از حوادث هر دم احکام مجدّد مـی‌رود
منصب گیتی نمی‌ارزد به عزل و نصب او | کاین غم و شادی نه بر حکم مؤبّد می‌رود
۵ بـر سـر بـازار عـالم تـاجر کـون و فسـاد | هر متاعی را که سر بر می‌گشاید می‌رود
دخل هستی بر نمی‌آید به خرج نـیستی | کی برآید؟ چون یکی می‌آید و صد می‌رود
رهروان عمر را پیش و پسی مـنظور نـیست | چون قضا رفت از ازل تا بر سر آید مـی‌رود
دل زرنگ عاریت بگسل که حسـن دلفـریب | زشت منظر می‌شود چون غازه از حد می‌رود
با خبر باش از فریب دهر کـاین بـازار را | حـنظل دکّـان القـاب طـبرزد مـی‌رود
۱۰ سوزن عیسی در این ره خار دامـن می‌شود | جان فدای آنکه همچون جان مجرّد می‌رود
جاهل معنی چه می‌داند بر امّید چیست | صبر آزاری که بر دل‌های بخرد مـی‌رود
دیده را ظلمت حـجاب نـور و ذوالقـرنین را | با رگی بر فرش یاقوت و زبرجد می‌رود
مقصد خضر و سکندر هر دو یکسـانست لیک | آن به منزل راه می‌یابد که مفرد مـی‌رود
قول من افسـانه پـنداری ولی نـزد خـرد | نکته [ها] زین داستان در صد مجلّد می‌رود
۱۵ برسواد مصحف تحقیق مشکل می‌رسد | طفل ابجد خوان که همچون آب بی‌حد می‌رود
حاجی جاهل که انکـار مـناسک بـار داشت | با همه سعی از طواف کعبه مرتدّ می‌رود
ره نمی‌یابد به مقصد گرچه خضرش همـره است | آنکه جز بر جادهٔ شـرع مـحمّد مـی‌رود
کاملی کاندر دبسـتان کـمالش عـقل کـل | همچو طفلان از پی تعلیم ابجد مـی‌رود

۱ـ گ: فرمان

۲ـ نسخه م این قصیده را ندارد

شهپر روح‌القدس فرش ره دربان اوست گرچه از رفعت فراز فرق فرقد می‌رود
۲۰ خصمش ایمن از گزند افعی آسیب نیست چون فلک کز پای تا سر از زمرّد می‌رود
از نوای نالهٔ ناقوس در تصدیق او عارفان را استماع لفظ اشهد می‌رود
رو متاب از جاده شرعش که در کلّ طریق طالب تحقیق را این ره به مقصد می‌رود
بوالعجب را هست راه کعبهٔ کویش کزو نامقیّد باز می‌ماند مقیّد می‌رود
ای شهنشاهی که در لشکرگه کون و مکان رایت امر تو منصور و مؤیّد می‌رود
۲۵ افسر لولاک و تخت اصطفا می‌بایدش گر کسی را با تو بحث از تاج و مسند می‌رود
جمله در آیینهٔ شرع تو می‌آید فرود هر چه در تحقیق این صرح ممرّد می‌رود
شش جهت را از سلوک یک جهت طی می‌کند چار حد ربع مسکون را ز یک حد می‌رود
بر مه از سبّابه‌ات آن می‌رود کاندر مصاف بر سر بی‌مغفر از تیغ مهنّد می‌رود
جان خصمت تا فزونتر کاهد از طول حیات روز عمرش چون شب بیمار ممتد می‌رود
۳۰ بگسلی گر رشتهٔ حفظ[1] ار ثبوت ثابتات چرخ[2] انجم را مثل برخورد گنبد می‌رود
آن رود بر روز اضحی از شب اسرای تو کز خط نوخیز بر رخسار امرد می‌رود
چرخ پیر از پشتی عهدت جوانی می‌کند گوژپشت از فیض احسانت سهی قد می‌رود
جز به مدحت[3] نکته‌سنجان را به نام هر که هست گر ثنائی می‌رود بهر خوشامد می‌رود
یا رسول الله اگر دو دلم ظاهر شود صبح ابیض در لباس شام اسود می‌رود
۳۵ از تشدّد دم نیارم زد که در تقریر حال بر زبان حرف مخفّف چون مشدّد می‌رود
اشک من خود چیست کز خون شهیدان تابه حشر بوالحسن را موج خون بر اوج مرقد می‌رود
ظلم بین کز موج خیز خون فرزندان تو آسمان را زورق اندر خون مشهد می‌رود
جای آن دارد که بر ما سنگ بارد روزگار در مقامی کاین ستم بر آل احمد می‌رود
مرحمت فرما که بر حال گرفتاران غم آسمان را شیوهٔ بی‌باکی از حد می‌رود
۴۰ نیستم از وعده‌ات نومید کز دیوان تو گر براتی می‌رود بر وجه‌الغد می‌رود
تا ز دور چرخ بر سر شانی آزرده را هر چه می‌آید اگر نیکست اگر بد می‌رود
جز به راه شرع تو سالک مبادا رغبتش زانکه این ره جانب خلد مخلّد می‌رود

۱ـ گ: عمر
۲ـ گ: + و
۳ـ گ: چرخ مدحت

۴

در منقبت امیر مؤمنان (ع)

ز امتزاج عناصر مدار چشم وفاق / که پرتوی ندهد اتّفاق اهل نفاق
چه اعتماد بقا اجتماع جمعی را / که هر یکیست به سر منزل دگر مشتاق
به اجتهاد فقیهان دین معاقب نیست / اگر ولد به چنین امّهات گردد عاق
ز بند خانهٔ صورت مکان بپردازم / که هست قید تن ارواح را غل اعناق
۵ فرار بهتر ازین انجمن که راحت نیست / به مجمعی که بود نقل مرگ نُقل وثاق
ز شیرهٔ خانهٔ صورت چه چاشنی گیرم / که انگبین حیاتم شرنگ شد به مذاق
بدان سرم که فراش هوس بپردازم / که هست فاحشهٔ دهر مستحقّ طلاق
به دستیاری توفیق پشت‌پا زنمش / اگرچه حاصل کونین خواهدم به صداق
ز طوق گردن ابلیس باج می‌گیرد / کمند ساعد این سست عهد سخت نفاق
۱۰ مرا نژاد چو از اجتماع اضداد است / شگفت نیست گر از جفت خویش مانم طاق
به مرغزار جهان بارگاه دل نزنم / اگر فلک بودم چتر و آفتاب اتاق
به زیر سقف سپهر ایمن از بلا منشین / که بر گذرگه سیل است این پل نه طاق[1]
کمر به دولت گیتی نمی‌توان بستن / گراز جواهر انجم کنند زیب نطاق
مرا به دولت گیتی فریب نتوان داد / که ما سوای فنا را نهاده‌ام بر طاق[2]
۱۵ ز مکر چرح هم آسوده نیستم که نخست / وهق[3] به گردن آزاده افکند وهّاق
فریب رهزنی از سر نمی‌نهد ابلیس / اگر چو دزد کنندش به دار عبرت قاق
اگرچه طفل مزاجم ولیک ممکن نیست / که پای زرق[4] خورم از زمانه زرّاق[5]
ز چار طبع مرا میل جز به آتش نیست / که یاد می‌دهد از سوز سینهٔ عشّاق
غزل سرایم تلخاب حسرت آشامم / به خاک پای سمن ساعدان سیمین ساق
۲۰ مرا دلیست به سر منزل فنا مشتاق / دوای درد مرا زهر بهتر از تریاق
مساز بهر من اسباب امتحان ضایع / که هست هر سر مویم به صد بلا مشتاق

۱ـ متن: شیر
۲ـ گ: ـ مرا بدولت گیتی... بر طاق
۳ـ گ: کمند
۴ـ هر دو نسخه رزق تصحیح قیاسی است
۵ـ متن: رزاق

ز اشتیاق تو جانم به لب رسید و هنوز | بر آن نئی که به پایان رسانیش میثاق
ز نالهٔ دل مظلوم بر تو می‌لرزم | که ترک چشم تو بسیار می‌کند شلتاق
همیشه تازه و تر دارم از ترشّح اشک | گل خیال ترا در حدایق احداق
۲۵ فلک که پای بقا تر نشد ز توفانش | بدان رسیده که اشک منش رسد تا ساق
چنان مکن که به پیغام اشک خون آلود | رسانم این گله‌ها را به داور آفاق
مه سپهر ولایت علی عالی قدر | شه سریر خلافت بوجه استحقاق
رسول وهم به معراج قدر او نرسد | هزار منزل اگر طی کند به بال براق
وجود احمد و حیدر چو عکس در مرآت | به صورت آمده جفت و به معنی آمده طاق
۳۰ سزد که طبل تساوی زند سها با ماه | ز صیت نوبت عدلش بدین بلند رواق
شمال باغ نوالش مفتّح الابواب | شمیم خلق کریمش مکارم الاخلاق
پر از جواهر جودست چیده بر سر هم | به محفل کرمش هفت خوان سبع طباق
به نام هر که برات نجات بنویسند | تمام بر اثر مهر او شود اطلاق
زهی ز فضل تو خجلت زبان ناطقه را | بهر صفت که کند در فضایلت اغراق
۳۵ قوای ناطقه را قوّت سباحت نیست | درین محیط که مستغرقست استغراق
اگر ز رابطهٔ آسمان بداری دست | سپهر را ز تراکم یکیٰ شود اطباق
زمانه دیر از آن طی کند حیات حسود | که گشته در گِل اشکش[1] کمیت دهر شقاق
تویی با مرقدرآمر علی الاجمال | تویی به حکم قضا حاکم علی الاطلاق
سهیل صبح ضمیر تو فالق[2] الاصباح | نوال[3] دست کریم تو قاسم الارزاق
۴۰ عطای عام تو بیرون ز حدّ قسمت ماست | اگرچه رزق به تدریج می‌دهد رزّاق
حساب[4] جود تو مستوفیان فکرت را | گسسته شوق کلام و شکسته کلک سیاق
اگر وجود تو شیرازهٔ بقا نبود | کتاب حکم قضا زود می‌شود اوراق
اگر نه مدح تو از دم زدن غرض[5] بودی | زبان ناطقه گنگ آمدی ز استنطاق
به روز عرض عمل بندیان محشر را | نشان مهر تو باشد قباله اعناق

۱ـ در هر دو نسخه: خویش، متن از روی گزیده خلاصه‌الاشعار اصلاح شد.
۲ـ متن: خالق
۳ـ متن: نوای
۴ـ گ: حباب
۵ـ متن: قرض

۴۵ ز نـعل رخش جـلال سـپهر مـیدانش پـر از جـواهـر قـدر است عـرصهٔ آفـاق
سبک پیی که به یکدم جهان بـه پـیماید بگـاه نـرم روی هـمچو نـالهٔ عشّـاق
نسـیمش ار طـرف آخـرالزمـان گـیرد سبق بـرند بـه سبقت اواخـر از اسـباق
بسـوزد از شـرر نـعلش ابـر در نـیسان چنانکه سوخته سوزد بـه آتش چـقماق
چـو پـای فـتح نـهی در رکـاب فـیروزی چو رزق خصم کنی تنگ عرصه بر بنچاق[۱]
۵۰ خـیال نـیست فسـان تـو و هـمی گـذرد چو نوک بیلک تـقدیر از رخیم و رقـاق
بلا رکت مگر انگشت معجز نبوی است کـه بـا اشـاره او شـقّ مـه نـباشد شـاق
بـوصف رای تـو راز دل ار کـنم تـحریر سـیاهی رقـمم چـون طـلا شـود بـرّاق
اجل به پشـتی تـیغ تـو مـی‌زند شـمشیر کـه جـرأتـی نکـند مـردناتمام یـراق[۲]
در آن حشم که شبانی کـند حـمایت تـو پلنگ جزیه به ناخن[۳] دهد به شاخ عناق
۵۵ شـها ز غـایت دلخسـتگی نـیارم گـفت کـه داد زخـم دلم ده بـمرهم اشـفاق
نفس بسینه گره کردنم ز حیرت نیست[۴] که رنج فاقه رسانده‌است کـار مـن بـفواق[۵]
چو سبحه شد رگ جانم زمـانه بسکـه بـران ز تـاب غـصّه گـره بـر گـره کـند الحـاق
زبـان شـید نـدارم کـه بـزم بـیخردان شـود ز ژاژ فـریبم چـو بـیشهٔ وقـواق
نعوذ باللّه از آن قـوم نـیستم کـز حـرص خورند چون دهل از پهلوی شکم شلاّق
۶۰ بـجرم نـظم سـخن شـحنهٔ پـریشانی مـعلّقم زده چـون گـوسفند بـر مـعلاق
بـبزم مُـدخلی[۶] ابـنای روزگـار امـروز مثل ز حشو شکم می‌زنند چون بسحاق
رخ سخن چه نمایم به‌مست جاه کـه هست فســرده را وشـقی بـهتر از هـزار وشـاق
چـراغ دیـده بـزیت جگـر بـرافـروزم کـه پـر تـوی نـدهندم مشـاعل اشـراق
بـطوع منّت[۷] گـردون کشـم کـه کـالا را سیاست از پـی پـرداخت مـی‌کند دقّـاق
۶۵ هـزار مشـعل اقـبال سـرنگون گـردید[۸] چـراغ تـیره[۹] شـانی هـنوز بـر لـب طـاق

۱ـ متن: ـ چو پای فتح... عرصه بر بنچاق
۲ـ نسخه م از این بیت شروع می‌شود و تا آخر قصیده ادامه دارد
۳ـ م: حربهٔ ناخن
۴ـ م: حسرت تست
۵ـ م: بفراق
۶ـ م: مدخل
۷ـ متن: محنت
۸ـ متن وگ: کردند
۹ـ متن و گ: دیده

سرشک حسرتم از سوز فرقت نجفست | که کس مباد چو من مبتلای داغ فراق
دماغ خشک اسیران هجرتر نشود | اگر به چشمه کوثر کنند استنشاق
زمانه تا بچراغ سحر برافروزد | چو کلبهٔ دل احباب محفل آفاق
ز شمع مهر تو بزم مراد روشن باد | چو مجلس رسل از نور دیدهٔ اسحاق

۵

شکایت از حسودان و منکران شاعری او و پناه بردن به علی علیه‌السلام

نه دونم نه ستمگارم نه کودن | چرا گیتی نورزد کینه بامن!
نه از دستم دلی را پا به زنجیر | نه از جورم کسی را دل به شیون
بهار بی‌خزان دارم چو شمشاد | که چون گلبن نیم سالار گلشن
لبم چون غنچه خون‌آشام و خندان | دلم چون شعله دودانگیز و روشن
۵ چو شاخ گل سراپا رنج و راحت | حسک در آستین و گل به دامن
نه چشمم بر سواد شهر و بازار | نه گوشم بر حدیث کوی و برزن
دل حیرانم از نادیدنیها | همه تن چشم و نابینا چو روزن
لب خاموشم از ناگفتنی‌ها | زبان پیچیده چون نشکفته سوسن[1]
دلی دارم درون سینه سوزان | چو خار خشک در تابیده گلخن
۱۰ نظر در پرده میبازم چو اعمی | سخن سربسته میگویم چو الکن[2]
نیم در سخت جانی کم ز فولاد | نیم در سردمهری کم زآهن
مرا بر سر بود از موی مغفر | مرا در بر بود از پوست جوشن
تنورم را نه جز باد است آتش | چراغم را نه جز آبست روغن
همان از خصمیم آید به خصمان | که دندان سگان را از سکاهن
۱۵ من اندر دوستی آتش مزاجم | ولی خاکسترم در چشم دشمن
لبم در زیر دندان خموشی | ز نخ زن بر حریفان ز نخ زن
گروهی دعوی نسبت کنندم | با شعاری ز صد[3] دیوان مدون

۱ـ گ: سوزن
۲ـ درک ترتیب این بیت با قبل از آن برعکس است
۳ـ را شعاری به صد

ز هر جا پاره‌ای چون نان سایل | ز هر جا لقمه‌ای چون قسمت من
مرقّع پوش چون نخل نظرگاه | کریه الفاظ چون زاغ نوازن
۲۰ چه[1] فرزندی کند طفلی که از راه | به فرزندیش بر دارد سترون
ز دست هر کسی صد جا فتاده | چو کشتی گیر اندک زور کم فن[2]
به صدر پستی فطرت نشسته | مثال نقطه برفای فروتن
ز ناقل فرق باشد تا بناقل | ز گفتن فرق باشد تا بگفتن
نبودی فی‌المثل حاجت بگاوی | اگر هر جا بزی میکوفت خرمن
۲۵ محالست این که در تأثیر نشئه | بصاف خم برآید دردی دن
بآغوش تمنّا در نیاید | کمان رستم از بازوی بهمن
کسی تا کی کند صبر و تحمّل | ازین غر خواهران روسپی زن
چو با من نسبتی اصلا ندارند | نمی‌دانم چه می‌خواهند از من
زنم تا چند طبل باژگونه | درین ماتم سرای واژگون فن
۳۰ کشم تیغ و کنم بطلان نسبت | به دعوی‌های قاطعشان مبرهن
چو طبعم زعفران سایی نماید | دهنها باز ماند همچو هاون[3]
ز جوش خون فلک در خوی[4] نشیند | چو برگیرم ز دیک دل نهنبن[5]
جهان شانی به جای ترکتازیست | بدین بخت حرون و عُمر روشن
مجوی آزار خویش از بهر دنیی[6] | دل خود را برای هیچ مشکن
۳۵ ازین درنده‌خویان همچو سلمان | پناه آور به شیر دشت[7] ارژن
امیرالمؤمنین کاهل حسد را | فکند از پا به شمشیر سر افکن
بهر جا سایه افتد زابر تیغش | گیا خونین کفن[8] روید چو روین
جز ایزد را به عرش کبریایش | نزیبد دم زدن از ما و از من
به چشم عفو او یکسان نماید | بهشت مؤمن و دیر برهمن
۴۰ بدست کشتبان دشت جاهش | سپهر و مهر سنگست و فلاخن

۱ـ گ: چو
۲ـ متن م: و پر فن
۳ـ گ: ـ چو طبعم زعفران... هاون
۴ـ م: خون
۵ـ گ و م: نهمبن
۶ـ م: مجوی از بهر خویش آزار دنیی
۷ـ متن: دشت شیر
۸ـ م: جگر

دریده دست جودش جیب[1] دریا — شکسته بذل عامش قفل معدن
بموج تیغ توفان جهانگیر — بصیت قهر صور[2] آسمان کن[3]
چه[4] سنجد فکرت اندر مدح ذاتی — که مادح باشدش ذات مهیمن
ز خلقش عالم خلعت معطّر — ز علمش کشور دانش مزیّن
۴۵ خلافت را بمسند صد شهنشاه — شجاعت را بمیدان صد تهمتن
عدو گر اژدها باشد ز رمحش — رود چون رشته در سوراخ سوزن
کسی کز پیش تیغش بی‌امان جست — بجز دوزخ نیابد هیچ مأمن
عزیزی کو غلام خود نخواندش — بود مصر قبولش چاه بیژن[5]
شها کلک بیانم در ثنایت — عصای موسی است و کحل ایمن
۵۰ گذر بر سالک کویت نبندد — اگرچه باشدش ابلیس رهزن
اگر خواهد تواند دست جودت[6] — درخت احتیاج از بیخ کندن
فشاندن کیسهٔ خورشید بر خاک — نمودن کلبهٔ درویش مخزن
اگرچه بر سر خوان قناعت — بود قرص جوم مرغ مسمّن
سرم ناید فرو بر خوان خورشید — قناعت کی کند عنقا بارزن
۵۵ خشن پوشم نیم زآنها که هستند — بتن چون کرم ابریشم کفن تن
ولی چون هست بر رای منیبت — معانی بیان من مبیّن
بخورد خرج خود دخلی ندارم — بخورد خرج دخلم کن معیّن
مرا مقصود خاک درگه توست — چه خواهد کور غیر از چشم روشن
بمهرت در بدن زنده‌است جانم — که مهرت در بدن جانست و جان تن
۶۰ نمیرد نیک‌بختی کز پس مرگ — سر کوی تواش سازند مدفن
الهی تا بدرگاه تو دارند — دل شاه و گدا مأوا[7] و مسکن
گدایان شه اورنگ دل را[8] — مبادا جز در لطفت[9] نشیمن

۱ـ م: موج
۲ـ متن: مهر
۳ـ گ: ـ موج تیغ... کن
۴ـ گ: چو
۵ـ گ و م: چاه بیژن
۶ـ متن: لطفت
۷ـ متن: دل شاه و گدا مأوا
۸ـ متن: او، گ: سخن
۹ـ متن: لطفت

۶*

در بلندهمتی و استغنای طبع و تعریف سخن خود و حاسدان و پیوند به امام رضا (ع)

سالک راه فنا شد همّت والای من / دوشِ هستی برنتابد بار استغنای من
دست استغنای من تا شد گلوگیر طمع / هر دو عالم را قفازد همّت یکتای من
برگ عیشی گر نباشد بی‌نوایی هم خوشست / کم ز عشرتهای مردم نیست حسرتهای من
با وجود همّت والای خیّاط فلک[1] / خلعت لطفش نیامد راست بر بالای من
۵ قسمت دنیای من خون خوردنست از روزگار / تا چه بنوشتست بر پیشانی عقبای من!
خو به‌حسرت کردنم سازد، که نبود چاره‌ساز / خندهٔ امروز من بر گریهٔ فردای من
بس که پیوند تعلّق‌ها ز هم بگسسته‌ام / گر بجنبم بگسلد از یکدگر اعضای من
منشی دیوان شکرم، سرنوشتم هر چه هست / حرف کافر نعمتی کفر است در انشای من
از ترنج آرزو دست طمع ببریده‌ام / جز به‌لیموی قناعت نشکند صفرای من
۱۰ سالک راه فنا را همرهی در کار نیست / همره من بس بود این مطلع غرّای من
تا ندیم بزم غم شد صبر شادی‌زای من / خنده بر خورسندی عالم زد استغنای من
زان گلستان من چه گل چینم که در گلگشت آن / نسپرم گامی که خاری نشکند در پای من
همّت من سر فرو نارد به قرص آفتاب / کی بگاورسی[2] قناعت می‌کند عنقای من!
میگریزد همچو موج از پیش خونریزی دل / با همه دریا دلی اشک جهان پیمای من
۱۵ گر نهم[3] سر در بیابان وحشیان دشت را / از چریدن باز دارد گریهٔ یحیای من
گر جهان را در نوردد اشک مجنون فی المثل / گرد ننشیند به طرف دامن لیلای من
چهرهٔ آزادگان را آب و رنگی دیگر است / گوهر اخلاص من پیداست از سیمای من
می‌توان از شعله‌ای اعجاز طبعم یافتن / کز تجلّی پرتوی دریافته موسای من
از ضعیفی دست بر دوش دعای مستجاب / میشدی سوی فلک آه ضعیف آوای من
۲۰ این زمان همچون مؤذّن هر شب از شکل هلال / چرخ را انگشت درگوش است از غوغای من

---

* خاقانی فرمود
صبحدم چون کلّه بندد آه دود آسای من / چون فلک در خون نشیند چشم خون پالای من

۱ـ گ و م: سپهر
۲ـ گ و م: چاورسی
۳ـ گ و م: چون نهم

موج اشکم همچو طفلان سیر انجم می‌کند / برفراز دوش یارب یارب شب‌های من
روزم احوال درون از بیقراری‌های شب / ظاهر است[۱] از بسترو بالین خون پالای من
آرزوهایی که میگردد بگرد خاطرم / می‌شود فهم از در و دیوار خون اندای[۲] من
در[۳] چراغ مه ز طول شب مصالح شد تمام / طی نشد افسانه‌های درد جان‌فرسای من
۲۵ بر مثال آفتی[۴] کز خشکی افتد در چراغ / شد دماغ من تباه از خشکی سودای من
خار صحرای جنونم در دل آتشکده / شعله چون زنجیر پیچیده است سرتاپای من
زآتش من جمله ناری شد طبایع را مزاج / یا چو من بر یک طبیعت[۵] زاده‌اند آبای من
نیست در[۶] میخانهٔ چرخ این چراغان از نجوم / کز درون گرم میجوشد خم صهبای من
پشت مرآتم رخ آئینهٔ اسکندر است / صاف جام جم بود درد ته مینای من
۳۰ راضیم از هستی خود گر وجودم ذرّه‌ایست / مور من ماری بود در دیدهٔ اعدای من
خصم اگر[۷] گردن‌فرازی می‌کند زآنم چه باک / می‌زند شمشیر برابر آه برق آسای من
رستخیز جان دشمن در رقم[۸] بنهفته‌ام / روز محشر در شکم دارد شب یلدای من
من مسیح وقتم و احیای معنی معجزم / وین گروه کهنه منکر، جمله نوترسای من
می‌سزد گر دعوی احیای معنی می‌کنم / معجز روح الله اینک نظم روح افزای من[۹]
۳۵ رشک اگر[۱۰] آتش زند در خرمن عمر[۱۱] حسود / نیم جو پروا ندارد طبع بی‌پروای من
با همه افسردگیهای خیالاتم شوند / محیی الاموات این دلمرگان موتای من
بر سبیل دوستی خونم چو دشمن می‌خورند / تا چه بر سر آوردشان ترّهٔ خون‌های من
در نظر مستغنی بالذّات لیکن در قفا / چار چشمند از پی ته کاسهٔ سکبای من
بر در و دیوار طبعم همچو موران حریص / جنگ دارند از پی خوان ریزهٔ نعمای من
۴۰ تیرباران بلا را رفته بودم در کمان / گر نچیدی دامن از خون ریختن تقوای من
خون چندین خاندان در گردن کلک منست / بر کسی دندان نخاید خشم دندان خای من

۱ـ گ: ـ ست
۲ـ گ: پالا
۳ـ گ: از
۴ـ متن و گ: آتشی
۵ـ متن: طبیعت بر یک
۶ـ گ: از
۷ـ گ و م: گر عدو
۸ـ متن: رخم
۹ـ م: کلک عیسی زای من
۱۰ـ متن: گر حسد
۱۱ـ متن: + م

نام چندین دودمان از من به ننگ آلوده است — در سرای کس نتابد اختر رسوای من
آفتاب نیمروزم در عرقریزی مثل — سایه پرور را چه تاب[۱] خوردن گرمای من
نیستم عاجز درین معنی گرت انکار هست[۲] — این همه معنای شیرین شاهد دعوای من
۴۵ بس جوانیها که کرد و می‌کند پیر خرد[۳] — از جمال لعبتان خاطر برنای من
از بیان من معانی‌دان شدند اهل سخن[۴] — خط نادانی مکش بر خاطر دانای من
معجر نخل کلیم آمد شعاع خانه‌ام — سخرهٔ موسای عمرانست استهزای من
شرم باد از دعوی بی‌معنیم کز جاهلی — بو فراس جهل باشد بوعلی سینای من
گر سرم را نشنه‌ای هست از در شاه رضاست — کز ازل با مهر او ترکیب شد اجزای من
۵۰ قبله هشتم[۵] علی موسای [بن] جعفر که هست — در جنابش عرش اعلی پایهٔ ادنای من
قهرمان خاقان عهد ملک استعداد را — افسر خاقانی اینک سایهٔ مولای من
نیست جز در گلشن تعظیم او مرغوله کش — مرغ گلزار سخن یعنی دل شیدای من
صاحب هفتاد حج از یک طواف این درم — ای حریم احترامت یثرب و بطحای من
برنیاید از دو عالم مدّعای خاطرم — از دو عالم گر جز این در باشد استدعای من
۵۵ تا چو نخل بارور پایم فرو شد در گلت — خاکبوس پای من شد سربسر اعضای من
خاک درگاهت بود کحل سلیمانی کزو — محرم جن و ملک شد دیدهٔ بینای من
تا درآوردم به کف دامان خاک درگهت[۶] — نسخهٔ دست کلیم آمد ید بیضای من
همچو مرغ عیسی از گل پیکری می‌بودمی — گر نبودی فیض مهرت موجب[۷] احیای من[۸]
روز عمرم جمله کرد اندر شب طوفت ادا — وام نور آفتاب از طبع روشن رای من
۶۰ چون کنم دریا شکافی در ثنای دست تو — چنبر نه چرخ یک موجست از دریای من
گر ز دیوان قضا خط[۹] نجاتی آیدم — نیست مجری گرنه بر طبقش دهی امضای من
گر به پهنای فلک توفان برآید از زمین — در پناهت‌تر نگردد دامن صحرای من
سجده جز بر آستانت شیوهٔ احباب نیست — من خلیل شوق و کویت مسجد اقصای من

۱ـ م: + از
۲ـ متن: گر انگارت بود
۳ـ م: فلک
۴ـ متن و گ: ارباب فهم
۵ـ گ و م: هفتم
۶ـ م: ـ تا در... درگهت
۷ـ گ: باعث
۸ـ م: ـ گر نبودی... احیای س
۹ـ متن و گ: حکم

گرچه‌دست قدرتم[1] دراصل فطرت قاصر است | بر سر چرخست از[2] این در پای استیلای من
۶۵ گر بضاعت دانم اندر آخرت جز مهر تو | برقرار خویش باشد حسرت عقبای من[3]
افکنم خود را بپای مرکبت همچون شرر | گر چو آتش باشد اندر سنگ و آهن جای من
در پناهت ایمن از آسیب گردم فی‌المثل | گر چو ابراهیم در آتش بود مأوای من
گر نباشد اعتماد و دوستداری‌های تو | چون کند با یک جهان دشمن تن تنهای من
صدر دیوان فصاحت شد[4] مثال قاطعم | بر جبین دیرینه داغ بندگی طغرای من
۷۰ یک دُر اندر رشتهٔ تقریر نتواند کشید | جز به امداد[5] ثنایت طبع نظم آرای من
در تولدگاه مدحت مریم آبستن است | چون نشیند بر سر پا کلک عیسی‌زای من
شانیم مدحت طراز[6] گلشن تعظیم تو | وقف گلزار ثنایت منطق گویای من[7]
تا زبانم بوستان پیرای نظم از مدح تست | در ثنایت منطق من بوستان پیرای من[8]
تربیت فرمای طبع من ادای مدح تو | همچنان کاثار مهرت تربیت فرمای من

۷*

حسب حال و عرض ارادت به علی مرتضی (ع)

توفان چار موجهٔ دریای اخضرم | نه بادبان ز عهده برآید نه لنگرم
گاهی چو بحر با دل خود درکشاکشم | گاهی چو موج بر سر دریا شناورم
سجّاده چون بر آب معانی بگسترم[9] | بالانشین کشتی نوحست معبرم
آن سخت جان سفینهٔ صبرم کزین محیط | سیلی خور تعدّی صد موج منکرم
۵ آن طایر شکسته پرم کز نسیم بال | گرد از نهاد عالم هستی برآورم
در انقطاع دعوی پرواز کبریا | برهان قاطع آمده شمشیر شهپرم

۱ـ متن: فطرتم
۲ـ متن: ـ از
۳ـ متن: دنیای من
۴ـ متن: را
۵ـ گ و م: توفیق
۶ـ گ و م: مدحت سرای
۷ـ گ و م: در ثنایت منطق من بوستان پیرای من
۸ـ گ و م: این بیت را ندارند
* از خاقانی است
هر صبح پای صبر بدامن درآورم | پرگار عجز گرد سر و تن درآورم
۹ـ م: بیفکنم

گوهر طراز شش جهت و چار عنصرم — قیمت فزای نه صدف و هفت گوهرم
قرص خمیر مایهٔ خلقت نمک نداشت — با بخت شور کرد حوادث مخمّرم
شرمنده‌ام به ترّه‌ای از روی نان خویش — با آنکه زیب خوان سپهر است سعترم
۱۰ از گلشن فلک گل خیری نچیده‌ام — کان گل نگشته در کف جان خارصد شرم
زال زمانه مادر صلبی‌ست جمله را[1] — با من بود لئیم تراز مادر اندرم
خیّاط عافیت به قدم جامه‌ای ندوخت — با آنکه یک گره ز ذراع[2] مکسّرم
طعن دراز قامت کوتاه معرفت — خاطر قرار داده به وضع مقرّرم
برگم همه بر است که همدوش گلبنم — نه زیر بار برگ سراپا چو عرعرم
۱۵ شمشادوار تازه و پوشیده‌ام مدام — نه بر مثال دار قبق خشک و بی‌برم
از آه سرد من دو جهان سبز و خرّم است — نوروز روزگار بود عهد آذرم
سور و سرور[3] کشور عشقست ماتمم — باد بهار گلشن دردست صرصرم
با استماع نعرهٔ یا حیّ بلبلان — آواز گل شکفتن صبحست نشترم[4]
شد دیده در نظارهٔ بت هر مسام من — یک یک صنم پرست شد اجزای پیکرم
۲۰ سودای بت تراش مرا بت‌پرست کرد — مست صنم نیم که خراب صنمگرم
گر تیغ[5] برق بر سر من بارد[6] از سپهر — زانم چه غم که پنبهٔ داغست مغفرم
چشمم رمدپذیر شد ار گریهٔ خمار — جز مادر رزان که دهد شیر دخترم!
با تیره شب خوشست دلم ورنه تیغ مهر — همچون چراغ روز بود در برابرم
نور و ظلام در نظر همّتم یکیست — کز آفتاب و سایه مصونست مظهرم
۲۵ با این سپاه غصّه که پیرامن منست — خاقان چاربالش هر هفت کشورم
هر شب به[7] خوابگاه غزال ختن فلک — در مشک غوطه می‌خورد از گرد لشکرم[8]
هر روز در طلایه گه صبح، آفتاب — کسب فروغ می‌کند از دود مجمرم[9]
سطر کتاب راستی آمد وجود من — کز رشتهٔ خطوط شعاعیست مسطرم

۱ـ م: حیله
۲ـ ز زراع
۳ـ گ و م: هر روز سوز
۴ـ م: انکرم
۵ـ گ: ـ و
۶ـ متن: گر تیغ برق بارد بر سر من
۷ـ متن: چو
۸ـ متن: از دود مجمرم
۹ـ متن: ازگرد لشکرم

با من چگونه چرخ زند لاف راستی | کو را به چنبر قد خم گشته محورم
۳۰ سیلی زدن مراد بود از نوازشم | کاین چرخ گوژپشت چو دف کرد چنبرم
ده‌گوش و ده زبان چو گل و سوسنم ولی | در گفتگوی بوک و مگر گنگم و کرم
من دفتر ملامت و دردم زمانه را | افراد چرخ آمده اوراق دفترم
با اینقدر مناسبت سروری مرا | بر سر زنند به که بخوانند سرورم
بر دوستی و دشمنیم اختیار نیست | چون فاد زهر و زهر همه نفعم و ضرم
۳۵ آسیب را چه زهره که سویم گذر کند | اکنونکه در حمایت صد زخم منکرم
نه یاوری ز بخت نه یاری ز روزگار | نه روزگار یارم و نه بخت یاورم
مرغ فلک مسیرم و در گوش اهل دل | آید ندای غیبی از آواز شهپرم
شد پوست تنگ برتنم از غصّه دست کو | کش بردرم چنانکه بپا افتد از برم
تا بسترد غبار غرورم ز چشم دل | خاک سیاه کاسهٔ سرهاست اغبرم
۴۰ لب تشنگی به زهر اجل دارم آنقدر | کز خنجر آب خضر گشاید به خنجرم
چون سبزه در چراگه و چون لاله در خزان | نگذاردم زمانه که من سر برآورم
گر مردمان دیده نریزند آب چشم | گردد شراره بخیه در اجزای بسترم
در گلخنم[1] نشیمن و از سردی سپهر | چون شعله تنگ خفته در آغوش اخگرم
رخسار کردهٔ فلک آرایشی نداشت | دست[2] زمانه کرد چو کنجد مقشّرم
۴۵ عصّار شهر را که بریقی قناعت است | گاو خراس به بود از گاو عنبرم
تا دیگر از زمین ندمد سبزهٔ نشاط | یک قطره اشک بس بود از دیدهٔ ترم
دارم غمی که گر بکس از دور روزگار | صادر شود غمی من آزرده مصدرم
هرگز بدانه‌ای نرسیدم ز خرمنی | کاندر ره مراد نشد دام گسترم
هر دانه‌ای بدام بلایی است تعبیه | بسیار از آن نشیند و خیزد کبوترم
۵۰ گشته غذای من نفس آتشین من | چون خیل دشت برق زده باد میخورم
کشت نشاط دهر علیقِ دواب و من | بر آخور زمانه چو تمثال قنطرم
چشمم سفید نیست کزین سنگدل فلک | در دیده آب بسته به کردار مرمرم[3]

۱ـ گ و م: درگلش
۲ـ م: جور
۳ـ گ: ـ چشمم... بکردار مرمرم

چون شیر میدرند سگانم که روزگار | چون گرگ پیر ریخته دندان سگ درم
از بسکه گوشم از جدل منکران پرست | صوت الحمیر دلکشم آید نه انکرم[1]
۵۵ بر مدح هم زبان نگشایم چه جای هجو | بخشند اگر به جایزه سنجار سنجرم
نمرود خاندان خلیلم به صد قصور | کز پای دل برآمده بر قصر قیصرم
با آنکه یک قدم بدراز خود نرفته‌ام | چون آسمان مسافر صد بحر و صد برم
پیوسته چون نفس به خود آمد شدم ولی | هرگه به خود درون‌ترم[2] از خود برون‌ترم
در جسم خود درونم و از چشم خود برون | خورشید آسمانم و در چشم شب‌پرم
۶۰ داخل‌تر از درونم و خارج‌تر از برون | جون دل در اندرونم و چون دیده بردرم
چون خاک و آب واسطهٔ خلقتم ولی | از آب بی‌بهاتر و از خاک کمترم
قند تمام چاشنی عالمم ولی | تا در مذاق عالمیانم مکرّرم
در کام منکران خرد ز هر قاتلم | در جام صاحبان سخن شهد شکرّم
جلاّد رهزنان معانیست منطقم | زآنها مشو که تیغ زبانست خنجرم
۶۵ پا برگیاه من مزن ای بی‌خرد که من | با تیشهٔ زبان تبر شاخ بی‌برم
شمشاد سال خوردهٔ طوبی طبیعتم | کاسیب تیشه نیست ز دوران مقدّرم
چون باغبان پیر دمادم جوان شوم | چون[3] بنگرم طراوت سرو و صنوبرم
ایزد نگاه‌دار منست از زبان خلق | کز تیشه ایمن آمده شاخ مشجّرم
الفاظ آشنا دمد و معنی غریب | در مزرعی[4] که تخم بلاغت بپرورم
۷۰ بر هر طرف که روی نهم چون نسیم صبح | گردد چمن چمن گل و ریحان مسخّرم
چون صحن باغ و گلشن از آثار نوبهار | روید سخن چو لاله و گل از سروبرم
یک مشت خاک بیش نیم در ره وجود | لیکن خمیر مایهٔ صد کیمیا گرم
رسم الخط از ضمیر من آموخت آفتاب | کاندر حساب حادثه دستور اکبرم
ترتیب روزنامهٔ عهد عطاردست | ترکیب گوشوار ورق‌های دفترم
۷۵ خورشید بهر نشئهٔ نوری هزار بار | افتد چو عکس طلعت ساقی به ساغرم
گلگونهٔ جمال عروس زمانه را | یکقطره خون بس است ز رزق مقدّرم

۱ـ متن و گ: ـ از بسکه گوشم... نه انکرم
۲ـ گ: ـ م
۳ـ گ و م: تا
۴ـ گ: در هر زمین

هر جا شکسته‌ایست منش مومیائیم هر جا جراحتیست منش مرهم آورم
صدخانه گنج دارم و چون نور آفتاب تا آفتاب سرزده صدخانه را درم
ترک گدائی در دلها چرا کنم من کز گدائی در دلها توانگرم[1]
۸۰ بس کاب روی مردم چشمم بخاک ریخت بی‌آب روی‌تر ز فرو مرده عبهرم
بیرون شدم ز جامهٔ خلقت[2] به جای پوست وز خارخار حرص و طمع همچنان کرم
از آه من هوا ز حرارت بدان رسید کز شعله در نسیم گریزد سمندرم
مجنون بنجد[3] عشق شد و موی سرگذاشت در پا فکند شوکت دیهیم و افسرم
خلقی ز من در آتش و از بی‌کسی چو شمع خاکستر است در عوض خاک بر سرم
۸۵ دارم قیامتی که دل و جان من ز من پهلو تهی کنند چو اصحاب محشرم
بیدار ساخت آه من اصحاب کهف را اصحاب من به خواب چو بخت مکدّرم
دنیا بپایمردی دردم جهان گرفت من با جهان درد به دنیای دیگرم
بی‌حس شدند مردم عالم ببخت من یک نکته گفتم و دو دلیلت بیاورم
خلق از چه روی دست بدستم نمی‌زنند در دست روزگار نه[4] گوی معنبرم؟
۹۰ بهر چه زیب گلشن و با غم نمی‌کنند در دام حادثات نه مرغ سخنورم؟
گر در پی سلامت نفس خودی سلیم با من قرین مگرد که در کام اژدرم
دارم هزار تازه خلف ناخلف همه نه از هنر ز ناخلفی‌های اخترم
هرگز دلم خلیل نبی را پدر نشد کاش آزر آمدی بدل من ز مادرم
چون اختیار کار بدستم نمی‌دهند گر بر فعال[5] نیک و بد خود مخیّرم؟
۹۵ خضرم رفیق و تشنهٔ تیغم ز قحط آب خورشید یار و در ظلمات سکندرم
نقشی که هرگزم ز برابر نمی‌رود گر جا کند بدیدهٔ من نیست باورم
من محضر ملامت و دردم زمانه را حسرت‌کشان دیده گواهان محضرم
چون آتش‌تر آب رخ شیشهٔ دلم چون آب خشک در دل یاقوت احمرم
صورت نگار معنی خویشم بسینه‌ها الهام بی‌سروشم و وحی مصوّرم

۱ـ گ: هر جا جراحتی است منش مرهم آورم
۲ـ گ: کسوت هستی
۳ـ گ: بکوه
۴ـ گ: چو
۵ـ م: خیال

۱۰۰ خورشید بی‌زوالم و عیسیست پیر قوم — جام جهان‌نمایم و معنیست جوهرم
آن عیسیم که چون بخر خود شوم‌سوار — هم چشم سامریست نشان سم خرم
جمشید نیمروزم و جامم بدست نیست[1] — خورشید آسمانم و خاکست بسترم[2]
خورشیدم ار به پرتو خورشید ننگری[3] — جمشیدم ار بحشمت جمشید ننگرم
من کز سر دو کون بداوی گذشته‌ام[4] — بی‌فتوی حرام حلالست میسرم
۱۰۵ گر مهرهٔ ستاره در آید بدست من — هرگز ره گشاد نیابد ز شش درم
چون سرکشم بخرقهٔ گردون تاسباز — در فن[5] چشم‌بندی ازو بوالعجب‌ترم
گر چرخ صبح و شام بدامن فروکشد[6] — من ماه و مشتری ز گریبان برآورم
سدساله راه طی شود از آستان قرب — تا یک قدم ز مطلب دارین بگذرم
همچون حباب دیدهٔ من برقفا بود — تا همچو قطره سر به گریبان فروبرم[7]
۱۱۰ بر روی عرش بال ببال ملک زنم — چون در قفس بیاری اندیشه بر پرم
گردون حباب‌ریزهٔ بحر دل منست — کانرا محیط آمده موج محقّرم
دل نیز نیست محرم رازی که در دلست — نظّارگی کجا و تماشای دلبرم[8]
شمع طراز خلوتیان محبتم — فوّارهٔ تجلّی طورست پیکرم
خضرم ولیک در ظلمات سخنوری — آب حیات فاش کند خاک انورم
۱۱۵ دوران مرده از سخنم یافت زندگی — جان زمانه شد خرد روح پرورم
زنجیر عدل گشت ترازوی روزگار — تا دست جود شاه بسنجید بازرم
ایزد دعای کافر مضطر روا کند — نومید نیستم که مسلمان مضطرم
نه نه که گر[9] سبب صلهٔ مدح مرتضاست — چون گوی آفتاب بگو هر برابرم
رایج چو زرّ جعفریم کاین[10] طلای پاک — شد سکّه در متابعت دین جعفرم
۱۲۰ آن روز آیت ظفر آمد بنام من — کانداخت آیت علوی سایه بر سرم
شاه نجف که در صفت خاک درگهش — از روشنی طلیعهٔ ماه منوّرم

۱ـ گ: خورشید نیم روزم و شامم بدست غیب
۲ـ گ: برسرم
۳ـ گ: ننگرم
۴ـ گ: بد او گذاشته‌ام
۵ـ م: سحر
۶ـ گ: بدامن درآورد
۷ـ گ: سرزگریبان برآورم، م: سر بگریبان درآورم
۸ـ متن و گ: ـ دل نیز... تماشای دلبرم
۹ـ گ: ـ گر
۱۰ـ م: کز

از مهر او چو صبح، دم از نور میزنم — شانی نیم که مطلع خورشید انورم
با حق دروغ گویم و در صدق کاذبم — گر در رهش ز مقصد کونین نگذرم
سودای نافهٔ سر زلف ضمیر او — چون مشک ناب ساخته در پوست مضمرم
۱۲۵ تا نوبهار حشر ز عطر محبّتش — خیزد نسیم خلد ز خاک معطّرم
کیفیّت حیات ابد ریخت بر دلم — این می‌که ریخت ساقی کوثر به ساغرم[۱]
پروردهٔ شریعت دین محمّدم — ارزندهٔ غلامی مولای قنبرم[۲]
با دوستان حلاوت ایمان احمدم — با دشمنان صلابت شمشیر حیدرم
بر شرع مصطفایم و بر قول مرتضا — اینست اعتقادم اگر نیست کافرم
۱۳۰ آنجا که از تعصّب مذهب[۳] سخن رود — گر سرکشم ز تیغ سزاوار معجرم
هر چند در مجادلهٔ خصم بیدلم — چون کار دل به ترک سرافتد دلاورم
ای دادبخش بی‌کسم، از دادبخشیت — داد دلم بده که تویی دادگسترم
با ضرب تیغ و خنجر مردآزمای تو — دشوار نیست واقعهٔ عمرو و عنترم
بازور دست و بازوی خیبرگشای تو — بسیار نیست حادثهٔ باب[۴] خیبرم
۱۳۵ آوازه‌ام ز صیت ثنایت جهان گرفت — تیغ تو کار می‌کند[۵] و من مظفّرم
بودم پیاده در ره تعظیم مدح تو — در زین زر گرفت فلک خنگ خاورم
اندیشه در عزیمت تسخیر ملک نظم — سازد کلید فتح ز نعل تکاورم
هر ذرّه‌ام بذرّه‌ای از مهرت[۶] آشناست — خورشید دلپذیرم و ذرّات دلبرم
در پرتو مطهّر خورشید مهر تو — از لوث کینه پاک چو خاک مطهّرم
۱۴۰ کردند تا سگان تو میلم باستخوان — فربه شدند از طرب اعضای لاغرم
دور از در تو پُرستم دهر می‌کشم — نزدیک شد که داوری افتد بداورم
چون گرد از آستان تو سر برنیاورم — گر چرخ از آفتاب نهد بر سر افسرم
تعویذ مهر تست ببازوی طالعم — حاشا که تیرگی کشد از بخت اخترم
در کشوری که خطبهٔ مدحت ادا کنم — از کرسی سپهر نهد عرش منبرم

۱ـ گ: ـ کیفیت حیات... کوثر بساغرم
۲ـ گ: ـ پرورده... مولای قنبرم
۳ـ گ و م: مهرش
۴ـ گ و م: فتح
۵ـ متن: می‌کند ظفر
۶ـ گ: بذّره‌ای از مهر

۱۴۵ چون زورق ثنای تو را بادبان کنم / صد نوح را به ساحل توفیق رهبرم
تاز[1] اقتضای هفت فلک کان زیمن تست / احرام چارده حرم آید میسّرم
عرش محبّت حسنینم مسیر باد / کان هر دو گوشوارهٔ عرشند زیورم

۸
در التجا به علی (ع)

هرگز به سوی ما نگذاری ز عارپای / ما را به خواب بخت و ترا در نگار پای
آیینه‌وار جمله تنم دیده[2] شد ز شوق / تاسوده‌ای به چشم[3] من خاکسار پای
از اشتیاق زنده روم در میان گور / گر پی برم که می‌نهیم بر مزار پای
بر حاصل دو کون فرو ناورم سری / کز بهر تست پی سپر صد هزار پای
۵ روزی که در غم تو بهارم خزان شود / از گریه روزگار نهد در بهار[4] پای
مقتول تیغ عشقم و ننهد[5] جنازه‌ام / جز بر فراز دوش ملک ز اقتدار پای
تابوت من مگر ز دیارت بدر برند / در زندگی نمی‌رودم زین دیار پای[6]
طوف شهید عشق بتان حجّ‌اکبر است / از خاک کشتگان نکشی زینهار پای
طوفان نوحه نوح فلک را دهد بآب / هر جا نهم بدین مژهٔ اشکبار پای
۱۰ تا آسمان گلیست ز خون دلم زمین / کج‌کج از آن نهد فلک بیمدار پای
صدنوک خارم از کف پا در جگر شکست / دارد هنوز در طلبت خار خار پای
سیلاب کوه دردم در وادی جنون / مستانه می‌نهم به یمین و یسار پای
چون کشتی‌یی که موج به گردابش افکند / می‌آردم به کوی تو بی‌اختیار پای
گر پی کنندش[7] از در تو پا نمی‌کشد / آن را که شد به کوی تو آموزگار پای
۱۵ آفاق را بیاری نعلین شوق تو / در عرض نیم گام کند اختصار پای
دست از ستم مدار که جلّاد اگر تویی / مجرم باشتیاق نهد سوی دار پای
در وعده‌گاه وصل نجنبم ز جا از انک / در خواب رفته شوق مرا ز انتظار پای

۱ـ گ و م: از
۲ـ م: روی
۳ـ م: به روی
۴ـ م: شود بی‌بهار
۵ـ متن و گ و م: نگذارد، تصحیح قیاسی است
۶ـ متن و گ: ـ تابوت من... دیار پای
۷ـ گ: ش، م: کنندم

سویم مباد بگذرد از راه غافلی   غفلت گرفته بخت مرا در کنار پای
یاد آیدم ز بت‌شکنی‌های مرتضی   بر دوش او نهد چو درگوشوار پای
۲۰ شاه نجف که از پی آسایش جهان
بیرون ز عهد او ننهد روزگار پای
معراج چیست نزد جلال کسی که او   بر دوش مصطفا نهد از اعتبار پای
بر بام قدر او که ز افلاک برتر است   هرگز نکرده است خرد را گذار پای
سیر براق باید و پرواز جبرئیل   کانجا که قدر اوست نیاید به کار پای
حفظش[1] که رایض فلک توسن آمده است   برق جهنده را کشد اندر جدار پای
۲۵ آنجا که نعل دلدل او پرتو افکند   خورشید همچو سایه نهد بر کنار پای
تیغ دو سر نهان کند از دهشت آفتاب   چون او نهد بمعرکهٔ کارزار پای
دوران هزارخانهٔ زین بی‌سوار ساخت   تا در رکاب کرد چو او یک سوارپای
طیّ حیات کس نکند دور روزگار   گر بانگ بر زند که زرفتن بدار پای
بی‌باد[2] تازیانهٔ فرمان عزم او   چون اسب پی بریده کشد[3] روزگار پای
۳۰ لطفش بدست چرخ عصای مجرّه داد   کز پیریش نرفتی بی دستوار پای[4]
جوید اگر تغیّر اوضاع کن فکان   تقدیر کیست تا بودش بر قرار پای
هر چند بنده سربزرگی برآورد   ننهد به پیش حکم خداوندگار پای
مأوای همّتش نبود بیشهٔ جهان   سیمرغ کی نهد به چنین شاخسار پای
ای سروری که پیش سنان تو خصم را   چون سیل سرنگون نبود استوار پای
۳۵ در شاهراه کعبهٔ مهرت امید را   هرگز نشد بسنگ ندامت دوچار پای
بر منبری که خطبهٔ مدحت ادا کنند   چون کرسی بقا بودش پایدار پای
خیلیست هستی از حشم حشمتت که هست   جمعیّت عناصر ازو یک چهارپای
نسبت بخاک پای تو کردند تاج را   زآن مینهد بتارک هر شهریار پای
آنجا که ابر دست تو گوهرفشان شود   بحر از میان چو موج کشد بر کنار پای
۴۰ در مشرقی که صبح جلال تو می‌دمد   ننهاده است سالک لیل و نهار پای

۱ـ م: حفضش
۲ـ گ: یاد
۳ـ متن: چون اسب نی بزین نکشد
۴ـ متن: استوار

عمریست[1] راه منزل قدر تومی‌رود[2] دارد فلک پر آبله زآن ره‌گذار پای
مرّیخ اگر بدست تو نبود زمام او بیرون نهد چو بختی[3] مست از قطار پای
موج محیط دست ترا از نسیم لطف همچون کف سحاب بود در نثار پای
بی‌بهره آنکه در ره کوی تو نبودش از دانه‌های آبله گوهر نگار پای
۴۵ آن را که گرد خاک درت در قدم نشست همچون نسیم‌تر نشود در بحار[4] پای
قایم به دستیاری حفظ تو داشتست دریای واژگون فلک چون بخار پای
بر باد میدهد سر خصم ترا غرور گر بر سر هوا بودش چون شرارپای
در شورشی که ارّهٔ پشت نهنگ را در مغز خصم جای بود چون هزار پای
امنیّت از میانه آشوب[5] گیر و دار در دامن آورد چو سر زلف یار پای
۵۰ عاشق باشتیاق کشد از وصال دست میخواره بر شراب زند از خمار پای
از نوک نیزه[6] جان نبرد مرد منهزم گرفی‌المثل بود همه تن همچو مارپای
از اشتباه صف سپاه اندر آن مصاف ننهد عقاب بر زبر کوهسار پای
سیمرغ ذوالفقار تو چون بال برکشد قاف وجود را نبود بر قرار پای
از زیر سمّ دلدل دریا شکاف تو[7] بر اوج آفتاب رساند غبار پای
۵۵ قلب سپاه اگر همه دریای آتشست از باد حملهٔ تو نهد برفرار پای
شاها کرامت[8] کف سایل‌نواز را در حلقهٔ رکاب‌نوازش درآر پای
دستم بگیر[9] کز ستم دور روزگار بسیار خوردم از فلک نابکار پای
تا کی بوعده‌گاه لئیمان سست عهد از کعب مسکنت نهم امیدوار پای
از بس که رفته[10] بر در دونان برای[11] نان از روی خویش کرده مرا شرمسار پای
۶۰ حیثیّتم نموده لگدکوب حادثات آری زنند بر شجر میوه‌دار پای
چون موریپش سرکه فروشان روزگار دربند انگلبین سؤالم مدار پای

۱ـ گ: دیریست
۲ـ گ و م: می‌برد
۳ـ م: اشتر
۴ـ گ: بهار
۵ـ گ: ز طوفان
۶ـ گ و م: رمح
۷ـ مرکب دریانورد تو
۸ـ م: کریمیت
۹ـ م: درآر
۱۰ـ م: + ام
۱۱ـ م: ز قحط

کـیفیّتی نـصیب دلم‌کن کـه حـرص را — بـر سـاغر وجـود زنـم مست وار پـای
در پای خود زریـزش درهـای نـظم مـن — حسّـاد را بـه نـاخن حسـرت بـخار پـای
طـبع مـرا ز طـیّ ثـنایت مـلال نـیست — کـاندیشه را ز پـویه نگـردد فگـار پـای
۶۵ ایـــن رنگ کـز بـهار ثـنایت زمـانه را — چون شاخ گل فروشده در مـرغزار پـای
ســر سبز بـادخانهٔ شـانی بـه مـدح تـو — تـا مـی‌کند بـه سـبزی سـر افـتخار پـای

۹

در انتظار فرج مهدی (عج)

ز عکس بـــاده رخت رشک لاله‌زار شـــده — صـفای گـلشن حسـنت یکـی هـزار شـده
مگـــر نـــوید وصـــال تـــو مـــیدهد ایّـام — که ماه عیدهـم آغوش و هـم کـنار شـده
سرشک من که غریب آشنای شهر غـمست — بـهر دیـار کـه رفـته[1] از آن دیـار شـده
نگـاهـم از تـپش دل بـیک قـرار نـماند — کـز اضـطراب دلم دیـده بـی‌قرار شـده
۵ پر از شرابم و از دست غصّه‌های خـمار — قـرابـه وار دو دسـتم گـلو فشـار شـده
مرا چه عید که در ساغر نشاطم ریخت[2] — مـــیی کـــه اول کـیفیّتش خـمار شـــده
طرب چگـونه گـریبان بـدر تـوانـد کـرد — ز دست من که بـدامـانت اسـتوار شـده
وفا که در ره عشقت رفـیق مـعتبر است — ز جانسپاری مـن صـاحب اعـتبار شـده
بـیا کـه بـی‌رخ تـو صـبح عـید در نـظرم — چو شام هجر اسیران عشـق تـار شـده[3]
۱۰ ز عشوه‌کاری ابروی پر خمت مه[4] عـید — چو جیب خواهش من سربسر کنار شده
ز شـــرم درّ ثـــمینی کـــه در دهـــن داری — صدف چو دیـدهٔ یـعقوب ژاله‌بـار شـده
زمین کوی تو چون گلشن از نسیم بـهار — ز جـنبش مـژهٔ مـن شکـوفه‌زار شـده
ز بس کـه بـر سـر آتش مـثال مـرغ کباب — تـــنم گـــداخـتهٔ تـــاب اضـــطرار شـــده
بـدان مـثابه کـه در دام عـنکبوت ذبـاب[5] — سـتاره سـوخته داغ مـن آشکـار شـده
۱۵ ز تـیره روزی بـخت مـنست تـعلیمش — سواد شب که بـه خـورشید پـرده‌دار شـده

۱ـ گ و م: رفته‌ست
۲ـ گ و م: مرا چه عیش که در جام آرزو دارم
۳ـ متن: خوار
۴ـ م: شب
۵ـ گ و م: مگس

فـــراغت دلم از روزگـــار امـــروز است | کـــه روزی دلم انـــدوه روزگـــار شـــده
شب شـــهادت مـن روز عـید قـربانست | که دست و پای من از خون دل نگـار شـده
به روزنامۀ عـمرم کـه سـرنوشت دلست | سـطور، شـعلۀ آه و نـقط، شـرار شـده
ز حال دل چه نویسم که در گـدازش آن | زبـان کـلک بـیانم زبـان مـار[1] شـده
۲۰ مـــرا بـــپرده‌دریهای درد دل مـــفکن | کـه اختیار مـرا از کـف[2] اخـتیار شـده
وگـرنه نـزد شـهی بـار شکـوه بگشـایم | که بی‌حمایت او جان بـجسم بـار شـده
وصـیّ نـفس پـیمبر کـه در ستایش او | زبـان گـنگ مـعانی[3] سـخن گـذار شـده
عـلیّ عـالی اعـلی کـه دست فـایض او | چـو آفـتاب بـذرّات فـیض بـار شـده
شهی که تـا بـه‌سم دلدلش[4] صبا زده دست | ز گرد تـارک[5] خـورشید[6] تـاجدار شـده
۲۵ ز جامه خانۀ احسـانش از سـر جـاروب | نـصیب صـبح هـماناکـف غـبار شـده
که همچو مرغ سـلیمان تـولّد خـورشید | بـه خـلعت شـرف و تـاج افـتخار شـده
بجز غبار درش کآب روی هـر دو سـراست | کدام خاک قـدم[7] آب خـوشگوار شـده
بدست تیغ چه جوید هلاک دشـمن و دیـن | شهی[8] که در کـفش انگشت ذوالفـقار شـده
بهر زمین که کمند جـلال بـر سـر دوش | به پشت اشهب صید افکنی سوار شـده
۳۰ غبار حـلقۀ فـتراک و چـرخ صـید اسـیر | زمـین شکـار کـزو آسـمان شکـار شـده
بزرگواری خاک درش چـه شـرح دهـم | بـــزرگواری ازیـــن در[9] بـــزرگوار شـــده
گل فراش وی آن روز بوده بنت رسـول | که بختش از چمن خلد خواستگار شـده[10]
دو گوشوارۀ عـرش خـدای از آن گـهر است | که زیب عرش خدا ز آن دو گوشوار شده[11]
زهی ز معجز مدح و ثنات کلک و دوات | مسیح شهرت و خورشید اشـتهار شـده
۳۵ نــه آفــتاب بــحصن غـروب بـرده پـناه | که از سـیاست رای تـو از حـصار شـده
ترا چنانکه توئی وصف گـر تـوان گـفتن | چرا به شیر خدا و صفت اختصار شـده

۱ـ گ و م: خار
۲ـ گ: که اختیار مں از کفّ م: از دست
۳ـ گ: مار
۴ـ گ و م: مناقب
۵ـ گ: بادیه
۶ـ م: زگرد باد بخورشید
۷ـ م: که دیده است که خاک
۸ـ م: چنیں
۹ـ متن: از آنجا
۱۰ـ گ: ـگل فراش... خواستگار شده
۱۱ـ متن: + گهر نه صدف کوش انکه چون درکوش بدوش نازش روح الامیں سوار شده

بهر چمن که غبار ره تو خیمه زده درخت را رگ خشکیده آبیار شده
حسود جاه ترا عنقریب بر گردن گلو فشارد و دستش دو شاخه‌وار شده[۱]
اشارهٔ سر دشمن بسنگ خاره مکن که او حواله به شمشیر آبدار شده
۴۰ بروشنایی خاک در تو می‌نازد که روشن آینه خورشید از آن غبار شده[۲]
شب مصاف ترا چرخ چارم اندر کف ز عکس خون عدو نیمهٔ انار شده[۳]
مخالف تو که چندین به خویش می‌نازد ز روی خویش هم از خویش شرمسار شده[۴]
چو برق از گهر[۵] خویش تیغ کین خورده چو کوه از کمر خویش سنگسار[۶] شده
اگر متابع دین بوده ور موافق کفر همین که مهر تو ورزیده رستگار شده[۷]
۵۰ شها ملاحظهٔ انقلاب عالم کن که دهر چون شتر مست بی‌مهار شده
محیط عافیت و موج گوهرافشانش ز باد تفرقه چون ابر تار و مار[۸] شده
چه اعتبار سخن را که آب عزّت ما ز رهگذار سخن خاک رهگذار شده
زبان بشکر مدح تو کرده‌ام شیرین که طوطی نی کلکم شکر نثار شده
فراز گلبن[۹] مدح تو بلبل[۱۰] قلمم ز نغمه غیرت[۱۱] مرغان شاخسار شده
۵۵ سر از کتابت مدحت نمیکشد دستم هزار بار درین کار اگر نه کار شده
درین چمن که جهان را گل سر سبد است ز صد هزار گلم یک گل اختیار شده
کشاکش فلک از دست من بدر نکند سعادتی که درین ره مرا[۱۲] دوچار شده
چو دلبری که کشم در کنارش از ته دل میان جان من این شیوه[۱۳] را کنار شده
فرشتهای عذاب مرا بدوزخ هجر زمانه یار و فراق تو دستیار شده
۶۰ به جای جایزه فارغ ز انتظارم کن که نور دیدهٔ من صرف انتظار شده
مراست تا جمل کلک در طریق سخن ز بارهای مضامین تازه[۱۴] بار شد

۱ـ متن: ـ حسود جاه.... دار شده
۲ـ گ و م: + اگر منابع دینست اگر مطابق کفر
همین که مهر تو ورزیده رستگار شده
۳ـ شب مصاف... + نیمه انار شده
۴ـ متن و گ: ـ شب مصاف ترا... انار شده
۵ـ گ و م: طرف
۶ـ گ و م: سنگبار
۷ـ گ: ـ اگر متابع... رستگار شده
۸ـ گ: ابر تار تار
۹ـ گ: قرار طوطی
۱۰ـ م: بلبل
۱۱ـ م: بهمزبانی
۱۲ـ متن و گ: وادیم
۱۳ـ گ و م: سرو
۱۴ـ گ: بکر، م: معانی بکر

جمازهٔ سخنم باد چون نجیب نخست به بختیان ثنای تو هم قطار شده

۱۰

راه نمودن به سالک طریق حق و تولابه ذیل علی (ع)

چو نرگس کشتگان‌را بهره‌مند از چشم شهلا کن زکات سرگرانیها نگاهی در ته پا کن
بریحان مطرّا شعله در جان ریاحین زن به پروین تبسّم رخنه در عقد ثریّا کن
برمّانی شرابم لب میالا بیش ازین ساقی به یاقوتی مفرّح در مزاجم کار صهبا کن
بهرجا موج طوفانیست جا در چشم من دارد تو هم طوفان بیدادی بیا در چشم من جا کن
۵ ببویت محشر دل‌ها شده غمخانهٔ جانم شبیخون آر بر جان من و تسخیر دل‌ها کن
بسی فرهاد و مجنون بی تو از برگ و نوامانده یکی چون باد نوروزی گذر بر کوه و صحرا کن
رموز دفتر گل نیست جز راز دل بلبل سر انگشتی به خون ترساز و اوراقش ز هم واکن
گل سرخ بهشتی فیض یکرنگی غنیمت دان دو رنگی را همان در دامن گلهای رعنا[1] کن
مرا حاشا که جز علّت به دل باری بود از تو به غمزه آتشم در جان زن و از عشوه حاشا کن
۱۰ به یک زخم این گروه نیم بسمل را تسلّی ده سر این خاکساران را به پابوسی فلک‌سا کن
به لعل عیسوی معجز به جزع سامری افسون هزاران مشرک و مؤمن بیک بازیچه[2] رسوا کن
اگر خواهی که گردی محرم راز دل عاشق جمال خویش را[3] ز آئینهٔ عصمت تماشا کن
زدود سینهای گرم مشک‌تر بر آتش نه ملایک را بخور مجلس از گیسوی حورا کن
چو روی اهل ماتم بی‌خراش ناخن حسرت میان داغهای سینه‌ام یک داغ پیدا کن
۱۵ به خونم غمزهٔ ناز آفرین گر خواهی آلودن نخست اسباب مرگ نونیازان را مهیّا کن
دل من عود خشک و سینهٔ من آتش سوزان[4] دماغی عنبر آگین ساز و مغزی عنبرآسا کن
تو با این زلف کافر دل مسلمانی چه میدانی مسلمانی اگر یابی بدین زنّار ترسا کن
بیک گفتن نیاموزم طریق جانسپاری را بتکرار تکلّم درس شوقم[5] را مثنّا کن
ز روی ملتمس ما را بترسائی چه می‌خوانی همان زنّار گیسو را بترسائی چلیپا کن

۱ـ متن: صحرا
۲ـ م: ترسا
۳ـ متن: خویشتن
۴ـ گ و م: حسرت
۵ـ متن: عشقم

۲۰ چو بر سجّادهٔ خاک درت روی نیاز آرم — گرم دینی به گردن باشد[1] از تیغت مؤدّا کن
چو برگ لاله از لخت جگر پر شد گریبانم — تو هم گل‌های بیدادم بدامان تمنّا کن
ز مژگانم برآور قطره‌های اشک سیمایی — گریبان شقایق بخیه از لؤلؤی لالا کن
زبوری از لب شیرین بخوان با لحن داوودی — پس از آتش پرستی روح[2] خسرو را نصارا کن
به پنهان خنده‌ای[3] الزام بخت صدفسون کرده — به نازک عشوه‌ای[4] تحقیق حلّ صد معمّا کن
۲۵ اگر خواهی که بنمایی بمردم رسم جان‌بخشی — ز لعلت نکتهٔ سربسته[5] در کار مسیحا کن
وگر خواهی که هاروت از چه بابل برون آری — به مرغان ملایک دانهٔ خال آشکارا کن
ز دستت چند چون فانوس پوشم کاغذین جامه — به سوی شمع بزم خود ره پروانه‌ای[6] واکن
چو بومی کز عبور سیل افتد چاکها بروی — برویم جوی‌های خون روان از اشک یحیا کن
چو منعم کردی از اشکم بداغم هم غنی گردان — کنون کز دیده زمزم ساختی از سینه بطحا کن[7]
۳۰ سخن از حسن صورت کردم از رنگ معانی‌زن — جز اینت هر چه پیش آمد بدست‌انداز یغما کن
یک امروزی غنیمت دان که دامانی به کف داری — چو دی در فکر دی[8] بودی به فردا کار فردا کن
چوفرصت هست دردست‌مده بدمست را فرصت — ز اوّل نقش آخر بین بدنیاکار عقبا کن
بفتّانی مده فرصت عروس فتنه شوهر را — چنین همخوابه را دربستر مرگ مفاجا کن
گر از بی باکی گردون تظلّم‌گونه‌ای داری — چو دود آه مظلومان گذر بر چرخ اعلا کن
۳۵ گرت در سینه‌جایی[9] هست داغ از دست دلبر نه — ورت در دیده نوری هست صرف روی زیبا کن
بقتلم آسمان هر چند در بیداد می‌کوشد — تو افزون‌تر ازو از بیم نومیدی تقاضا کن
ندیده کاوش سوزن چه داند لذّت رهرو — سرخاری که در پایت خلد در چشم اعدا کن[10]
زایمان هرچه شدپس‌ماندهٔ غفلت[11] بشیطان ده — متاعی کز حرامی باز مانده خرج تمغا کن
سپهرا چند افتد آفتابت در کسوف غم — تو هم آئینهٔ خود را بآه ما مجلاّ کن
۴۰ عتاب صیقلی آئینهٔ ما بر نمی‌تابد — اگر زنگ غمی داری بدل ما را مصفّا کن

۱ـ گ: دینی بود درگردن
۲ـ م: روی
۳ـ متن: بر شرین عشق
۴ـ متن: خنده‌ای
۵ـ م: دزدیده
۶ـ متن: + را
۷ـ م: ـ چو منعم کردی.... بطحاکن
۸ـ م: دین
۹ـ م: چاهی
۱۰ـ متن و گ: ـ ندیده کاوش... اعداکن
۱۱ـ گ: شیطان

نماند از ضعف تن جز پوستی بر استخوان من — قیاس حالم[1] از پیراهن فانوس اعضا کن
ز روزه جون صفای باطن[2] اندوزی درافطارش — چو گل از خوردن خون جگر تطهیر امعا کن
سرانگشتم ز خاییدن سر مسواک را ماند — نمازم را ندامتهای پی در پی تماشا کن
سر سودای دل داری ببازار محبّت شو — متاع زندگانی را به جنس درد سودا کن
۴۵ خوشست از عاشق و معشوق فیض لم یزل ورنه — دو مشت گِل بقالب زن لقب مجنون و لیلا کن
گر از نظّارهٔ یوسف نظر بازی بود مطلب — نگه رانشتر[3] الماس در چشم زلیخا کن
جگرخواران حسرت را چه نسبت با می‌آشامان — به چشم کم مبین ما را نظر بر ساغر ما کن
چه لذّت زندهٔ دل‌مرده را از لحن داودی — مر این اموات را از صوراسرافیل احیا کن
ترنّم حیف باشد گفتن اندرگوش بیدردان — سخن را همچو دانش گوش دانشمند مأوا کن
۵۰ فراست را به قدرت‌های ایزد امتحان فرما — عناصر را به اصلاح آور و ترکیب اجزا کن
مرا کز نیستی پاشیده تن در کسوت هستی — مبصّر گوبیا تشخیص این فرسوده اعضا کن
دلیریهای شوق موسوی باید تجلّی را — تو موسی نیستی قطع نظر از طور سینا کن
مگر در خواب بینی نشئهٔ پرهیزگاری را — ورع را توتیا از لای می‌در چشم تقوا کن
هوس هر چند شیرین‌تر ندامت بیشتر دارد — قیاس لذّت خرما ز نیش خار خرما کن
۵۵ شبی سیل سرشگم را سر اندر کوه و صحرا ده — جهان‌راچون خس و خاشاک دریا موج فرساکن
مکرّر چند بتوان دید قحط آباد دنیا را — برافکن رسم‌های کهنه رسم تازه پیدا کن
مگر آفاق را آن سو ازین سو خوب‌تر باشد — زمین را در نورد و آسمان را زیر و بالا کن
بس است ای زال گردون جوزهٔ هستی برآوردن — ازین پس سینهٔ خورشید را در زیر عنقا کن
ز غوّاصی چه می‌جوئی ز سیّاحی چه می‌خواهی — محیط از ناله هامون ساز و دشت ازگریه‌دریا کن
۶۰ اگر باری به سر داری بلایی سر ز دوش افکن — و گر داری بدل دردی بدرد دل مداوا کن
غم فرماندهی داری دل خود را بفرمان شو — سر آسودگی داری سر خود را ز سروا کن
مثال گردباد این طالب مجهول مطلق را — بدان زاری[4] که میدانی دوای[5] جان دروا[6] کن
سخایی منفعت نبود اگر خود بر ریا باشد — به خویش این رمز را خاطرنشان از رنگ[7] حنّاکن

۱ـ متن و گ: جانم
۲ـ گ و م: خاطر
۳ـ گ و م: ریزه
۴ـ گ: زاری
۵ـ گ: بلای
۶ـ متن: دری وا
۷ـ متن: برگ

سرانگشتت شود رنگین چو بر دستی حنابندی | بدین رنگین مثل دعوی مبرهن ساز و دعوا کن
۶۵ کتاب کبر را شیرازهٔ هستی بپاش از هم | گر از کتّاب فقری این مجلّد را مجزّا کن
بنامت هر برات غصّه کز گردون رقم گردد | وجوهش راز نقدجان مؤدا ساز و مجرا کن
گرآب سرد و نان گرم دهرت روغنی بخشد | برو در روز بازار قیامت خرج گرما کن
به حکم آنکه رنگین خوش[1] بود توقیع در نامه | مسجّل زندگانی را به خون دیده طغرا کن
نکردی دی[2] دوای درد امروز از گرانجانی | خمار مستی دی را علاج از فکر فردا کن
۷۰ اگر خواهی که اصل ذات خود دانی به نیکویی | نظر بر اختلاف امّهات و [3]کین آبا کن
قناعت به بدان کز عالم بالا بدل ریزد | نه خاموشی گزین نه خیرگی از نظم غرّا کن
سخن تاز آسمان نازل نگردد وحی منزل نیست | تو خود گر ناقل وحیی ز خود ترک تولاّ کن
نه چون کوته زبانان زیر دست بحث اقران شو | نه چون دیوانه طبعان با در و دیوار غوغا کن
چو حرف دوستی گویی سخن نازکتر از گل‌گوی | چو بحث از دشمنی افتد[4] زبان از تیغ برّا کن
۷۵ به روز دولت دشمن گرانجانی غنیمت دان | چو وقت انتقام آید سبکدستی مهیّا کن
اگر ظنّی بدل داری ازین فتوی که من دادم | برو از مفتیان کن فکان تحصیل فتوا کن
اگر خواهی که خوانندت ز شاگردی به استادی | اطاعت بر حق استاد از تعلیم استا کن[5]
وگر چون قطرهٔ باران سر گوهر شدن داری | به بحر دانش اندوزی صدف از قلب دانا کن
بتحریک تذکّر[6] ما سوی الله را[7] بدور افکن | زبان در دل کش واز نفی لااثبات الاّ کن
۸۰ ز شرم واو وحدت مدّعی را سر به پیش افکن | به دعویّ مبرهن اسم را عین مسمّا کن
جهان‌پیش ازتوبیکس بوداکنون همچنان گوباش | قدم بیرون نه از هستی جهان را باز تنها کن
گرت دستی بود در دامن اولاد یاسین زن | ورت عمری بود صرف ثنای آل طاها کن
ره آل پیمبر رو در خلد مخلّد زن | سرافرازی از آنجا جو پرستاری بدینجا کن
نجات از کفر می‌خواهی طریق دین احمدجو | ز شرع مصطفا مگذر خلل در لات و عزّا کن
۸۵ سخن سنجی مولا را به مدح مرتضی یعنی | نفس را عیسوی دم ساز و دم را عیسوی زاکن
امیرالمؤمنین حیدر وصیّ نفس پیغمبر | ز خیر او مبرّا شو ز خصم او تبرّا کن

۱ـ گ: بر
۲ـ متن: ای
۳ـ متن: نظر بر امهات و اختلاف
۴ـ گ: خیزد
۵ـ گ: ـ اگر خواهی که.... استا کن
۶ـ گ: تکزک
۷ـ متن: ـ را

چوداری طاعت‌مهرش‌مترس‌از شورش گردون | درین دریای طوفان‌خیز کشتی از مصلاً کن
دل امّید را از فیض مهر او تسلّی ده | سر تسلیم را از خاک پای او فلک‌سا[1] کن
ز خورشید ضمیرش پرتوی برکاینات افکن | رخ ذرّات را آیینهٔ تحقیق اشیا کن
۹۰ ستایش گونه‌ای کز مهر او در لوح جان داری | چو تعویذ دل و جانش کفیل[2] دین و دنیا کن
شها درد خمارم سوخت از جام تمنّایت | دلم را نشئهٔ غم ده سرم را مست سودا کن
سر از جیب تو برکرده است نور وصل سبحانی | ز انوار تجلّی جلوه‌ای در کار موسا کن
ز گرد آستانت سرمه در چشم کواکب کش | سپهر بی‌بصر را با هزاران دیده بینا کن
ز عطر دامن پاکت هوا را سازگاری ده | نفس در جسم بیجان نه بصر در چشم اعما کن
۹۵ قبول تست با من ورنه در سرکوبی گردون | به زیر پتک چه یاقوت نه چه سنگ خارا کن
چو ابراهیم آذر کعبه‌ای را تازه بانی شو | حرم را از دلم ساز و حجر را از سویدا کن
ز نور معجز مهرت دل منکر بدست آور | غبار تربتم را توتیای چشم اعدا کن
ز حالم نیستی غافل ولی گویم ز ناشکری | قیاس اضطراب جانم از تغییر سیما کن
مسیح کشور نظمم ز مدح عیسی اعجازت | به تحسین بیان من زبان خامه گویا کن
۱۰۰ جهان را از ثنایت ضَامن فیض مسیحایم | پس از صد قرن از آبای من احیای موتا کن
مرا هر دم چو بلبل بر میانگیز از سر شاخی | سرودم را بگلشن[3] روکش مرغان شیدا کن
سرم چون بندهٔ مشرک مفرسا هر دم از مستی | بیکتایی که فرقم زین دوبالینی مبرّا کن
هوس را صد سرو هر یک فروزان شعلهٔ شمعی | بیکبار آتشم در جان زن و چون شعله یکسا کن
سرشک دُر نثارم را به چشم از شوق پابوست | چو گوهر در کف دست کریمان ناشکیبا کن
۱۰۵ ز اشک آتش‌انگیزم هزاران شعلهٔ غیرت | چو باد اندر بروت این گروه بادپیما کن
زمانه تا ستایش‌خوان این درگاه عالی را | بهرکاری کند نارد[4] بدو گفتن مکن یاکن
حسودان ثناخوان ترا بر امر و نهی کس | مبادا فرصت بیهوده گویی از مکن تا کن

۱ـ گ: مصلّا
۲ـ گ: طفیل
۳ـ متن: بباغت
۴ـ گ: ـ نارد

۱۱

در شکایت از زمانه و حسب حال خود و پناه بردن به علی (ع)

زمـــانه در پـــی آزار نکــته‌سنجانست / که نکته‌سنج فـراست[۱] شکسته میزانست
سـرای مـدخلی از اعـتبار مـعمور است / بـنای مـردمی از اخـتلال[۲] ویـرانست
طـبرزد سـخن تـازه بـر دل مـمدوح / ز دهشت صله زهر آب داده پیکانست
ره گـلوی خـرد راست سدّهٔ[۳] امـراض / سـخن که چـرب‌ترین لقمهٔ سرخـوانست
۵ چه شد کـه شعلهٔ فکـرت فـراز عیّوقست[۴] / چه شد که رایت[۵] فطرت بر اوج[۶] کیوانست
چه شد که قند سخن را لبم سمرقند است / چه شد که اهل خرد را دلم بدخشانست
کـه آنـچه بـر سـر بـازار کـاینات امـروز / بـخاک تـیره نـیرزد متاع[۷] عـرفانست
قـیاس حـال سـرایـندگان ز بـلبل کـن / که همنشین خس و خار در گـلستانست
تـو گـر بـفنّ خـود[۸] اسـفندیار دورانـی / زمانه در روش خـویش پـور دسـتانست
۱۰ هــمین نــه مــن بـوبال زمـانه در گـروم / فــرشته بـارکش غــول ایــن بـیابانست
فلک به آتش من سوخت اهل معنی را / مــعاصران مــرا روزگـار زنـدانست
هنر بـه طـالع مـن شـد وبـال اهـل هـنر / سـخن بـه[۹] شـرکت من دوزخ سخندانست
قـصور در نـظر هـمّت خـریدار است / وگرنه جنس دکانم بری ز نـقصان است
تـمیز نـیک و بـد من مبصّران دانـند / که نزد بی‌بصران خوب و زشت یکسانست
۱۵ شکایتم همه از طـینت لئیم خـوداست / که چشم من هـمه بـر نـغمهٔ لئیمانست
بــجز ثــنای، شــه ذوالفـقار را نسـزد / سخن کـه گـوهر تـیغ زبـان انسان است
شــه سـریر سلونی علـی عـالی‌قدر[۱۰] / کـه کـاینات کـرم را جـواهـر کـانست
بعقل[۱۱] شـعسعه آفـتاب کـونین است[۱۲] / بــعلم مــجمعهٔ مـعجزات قـرآنست

۱ـ متن: طبیعت
۲ـ گ و م: اختلاط
۳ـ گ: سد ره
۴ـ گ: چه شد که شعله آهم فراز گردونست
۵ـ گ و م: کنگر
۶ـ گ: قرین
۷ـ گ و م: به نیم جو نشتانند جنس
۸ـ متن: ـ خود
۹ـ متن: ز
۱۰ـ گ و م: ابوطالب
۱۱ـ متن و م: بفضل
۱۲ـ گ و م: مشعلهٔ آفتاب معرفت است

بــــاتّحاد نــبیّ و ولی دلیــل ایــن بس[۱] که جلوه‌گاه دو خورشید یک گریبانست
۲۰ امین گنج عـرض نـامه‌های تـقدیر است کلید قفل نـهان خـانه‌های امکـان است
ز عدل[۲] او رمهٔ روزگـار بـی‌راعـی است که زال حادثه گرگ شکسـته دنـدانست
ز شــور حــادثه در کشــور حــمایت او درا[۳] که کشتی نـوح از بـرای طـوفانست
زهی مصوّر خلقت نموده صـورت تـو[۴] به صورتی که در او چشم عـقل حیرانست
تـوئی کـه امـر تـرا بـازگشتن خـورشید به روز دعوی اجـرای حکـم بـرهانست
۲۵ ارادهٔ تـــو بــرون آورد بــجذبهٔ حکــم[۵] هـرآن اراده کـه درکـتم غـیب پـنهانست
کــف گــدای تــرا هست بــا دل دریــا تـفاوتی کـه ز مـعموره[۶] تـا بیابان است
به مذهب هـمه کس مـنکر مـحبّت[۷] تـو اگرچـه مؤمن فـطریست نـامسلمانست
بکشوری کـه نـخوانـند خـطبهٔ مـهرت[۸] اگــرچـه بیت حـرامست کـافرستانست
اگر نه ریشـه بـخاک درت کـند مـحکم نــــهال ســـدره ســزاوار نــارنیرانست
۳۰ نسـیم روضــهٔ بسـتان ســرای تـربیتت مریض جـهل ابـد را دوای لقـمان است
خوش آن زمین که صفای سجود دریابد ز درگهت که درو روح قدس دربـانست
مـجرّه نـیست بـجز سـطر نـقره‌افشـانی ســجل جــاه تــرا کــافتاب عـنوانست
مدیح ذات تو قولی[۹] مـطابق صـدقست ثـنای غـیر تـو گـر صـادقست بـهتانست
ســتایش گــل خـلق بـهشت نکـهت تـو کـه بـلبل چـمن قـدرتش ثـنا خـوانست
۳۵ بـــدرس‌خانهٔ ادراک مـــا کــجا گــنجد که عقل بـا خـردش کـودک دبسـتانست
بآب مــدح تــو شـوید غـبار دل شـانی که دردمند تـرا ذکـر دوست درمـانست
خــدا بــجرم زبــانم نگـیرد انـدر حشـر که شکوهٔ من از ایّـام مـحض کـفرانست
ازین شـرف کـه ز خـاک در تـو یـافته‌ام هـــزار مــنّتم از روزگــار بــرجــانست
گرم بمهر تو گردون کُشد چه غم کاینجا اگرچه پور خـلیلست قـوچ قـربان است
۴۰ شها ز فاقه به جان آمدم مجال عطاست کـه سـیل وادی غـم را مـحل تـوفانست

۱ـ گ و م: همین کافی است
۲ـ گ و م: بأس
۳ـ گ: نشین
۴ـ متن: قدرت او، م: خلقت تو
۵ـ متن: مرا
۶ـ گ: ـ تا
۷ـ گ و م: حمایت
۸ـ گ: که درونیست خط به برنامت
۹ـ متن: تو گفتن

مـرا بـوعدۀ نـابخردان مکـن مـحتاج | که قول سر خوش[1] جام دروغ بهتانست
مـریض عـلّت[2] افلاس را بنزد بـخیل | زمان خاص شبی از شبان بـحرانست[3]
غـرض ز آب خـضر زنـدگانی ابـدست | چـه فـرق ورنـه ازو تـا بآب بـارانست
بکـام بـی‌هنران تـا سـپهر وارون کـرد | نـقیض مـطلب اربـاب فـضل گـردانست
۴۵ ز خـاک درگـه تـو بـاد دیـده شـادآبم | که کام تشنه لب از بحر دادن آسـانست

۱۲

زاری به پیشگاه حضرت صاحب‌الامر (عج)

شب‌هـا کـه دود آه فـلک‌سا بـرآورم | خـاکسـتر ثـری بـثریّا بـرآورم
دزدم بسـینه آتش آه وز اضـطراب | چـون شـعله دود از هـمه اعـضا بـرآورم
خود را بشعله پیچم و چون شعله دردخان | روز[4] نشـور بـا شب یـلدا بـرآورم[5]
تـیغ زبـان بکـین کـواکب کشـم زکـام | خـورشید را بـهیأت جـوزا بـر آورم[6]
۵ یک آه گـرم جـانب گـلشن کـنم روان | دود از دورنگـی گـل رعـنا بـرآورم
زنگ ظـلام از آیـنۀ دهـر بسـترم | از دُرد دَرد مـوج مـصفّا بـرآورم
زلف زمـانه را بسـرانگشت انـتقام | از پـیچ و تـاب بـوالعـجبیها بـرآورم[7]
ز آشـفتگی حـوادث امـروز را بـخشم | در وی کـنم نـهان و ز فـردا بـرآورم[8]
کـوتاهی سـخن عـلم آه بـرکشم | دود از نـهاد[9] عـالم بـالا بـرآورم
۱۰ وحش از چـرا و مـرغ ز پـرواز بگسـلد | چـون هـای‌های گـریۀ یـحیا بـرآورم
زین تـیغ رخـنه رخـنه کـه بـر تـارک منست | افـغان زارۀ ذکـریّا بـرآورم
مـن آن جـهان مـحتضرم کـافتاب را | بـیخود بگـرد عـالم غـبرا بـرآورم
چون سر به سخت جانی فکـرت فـرو بـرم | خـورشید را ز صـخره سـمّا بـرآورم
بـرآسمان مـلایکه در خـون شـنا کـنند | چـون از بـغل جـهان مـجزّا بـرآورم

۱ـ متن: بستر
۲ـ متن: بستر
۳ـ گ: هجرانست
۴ـ متن: صبح
۵ـ م: خورشید را بهیأت جورا برآورم
۶ـ روز نشور با شب یلدا برآورم
۷ـ گ: ـ زلف زمانه.... برآورم
۸ـ متن: ـ ز آشفتگی... فردا برآورم
۹ـ متن: طوفان خون

۱۵ گرم آنچنان روم بتماشاگه سخن — کآتش ز چشم[1] اهل تماشا برآورم
هر استخوان سینهٔ[2] من موج آتش است[3] — چون بحر آتشین دل از جا برآورم
حسرت‌کشان سینهٔ من چون عیان شوند — صد خضر تشنه از دل دریا[4] برآورم
آن ماهی محیط جنونم[5] کزین سراب — هر دم هزار یونس شیدا برآورم
مفلس‌ترم ز دیده و دل گرچه برکنار — چندین هزار لولوی لالا برآورم
۲۰ مستغنی از چراغ سپهرم وگرنه من — بس روزها که از دل شب‌ها برآورم
چون در نماز روی تضرّع نهم بخاک[6] — از موج خیز[7] دیده مصلاّ برآورم
گردم بپای اشک جهان وجود را — چون سیل اشک بادیه‌پیما برآورم[8]
بیرون دهم ز دیده و دل اشک و آه را — وین عقدهای وسوسه‌فرما برآورم[9]
داغ جنون چو گلبنم از خویش می‌دمد — نخل محبّتم گل سودا برآورم
۲۵ گر نخل را به طالع خود پرورش دهم — پیکان به جای دانه ز خرما برآورم
ور آب را بتیغ زبان تربیت کنم — برشاخسار میوه مثنّا برآورم
با چشم بخت اگر به بهشت افکنم نظر — رنگ حبش به چهرهٔ حورا برآورم
بختم که سایه بر سر عاشق کم افکنم — صبرم که کام دل به مداوا برآورم
زین آه سرد و سینه گرمی که بامنست — دود از نهاد مؤمن و ترسا برآورم
۳۰ هر دم هزارپاره دل از رهزن نظر — پنهان برم به سینه و پیدا برآورم
بردارم آستین صبوری ز پیش چشم — صد خیمه از حباب به صحرا برآورم
گر مرکز وجود شود[10] داغ سینه‌ام — آفاق را چو نقطه ز یک‌جا برآورم
چون فیض آب جای کنم در عروق تاک — تا رفته رفته نام به صهبا برآورم
از تازه داغ دست سیاهی بیفکنم — وز چاک آستین ید بیضا برآورم
۳۵ جان را چو[11] لعل در دل خارا بپرورم — تا گوهری به‌سختی خارا برآورم

۱ـ متن: جان
۲ـ گ و م: پهلو
۳ـ متن: سینهٔ موج من آتش است
۴ـ گ: لب
۵ـ گ و م: خیالم
۶ـ گ و م: دعا بر زمین نهم
۷ـ متن و گ: خون
۸ـ گ و م: وین عقدهای بادیه‌پیما برآورم
۹ـ گ و م:گردم بپای... فرما برآورم
۱۰ـ گ و م:کنم
۱۱ـ گ: ـ چو

خورشید معرفت چو بدل پرتو[1] افکند | از خـاک مـرده روح مسـیحا بـرآورم
آیـینهٔ خـدای‌نـما پـیش دل نـهم | نـور تـجلّی از رخ مـوسا بـرآورم
گردم بگرد خویش چو فانوس گـرد شـمع | بـا گـردشی کـه دود ز دل‌هـا بـرآورم
معروف کرخیم که چو افتم ببحر چرخ | مـوج صـفا بـچرخ مـعلاّ بـرآورم
۴۰ گر یک نفس غمی بـه دلم دیـرتر رسـد | دردم هـزار تـیغ تـقاضا بـرآورم
آن قسـمتم مـباد کـه جـان رمـیده را | خـاری کـه در جگـر خـلد از پـا بـرآورم
هـرگز مـباد درد دل مـن دواپـذیر | گـر همچو دردسـر بـه مـداوا بـرآورم[2]
زنّـار پـاره‌ای بـه دعـا خـواهـم از خـدا | تـا مـدّعای دخـتر تـرسا بـرآورم
بـر رغـم مـحتسب ز بـغل جام بـاده را | هـمچون هـلال عـید بـغوغا بـرآورم
۴۵ یکروزه خـواب سـایهٔ دیـرم چـنان بـود | کـاندر حـرم هـزار شب احـیا بـرآورم
آن ترک صادقم که ز خوف و رجا مـدام | رو بـر خـدا و دست بـیغما بـرآورم
گـرگ گـرسنه چشـمم کـز جـذبهٔ نـظر | طـفل مـی از مشـیمهٔ مـینا بـرآورم
یـارب کـدام طـاعتم افـتد تـرا قـبول[3] | خـوناب دیـده یـا مـی حـمرا بـرآورم
آن لحظه یکـجهت شـوم انـدر یگـانگی | کـز بـحرلا سـفینهٔ الاّ بـرآورم
۵۰ سـیّاح وادی غـم و دردم سـزد کـه مـن | خـار قـدم بـه سـوزن عـیسی بـرآورم
تـا مـردمان دیـده نـریزند آب چشـم | راه نـظاره بـر رخ اعـدا بـرآورم
گـلزار وصـل نکـهت پـیراهـن آورد | زان پـرده پـیش دیـدهٔ اعـما بـرآورم
نور از ظلام و مهر ز دشـمن چـنان بـود | کـز گـاو زرع عـنبرسارا بـرآورم
گر منّتم ز کحل سـلیمان بـود بـه چشـم | نـور نـظر ز دیـدهٔ بـینا بـرآورم
۵۵ قـطع زبـان خـصم بـه تـیغ سـخن کـنم | بـر خـویش راه دعـوی بـیجا[4] بـرآورم
اظـهار اضـطراب درون حسـود را | صـد شـاهد از تـغیّر سـیما بـرآورم
شـانی تـخلّصم نـه کـه مـحض تـخلّصم | کـز سـین اسـم عـین مسـمّا بـرآورم
مغرور نیستم بسخن[5] گرچـه در سـخن | از درج سـینه صـددر غـرّا بـرآورم

۱ـ گ و م: سایه
۲ـ م: ـ هرگز مباد... برآورم
۳ـ گ و م: قبول دوست
۴ـ گ: هیجا
۵ـ متن: ـ بسخن

	تعظیم نظم خود کنم از مدح[1] شاه دین	بر کرسیش چو اعظم اسما برآورم
۶۰	شاه امم امام هدی صاحب‌الزّمان	کز نام او سخن بثریّا برآورم
	از گفتگوی مدحت او شکّر کلام	از کام طوطیان شکرخا برآورم
	با آب روی خاک درش کاینات را	بر گرد خوان نحن قسمنا برآورم
	دستی که سوی خوان خداوندیش برم	صد بنده[2] را ذخیرهٔ عقبا برآورم
	صیت خروجش ار بچهارم فلک برم	خورشید را ز پهلوی عیسی برآورم
۶۵	شاها در انتظار تو نزدیک شد که من	از راه دیده[3] هستی خود را برآورم
	از آب چشم و بوسه گه آستان تو	گرد[4] از نهاد زمزم و بطحا برآورم
	زین بوی پیرهن که زجیب تو میدمد	از چشم یوسف اشک زلیخا برآورم
	از طاعت حریم تو بر روی انبیا	قدس خلیل و مسجد اقصا برآورم[5]
	بویی که از[6] نسیم ولای تو بشنوم	چون سبزه سر ز خاک تولاّ برآورم
۷۰	در سایهٔ لوای تو چون قرص آفتاب	بر فرق[7] خصم تیغ تبرّا برآورم
	افشا کنم خیانت ارباب بغض را	انکارشان ز پرده[8] اخفا برآورم
	درگور جسم از دل خصم سیه دلت	جون مور ذرّه ذرّه سویدا[9] برآورم
	آخر چه شد که وعده بآخر نمی‌رسد	تا چند دل بهر خبر از جا برآورم
	در پای دور اگر سرخاری خلیده است	خارش به سوزن مژه از پا برآورم
۷۵	نزدیک شد که زلزله اشتیاق را	بر چار طاق طارم اعلا برآورم
	در معدن جهان اثر از دین و دل نماند	داد از کدام محنت دنیا برآورم
	مانع اگر حضور گروه معیّن است	احضارشان ز عالم اخفا برآورم
	تنها برون خرام که در ظلّ رایتت	کار هزار تن من تنها برآورم
	خاک در تو گر بسرم مغفری کند	جوشن ز دوش چرخ معلاّ برآورم
۸۰	با آنکه رحمت ز فلک آید زیمن تو	فیض ار زمین به طارم خضرا بر آورم

۱ـ متن: اسم
۲ـ م: جوینده
۳ـ گ: ـ دیده
۴ـ گ و م: دود
۵ـ م: ـ با طاعت... اقصا برآورم
۶ـ متن: گر نگهت
۷ـ متن: جان
۸ـ متن: عالم
۹ـ م: هویدا

جز در بر تو همچو گریبان سرم مباد — گر دست از آستین تمنّا برآورم
تا از سرای پرده معنی زمان زمان — دوشیزگان طبع طرب‌زا بر آورم
آرایش ثنای تو مشّاطگی کند — چون لعبتان انجمن آرا برآورم

۱۳

التجا به درگاه حضرت ثامن‌الائمه

چو بر گلت ز عرق شبنم حیا بدود — سرشک حسرتم از دل بدیده‌ها بدود
می‌خیال تو مخمور وصل را بجگر — چنان دود که بدل آب ناشتا بدود
غرض ز گردش دور فلک شکست منست — گه گرمتر[1] بسردانه آسیا بدود
چنان بجوش درآیم ز شوق پابوست — که راز دل برخ از دیده بر ملا بدود
۵ مراست سوخته جانی کز[2] آتش دل اگر — فتد شراره بیک جا هزار جا بدود
بصبر دل نتوان بست راه سیل سرشک — عنان رها کنمش تا به مدّعا بدود
چنان ز غصّهٔ پیمان شکستن تو پُرم — که دل بروی من از وعدهٔ وفا بدود
بکام سعی کسی وصل کعبه دریابد — که بر سنان مغیلان برهنه پا بدود
شرار آتش دردم بسنگ خانه کند — چنانکه در جگر الماس پاره‌ها بدود
۱۰ نفس نفس جهدم پاره‌های دل بهوا — چو برگ گل که بهمراهی صبا بدود
زمان زمان بدلم نرخ غم زیاده شود — چنانکه جنس گرانمایه را بها بدود
چنان ز شش جهتم راه بخت بسته شده است — که پیک ناله نمیدانم از کجا بدود
نه هر کسی بوفا جان فدا تواند کرد — فراز دار بلا جان مبتلا بدود
کم از سگی نتوان بود در طریق وفا — که تا بود ز پی صاحب از قفا[3] بدود
۱۵ لذیذ و تلخ چه داند مذاق بیگانه — بلذّت سخن ادراک آشنا بدود
بقتلگاه شهیدان شوق رسم اینست[4] — که استخوان به‌طلبگاری هما بدود
صفیر آه من و راز عشق هر دو یکیست — که تا زلب بدر آید بسینها بدود
دروغ راست نمائیست مژده وصلت — که لب به لب چو اراجیف کیمیا بدود

۱ـ گ و م: تندتر
۲ـ متن: ز
۳ـ متن و گ: وفا
۴ـ م: بس راهست

مـــرا دلیست طـلبکار آرزوی وصــال | چو[۱] مست جام هوس کز[۲] پی هوا بدود
۲۰ مـجال طـعن و مـقام مـلامتش نـبود | بـپای راکب اگـر مـرکب عـصا بـدود
خری که حادثه بر استرش[۳] سوار کند | زمانه چون خر دجّالش از قفا بدود
گمان که داشت که این سفله طبع مهمان کش | کمین گشاید و بر قلب مصطفا بدود
قلاده بـر کشد از گـردن درنـده ددی | کـه از سگـی بـصف آهـوی ختا بدود
هـنوز اگـر بـفشارند خـاک مشـهد را | سفینه در شط خون تا بکربلا بدود[۴]
۲۵ غریب شهر وفا را غمی چو پیش آید[۵] | بـــدرگه عـــلی مـوسی رضـا بـدود
ابوالحسن علی موسی الرضا که دلش | بکـنه ذات چـو ادراک مـرتضا بـدود[۶]
رهـــین بـــندگیش بـر صـراط آزادی | چو شخص واهمه بر خط استوا بدود[۷]
بر آستانهٔ قدرش کـه قـبله‌گاه دعـاست | اثر چو سایهٔ شخص از پی دعا بدود
سـرشک مـن بـتمنّای خـاک درگـه او | چـــو دل ربـوده بـدنبال دلربـا بـدود
۳۰ ز ابر قدرش اگر قطره‌ای بخاک افتد | زمـین بـخار صـفت بـر سر هـوا بـدود
شـفاعتش چـو بـمحشر عـلم بـرافـرازد | چـه مـغفرت کـه نـه در سایهٔ لوا بـدود
بـــخاک اگـــر گـذرد بـاد تـازیانهٔ او | تکـــاور[۸] کـرهٔ ارض بـر سـما بـدود
اگـر نـه ابـلق افـلاک را عـنان گـیرد | بـــرون ز دایـــرهٔ مـــرکز بـــقا بـدود
وگـر ز عـرصهٔ هستی عـنان بگـرداند | بـــقا ز واهـــمه تـا عـالم فـنا بـدود
۳۵ شها سزد که بقرب رسالت مدحت | رســـول فکـر[۹] بـمعراج کـبریا بـدود
رضای غیر تو جستن چنان بود که کسی | خــــدا گــذارد و دنـبال مـاسوا بـدود
اگر بکعبهٔ[۱۰] مقصود عزم سعی کنی | به طاعت قدمت مرده تا صفا بدود
حـمایت تـو اگـر ضـامن حـیات شـود | زمـــین واهـمه در کـام اژدهـا بـدود
هـدایت تـو اگـر مـیل سـومنات کـند[۱۱] | زمـــین کـــعبه بـطوف کـلیسا بـدود

۱ـ گ و م: که
۲ـ گ و م: از
۳ـ گ و م: حادثه‌اش بر خری
۴ـ متن: ـ سفینه... بکر بلا بدود
۵ـ متن: ـ غرب شهر و... آید
۶ـ گ: ابوالحسن... مرتضا بدود
۷ـ متن: ـ رهین بندگیش... بدود
۸ـ م: تکاوک
۹ـ متن: مدح
۱۰ـ م: ز کعبه
۱۱ـ متن: اگر بسومنات نهد

۴۰ چنان دود به سر خصم شعلهٔ[۱] غضبت — که ذوالفقار علی در صف غزا بدود
سموم دوزخ قهر[۲] تو از جحیم حسد — بقتل عام حسود تو چون وبا بدود
عدوی دین ترا در بدن به جای نفس — هوای قهر تو چون باد ماشرا بدود
تقرّب گل نام تو این شرف دادش — که شاید ارزپی کاه کهربا بدود
بر آستانهٔ قدر تو گر بیابد راه — سپهر پیر که با قامت دو تا بدود
۴۵ چو نور باصره در عرض نیم چشم زدن — ز ابتدای مسافت بانتها بدود[۳]
بطوف کوی تو چون گرد جزو جزو تنم — ز اشتیاق تقدّم جدا جدا بدود[۴]
چو از نسیم عطا بشکفد گل خوانت — ز نکهتش بتن مردگان غذا بدود[۵]
چنان دود بتن آثار نعمتت که بهار — بجسم نامیه آب از پی نما بدود
بکعبه‌ای که تو باشی دلیل ره عجبست — که بازمانده بآوازهٔ درا بدود
۵۰ اگر بذکر تو ذاکر شود زبان جرس — شتر بذوق حدی گفتن صدا بدود[۶]
چو نکته‌ای ز مدیحت به لب گسسته شود[۷] — بکاینات چو آوازهٔ عطا بدود
وگر بسکّهٔ نامت زبان بیارایم — برایجی سخنم چون زر طلا بدود
چنان بلندپرم در هوای مدحت تو — که بر سپهر دعاهای پیر ما بدود
زمام زورق هستی[۸] خدا بدست تو داد — ازین چه شد که پس و پیش ناخدا بدود
۵۵ حدیث مسکنتم سوخت چند چون گل خون — بروی من دل ازین هرزه ماجرا بدود[۹]
مجال معذرتم نیست گر نه طبع مرا — سمند فکر درین طرفه تنگنا بدود
فضای معرکه تنگ و کمیت ناطقه بند — چه‌گونه سر دهمش تا به مدّعا بدود
سمند خامهٔ تقدیر در صلاح امور — بپای کلک تو بر دفتر قضا بدود[۱۰]
بعلم بصطفوی و بفضل مرتضوی — بکنه ذات تو وهم سخن سرا بدود

۱ـ متن: آتش
۲ـ گ و م: وادی رشک
۳ـ گ و م: + دود ز خلق تو خون در عروق مرده چنان ـ که در فضای تن زندگان غذا بدود
۴ـ متن: ـ بطوف کوی... جدا بدود
۵ـ گ و م: ـ چو از نسیم... غذا بدود
۶ـ گ و م: سزد که ناقه بآوازهٔ صدا بدود، متن: + بطوف کوی تو چون گرد جز و جز و تم ـ ز اشتیاق تقدم جدا جدا بدود
۷ـ گ و م: ببخشایم
۸ـ متن: فکرت
۹ـ گ و م: ـ حدیث... ماجرا بدود
۱۰ـ متن: ـ سمند خلد..... قضا بدود

۶۰ وگـرنه در خـرد هـر دلی کـجا گـنجد — ولایـتی کـه بـر ادراک اولیـا بـدود
صـفای خـاطر ورای سکـندری بـاید — کـه در حـقیقت جـام جـهان نـما بـدود
ضمیر من که به صد علت [بد]آلوده‌است — چگـونه از پـی جـانهای پـارسا بـدود[1]
بـهمعانی جـبریل سـرفرو نـارم — چـو فکـرتم بـمقامات ایـن ثـنا بـدود
بـر آستان دلم تـا ز فـیض مـدحت تـو — هـزار سـینه بـدریوزهٔ صـفا بـدود[2]
۶۵ عـقاب اوج زوایـای درگـهت[3] بـاشم — نـه عـنکبوت کـه بـر صـید انـزوا بـدود

۱۴

ترکیب‌بند در مدح امام رضا (ع) و وصف روضه مقدّس او و خدّام و زوّارش

مـن کـیستم آواره‌ای از خـویش گـذشته — دنـباله رو[4] قـافلهٔ پـیش گـذشته
از خـون جگـر زادره خـویش گـرفته — قـدسی صـفت از فکـر کـم و بـیش گـذشته
سـر در قـدم بـادیهٔ شـوق نـهاده — از صـبر دل عـافیت انـدیش گـذشته
چون باد صبا بـر سـر هـر خـار دویـده — باریش جگر بر سـر صـد نـیش گـذشته
۵ صـد مـرحـله گـردم بـرخ زرد نشسـته — صـد قـافله نـیشم بـدل ریش گـذشته
چـون بـیخردان سبحه و زنّـار گسسـته — چون بـیخبران از روش و کـیش گـذشته
صاحب خردی کو که‌به‌چشم‌خرداندیش — بـیند کـه چـها بـر مـن درویش گـذشته

مـجنون صـفتم در نـظر[5] از بـهر تسـلی
عریان نگهی مانده و آن هم سوی لیـلی

مـن شـعلهٔ آتشکـده عشـق و جـنونم — کـز سـوز دل افـروخته بـیرون و درونـم
۱۰ آب جگـرم خون شـد و خـون دلم آتش — زین پیش ترقّی چه‌کند صبر و سکونم[6]
هر چند که از تاب و تب عشق ضـعیفم — هـر چند که در چـنگ غـم هـجر زبـونم

۱ـ گ و م: ـ ضمیر من... پارسا بدود: متن: + ولیک بردرم از فیض خاکبوسی تو ـ هزار سینه بدر یوزهٔ صفا بدود
۲ـ متن: ـ برآستان... صفا بدود ۳ـ متن: مدحتت
۴ـ متن و گ: دو، م: در، تصحیح قیاسی است ۵ـ گ و م: مجنون صفت اندر نظرم
۶ـ گ و م: + عمریست که خمیازه کش بزم خمارم دیریست که ته جرعه خور جام نگونم

دریای جگر پاره شود دامن گردون | گر از ته دل جوش زند دُردی خونم
عمریست که خمیازه کش بزم خمارم | دیریست که ته جرعه خور جام نگونم[۱]
وارسته‌ام از طعنه ارباب نصیحت | دیوانه و مستم چه دل مکر و فسونم
۱۵ جانان بسرم آمد و جان از تن من رفت | احوال مرا دید و ندانست که چونم

بر مرگ دلم صبح دوم جامه دریده
هم روی خراشیده و هم موی بریده

رنجش ز اسیران نظر باز نیاید | ما اهل نیازیم ز ما ناز نیاید
حاجت به قفس نیست گرفتار وفا را | از طایر پر سوخته پرواز نیاید
آن نیست محبّت که ازو مرحمت آید | پروای[۲] دل فاخته از باز نیاید
۲۰ گر دوست زند دست بتاراج وجودم | از کشور اعضای من آواز نیاید
هر قاصد آهی که فرستم بجنابش[۳] | همچون نفس بازپسین باز نیاید
رحم از دل معشوق و شکیب[۴] از دل عاشق | جز با کرم و لطف خدا ساز نیاید
دردم که جبلّی‌ست دوا از که پذیرد | اعجاز جز از صاحب اعجاز نیاید

برهان کرامت علی موسی جعفر
کز گرد درش خیره شود دیدهٔ اختر

۲۵ درمان ده دردی که نه پیداست طبیبش | گویندهٔ درسی که نگفتست ادیبش
نوباوهٔ باغی که علی کاشت نهالش | شایستهٔ عشقی که نبی بود حبیبش
زیبندهٔ آن خطبه که جبریل ادا کرد | بر منبر قدری که خدا بود خطیبش
گر چشم صنم بر الف قامتش افتد | بر فرق برهمن شکند رای صلیبش
آهوِی کفِ همّتش از نافه نموده | عطری که معطّر شده آفاق ز طیبش
۳۰ جز بر سر خوان کرمش زلّه نبندد | آزر همه بر خوان خلیلست نصیبش
او شاه غریبان و با شعار غرایب | من گشته سرایندهٔ اوصاف غریبش

۱ـ گ و م: ـ عمریست... نگونم
۲ـ م: پرواز
۳ـ گ: بدر دوست، م: بسوی دوست
۴ـ گ و م: قرار

نی‌نی غلطم من چه کسم درچه شمارم
کــارزندهٔ آن پــای بــود نــقد نــثارم

آنــجا کــه هــمای کــف اوبــال گشاید — بــر روی دو عــالم در اقـبال گشـاید
هــر بــار بــهاری کــه بـجنبد ز دیـارش — درهــای ســلامت بــرخ ســال گشــاید
۳۵ قـفلی کــه بـتدبیر قـضا وانـتوان کـرد — نامش به زبان آیـد و فـی الحـال گشـاید
گــر نــاقه صــالح نگــرایــد بـقطارش — مــحمل کش فــرمانش ز دنـبال گشـاید
بـی مشـورت اولیست تـمنّای حـریمش — کس در سـفر کـعبه چـرا فـال گشـاید
پیوسته خوشست آن نظر لطف که هر دم — چشــمش بـمن سـوخته احـوال کشـاید
مــن گــرسنه چشــم‌نگهم سیر نکـردم — هــر چــند نـظر بـر مـن بـدحال گشـاید
۴۰ مخمور ترا رطل گران درچـه حسـابست
مسـتغنیم و در نـظرم دجـله سـرابست

ای شمع حریمت بسرانگشت اشـارت — زوّار تــرا داده بــفردوس بشــارت[1]
یارب چه شهیدی تو که ارواح شـهیدان — بـر گـرد تـو گـردند بـتقریب زیـارت
هر قافله کز باجْگرِ حکم تـو سـر تـافت — سرمایهٔ دینش بـرد[2] ابـلیس بـه غـارت
مــعمار قــضاخانهٔ مــعمور بــقا را — بـا نـام تـو زد خشت نـخستین عـمارت
۴۵ در قــافله کـعبه روان مـحمل مـهرت — شـایسته‌تر از مـایه بـر اربـاب تـجارت
از عــهده اســرار کـمالت کـه بـرآمـد — دل مبتدی و مـعنی جـان تـنگ عـبارت
خــاک قــدمت در نــظر اهـل بـصیرت — بســیار بــرازنــده‌تر از نــور بــصارت
هر دیده که از طلعت زیبای تو دور است
زیبا نبود گـر هـمه خـال رخ حـور است

مــدحش نـتوان گـفت بگـفتار شکسـته — گــوهر نـتوان سـفت بـمسمار شکسـته

۱ـ در نسخه گ و م: جای این دو بند عوض شده است
۲ـگ و م: دهد

۵۰ لایق نبود بزم ثناخوانی شه را — آواز خراشیده و هنجار شکسته
معلوم که شایستهٔ مدحش[1] چه نگارد — نوک قلمم چون سر پرگار شکسته
لیکن غرض این است که در حضرت بارش[2] — تقریر دهم[3] حال دل زار شکسته
وز زمزمهٔ مدحت او دشمن دین را — در سینه خلم همچو سرخار شکسته
قد خم خصمش که سزاوار جحیم است — شایستهٔ نار آمده چون دار شکسته
۵۵ خصمش ز کجی[4] در عمل خویش گریزد — چون ملتجی‌یی درپس دیوار شکسته

آزار حسودش که مراد دل و جانست
زین زمزمه‌ام مطلب و مقصد همه آنست

احباب ترا روضهٔ فردوس بکام است — جایی که حریم تو بود روضه کدام است
شاهست کمین بندهٔ درگاه تو کاینجاست[5] — مصری که درو یوسف گلچهره غلام است
بی چشم بدیدار تو شهباز نگاه است[6] — بی پای بدرگاه تو طاوس خرام است
۶۰ در روضهٔ قدر تو شب قدر زیارت — روزیست که صبح ظفرش اوّل شام است
جز آب رزت شهد شهادت که چشانید — زآن است که در بطن چمن نطفه حرام است
تنها نه همین سر زدنش آمده واجب — کاخر نفسش آتش سوزنده مقام است
آنجا که زند بارقه مهر زبانه — از نایرهٔ لطف تو یک قطره تمام است

جز درد حسودت که دوا نیست پدیدش
هر قفل که بند آمده اینجاست کلیدش

۶۵ این روضه که گلدسته گلزار بهشتست — نخلی است[7] که آراسته از بار بهشتست
در سایهٔ این روضه برو بوم دو عالم[8] — آراسته همچون در و دیوار بهشتست
با دولت دریافتن روضهٔ قدرش — دوزخ طلبست آنکه طلبگار بهشتست

۱ـ گ و م: بزمش
۲ـ گ و م: صدر جنابش
۳ـ گ و م: کنم
۴ـ م: کمی
۵ـ م: کانجاست
۶ـ گ و م: نگاهت
۷ـ گ و م: باغیست
۸ـ گ و م: در و بام دو گیتی

راضیست بدربانی خدّام جنابش رضوان که بدان پایه[1] پرستار[2] بهشتست
از حسرت این روضه دل حور بهشتی پر خون جگر همچو دل نار بهشتست
۷۰ از جذب تعلّق همه جمع آمده اینجا هر ناز و نعیمی که سزاوار بهشتست
عیبش نتوان کرد که این روضه ندیدست هر دیده که در حسرت دیدار بهشتست
آن را که نعیم در این روضه بکام است
رفتن ز پی نعمت فردوس حرام است

هر مشعلی[3] افروختهٔ نخل کلیمی هر رایتی[4] افراختهٔ[5] دست کریمی
هر مجمره از پیرهن پاره[6] یوسف در شامّهٔ[7] شوق رسانیده شمیمی
۷۵ هر قاری خوش زمزمه از دیدهٔ داوود در رشتهٔ انصاف کند درّ یتیمی
در هر سحری تازه کند بانگ مؤذّن دین را بدل مستمعان عهد قدیمی
مهر فلک از قبّهٔ زرّین تو عکسی صبح دوم از پردهٔ درگاه تو سیمی[8]
با وسعت قدرت که در و هیأت افلاک چون نقطهٔ جیم[9] است نهان در دل جیمی
هر قایمه‌ای قایمهٔ طاق سپهری هر دایره‌ای دایرهٔ عرش عظیمی
۸۰ عیسی که رخ جاه ترا آینه داراست
خورشید بدستش طبق نور نثار است[10]

این در برخ زمرهٔ ابرار[11] نبندند بر مرغ گلستان در گلزار نبندند
هر دیده نیابد شرف دیدن کویت[12] بر بی‌بصران لذّت دیدار نبندند
آنها که پی قافله‌ای غیر تو پویند زین مرحله جز حسرت دل بار نبندند
ارباب محبّت بدل حرز یمانی جز نام تو بر گردن بیمار نبندند

۱ـ متن و گ: مایه
۲ـ گ و م: طلبگار
۳ـ متن و گ: مشعل
۴ـ متن و گ: رایت
۵ـ گ و م: افروخته
۶ـ گ و م: تازه
۷ـ متن: شاهره
۸ـ م: ـ مهر فلک... سیمی
۹ـ م: جیمی
۱۰ـ م: نهاد است
۱۱ـ گ و م: رویت
۱۲ـ گ و م: رویت

۸۵ بر خاک درت ظنّ کرامت نپسندند تسبیح سر رشتهٔ زنّار نبندند
نظّارهٔ این روضه بر آن قوم حلالست کز دیدن[1] آن[2] دیده به‌مسمار نبندند
جز در ره زوّار درت خانه نگیرند
جز در قدم دلشدگان تو نمیرند

خدّام جناب تو که صاحب نظرانند با دیدهٔ معنی بجمالت نگرانند
خدّام جناب تو و مخدوم زمانه خاک قدم و آب رخ تاجورانند
۹۰ در خلق سبکروح‌تر از روح مسیحند در حلم‌گران بارتر از کوه گرانند
در کورهٔ عزلت همه آهن صفتانند وز گوشهٔ[3] خاطر همه آئینه گرانند
تبدیل بآمین شود اورادِ ملایک چون مرغ دعا از[4] قفس دل بپرانند
روح‌القدس عرش جلالند ولیکن در سایهٔ دیوار تو بی‌بال و پرانند
چون دانه تسبیح مطاعند و مطیعند بر هر چه یکی رای زنند جمله برآنند
۹۵ این فرقه ناجی که ز اصحاب دعایند
مقبول جناب تو و محبوب خدایند

آیینه دلانت که بدرگاه نشینند از صورت احوال هم آگاه نشینند
قدسی صفتانند که از غایت همّت بر عرش تو کلّت علی‌الله نشینند
تقوی بحدی کز سر سجّادهٔ پرهیز در پرتو خورشید باکراه نشینند
با خرد و بزرگ از در تعظیم درآیند با نیک و بد خلق بدلخواه نشینند
۱۰۰ چون کوه گران قدر ولی در نظر خویش بیقدرتر از نیم پر کاه نشینند
فقر است مهین شیوهٔ این فرقه و گرنه بر مسند جمشید بیک آه نشینند
دارم طمع یک نظر از همّت ایشان چون همنفس آه سحرگاه نشینند
کاندم که بشانی رقم مرگ نویسند
باج اجلش بر دل بی‌برگ نویسند

۱ـ متن: دیده
۲ـ گ و م: او
۳ـ گ و م: در کلبه
۴ـ متن: دعا از

در دست دلش نقد تولّای تو باشد — زادره او نعمت غمهای تو باشد

۱۰۵ چون پیرهن پاره هستی بدرانند — عطر کفنش نکهت سودای تو باشد

بر مرکب چوبین فنا چون بنشیند — راهش بسر کوی تمنّای تو باشد

در معبد خاک لحدش چون بسپارند — رویش طرف قبلهٔ سیمای تو باشد

چون سایهٔ ارباب سؤالش بسرافتد — تلقین ده او لعل شکرخای تو باشد

هر چند گنه کار بود مالک تحریر — شرمنده[1] روئیست که بر پای تو باشد

۱۱۰ اوّل سخنش زمزمه مهر تو آمد[2] — آخر نگهش بر رخ زیبای تو باشد

در خاک لحد بی سبب اجر و ثوابی

آسوده بخوابد نه سؤالی نه جوابی

۱۵

پس از مدّتی دوری از جوار امام رضا (ع) مشهد و حرم را وصف می‌کند و امام را می‌ستاید

باز شوریده عشق تو پدیدار[3] آمد — سر سودا زدگان بر سر بازار آمد

چون گل سرخ که سر برزند از شاخ گلی — سر منصور محبّت بسردار آمد

همچو مرغی که شود دانه خور دامگهی — هر کجا رفت اسیر تو دگر بار آمد

دم عیسی زدم بازپسین تلختر است — خسته‌ای را که خیال تو پرستار آمد

۵ مُردم و حسرت آن ناوکم از یاد نرفت — که گذشت از من و بر سینهٔ اغیار آمد

رفته رفته بدلم نرخ غم ارزان گردید — چون متاعی که بدلخواه خریدار آمد

همچو مرغی که خورد بوی بهارش بدماغ — همه اعضای من از شوق بگفتار آمد

نالهٔ کنج قفس زمزمهٔ آزادی است — بلبلی را که بدام تو گرفتار آمد

خار غیرت بدل جنّت[4] جاوید شکست — داغ بی‌مرهم من کان گل بی‌خار آمد

۱۰ غصّه‌های شب هجران تو در روز وصال — اندک اندک ز دلم رفت و بیکبار آمد

تا بنظّارهٔ غیر تو نظر بگشایم — بر در دیده‌ام از هر مژه مسمار آمد

۱ـ م: شرمانده

۲ـ گ و م: بودست

۳ـ م: ببازار

۴ـ متن: + و

آنچنان رفت که گفتم[1] دلش از من بگرفت | او خود این بار به صد شوخی هر بار آمد
تا ندانند که آرامگهش کلبهٔ ماست | آدمی وار برون رفت و پریوار آمد
خضر را در ره این کعبه که مطلوب منست | آبخورد آبلهٔ پای طلب‌گار آمد
۱۵ مشهد آن کعبه که روح اللّهش[2] از چشمهٔ مهر | آب و جاروب کش کوچه و بازار آمد
روضه شاه خراسان که حریم حرمش | کعبهٔ اهل دل و قبلهٔ ابرار آمد
اختر ثابت مهرش بتلافی برخاست | هر چه از حادثهٔ کوکب سیّار آمد
ننگش آید که نهد بر پر جبریل قدم | هر کرا در ره او پا بسر خار آمد
بی مددگاری فرمان قضا تأثیرش | روح بر کالبد و جان بجسد بار آمد
۲۰ نکهت خاک در او بدماغ دل و جان | چون نسیم سحر آرایش گلزار آمد
روزی از رایحه روضهٔ او باد صبا | خستگان را زره لطف پرستار آمد
نسخه شستند طبیبان ز مداوای مرض | که مسیحا به پرستاری بیمار آمد
ای شفیع گنه آمرز که یک نام خدای | بشفاعتگری عفو تو غفّار آمد
گرنه بدخواه تو مستوجب قهر ابدست | نام غفّار مؤبّد بچه قهّار آمد
۲۵ بسکه در نعمت احسان تو گشتند غریق | بی‌گنه زلّه‌کش خوان گنه‌کار آمد
هر که طومار نسب کرد بمهر تو درست | همچو طغرای تو سر دفتر طومار آمد
زین خیانت که به جای تو رز سر زده کرد | خاک از تربیت نامیه بیزار آمد
شرم از[3] انگور سیه دل که بدین فعل شنیع[4] | سبز گردید دگرباره و بربار آمد
تاک می‌پیچد ازین غصّه چو سر کوفته مار | که ز پهلوی خودش تا بدم مار آمد
۳۰ حسرت مرگ چنان در دل خصمت گرهست | کز علاجش ملک‌الموت بزنهار آمد
زهره کوکبهٔ شرع تو در بزم فلک | نغمهٔ پرداز پس پردهٔ پندار آمد
قبّهٔ روضهٔ قدر تو که قطب فلکست | مرکز دایرهٔ گنبد دوّار آمد
در جهانی که قضا قدر ترا می‌سنجد | گردش قوس قزح نیم سپروار آمد
کیست اندیشه که اندیشه قدر تو کند | زانکه مقدار ترا قدر تو مقدار آمد
۳۵ مهر از آن تاج شهی بر سر افلاک نهاد | که بدریوزهٔ قدر تو سزاوار آمد

۱ـ گ: + که
۲ـ متن: روح القدس
۳ـ م: ـ از
۴ـ متن: قبیح

من چه‌گویم که زشوقت بخراسان ز عراق شاه عباس حسینی بچه هنجار آمد
گرم رفتار چو خورشید و پیاده چو نسیم با چنان پای‌کش از آبله‌افزار آمد
دنیی اندر کف دست آخرت اندر کف پای بشهنشاهی کونین سزاوار آمد
در زیارتگه شوقت بقدم چید همه هر سرخار که سدّ ره زوّار آمد
۴۰ تا بمشهد ز صفاهان ز عرق‌ریزی شاه کهکشانی بظهور از دُر شهوار آمد
لن ترانی نشنیدست ارنی خوان درت کارزوسند تو مستغرق دیدار آمد
بندهٔ حکم تو کز هر دو جهان آزاد است عجبی نیست اگر فاعل مختار آمد
رحمت عام تو بر عالمیان آسان کرد مردنی را که بنزد همه دشوار آمد
از فروغ در و دیوار تو خورشید منیر همچوکوران همه جا دست بدیوار آمد
۴۵ همه تن طعمه خورِشست تمنّای تواند هر نهنگی که درین قلزم زخّار آمد
دست تو نخل بهشتست[1] بی از نقصانی که ازو هر چه فرو ریخت دگربار آمد
نافه مشک ختن را نبود[2] میوهٔ جود نکهتی کز طرف طبلهٔ عطّار آمد
بس که در مدحت تو گوهر عرفان سفتم منکر معرفتم منکر انکار آمد
زین همه خلق که در ملک وجود آمد و رفت ناکسم گر بدلم غیر تو دیّار آمد
۵۰ شکّر شکر ثنایت سخنم شیرین ساخت که زبان در دهنم مرغ شکر خوار آمد
رقم مدحت تو زینت حسن سخنست چون خط سبز که آرایش رخسار آمد
زین بضاعت که زدم بوسه بخاک قدمت بوی جان را نفسم قافله سالار آمد
از می محرمیت بیخبران محرومند فیض حق قسمت جانهای خبردار آمد
لذّت مدح تو مخصوص زبان دگر است نه که هر ناطقه اجری خور اشعار آمد
۵۵ نخل خشک قلمم در چمن مدحت تو همچو شاخ گل‌ترتازه و پربار آمد
من همان خیره گدایم بدر دولت تو کز تو هر چند عطایافت دگربار آمد
بس که در مدح تو پای سخنم قوّت یافت رقمم بی‌قدم خامه برفتار آمد
آسمان در صفت قدر تو گفتار منست که بلند است و بدین مرتبه هموار آمد
شب تاریک بسی فکر[3] تو باریکم کرد تاتنم سلک در مدح ترا تار آمد

۱ـ متن: کرمت بهر درختی‌ست ۲ـگ و م: نکند
۳ـ متن: منکر

۶۰ تا کدامین گهر از وصف تو در رشته کنم / چشم حیران شده بر شش جهتم چار آمد[۱]
دلم آندم در مدح تو دلیرانه گشود / که کلید در گنجینهٔ اسرار آمد
طاعت معتبرم خدمت مدّاحی‌تست / که گناهم بثواب همه سربار آمد
تو که‌ای شانی و تقصیرِ درِ حضرت دوست / جرم تو در نظر تنگ تو بسیار آمد
داورا پادشها بندهٔ شرمنده تو / بی‌گنه از در تو رفت و گنه‌کار آمد
۶۵ خان‌ومان باخته و دنیی‌دون داده بباد / با هزاران کرم تازه سزاوار آمد
رفتن از درگهت این فایده دادش کامسال / با دو صد حسرت پارینه و پیرار آمد[۲]
بسکه از قحط مروّت نفس سرد زدم / جوهر آینه‌ام طعمه زنگار آمد
تا گل مدح تو بر گوشهٔ دستار زدم / آفتابم خجل از سایهٔ دستار آمد
بر فلک بر شد ازین زمزمه کار سخنم / به زمین خود سخن از بهر همین کار آمد
۷۰ نه همین چون فلکم از صلهٔ مدحت تو / دیدهٔ و دل غنی از درهم و دینار آمد
که ظریفان جهان را ز درافشانی من / گردن و گوش پر از گوهر گفتار آمد
هستی من که بجز نقطهٔ موهوم نبود / مرکز این فلک دایره کردار آمد
یار نیک همهٔ خلق شدم تا دیدم / که بمن هر که بدی کرد ببد یار آمد
تا ز دنباله کش تیره شبی ناچار است / روز روشن که ز دنبال شب تار آمد
۷۵ منتهی باد بآن روز شب احبابت / که شب او سحر دولت بیدار آمد

۱۶

در شکایت از مردم ری و مدح میر سدید حاکم

در ملک ریم پای رضا بر سر خار است / نه راه برون رفتن و نه جای قرار است
جون کالبد اندر لحد خاک مذلّت / تا چند بخوابم که نه ری دار قرار است
تا از[۳] چه طرف باز شود راه گریزم / بر شش جهتم دیدهٔ اندیشه چهار است
سر گشتگیم چون خس گرداب سرآمد / چون موجم ازین ورطه کنون میل کنار است

۱ـ متن: شش چار جهتم آمد
۲ـ متن: ـ رفتن از... پیرار آمد
۳ـ گ: از هر

۵ تلخابهٔ صبرم بته شیشه رسیده است[۱] کیفیّت پیمان مرا وقت خمار است
بسیار گزندم مرسانید که امروز در کف قلم سرزده‌ام دمزده مار است
گر میروم از شهر شما شاد مباشید کاتش زدن برق بهنگام فرار است
از خاطر آزرده‌ام ایمن منشینید گر جان شما را بسلامت سر و کار است
ورنه من و اندیشه که در کشت مکافات طاعون ملخ تعبیه در چنگل سار است
۱۰ هر تیر نفس کز دل آزرده گشایم چون ناوک قبچاق همه سینه گذار است
محسود سه چاری شده شعرم که فناشان موقوف بضایع شدن بیت سه چار است
جان در تن بی‌غیرتشان از حسد من سنگی‌است‌که از عارضه محبوس زهار است
خون در جگربی‌نمشان آب شد از رشک[۲] با آنکه درین شهر گدائیم شعار است
چون تیر روم رو بقفا با همه رنجش کآزرده دلم در گرو و صدر کبار است
۱۵ آن صدر فلک قدر که ازرای منیرش چون سطح فلک ساحت‌ری[۳] آینه‌زار است
نجل[۴] نبی‌الله سدید آنکه زرایش خورشید فلک قرص زر راست عیار است
لطف ازل از نور[۵] دلش شعله فروزاست فیض ابد از بذل کفش راتبه خوار است[۶]
چون رای زند شادی دلهای غمین است چون بار دهد مرهم جانهای فگار است
در سیر گه کشف حقیقت[۷] چو درآید شهباز دلش طایر سیمرغ شکار است
۲۰ دربارگه بذل پیاپی چو درآید دریای کفش معدن یاقوت نثار است
ای نخل سعادت که ز گرد ره خُلقت[۸] باد سحری قافلهٔ مشک تتار است
آنجا که نسیم کف راد تو بجنبد دُر در چه حسابست و گهر در چه شمار است
در بزم ضمیر تو فروزنده چراغیست خورشید که بدخواه ترا شمع مزار است
چون بحر بدست آری و چون ابرفشانی پیوسته ترا دخل یمین خرج یسار است
۲۵ چون جمع نمایی و فشانی دل و دستت هم بحر گهر پرور و هم ابر بهار است
از سُلّم اجلال تو یک پایه جلال است از جودی تمکین تو یک قلّه وقار است
اقبال ترا قاف بقاظّل ظلیل است خدّام ترا سطح فلک ساحت بار است

۱ـ متن: ـ است
۲ـ خلاصه الاشعار: خون شد جگر اهل حراز غرض من
۳ـ متن: ـ ری
۴ـ هرسه نسخه نقد، متن از خلاصه‌الاشعار آورده شد
۵ـ م: عرش
۶ـ گ: ـ نقد نبی... راتبه‌خوار است
۷ـ گ و م
۸ـ گ: خلقش

بهرام بطبع غضبت شخص قتیل است / ناهید بزم طربت نقش جدار است
کانیست عطای تو که سنگش همه لعل است / نخلی است سخای تو که برگش همه‌باراست
۳۰ از مردم منعم کرم اولی است و گرنه / دستی که عطایی نکند دست چنار است
کانی که عقیقی ندهد سنگ سیاهست / نخلی که بباری نرسد چوبهٔ دار است
با قاعدهٔ رای رزین تو خرد را / بر آینه از پرتو خورشید غبار است
شانی گل عزّت ز گلستان تو چیده‌است / زانست که در چشم حسودان تو خار است
زندانی ری بهر تو گشتست وگرنه / یک بار دگر خوردنش این آب دوبار است[۱]
۳۵ حاشا که غباری بودش از تو بخاطر / فریاد من از دست لئیمان دیار است
گر ز اهل خرد عار[۲] بود بیخردان را / این طایفه را نیز از آن[۳] طایفه عار است
ور خصم شود محرم رازت مشو ایمن / بوبکر نبی را به عرض همدم غار است[۴]
معلوم دلم گشت ز انعام عمیمت / محرومتر است آنکه قرینت[۵] بجوار است
ورنه ز چه روباهمه نزدیکی امسال / لطف تو بحالم نه باندازهٔ پار است
۴۰ بی پرتو احسان تو در سینه دلی نیست / حاصل که همین پای چراغست که تار است
در[۶] قید گرفتاری ری بود[۷] رهی[۸] راست / آن صلح ضروری که شتر را بمهار است
رفتم که فشانم بسر راه وداعت / این دامن خاطر که پر از نقد نثار است
از نادره مرغان گلستان معانی / بر هر سر شاخیم[۹] سراینده هزار است
گویند بعالم سخن تازه نمانده است / این نکته نه مقبول دل نکته گزار است
۴۵ در عرصه خریدار نمانده است وگرنه / در پردهٔ غیب است هنوز آنچه به کار است
تشریف عطاده بقد بخت سیاهم / کآغاز برابر شدن لیل و نهار است
زینسان که مهمّات جهان گذران را / بر منهج رای تو قرار است و مدار است
بیدار بود بخت نکوخواه تو یارب / تا دور زمان را سر عهدت بکنار است

۱ـ متن و گ: یک بار دگر گر خوردش آب دوبار است
۲ـ گ و م: ننگ
۳ـ گ و م: هم ز چنان طایفه
۴ـ گ و م: ـ ور خصم شود... غار است
۵ـ گ و م: قرین‌تر
۶ـ گ و م: با
۷ـ گ و م: هست
۸ـ متن: دلم
۹ـ متن: نخلیم

۱۷

درمدح علی (ع) است و ستایش شاه‌عباس هنگامی که آن جایزه کلان را یافته بود

بازم چراغ دیده ز دل در گرفته است — این شمع کشته زندگی از سرگرفته است
در ابر دیدهٔ ترم از آتش درون — آب جگر طبیعت آذر گرفته است
خون میخورم که در قفس آتشین تن — مرغ دلم مزاج سمندر گرفته است
هر نالهٔ ضعیف مرا سینه سپهر — با صد هزار دشنه برابر گرفته است
۵ سرمایه بخش ساعد یار است چشم من — سایل نگر که دست توانگر گرفته است
خوش خلوتیست چشم مرا با خیال تو — زین پردهٔ حجاب که بر در گرفته است
گردی که از ره تو به چشمم در آمدست — مژگان بغل گشوده و دربرگرفته است
از خاک برگرفته در آتش[1] فکنده است — بادی اگر ز خاک مرا برگرفته است
وز ناله دوزخ از نفسم[2] گرم گشته است — سوزم که آبش از جگر تر گرفته است[3]
۱۰ رحمی بدل در آر که این ناله عنقریب — راه رواق طارم اخضر گرفته است[4]
کیفیّتم خمار ندارد که طبع من — ساغر زدست ساقی کوثر گرفته است
شاه نجف که دلدل دریا شکاف او — از گرد راه راه بلشکر گرفته است[5]
آن شاه بت‌شکن که در اقلیم اقتدار — جا برفراز دوش پیمبر گرفته است
بنشسته بر تکاور و تعلیم کفر را — تیغ دو سر گرفته و یکسر گرفته است
۱۵ با مصطفی به خویشی دنیا و آخرت — نسبت درست کرده و دختر گرفته است
در گوش سرکشان جهان کرده گوشوار — دستی که حلقهٔ در خیبر گرفته است
در هر زمین که خیمه زده ابر دست او — خاشاک خشک طبع صنوبر گرفته است
از روی روزنامهٔ دست نوال او — قسّام رزق صورت دفتر گرفته است
ای سروری که از پی پرواز لامکان[6] — جبریل[7] در هوای تو شهپر گرفته است
۲۰ یا رب چه بنده‌ای تو خدا را که هم خدای — خود را بحضرت تو ثناگر گرفته است

۱ـ متن: آبم
۲ـ متن: نفس، تصحیح قیاسی است
۳ـ گ و م: ـ از خاک... برگرفته است
۴ـ متن: ـ رحمی بدل... اخضر گرفته است
۵ـ متن: ـ شاه نجف... بلشگر گرفته است
۶ـ متن: جبرئیل
۷ـ گ و م: از

هر جا نشسته گرد حریم تو باد صبح — از خاک در ربوده و بر سر گرفته است
ترکیب ذوالفقار ترا مرد کارزار — در پیش چشم مرگِ مصوّر گرفته است
در کرسی فلک نبود آنقدر شرف — کز خطبهٔ تو پایهٔ منبر گرفته است
نصرت ز دست فتح تو شمشیر بسته است — کیوان بکین خصم تو خنجر گرفته است
۲۵ مرد ظفر بیاری تسبیح نام تو — آفاق بی‌حمایت لشگر گرفته است
شاهین اقتدار تو عنقای چرخ را — روز شکار صید کبوتر گرفته است
در قرص آفتاب بسیری کند نگاه — زر کز قبول نام تو زیور گرفته است
بر معدن کف تو گذشتست آفتاب — کافاق را چو دست تو در زر گرفته است
شخصم که شد مسخّر ملک سخن ز تو — در هر ظفر غنیمت دیگر گرفته است
۳۰ کلک مرا چو نیشکر از پای تا بسر — شهد مناقب تو بشکّر گرفته است
در بند بندگی تو آزاد گشته است — از جام دوستی تو ساغر گرفته است
با اشتیاق نام تو[1] از حرف دیگران — ره بر زبان قافیه‌گستر گرفته است
شانی توانگر دو جهان شد ز مدح تو — کز صیت[2] نظم ملک دو کشور گرفته است
هم صاحب درم شده هم حاجی حرم — هم زلف حور و هم لب دلبر گرفته است
۳۵ از استماع مدح تو گوش زمانه را — چون دیدهٔ سپهر[3] بگوهر گرفته است
این هدیه خاص اوست کز آثار بذل شاه — چون آفتاب همسر خود زر گرفته است
آن شاه ظلم سوز[4] که عدلش بدست زور — تیغ ستم ز دست ستمگر گرفته است
در عهد او زمانه عدالت نموده است — در جنب او غزاله غضنفر گرفته است
عباس شاه کز سر شاهان تاج‌بخش — دست بلند همّتش افسر گرفته است
۴۰ از بسکه عود خُلق بر آتش نهاده است — مغز نسیم نکهت عنبر گرفته است
شاها ز شوق[5] مدح تو موبر مسام من — خاصیّت زبان سخنور گرفته است
خورشید را چو نعل ستور احتشام تو — در زیر دست و پای تکاور گرفته است
از صفحه خیال ضمیر تو در نظر — جام جهان نمای سکندر گرفته است

۱ـ متن: مدح تو
۲ـ متن: بیع
۳ـ گ و م: چشم گریه ناک
۴ـ گ و م: شاه عدوگداز
۵ـ متن: فیض

طبع من آن سهیل منیر است کز فروغ / منشور پرتو از مه انور گرفته است
۴۵ گر نظم را بقدر سخن میرسد بها / شخصم ز جمله جایزه بهتر گرفته است
مرد نبرد نظمم و کلک سخنورم[1] / حکم ظفر ز شاه مظفّر گرفته است
چندانکه در زمانه ز جنس سخنوری / سودای گفت و گوی سخن در گرفته است

قایم نظام لطف تو کز انتظام تو
بازار نظم رونق دیگر گرفته است

۱۸

در مدح حاتم بیک وزیر

چو غمزه تو بعزم شکار برخیزد / غزاله مست ز خواب خمار برخیزد
ترا چو برقع ناز از عذار بگشاید / مرا ز آینه دل غبار برخیزد
همیشه ناوک بیداد در کمان داری / که خون گرفته‌ای از رهگذر برخیزد
کرشمه‌های تو چون تیغ بر میان بندند / هزار کشتنی[2] از هر کنار برخیزد
۵ سپاه فتنهٔ قدّ قیامت انگیزت / جهان بگیرد اگر آشکار برخیزد
تغافل تو چو بر صدر ناز بنشیند / امید از دل امّیدوار برخیزد
شکستهٔ تو سزاوار مومیایی نیست / چنین فتاده یکی از هزار برخیزد
درآ بباغ که نرگس ز نوبهار رخت / بدست ساغر و در سر خمار برخیزد
نوای[3] مرغ چمن ارغنون باغ شود / فغان بلبله از مرغزار برخیزد
۱۰ شراب شرم شکن پای استوار کند / حجاب توبهٔ نااستوار برخیزد[4]
سفید کاری ایام عیش نوگردد / سیاهی از دل شب‌های تار برخیزد
من از نهال بلند تو گریه آغازم / خروش فاخته از شاخسار برخیزد[5]
نم هوا عرق شرم روی گل شوید / سحر که از افق ابر بهار برخیزد
تو بی‌حجاب ز شرم شراب بنشینی / سیاست مژه خنجر گذار برخیزد

۱ـ متن: سخنوری
۲ـ متن: تشنه لب
۳ـگ و م: فدای
۴ـ متن: ـ شراب شرم... استوار برخیزد
۵ـ متن: ـ من از... شاخسار برخیزد

۱۵ بـدین اسـاس زمـین و زمـان فـیروزی / بـپای[1] آصـف جـم اقـتدار بـرخـیزد
عـــطارد فـــلک اقـتدار حـاتم بـیک / کـه کـامجوز درش کـامگار بـرخـیزد
سخا که تخت نشین سپهر تـعظیم است / به پیش حـاجب[2] او بـنده[3] وار بـرخـیزد
ز فیض[4] مـعدلتش ایـمنی رسـیده بـدان / که رسم شـحنه و زنـدان ودار بـرخـیزد
ز بهر عافیت ذات خویشتن ساعی است / کـــه از مـیانه دل‌هـا نـقار بـرخـیزد
۲۰ کز احتمال مرض چون سبک شود بیمار / گـــرانـــی از دل بـیماردار بـرخـیزد
زهی رسانده به جایی نوید وعدهٔ لطف / کـــه از زمـانه غـم انـتظار بـرخـیزد
نسیم خلق تو بر هر زمین که بـاز خـورد / غـــبار تـــا بـابد مشکـبار بـرخـیزد
ز مـوی دقّت طبع تـو گـر قـلم بـندند[5] / رقم به صورت صـورت نگـار بـرخـیزد
دلیـر بـخشی دسـتت چـو در مـیان آیـد / ز سـیم و زر سکـرات شـمار بـرخـیزد
۲۵ لب مـــبالغه بـــند در ســـؤال شـــود / کـف مـضایقه حـاجت گـذار بـرخـیزد
بـهر زمـین کـه نـوال تـو قـد بـرافـرازد / ســـموم دشت نـیاز آبـدار بـرخـیزد
بهر چمن[6] که عـتاب تـو رخ بـرافـروزد / نسـیم تشـنه لب از جـویبار بـرخـیزد
ز فیض جود تو در حشر جسم اهل کمال / ز خـاک چـون زر کـامل عـیار بـرخـیزد
اگر نه لطف تو مرهم گذار زخم[7] شـود / چـه نـاله‌ها کـه ز جـان فگـار بـرخـیزد
۳۰ ز بس که تـقویت شـرع مـصطفا کـردی / بـحشر هـر کـه بـود رسـتگار بـرخـیزد
ز پـــا فـــتادهٔ انـــدوه روزگـــار دنـــی / بـــیاری کـفت از رهگـذار بـرخـیزد
وگـــرنه بـــارگی کـوکب مـلال کشـم / نه لاشه‌ایست کـه از زیـر بـار بـرخـیزد
همیشه بخت زبـونم ز خـواب نـومیدی / بـــروی طـــالع نـــاسازگار بـرخـیزد
مـن آن کسـاد مـتاعم کـه روز بـا امـید / دکان گشاید و شب شـرمسار[8] بـرخـیزد
۳۵ غـــم کســـادیم از راه مـی‌برد چکـنم / کـجا روم کـه ز دل اضـطرار بـرخـیزد
کشم بساط به جایی که مشکـم از نـافه / برون نیامده صد خـواستگار بـرخـیزد

۱ـ متن: برای
۲ـ متن: به پای همت
۳ـ م: حاجت او استوار
۴ـ متن: یمن
۵ـ گ و م: بندد
۶ـ گ: زمین
۷ـ گ و م: داغ
۸ـ م: نومیدوار

ولی چه سود که در هر کجا[۱] که من باشم ... ز جـنس فـضل و هـنر اعـتبار بـرخـیزد
اگرچه خاک درت زین ملال مستغنی است ... که گرد هستی من زیـن دیـار[۲] بـرخـیزد
روا بود کـه پس از حقّ خـدمت دیـرین ... ز رهگــذار تـو ایـن خـاکسار بـرخـیزد
۴۰ صــفای خـاطرم از پـاسبانی در تـوست ... که ظلمت از دل شب زنده‌دار بـرخـیزد
بـمردنم مـرسان کـار مسکـنت ورنـه ... جـهان بـماتم مـن سـوگوار بـرخـیزد
تکــلّفی نـــبود گـلشن فـصاحت[۳] را ... چـو مـن هـزار یکـی از هـزار بـرخـیزد
بـمرهمی کـه نـهی بـر جـراحت جگـرم ... ز خاطرم صـد ازیـن خـارخـار بـرخـیزد
امید من به سه مولود[۴] چار عنصریست ... چه خیر[۵] ازین حشرات سه چار برخیزد
۴۵ خدای بر تـو نـصیبم نـوشت کـز در تـو ... گـدای طـبع تـوانگـر شـعار بـرخـیزد
هـمیشه تـا ز جـناب حـریم عـزّت تـو ... صـدای شـانیی مـدحت‌گذار بـرخـیزد[۶]

چـو مـن بـخطبهٔ مـدح تـو لب بیارایـم
کـریم طـبع تــو گـوهر نـثار بـرخـیزد[۷]

۱۹

این قصیده را هنگام آمدن به هرات به مدح حسین خان شاملو سروده است

مراد دلیست ز سودایْ دلستان[۸] روشـن ... چنانکه خانهٔ چشم[۹] از چراغ جان روشن
بدان صفت که فروزد فتیله در دل شمع ... ز سوز دل شده[۱۰] مغزم در استخوان روشن
زگرد مـقدم یـار است دیـده نـورانـی[۱۱] ... که هست خانه بـدیدار مـیهمان روشـن
ز فــیض ابــر بـود نـخل بـارور[۱۲] خـرّم ... بــروی بــاغ بـود چشـم بـاغبان روشـن
۵ ز داغــهای درونــم سـیاهی افـتادست ... بـدل درآو بـبین گـلشن جـنان[۱۳] روشـن

۱ـ گ و م: جهان
۲ـ گ و م: ملال
۳ـ گ و م: بوستان
۴ـ متن: به موالید
۵ـ گ و م: چیز
۶ـ گ این مصرع را ندارد
۷ـ گ: ـ چون.... نثار برخیزد
۸ـ م: دوستان
۹ـ متن: خار جم
۱۰ ـ گ: ز سوز دلش
۱۱ـ گ: دیده را نوری
۱۲ـ گ: باد نخل در
۱۳ـ گ و م: خانه روان

چراغ مجلس احباب گشت[1] قصّهٔ عشق — شد از فسانهٔ من بزم همگنان روشن
هزار داغ پراکنده در دلست مرا — چو آتشی که کنند اهل کاروان روشن
ز اشک و آه اگر بند[2] صبر بردارم — شود ز تحت ثری تا بلا مکان روشن
شبم که پرده کش راز بیقراری بود — ز برق بیخودیم گشت ناگهان روشن
۱۰ ز داغهای درونم که روزن نورند — چراغ خویش نمودند اختران روشن
چنان بکین[3] دلم تیر غمزه درکش کرد — که شد ز تاب رخش خانهٔ کمان روشن
نفس نفس بدلم آتشی برافروزد — از آن چو[4] برق برآیم زمان زمان روشن[5]
چراغ دیده به خون جگر فروزد دل — چو بلبلی که بگل دارد آشیان روشن[6]
ز جام خود مگر افشاند جرعه‌ای بر خاک — که شد ز خاک زمین آب آسمان روشن
۱۵ اگر غلط نکنم از گل خداوند است — که عیش[7] را ز رخ اوست خان ومان روشن
چراغ دولت سلطان حسین بایقرا — خدای کرده ببزم حسین خان روشن
بدور او نتوان یافت یک ستاره سیه — کزو شده است چراغ ستارگان[8] روشن
غبار موکب[9] او سرمهٔ سلیمانیست — که گشت در نظرانس راز جان روشن
ز بس که بر در او صف زدند ماه رخان[10] — شدست همچو خط صبحش آسمان روشن
۲۰ زهی نبرد تو میدان مرگِ دشمن را — نموده ز آتش شمشیر جان ستان روشن
چه حاجتست بمهتاب شام گلگشتت — که مشعل ظفرت هست در عیان[11] روشن
مصقلان ظفر کرده‌اند تیغ ترا — برای سوختن جان دشمنان روشن
که روزگار بخاکستر وجود عدو — کند سپاه ترا بیلک و سنان روشن
ز خون فشانی تیغت اتاقه بر سر خصم — شدست بر صفت شاخ ارغوان روشن
۲۵ سپهر پیر بنظّاره بساط درت — دو چشم کرده بکردار فرقدان روشن
چه باک اگر شب عشق و طرب بود تاریک — ترا که کوکب بختست جاودان[12] روشن

۱ـ گ و م: گشته
۲ـ گ: صد
۳ـ گ و م: بقصد
۴ـ گ: که همچو
۵ـ م: چو بلبلی که بگل سازد آشیان روشن
۶ـ م: ـ چراغ دیده... آشیان روشن
۷ـ گ و م: بخت
۸ـ م: زوایای آسمان
۹ـ گ: آن
۱۰ـ گ: ماه و شان، م: شاه و شان
۱۱ـ متن: شمشیر ز آتش
۱۲ـ متن: در عیان

چـه غـم ز تـیرگی دهـر نـزد پـیکانت / که برق میجهد و می‌شود جهان روشـن
ز فـتح بـاب سـنان تـو دشـمن دیـن را / چو برق مـیجهد از سـینها فـغان روشـن
چو بـرق تـیغ تـو در آفـتاب جـلوه کـند / چنان بود که شـود شـعله دردخـان روشـن[۱]
۳۰ بـود ز پـرتو عـدلت کـنایتی خـورشید / که کرده روی زمین را بیک زمان روشن
ترا بمشورت کس چه احتیاج کـه هست / به کار خـویش دل مـرد کـاردان روشـن
گهر ز شوق تو چون شمع[۲] در دل فـانوس / چـراغ کـرده بـخلوتسرای کـان روشـن
رمـوز رای تـو راز فـلک عـیان سـازد / چـنانکه راز مـعانی کـند بـیان روشـن
مگر به سوی ضمیرت بشارتی کردست / که چرخ را شـده از مـاه نـوبنان روشـن
۳۵ ز هـیبتت[۳] اجـل خـصم مـی‌شود ظـاهر / چنانکه تیزی شـمشیر از فسـان روشـن
قلم به مدح تو گوگرد روشنی است که طبع / کـند فـتیلهٔ خـورشید را بـدان روشـن
زبان بوصف ضـمیر تـو بـود قـافیه‌سنج / ردیف نظم سـخن سـاختم ازان روشـن
سـزای بـزم تـو گـر شـمع دل بـرافـروزم / مـرا ز چـرب‌زبانی شـود زبـان روشـن
گـهرفشان بـدرت آمـدم چـو ابـر بـهار / که گشته جاده کویت چو کهکشان روشن
۴۰ مسـافران چـو بـمنزل رسـند از ره دور / کـنند بـزم عـزیزان بـارمغان روشـن
رخ از تـپانچه کـنم سـرخ در پـریشانی / شب خریف[۴] کنم شمع مهرگان روشن
فروغ گلشن خلق از بـهار خـرسندست[۵] / مراست گلشن خرسندی از خزان روشن
ز غیرت کس و ناکس بسی جگر خوردم / کـه راز دل نـنمودم بـاین و آن روشـن
همین نه بس که[۶] در اظهار درد دل گفتن / مرا چو شمع زبان گشته در دهان روشن
۴۵ زمانه‌ایست که جز قرص مـاه بـرگردون / بخوان کس نتوان دید روی نان روشـن[۷]
چه خواجگان که[۸] اگر مالک جـحیم شـوند / نـمی‌کنند چـراغـم بـرایگـان روشـن
چنین که شمع مرادم ز بخت روشن شد[۹] / چراغ کس نشد از هـیچ خـاندان روشـن

۱ـ گ و م: ـ چو برق... دخان روشن
۲ـ گ و م: شعله
۳ـ متن: غیرت
۴ـ گ و م: ربیع
۵ـ متن و م: خورشیدیست
۶ـ گ و م: به
۷ـ گ: ـ همین نه بس... نان روشن
۸ـ متن: معاصرانم
۹ـ گ: همین که شمع مراد من تو بر تو یافت، م: سراد من از تو پرتو یافت

ز هر کنار چراغی فتیله حاضر داشت | چراغ کوکب من گشت[1] در میان روشن
خموش شانی و سیر هری غنیمت‌دان | که دیده گشت بدیدار دوستان روشن
۵۰ غمین مباش و به سودای نظم دل خوش‌دار | که از متاع نکو می‌شود دکان روشن
دعای‌خان‌کن[2] و برخوب وزشت‌خرده‌مگیر | که راز دل نکند مرد[3] رازدان روشن
زمانه تا ز فروغ بهار خورسندی[4] | کند بباغ طرب شمع ضیمران روشن
بقا برشتهٔ عهد تو همچنان قایم | جهان ز پرتو عدل تو همچنان روشن

تهی مباد حریم تو از فروغ سخن
کزین چراغ بود بزم آسمان روشن

۲۰

در شکایت از جفای روزگار و دشمنان و مدح بکش خان و درخواست صله و اسب از او

من کیم ملک غصّه را بانی | اوّل هر هلال را ثانی[5]
چرخ مجموعهٔ وجود مرا | بسته شیرازهٔ پریشانی
بازوی بی‌نیازیم کرده | گردن آزرا گریبانی
پیکر پیل طاقتم گشته | طعمهٔ پشّهٔ پشیمانی
۵ بجفای سنان خار نیاز | همچو گل پهن کرده پیشانی
چهرهٔ آفتاب عافیتم | با همه کبریای کیوانی[6]
بفطیری سفید کرده مرا | ریش امّید از آسیابانی
هر زمانم بعالمی فکند[7] | خاکساری و آب گردانی
چند باشم برای کسب معاش | گه عراقی و گه خراسانی
۱۰ همچو سوداگران مایهٔ ننگ | گاه موجی و گاه طوفانی
بختم از نخل عیش بی‌بهره | چون زبان من از سخندانی

۱ـ گ و م: شد در آن
۲ـ گ و م: سخن فرو خور
۳ـ گ و م: کار
۴ـ نسخه‌ها: خورشیدی، تصحیح قیاسی است
۵ـ نسخه م این قصیده را ندارد
۶ـ گ: کوکب طالع ز حل گیرم ـ کبریای اقتدار کیوانی
۷ـ گ: افکند

	درگذشت از رواق چرخ بلند	سخنم از بلند میدانی
	طبع در غایت گهرباری	نطق در غایت درافشانی
	حالت من چنین که می‌بینی	طالع من چنانکه میدانی
۱۵	روزگارم به روزی افکنده	که فرا زآبیم نه از نانی
	تو شه انبان من نی انبانیست	پر ز دود دل نی انبانی
	کیست شانی بدین سیه بختی	چیست شانی بدین پریشانی
	شاعری در کمال بدشعری	شانیی در کمال بی‌شانی
	بکه نالم برکه[1] داد برم	کز تبه رایی و نفس رانی
۲۰	سخت‌تر شد ز ننگ طعنهٔ من	صولت سینه‌های سندانی
	عرض احوال خود فرستادم	بدر فخر منصب خانی[2]
	مگرم سایه بر سر اندازد	رایت همّت بکش خانی
	آن که که در عهد او بدل گشته	همه دشوارها بآسانی
	خان جمشیدشان کزو آراست	اسم خانی و رسم خاقانی
۲۵	شهب قهر او چو شعله کشد	بر شیاطین ظلم ظلمانی
	راست گویی بر آتش تیزش	صف اعدا کند نیستانی
	بر سپهر از زمین جولانش	گرد خیزد چو ابر نیسانی
	گردد از نشئهٔ عنایت او	آب در جوی راح روحانی
	ای ز تو در نهاد دشمن و دوست	خوی خلدی و خشم نیرانی
۳۰	جسم را راحت سبکروحی	روح را زحمت گرانجانی
	بر در بارگاه فرمانت	منصب چرخ بنده فرمانی
	عقل کل را بنزد تدبیرت	صفت کودک دبستانی
	مالکان عذاب از خلقت	هم بدوزخ کنند رضوانی
	از نسیم ضمیرت افتاده	پرده از رازهای پنهانی
۳۵	از نهیب سیاست عدلت	فتنه را شیوه جهانبانی
	اصل گیتی ز فرع دولت تست	از تو باقیست عالم فانی

۱ـ گ: و به که

۲ـ گ: فخر و منصب جانی

چه عجب گر حسود جاهت را / همچو کاه از حسد بکاهانی
که بمرآت جسمش از خلقت / صیقل روح کرده سوهانی
در ثنای کف تو معترفست / دل دانشورم بنادانی
۴۰ عاجزم در ثنای تو چکنم / کانچه گویم هزار چندانی
هر صباح از ریاح مدحت تو / خوانم ارواح را بمهمانی
در گلستان مدحت تو کنم / همچو بلبل هزار دستانی
با همه خدمت ثناسنجی / با همه طاعت دعاخوانی
صله نظمم این بسست که تو / در قبولش سری بجنبانی
۴۵ تو بسمع رضا قبولش کن / که سخا آن کند که میدانی
مگر از همت تو بدرقه‌ای / کندم بر سفینه سکّانی
وز محیطم به ساحل اندازد / ایمن از موجهای عمانی
که فروماندگان حادثه را[1] / لطف تو رحمتیست رحمانی
کارشانی بآسمان مگذار / که نیاید ز گرگ چوپانی
۵۰ خشک لب رو به سویت آوردم / که گیایم من و تو بارانی
من طلب کار عمر جاویدم / تو نمود ار آب حیوانی
به لب خشک و چشم تر خواهم / که درین چشمه‌سار قطرانی
از دلم زنگ غم فروشویی / از رخم گرد غصه بنشانی
مطلب آخرم سبکسریست / کاوّلین منزلش بود ثانی
۵۵ تا ترا در جهان جهانبانیست / تا مرا در سخن سخنرانی

من به پایت سخن برافشانم
تو به فرقم گهر برافشانی

۱ـ گ: ـ را

۲۱

قصیده ناتمام در وصف اسبی از آن مرشد قلی سلطان که شاعر با شعر نامه‌ای از او این اسب را می‌خواهد تا به سفر هرات برود

چون به نرمی می‌برد خبّاز مشت اندر خمیر / او به صد[1] نرمی سم اندر سینهٔ سندان برد
گر بیاویزندش از گردن فلک را مهره‌وار / مدّت عهد ابد را در زمان پایان برد
در تمکّن چون بیفشارد قوایم[2] بر زمین / با خوی خونین گرو از مهرهٔ مرجان برد
بگذرد همچون بهشتی بر صراط مستقیم[3] / دوزخی گر نام او[4] در دوزخ سوزان برد
۵ دیده در نظّارهٔ حیرت‌فزای پیکرش / کوه را چون برگ کاهی بر سر مژگان برد
در ستادن می‌نماید آسمانی بر زمین / در دویدن عالمی را از نظر پنهان برد[5]
گاه جولان چون عتاب ماهرویان سرکشد[6] / گرچه در ره چون دعای عارفان فرمان برد
با تنی چون صفحهٔ تقویم پر نقش و نگار / آب نقش آزر و رنگ[7] نگارستان برد
از ره عادت اگر[8] دستی فشاند بر زمین / مهرهٔ گل را به صحرای عدم غلطان برد
۱۰ همچو زلف دلبران گاهی که دم چوگان کند / ماه نورا گوی چستی[9] از خم چوگان برد
جنگجو بر پشت او گر نیک بتواند[10] نشست / برق نتواند ز پیش خنجر او جان برد
در دویدن ابلق افلاک با این چابکی / باز فرمانش به گردن از بن دندان برد
عقل بی‌باک رهین را اوّل دیوانگیست / کو پریزاد چنین خواهد به زیر ران برد
ادهمی باید کزینسان اشهبی احسان کند / رستمی باید کزینسان رخشی از دستان برد
۱۵ یا چو من فرزانه‌ای باید کز افسون سخن[11] / التماسی[12] بردر سلطان عالیشان برد
معنی ارشاد همت گر کسی نشنیده است / پی بدریای کف مرشد قلی سلطان برد
آنکه چون در شأن ذاتش نظم را احیا کنم / از دم عیسای طبعم جسم معنی جان‌برد

۱ـ گ و م: بدان
۲ـ م: قدم را
۳ـ متن: از صراط المستقیم
۴ـ متن: نام او گر دوزخی
۵ـ متن: ـ در دویدن... پنهان برد
۶ـ متن: ـ گاه جولان... سرکش
۷ـ گ: آبروی آزر از نقش، م: آبروی آزر و نقش
۸ـ گ و م: بر طریق عادت ار
۹ـ گ و م: جلدی
۱۰ـ متن: بتوان، گ و م: بر فرازش گر مبارز نیک بتواند
۱۱ـ گ و م: کز ابنای دول
۱۲ـ گ و م: نزل خواهش

کلک من چون صفحه آراید به مدح خاطرش[1] ظرف صبرم آب روی چشمه حیوان برد
بهر گوش و گردن مدحش[2] حلی‌بند خرد عقد شبنم از دهان غنچه خندان برد
۲۰ دیده غوّاص فکرت در محیط مدح او بر سر مژگان خونین پنجهٔ مرجان برد
گر بصحن[3] روضهٔ خلقش وزد باد بهار از در و دیوار او بوی گل و ریحان برد
ای سپهداری که عیشت چون برافرازد علم احتشامت[4] مزد عالم‌گیری از طوفان برد
در شکارستان تهدیدت تلافی را کنون شیر آهو بچکان را شیر از پستان برد
چون ترازو سنج گردد احتساب عدل تو از زمانه رسم کیل و عادت میزان برد
۲۵ بر رضایت گر نباشد فوت ارباب فتور مردگان را روزگار از عهد خود تاوان برد
گرز خورشید ضمیرت پرتوی افتد بدهر تیره‌فهمان را ز دل تاریکی نسیان برد
خصمت ار با نذر و نیت‌زاده از مادر چه غم هر چه مشکل در کنار آید فلک آسان برد
گر نگردد قحط رزق روشنائی از درت قرصهٔ خورشید را سایل به جای نان برد
قسمت صدسالهٔ نو دولتان عالمست آنچه خوان سالار بزمت بر سر یک خوان برد
۳۰ درگهی داری که چون دارالشفای اهل دین هر که آنجا درد دل آرد دوای جان برد
داورا شانی به سویت حاجتی گر داشت عرض عرض حاجت گرچه کم نزد خداوندان برد
پاره‌ای چنداز خزف با قاصدت ارسال داشت کان کمیت پر بها را در بهای آن برد
نزد بیّاع سخاسهلست این سودا[5] که کس هر چه بر رسم نیاز آورد صد چندان برد
بی‌تکلّف درّ و یاقوتی به مدحت سفته است کآب روی بحر ریزد اعتبار کان برد
۳۵ تازه نخلی بسته در مدح تو بهر یادگار کز صفای آن زمستان فیض تابستان برد
تا نگوید از جگر خواری حسود تیره دل کس چنان جنس گران قیمت چنین ارزان برد
آرزو دارد که روزی چند در سیر هرات زحمت سلطان بنزد بندگان خان برد
ما دیانی التفاتش کن که چون ابر بهار دوش بر دوش نسیمش جانب بستان برد
گر متاع آنچنان نایاب نادر افتدت[6] لاشه‌ای باری که جانی را بر جانان برد
۴۰ آنقدر سودی که باشد دوست را حاصل ز تو
دشمنت صد آنقدر از نقد جان نقصان برد

۱ـ م: بنام فایضش
۲ـ گ و م: پندش
۳ـ متن: بسدی
۴ـ گ و م: گرد راهت
۵ـ متن: هر چند این
۶ـ گ و م: نایاب باشد دور نیست

۲۲*

قصیده در عرفان و تجرد و تخلص به مدح علی بن موسی‌الرضا (ع) و آرزوی خروج مهدی (عج)

ای دل حیات خضر و ثبات جهان مخواه — اندوه بی‌زوال و غم بیکران مخواه
مستغرق محیط[1] فنای غریق باش — ساحل پدید نیست ز مقصد نشان مخواه
مرد کنار بیشتر اندر بلا بود — خو را به روز معرکه جز در میان مخواه
در مسلخ[2] فنا که بشارتگه بقاست — تن ده بتیغ تیز و ز کشتن امان مخواه
۵ گر خون مردهٔ تو بود آب زندگی — در کوی دوست جز بسفال سگان مخواه
گر خود سکندری پی آب خضر مرو — عمر ابد برای غم جاودان مخواه
مانند قطره سر بگریبان خویش کش — چون زورق حباب بسر[3] بادبان مخواه
همچون گیاه بادیه با تشنگی بساز — چون نخل باغ تربیت باغبان مخواه
مهر زمانه تربیت از کینه یافته است — چون تاب ماهتاب نداری کتان مخواه
۱۰ بی‌زیت زحمتی نبود مرد را فروغ — گر کنج شایگان بودت رایگان مخواه
تا از تودوست بر تو نپوشد حجاب عشق — پشمینه پوش شو قصب و پرنیان مخواه
گیرم یگانه گوهر بطن[4] زمانه‌ای — شیر وفا ز دایهٔ نامهربان مخواه
نانت ز پارهٔ جگر آبت ز خون دل — با مسکنت بساز و ز کس آب و نان مخواه
ایزد ترا فرشته نهاد آفریده‌است — از نان و آب پرورش جسم و جان مخواه
۱۵ نیسان آب چشم کم از سلسبیل نیست — ابر بهار هست نم از مهرگان مخواه
آبی که بر لب تو چکانند روز مرگ — از چشم خویش وام کن از همگنان مخواه
در خشکسال مسکنت از کاوش مژه — آب از زمین برآور و از آسمان مخواه

---

* از عرفی است:

گر مرد همّتی ز مروّت نشان مخواه — صد جا شهید شودیت از دشمنان مخواه

و قدسی مشهدی

الماس نه به داغ و ز مرهم نشان مخواه — در خون خویش جوش و می ارغوان مخواه

فصیحی هروی

ای دل غذای روح ازین خاکدان مخواه — توفان درین تنور مهیّاست نان مخواه

۱ـ متن: ـ محیط
۲ـ گ و م: مقتل
۳ـ گ و م: ز خود
۴ـ گ و م: صلب

بـنشان بشـبنم مـژه گـرد ره نـیاز — در طی شاهراه طلب همعنان مخواه
تنها روند همچو صبا شبروان دوست[۱] — شـمع دلیـل و بـدرقهٔ کـاروان مخواه
۲۰ تـا گـوی آفـتاب ز مـیدان بـدربری — جز حلقه‌های طرّهٔ شب صولجان مخواه
شاهین ناله را دل دشمن نشیمن است — پـرواز مـرغ تـیر بـبال کـمان مـخواه
انـصاف پیش گیر و ز روز جزا مترس — رنـجیر عـدل‌بند و انـوشیروان مخواه
گر زانکه هست رغبت[۲] سودای ما ترا — از سود خویش بگذر و برکس زیان مخواه
چون ذره بـر فـلک رو و بـاران فیض را — از بام کعبه جذب کـن از نـاودان مـخواه
۲۵ هر منزل از مقام تـو مـعراج مـرسلیست — بـهر عـروج بـام فلک نـردبان مـخواه
بگشای چشم سرّ و فروپوش چشم سر — شمع یقین فـروز و چـراغ گمان مـخواه
مـرغ سـرا کـبوتر بـام حـرم نشـد — از شاخسار سدره چو بوم آشیان مخواه
چون باد[۳] صبح بوی گل از جیب خودشنو — چون گلفروش عطر دماغ از دکان مخواه
چشـم‌تری بس است گـرفتار عشق را — رسـوایی محبّت از آه و فـغان مـخواه
۳۰ خـطّ عـذار و قـامت زیبا خـرام هست — دل را رهـین سـبزه و آب روان مـخواه
دیوانـه را تـوجّه محمل‌نشین بس است — صـوت درای و زمـزمهٔ ساربان مـخواه
یوسف ز بُعد بود بـه چشـم پدر عـزیز — قرب وصال بیشتر از یک زمان مـخواه
لعـل بـتان نـصیب دل درد پـرور است — بـیمار نـیستی شکـر و نـاردان مـخواه
انـدیشه از خـمار شـراب وصـال کـن — خوناب دل خور و می چون ارغوان مـخواه
۳۵ بر شاخسار باغ جهان برگِ عیشی‌است — سـرمایهٔ بـهار ز بـاد خـزان مـخواه
بگـذار تـا سـموم خـزانت دهـد بباد — لطف نسیم و پـرورش بـوستان مـخواه
گر خورده‌ای نـمک ز نـمکدان مـردمی — انگشت آز بـر نـمک دودمان[۴] مـخواه
بر دوش کـفر خـرقه[۵] اسـلامیان مکش[۶] — احـرام کـعبه در بـر پـیر مـغان مـخواه
خواهی که همچو مهر عـزیز جهان[۷] شوی — جز جان رهین مهر شه انس و جـان مـخواه
۴۰ مـهر عـلیّ مـوسی جـعفر ز کـف مده — جز کـوی او ز حـادثه دارالامـان مـخواه

۱ـ گ و م: عشق
۲ـ متن: ـ رغبت
۳ـ متن: ـ باد
۴ـ گ و م: مردمان
۵ـ گ و م: کسوت
۶ـ گ و م: مپوش
۷ـ گ: ـ جهان

تا هست مدح[1] شاه رضا زیور زبان خود را بهیچ زمزمه رطب اللّسان مخواه
پروردهٔ نعیم قبول رضاش را خالی ز مغز دین و دل و[2] استخوان مخواه
پرواز گاه باز سخن را به مدح او جز بر فراز کنگرهٔ لامکان مخواه
روز جزا شکسته دلان گناه را جز نامهٔ اطاعت امرش امان مخواه
۴۵ هر جا همای همّت او سایه‌ور شود از بال جبرئیل امین سایبان مخواه
تا یک رقم ز دفتر فضلش[3] ادا کند جز هشت خلد جایزهٔ مدح خوان مخواه
شایسته‌تر ز گوشهٔ محراب طاعتش عرشی برای طاعت کرّوبیان مخواه
جز ذکر او که ورد زبان ملایکست تعویذ گردن دل و حرز روان مخواه
جز نام او که معجز عیسای مریمست زیب زبان شاعر ساحر بیان مخواه
۵۰ کاهل زبان مدحت او هر که باش گو جز خنجرش به جای زبان در دهان مخواه
شانی گل همیشه بهار است نظم تو در باغ مدح او بجز این ضیمران مخواه
مدح ملوک قافیه شایگان تست حسن سخن ز قافیه شایگان مخواه
هستی بملک نظم قزل ارسلان دهر خاطر قرین مدح قزل ارسلان مخواه
گر فی‌المثل مقیم حریم حرم شوم روی امید دورم ازین آستان مخواه
۵۵ جز بر هوای روضهٔ دارالسّلام او آهم قبول مشمر و اشکم روان مخواه
این دست خواهشی که بداماں لطف[4] اوست جز بر رکاب مهدی آخر زمان مخواه
مسمار نعل توسن او بر فلک بسست فرق[5] سپهر را گهر فرقدان مخواه
کحل الجواهر است غبار سپاه او غیر از نسیم مصر درین کاروان مخواه
چشم مرا بشاهره اشتیاق او کمتر نثار حاصل دریا و کان مخواه
۶۰ شیرم ز شیره خانه پستان مهر تست[6] زهرم بکام جان ز پی امتحان مخواه
موی سفیدم از خوی خونین خضاب شد زین پیش از انتظار بهارم خزان مخواه
ناخوشتر از مجال خروجت مجال نیست بر من به از زمان ظهورت زمان مخواه

آتش به جانم افکن و دودم ز دل برآر
دورم ز خاکبوسی این آستان مخواه

۱ـ گ و م: مهر
۲ـ متن و گ: ـ و
۳ـ گ و م: مدحش
۴ـ گ و م: شوق
۵ـ گ و م: تاج
۶ـ گ و م: اوست

۲۳

وصف هوای ناخوش ری و عریضه به فرهادخان والی گرجستان و تقاضا از او

میکنم وصف هوای ری و از تابش[۱] آن مثل تابه و ماهیست مرا کام و زبان
خضر اگر بگذرد از خاک[۲] ورامین بشتاب سود ندهد دگرش خوردن آب حیوان
مرغ بر شاخ درختانش چو بر سیخ کباب ابر بر ساحت بستانش چو بر دشت دخان
گردبادی شده ترکیب ز اجزای سموم آنکه نامش بچمن ساخته‌ای سرو چمان
۵ پاره سنگی گر از آن دشت بدریا فکنند جوشش آب بر افلاک شود قطره فشان
آنچنان گرم کند جذب رطوبت که هنوز نارسیده بزمین بحر شود ریگستان
ریزد از تفّ هوا سنگ چو از آب کپک سوزد از تاب نفس جسم چو از برق اغصان
نان خاییده[۳] رود در شکم از راه گلو آنچنان خشک که بلغور نهی در انبان
حال بیمار مثالست[۴] زن حامله را که به جای بچه‌اش سنگ بود در بچه‌دان
۱۰ جرم خورشید بسمتش چو رسد بگدازد همچو آویخته مرغی به تنوز بریان
دوزخ آشام شده ماهی دریا بسراب آتشین بال شده مرغ هوا در طیران
ز آتش دوزخ اگر چون شرر آزاد شوند سر نیارند برون زمرهٔ نار از نیران[۵]
بودی آن بادیه گر محشر ارباب گناه با همه مشغله بیکار بماندی غفران[۶]
تیر در بحر کمان از اثر تابش مهر چون زر قطع شده قطره چکان از پیکان[۷]
۱۵ خاک اگر جذب رطوبت نکند فارس را برکهٔ آب شود موضع نعل یکران
تیغ از شدّت گرمابگه تیز شدن[۸] از دم خویش دهد آب سراپای فسان
همچو زخم جگر خاک لب حیوانات گر بمسمار بدوزند نبندند دهان
آبش اندر گلوی تشنه لبان از گرمی رود آنطور جگرسوز که در سینه نشان
در و بامش ز هوای متکاثف دوزخ شهر و کویش ز هوای متعفّن زندان

۱ـ م: گرمی
۲ـ گ و م: راه
۳ـ گ: خاسیده
۴ـ متن: مستانه است، گ: مثالست، م: مثابست، تصحیح قیاسی است
۵ـ گ: نار از آن،
۶ـ گ: + شبی القصه که جز رای خداوند جهان ـ هیچکس نیست ز احوال اسیران آگاه
۷ـ گ: ـ از پیکان
۸ـ گ: ترسیدن

۲۰ شست بگشاید اگر رستم دستان بهوا — از کثافت شکند تیرش در بحر کمان
ساکنانش همه همدردولی در تا تب و لرز — مردمانش همه یکرنگ ولی در یرقان
زنده‌ای چند به پیش نظر هم مرده — مرده‌ای چند همه بر سر هم مرثیه خوان
مرده ریگ[1] دو سه تابوت‌کش پیکر خویش[2] — جانب گور روان بر صفت ریگ روان
زن و مردش ز ملاقات مرض جالینوس — بد و نیکش ز پرستاری علّت لقمان
۲۵ تا[3] شب از تابش خورشید ز اجزای بدن — می نیارند برون غیر زبانها ز دهان
خانه‌شان را نبود سقف کز ابخار کثیف — ایمنند اهل سراشان ز ورود باران
حاش نیندامّت لوط از پی چیست — که زبرزیر شده مسکنشان بر سرشان
مرغزار گله‌شان پی سپر باد سموم — آبخورد رمه‌شان آبلهٔ پای شبان
این نصیحت شنوید از من و آنجا چو رسید — از خدا هیچ مخواهید بجز پای روان
۳۰ مرکب جلدی و شبگیر بلندی و گریز — زآن همه بد چه بود جاذبهٔ طیّ مکان[4]
ور بگوش دلتان آیدم این پند فضول — غلطی گفته‌ام اینک سر و اینک میدان
میرسم اینک از آنجا گرتان باور نیست — نگریدم به چنین داغ رخ دوزخیان
ای گروهی که پسندیدهٔ این بارگهید — برسانید سلامم بدر دولت[5] خان
وانگهم دست بگیرید و بسرعت ببرید — تا بآن در که در آن راه ندارد دربان
۳۵ محرم بارگهم قصّهٔ دربان چکنم — جنّتی را چه غم از رد و قبول رضوان
تا در آن بقعه بیار آیدم این شیفته دل — تا در آن سایه بیاسایدم این سوخته جان
درگه خان زمان خسرو فرهاد لقب — کز وجودش شده ویرانهٔ جود آبادان
گر بداد دل همّت نرسیدی کرمش — همّت آواره مشدی همچو مروّت ز جهان
خاک بادام بدهن این چه خطا بود که رفت — جز مروّت بجهان چیست درین دور و زمان
۴۰ تا نسیم کرمش حامی گلزار سخاست — گل امّید مصونست ز خار حرمان[6]
تا سحاب نعمش بانی بستان عطاست — گرد خجلت ننشسته است بروی احسان
گر خط صبح ندیدید بر اطراف سپهر[7] — تیغ هندیش نبینید حمایل بمیان

۱ـ م: مرده ریگی
۲ـ گ: ما
۳ـ گ و م: هر
۴ـ گ: ـ سرکب جلد... مکان
۵ـ گ و م: خانه
۶ـ گ و م: خذلان
۷ـ گ و م: چمن

ای گرفته بصلای کرم اقصای نعم | چون معانی ثنای تو سراپای بیان
طفل فرّخ قدم عهد تو در مهد وجود | نخورد بی‌شکر شُکر تو شیر از پستان
۴۵ جادهٔ امر تو چون شارع شرع نبوی | پای سالک نخراشیده به خار خذلان
سفرهٔ جود تو گسترده بر دشمن و دوست | همچو آوازهٔ شمشیر تو در کون و مکان[1]
صرصر حفظ تو در شاهره خیل[2] حواس | ز ره حافظه بر داشته خارنسیان
توسن تور فلک قابل داغ تو نبود | ماه شد کاسته کس باک کند داغ بران[3]
صبحگاهی که صبوحی زده چون بدرمنیر | از طربخانه برآئی بهوای جولان
۵۰ سرخوش جاه‌نشینی بیکی طرفه خرام | همچو آتش که سپارد[4] به کف باد عنان
با حریفان می و بزم بچوگان بازی | ابلق نرم عنان گرم کنی در میدان
زین دو میلی که بر افلاک دو پیکر خوانند | در کنی گوی زمین را بدوزخم چوگان
بازگردی و بشکرانهٔ دست اقبال | بذل را داد دهی از کرم بی‌پایان
از یمین تو شود روی زمین لعل فراش | از شمال تو شود باد صبا گنج فشان
۵۵ چون بپایین نگری خاک شود شکرگزار | چون ببالا نگری چرخ شود فاتحه خوان
عالم تنگ شد از دست وسیع تو وسیع | فلک پیر شد از بخت جوان تو جوان
بذل تو باج خور کشور جود حاتم | عدل تو رخنه‌گر طاق دل نوشروان
رمزی از راز دلت ماحصل صد دریا | نمی از ابر کفت واسطهٔ صد توفان
فرض[5] دانسته فلک تربیت ذات ترا | همچو سیمرغ و پرستاری پوردستان
۶۰ آسمان دست به کاری نزند از کم و بیش | تا ز دیوان رضای تو نیابد[6] فرمان
نامهٔ کیست که فرمان بر امرش باشی | گر نه فرمان همایون بودش بر عنوان
سایهٔ شاه جهان کم نشود از سر تو | که ز سر سبزی سرو است صفای بستان
در غضب نیز کسی چین بجبین تو ندید | گوهر و[7] چین جبین غایت کذب و بهتان
غضبت هم روش برقِ سنانت دارد | کاتش انداخته در خصم تو خندان خندان[8]
۶۵ عکس ماهست در امواج عیان یا دریا | میگریزد زبر دست تو دستارکشان

۱ـ گ: ـ سفره جود... مکان
۲ـ متن: + و
۳ـ گ و م: ـ توسن... داغ بدان
۴ـ گ: بیارد، م: گذارد
۵ـ گ: فرد
۶ـ گ و م: نباشد
۷ـ متن و گ: ـ و
۸ـ متن: ـ خندان

گـر بـلعل کـمرت قـابل نسـبت نشـدی — چون اسد در[۱] نظر ثور نـمودی دبـران[۲]

کـر بـعدل تـو مـهمّات جـهان گشتی طی[۳] — نشــدی حــاجت مـحشر بـقرار مـیزان[۴]

در نبردی که ز آلایش خون در تن مـرد — خـلعت عـید بـود کسـوت قـوچ قـربان

زیـنت و زیـب هــزبران نــبرد ازدهشت — وهم را داده نشان از خط و خـال ثـعبان

۷۰ روبـه تشـنه جگـر رو نکـند جـانب آب — کاید از واهمه عکسش بنظر شـیر ژیـان

تشــنهٔ ســوخته از آب بگــردانــد روی — عاشق شیفته بـر وصـل گـزیند هـجران

نــزد یــعقوب خــرد بــهر پــناه آوردن — بهتر از مصر بـود گـوشه بیت الأحـزان

هم ز صندوق فلک برنکند سر چو کشف — دست و پا باز کند مهر به خود چون سرطان

در بــر مــردم بــی‌زهره بــبازار وجــود — مـرگ بـا ایـن هـمه ارزانـی بسـیار گـران

۷۵ مرگ جنسیست تنک نرخ و بغایت نایاب — جان متاعی است گرامی و بـغایت ارزان

پر دلان را هـمه در تـن کـفن از پـیراهـن — بیدلان را همه احشای بـطون در تـنبان[۵]

ز انتظار اجل اندر رخشان چشـم سـفید — همچو لخت ورق نـقره بـروی کـمسان[۶]

یکــی از واهــمهٔ آمــدن تـیر خــدنگ — یکــی از دغــدغهٔ ســرزنش گــرزگران

دل ز جا رفته‌تر از مهرهٔ پشت[۷] مصلوب — پشت خم کرده تراز گردن اهـل عـصیان

۸۰ آن در افــروختن شـعلهٔ رمـح سـرتیز — ویــن درانــداختن[۸] نـار[۹] کـمند پـیچان

روترش کـرده تـراز چـین جـبین عـاشق — ســر بــرآورده تــراز آه اسـیر هــجران

بزم بگذاری و برخیزی و مرکب خواهی[۱۰] — تاج و تشریف بدل کرده به خود و خفتان

کشدت چرخ سمند و کندت دهر سوار — گیردت فتح رکاب و دهدت بـخت‌عنان

مــه و خــورشید بآیــین ســلحدارانت — همچو جوزا پی خدمت دو سه جا بسته میان

۸۵ آن پی‌حفظ وجودت همه تن گشته سپر — وان پی جان حسودت همه تن گشـته سـنان

آتش‌انگیزی و خون‌ریزی و از کینه کنی — روی میدان چـو رخ بـاغ در ایّـام خـزان

رستخیزی شود از رزم تـو پـیدا کـه درو — کس نـیابد زدم تـیغ امـان جـز بـامان

۱ـ گ و م: ـ از
۲ـ متن: طی گشتی
۳ـ متن: طی گشتی
۴ـ م: میدان
۵ـ متن: گرچه که دارند شکم از تنبان
۶ـ متن: کمسان، گ: کمثان
۷ـ گ: جسم، م: چشم
۸ـ گ و م: برافراختن
۹ـ متن: چار
۱۰ـ گ: جوئی

پاره‌ها[1] کردهٔ شمشیر توانـد اهـل عـناد / چون ز سالاری گیلان دل خان[2] گیلان[3]
گرچه در بیشهٔ خالی ز مدد کاری بخت / برده رو به ز میان طعمه شیری بکـران[4]
۹۰ عنقریبست که در ظلّ شه شیر شکـار / حق بحق‌دار رسانده است بـه تـیغت یـزدان
میرسد سرعت اقبال تـو جـایی کـه مـرا / نـدهد فـرصت تـاریخ فـتوح تـوران
گر بآغوش ثنای تـو کشم پیکر و هـم / در نـهانخانه دل را ز نـماند[5] پـنهان
گر پی زیب مدیح تو زنم پـنجه بـه کـوه / لعل چـون لاله شـود از کـمر کـوه عـیان
درّ نظمم نبود قابل گـوش تـو کـه هست / شـعر خـاقانی شـایستهٔ مـدح خـاقان
۹۵ من نیم مـدح سـرای تـو یکـی مـظلومم / کنمت شرح غم ار گـریه دهـد راه بـرآن
بسـر سـبز ولی نـعمت مـن کـز خـونم / نشود سرخ اگـرم کـارد نـهی بـر شـریان
درد دل جـز بـتو گـفتن نـتوانـم چکـنم / که دهد داد ستمدیده بـجز دادسـتان؟
چند سالست که از خـرمن انـعام عـمیم / کـرده‌ای راتـبه خـوارم[6] بـمیان اقـران
وه[7] چه اقران که بآه منشان بـاد مـصاف / وه چـه اقـران کـه بـتیغ مـنشان بـادقران
۱۰۰ مدّتی شـد کـه ز احسـان تـو آبـادانست / کـهنه ویـرانـهٔ رزقـم کـه مبادا ویـران
روز از روز بـاقبال تـو مـعمورتر است / کـلبهٔ مـن کـه بـهشتست ز خـوان الوان
بازوی بخت من آنطور قـوی سـاخته‌ای / کـه کـمانم نکشـد رسـتم فـولاد کـمان[8]
تا گـدای در شـاهم بسـرخـان[9] کـه مـرا / کـفچهٔ دست نـرفته بسـرخـوان کسـان
گرچه از شاه‌جهان یافته‌ام عـزّت و جـاه / نظر لطف توام شد سبب شوکت و شأن
۱۰۵ تـا بـامروز کـه از حـیلهٔ اربـاب حسـد[10] / وقت آنست که ناقوس زنم چون رهـبان
مـتصدی کـه خـدا بـیخ امیدش بکـند / کرده نومیدم از آن مایه بچندین نـقصان
زین تغابن چه زیانها که مـرا واقـع شـد / هـمچو گـم کـردن کـالا و ادای تـاوان
من چگویم دل یعقوب حزین[11] میداند / که چها رفته بـیوسف ز جـفای اخـوان

۱ـ گ و م: بار
۲ـ گ: خلل. م: خوان
۳ـ گ: + از پی حفظ وجودت همه تن گشته پسر ـ وآن پی جاه حسودت همه تن گشته سنان
۴ـ گ: شیران گران، م: طعمه شیر بکران
۵ـ گ: نماید: م: بماند
۶ـ راتبه خوانم
۷ـ گ: وجه
۸ـ گ: شدن بدست تهی جانب الو
۹ـ متن: خوان
۱۰ـ گ: کرم
۱۱ـ متن: نکو

قصّه کوته ز تو پوشیده نماند قاصد رفت پوشیده ز نزد من و آمد عریان
۱۱۰ آنچه آورد بمن تحفهٔ دشنامی چند وآنچه آورد لت و عربده چندانکه توان[۱]
تو ز من دور و بجز صبر علاجیم نبود که حد خویش ندیدم سفر گرجستان[۲]
فرصتم تنگ و شکایت پی هم می‌آید[۳] ناخوش آینده[۴] چو بیوقت نزول مهمان
بس که خوردم جگر خویش بدندان دریغ دهنم را لب دیگر شده جای دندان
بسحاب کف لطف تو که از ریزش او خرّم از خرّمیم شد در و دشت امکان[۵]
۱۱۵ بسراسیمگی زورق صبرم که غمش بادبان کرده و برداشته دست از سکّان[۶]
بخط منطقه کز بهر من سوخته دل چاک کردست گریبان فلک تا دامان
بمی‌معصیت بزم قدح نوشی[۷] تو که[۸] دهد نشأ رحمت بخمار عصیان
بشناسای حق خوان تو یعنی شانی که لب نان تو نشکسته بدست کفران
تو اگر داد من سوخته خرمن ندهی میرم از تشنگی و ننگرم[۹] آب ایران
۱۲۰ جز بخمیازهٔ حسرت نگشایم روزه جز بدریوزهٔ حرمان نشتابم پی نان
آب ایران نخورم گر تو مرا نان ندهی گرچه خاکش بر من به که زر، هندستان
گر به تیغ[۱۰] کرمت رزقم از ایران[۱۱] ببرند من و کجکول گدایی و در پیر مغان
آب رویم چو بود گوهر مدحت حیفست که شود خاک ره میر و وزیر و سلطان
نه بر آنم که بر آفاق کشم دامن جاه نه از آنم که بر افلاک فرازم ایوان
۱۲۵ غرض اینست که مغلوب شماتت نشوم[۱۲] که خرد را نبود حادثه‌ای بدتر از آن
تو سلیمان جهانی چه شود گربکنی مشکل مور سراسیمه بیک حرف آسان
سخنی صرف کنی در حق پروردهٔ خویش که مرا هست بسی سود و ترا نیست زیان
امر کن ضابط انبار سخامندی را کز صفاهان دهدم راتبهٔ شهرستان
نه عطای تو بگوش دل من گفته که من بفراغ تو ضمینم بمعاش تو ضمان؟

۱ـ م: ـ آنچه آورد... چندان که توان
۲ـ گ: که حد خویش ندیدم سفر کردن
۳ـ گ: می‌بارید
۴ـ گ: آن بنده
۵ـ م: زندان
۶ـ گ: امکان، م: پیراسته از دست سکان
۷ـ گ: نوحی
۸ـ م: گر
۹ـ گ: ننگر
۱۰ـ متن: بمنع، گ: منیع
۱۱ـ متن و گ: ایمان
۱۲ـ متن: نشوی

۱۳۰ وجـه یـومیهٔ مـن بـرنهج عـمرمنست که همین خرج فزون می‌شود و دخل همان
خاصه اکنون که بپایم ز صفاهان بندیست که بسعی دل از آن حادثه رستن نتوان
شکـرلله کـه بـاقبال مـحبّت دارم درد چندانکه دلم خواهد و غم صد چندان
هر دو یکرنگ بود در روش عشق و جنون صـفت حـال مـن و حـالت پـیر کـنعان[1]
او غـم یـوسف و مـن داغ زلیـخا دارم فـرق ایـن است میان مـن و پـیر کـنعان
۱۳۵ خصمیم خصم مرا بس تو بکین رنجه مشو کآسمان مـی‌کند آخـر بـزمینش یکسـان
تـا سـپهر است رسـاننده بـاهل هـمّت تا جهان هست برآرنـده بـاهل[2] احسـان
بـتو آبـاد عـطا و بـتو مـعمور سـخا بتو سر سبز سپهر و بتو جاوید جهان
دوستت خفته به صد عیش و مرادش در بر دشمنت خسته به صد درد و هلاکش درمان
آن مکـان یـافته در مـرتبهٔ دار خـلود ویـن مقر ساخته در هـاویهٔ جـاویدان
۱۴۰ مـانع رزق مـرا نـیز دعـایی‌فرضست آنچه او خواست بمن قسمت او باد همان
اگر او جنس فـرستادهٔ مـن غـارت کـرد
بـاشدش واسـطهٔ غـارت ایـمان شـیطان

۲۴
در نکوهش دنیا و تولّا به مدح علی (ع)

خوشم که چرخ مرا صاحب اختیار نکرد عزیز مصر جهانم نخواند و خوار نکـرد
هـزار مـنّتم از روزگـار بـرجـانست بشکـر آنکـه مـرا ز اهـل روزگـار نکـرد
اگـرچـه داد بـمن دست اتّـحاد ولی چو عـهد دوسـتی دشـمن اعتبار نکـرد
پـی گشـایش کـارم کـزو گشـاده مباد قـدم نـهاد ولی پـای اسـتوار نکـرد
۵ چو یار ساخته ما را[3] بتیغ[4] هـمدمیش ز استخوان بگذشت و بسینه کـار نکـرد
کیم بـمرهم لطـفی نـواخت کـان مـرهم دل فگـار مـرا بـیشتر فگـار نکـرد
کدام صبح دمـید از افق بـه طـالع مـن که میل شام چو بد نفس روزه‌دار نکرد
چـه طـالعست نـدانـم گیاه بـخت مـرا که صدهزار خزان دید و یک بهار نکرد

۱ـ متن: شیخ صنعان
۲ـ م: مایل
۳ـ متن و گ: یار
۴ـ متن و گ: تیغ

بـهیچ رهگـذرم دوستی دوچار نشد — که چون فراغت گیتی ز من فرار نکرد
۱۰ چه خاکسار و ضعیفم که[1] گرد مقدم او[2] — قبول نسبتم از هیچ رهگذار نکرد
گلی نریخت از این نخل در گریبانم — که پارهٔ دلم از دیده در کنار نکرد
چو واژگونه بود کار هندوی افلاک — چه کام بهتر از اینم که کامگار نکرد
به جانم از پس این پردهٔ مخالف نقش[3] — چه نقشهای[4] مخالف که آشکار نکرد
همین نه من بوبال زمانه در گروم — کرا که زار نکشت و کرا که خوار نکرد
۱۵ کدام خسته ازو چشم مومیائی داشت — که درد خستگی‌اش را یکی هزار نکرد
سر[5] که مست شد از بادهٔ محبّت یار — که در میانه مستیش هوشیار نکرد
که گشت منتظر وعده‌اش که تا دم حشر — مقیّدش بسر راه انتظار نکرد
که خواستگار شدش کاین عروس مهر گسل — صداق خویشتن از خون خواستگار نکرد
که کرد شوهریش کاین خمیده پشت نگار — به خون شوهر خود دست و پا نگارنکرد
۲۰ کرا بشاخ امل چون کدوکمند انداخت — که از طناب خودش سرنگون ز دارنکرد
جمال یک گل شادی بخنده بار نشد — که گریه غمش از بخت شرمسار نکرد
چگونه دولت گیتی بیک قرار بود — که دور چرخ دو گردش بیک قرار نکرد
ز جور چرخ چه نالم به طالعی که‌مراست — که او ستیزه بامداد دستیار نکرد
کدام روز غمی در شکارگاه دلم — نبست تیغ و بنام فلک شکار نکرد
۲۵ دگر نشاط جهان نگذرد بخاطر من — که هجر دید و تمنّای وصل یار نکرد
درین بساط کسی نرد نیکنامی برد — که خویش را بمباهات نامدار نکرد
درین فتور کسی در پناه امن گریخت — که جز ولای وصیّ نبی حصار نکرد
علی عالی اعلی که سایل در او — بپادشاهی کونین افتخار نکرد
کلید قلعهٔ خیبر که در صف کفّار[6] — دمی[7] که هیبت او کرد ذوالفقار نکرد
۳۰ بخطّه‌ای که محیطش خط حراست اوست — غم زمانه بپای اثر گذار نکرد
نخست توسن برقی که رایض حفظش[8] — هم از کمند خودش دست و پاچدار نکرد

---

۱ ـ م: ـ که
۲ ـ متن و م: مور
۳ـ گ و م: رنگ
۴ـ گ و م: رنگها
۵ـ متن: سری
۶ـ متن: کفره
۷ـ متن و گ: رهی
۸ـ گ و م: پاسش

که خواست طول امل در جوار دشمنی‌اش — که قصّهٔ عمل عمرش اختصار نکرد[1]

مسبّح کرم[2] اندر نمازگاه کفش — نقود دانهٔ تسبیح را شمار نکرد

کدام سبزه لب از شبنم کفش‌تر ساخت — که از ترشّح ابر بهار عار نکرد

۳۵ نوید رحمت عام تو عذرخواهش بود — که مست جرم تمنّای اعتذار نکرد

بشام بخت که تابید مهر طلعت او — که همچو دامن صبحش ستاره بار نکرد

مخالفی که درآمد بخط فرمانت — دگر مخالفت امر کردگار نکرد

هوای زندگی منکران طاعت او — حیات را بمذاق که ناگوار نکرد

ز اهتمام سپرداری شریعت او — بدرع سینه خدنگ کرشمه کار نکرد

۴۰ سری[3] که گرم شد از بادهٔ محبّت او — که ایمنش ز جگر خواری خمار نکرد

نهال بخت که از ابر دست او سر تافت — که آب از آبلهٔ چشم آبیار نکرد

شها شفاعت مهرت به روز رستاخیز — کدام مشرک و مؤمن که رستگار نکرد

که شمع کین تو افروخت در سراچهٔ دل — که بامداد چراغ سرمزار نکرد

زمانه تا بخم زین کشید رخش خرد — دلاوری چو تو بر صدر زین سوار نکرد

۴۵ سجود کوی ترا طاعت بزرگی تو — مزید قدر کدامین بزرگوار نکرد

کدام توسن سرکش که رایض فلکش — بتازیانهٔ امر تو راهوار نکرد

عقیق ناب تو از خنده سخا کی بود — که رخنه در جگر لعل آبدار نکرد

نکرد بر چمنی سایه ابر رحمت او[4] — که دخل بحر دفین کف چنار نکرد

ثنای خاص[5] تو کز قید شوکت[6] آزاد است — مرا خجل ز مضامین مستعار نکرد

۵۰ زبان من که ثناخوان ملک مدحت تست — بشهر دل صفت هیچ شهریار نکرد

هلاک غیرت خویشم که در سراچهٔ دل — خیال را بخیال تو رازدار نکرد

نریخت[7] از نی کلکم[8] فضایلت[9] گهری — که چرخ عقد ثریّا بر و نثار نکرد

خواص مدح تو شد رهبر مراد دلم — بخدمتی که سزاوار اقتدار نکرد

۱ـ گ و م این بیت را ندارند
۲ـ م: مسیح گرم نفس در
۳ـ متن و گ: سرم
۴ـ متن: همت تو
۵ـ گ و م: غیر
۶ـ م: سرکش
۷ـ گ: بریخت
۸ـ گ و م: کلک
۹ـ گ و م: مناقبت

ثـنای خـاک درت تـانگشت مـنظورم — طـبیعتم صـفت نـافهٔ تـتار نکـرد
۵۵ اساس محمل مدحت بدوش تا نکشید — تـفکّرم جـمل نـظم را مـهار نکـرد
کـه گشت مسـتمع قـصّهٔ مـناقب او — کـه درّ نـظم مـرا درّ گـوشوار نکـرد
نجست اخگری از سینه در فضایل تـو — کـه هـمچو دانـهٔ یـاقوتش آبـدار نکـرد
چه کرد آتش دوزخ به جان دشمن دین[1] — کـه شـعلهٔ قـلم مـن بـیک شـرار نکـرد
چه کرد موکب طاعون به روز حاسد تو — که لشکر رقـم[2] مـن بـیک سـوار نکـرد
۶۰ ز بـخت بـد بـفراق تـو زنـده‌ام ورنـه — بـاختیار کسـی مـردن اخـتیار نکـرد
تـوانگـری بـه ثـنای تـو بـود شأنـی را — کـه التـفات بـدنیای بـی‌مدار نکـرد
مـحبّت تـو پـرستار جـان غـمگین بـود — که آنچه غم بدلم کـرد غـمگسار نکـرد
کـمال قـطرهٔ کـلکم کـدام دریـا دیـد — کـه هـمچو دایـرهٔ مـوج ازو کـنار نکـرد
مراست تا بخیال تـو خـاطری کـه خـرد — ز دیـدنش صـفت هـیچ مـرغزار نکـرد
۶۵ غـزال چـین ثـنای تـرا چـرا گـه بـاد
کـه جـز خـیال ثـنایت دروگـذار نکـرد

۲۵

در مدح صدر مملکت

چـو دل قـرار از آن زلف تـابدار گـرفت — ز بـیقراری دل خـاطرم قـرار گـرفت
بـعزم آنکـه دگـر چـنگ در زنـد بـدلم — مثال غنچهٔ گـل پـنجه در نگـار[3] گـرفت
زرشک روی تو قرص مه از عیار افتاد — چو نقد حسن تـرا آسـمان عـیار گـرفت
چـه نشأ بـود نـدانـم شـراب بـخت مـرا — کـه در اوایـل کـیفیّتم خـمار گـرفت
۵ ازین چه شـد کـه بـتیغ سیاستم کشـتی — نخواهد از تو دلم بهر جان کـنار گـرفت
ازین چه شد که بمن طرف[4] دامن افشاندی — نخواهـد آیـنهٔ شـوق مـن غـبار گـرفت[5]
به خویش دوست نبود آنکه دوست‌داشت‌ترا — بمرگ خویش نشست آنکه چون تو یار گـرفت

۱ـ گ: تو
۲ـ گ: قلم
۳ـ گ: کنار
۴ـ گ: ترک
۵ـ این بیت را ندارد

بداغ ساده رخان چند سوزم این پسران — مرا چراغ نخواهند بر مزار گرفت[1]
ز آفتاب هوس بایدم پناه اکنون — به سایهٔ علم صدر کامگار گرفت
۱۰ امین شاه و رعیّت معین ملّت و ملک — که ملک وملّت از اقبالش افتخار گرفت
درخت خشک سخا کز ثمر سترون بود — به روزگار امیرکبیر بار گرفت
سرای پرده همّت سپاه قدرت او — بحدّ روم زد و ملک زنگبار گرفت
چه[2] خلق و خوست نمیدانمش که پنداری — نهال مردمی او فرشته یار گرفت
خوش آن بزرگ که خود را بخلق خرد[3] نمود — خوش آن عزیز که خود را بفخر خوار گرفت
۱۵ بقصد کشور دشمن مدبّر خردش — سپاه فتح نهان برد و آشکار گرفت
مدبّری که سیاهی لشکر رقمش — برزمگاه سخن شهر و شهریار گرفت
بدستگیریش امّید از آفرینش نیست — که دست همّت او آفریدگار گرفت[4]
چنان به عرض[5] خرد تنگ کرد عالم را — که بر تردّد اندیشه رهگذار گرفت
بعهد او که ز بیم سپاه خورسندی — غم زمانه ز گیتی ره فرار گرفت
۲۰ متاع گریه چنان قحط ساخت خندهٔ عدل — که اشک مرتبهٔ درّ شاهوار گرفت
زهی جهانده به جائی سمندجاه که چرخ — ز نعل مرکب قدر تو گوشوار گرفت
خرد بسست ترا دیگرت چه میباید — به روز معرکه شمشیر آبدار گرفت
که با سرایت تحریر کلک تدبیرت[6] — ترا زمانه برابر به صد سوار گرفت
تراست صد در همّت که سایل از هر یک — وجوه[7] صد در حاتم هزار بار گرفت
۲۵ وظیفه خوار تو از بس شتاب احسانت — همیشه را تب امسال خویش پار گرفت
بوعده گاه عطایت ز شوق خواهنده — وفای وعده سر راه انتظار گرفت
ز بذلهای دلیرانه از تو میترسید — بقا که دامن عمر تو استوار گرفت
رخ مراد که زرد از خزان هجران بود — ز ابر دست تو آرایش بهار گرفت
مباد مدّت عهد تو طی کند ایّام — سعادت ابدی پای روزگار گرفت
۳۰ بقا بیاری عهد تو استوار بماند — جهان بنسبت ملک تو اعتبار گرفت

۱ـ این بیت را ندارد
۲ـ م: به
۳ـ گ: مور
۴ـ م: این بیت را ندارد
۵ـ م: بر اهل
۶ـ گ: تأثیرت
۷ـ گ و م: وجود

ظلال رایت تو چون افق بگرد جهان | بدور عالمیان آهنین حصار گرفت
زمانه شاهد عشرت کشید در آغوش | ازآن زمان که ترا بخت در کنار گرفت
کمینه مایهٔ بخشش متاع هستی بود | که دست تو ز یمین داد و از یسار گرفت
به چشم دشمن تو نیش افعی اجل است | زبان خامه که شکل زبان مار گرفت
۳۵ دعا ز جان حسودت بلا نگرداند | سپرگذار نیارد بذوالفقار گرفت
به روزگار تو بی برگی از خزان نکشد | چمن که تربیت از ابر نو بهار گرفت
کرم ورا به مداوای درد شانی کوش | که مسکنت نمکش بر دل فگار گرفت
نه غمگسار رفیقی نه مهربان یاری | کجا رود که دلش سخت ازین دیار گرفت
دوای درد دل خسته در جوار تو دید | که خویش راز حوادث درین دیار گرفت
۴۰ تو خود تمیز سخن کن حسود الکن باد | که باشدش زپی هر سخن هزار گرفت
ز خصم پاک ندارم که لقمهٔ طبعم | مراست باری اگر چرب اگر نزار گرفت
ز بار[1] طعن کسان ابلهی تحمّل کرد[2] | که از خری شتر غیر در قطار گرفت
به پیش خلق بتی سر ز شرم برنارد | که پرده پیش رخ از حسن مستعار گرفت[3]
غزال[4] معنی مردم بهکس نگردد رام | خنک کسی که ببازوی[5] خود شکار گرفت
۴۵ زمانه تا عدد روزگار خصم ترا | چو عهد عافیتش خواهد اختصار گرفت

حساب عمر تو چندانکه همچو حصر[6] نجوم
مهندسان نتوانند در شمار گرفت

۲۶

در مدح حضرت عبدالعظیم (س) و وصف روضهٔ او

ای نسیم روضهات مفتاح جنّات النّعیم | از پی تعظیم او گردیده خم عرش عظیم
مهبط آیات رحمت مورد جبریل وحی | مبدأ فیض آلهی مخزن[7] درّ یتیم
معدن نقد کرامت منبع آثار فیض[8] | روح خورشید ولایت طور سینای کلیم

۱ـ گ: باد، م: یار
۲ـ گ: کن
۳ـ م: این بیت را ندارد
۴ـ متن: غزل
۵ـ متن: ببازار
۶ـ گ: خصم، م: خضر
۷ـ متن: محسر
۸ـ متن: جود

مهر احسان را سپهر و شمع اعیان را لگن / سدره را صدر مقام و کعبه را رکن حطیم
۵ جنّت آبادی که از صد جا درو بگشاده‌اند / بارهای مشک و عنبر کاروانهای نسیم
امتیازش از بهشت امریست مشکل ز آنکه‌هست / نسبتش با خلدچون سیبی که سازندش دونیم
روضهٔ جنّات تجری تحتهاالانهار را / در گلستانش نگر با جدول جوی چو سیم
در گوارش همچو آب خضر جاری در عروق / در روانی همچو سیم ناب در دست کریم
او بهشت و خادمانش جون صفا در وی منیر[1] / او سپهر و ساکنانش چون ملک در وی مقیم
۱۰ ازدحام قدسیان در وی پی ادراک فیض / چون هجوم روزه‌داران بر سر خوان نعیم[2]
نه به گردنشان بجز تحت‌الحنک مالک رقاب / نه به خاطرشان بجز ناایمنی[3] نامستقیم
مأمن صدق و صفا جون روضهٔ باغ بهشت / منبع دین و دول چون خاطر مرد سلیم
گر فروغش در ضمیر آفرینش بگذرد / گردد از اعجاز نور فیض روحانی جسیم
صحن فردوسست این یا[4] ساحت‌بیت‌الحرام / روضه قدسست این یا حایر عبدالعظیم
۱۵ آن ببازار شفاعت شیخ و برنا را شفیع / وآن بدیوان قیامت نار و جنّت را قسیم[5]
یوسف مصر کرامت عیسی عرش[6] عطا / موسی طور کرامت خاص رحمن رحیم[7]
ایمن از تاراج غفلت خاطر آگاه او / چون ضمیر مصطفا از غارت دیو رجیم
عالم از گرد رهش روشن چو ماه از آفتاب / نافه در خاک درش مضمر چو در عنبر شمیم
وهم را یادش برفع غصّه خوشتر از نوید / جسم را حفظش به روز کینه بهتر از کجیم
۲۰ گر نقیض[8] حکمت یزدان نبودی خلق او / گل دماندی ز آتش دوزخ باعجاز نسیم
ای دل عاصی بحشر از نخل مهرت بهره‌مند / چون وجود دردمندان از مداوای حکیم
داده مدح چاشنی بخش تو کام نطق را[9] / آنقدر لذّت که از صحّت برد جسم سقیم
گر براهت سر نیارد مدّعی معذوردار / سبزهٔ همّت نروید از گل طبع لئیم
دشمن دین ترا واجب شده نار عذاب / همچنان کاتش پرستان را تمنّای جحیم
۲۵ دل بمهرت‌خوش بودورنه چه‌حاصل ز آن‌صدف / کز دُر نابی سترون باشدش بطن ضمیم

۱ـ م: بصیر
۲ـ م: کریم
۳ـ م: یا
۴ـ گ: ـ یا
۵ـ گ: سقیم
۶ـ م: فرش
۷ـ گ: رحمن الرحیم
۸ـ گ و م: بفیض
۹ـ متن: خلق را، م: نطق خلق

گر ببارد قطره‌ای از ابر فیضت بـر قـبور | خاک تیره مغز گردد در دل عـظم رمـیم
داورا مسکین نوازا دادم از گردون بخواه | کاین ستم‌پیشه چو بخت من شده با من غـنیم
که به جای شهد نابم در گلوریزد شرنگ | که به جای سلسبیلم در قدح ریزد حمیم
هـرگزم کـام دل از گـیتی نـزایـد کـز ازل | جانم از غم منی[1] است و بختم از شادی عقیم
۳۰ مجلسی گرمیست بر رویم فلک را کاندروست | خون شراب و غصّه نقل و ناله نای و غم ندیم
خرّمی بیگانه از من همچو راحت از مریض | بی‌بری در من مهیّا همچو حسرت در یتیم[2]
تا عدویت دوزخی و دوستدارت جنتی است | تا بود روشن چو آب این نکته بر رای سلیم

در مـحیط بـی‌نوایـی پـیکر اعـلای تـو
داغ داغ از نقطه اندوه چون ماهی شـیم

۲۷

در مدح حاکم ری امیر اسماعیل رئی و شکایت از حسد رقیبان و بدگویان و اینکه من خاص تو قصیده مدح گفته‌ام

صباح عید که مالک رقاب هـفت اقـلیم | ادیـم عـیش بگسـترد بـر سر دیـهیم
سرم به جام سخن گرم ساخت ذوق‌خیال | دلم بـنظم گـهر تـازه کـرد عـهد قـدیم
پـی مشـاطگی لعـبتان حـجلهٔ فکـر | دُرِ خـیال کشـیدم بـرشتهٔ تـنظیم
بـیاض دل ز رقـمهای مـعنی رنگـین | به چشم عقل درآمد چو صـفحهٔ تـقویم
۵ سـحاب مـوجهٔ افکـار گشت گـوهر بـار | نسیم دوحـهٔ اشـعار شـد عـبیر شـمیم[3]
ضمیرم انجمن افـروز شـد بشـعلهٔ طـبع | دلم مـلایمت‌آموز شـد بسـیر نسـیم[4]
محیط خـاطرم از مـوج خـیز فکـر بـلند | فـراز اوج ثـریا فشـاند درّ یـتیم
زمـان زمـان بـدل خـود نـهفته مـی‌گفتم | که‌ای بکنج خموشی چو شخص گنگ مقیم
تو از کـجا و تکـلّم بـدین کـدورت طـبع | تو از کجا و سلامت بدین خـیال سـقیم
۱۰ سخن درست نیاید مگر ز طبع درست | نفس سـلیم نـخیزد مکـر ز قـلب سـلیم
مسیح بخت مساعد نگر که خضر صفت | رهت نـمود بـدارالشّفای صـدر کـریم

۱ـ م: فارغ
۲ـ گ: این بیت را ندارد
۳ـ متن: بسیر نسیم، نسخه م این بیت را ندارد
۴ـ متن این بیت را ندارد

گـل حـدیقهٔ صـلب عـلی عـمرانـی مــه مشــارق اقــبال عــالم تــعظیم
خـلیل کـعبه عـزّ و جـلال اسـماعیل که برده خـاک درش آب روی رکـن حـطیم
سـرای هـمّت او را سـپهر فـرش سـرای حریم حرمت او را بهشت صحن حریم
۱۵ رواق مـنظر اقبال اوست عـرش سـریر هوای روضهٔ اخلاق اوست مشک شمیم
به روز رزم شجاع و بـه روز بـزم سـخی بگــاه خشـم هــزبروبگاه رحــم رحـیم
کــریم طـبع تـرا ز ابـر دراوان بـهار گشاده روی تر از فضل در زمـان قـدیم
ســرای پــردهٔ خـدّام او سـپهر بـرین نــوال ریــزهٔ احســان او عــطای عـمیم
فراز مسند خشمش بـه روز نـار غـضب قضا کشـیده ز دوش پـلنگ چـرخ ادیـم
۲۰ زهی رسانده به جایی سرای پـردهٔ قـدر که غصّه میخورد از مسند تو عرش عظیم
حسود جاه تو گو در عذاب رشک بمان که واجبست سیه نـامه را[۱] عـذاب الیـم
صـفای لم یـزلی در مـحافل تـو چـراغ سـعادت ابـدی در مـجالس تـو نـدیم
ز بس که قول تو مقبول حضرت باریست اگر کنی طلب رحـمت از خـدای رحـیم
رسد جواب سؤالت ز طور عـالم قـرب چـنانکه نـعرهٔ لبّـیک در جـواب کـلیم
۲۵ عطای عام ترا احـتیاج خـواهش نـیست از آنکه لطف ترا هست بر طلب تـقدیم
بمذهب همه کس بعد خواستن احسـان کرم نباشد و این شیوه هست رسم قدیم
عطای خواسته سوداگریست نـزد خـرد کــرم فــروش نــباشند مــردمان کـریم
دلت بکام روایی چنان حریص که هست جهان به چشم تو یک نیم وکامجویک‌نیم
ز ابر دست تو گر قطره‌ای بخاک افـتد[۲] غـبار تـیره شـود مغز در عـظام رمـیم
۳۰ کشیده بارهٔ حـفظ تـو گـرد مـرکز خـاک چــنانکه دایــرهٔ جـیم گـرد نـقطهٔ جـیم
جـهان بـتربیت هـمّت تـو شـد مـعمور چو کشـور بـدن خسـته از دوای حکـیم
ســپهر مــنزلتا صــاحبا خـداونـدا مباش در حق من بـد گـمان بـقول غـنیم
ره تــصرّف بـدگو بـدل مـده زنـهار که نیست خاطر مؤمن مقام دیـو رجـیم
به تهمتی که کنندم چه نقص ذات که من بـزعم خـویش مـثابم بـظنّ خـصم اثـیم
۳۵ من آن بدیع کـلامم کـه در بـدایع فکـر ز خاک گُل بـدمانم ز سـنگ خـاراسـیم
فراخ دل ترم از نون بوقت خـرج سـخن اگرچه تنگ بـضاعت تـرم ز خـیمهٔ مـیم

۱ـ م: ـ را
۲ـ متن: گر بخاک افتد قطره‌ای، گ و م: چکد

نه مفلسم که دُری را دو جا نثار کنم　　که خاک تیره بفرق سخنوران لئیم[۱]
هر آدمی که خداوند غیرتی نبود　　بنزد من ز چنان آدمی بهست بهیم
بمسند تو که گردون بدان[۲] خورد سوگند　　بذات بی‌بدلت کامدش[۳] عدیل عدیم
۴۰ بداوری که مرا شیوهٔ سخن آموخت　　بعالمی که بهر صدق و کذب اوست علیم
که بود خاصه نام تو خطبهٔ سخنی　　که در ثنات برین نظم دادمش تقدیم
گر آن مدیح نداری قبول درج دگر　　نثار کردمت آن را بمن نما تسلیم
ز خبث خصم به جان آمدم اجازت ده　　که زنگ دل بزدایم ازین گروه لئیم
بدرد دل چه نشینم چو شیر بی‌چنگال　　به خون خود چه ستیزم چوگوسفند سلیم
۴۵ وجود بی‌خردان را بتیغ[۴] یکروئی[۵]　　چو خاطر دوزبانان کنم دو نیم دونیم
جماعتی که ندانسته‌اند در همه عمر　　ز فرط بیخردی شهد ناب را ز حمیم
تمام هرزه درا همچو ساز[۶] بی‌آهنگ　　تمام بیهده رو همچو اسب بی‌تعلیم
نثار مدحت ایشان تکلّف و تحسین　　متاع[۷] همّت ایشان تواضع و تعظیم
تلافی کرمت پا چو در میان آورد　　سر ستیزه فکندم بخنجر تسلیم
۵۰ وگرنه این همه بدبخت را بآسانی　　ز آب [و] آتش طبعم که میکشید گلیم؟
غرض ز ملک ریم آرزوی خدمت تست　　وگرنه کس نکشد بی‌سبب عذاب جحیم
امیدواری لطف گرفته دامانم　　که پای بند نیازم درین سراچهٔ بیم
همیشه تا ز نهانخانهٔ دل شانی　　زرنثار شدت صاف‌تر ز اشک یتیم

به روزگار تو گیتی بشرت آبستن
چنانکه خصم ترا مدّت از نشاط عقیم

۲۸

در مدح محمّدنامی که از نژاد علی (ع) است

زهی ضمیر تو گنجور گنج خانهٔ راز　　در خزاین اسرار بر ضمیر تو باز

۱ـ م: قدیم
۲ـ م: بدو
۳ـ گ: کایدش
۴ـ گ: بطبع
۵ـ م: یکروزی
۶ـ گ و م: سنگ
۷ـ گ: + و

ز نـور رای تـو یک پـرتو آفـتاب مـنیر ز شهر عمر تو یک کـوچه روزگـار دراز
خضر خصال و مسیحا دم و مـحمّد نـام علی نژاد و حسن سیرت و حسین اعزاز
بـخاک پـای تـو افـلاک را هـزار امـید بگـــرد راه تـــو اقــبال را هــزار نـیاز
۵ جــبین قــافلههای نــیاز در ره تــو بسوده چـون قـدم حـاجیان بـراه حـجاز
بـروی عـهد تـو چشـم زمـانه نـورانـی چـنانکه دیـدهٔ مـحمود بـر جـمال ایـاز
کـمال را بـتو فـخر است نـه تـرا بکـمال زمــانه بــا تــو بـنازد تـو بـا زمـانه مـناز
بگفتمی که تـرا در وجـود عـیبی نـیست اگـــر نــبودی ذات خــدای بــیانــباز
ضمیرت از رخ اسـرار پـرده بگشـودی[1] اگر نه خصم بـدی مـر خـدای را غـمّاز
۱۰ بگـرد عـام اگـر پـاس تـو طـلایه کشـد بـفتنه دست نـیابد سپهر عـربده سـاز
چـنان بـود کـه بگـرد چـراغ پـروانـه هـمای بـخت بگـرد سـر تـو در پـرواز
نــبرد تــو بـتصوّر نـه از ره تـصدیق بدست تو بحقیقت نـه بـر طـریق مـجاز
دوات چشمهٔ خضر و مـداد آب حـیات قـلم عـصای کـلیم الله و رقـم اعـجاز
اساس هستی کـونین بـی مـبالغه هست ثـبات جـاه و جـلال تـرا کـمینه مـجاز
۱۵ گـر اعـتدال مـزاج تـو در نـیابد خـلد هـوای او بـطبیعت چـنان بـود نـاساز
که گـر پـرنده بسـمت[2] زمـین[3] او گـذرد چو مـوم بـر سـر آتش درآردش بگـداز
سپهر با همه جـرأت بـچنگ قـدرت تـو چنان حقیر که گنجشک در شکنجهٔ بـاز
مـلال بـا هـمه کـثرت بـعهد دولت تـو چنان ضعیف که در جنب جور پیکر آز
کفت بتیغ و درم برق فـعل و ابـر فـعال[4] دلت بخشم و عطا خصم سوز و دوست نواز
۲۰ اگر موافق قدرت سمندخواهـی تـاخت کـمیت کـوکبه بـر طـارم مـعلّی تـاز
وگـر مـطابق جـاهت بـلندخواهـی کـرد لوای مــرتبه آن سـوی آسـمان افـراز
بنزد همّت تو خـوب وزرشت کـون و فـساد چـنانکه در ره مـرغ هـوا نشـیب و فـراز
وجود ذات شریف تو در صف سادات چـــو آفـتاب مـیان سـتارگان مـمتاز
گـر امـتحان عـطا میکنی دفـینه جـود گشای و خلق جهان را تـمام مـنعم سـاز
۲۵ ور آزمـون غـضب میکنی ز ابـر عـتاب بــرآر رشــحی و آتش بکـاینات انـداز

۱ـ م: بگشادی، گ: بگشای
۲ـ گ: ابد
۳ـ م: خصال
۴ـ م: خصال

کـــلاه جـــاه تـــرا زیـــو ستاره گـهر قـبای قـدر تـرا اطـلس زمـانه طـراز
مـنجمان ضـمیرت هـمه ستاره خـدم دلاوران خـــیالت تـــمام حکـم انـداز
سرایتی است به دل‌ها صریر کلک تـرا چنان نوید که در دست زهره نغمهٔ ساز
بـوعدهٔ تـو تـقاضا نگـنجد از پـی آن
که رخش لطف ترا نیست حاجت مهماز

۲۹

در مدح امیر اسماعیل رئی

گـر چشـم فـتنه ساز تـوافـتد بـر آیـنه جـان گـیرد و بـفتنه بـرآرد سـرآیـنه
یارب چه پیکری تو که هرگز نشان نداد عکس تـــرا ز نـــازکی پـــیکر آیـــنه
رویت خوشست و خوشتر از آن سبزهٔ خطت هـرگز کسـی نـدیده بـدین جـوهر آیـنه
در دیده‌ای و چهره[1] نهان داریم ز چشم چـون عکس آفـتاب کـه افـتد بـر آیـنه
۵ از حیرت جمال تو هنگام عرض حسن افـتد ز دست یـوسف پـیغمبر آیـنه
افکـنده سـر بـه پـیش نـماید مثال را از شـــرم آن جـمال حـیا پـرور آیـنه
چون آب منجمد بگـدازد ز تـاب مـهر خـورشید اگـر خـیال تـو بـیند در آیـنه
بگشا بخنده لب که چو دُرج[2] کنار من دامـان خـویش پـر کـند از گـوهر آیـنه
هر کس که هست آینه‌دارش[3] جمال تست جـز مـن کـه بـنگرم بـرخ اصـفر آیـنه
۱۰ تـــمثال بـین در آیـنهٔ زانـوی خـودم درویش را نـــباشد ازیـــن بـهتر آیـنه
تأثیر گریه بین کـه اگـر آب چشـم مـن عکس افکـند بـر آیـنه گـرددتر آیـنه
گفتی که[4] از خیال تو بر من چه می‌رود بـــودی اگـــر بـــطبع زبـان‌آور آیـنه
در آتشـم فکـن کـه قـبول نـظر نـیافت تـــادر نشـــد بـه کـورهٔ آهـنگر آیـنه
از گـرد گـلخنست صـفای ضـمیر مـن روشـن کـند هـر آیـنه خـاکستر آیـنه
۱۵ آیینه در کفت دو طبق گل نموده عرض روی تـو یک طـبق، طـبق دیگـر آیـنه

۱ـ متن: بچهره
۲ـ گ: موج
۳ـ م: آینه‌دار
۴ـ گ: بر، م: در

گل نیست آتشیست که از چهره دیدنت | حیرت فکند در تو و حسرت[1] در آینه
پر میدهد برغم من از عکس لعل تو | چشم سیاه مست ترا[2] ساغر آینه
دیدی جمال خویش و رسیدی بدرد من | آخر میان ما و تو شد داور آینه
غم سینه صاف کرده[3] چنانم که عکس تو | در دل نمایدم چو خیال اندر آینه
۲۰ چشم خیال بین بجهان نیست ورنه هست | آفاق از جمال تو سر تا سر آینه
خورشید در تصرّف عکس تو هر صباح | دارد به پیش روی تو از خاور آینه
مردم زرشک چند برغم دل کسی | گیرد خیال روی ترا در هر آینه
تأثیر نیست در نفس سردم آنقدر | کز آه من غبار نشیند بر آینه
ورنه نگشتی از تف دل تا به روز حشر | صورت نما بیاری روشنگر آینه
۲۵ خلوتسرای خاص خیالت دل منست | تاب تجلّی تو ندارد هر آینه
نزدیک شد که از ستم دوری رخت[4] | جای نمد پلاس کند در بر آینه
در نزد داوری که ز تهدید پاس او | اخذ خیال کس نکند دیگر آینه
نقد نبی سمّی جگر گوشهٔ خلیل | کز عکس خلق اوست فلک منظر آینه
روشن دلی که جام سعادت بدست اوست | زیبنده آنچنان که باسکندر آینه
۳۰ بارایش از سکندر و دارا توان گرفت | بی‌زور پنجه کشور و بی‌خنجر آینه
گر هیبتش بمعدن فولاد جا کند | رو بشکل شیر نماید در آینه
گر بگذرد نسیم ضمیرش ببوستان | ریزد به جای برگ خزان صرصر آینه
در گلشنی که آب ز جوی دلش خورد | روید ز شاخسار به جای بر آینه
خشمش اگر بر آینه عکس افکند شود | چون چشم صاحب یرقان اصفر آینه
۳۵ گردی که خیزد از ره رایش ز عکس آن | تا بد چو آفتاب ببام و در آینه
بی‌اهتمام صیقلی رای او نشد | تمثال را به سوی بصر رهبر آینه
گردد به روز عرض سپاه ضمیر او | روی زمین چو صحن فلک یکسر آینه
ای فایضی که با مدد فیض عام تو | سر بر زند ز آب چو نیلوفر آینه

۱ـ م: حیرت
۲ـ م: تو در
۳ـ م: کرد و
۴ـ گ: ـ رخت

	گـر ابـر دست تـو بـخیال آورد[1] شـود	گـوهر نـثار چـون دل دانشـور آیـنه
۴۰	داری عـلوّ مـرتبه چـندانکـه کـرده‌انـد	دوشـیزگان قـدر تـو از اخـتر آیـنه
	با قرب نعل تـوسنت از قـرص[2] آفـتاب	بـاشد هـزار مـرتبه روشـنتر آیـنه
	در دست روزنـامه‌نویسان رای تـو	طـوطی زبـان خـامه شـد و دفـتر آیـنه
	سازند اگـر ز رشـتهٔ حـلم تـو مسـطری	بـهر سـواد شـرح وقـارت هـر آیـنه
	شـاید کـه از تـحمّل تـار خـیال او	چـون کـاغذ حـریر خـورد مسطر آیـنه
۴۵	بـیهوده است خـصم تـرا بـهر زیب رزم	بـر خـود لعـل چـیدن و بـر بگـتر آیـنه
	کانجا که خنجر تو به خون لعل می‌شود	یـاقوت کـهربا شـود و آذر آیـنه
	گـر عکس خـنجر تـو بـر آیـنه اوفـتد	از عکس خـنجرت شکـند لشکـر آیـنه
	تـا پـرتو ضـمیر تـو دریـافت کـاینات	بـی‌اعـتبار شـد بـهمه کشـور آیـنه[3]
	روی فـراغت از نـظر بـدسگال تـو	وارسـته هـمچنانکه ز بـد مـنظر آیـنه
۵۰	بـی‌اهـتمام رای تـو نـاقص مـدار دهـر	چون عکس آنکه باشدش از خنجر آینه
	در نـوبهار عـهد تـو گـلزار کـاینات	آن طـور شـد کـه از نـظر دلبـر آیـنه[4]
	گردون اگـر بـدوش کشـد بـار حـلم تـو	دارنـد مـردمان بـرخ از اخـتر آیـنه
	جم هم ندید آنچه تـو دیـدی کـه مـرترا	در سـینه از ضـمیر بـود مـضمر آیـنه
	در بـدو حـال صـورت حـال جـهانیان	بـا تـو ضـمیر گـفت و بـاسکندر آیـنه
۵۵	خشم تو خنجریست که در پیکر[5] عـدو	عکسـی اگـر بـیابد از آن خـنجر آیـنه
	دانـی چـها کـند بکـتان تـاب مـاهتاب	آنـها کـند بـه پـیکرش ازبگـتر آیـنه
	روزی کـه مـاه بـر فـلک از گـرد کـارزار	گـردد چـنانکه از نـفس اژدر آیـنه
	بهر عـروس رزم ز بس جـوشن و کـچم	کـردند مـمکنات ز پـا تـا سـرآیـنه
	از کـثرت رطـوبت آب و هـوای تـیغ	خـورشید را شـوُد ز نـم خـون‌تر آیـنه
۶۰	گـردد ز تـفّ بـارقهٔ بـیلک و سـنان	بـردوش پـردلان طـبق آذر آیـنه
	در پیش چشـم جـلوه کـند فـارس اجـل	چون عکس پیکری کـه نـمایدد در آیـنه

۱ـ گ: آرزو
۲ـ م: قرب
۳ـ م: آنطور شد که در نظر دلبر آینه
۴ـ م: در نوبهار عهد... اخترآینه
۵ـ گ: نیکو

از بس سلاح پاره پرد در هوای رزم | از آسمان ببارد تا محشر آینه
آنروز بر سمند جلال تو بهر زیب | انجم شود زلازل و ماه و خور آینه
وصف ضمیر تست سراسر قصیده‌ام | زآن کردمش ردیف سخن یکسر آینه
۶۵ مدحت چنانکه بود بگفتم اگرچه هست | صورت نما موافق هر پیکر آینه
روی دلی نما که سرایم ثنای تو | طوطی سخن کند چو بود در بر آینه
شانی از آن تست زرازوی مکن دریغ | شاید شرر بگیرد اندر زر آینه
دون همتی است خواستن آن کن که رای تست | بهتر بود چو باشد روشنتر آینه
تا میکنند شیردلان بهر حفظ تن | روز مصاف تعبیه در بگتر[1] آینه
۷۰ رمح تو باد بر دل اعدا بهر جهت
تیغ تو باد بر سر دشمن هر آینه

۳۰

قصیده به قاضی ناصرالدین عبداللّه بن حسن و طلب نان برای اطفال گرسنهٔ خود

شب تاریست مرا از اثر بخت سیاه | که درو شعلهٔ خورشید نمی‌یابد راه[2]
آنچنان گشته سیاهی شب تیره غلیظ | که بسیر قلم حادثه می‌بندد راه[3]
کاتب نامهٔ اعال معطّل بنشست | زآنکه تشخیص نمی‌گشت ثوابش ز گناه
آسمان ظرف مدادی شده از دودهٔ شب | دهن ظرف مداد آمده ماهیّت ماه
۵ غایت غلظت جر است که ظرفش همه دم | سرنگونست و نمیگردد ازو هیچ تباه
دیولاخی شده ز اشکال مهیب افلاک[4] | که عز ازیل[5] به لاحول و لا برده پناه
خاصه از بهر همین شب شده نازل گوئی | بصّ لاحول و لا قوّة الاّ باالله
شبی القصّه که جز رای خداوند جهان | هیچکس نیست ز احوال اسیران آگاه
آنکه در گوشه مکتوب[6] خداوندی او | عبده گشته[7] رقم روح ارسطو و فداه

۱ـ گ و م: پیکر
۲ـ نسخه م این قصیده را ندارد
۳ـ گ: + ناوک آه اسیران در دل بشکست + که بدل باز نمیگشت ز تاریکی آه
۴ـ گ: دیولاخی شده گیتی که از آن شکل مهیب
۵ـ گم ازو
۶ـ گ: ابرو
۷ـ گ: عده کرده

۱۰ گوهر صلب حسن نقد رسول قرشی — قاضی شرع نبی[۱] ناصردین عبدالله
خطّهٔ خاطر او محکمهٔ حکم قضا — رانندهٔ بارگه همّت او حشمت و جاه
شاهد بزمگه عشرت او فضل و هنر — رشته طاعت او راتبهٔ دین اله[۲]
گر بدین اسم مسمّا نشدی گوهر او — خرد از دغدغه در شرک فتادی ناگاه
همتش را سر و برگ عمل دهر نبود[۳] — ورنه خاص از پی او داشت فلک افسروگاه
۱۵ آفتابی که زوالش نبود دولت اوست — کز تصرف بودش دست حوادث کوتاه
بارها گفته بخاک دراو فیض ازل — که بدین فایده‌ام زنده چو ماهی بمیاه[۴]
درگهش بس که برو سجده کنند[۵] اهل کمال — صفحهٔ مشق مانی شده از نقش[۶] جباه
رای[۷] او گر نظر مهر بعالم فکند — برلب چشمهٔ خورشید[۸] دمد مهرگیاه
ای حکیمی که بجلاّب[۹] مداوا ببری — یرقان از رخ مهر و کلف از چهرهٔ ماه
۲۰ علم خاصیّت اشیا به وقوفست ترا — نه چو لقمان به مدد کاری تقریر گیاه
هر گیاهی که پذیرفته‌ای از بهر دوا — سوده در هاون چارم فلکش روح‌الله
راه تسبیح ملک بسته شده بر ملکوت — بر در لطف تو از غلغله اجری خواه
پایه منظرهٔ قدر رفیعت جایی است — کافتد از رویت آن منظره دستار نگاه[۱۰]
نصرت از تار تمنّای تو بربسته کمر — دولت[۱۱] از دست تولاّی تو پوشیده کلاه
۲۵ آسمان را نبود حوصلهٔ همّت تو — طعمهٔ شیر نگنجد بدهان روباه
در مجالی که زرای تو فتد سایه بخاک — در زمانی که ضمیر تو دهد[۱۲] عرض سپاه
کره خاک نماید ز برون سوی سپهر — چون چراغ از دل فانوس و چو ماه از خرگاه
گوهر از رشتهٔ منظوم تو از حسن مقال — همچو ذات تو منزّه ز عیوب اشباه
بادواوین تو اسرار الهی مضمر — با عقاقیر تو اعجاز مسیحی همراه

۱ـ گ: قاضی شرع نبی مادره فرزند رسول + معنی مذهب حق
۲ـ متن دو بیت اخیر را ندارد
۳ـ گ: همتش مرتکب مشغلهٔ دهر نشد
۴ـ گ: این بیت را ندارد
۵ـ گ: روی نهند
۶ـ گ: مشق
۷ـ گ: لطف
۸ـ گ: بدل کیں ز دل چرخ
۹ـ متن: بامداد
۱۰ـ گ: این بیت را ندارد
۱۱ـ متن: ظفر
۱۲ـ گ: بود

۳۰ تا بر ایوان جلال تو برآید خورشید / آسمان کرده به زیر قدمش پشت دو تاه

نوح در قلزم تشویر تو کشتی بشکست / که ز طوفان نتوان رست بامداد شناه[1]

داورا گرچه[2] بتحصیل مراد دو جهان / چون منت بنده هزار است مقیم درگاه

چرخ در بحر جلال تو به ساحل نرسد / گر کند تا باید بر صفت موج شناه

نفسی گوش بدرد دل من دار که دوش / گریه نا کرده بحالم نه رهی ماند و نه راه

۳۵ بنده را طفل سه چاریست ز بی برگی دی / همه چون شعله برهنه همه[3] چون دود سیاه

دیدهای جگر آکنده حسرت زده‌شان / چون دو مورند مقیّد شده بر یک پر کاه

چشم حسرت[4] چو گشایند بدست دگران / دل فولاد شکافند بالماس نگاه

ضعف تن گر نشدی مانع دود دل من / دشنهٔ سینهٔ افلاک کنم رشتهٔ آه

چشم زخم از فلکم نیست که این سفله نواز / هیچگه جانب درویش نمیداشت نگاه

۴۰ در مهم سازی ارباب تنمّم مرد است / در برآوردن کام دل درویشان داه

رقم عمر فزای نی کلک تو کجاست / که بیک صفر نوازش کند او را پنجاه

پنج روزی که ز ایّام حیاتم باقیست / کوش تا صرف ثنای تو کنم بی‌اکراه

چه قفاها که خورد خصم زرشک سخنم / گر ز من باز نداری نظر گاه بگاه

طبع خود جایزه مدح تو دادست بمن[5] / انوری قدوهٔ ارباب سخن طاب ثراه

۴۵ یوسف مصرنیم چند بمانم دربند[6] / بیژن عهد نیم چند نشینم در چاه

گردنم سلسله حادثه را سلسله‌دار / خاطرم قافله دغدغه را قافله گاه

من از این نیم نفس عمر چنان خسته شدم / که دل خسته ز شب‌های دراز دی‌ماه

تلخی کام دلم روزبروز افزونست / تا ز شهد سخنم تنگ شکر شد افواه

دعوی صدق مرا بینّه‌ای حاجت نیست / که خدا شاهد حالست و ضمیر تو گواه

۵۰ در جوار تو مرا حال چنین میگذرد / بیش از این معذرت شکوه‌ام از بخت مخواه

طالب رزقم و آنکس که مرا عیب کند / همچو من باد ز بار طلبش پشت دو تاه

ره نوردان قضا قافله هستی را / تا نه بس روز بدارند درین قافله‌گاه

۱ـ گ: دو بیت اخیر را ندارد

۲ـ گ: ای بزرگی که

۳ـ گ: ـ همه

۴ـ گ: خواهش

۵ـ گ. شانی از باغ بیان تو گلی چیده گرو

۶ـ متن: گزینم زندان

پیش از آن مژده لاتـقنطویش روزی بـاد
کـــافکند پـــا بســـر مـــنزل انّـــالله[۱]

۳۱

از وزیر که در اصفهان است تقاضا می‌کند که اسبی به مشهد بفرستد تا او را به اصفهان ببرد

حـریر بـاف خـیالم بـه نـقش‌های متین — دریـده پـرده نـاموس عـهد فـروردین
کلیسیای ضمیرم کـه کـعبهٔ سخن است — شــد از بـتان مـعانی نگــارخـانهٔ چـین
به کـلک مـن مگس انگـبین تـوان گـفتن — که صفحه‌شان عسلی شد ز گفتهٔ شیرین
ســیاهیی کـه بـدان راز دل کـنم تـحریر — هــزار رنگ بـرآیـد ز مـعنی رنگـین
۵ بکنج سینهٔ من یک دلست و صد دلبـر — بباغ خاطر من یک گلست و صد گلچین
مشــاطگان بـیانم بـمیل[۲] نـوک قـلم — شوند سـرمه‌کش دیـده‌های مـعنی بـین
ز مـنکران مـعانی چـه چشـم تـحسینم — که هست مظلمه کابین ستاندن از عـنّین
نمود[۳] بـخت عـروسان نـصیب دامـادی — کـه دخـتران سـخن را نـمیدهد[۴] کـابین
مـتاع بـیخردان نـیست جـنس دکّـانم — خـزف پسـند چـه دانـد بـهای درّ ثـمین
۱۰ جمال شاهد زیبا ز وصف مستغنی است — بــروشنی نکـنند آفـتاب را تـحسین
غـنی ز گـوهر دریـای طبع خـویشتنم — نه وجـه عـاریه دارم نـه[۵] گـفتهٔ تـضمین
مـراست چـون شـودم سـر مـقارن زانـو — مراست چون نهدم دل برخش هـمّت زیـن[۶]
خیال خواب و سنان بسـتر و بـلا بـالش — سراب آب و غذا غصّه و تـبش تسکـین
سحرگهم غـم و انـدوه هـمدم و هـمراز — شبانگهم خس و خاشاک بستر و بـالین
۱۵ مـرا رسـد کـه غـزال سـخن بـچنگ آرم — که پای بر سر خنجر[۷] نهم چو شیر عرین
ولی چه چاره کنم کز سـپهر حـیلت بـاز — رخ بســاط مـن آمـوخت شـیوه فـرزین
نه هرگزم ز میی مست شد سر مـخمور — نه هـرگزم ز بـتی شـاد شـد دل غـمگین

۱ـ متن: به از نیت بفقیران نظر همت + پیش از آنست که رسد کار باالله
۲ـ گ: بمثل، م: به نیل
۳ـ متن و گ: عمود
۴ـ گ: نمیدهند
۵ـ متن و گ: چو
۶ـ گ: این بیت را ندارد
۷ـ متن: مغفر

سوار سعی مرا بر زمین نیامد پای سمند کام مرا زین نرفت[1] بر خر زین
بهیچ صورتم احوال به نمی‌گردد مگر فکنده ز چشمم وزیر صدرنشین
۲۰ چه رحمتست ندانم که تا خدا دادست زمانه را بوجود شریف او تزیین
نکرده‌است دل دوستان بغصّه قران نبوده است سر دشمنان بفتنه قرین
بحفظ دولت و دینش جهان چنان ساعیست که[2] باغبان بنگهداری گل و نسرین
جهان بزیور عدلش شد آنچنان معمور که بوستان بهشت از جمال حورالعین
ازوست غصّه عالم چو باد صحرا گرد ازوست فتنه گیتی[3] چو گرد خاک‌نشین
۲۵ ز سازگاری عهدش زمان حامله را بوعده صبر ندادند در مشیمه جنین
زهی رسانده به جایی سرای پردهٔ قدر که گشته تخت ترا بخت پایهٔ زیرین
کجا سپهر و کجا بارگاه همّت تو بود تفاوت فاحش ز سبع تاسبعین
چنانکه پرتو خورشید گشته عالم‌گیر گرفته کلک تو آفاق را به زیر نگین
گوزن را به مدد کاری حمایت تو قرین حرزیمانیست داغهای سرین
۳۰ جو بارعام دهی درگهت قیامت خیز چو طرح بزم کنی مجلست بهشت آیین
سریر قدر ترا عرش پایهٔ اوّل جهان جاه ترا چرخ سایه پیشین
طرب گهی که چراغش گل جمال تو نیست اگرچه خلد برینست هست حصن حصین
جهان وظیفه یکروزهٔ گدای تو نیست اگر عطیّه بقدر عطا کنی تعیین
از آن نفس که تو فرمانده جهان شده‌ای چه رشک‌ها که نبرده است آسمان بزمین
۳۵ از آن زمان که تو غمخوار بیدلان گشتی چه عضه‌ها که نخوردست شادمان ز غمین
ز خوان نعمت تو فایضند پیرو جوان بتیغ طاعت تو بسملند غثّ و سمین
سمند رای ترا آفتاب غاشیه کش عبیر خلق ترا روح قدس رایحه چین
ببحر نسبت ذاتت نمی‌کنم که ترا چو بحر نیست بگاه نثار چین بجبین
ز[4] بهر تجربهٔ حکم[5] خویشتن بمثل بچرخ اگر فکنی ظلّ مایهٔ تمکین
۴۰ پی نظارهٔ سر منزل زحل قارون خلاف حال ز بالا نظر کند پایین

۱ـ گ: برفت
۲ـ گ و م: چو
۳ـ متن: غصّه عالم
۴ـ گ و م: به
۵ـ م: علم

نبوده ده یک اقلیم کام بخشی تو / چو عرض و طول جهان دیدم از ره تخمین
ترنم تو ببزم نشاط قوّت روح / بدیهۀ تو[1] بفیض کلام سحر مبین
در ثنای تو بازم گشود تا بکشم / سرای پردۀ خاطر فراز علّیین
سخن ورا تو گرم رغبت سخن نکنی[2] / در خیال بمسمار دل کنم پر چین
۴۵ گرم ز چشم نیفکنده‌ای چراست بمن / زمانه بر سر ناز و ستاره بر سر کین
زمانه سخت بآزار من کمر بسته است / که همچو من[3] دل سختش[4] به غصّه باد قرین
چنان بعهد تو معمور شد جهان که نماند / بغیر شانی بیچاره هیچکس مسکین
همین مراست ز گیتی ملال پنداری / زمانه در پی آزردن منست همین
امید بر که ببندم ثناکرا گویم / سخن چنانکه تو دانی و روزگار چنین
۵۰ چو نیست برگ نشاطم چه جای خورسندیست / در ملال چه بندم به‌قفل بی زرفین
زراعت دگرم این که حاصل دنیی / نگشت حاصل و بر باد رفت خرمن دین
حیات تلخ و از آن تلختر چشیدن مرگ / ببین چه زیستنی را چه مردنیست قرین
برآردست مروّت کز آتش دوری / وصال جوی شده شانی فراق گزین
صبا تکی بفرستش که چون تکاور وهم / ز مشهدش بصفاهان رساند اندر حین
۵۵ تکاوری که چو پا آشنا کنم برکاب / رسم بخانه خود پیشتر ز خانۀ زین
زمانه تا ندهد جز به گردش مه و سال / مدار دست و دل صاحبان دولت و دین
کمند حکم تو بر گردن تکین وینال
رهین عمر تو سررشته شهور و سنین

۳۲

در مدح امیر اسماعیل رئی

بنوش می که بعهد خدایگان کریم / بهار تو به شکن تازه کرد عهد قدیم
هوا عبیر فشان گشت و باد عنبر بیز / بنفشه غالیه بو گشت و سبزه مشک[5] شمیم

۱ـ گ: ـ م
۲ـ گ: بینی
۳ـ متن: ـ من
۴ـ متن: + مگر
۵ـ گ و م: نافه

پیاله لاله و شبنم شراب و گل شاهد | سحاب مطرب و رقّاص سرو و آب ندیم
شجر ز حمل ثمر شکل مریم و عیسی | شبیه[1] بلبل و گلبن[2] کلیم و طور کلیم
۵ رطوبتی است هوا را و فیض ابر که آب | بپای سبزۀتر می‌نهد سر تسلیم
غرض حضور حریفان بود ز می ور نه | برای نشأ[3] رساندن بس است بوی نسیم
مفرّحست ز فیض هوا نسیم چمن | چمن مگو که بهشتی است پر ز ناز و نعیم
بعینه بچه ماند جهان ز فیروزی[4] | ببارگاه خداوندگار هفت اقلیم
بر نهال سیادت مه سپهر علوم | گل حدیقۀ صلب خلیل ابراهیم
۱۰ معلّمی که چو درج افاده بگشاید | علوم غیب بقدّوسیان دهد تعلیم
بآب رویش اگر دفتر عمل شویند | سفید روی شود کافر سیاه گلیم
ز ابر لطفش اگر قطره‌ای بخاک چکد | چو نیشکر بدمد از زمین عظام رمیم[5]
ز شمع بزمش اگر پرتوی بسنگ افتد | شود گداخته در بوتۀ معادن سیم
زهی کمال ترا در جهان مثل معدوم | زهی مثال ترا در زمانه شبه عدیم
۱۵ بعزم فتح اقالیم دولت و اقبال[6] | چو برسمند سعادت برآیی از دیهیم
عساکر[7] ظفر از پیش و نصرت از دنبال | سپاه کوکبه یک نیم و کبریا یک نیم
ممالک همه آفاق را کنی تسخیر[8] | بلطف خلق کریم و بدست لطف عمیم
ز صدر بار چو بر عزم سیر[9] برخیزی[10] | دو تا شود کمر استوایی تعظیم
تو چون به جای نشینی ز جای برخیزد[11] | بعزم بندگی مسند تو عرش عظیم
۲۰ سمند فضل ترا روح قدس غاشیه‌کش | حریم فیض[12] ترا مرغ عرش صید حریم
شبیه[13] ذات تو ناممکنست گیتی را | کز امتثال تو شد مادر زمانه عقیم
گرفته لشکر اقبال در میانه ترا | چنانکه دایرۀ جیم دور نقطۀ جیم

۱ـ گ و م: نظیر
۲ـ متن: گلبن و بلبل
۳ـ گ: کیف، م: فیض
۴ـ متن: ز عشرت‌انگیزی
۵ـ گ و م: از قبول عظم رمیم
۶ـ گ و م: دولت دارین
۷ـ گ و م: جهان جهان
۸ـ گ و م: کنی مسخیر کلک و نگیں دو گیتی را
۹ـ گ: صید
۱۰ـ م: برخیزد
۱۱ـ م: ـ دو تا شود کمر... جای برخیزد
۱۲ـ م: قرب
۱۳ـ گ و م: نظیر

عدو ز بغض تو جز غصّه حاصلی[۱] نبرد | چـه صـرفه آتش نـمرود راز ابـراهیم
هوای خلق تو چـندان سـلیم کـز اثـرش | تـفاوتی نـبود در مـیان خـلد و جـحیم
۲۵ غرض ز سیر نجوم اهتمام خدمت تست | وکیل خرجی رنجست منصب تـقویم
تو محض مهری و کینت بدل نـدارد راه | چو در ضمیر خدا جوی دخل[۲] دیـو رجیم
درون بـیشهٔ مـردی هـزبر شیر شکـار | بکـــنج زاویـــهٔ فـقر گـوسفند سـلیم
بـبزم رای تـو دود چـراغ چشـمهٔ مـهر | ببحر لطف[۳] تو همیان سیم مـاهی شیم
خـــدایگـــانا در دست غـم دلی دارم | چو سیم دردم گاز ستم[۴] دو نـیم دونـیم
۳۰ ستم چو شعله کشد میروند نزد حکـیم | مرض چو چیره شود میروند نزد حکیم
نه تاب آنکه بر آیم بـعسرت ایـن بـوم[۵] | نه پای آنکـه گـریزم ازیـن سـراچـه بـیم
ز پیش دستی لطف تو زندهام تـا حـال[۶] | وگر نه فرقت[۷] جان جسته بود جسم سقیم
همین نه در حق من همّت تـو پیشی جست | همیشه بذل[۸] تو کـردست بـر طلب تـقدیم
هـــنوز دیــــده بـــراه عـنایتست مـرا | که هست جایزهٔ نظم مـدح رسـم قـدیم
۳۵ مـرا رسـد کـه ثـنای تـو بـر زبـان رانـم | تـرا رسـد کـه رسـانی بـهای درّ یـتیم
گـرسنه چشـم سـرخـوان الـتفات تـوام | چو چشم حرص گدا بر نعیم خوان کریم

هـمیشه تـا ز تـو دورم بـمرگ نـزدیکم
ترحـمست بـحالم ولی کـجاست رحـیم

۳۳

در مدح امام رضا (ع) و آرزوی بازگشت به مشهد

چو مغز سر بگـریبان پـوست بـرده تـنم | به خود فرو شده در جست وجوی خویشتنم
چـو آتش تـه[۹] خـاکسترم نـهان درخـود | چو شمع خلوت فانوس زنـده در کـفنم
ضـمیر کس نشـده رازدار خـاطر مـن | کـه نـاپدید تـراز سـرّ مـن بـود عـلنم

۱ـ گ و م: بهره
۲ـ متن: نزد
۳ـ گ و م: جود
۴ـ گ و م: فلک
۵ـ متن: ـ مرض چو... بسرت این جرم
۶ـ متن: ورنه
۷ـ گ و م: هجرت
۸ـ متن: لطف
۹ـ متن: ـ ته

سراب بحر نمایم بخشکسال امید ستاره را حرکات و زمانه را فتنم

۵ جو باد میخورم آتش چو خاک میدهم آب نسیم صاعقه سوز و غبار ابرفنم

بهیچ کار نیایم ولی چو کار افتد چو حمله حوصله کاه و چو طعنه صف شکنم

شب سیاه چو روشن کنم چراغ ضمیر چو نور صبح دوم شمع عنبرین لگنم

ز نور باطن من ظاهر من آینه شد سرشک دیده[۱] بدامن نکوتر از پرنم[۲]

ز بس که نیش محبّت شکسته در جگرم چو شاخ گل سرخار است کسوت بدنم

۱۰ چو شخص دلشده از دست سربسرالمم چو پیر گم شده فرزند سربسر حزنم

شهید عشقم و از روی مستی‌یی که مراست نشسته روح بمرگ خود از خمار تنم

قتیل خنجر وارستگی چو پرویزم شهید تیشهٔ دلبستگی چو کوهکنم

شکفته روی چو شاخ گلم در آن ساعت که مور چشم برآورده سرز پیرهنم

بوقت گریه نهم سر چو بر سر زانو سفینهٔ شط خونست زورق ذقنم[۳]

۱۵ کلیسیای جنون را من آن کهن گبرم که شیخ کعبه انابت کند به برهمنم

بروغن آتش خشم حسود را آبم بصیقل آینهٔ روی[۴] خصم را سفنم

یگانه گوهر من زیب گوهر خاکست عدن جهان وجود است و من دُر عدنم

به جای چشم دهن باز کرده نرگس مست به ساغری که ندادست ساقی سمنم

نشاط را چو گل از خنده بازمانده دهن بخنده‌ای که نکردست غنچهٔ چمنم

۲۰ ز دوست هر چه تهی بود بر شکستم ازو که من بدیر محبّت خلیل بت شکنم

اویس شوق مرا قرب و بعد یکسان است قران من به مدینه است اگرچه در قرنم

یکی‌ست صورت و معنی میانهٔ من و دوست نخست اگر وثنی بودم این زمان وثنم

قبول جام شرابی نکرده بزمگهم وصال مرغ کبابی نجسته بابزنم

جز این که پای غم دوست در میان آرند نمی‌توان به نعیم دگر فریفتنم

۲۵ قدم به طارم اعلی زنم بحسن قبول اگر بدست درآید رضای بوالحسنم

علی موسی جعفر که بر سپهر ثناش چو نور مهر ز خود نور میدهد سخنم

۱ـ گ و م: آل

۲ـ م: بدنم

۳ـ گ: این بیت را ندارد

۴ـ متن: روح

بمجمعی که فروزم مشاعل مدحش[۱] ز شعلهٔ نفس[۲] خود چراغ انجمنم
بر آستان قبولش که قبله‌گاه دلست ملک باجر فرایض رقم کند سننم[۳]
طبرزدی که لبش را بزهر ناب‌آلود[۴] سخن ز تلخی آن زهر گشت در دهنم
۳۰ شها درین چمن بوالعجب به دعوی حال گواست گریه[۵] درّاج و خنده[۶] زغنم
بلا رک سخنم کوه را ز پا افکند که دست غیرت عشقش زدست بر مسنم
نهال عافیتم ریشه‌گی کند محکم درخت بوالهوسی تا ز بیخ برنکنم
ثنای غیر تو در رشته آورم حاشا عزیز مصر سخن را بچاه چون فکنم!
اگر بحسب ضرورت وسیله‌ای سازم بخاک درگه قدرت بود رخ سخنم
۳۵ شکرستان مدیحت حق منست که من بمنطق شکری طوطی شکر شکنم
اگرچه سنبل طیبم طراوت با غم اگرچه نافهٔ مشکم مناقب ختنم
چو نور مهر گرفتم جهان بتیغ سخن سخن بمشرق لب تا رسیده از دهنم
خیال رای تو بگذشت در ضمیرم دوش هنوز مشرق نور است چاک پیرهنم
بهمّت تو گذشتم از آنکه میگفتم عروس شوی کش دهر را مهین ختنم
۴۰ چو گل اگر چه خس و خار بود تکیه‌گهم چو آب خفته در آغوش سرو یاسمنم
فرید دهرم و از من فریدتر خردم غریب شهرم و از من غریب‌تر سخنم
شدست تا سر من قابل سجود درت زمانه کرده به صدگونه جور ممتحنم
بخلد اگر روم از درگهت بحسب ضرور ظلال نار جحیم است ظلّ نارونم
مرا قلادهٔ امرت به گردن جانست بدست تست بهر جا روم سر رسنم
۴۵ دو روزه دوری کوی ترا[۷] که دورم باد تلافیی نبود جز که باز آمدنم
نیفتد از سر من افسر سلیمانی نگین ملک گر افتد بدست اهرمنم
چو اشک در قدمت رونهم بمعجز شوق اگر چو دُر بصمیم صدف بود وطنم
مرا ثنای تو کیفیّتی عطا کردست که صاف ساغر خورشید گشته درد دنم
حقی ز نعمت مهرت به گردن شا نیست که منفعل ز سپاس عطای ذوالمننم

---

۱ ـ م: مهرش
۲ـ م: سخن
۳ـ م: سخنم
۴ ـ م: اندود
۵ـ متن: خنده
۶ـ متن: گریه
۷ـ م: توام

۵۰ زمــانه تـــا بـــه پـناه حـمایتت دارد درین سـراچـهٔ انـدوه ایـمن از مـحنم
زمـین دل کـه ذراعـتگه مـحبّت تست
ز جـور چـرخ مـصون بـا دزآفت ز مـنم

۳۴

خطاب به میرابوالمعالی نیشابوری و طلب خرج سفر به اصفهان

ز بخت اگر بگشایم زبان شکوه‌به‌جاست — که چرخ بر سر ناز و ستاره بی‌پرواست
شکست من همه از واردات حرص منست — که نزد مـردم آزاده جـمع مـال وبـاست
ســفاهت است خــردمند را درم داری — که گرد کردن جمعیّت اجتماع بـلاست
علی‌الخـصوص در اثـنای نـقل نـیشابور — کـه نـقل آب بـدریا سـفاهت عـقلاست
۵ درم به سوی نشـابور بـردن از بـلهیست — که مستقرّ خداونـدگار مـلک سـخاست
سحاب عرش عطا میرابـوالمـعالی آنک — یکی ز خاک‌نشـینان درگـهش دریـاست
از آن زمان که ضـمیرم رهـین مـدحت تست — زجـاجهٔ خــردم جـام آفـتاب جـلاست
از آن نفس که لبم خاکبوس درگه اوست — سـفینهٔ سـخنم چشـمه‌سار آب بـقاست
گشــایش نگـهی سـویم‌ای امـیرکبیر — که بخت خفته بآزار جان من برخـاست
۱۰ غریب شهرم و دست و[۱] دلت غریب‌نواز — مریض فقرم و خاک درت مقام شفاست
مجال شربت درمـان[۲] چشـیدنست مـرا — که دردمندم و فیض کفت مسیح دواست
مــجال یــافتن کــام احـتیاج مـنست[۳] — که‌کشت خشکم و ظل قدت[۴] سحاب‌سخاست
بدین صفت که منم مستحقّ بخشش تـو — هزار مرتبه ذات تو مسـتعد[۵] عـطاست[۶]
ولی چه‌سود که با ایـن زمـان مسـتعجل — ثنای شخص تو گفتن بـزعم بـنده هـجاست
۱۵ ز درد دل دو ســه بـیتی بـنظم آوردم — که نظم کردن احوال سـنّت شـعر است
ولی نـیافت چـو وجـه طـلب مـهیّا کـرد — شکستگی که پی کدیه[۷] مدّعای گداست
خــدای مــزد دهــد دزد بـی‌مروّت را[۸] — که روسیاهی او اصل روسفیدی ماست

۱ـ متن: ـ و
۲ـ متن: احسان
۳ـ م: ـ مریض فقرم... احتیاج منست
۴ـ ک: ابر کفت
۵ـ م: مستحق
۶ـ متن: سپاست
۷ـ م: گریه
۸ـ متن: درد بینوایان را

بنزد اهل خرد خواستن دنائت نیست — اگر بشیوهٔ زجر است اگر برسم رضاست
وگر ز فهم سخن میدهند نرخ سخن — خدای مزد دهدشان که اجر محنت ماست
۲۰ اگر با جر نباشد بز جر بستانیم — که منکران سخن را چوگبر جزیه جزاست
تو فارغم کن از اندیشه صلاح و فساد — که همّت تو منزّه ز عیب چون و چراست
مؤونتم ز نشابور تا صفاهان ده — که[1] از دو جا طلب زاد یک سفر بیجاست
همیشه تا سر نظم است کلک شانی را
رهین مدح تو بادا که مدّعای دعاست

۳۵

ترکیب‌بند خطاب به شاه‌عباس و تمنای صفاهان و رهایی از دربدری و بی‌مستقرّی

ای روی بخت در رخ فرخنده فال تو — اقبال سایه‌پرور چتر جلال تو[2]
قدر تو ایمنست ز آسیب چشم رخم — کانجا نمیرسد نظر بدسگال تو
بگذار تا بلند شود بخت دشمنت — شاید که رفته رفته شود پایمال تو
هر گه که سر بجیب تفکّر فرو برم — چون غنچه بشکفم ز نسیم خیال تو
۵ هست این زلال نظم که میریزم از قلم — عقد[3] ثنای طبع چو آب زلال تو
عمرم تمام صرف ثنایت شد و هنوز — سر برنیاورم چو قلم ز انفعال تو
می‌نوش و گنج‌بخش که در شرع مکرمت — می‌شد بقول مفتی همّت حلال تو
عشرت گزین[4] که چشم گزند از تو دور باد
بزم تو خلد و ساقی بزم تو حور بار

از رشکم آن کسان که غذا خون دل کنند — ز انصاف خون خویش بکلکم بحل کنند
۱۰ سکّان عرش از پی اعزاز طینتم — اجزای خاک را بفلک متّصل کنند
پیدا نبیند جز بشب اجرام آسمان — بس کاختران خاطر من شان خجل کنند
جای ترحّم است بر اعدای طبع من — هر جا حدیث این خرد دلگسل کنند

۱ـ متن: در
۲ـ این بیت را ندارد
۳ـ گ و م: عذر
۴ـ گ و م: فزا

آنجا که طبع من ز فصاحت بنانهد آب حیات را همه در کار گل کنند
از شعلهٔ بلندی فطرت در آتشم کاش اندکی مزاج مرا معتدل کنند
۱۵ با اینقدر شکوه، فصیحان فکرتم هنگام مدحت تو مرا منفعل کنند
رانم درین دعا نفس عذرخواه را
کافت مباد دولت عبّاس شاه را

محبوب کس مباد وصال حبیب من تلخست نوشداروی وصل طبیب من
شوقم[1] از آنچه هست[2] فزونست پس چرا ببریده[3] شد ز خوان تمنّا نصیب من
گر خاک‌روب دیر دردیگری شدم[4] چوب سیاست سر من کن صلیب من
۲۰ تا کی ز رخنهٔ در و دیوار گلشنست بیند به[5] بلبلان چمن عندلیب من
پروا نمیکنی و دل و دیده مانده‌اند در حالت عجیب ز حال عجیب من
تو خسرو غریب نوازی و من غریب از من غریب‌تر سخنان غریب من
سربسته مانده طبلهٔ عطّار فکرتم عطر دماغ عالمیان ساز طیب من
صد درج راز دل بدر لب شکسته‌ام
کاین گنج را طلسم بنام تو بسته‌ام

۲۵ یک ساعتم ز عمر به پایان نمیرسد کز شوق درگهت[6] بلبم جان نمیرسد
چون مور راه شد سرم اندر ره طلب دستم بپای بوس سلیمان نمیرسد
هر دم هزار گنج سخن میکنم روان ز آنها یکی به شاه سخندان نمیرسد
داغ دل منست که مرهم‌پذیر نیست ور نه بدرد کیست که درمان نمیرسد
من چون کنم که جان بلبم آمد و هنوز جان به لب رسیده به جانان نمیرسد
۳۰ این بس که نیم کشتهٔ خود را نظر کنی زخم مرا کشیدن پیکان نمیرسد
تا رخش التفات نیاید به زیر زین چشمم بسرمه‌ای ز صفاهان نمیرسد

۱ـ گ و م: صدقم
۲ـ گ و م: بود
۳ـ گ و م: بگسسته
۴ـ م: شوم
۵ـ گ و م: بینند
۶ـ گ و م: خدمتت

از دل مـرا صـفای صـفاهان نـمی‌رود
سـر مـی‌رود هـوای صـفاهان نـمی‌رود

دارم طمع که سـوی صـفاهان بـری مـرا | از کشور بدن بـه سـوی جـان بـری مـرا
خـضر رهـم شـوی بشکـوه سکـندری | یعنی به سوی چشمهٔ حـیوان بـری مـرا
۳۵ تـو مـوسم بـهاری و مـن بـلبل چـمن | در باغ وصل مست و غزلخوان بری مرا
پـیوسته در رکـاب هـمایون حضرتت | چون بـندگان بشـوکت خـاقان بـری مـرا
هسـتم غـبار کـوی تـو شـایسته‌ام اگـر | چون گرد راه خـویش بکـیوان بـری مـرا
از حد گذشت شوخی و گستاخ گـوییم | ز آنسان که رای تست همانسان بری مرا

رحمی که کار من ز تحمّل گذشته است
سیلاب اشتیاق من از پـل گـذشته است

۴۰ شـانی فـتادهٔ در دولت سـرای تست | چون گرد راه خاک‌نشـین از بـرای تست
محتاج کس نبوده کسش تا تـو بـوده ای | حاجت نبرده بر در کس تا گـدای تست
روی امیدش از همه بیگانه گشته است | امـیدوار یک نـظر آشـنای تست
چشـم و دلش ز گـوهر هـمّت لبـالبست | این هم ز یمن همّت حاجت‌روای تست
در رهـرو شـماتت اعـدا مـیفکنش | کـز خـاک بـرگرفتهٔ دست عـطای تست
۴۵ نـالنده بـلبلیست بـرین تـازه شـاخسار | گـر هـیچ نـیست قـافیه‌سنج ثـنای تست
بسـیار نـازکست دل شـیشه طـاقتش | نیکش نگـاه‌دار کـه ظـرف دعـای تست

کـز مـحنت جـوانـی دل پـیر گشـته‌ام
دلگـیر ازیـن سـراچـهٔ دلگـیر گشـته‌ام

هـرگز نـبود جـای نشسـتی مـیسّرم | سـرگشتهٔ زمـانهٔ گـردنده اخـترم
جـائی نـرفته‌ام کـه مکـرّر نگشـته‌ام | بـا آنکـه کس نـدیده بـیک‌جا مکـرّرم
۵۰ گاهی چو شمع از لگنی شعله بـر سـرم | گاهی چو مرغ از چـمنی هـرزه بـر پـرم
نـه آسـتانه‌ای کـه درو پـا بـیفشرم | نـه آشـیانه‌ای کـه درو پـر بگسـترم

در شاهراه قافله‌سالار حادثات هر دم چو دانه در دهن مور دیگرم
بیهوده‌گرد و بی سر و پا چون نسیم صبح نه مستقرّ پایم و نه مسکن سرم
اکنونکه در جوار سلیمان همّتم مگذار پایمال که مور محقّرم
۵۵ وقتست کز ممالک بهجت فزای تو
در گوشه‌ای نشینم و گویم دعای تو

۳۶

در مدح حضرت امیر (ع)

عشق چو مشّاطه گشت حسن و وفا را سین ستم شانه کرد زلف بلا را
از هوس دیدن جمال نکویت دیده بیک سو نهاد شرم و حیا را
لالۀ داغی که زیب تربت من شد رنگ گل سرخ داد روی هوا را
خرقه پشمینه‌ام ز تاب و تب غم بخیه شرر کرد جمله آجده‌ها
۵ غیرت کف الخضیب لالۀ دستت از کف گل سلب کرد رنگ حنا را
همچو گلم سرخ روی در چمن عشق کز نم خون کرده‌ام چو غنچه غذا را
یک گره از زلف نیم باز تو کافیست پردگیان هزار پرده‌سرا را
جز طرب نغمۀ نوازش تیرت دل که دهد عاشقان سینه گشا را
بردر دارالشّفای عشق، طبیبان بر اثر درد میدهند دوا را
۱۰ تا کی از اندیشۀ رمیده غزالان سرمه‌کشی چشم آهوان ختا را
وز پی دلداری گسسته عنانان سلسله سازی کمند غالیه سارا
زمزمۀ بزم اشتیاق نمایی نالۀ زنجیر عشق سلسله خارا
پرده بر افکن که گشت ضامن صبرم دل که به جان ایستاده روی نمارا
دی که ز پیکار خنجر تو در اعضا تفرقه افتاد کشتگان جفا را
۱۵ صور قیامت ضمیر وعدۀ وصلت رقعه ز نو[1] کرد عضوهای جدا را
برتری ناله سد راه دوم شد برگذر استماع رحم صدا را
آب بسر بر شد از تراکم اشکم دل چو بغل باز کرد بال شنا را

۱ـ گ و م: رفو

روز تلافی سواد هودج لیلی | بر سر مجنون گماشت ظلّ هما را
اختر محمل‌نشین بخت زبونم[۱] | محرم گوشی نکرد بانگ درارا
۲۰ درد کشم کاشنای ذوق محبّت | علّت بیگانگی شمرده شفا را
آه اگر بر طریق شکوه بخوانم[۲] | پنجه ور[۳] فخر پنج آل عبارا
آنکه شد از تندباد جلوهٔ توسن | شرطه توفیق فتح بحر غزارا
شاه نجف کز ظهور نور حضورش | پرده برانداخت رازهای خفا را
ریزش گنجور[۴] گنج بخش نوالش | گنج گهر ساخت درج دست دعا را
۲۵ در نظر همّت بلند جنابش | هیچ تفاوت ندیده[۵] فقر و غنا را
در کنف سدرهٔ سپهر سریرش | بر سر یک پایه داشت شاه و گدا را
جز بعنان‌گیری غبار قدومش | خضر پیمبر نیافت آب بقا را
جز به‌پرستاری تجلّی مهرش | موسی عمران ندیده طور لقا را
در شب معراج اگرچه خواجه کونین | پی سپر قدر کرد عرش خدا را
۳۰ شاه ولایت بقرب گام نخستین | بر سر دوش نبی گذاشته پا را
تربیت نور مهر ذرّه نوازش | غیرت خورشید کرد جرم سها را
رمح ولایت ستان او بزداید | کوکبهٔ معجزات سحر زدا را
آنکه بگهواره اژدها بدراند | مار تواند کند بدست عصا را
چاشنی مهر او[۶] بمعرکه بخشد | لذّت پیکارهای حوصله‌زا را
۳۵ در حشم دوستی بکینهٔ دشمن | پنجهٔ شیران دهد رجال و نسارا
جزید[۷] بیضا حریف پنجه که افتد | ساعد خورشید چنگ شیر خدا را
خاک ادب بر دهان طبع دلیرم | تاب تجلّی کجاست مشت گیا را
ای که بدانستن حقیقت اشیا | علم تو محتاج نیست کشف غطا را
صدر امم آمدی و از ره تعظیم | بر زبر جامه[۸] جا دهند سجا[۹] را

۱ـ متن: دی به محمل‌نشیں اختر بختم
۲ـ متن: مخوانم، م: نخواهم
۳ـ متن و گ: در
۴ـ متن: رنجور
۵ـ گ و م: نیافت
۶ـ گ و م: خنجرش
۷ـ متن و گ: + و
۸ـ متن: نامه، گ: خامه
۹ـ گ: سخا

۴۰ گر نشدی کشف راز حضرت باری　پرده دریدی محذّرات قضا[1] را
گوش کمانگوشهٔ قَدَر نشنیده است　از سپه[2] تیر تو نشان خطا را
گر ز پس پردهٔ حجاب برآیی　عذر بصر آفتی است خلق خدا را
سدّ سدید نگاهبانی شرعت　بررخ گلشن ببست چشم[3] صبا را
جز به نم همّت تو نشو و نمانیست　مزرع تخم افکنان برگ و نوا را
۴۵ جز به کف الفت تو رنگ طرب نیست　چهره زندانیان بذل و سخا را
نقص سبب نیست در تفضّل دستت　بی‌غرض است[4] آفتاب بذل ضیا را
تا نهدش پا بدوش طفل شکوهت　پیر فلک راست کرد پشت دو تا را
نشنود الاّ بشرط کفّهٔ جودت[5]　گوش پرستارِ خوانِ رزق صلا را
کش‌مکش امتناعِ کاه ز عدلت　تار تصرّف گسست کاهربا را
۵۰ شب که بمغرب شد آفتاب زکویت　کرد ز حسرت[6] تمام دیده[7] قفا را
بانی قصر سپهر پایهٔ قدرت　بر سر کیوان کشید خشت بنا را
واهمه از سلّم سریر جلالت　پایهٔ سفلی شمرد عرش علا را
مرتبهٔ اعتدال عالم خلقت　داده مزاج ربیع صیف[8] و شتا را
بر سر فردوسیان جنّت مهرت　سایهٔ طوبیست سایبان لوارا
۵۵ بسمله[9] مصحف وجود تو کردست　مرکز پرگارِ جود نقطه با را
بسکه فلک ز اکتساب لمعه جودت　صیقل آیینه ساخت کسب صفا را
عکس قنادیل بارگاه رفیعت　صفحه رخشان نمود سطح هوا را
جلوهٔ تیغ تو در خرابهٔ هستی　بی‌اجل آباد کرد ملک فنا را
جز بدف سیلی تو سرخ نخواهم　چهرهٔ تن پروران حرص و هوا را
۶۰ حیف بود نعمت نعیم نوالت　مورچگان بساط آش عزارا
منّت شهری بدوش خلق گمارند　چون بکتف اندر آورند ردارا

۱ـ گ و م: خفا
۲ـ گ: سرپر، م: دهن
۳ـ گ و م: راه
۴ـ گ و م: ـ است
۵ـ گ و م: بیاری کف جودت
۶ـ گ: حیرت
۷ـ گ و م: چهره
۸ـ گ و م: فصل
۹ـ گ: قبله

بـر سـر آبـی کـه رحـمتش نـپسندید[۱] صـــد وضـــوی بـیـ‌نماز کـرده ریـا را
تـــا دم مـــردن کـــه نشـتر دلشـان بـاد چـــون شکـــراب[۲] و بـا خـورند ریـا را
از نســـخ رقـــعهای عـــرض گـــدایـی جـــیب[۳] گـــریبان لفـافه کـرده قـبا را
۶۵ شـــیفتگان حســـد ربـــودهٔ خـــصمند دشـــمن جـــا نست مـار[۴] مـار فسـا را
همچو سمک دلق و خرقه‌شان درم آگین بـــرگ درخـتان خـورند و[۵] بـیخ گـیا را
عـــیب شـــمارند شـــعر را وز خسّت مـــضحکه کـــردند زمـــرهٔ شـــعرا را
مشـــــتریان تـــــمیزخـــانه ادراک در خـــور اجـــناس مـــیدهند بـها را
صـــیقلیان قـــیمت تـــمام گـذارنـد گـــــوهر آیـــینهٔ تـــمام جـــلا را
۷۰ نـــظم مـــن آرایش قـــبول تـــو دارد دارم از آنـــروی بـیش چشـم عـطا را
شـــاید اگـــر کـــاتبان گـفته شـانی از نـــی شکّـــر کـــنند کـلک رجـا را
خاصه که کرد از ادای عرض مدیحت[۶] زیـــور حســـن کـــلام حســـن ادا را
تـــا رقـم کـلک عـرش سـای ضـمیرم ســـوده بـــخاک در تـــو روی رضـا را
بـــر گـــلوی کـــنگر سـپهر رسـاندم دست[۷] کـــمند تـــصرّفات رســـا را
۷۵ مـــاشطهٔ کـلک فکـرتم بـدو انگشت زیـــنت صـــدحلقه داد زلف ثـــنا را
تـــا خـــرد خـرده بـین رد و قـبولت دخـــل تـــصرف نـداد چـون و چـرا
بـــر ورق مـهر و کـینهٔ تـو رقـم بـاد روزی اجـری خـوران مـدح و سـجا[۸] را

۳۷

در مدح میرزا ابوطالب رضوی از سادات رضوی مشهد

باز بلبل بچمن ز آتش گل شعله زنست چمن آتشکده و مرغ چمن برهمنست
دست رضوان قضا بر قد خوبان چمن حلّه پیرای ز برگ سمن و یاسمن است
باغ مصراست و درو بلبل شیدا یعقوب بوی گل رایحهٔ یوسف گل پیرهن است

۱ـ گ: نپسندند، م: نپسندد
۲ـ متن و گ: سکرات
۳ـ متن و گ: + و
۴ـ گ: بار
۵ـ متن و م: ـ و
۶ـ گ و م: ثنایت
۷ـ گ و م: طوق
۸ـ گ و م: سجا ثنا

گل خورشید که آمد ثمر[1] نخل کلیم — در شبستان چمن شمع مرصّع لگن است

۵ هر طرف می‌نگری لاله رخی داغ نهست — هر کجا میگذری غنچه لبی خنده زنست

سرو با اینهمه آراستگی بر لب جوی — سبزپوشیست[2] که سرچشمهٔ خضرش وطنست

کلک صورتگر چین از خط خوبان ختا — مجلسی در قلم آورده که رشک ختنست

آسمان معدن یاقوت شد از عکس زمین — یا نمودی زنم دیدهٔ پر خون من است

سور ایّامِ خردمندِ[3] قضا و قدر است — عید اقبال خداوند زمین و زمنست

۱۰ ثمر نخل شفیعی که خدا راست حبیب — خلف صدق امامی که نبی را ختن است

نقد بوالقاسم بوطالب کز حسن حسب — فخر انساب و نظام نسب بوالحسن است

آنکه از چاشنی شهد مدیحش نی کلک — شکر ناطقه را طوطی شکّرشکن است[4]

آنکه چون صبح دوم از افق بزم حضور — ز آفتابش به کف عیش ترنج زمن است

حبّذا[5] جام ضمیرش که ز تأثیر صفا — صاف پیمانه خورشید دراو دُردِدنست

۱۵ در زوایای حریمش مگس شهد مراد — عنکبوتیست که بر مرغ حرم دام تنست[6]

روزگاریست که از ذوق ثناخوانی او — بر لب طفل زبان ناطقه شهد[7] و لبن است

ایکه طبع سخیت مأمن[8] درویش و غنی است — وی که روی وفیت واقف سرّوعلن است

از بزرگان روش بذل خوش آید ورنه — هر سلیمان که نگینش نبود[9] اهرمن است

بذل بیواسطه را بذل شمارند ار نی — خوبی عاریتی سبزهٔ روی ذقن است

۲۰ هر که در دنیی و[10] دین با تو بود مشورتش[11] — مستشاریست که در هر دو جهان مؤتمنست

نیست کرم قز و از کوتهی عمر دراز — بر تن خصم تو پیراهن اوّل کفن است

شکل قوس[12] قزح منطقه[13] بر طاق فلک — در پی صلب[14] بداندیش تو دار و رسن است

گریهٔ عمر عدوی تو ندیم ندم است — خنده خنجر عدل تو فنای فتن است

۱ـ گ: شجر

۲ـ گ: سرو نوشیست

۳ـ متن: ـ مند

۴ـ م: ـ انکه از... شکن است

۵ـ م: خنده

۶ـ گ: ـ ثمر نخل شفیعی... حرم دام تنست

۷ـ گ و م: ـ و

۸ـ گ: سخنت با من

۹ـ گ: بگفتن شود

۱۰ـ متن: ـ و

۱۱ـ هر سه نسخه مسروتش، تصحیح قیاسی است

۱۲ـ متن: + و

۱۳ـ م: ناطقه

۱۴ـ هر سه نسخه: سلب، تصحیح قیاسی است

تـو بـپاداش نکـوخواه خـداونـدی کـن / که بداندیش تو در چنگ حسد مرتهن است
۲۵ هر که ستر بدن از برگ خـلاف تـو کـند / تار و پود اجلش تـعبیه در پـیرهن است
زآن عزیز است که در مـصر عـبودیت تست / جان که در ملک بدن پادشه شـهر تـن است
تـیر تـدبیر تـو بـر پـیکر نسـر طـایر / راست چون مرغ کبابیست که بر بابزن است
گـوهر نـاطقه شـایستگی مـدح تـرا / چون بگوش فلک آویزهٔ عقد پرن است
در مـذاق دل مـن زمـزمهٔ مـدحت تـو[1] / چاشنی بخش تر[2] از شـهد روان دربـدنست
۳۰ شکـرباری کـه ز اقـبال ثـنایت هـر دم / گـردن‌افـراز ز بـار مـنن[3] ذوالمـنن است
این نه آثار بهار است که بر بوم و بر است / این نه تشریف نشاطست که در مرد و زنست
در ثنای تو وجودم همه تـن نـغمه سـراست / من سراپـا عـدنم مـدح تـو درّ عـدنست
هـمه کس را نـبود شـهد تکـلّم شکـری / ذوق گفتار حسن درنی کـلک[4] حسـن است
چشم من بر تو چو چشم گهری پر گهر است / صدق من بر تو چو صدق وثنی بر وثن است[5]
۳۵ بر درت خدمت مدّاحیم امروزی نیست / که به صد تجربه اخلاص منت مؤتمن است
سایهٔ صحبت شیرین بسـر پـرویز است / کاوش تیشهٔ غیرت به کف کوهکن است
هر که در فـنّ سـخن تـازه‌ترش مـیدانـد / در میان من و او فرق ز نو تا کـهن است
پـای در دایـرهٔ لعـل بـدخشان نـنهد / با همه نفع که مخصوص عقیق یمن است
نازکیهای رقـم سـازدش از خـجلت آب / که سـواد سـخنم بـر ورق نسـترن است
۴۰ روش از رمـح بـزرگان سـخن دارم یـاد / کلک من انجمن آرای لغات لسن است[6]
نه که بر دعوی باطل رجزی مـی‌خوانـم / با کسی جنگ ندارم سخن اندر سخن است
تا نگـویند کـه دعـوی فـلان بـی‌معنی است / خامه در ظرف مداداست و زبان در دهن است
جوهری نیست وگر نه گـهری مـی‌باشد / که کمین شعلهٔ او زیور صد انجمن است
عندلیبان سخن سنج بلاغت چه شـدند / که گلستان تو شیون گه زاغ و زغن است
۴۵ خاطر از وصل[7] پریشان خردان نـاجمعست / که به صد مرحله این قافله را راهزن‌است
درنا سـفته‌ام از قـلب صـمیم صـدفست / مشک بی‌نافه‌ام از ناف غزال ختن است

۱ـ متن و گ: تست
۲ـ متن و گ: تو
۳ـ متن: ز سن
۴ـ گ: کلک زبان
۵ـ م: دکنی بردکنست
۶ـ م: لعاب سخن است
۷ـ گ و م: دخل

گهریرا که در اندیشه مدحت سفتم — یک گشاد از گرهٔ ابروی لطفت بمن است
از پریشانی من پرس پریشانی من — که فلک خود به صد آشفتگی خویشتن است[1]
نسبت دوستیم با تو نگوید دشمن — که بداند که هنوزم رمقی در بدن است
۵۰ کسوت خار و خس از سایهٔ سرو است ترا — ظلّ تاری بود آن سایه که در نارون است
همچنانست که ترکیب سمن بر سر خار — گر[2] مرا دیدهٔ تر بر ورق نسترن است
دعوت من ز چه گردد باجابت مقرون — که مرا اختر طالع به زیان مقترن است
بار هجران تو بر دوش سفر می‌بندم — چه کند چاره غریبی که اسیر محن است
فرقت خاک درت قطع تعلّق نکند — در مدینه است اویس ارچه قرین قرن است
۵۵ کشتی من هوس سیلی طوفان دارد — که خریدار متاع دکنی در دکن است
مرد غارت زده را نزد شما بت‌کیشان — مردن اندر مرض فاقه به از زیستن است
گذرم بر شکر خوان تو از منع لئام — همچو پرواز مگس برگذر بادزن است
ورنه معمور به معموری درگاه تو نیست — کآنچه در مصر بمثقالست اینجا بمن است
مدح فرزند نبی‌فخر شمارم ورنه — به بشیزی نخرم گر پسر ذوالیزن است
۶۰ عرض کسوت چه برم نزد سلیمان که مرا — سایهٔ مور بسر چتر سلیمان من است
تا به طاعتگه اعزاز خداوندی تو — اجر طاعات فریض رقم برسس است؟
عمر بنیاد کن عیش مرا از در تو — گذر اندر ره[3] آن سیل که بنیادکن است

۳۸

ترکیب بند خطاب به معشوق

یاران غم یار من مپرسید — درد دل زار من مپرسید
سر رشتهٔ کار خود ندانم — سر رشتهٔ کار من مپرسید
درمن نه قرار ماند و نه صبر — از صبر و قرار من مپرسید
برکنده دل از دیار و یارم — از یار و دیار من مپرسید
۵ با شعله گلخنم شب و روز — از باغ و بهار من مپرسید

۱ـ گ: ـ پریشانی... است
۲ـ گ: گر
۳ـ م: ـ ره

احـــوال شکـــنجه‌خواری دل — از دست نگـــار مـــن مـــپرسید
در ســـاغر ســـرنگون بـــه‌بینید — از رنـــج خـــمار مـــن مـــپرسید
یـــعنی پس ازیـــن پـــی زیـــارت — جـــز راه مـــزار مـــن مـــپرسید
تـــرسم کـــه بـــه روز من نشیند — حـــال شب تـــار مـــن مـــپرسید

۱۰ ایـــن لقـــمه بکـــام بـــردنی نـــیست
لخت جگر است خوردنی نیست

صـــوت غـــم دل مـــصیبت آرد — درد دل خســـــته کـــلفت آرد
دود دل من که سینه سوز است — از دیـــده ســـرشک حســـرت آرد
بـــــر خـــاستن غـــبار آهـــم — در آیـــــنه‌ها کـــــدورت آرد
من خسته و بخت بـر سـر مـن — مـــــرگی بــــهزار مـــنّت آرد
۱۵ یـــاری کـــه بـــپرسش مـــن آیـــد — دست آویـــــز نـــصیحت آرد
آن پای شکسته به که چـون مـن — پـــی بـــر گـــذر مـــحبّت آرد
جـــلاّب عـــلاج دردمـــندان — هـــر قـــطره هـــزار عـــلّت آرد
بـــــیهوده مــــباد مــــهربانی — از حـــرف مـــنش بـــزحـمت آرد
کـــان شـــوخ نـــدیده‌ام کـــه هـــرگز — بـــرکشته خـــویش رحـــمت آرد

۲۰ حـــالم بـــر دلربـــا مگـــوئید
مـــن دانـــم و او شـــما مگـــویید

نامش به زبان نـمی‌توان بـرد — اخگـر بـدهان نـمی‌توان بـرد
زان غمزه سخن نمی‌توان گفت — در سینه سنان نـمی‌توان بـرد
پـوشیده حـدیث او مگـویید — آتش پـنهان نـمی‌توان بـرد
صد خـرمن گـل بـهر کـناری — بـویی ز مـیان نـمی‌توان بـرد
۲۵ ایـــنست اگـــر ستیزه خـویی — از عربده جان نـمی‌توان بـرد
ایـــنست اگـــر بـلند مـوجی — کشتی بکـران نـمی‌توان بـرد
نـادیده رخش نـمیدهم جـان — حسرت ز جهان نمی‌توان برد

با دیگری آن جمال ممتاز حقّا که گمان نمی‌توان برد
جایی که برند نام او را نام دگران نمی‌توان برد

۳۰ رمزی به زبان حال گویم
یک شمّه از آن جمال گویم

دل برده ز دست من جوانی در مکتب ناز نکته دانی
چون خندهٔ خود جهان فروزی چون گریهٔ من گهرفشانی
دنباله‌کش خرام کرده از ناز و کرشمه کاروانی
از غیرت[1] حسن جنگجویی از گوشهٔ چشم مهربانی
۳۵ او یافته کار نازواری من سوخته مغز سخت جانی
از درد فراق او وجودم پیچیده پیی بر استخوانی
در خاک نشته جون خدنگی از درد خمیده چون کمانی
افتاده بوادی جنونی وارسته ز طعنه جهانی
بی او ترم‌ام بدیده خاری بی او نفسم بدل سنانی

۴۰ از بسکه ز ناله‌ام بتنگ است
با خود پی خویشتن بجنگ است

گلزار جمال گلخن اوست زندانِ حجاب گلشن اوست
آن شعله که شرم نام دارد یک خوشه ز گرد خرمن اوست
از رهگذر سپاه حسن است گردی که به طرف دامن اوست
از دست حیای او چه گویم خون دل من به گردن اوست
۴۵ محبوب[2] مرا کسی ندیده است خلوتگه دلنشیمن اوست
شبگرد سراچهٔ خیال است پنهان بدل آمدن فن اوست
او مهتابست و سینه‌خانه زخم مژه راه روزن اوست
بیگانه ز رسم آشنایی‌ست هر دوست که هست دشمن اوست

۱ـگ: حسرت ۲ـگ: محجوب

چون چشم خیال‌پرور من محروم ز قرب دیدن اوست

۵۰ بنشینم و طی کنم وصالش[1]
گویم غم خویش با خیالش

کای مونس خلوت ضمیرم در قحط وصال دستگیرم
یاد تو مصاحب قدیمم داغ تو رفیق دلپذیرم
با شور محبّت جوانم با ضعف جدایی تو پیرم
هر دم ز تو بر سپهر دودم هر شب ز تو بر فلک نفیرم
۵۵ من طفلم و دایهٔ محبّت آمیخته خون دل به شیرم
در دامگه بلاشکارم در سلسلهٔ وفا اسیرم
من در طلب تو ناصبورم من از ستم تو ناگزیرم
رحم آر که بیکس و غریبم دریاب که بیدل و فقیرم
مپسند که در فراق سوزم مگذار که نامراد میرم

۶۰ شرمنده ز چشم اشکبارم
کز روی تو چشم برندارم

این[2] دل که بدرد عشق شادست با داغ غلامی تو زادست
از دست مده که اعتبارست[3] آزاد مکن که خانه‌زادست
دردت که مرا مراد جان است افزا بدالم که نامرادست
اندیشه ز بار غم ندارم بر طاقت خویش اعتمادست
۶۵ چندانکه جفا کنی ننالم جان سختی من از آن زیادست
دندان بجگر نهم که آهم در گوش تغافل تو بادست
مردم من و بدگمانی تو آخر نشد این چه اعتقادست
با بخت زبونم اختلاطست با روز سیاهم اتّحاد است

۱ـ متن: خیالش
۲ـ گ و م: ای
۳ـ متن و م: اعتباریست

کاری که مرا فتاده با تو در عشق بکم کسی فتادست

۷۰ هر چند ز من ملال داری
یکبار بگو چه حال داری!

دلبر چو تو خشمگین نبودست نازک دل و نازنین نبودست
در عشق چگونه بوده یعقوب یوسف مگر اینچنین نبودست
در کام دل و فراق جانم زهرت کم از انگبین نبودست
از شادی خواهشت دل من با اینهمه غم غمین نبودست
۷۵ خون خورده‌ام وز گریه هرگز[1] بر چشم من آستین نبودست
در گوشهٔ غم که همزبانم هر گریه‌ای آتشین نبودست
جز یاد تو دلستان ندیدست جز داغ تو دلنشین نبودست
با این همه غم شکایتم نیست
از تو بکسی[2] حکایتم نیست

من غیر[3] تو دلستان ندارم غیر از تو کسی گمان ندارم
۸۰ جز روی تو در نظر ندارم جز حرف تو بر زبان ندارم
روزی که بدل نبوده دردت پنداشته‌ام که جان ندارم
چشمی که ز دیدنت بدزدم جز بر گذر نشان ندارم
غم سوخته مغز استخوانم جز دود در استخوان ندارم
معلوم شدست اتّفاقم اندیشه ز امتحان ندارم
۸۵ با طالع خویش سرگرانی[4] زان نرگس سرگران ندارم
سودای غم تو سودمند است جان میدهم و زیان ندارم
القصّه بکام دوستانم اندیشه ز دشمنان ندارم
کار من از این و آن گذشته‌ست
این عشق ز امتحان گذشته‌ست

۱ـ متن: من
۲ـ متن: بکسم
۳ـ گ: غیرت
۴ـ گ: سرگرانم

در عشـــق تـــو نـاتمامیم نـیست	خـاموشم از آنکـه خـامیم نیست
۹۰ هـــر لحـــظه هـــزار کـاسهٔ زهـر	مـــینوشم و تـــلخکامیم نـــیست
در دامگـــــــه مـــــراد خــــاطر	چـون صـید رمـیده رامیم نیست
طـوق زر خـواجگـی نـخواهـم	نـــنگی زغـــل غـــلامیم نـیست
درگــــلشن نـــغمه‌سنجی صـــبر	یک مرغ بـه خـوش کـلامیم نیست
در دل ز لوازم تــــعلّق	جـــز نـــالهٔ لن تــرانـیم[1] نـیست
۹۵ بـــدنامی عشـــق در تــرقّی است	انـــدیشه نـــیک نـــامیم نـیست
عـــریان شـــدم از لبـاس هسـتی	بـــاک از ســتم حـرامـیم نـیست

تـــلخابهٔ حســـرتم بکـــام است
اســـباب مـــحبّتم تـمام است

دریـــاب مـرا کـه وقت یـاریست	رحـم آرکـه زخـم خسته کـاریست
آن خسـته کـه دی زدی بـه تـیغش	امشب بـه مـقام جـان سـپاریست
۱۰۰ آن جـــان امـــانتی کـــه بـودش	مشـــتاق ادای حـــق گـــزاریست
ایــن[2] پـرده کـه بـر جـمال داری	بگشـا کـه نـه وقت پـرده داریست[3]
درکـــف بـــه نـــثار مـــقدم تـو	یک جـــان و هـــزار شـــرمساریست
در ســـر بـــهوای نـــخل قـــدت	یک خـواهش و صـدهزار خـواریست
بـــیرون شـــده اخـــتیارم از کـف	ویـــن آه و فـــغان نــه اخـتیاریست
۱۰۵ جـــان بـرلب و چشـم بـرگذرگاه	تـــن در سکـــرات بـــیقراریست
بـــا هـــر نگـــهم هـــزار حسـرت	بـــا هـــر نـــفسم هـــزار زاریست

بـــــازآ و بـــــرآر آرزویـــــم
کـــز گـــریه نـــماند آب رویـــم

۱ـ گ و م: التزامیم
۲ـ گ: ای
۳ـ م: جان سپاریست

از بس که ز درد بیقرارم | از غیرت عشق شرمسارم
شب‌ها که نهم بخشت خواری[1] | شوریده سری که بر ندارم
۱۱۰ با گریه سرشک می‌فشارم[2] | وز دیده ستاره می‌شمارم[3]
هر لحظه بکلک بیقراری | صد نقش بخاک می‌نگارم
دی شانی هیچکاره بودم | امروز به بین که در چه‌کارم
دانم که به پرسشم نیایی | ای همدم ناله‌های زارم
بر خاک درت به خون نویسم | در سینه وصیّتی که دارم
۱۱۵ کاندم که شود بتیغ حسرت | قربان تو جان حق گزارم
آبی بفشان بروی خاکم | شمعی بفروز برمزارم

پس نقش بکن بتربت من
کاینست شهید حسرت من

۳۹

ترکیب بند مدح شاه عباس

مهر زمانه در صدد ذرّه‌پروریست | ذرّات را مقارنه با ماه و مشتریست
اجناس تکیه بر زبر مشتری زده | فرش بساط جوهریان چشم جوهریست
زین تخم مردمی که فلک کاشت در چمن | هر دم گیاه را روش آدمی گریست
خضرست آبیار گلستان کاینات | کایام ممتزج بمزاج صنوبریست
۵ پاداش خشکسالی و ایام تشنگی | در جرم خاک و طبع هوا خشکی وتریست
ناخن زنی ز غنچه بزر میخرد نسیم | با آنکه جنگ بلبل و گل جنگ زرگریست
بنشین بنای و نوش که منّاع خیر را | در چشم و گوش عارضه کوری و کریست

کو فرصتی که جام نشاطی به لب بریم
خورشیدوار روز مرادی بشب بریم

۱ـ گ: ـ شبها که نهم بخشت خواری
۲ـ گ: برفشانم
۳ـ متن و م: میفشارم

خلاّق معنی دوم از نظم نادرم | کسب کمال میکنم ار چند ماهرم
۱۰ پیرایهٔ کلامم و سرمایهٔ سخن | کنز الرموز اول و گنجور آخرم
انهای مهنیان قدم را مکاتبم | افشای مخفیات عدم را مظاهرم
عیسی نیم ولیک در احیای معنوی | با سحر نظم محیی الاموات ساحرم
سوداگر کمالم و کامل بضاعتم | جوهرشناس نادر و نادر جواهرم
سحرم که در مقابل اعجاز عاجزم | با غم که در برابر فردوس بایرم
۱۵ یعنی که با تطاول دست سخنوری | در اقتصاد مدح خداوند قاصرم

فرماندهی که دست ظفر در کاب اوست
محراب فتح و قبله نصرت جناب اوست

محراب نام او چو بالقاب شد درست | طاعات واجبی بدو محراب شد درست
از خلق او مکارم اخلاق شد صحیح | در ذات او شرایط آداب شد درست
از فیض مومیایی احکام عدل او | هنگامه شکسته احباب شد درست
۲۰ اعضای ریزه ریزه اموات عاقبت | چون اتصال ریزه سیماب شد درست
تنقیح روزنامه ارزاق خلق را | در گوشوار دفترش ابواب شد درست
از فیض کیمیاگر معیار عدل او | خورشید را عیار زر ناب شد درست
جیب زمانه شد زوجودش رفوپذیر | کتان پاره‌بین که بمهتاب شد درست

از انتقاع[1] ریزهٔ خوان عطای او
واجب شدست بر همه عالم دعای او

۲۵ ای روزگار عهد تو نوروز روزگار | خرم ز روزگار خوشت روز روزگار
تا کوکب جلال تو گردون نشین نشد | طالع نگشت اختر فیروز روزگار
از هرگشاد شست تو بر جان بدسگال | صد چاک دوخت[2] ناوک دلدوز روزگار
با عهدت آشنایی شب‌های غصه را | بیگانه یافت عافیت اندوز روزگار
عدل تو بود انجمن آرای کاینات | عهد تو گشت مصلحت‌آموز روزگار

۱ـ گ: انقطاع ۲ـ گ: دوست

۳۰ گشت از شکوه بخت بلند تو آفتاب — پروانه چراغ شب افروز روزگار
دلجویی فتیله داغ قبول تست — مرهم نه جراحت جانسوز روزگار
ایام نیک میگذرانند مدار خلق
کز انتظام عدل تو شد راست کار خلق

ای نصرت از پیاده روان سپاه تو — خورشید فتح شمّه‌ای از بارگاه تو
هر سو که همچو سیل بتابی عنان عزم — سدّ سکندری نشود سدّ راه تو
۳۵ عیش عدو به نیم نظر تلخ میکنی — با آنکه ز هر چشم ندارد نگاه تو
خاص دو دست جود تو آمد عطای عام — این نکته را یسار و یمین شد گواه تو
آن سبز گلشن تو که تا حشر خرّم است — هر تازه گل که دسته شود با گیاه تو
گر شکر نعمت تو کند آسمان رواست — کاسوده‌اند خلق زمین در پناه تو
جایی رسیده کوکبه داد بخشیت — کز چرخ انتقام کشد دادخواه تو
۴۰ این خط مغربی که به گردون نوشته‌اند
تفسیر تیغ تست که بر خون نوشته‌اند

در مهبط ثنای تو بی‌زحمت سروش — یک دُر شدست زیور چندین هزار گوش
بر اوج آسمان مگراز اشک و آه من — افلاک لعل پیکر و اجرام قیر پوش
چون خارخشک طعمه ثعبان آتشم — کز سوز سینه رفت همه آب من بجوش
من میزبان حیرت و تو رازدار دل — شرح زبان حال شنو از لب خموش
۴۵ دارم متاع معنی و سودای بیغرض — با مردمان بخرد و با صاحبان هوش
دیگر مرا چکار ببازار کاینات — نه آدمی ستانم و نه آدمی فروش
آسوده فرقه‌ای که چو زنبور انگبین — نه میزنند نیشم و نه می‌دهند نوش
بی‌نسبتان ز نسبت من چون سخن کنند
اثبات حال خویشتن از نفی من کنند

بسیار در جهان بدو نیک آزموده‌ام — تا چشم و دل به نیک و بدخود گشوده‌ام

۵۰ بسیار در تپانچه چو گان فتاده‌ام / تا از میانه گوی مرادی ربوده‌ام
صد شب به خار تفرقه پهلو فشرده‌ام / تا یک شبی به بستر راحت غنوده‌ام
تا دست دل بدامن لطفی رسانده‌ام / بس سخت و سست کز کس و ناکس شنوده‌ام
صد زخم تیر طعنه به جانم رسیده است / تا چون رباب یک نفس آهنگ بوده‌ام
در حرف خصم چون به خطایی رسیده‌ام / از مردمی به گوشهٔ ابرو نموده‌ام
۵۵ اکنون که یافت نظم من آرایش قبول / در کسوت ثنای تو خود را ستوده‌ام

بختت بلند باد که بختم بلند کرد
نامت که نامدارم ازین هفت بند کرد

۴۰

در مدح قاضی‌خان وزیر که دوباره به مسند صدارت نشسته است

دگر زمان خوشیهای روزگار آمد / زمانه را دگر آبی بروی کار آمد
ببال ای خرد تشنه لب بشادابی / که آب رفته دگر ره بجویبار آمد
منادی طرب از چارسو ندا در داد / که باز وقت رواج سخن‌گزار آمد
۵ بخند غنچهٔ خندان که باد صبح وزید / بنال بلبل غمگین که غمگسار آمد
ز آبیاری ابر بهار فیروزی / کف چنار تهی دست در[۱] نثار آمد
درخت خشک هنر کز ثمر سترون بود / ز اتّصال نم تربیت ببار آمد[۲]
زبان بسته لبان را چو غنچه فصل بهار / ذخیره‌های دل از جیب در کنار آمد
هنر که پی سپر خارزار حسرت بود / چو برگ گل بسمند صبا سوار آمد
۱۰ کشید ابر ظفر از نیام خنجر برق / بانتقام سپهر ستیزه کار آمد
هزار درد بیک درد دل مداوا شد / هزار ناله بیک نالش اختصار[۳] آمد
سریر فضل به گردون رساند پایهٔ قدر / که صدر مسند عزّت به صدر باز آمد
خدایگان صدور زمانه قاضی خان / که باغ تربیت فضل را بهار آمد
ستوده گوهر صلب علی عمرانی / که خاندان کرم را بیادگار آمد

۱ـ م: از
۲ـ متن: ـ درخت خشک... بیار آمد
۳ـ گ و م: اختیار

۱۵ سزد که ار نسبش افتخار جوید بخت — کـه نـازش نسب فـخر و افتخار آمـد
صدارتی که به صد پایه در تـزلزل بـود — ز شوکت تو بـه صـد پـایه استوار آمـد
ستم که در فـلک از فـربهی نـمی‌گنجید — بسـفت سـوزنش از فـربهی نـزار[1] آمـد
بقا که دست فـنا را درو تـصرّف نـیست — بـلاد حـفظ تـراکـمترین حـصار آمـد[2]
زهـی سـپهر عـلومی کـه راز لوح و قـلم — کـتاب فـضل تـرانـیم رقـعه‌وار آمـد
۲۰ عدو که سنگ ره[3] رهروان کوی تو بـود — جو جرم کوه هم از خویش شرمسار آمد
زآب روی غـبار قـواقـل خـلقت — چـو کـاروان خـتن بـاد مشکبار آمـد
از آن بـزرگتری در نسب کـه گـویندت — ز نسـبت تـو بـزرگی بـزرگوار آمـد
نـجوم ثـابته[4] بـر آسـمان فـیروزی[5] — زلال جـاه تـرا ریگ جـویبار آمـد
ز رخش حلم[6] تو هر جا خوی و قار چکید — زمـین چـو قطرهٔ سیماب بیقرار آمد
۲۵ جزای حسن عمل بین که ذات فایض[7] تو[8] — بـرآنـچه کـام دلت بـود کـامگار آمـد
بهر که هر چه رساندی همان رسید بتو — ز تـاج بـخشی خورشید تـاجدار آمـد
نسیم خلق ترا هست نکهتی[9] که مگـر — بـجیب پـیرهن یـوسفش گـذار آمـد
عبور عـزم تـرا هست سـرعتی کـه مگـر — برخش فکر فلک سیر من سوار آمـد[10]
در آن نفس که چو درمان درد مشتاقان — به شیر وصل تـو سـوی مـن فگـار آمـد
۳۰ نـبود تـحفهٔ مـن قـابل قـبول رهت — وگرنه جان به لب مـن هـزار بـار آمـد[11]
ز مژده تو چنان گشت فکر مـن سـیراب — که دانه هر چه فشاندم یکی هـزار آمـد
ز بسکه از رشـحات سـحاب هـمّت تـو — فـضای عـالم انـدیشه مـرغزار آمـد
بـباغ خـاطر مـن شـاهدان مـعنی را — ز عکس لاله و گـل پـنجه در نگـار آمـد
چـه سـالهای فـراوان و عـمرهای دراز — که بسترم ز خس و بـالشم ز خـار آمـد
۳۵ کنون سپاس چه‌گویم که هـمچو آیـنه‌ام — زمـانه صـیقلی گـریه‌های زار آمـد

۱ـ نسخه‌ها:گزار. تصحیح قیاسی است
۲ـ متن: ـ بقا که... حصار آمد
۳ـ گ و م: زن
۴ـ گ: تافته، م: یافته
۵ـ م: بیداری
۶ـ م: علم
۷ـ متن و گ: قابض
۸ـ م: او
۹ـ م: خلعتی
۱۰ـ در م جای این مصرع با ماقبل عوض شده است
۱۱ـ م: ترا چه کار آمد

به نیم شب که وصال تو خواستم ز خدا / فرشته یار و دعای تو دستیار آمد
بسی نماند که محسود کاینات شوم / چنین که دولت وصلت مرا دچار آمد[1]
هزار نوح به گرداب غصّه توفانی / مرا سفینهٔ مقصود بر کنار آمد
کمین گشاده ز هر سو هزار حکم‌انداز / مرا شکاری توفیق بر شکار آمد
۴۰ مرا رسد که بدین دولت افتخار کنم / که دور چرخ بکام سخن‌گزار آمد
بفتح کشور مدحت مراکب خردم / چو بذلهای تو بی‌علّت و شمار آمد
لطیفه سخنم در بدیههٔ مدحت / چو وعده‌های تو بی‌عیب انتظار آمد
فروغ شعری شعرم چراغ ناصیه شد / چو در مدیح توام شاعری شعار آمد
ز تابش[2] جگر من چو کورهٔ حدّاد / نفس نهفته بدل رفت و آشکار آمد
۴۵ شرار شعله طبع[3] از رطوبت نفسم / بدل چو ریزهٔ یاقوت آبدار آمد
شب مجاهده شب زنده‌دار غیرت را / نمک بدیدهٔ بیخواب سازگار آمد
علی‌الخصوص که در خلوت خیال مرا / ثنای ذات شریف تو اختیار آمد
سزای گوش ثنای تو دید نظم مرا / خرد که مشتری درّ شاهوار آمد
سخن چو اشک یتیمان به خویش میبالید / که بهر گوش قبول تو گوشوار آمد
۵۰ سپند آتش طبع منست خصم سخن / که نطق من خلف الصّدق ذوالفقار آمد
چو خار خشک بدامان کوه در نیسان / هزار دجلهٔ جیحون مرا دچار آمد
سخن که درج درآید سخن شناسان را / بیان مدّعیان را دهان مار آمد[4]
بخشکسال چنین با وجود تشنه لبی / حرام باد گرم قطره‌ای به کار آمد
به زیر سایهٔ لطفت درآر شانی را / که از فتور حوادث درین جوار آمد
۵۵ ز درگه همه کس با هزار نومیدی / به زیر سایهٔ لطفت امیدوار آمد
باخذ حاصل کونین باز نتوان کرد / دو دست من که بدامانت استوار آمد
ستایش تو که در ذکرش اختصار مباد / بافتتاح دعای تو اختصار آمد
ز جور حادثه تا مأمن سخندانست / مدایح تو که درد سخن‌گزار آمد
همیشه معتبر از اعتبار مدح تو باد / سخن که معتبر از حسن اعتبار آمد

۱ـ م: مرا دیار آمد
۲ـ گ و م: آتش
۳ـ متن: طبعم
۴ـ گ: ـ سخن که... مار آید

۴۱

در مدح طالب‌خان پسر حاتم‌خان وزیر و اشاره به تلافی شکست کاشغر بدست او

خوش آن پسر که نشیند بمسند[۱] پدرش | شکوفه چون برود جانشین بود ثمرش
رواج نام پدر میدهد نژاد خلف | مزید قیمت شمشیر می‌شود گهرش
چراغ چشم پدر راست پرتو از پسری | که همچو شمع بتارک نهند تاج زرش
سریر آصف اگر شد تهی سلیمان را | قرار یافت به فرماندهی رشیدترش
۵ ز دست حاتم اگر خاتم کرامت رفت | زمانه کرد در انگشت حاتم دگرش
گرفت مسند دستور و ارث ایران | مبشّری که توان خواند نازش بشرش
چو روح قدس بآثار راحت ارزانیست | حردوری که بود رحمتی چنین اثرش
بقامت ولدست افتخار والد را | چو باغبان که بنازد بنخل بارورش
درخت میوه که فرزند بوستانبانست | بفرق خویش زند گر بپازند تبرش
۱۰ جهان بنازد و دوران نیازمند بود | بمنصبی که چنین صاحبی بود پسرش
چکیده قطره‌ای از ابر فیض سبحانی | بوادیی که تجلّی‌ست میوهٔ شجرش
ستوده اختر برج کمال طالب خان | که بر سریر وزارت قضا بود قدرش
سخی کفی که اگر آستین برافشاند | گدا ذخیرهٔ قارون نهد ز خاک درش
بهر زمین که سمند جلال او گذرد | مجرّه‌وار شود از نثار رهگذرش
۱۵ نوشته روزی صدسالهٔ وحوش و طیور | بهر نشیمنی از تو شه ریزه سفرش
بخشکسال اجل در زمین پیکر خصم | عناصر آب خورد از خدنگ چارپرش
سوادخانهٔ او از شبست آبستن | که معجز دم عیسی است زاده شجرش
بهر کجا نهد انگشت کلک فایض او | رقم بنان معانی مکد چو نیشکرش
عطای او شده تعویذ بازوی دانش | که پیش تیر حوادث به جا بود سپرش
۲۰ بنای هستی او ایمن از فتور فناست | که دایم البرکاتست نفع بی‌ضررش
سماک رامح اگر رمح کین علم سازد | برون کند بدو انگشت...[۲]

۱ـ متن و گ: رحمت، م: حجّت

۲ـ نسخه متن و گ و الف افتادگی دارد و م بیت را حذف کرده است

کـنون بـه سـایهٔ اقـبال خسـرو ایـران — شدست محشر توران[1] قیامت حشـرش
کـه نـجم ثـانی از اقبال آصـف ثـانی — شکست تـلخ تـلافی کـند بکـاشغرش
زهـی کشـیده بـروی زمـانه فـایده‌ای — که نزل خوان خلیل اللّهست ماحضرش
۲۵ نـخورد آب تـرا مدّعی کـه لاله صـفت — نـرست داغ غـلامی ز جـبههٔ جگـرش
شـبی کـه رجـم شـیاطین حـادثات کـنی — شهاب کیست که کلک[2] تو سر نهد بسـرش
سحاب[3] خلق تو بر کشوری که سایه کند — گل بهشت دمد از ریاض بـوم و بـرش[4]
غبار قدر تو بر عرصه‌ای که خـیمه زنـد — سرای پـرده عـزّت دمـد ز بـام و درش[5]
بـهر دیـار کـه رای تـو داده فـیروزی — نموده کسب شـعور از جـماد جـانورش
۳۰ همیشه فـصل بـهار است در قـلمرو تـو — کـه مـی‌رود رقـم روزگـار بـر اثـرش
مهابت تو وبایی به جان خصم انـداخت — که در سرای مصیبت نماند نوحه‌گـرش
حسود جاه تو از نطق و[6] سمع محروم است — که همچو جذراصم خوانده‌اند گنگ وکرش
ز بس که روز حسود تو کوته انجام است — شـبی ز روز قـیامت بـود درازتـرش
مـهندسان عـمل درگـه رصـدبندی — بمهر و کین تو بستند زیج خیر و شرش
۳۵ ز احـتمال و قـار تـو حـامل گـردون — چو مور خسته ز دنبال میکشد کـمرش
ضمیرت ار ره خـورشید خـاوری گـیرد — شود چو یوسف زندان مصر بـاخترش
ز گـرد راه تـو گـر تـوتیا کشـد گـردون — بـصرپذیر شـود دیـده‌های بـی‌بصرش
اگـر ز روی تـو نـظارگی ببندد چشـم — ز پـلک دیـده گشـاید دریـچه نـظرش
بـه پـلک دیـده اگـر بـخیهٔ حـجاب زنـد — دمد خطوط شعاعی به جای مو ز سرش
۴۰ نسیم قـهر تـو گـر بـر مـحیط چـرخ وزد — فتد چو موج سپر چـین چـهرهٔ قـمرش
ز ابر قدر تو هر قـطره بـحر زخّـاریست — که خصم کشتی نـوحست مـوج مـختصرش
فسرده پیکر خصمت چنانکه تـر نشـود — اگر چـو دشـنه بشـریان زنـند نـیشترش
چو صفّ رزم کـند راست مـنهیان قـضا — دهـند پـیشتر از حـمله مـژدهٔ ظـفرش
خیال ملک تو می‌بست در سخن شـانی — که شد مسخّر شمشیر شعر بحر و برش

۱ـ م: ایران
۲ـ متن و گ: کلک کیست
۳ـگ: شهاب
۴ـ متن و گ: بام و درش
۵ـ متن و گ: بوم و برش
۶ـ متن: ـ و

۴۵ ضــــمیر او شــده اظــهار راز را مــظهر | نه دست نامه نگار و نه پای نـامه بـرش
ز هیچ سو نفسش را ره برون شدنیست | که از چهار طرف بسته‌انـد رهگـذرش
زمـانه دشـمن صـاحبدلانست پنداری | چه کرده‌ام که بمن سازگار نیست سرش
ز کـــام بـــاز کشـد روزی خـدا دادم | چو من بطوع قناعت کنم بخشک و ترش
دلم که رو بتو دارد رواست کـز قـلمت | بیک رقم گذرانـد ز فکـر نـفع و ضـرش
۵۰ سری که بر سر کویت چو خاک پا برجاست | روا بود که پسندی چـو مـادر و پـدرش
بـانتظار مـدارش تـو هـم زمـانه نـیی | کــه دمـبدم بـفریبد بـوعدهٔ دگـرش
چنان مکن کـه گـریبان چـرخ را روزی | بـدست داد دهـم یـا بـدست داد گـرش
وبـال عـافیت مـن شـدست مـعرفتم | که برق خرمن پروانه هست بال و پرش
حسود دشمن من هم خود از خیال منست | کـه خـار دیـده بـود تـیز بـینی نـظرش
۵۵ سخن چو از ته دل بر زبان شود جـاری | ز شش جهت بسخن فهم میرسد خبرش
بـیان حـالت مـن از مـعانیم پیداست | چنانکه صورت حال مصوّر از صـورش
بکـــند دســتی فـرهاد فکـرتم مـنگر | که بـیستون سپهر است زخـمی تـبرش
ولی چه سود که مرهون کسب بی‌هنری | از آن بهست که کسب هنر بـود هـنرش
اگـــر عـــنایت مـمدوح مـعتبر نـبود | چـه اعـتبار کـند نکـته‌های مـعتبرش
۶۰ مراست جـایزه تشـریف قـابلی کـه کـند | سـجاف حـلّهٔ حـوران خـلد آسـترش
همیشه تا دل مدحت سرای مدحت تـو | بسینه نقش نماید چو نقش بر حـجرش
سـخن نگـار ثـنای تـو بـاد خـاطر مـن | چنانکه آیـنه عکس صـور کشـد بـبرش

۴۲

در مدح حضرت امیرعلیه‌السلام

روز جزا کـه آهـم خـونین عـلم بـرآیـد | از رسـتخیز دردم[1] عــالم[2] بـهم بـرآیـد
مـحبوس انـتظارم در پـای‌دار هسـتی | تـا کـی پـی نـجاتم حکـم حکـم بـرآیـد
ســرمایهٔ مـحبّت چـندان بـخاک بـردم | کــز آتش وجــودم دود از عـدم بـرآیـد
گر غم بدست ظاهر بر دل فتیله سـوزد | چون برگ غنچه داغم بر روی هم برآید

۱ـ متن: محشر
۲ـ گ: محشر

۵ زنجیر ساز آهم هر شب چو کلّه بندد | بس عنبرین سلاسل کز پیچ و خم برآید
گر شرح تیره بختی بر لوح دل نگارم | چون دودهٔ سیاهی دود از قلم برآید
اطوار سیر سالک بر یک نهج نباشد | گه سایل[1] سر کوی گه محتشم برآید
آهنگم ارز دوران شد مختلف روا بود | کز پرده نغمه ناچار بازیرویم برآید
صد گنج اگر چو قارون جمع آرم از غنیمت | جان جفا گزین را غم مغتنم برآید[2]
۱۰ از ذوق تلخکامیست کام امید شیرین | در مزرع محبّت شکّر ز سم برآید
باید دماغ بسیار گلچین باغ ما را | بیدرد ازین گلستان مذکوم[3] شم برآید
فکر عمیق خواهد مضمون تازه گفتن | غوّاص کم درونه بی‌دُر زیم برآید
بی‌زحمتی بهرحال[4] آسایشی نباشد[5] | تلخی طعم جلاّب دفع سقم برآید
هر نطفه کز مشیمه با داغ دل نزاید | با شعلهٔ شبابش بردالهرم برآید
۱۵ در رشتهٔ گهرسنج هر درنه شاهوار است | یک کوکب از کواکب بیضاشیم برآید
همچون مه دو هفته حسن کمال یابد | آن را که اهل فطرت مطلب بهم برآید
توفیق را ز همّت خوش عالمیست کانجا | گلهای شادمانی از خار غم برآید
درمان درد حرمان درد است[6] کاهلی را | کاسیب زخم نشتر دفع ورم برآید
رازکری و گنگی خوش داند آن مهندس | کز عهدهٔ رموزش جذر اصمّ برآید
۲۰ خرج[7] هزار زخم ناسور راست کافی | روزی که دخل دردم بسیار کم برآید
از مهر و کین مردم در چشم من نگنجد | جایی که رطب و یابس از مدح و ذم برآید
تابید مطلعی باز بر مغرب مسامع | کاصحاب آفرین را نور از ظلم برآید
جون گرد باد آهم از دست غم برآید | شمشاد پست قامت از شرم خم برآید
آنجا که منطق من قفل بیان گشاید | در خون خویش غلطد از هر که دم برآید
۲۵ اشکم عدوگدازست ورنه بکینهٔ من | مور سیاه دل را مار از شکم برآید
درمان مرگ دشمن با قرب من سرشتست | گردد اجل چو نزدیک جان لاجرم برآید
صیقل زند چو طبعم صورتسرای دعوی | تصویرخانهٔ چین نقش ندم برآید

۱ـ گ و م: سالک
۲ـ متن این بیت را ندارد
۳ـ م: مذموم
۴ـ م: سال
۵ـ گ: نبینی
۶ـ گ و م: مرگ است
۷ـ متن و گ: چرخ

گر نه ز فیض کلکم خرّم شود گلستان — در اوّل بهاران سبزه دژم برآید
با شعله‌های داغم خورشید را چه پرتو — ای تیره شام مشتاب تا صبحدم برآید
۳۰ در گلشنی که ساقی ابر امید باشد — شبنم شراب ساقی[1] گل جام جم برآید
لب تشنه چون سکندر از چشمه بازگردی — گرنه دلیل راهت خضر قدم بر آید
چرخ ار طرف نگیرد خصم از بغل بروید — بخت ار شبان نباشد گرگ از حشم برآید
بخت بلند باید تا جان آرزومند — بر صدر آستان فخر امم برآید
جبریل را بدارد از عاجزی معطّل — کاری که مصطفا را از ابن عمّ برآید
۳۵ مقصود آفرینش اعظم علّی عالی — کز طاعت اخصّش کام اعم برآید
ماه عرب کز آب سرچشمهٔ جلالش — در بوستان خلقت شاه عجم برآید[2]
آن را که شد میسّر قرب گدای کویش — در بزم پارسایی بر صدر جم برآید
از بسکه سکّه آمد مشتاق نام نیکش — بی‌ضرب پتک و سندان نقش از[3] درم برآید
امرش که از طبایع خلف مزاج خواهد — روز و شب از حوادث برعکس هم برآید
۴۰ در جلوه‌گاه تیغش از عکس خون دشمن — چرخ کبود خرگاه گلگون خیم برآید
بر بیضه گر دمد دم روح الله کمالش — گنجشک بچه از وی جبریل دم برآید
بس کز نهیب عدلش در خون خود زند چنگ — چون تهمتّی یوسف گرگ از غنم برآید
گر وسعت حریمش در کن‌مکان بگنجد — هر جا که وحش و طیرست صید حرم برآید
با لشکر ضمیرش مشکل بود شبیخون — کز اوّل شبانگه صبح دوم برآید
۴۵ صوت درای کفّار گردد بدل به تکبیر — چون برفراز دستش تیغ دو دم برآید
آنجا که ابر عهدش خیزد بآبیاری — از گلشن نهایت بوی قدم برآید
گر پرتو نگینش نور افکند به خورشید — از دار ضرب معدن زر مرتسم برآید
ای مکرمی که هر جا تخم سخافشانی — از نخل بینوائی برگ کرم برآید
از بس خورند سوگند جانها بخاک پایت — هر جا قدم گذاری حرف قسم برآید
۵۰ از معنی عطایت ابر بهار ملزم — از دعوی نوایت کان متّهم برآید
مستورهٔ ضمیرت خورشید رو بروید — مخدومه حریمت جوزا خدم برآید

۱ـ متن: و ساقی
۲ـ متن: ـ ماه عرب کز... عجم برآید
۳ـ گ و م: ـ از

از بس که ریخت بر خاک تیغ تو خون دشمن — در آفتاب محشر از خاک نم برآید
گر تیغ لاله رنگت عکس افکند بر اموات — عظم رمیم از خاک شاخ بقم برآید
از اضطراب تیغش[1] در نطق اهل انکار — از نی بلی بروید از لانعم برآید
۵۵ عدل تو بر مظالم مستولی آنچنان شد — کاین دم پی، تظلّم دست ستم برآید
تیغ تو گر نگیرد کفّار را گریبان — از آستین اسلام دست صنم برآید
گر کاتب رقوم لوح و قلم تو باشی — راز چهار دفتر از یک رقم برآید
رزق جهانیان را اوراق روزنامه — بی‌مهر خازن تو نامختتم برآید
شاها روا نباشد کاندر جناب لطفت — جان جفا ندیده با این الم برآید
۶۰ جانم ز نعمت تست پروردهٔ تنعّم — پرورده تنعّم کمتر بغم برآید
فرّاش آستانت تا حشر اگر بروبد — از چشمخانهٔ من خاک قدم برآید
از چاه تیره بختی نارد برونم الاّ — دستی که با جهاد بئرالعلم برآید
تابند بسته‌کاران زآب زبان گشاید — تا کام نکته‌سنجان زاهل همم برآید
آنجا که در مدیحت کلکم گهر فشاند — از نطق ژاژخایان خار بکم برآید
۶۵ منشین ملول شانی کانیست گر کرامت — کار تو هم گشاید کام تو هم برآید

۴۳

قصیده در مدح امام رضا (ع) با التزام مو

ای که بر هر سر مویم ز تو صد بند بلاست — موی مویم بگرفتاری عشق تو گواست
مژه چون موی زیادی شده در دیده فرو — تا مرا حلقه مویت بنظر چهره گشاست
تا بموی سر زلف تو کنم پیوندش — تیزی استرهٔ عشق چو مویم پیر است
گر مرا موی پریشان تو بی‌پروا کرد — چه کنم موی پریشان تو هم بی‌پرواست
۵ آنقدر کاینه از رستن مو ز نگاریست — مهوشان را ز غمت کاوش موبر اعضاست
مهر خط تو سیه کرد مرا موی سفید — رستن مو به تنم سرزدن مهر گیاست
بر سر هر سر مویت هوسی هست مرا — موی مژگان دراز تو از آن رو بقفاست
یک سر موی بمقراض نبرند زهم — رشتهٔ جان من و موی میانی که تراست

۱ـ گ و م: تیغت

سرمن کز دم تیغ تو نپیچد چون موی / همچو مو صدره اگر بستریش پابرجاست

۱۰ چشم تمثال در آیینه مگر[1] روی تو دید / که ز موی سیهت[2] گردن جان سلسله خاست

مو برآورد زبان من و از لابه‌گری / سر مویی ز جفاهای فراق تو نکاست

میکشی موی چو زنجیر سر زلف بپای / که ترا حلقهٔ مو سلسلهٔ استغناست

مو چو زنجیر بپای تو و[3] من سودایی / من گرفتار و ترا سلسلهٔ موبرپاست

بس که بر جسم چو مویم غمت آورد هجوم / مو نگنجد بجهانی که مرا در وی جاست

۱۵ گلبنی گشتم از اندیشهٔ موی مژه‌ات / دلق موئینه کنون در بر من خار جفاست

سر خط مشق جنون با قلم موی نوشت / آنکه طاق خم ابروی تو از موآ راست

گر نه در حلقه موی تو گرفتاری هست / دلم آویخته در سینه به یک موی چراست؟

که تواند که ز سوی تو گره باز کند / که ترا حلقهٔ مو در دهن اژدرهاست

گره از موی گشودن گرهی بر باداست / شرح این مسئله از موی میانت پیداست

۲۰ مینماید رخت از مو چو بشبها آتش / که ترا موی سیه قافله‌گاه جانهاست

نسبت موی سیاهت ببناگوش سفید / رقم موی شکاف من و مدح مولاست

آنکه در شام خطش روز مسلسل مویان / مزرع موی سرو استرهٔ برق آساست

وآنکه چون موز خمیر آورد از پرده برون / رازهائی که چو مو در تتق نطع خفاست

علی موسی جعفر که چو مو از مویی / ظلمت از روی[4] سیاهم ز قبولش برخاست[5]

۲۵ موشکافی نکند جز به مدیحش قلمم / که ثنای دگران موی دماغ سوداست

گر شمیمی نبرد از خط مشکین مویش / موی شبگون[6] دلارام که زیب سیماست

چینیانش بگدایی سر مویی ندهند / که همه پادشه سلسله مویان ختاست[7]

ای که از خط شعاعیست مثل موی ترا / که ترا آبخور سبزهٔ مو نور خداست[8]

تا بهر یک سر موزنده کند الیاسی / خضر اگر آب خورد از بن موی تو رواست

۳۰ بس بود معجزه[9] گیسوی معنبر بویت / که ز هر موی کجش کار دو عالم شد راست

۱ـ متن: اگر

۲ـ گ و م: سیهش

۳ـ متن: ـ و

۴ـ نسخه‌ها: موی تصحیح قیاسی است

۵ـ متن: پیداست

۶ـ نسخه‌ها: میگون تصحیح قیاسی است

۷ـ متن: این بیت را ندارد

۸ـ در متن این بیت مقدم بر بیست بالاست

۹ـ متن، گ، م: معجزه، ا: معجز

نیست آن پرچم موئینه برمح ظفرت / سر پر موی حسود است که بردار فناست
چهرهٔ نظم من از موی سواد مدحت / چون جمالیست که مشّاطه بمویش آراست
مهر خط تو سیه ساخت مرا موی سفید / در بدن جوهر مویم رقم مهرگیاست[1]
خواست پیرایهٔ مویی بشب قدر دهد / سحر بخت من از موی تو دستوری خواست
۳۵ پیش تیغ تو رگ گردن خصمست چون موی / گرچه پیچیده‌تر از موی چو[2] فرمان قضاست
گردن خصم تو مویی شد ازین غم که مرا / موی پشمینهٔ سودای تو بر دوش رداست
تا دلم مدح سرای سر موی تو شدست / در بدن هر سر مویم بسرودی گویاست
شبم از موی گرو برده ز تاریکی بخت / دلم از بخت قفا خورده ز کج‌بازی راست
او چو موی سر محبوس بصبحی محتاج / این چو صید خم فتراک بموئی درو است
۴۰ موی پیری برخ پرگنهم پنداری / بر پلاس سیهی موی سفیدی پیداست
چه غم ار موی سفیدم ز سیاهی بنمود / موی شیبم چه بود رنگ سفیدم[3] برجاست
موی پیری زده زنجیر اجل برپایم / کی به جایی رسد آن مور که مویش برپاست
چیست دانی بسر از رعشهٔ پیری مویم / مشت موئیست که بر رهگذر باد صباست
همّتی بخش که چون موی بر آرم ز خمیر / معنی‌یی را که در انداخت چو مویم در[4] پاست
۴۵ پر برنجم من ازینمعنی چون مو چه کنم / که فرو بردن مو علّت رنج امعاست
یک سر مو به کفم نامد ازین فکر دقیق / بسکه چون استره بر موی دویدم چپ و راست
سلک نظمیست بهر مصرع لازم مویی / هر کرا یک سر مو ذوق سخن هست[5] صلاست
می‌توانم که چو اندیشه شوم در دل موی / فکر باریک من از بس که چو مو تن فرساست
شانی از ضعف فراق تو چو مو گشت نزار / بس که شب‌ها بخیال تو چو مو بر سرپاست
۵۰ تا بود سایه مهر تو چو مویم بر سر / یک سر موی مرا هر دو جهان نیم بهاست
در خم هر سر مویت دلم آویخته باد / ای که بر هر سر موی تو دلی اندرواست

۱ـ گ: مهر خط تو سیه ساخت مرا موی سفید در بدن جوهر مویم رقم مهرگیاست
۲ـ اد: به
۳ـ گ و م و اد: شکوهم
۴ـ اد: بر
۵ـ اد: بد نیست

۴۴

در مدح امیرمؤمنان (ع)

مرا دلیست که با چشم اشکبار بخندد — چو شمع سوزد و با گریه‌های زار بخندد
گهی به بلعجبی‌های بخت خویش بگرید — گهی به بلهوسیهای روزگار بخندد
امید نیست دلم را که در زمانه دو ساعت — باختیار بگرید باختیار بخندد
چنان نشسته بتهدید انتقام زمانه — که غم بشادی و خواری باعتبار بخندد
۵ چه واقعست که بلبل به طرف باغ بگرید — چه باعث است که گل در میان خار بخندد[1]
زمانه‌ایست که از اختلاف[2] طبع ممیّز — زغن بقهقهۀ کبک کوهسار بخندد
گناه فضل چه باشد درین زمان مخالف — که مست بادۀ غفلت بهوشیار بخندد
همیشه طعنه زند خصم بر سلامت حالم[3] — چو آن پیاده که از غصّه بر سوار بخندد
زمانه میگذراند مدار خود به تمسخر — کجاست مسخره‌ای تا برین مدار بخندد
۱۰ زبان بسرزنش خلق کافریست گشودن — که عیبجوی بکردار کردگار بخندد
صد آنقدر ز مکافات جرم خنده بگرید — اگر به مضحکه حوری بدیوسار بخندد
سرشک من[4] سبب انتعاش پیر سپهر است — چو طفل خرد که بر گریه‌های زار بخندد
سبکرویست سزاوار منجنیق محبّت — که در میانۀ آتش خلیل‌وار بخندد
سریست چون سر منصور سرخ روی شهادت — که همچو غنچۀ گل بر فراز دار بخندد
۱۵ که با خمار برآید چو ماهِ طلعت ساقی — به جام افتد و بر روی توبه‌کار بخندد
چو مرغ بابزنم پیکریست بر سرآتش — که بر خراش دل و سینۀ فگار بخندد[5]
ز آب دیدۀ من تازه گشت کشت محبّت — که از گریستن ابر، لاله‌زار بخندد
ز عکس چشم سمن‌گون محیط دامن مژگان — باصطناع سپهر سمن نگار بخندد
بود ستارۀ روشن ندیم اشک نیازم — که بهر گریۀ پنهانم آشکار بخندد
۲۰ سحاب چشم مرا در هوای لاله عذاران — ترشّحیست که برابر نوبهار بخندد
شب سیاه به روزم سفید ساخته دندان — بدان مثابه که زنگی بزنگبار بخندد

۱ـ متن: ـ چه واقعست... خار بخندد
۲ـ گ: اختلاط
۳ـ م: جهول طعنه زند بر عقول از خدای دل
۴ـ م: پی
۵ـ متن: + ز آب دیده من تازه پیکریست بر سر آتش +که بر خراش دل و سینهٔ فکار بخندد

شکست سنگ ملامت شکفته ساخت دلم را — که از شکستن دل لعل آبدار بخندد
جواهر نسخم[1] سخره گشته انجمنی را — که هر یکم بادایی ز یک کنار بخندد
ز رشک روز و شبم چرخ طفل حوصله هر دم — هزار بار بگیرید هزار بار بخندد
۲۵ مفرّحیست زیارتگه شهید محبّت — که ماتمی بدل گریه برمزار بخندد
مراست خرقه صدپاره‌ای بدوش تعلّق — که بخیه‌هاش بدرهای شاهوار بخندد
ز دست سایل شاهی که از سرایت نامش — پلاس فقر بتشریف شهریار بخندد
علی عالی اعلی که گلبن کرم او — ز صد دهن به تمنّای خواستگار بخندد
ز دستیاری خواهش[2] مدد نجسته گدایش[3] — که بختیار بامداد بختیار[4] بخندد
۳۰ شکفتگی ثمر طبع اوست گاه کرامت — که آفتاب بفرموده نثار[5] بخندد
درم ز عاطفت بی‌زوال دست نوالش — برعشهٔ سر دست درم شمار بخندد
بوعده گاه کریمان عهد طبع کریمش — به ساکنان سر راه[6] انتظار بخندد
زهی رسیده به جایی امید مرهم لطفش — که زخم ناوک غم در دل فگار بخندد
چو بار عام دهد همّت بلند جنابت — زمانه بر رخ ناکام و کامگار بخندد
۳۵ ز آب تیغ تو شاداب شد ریاض شریعت — که روی باغ باقبال آبیار بخندد
نظام شرع نبی هر شب از جواهر تیغت — بنظم گوهر خورشید اشتهار بخندد
سپهر کیست که شیری کند بروبه کویت — ببزرگوارتری بر بزرگوار بخندد
کف سحاب کریمست بر سپهر کرامت — که از کرامت او چهره بحار بخندد[7]
سحاب وقت سخاوت بخیل وار بگرید — رخ تو گاه تفضّل کریم‌وار بخندد
۴۰ خطیب خطبهٔ ذات تو بر منابر عزّت — چو مرغ باغ بر اطراف شاخسار بخندد
بمنبر فلک ار خطبه جلال تو خوانند — رخ قمر چو لب سیم سکّه‌وار بخندد
نشان نعل سمندت بر آفتاب فتوّت — چو بر بیاض[8] بناگوش گوشوار بخندد
کریم دست تو چون آستین بذل فشاند — گدا به منعم و غمگین به غمگسار بخندد
سوی ترازوی اعمال اگر نظر بگشایی — لب عمل چو رخ مرد رستگار بخندد

۱ـ گ: خردم
۲ـ م: همت
۳ـ م: لوایش
۴ـ متن و گ: دستیار
۵ـ م: نسار
۶ـ گ: سراپرده
۷ـ م: ـ کف سحاب... بحار بخندد
۸ـ گ و م: ریاض

۴۵ دران مقام مخافت[1] دران مکـان کـرامت | کـه[2] نـاامـید بگـرید امیدوار بـخندد
رهبن[3] کردهٔ خـویش و غـریق لجّـهٔ مـهرت | چه بیحساب بگرید چه بیشمار بـخندد
در آن مصاف کز آشوب گیر و دار مبارز | بگـیر و دار سـپهر ستیزه کـار بـخندد
ز جان سپاری مغلوب و جان ستانی غـالب | اجـل بگــریه شــمشیر آبـدار بــخندد
صـفیر شـقّهٔ رایت ز بـاد حـملهٔ گـردان | چو بال فاخته بـر سـرو جـویبار بـخندد
۵۰ عـلم بکـینهٔ نـخچیر فـتح پـنجه گشـاید | چو شیر شرزه که از خشم[4] بر شکار بخندد
چنانکه چـهرهٔ اعـمال از آفـتاب قـیامت | گـهر در[5] آتش شــمشیر آبـدار بـخندد
محیط فتنه بخشکد ز تفّ خـون دلیـران | چو درسراب جدل موج دجله خوار بـخندد
اساس خرمن هسـتی رود بـباد مـخالف | چو در سحاب کفت برق ذوالفـقار بـخندد[6]
ز حملهٔ تو چنان بگسلد سلاسل دعوی[7] | که عهد سست[8] به پیمان استوار بخندد
۵۵ ستاره چون بستیزد بدشمن تو محالست | کـه نـقش نـیک بـاقبال بـدقمار بـخندد
ز مدح خاص تو خلاّق معنی آمده شانی | رواست گـر بـمضامین مستعار بـخندد
مفرّحیست ز معجون مدح تـو سـخنانم | کـزو هـمیشه رخ مـرد هـوشیار بـخندد
سـبق ز مـرغ سـخن‌گوی میبرد بـترنّم | چو در سنای تو کلک سخن گزار بخندد
بـعینه بـچه مـاند بـروی دفـتر معنی | چو آن تـذرو کـه بـر طـرف مـرغزار بخندد
۶۰ سفینه‌ام شکرستان شود ز شهد مـناقب | چو بر ورق نی کلک شکر نثار بـخندد[9]
بـمهر چـرخ مـینداز بـازگشت امـیدم | کـه روی تـیغ بـهنگام کـارزار بـخندد
چو شیر مهر بکامم چکد ز مـادر گـیتی | که بی‌مآل‌تر از طـفل شیرخـوار بـخندد
ز دشمن دوزبان لابه جـز فـریب نـباشد | کـه بـهر گـریهٔ راعـی زبـان مـار بـخندد
سواد نسخهٔ مدح تو بـر بـیاض ضـمیرم | چو حسن سبزهٔ خط بر گل عذار بخندد
۶۵ امـید روز سـفیدم شب سـیاه بـرآورد | که مست گریهٔ شب را رخ از خمار بخندد
چو کلک مهر توام نقش خون بچهره[10] نگارد | بدست و پای نگارین خود نگار بـخندد

۱ـ م: مخالف
۲ـ متن: نه
۳ـگ: ز عین
۴ـ م: خنده
۵ـ متن: که بر
۶ـگ و م: ـ اساس خرمن... ذوالفقار بخندد
۷ـ متن: گردون
۸ـ م: سست عهد
۹ـ م: ـ بعینه بچه... شکر نثار بخندد
۱۰ـ م: بدید

دری که سفته‌ام امسال از ترقّی مدحت — دهن گشوده که بر گفته‌های پار بخندد
فتاده‌ام بدیاری کز اهل بدعه شمارند — اگر بتجربه شخصی درین دیار بخندد
سراغ گریه ز من کن که کس نداده نشانم — بعالمی که درو یک تن از هزار بخندد
۷۰ فریب وعده گردون نخوردشانی از آنرو — باضطراب دل و جان بیقرار بخندد
همیشه تا زگل از اقتضای خسّت و همّت — دنی‌خصال بگرید سخی شعار بخندد
نصیب تشنه لبان ریاض بذل تو بادا
به کوثری که درو شهد خوشگوار بخندد

۴۵

قصیده به مدح امام رضا (ع) و حضرت حجة (ع)

ای عشق ترا جاذبهٔ عشق خدایی — مجنون ترا سلسله در سلسله خایی
تا داغ تمنّای تو شد مونس جانم — در سینه نگنجد نفس از تنگ فضایی
مشّاطهٔ باد سحر از جنبش زلفت — در دامن خورشید کند غالیه سایی
صحرای ختن ساخت شبستان فلک را — عطّار سر زلف تو از[1] نافه‌گشایی
۵ شاهین ترا مخلب رویین عقابیست — بیچاره کبوتر چه زند لاف رهایی
جز مرگ چه چاره است غریق غم دل را — با سیلی طوفان چه کند سعی شنایی
گلزار بهشتم که تو هر دم بخیالی — چون شاخ گل تازه در آغوش من آیی
رخساره زردم جگری شد که درین باغ — چون برگ گلم خون جگر کرده غذایی[2]
از چرخ سیه کاسه مهیّاست شب و روز — خوناب دلم قوت صباحی و مسایی
۱۰ دولت که باقبال کسان جمله چنین بود — تا گشته دوچارم همه‌اش گشت قفایی
خورشید باندازه داغ دل من نیست — بر طارم عزّت چه زند لاف سهایی
برگی مگر از گلبن دولت بربایم — از گرد سمند[3] تو کنم کسب صبایی
من فایدهٔ گندم آدم نخورم زانک — بر قرص جوم خون جگر کرده ابایی
تدبیر بتقدیر تعلّق چه ستیزد — گز لک ز ورق حک نکند حکم قضایی

۱ـ متن: را
۲ـ م: ـ رخسار در... کرده غذایی
۳ـ م: کمند

۱۵ پیغمبر هفتاد قبیله است طرب را / داوود نبی نامه‌ام از نغز نوایی
آنجا که سرود غمت آهنگ برآرد / برگلبن نی غنچه بگردد[1] لب‌نایی
در یوزه گر معنی اگر پیش من آید / قارون سخن سازمش از گنج عطایی
پر شد ز نقود سخنم جیب مسامع / چون کاسهٔ سایل بدر حاتم طایی
الفاظ جهانگیرم از عطر معانیست / آگنده‌تر از نافهٔ آهوی ختایی
۲۰ طبعم علم افراخت به جایی که نخواهد / اقبال سلیمانیم از عرش سمایی[2]
در کوچهٔ من مرکب چوبین عدو را / جز بر کتف چار نفر نیست روایی[3]
در فقر فنا نیست که چون بگذری از خود / بر هر چه نظر بازکنی خود بنمایی
آن دم ندهد فایده داروی حکیمت / کز دست ندامت سرانگشت بخایی
انباز بزرگست[4] خداوند خرد را / یوسف که بزندان شد از خوب لقایی
۲۵ با دست تهی بر سر بازار صناعت / کاسد شده کالای من از بیش بهایی
هر دم بادای دگرم جلوه فرو شد / نخل سخن تازه‌ام از تازه ادایی[5]
هرگز نکنم گریه که روشنگر اشکم / ز آیینهٔ دل‌ها نکند زنگ زدایی
هرگز نکشم ناله که مرغولهٔ دردم / دامی ننهد در ره مرغان هوایی
با اینهمه در ششدرم از بازی گردون / کز طبع مقامر نرود نقش دغایی
۳۰ انگشت مزن بر لب دشمن بنکویی / کز پرسش حالش بسلامت نگرایی
کو را بدهان هست ستیزنده زبانی / چون کژدم سوراخ بانگشت گزایی[6]
دنباله رو ذکر کسان چند توان بود / همچون جرس قافله با هرزه درایی
اهل حسد[7] آن صرفه برنداز دم گرمم / کز مزرع آتش زده اسبان چرایی
دست من و دامان شهی کز دل و دستش / یک جرعه بود در دو جهان کامروایی
۳۵ سلطان خراسان که خراسان ز وجودش / بر ملکت کونین کند ملک خدایی
بر درگه او کعبه یکی سایل محتاج / در معرض او بحر یکی برکهٔ لایی
حکم قدر از قدرت او یافته امضا / پیر فلک از قوّت او جسته عصایی

۱ـ گ: نگردد
۲ـ گ: سپاهی
۳ـ م: ـ درکوچهٔ من... روایی
۴ـ م: بزرگی است
۵ـ م: روایی
۶ـ گ: نمایی
۷ـ گ و م: خرد

گـر بـیضه نـهد بـرزبرکـاخ جلالش عـصفور کـند بـر پـر اقـبال هـمایی
هر چند زکی باشد و هر چـند خـردمند کس را نـرسد بـا خـردش لاف زکـایی
۴۰ پـاداش عـمل مـنتقم جـذبهٔ عـدلش در حـوصلهٔ کـاه نـهد کـاهربایی
ای واسـطهٔ آب و گـل عـالم و آدم بـر عـالم و آدم تـو شـدی علّت غـایی
گر مِـهره[1] بـه پـهنای نـهم چـرخ نـباشد بـر عـرش جـلالت، نـزند لاف بـهایی
جـز بـر اثـر حکـم تـو صـورت نـپذیرد هر شکل کـه تـقدیر کـند چـهره‌گشایی
اوصـاف کـمال تـو ازیـن بـیش نـدانم کانجام تو بر حکـم قـدم کـرده سـخایی
۴۵ بـدخواه تـرا جـایزه مـدح ضـروریست اجـری کـه بـود لایـق طـاعات ریـایی
خـدّام حـریمت چـو کـریمان بسـرگنج زوّار تـرا ضـامن حـاجات روایـی
آنـجا کـه زنـد قـهر[2] خـداونـد زمـانه دوزخ کند از مهر[3] تو فـردوس فـضایی[4]
وارسـته ز قـید دو جـهان بستهٔ مـهرت کآزاده نـدانست فـقیری و غـنایی
در عهد تو از دهشت شب‌های نـدامت جـز شـمع بـعارض نکـند دمع بکـایی
۵۰ مهمان سر خوان تو هر گوشه خلیلیست تـا داده صـلای سـر خـوان تـو صـلایی
سـرشار شـود از شـرف بـردن نـامت آثـار اجـابت بـه کـف دست دعـایی
در عـید تـمنّای تـو اقـبال بـدانـدیش از خـون دل خـویش کـند پـنجه حـنایی
خشم تو ز بس کز غضب افشرد فلک را در پـنجهٔ کـین آوری و زورنـمایی
چون ریزهٔ سیماب که گردند بـهم جـمع گشـتند مـه چـارده اجـرام سـمایی
۵۵ شرع تو بـهم در شکـند نـاخن مـضراب گر زهره بـر افـلاک کـند نـغمه سـرایی
مـحبوس تـو آزاده ز انـدوه خـلاصی بـیمار تـو وارسـته ز اجـزای دوایـی
بـی‌پرده نشـینند خـواتـین ضـمایر گـر عـفّت پـاست نکـند پـرده سـرایی
گـر رشـته شـود پـنبهٔ خـورشید نـیابد بـر آجـدهٔ جـامهٔ جـاه تـو رسـایی
روزی کـه شـود از غـلوی نـعرهٔ گـردان آشوب چو غوغای قیامت هـمه جـایی
۶۰ از شعلهٔ شـمشیر و درخشـیدن جـوشن در دیـده کـند پـرتو خـورشید مسـایی[5]

۱ـ م: مهر
۲ـ گ و م: مهر
۳ـ گ و م: قهر
۴ـ م: فزایی
۵ـ م: همایی

پوشد فلک معرکه تشریف ربیعی | از شعشعهٔ خون هزبران وغایی
میدان چه بود تکیه گه گوشه‌نشینان | جوشن ببر خسته[1] نمدهای فنایی
از منطقهٔ تیغ دلیران وغا را | چون اوحدی چرخ کند درع قبایی
احباب[2] ز بیمهری ابنای زمانه | از هم بگریزند چو اصحاب وبایی[3]
۶۵ دستار ز ژولیدگی ضرب پیاپی | بر گردن زهاد جدل کرده روایی[4]
بر درع یلان آینه نقره کشیده | از عکس رخ منهزمان کرده طلایی
اجزای زمین چون جسد اهل مفاصل | از زلزله رزم ز هم جسته جدایی
جانهای گرفتار باُمّید برون شد | در سینه تپان گشته چو دل‌های رجایی
با اینهمه پیکار باصلاح زمانه | شمشیر به کف از طرفی چون بدرآیی
۷۰ سدّ صف پیکار ز تب لرزهٔ تیغت | مفلوج شود با همه فولاد بنایی
آن روز بهاری کند ایّام که در پای | خار ره آسیب کند مهرگیایی
اصلاح تو صلحی دهد ابنای زمان را | کز یاد رود دعوی مایی و شمایی
تا در کنف ابر کف قطره فشانت | از خرمن مه دانه خورد مرغ سرایی

در ظل تو از نعمت بی‌کدیه[5] غنی باد
شانی که ندارد ز کسی روی گدایی

۴۶

در مدح امام زمان (عج) و گریز به مدح ابراهیم نام که از صدورست و از سفر هند سوغات آورده (از قرار محنتی هم بابراهیم رسیده بود.)

صبا چو زلف تو بر روی خوی‌فشان افشاند | سرآستین بچراغ هزار جان افشاند
کفن لباس بقا شد تن شهیدان را | زنیم جرعه که بر خاک کشتگان افشاند
صفیر نالهٔ من در هوای سر و قدش | نثار فاتحه بر سرو بوستان افشاند
بهار گریه ز یاقوت ریزه‌های سرشک | بدامن مژه‌ام خون[6] ارغوان افشاند

۱ـ گ: چنته
۲ـ گ: آفتاب
۳ـ م: ابایی
۴ـ م: وبایی
۵ـ م: بیگدنه
۶ـ نسخه‌ها: خون، تصحیح قیاسی است

۵ طبیب عشق ز صفرای طبعم آگه شد / که در مزوّر من آب ناردان افشاند
پی تصرّف دل‌ها فسونی از لب خویش / دمید بر کف خاکی و بر جهان افشاند
چو غنچه غوطه در الماس پاره زد جگرم / ز بس که بر دلم اسباب امتحان افشاند
چمن چنان ز فراق تو شد گریبان چاک / که سبزه شبنم خونین ببوستان افشاند
حذر کنید ز جوش درون پردردم / که هر چه داشت دلم بر سر زبان افشاند
۱۰ هجوم گریهٔ شوقم در آستان بوست / نمک به چشم شکر خواب‌پاسبان‌افشاند
طراوت گل روی تو دید مرغ چمن / ز خار خار دل آتش در آشیان افشاند
چنین که دست و گریبان شدست غیرت عشق / مجال نیست که خاکی بسر توان افشاند[1]
چه خوشدلی بود آن مرگ را نمی‌دانم / که در رهش نتوان عمر جاودان افشاند
هزار تیر تغافل بدل ترازو شد / چو ابرویت ز کمین گوشهٔ کمان افشاند
۱۵ جگر نماند که در سینه‌ها کباب نشد / ازین نمک که به دل‌های خونچکان افشاند
به اجر تربیت شاهد چمن بلبل / نثار خود همه در پای باغبان افشاند
چو بلبلی که بپای درخت گل خوابد / نسیم بر سر من نقد گلستان افشاند
بغیر من که دل و دین نثار غم کردم / متاع خانه که بر پای میهمان افشاند
سپهر سفله چه[2] خشخاش‌ریزه‌های درت[3] / مه چهارده را بر رخ جهان افشاند
۲۰ که خام دستی خبّاز روزگار دنّی / سیاه دانهٔ بختم بروی نان افشاند
ز راه دیده برون رفت نیم بسمل دل / ز آستین کف خونی[4] بر آسمان[5] افشاند
شفق نمونهٔ ته جرعه‌ایست بزم ترا / که ساقی دلم از دیده بر کران افشاند
چو شمع موی سفیدم به خون شعله نشست / که گریه بر رخ من آتش نهان افشاند
بدان نیاز که سرمایهٔ سبکروحی / ز دیده در قدم ناز سرگران افشاند[6]
۲۵ بدان نسیم که کحل الجواهر مقصود / ز خاک مصر بدنبال کاروان افشاند
بدان بهار که ارگلبن طبیعت خیز / گل مراد بدامان همگنان افشاند
بدان تظلّم خونین که آب بیداری / بروی بخت گران خوابم از فغان افشاند

۱ـ گ: ـ چنین که دست... افشاند
۲ـ متن: ـ چه، م: چو
۳ـ گ و م: جرب
۴ـ متن و گ: خونین
۵ـ م: آستان
۶ـ متن: ـ بدان نیاز... افشاند

بدان شراب صبوحی که ساقی دوران / مرا بچهرهٔ امید ناگهان افشاند
بعذرخواهی آن قطره‌های رنگ‌آمیز / که ارغوان نیازم بزعفران افشاند
۳۰ بصبح‌خیزی وحی از سروش لاریبی / که راز غیب به دل‌های رازدان افشاند
که هیچکس ندهد داد من بجز اشکی / که دیده در قدم داور زمان افشاند
امام حاضر و غایب محمد مهدی / که سایه بر سر ابنای انس و جان افشاند
طلوع صبح وجودش ز مشرق ایجاد / شعاع مهر بدین تیره خاکدان افشاند
شهی که درگه پیکار چون پدر از خُلق / دل عدو به کف آورد و نقد جان افشاند
۳۵ چه قدر حاصل کونین نزد سر بخشی / که دل چنین به کف آورد و جان چنان افشاند
ز خاک دشمن اگر لاله بردمد شاید / که راز چشم و دلش را بیک مکان افشاند
ز گرد معرکه هر ذرّه آفتابی شد / چو مهچهٔ علمش طرف طیلسان افشاند
بلند همّتی رمح او بنوک سنان / سلاله ظفر از نخل خیزران افشاند
کمیت باد تک همّتش بیک جولان / هزار بار زمین را بر آسمان افشاند
۴۰ درازدستی شمشیر آتش افروزش / غبار صولت مهتاب از کتان افشاند
فرشته خاک رهش را ندیده رُفت ولی / به جای آب، حیات خضر بر آن افشاند
امید و عده‌اش امنیّت آن چنان افزود / که گله گرد خود از دامن شبان افشاند
نقاب چهره برافکن شها که دل‌ها را / فراقت آتش حسرت بدودمان افشاند
ببحر جاه تو کونین مشت خار و خسی است / که از کران کشش موج در میان افشاند
۴۵ بساط جاه تو می‌رُفت باد صبحگهی / از آن غبار نصیبی ببحر و کان افشاند
فراخ دامنی ابرهای فیروزی / بآستین تو گرد از رخ جهان افشاند
فلک بباد سلیمان بساط جاه کشید / چو احتشام تو دامان سایبان افشاند
زمانه بدرقهٔ صدهزار توفان شد / چو شرطهٔ کرمت طرف بادبان افشاند
جهان ز نسبت خاک درت رسید بدان / که هر چه داشت فلک بر سر جهان افشاند
۵۰ زمین قدر ترا دید آسمان نگون / ز خوی ستاره برآن طارم آسمان[1] افشاند
ز چاک سینهٔ من تازه مطلعی سرزد / ز وصف تیغ تو کاتش بملک جان افشاند
زمان به چشم جدایی از آن زمان افشاند / که ابر تیغ ترا قطره بر جهان افشاند

۱ـ متن و گ: بیان

چه شمع،صاعقه سوزی که برق هیبت‌او	فروغ از آتش و تاریکی ازدخان افشاند
چه شمع، قطرهٔ آبی که گاه تیز شدن	ز جو هر دم خود[1] آب برفسان افشاند
۵۵ زنیم لمعه که دریا ز عکس او دریافت	هزار جانور کشته بر کران افشاند
به ناخن گهرش خاره می‌توان خارید	ز جلوهٔ شررش مرگ می‌توان افشاند
مه دو هفته ز خورشید فرق نتوان کرد	شب غزا چو سنان بر سر سنان افشاند
فلک چو ماه مطوّق بشعله بست میان	دم طلایه بیرق بکهکشان افشاند
ثنای گوهر او می‌کند فلک تحریر	که سیم حل شده بر لوح زرفشان افشاند
۶۰ قضا به چشم قدر بارها مصوّر دید	که خون معرکه بر فرق فرقدان افشاند
مثال آینهٔ رای تست گیتی را	مهی که نور یقین بر رخ گمان افشاند
زمانه زینت رخسار آفرینش کرد	جواهری که ترا دید[2] در عنان افشاند
فلک بخیل سگان در تو تاره یافت	هزار بوسه بپای یکان یکان افشاند
چو صبح، مهر تو پیرانه سر دل بیدار	گلاب بر رخ اندیشه جوان افشاند
۶۵ قلم به جایزهٔ مدح غایبانه تو	هزار شعله چو خورشیدم[3] از زبان افشاند
ز ننگ در صدف آفتاب جا نکند	دُری که در قدمت کلک درفشان افشاند
چو شمع دست خیالم ببر کشید ولی[4]	چنان فشرد که مغزم ز استخوان افشاند
معانیم همه سرمایه دماغ[5] و دلست	که چون ذخیرهٔ فوّاره از دهان افشاند
غنی ز گوهر خویشم نسیم باغ نیم	که چون شکوفه درمهای رایگان افشاند
۷۰ نیفکنم ز قلم نکتهٔ نسنجیده	که شاخ میوهٔ نارس نمی‌توان افشاند
سخن که جنس دکان کساد بازاریست	اگرچه سود مرا بر سر زیان افشاند
خیال خسرویم غارت معانی کرد	نثار معنویم کیسه بیان افشاند
کنایتی ز خزف ریزه‌های کلک منست	جواهری که قرینم به صد قران افشاند
بخشکسال فراق تو یک بهار نکرد	نهال من که خزان بر سر خزان افشاند
۷۵ ولی سرایت مهر تو برگ نوروزی	بچار فصل من از باد مهرگان افشاند

۱ـ گ: او
۲ـ گ: دیده، م: دید و
۳ـ گ و م: خورشید
۴ـ متن: چنان
۵ـ گ و م: ـ و

ادای جـــایزه‌ام را نســـیم فـــرمانت گـــل اشـــاره بـفرق خدایگـان افشـاند
خــدایگــان صــدور زمــانه ابــراهــیم که بی‌ثنا صله بر فرق مدح خوان افشاند
سمی صاحب خلّت که دست فایض او خـلیل را نـمک تـازه‌ای بـخوان افشـاند
چــرا زمـانه بـمحنت گـماشت[1] پـایی را که خضر بخت بهمپائیش[2] روان افشاند
۸۰ اگــر غـلط نکـنم دست بـرد هـمّت او بــچابکی ســرپایی بکـن فکـان افشـاند
بخشک‌بندی زخـمش چـو دیـد دیـدهٔ شـرم دلم بسوخت و خاکستری بـران افشـاند
هــمیشه[3] تــا ز پــی کـامرانـیم گـویند که دست[4] او بسرم بذل[5] کامران افشاند
گـــمان بــمردمک دیــدهٔ یــقین بــیند که در کنار یـقین حـاصل گـمان افشـاند
نســیم عــاطفتش شــانی ثــنا خـوان را بـفرق مـاحصل رشک شـاعران افشـاند
۸۵ نـوالش از سـفر بـحر هـند بـر سـر من بدست گنج نشان گـنج شـایگان افشـاند

چــو آفــتاب بـدریای نـور غـوطه ز دم
ز بسکــه بـر سـرم آثـار ارمـغان افشـانـد

۴۷*

ترجیع بند

ای[6] هــرزهٔ کــوی تــو کـمندی پـــیچیده بـــپای مســـتمندی
در پـــــای مســـــافران کـــویت هــــر نــقش قـدم نـهاده‌بندی
بــر سـینه ز سـیل اشک خـونین هــر یک الفــی است آب‌کـندی
مــن خــاک ضـعیف بـادسنجی تـــو بــرگ گـلی[7] صـباسمندی
۵ مشت خس و خار من چه سازد بــا هــمچو تــو شـعلهٔ بـلندی
جـنگت نـفکند طـرح صـلحی گـــوشت نشـنید حـرف‌پندی
تـــا دیـــدهٔ حـــاسد مــحبّت آفت نـــــرساند از گـــزندی

۱ـ گ و م: گذاشت
۲ـ گ و م: بهمتائیش
۳ـ گ و م: مدام
۴ـ گ و م: بذل
۵ـ گ و م: دست
* نظیر این ترجیع را اکثر شعرای این عهد به سروی از سعدی ساخته‌اند.
۶ـ م: این
۷ـ م: گل

هرگز نشدست آتش من شرمنده[1] ز گرمی سپندی
چون خاطر نازک ترا نیست گنجایش آه دردمندی

۱۰ بنشینم و سرنهم بزانو
در پرده دل بهبینم آن رو

بخت از من خاکسار برگشت غم آمد و غمگسار برگشت
غمهای زمانه روبمن کرد امروز که روزگار برگشت
داغ دل من سیاهی انداخت غم با دل داغدار برگشت
شام بسحر رسیدهٔ من همچون سر زلف یار برگشت
۱۵ هر عافیتی[2] که شد دچارم چون دولت مستعار برگشت
هر خون دلی که بی‌تو خوردم چون بادهٔ ناگوار برگشت
از شرم طراوت جمالت نوروز ز نوبهار برگشت
شد کوی تو خوابگاه آهو تا چشم تو از شکار برگشت
امشب که دل امیدوارم نومید ز انتظار برگشت

۲۰ بنشینم و سرنهم بزانو
در پرده دل بهبینم آن‌رو

تیغ تو کرا که سر نینداخت! بنیاد کرا که برنینداخت!
نقاش ازل به لوح خویی طرح از تو لطیف‌تر نینداخت
خورشید ز غیرت جمالت بر روز کسی گذر نینداخت
یوسف که دو دسته تیغ میزد در پیش تو کی سپر نینداخت[3]!
۲۵ چشم تو بهر که دیده یک ره دیگر برخش نظر نینداخت
چشمت که خطا نداشت درشست یک ناوک راست برنینداخت
یک تیر ز ترکش کرشمه بر سینهٔ بی‌جگر نینداخت

۱ـ م: شرمانده
۲ـ گ: عاقبتی
۳ـ متن: ـ یوسف که... نینداخت

کس[1] بر نگرفت عشقت از خاک | کاخر زمنش بتر نینداخت
با آنکه شراب دوستکامی | مست از تو خرابتر نینداخت

۳۰ بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل بهبینم آن‌رو

دیوانه عشق را جنون نیست | این بیخرد از خرد برون نیست
ما راست روان راه عشقیم | با ما حرکات واژگون نیست
ناخن چه کند بسینهٔ ما | این تیشه حریف بیستون نیست
از کاسه سرنگون کند وام[2] | این کاسهٔ ما که سرنگون نیست
۳۵ کام از دم اژدها برآرد | هر دل که به کار خود زبون نیست
از روز جزا مرا مترسان | در گردن من هزار خون نیست
چون در دل من نهفته ماند | دردی که ز هیچ دل برون نیست
با الفت دشمنان میامیز | آزردن دوستان شگون نیست
بی‌روی تو در خرابهٔ غم | چون صبر کنم قرار جون نیست

۴۰ بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل بهبینم آن‌رو

هر چند که پیر و ناتوانم | نوباوهٔ باغ دوستانم
هر چند که لقمه‌ای ضعیفم | در حوصلهٔ فلک گرانم
چون دم زنم از صفای باطن | پهلو بیقین زند گمانم
شب خون سپاه ناامیدی | صد تیر شکست در کمانم
۴۵ هر مرغ بلا که پر بر آرد[3] | صد بیضه نهد در آشیانم
کنعانی دردم و عزیزان | آرند ز مصر ارمغانم
چون نامیه نازش زمینم | چون مرتبه زیب آسمانم

۱ـ م: را
۲ـ گ: رام
۳ـ گ و م: برآورد

چـــون نـــور بـــدیده‌ها درونـــم — چـــون آب بـــریشه‌ها روانـــم
هـــر روز[1] کـــه اشتیاق وصلت — چـــون بـــاده گـــرفت در مـــیانم
۵۰ بـــنشینم و ســـرنهم بـــزانـــو
در پـــــــرده دل بـــبینم آن‌رو

فـــریاد کـــه رایـــض فـــراقت — پـــی کـــرد ســـمند اشـــتیاقت
از لذّت تـــــلخکامی مـــــن — خوش چاشنی‌یی است در مـذاقت
از رشک طـــراز دامـــن تـــو — از ســـاق گـــذشت اشک طـاقت
در قـــتل مـــن اتّـفاق کـــردی — رحـــمت بـــتو و بـــر اتّـفاقت
۵۵ ایـــن بـــود ز دشـــمنان گـــریزت — ایـــن بـــود بـــدوستان وفـــاقت
فـــرداست کـــه عـــقدهٔ نـــیازم[2] — افکـــنده چـــو مـــاه در مـــحاقت
شمشیر بکش کـه زهـر چشـمی — شـــد جـــفت بـــر ابـروان طـاقت
تـــو مـــرسل انـبیای حسـنی — جـــولانی شـــوق مـــن بـــراقت
چون[3] صـرصر دورباش غـیرت — بـــندد بـــرخـــم در وثـــاقت
۶۰ بـــنشینم و ســـرنهم بـــزانـــو
در پـــــــرده دل بـــبینم آن‌رو

بـــا هـــر کـــه حکـــایت تـــو گـــفتم — صـــد حـــرف نگـــفتنی شـــنفتم
شـــوق مـــن و شـــوخی تـــو دانـــد — ایـــن نکـــته کـــه گـــفتم و نگـــفتم
یک بـــرگ گـــل از صـــبا نـــیفتاد — در ســـایه گـــلبنی کـــه خـــفتم
بـــیگانه و آشـــنا شـــنیدند — رازی کـــه ز خـــویش مـــی‌نهفتم
۶۵ وصـــل تـــو کـــه گـــنج شـــایگانست — آمـــد بـــه کـــف خـــیال مـــفتم
از جـــفت مـــراد اگـــر چـــه طـاقم — بـــا طـــاقت بـــار هـــجر جـــفتم
یک آه کشـــــیدم و ز کـــــویت — هر خـار و خسـی کـه بـود رفـتم

۱ـ گ و م: گاه
۲ـ متن: نیازت
۳ـ گ: تو

آویـــزهٔ گـــوش عــالمی شــد ایـــن درّ نســـفتنی کـه ســفتم
ایـــن دم کــه بـهار نـاامـیدی چـون غـنچه گـذاشت نـاشکفتم
۷۰ بــــنشینم و ســــرنهم بــــزانــو
در پـــــــرده دل بــــبینم آن‌رو

از شــوق تـوای بت قـدح نـوش در خم می کهنه مـی‌زند جـوش
بــــیدادگــــری و پــــند نشـــنو آتش بـــدهان و پـنبه درگــوش
هر شاخ گل از تو می فروشی است از غــنچه سبوی بـاده بـر دوش
آزار مکش بـــــــامتحانم کــز غــیر تـو کـرده‌ام فـراموش
۷۵ دل گــنج خــیال راست گــنجور لب حـــقه راز راست ســرپوش
خـــاموش کـــه چـهرهٔ حـیا را گــلگونه بـود زبـان خـاموش
چشــــم ســــیهت بســرمهٔ نــاز دنـباله کشـیده گـوش تـا گـوش
مـــــخموری بـــاده وصـــالت در من نه خرد گذاشت نه هوش
چون طـاقتم از جـفا شـود طاق با جـفت وفـا شـوم هـم آغـوش
۸۰ بـــنشینم و ســـر نــهم بـزانـو
در پـــــــرده دل بــــبینم آن‌رو

ای آنکــه بـدیدهٔ منت جـاست یکــره ز درم درآی بـی‌خواست
صـــدبار دلم ز جـــای بـردی این قطره خون هـنوز بـرجـاست
لعــلت بـفسون عشـوه خـاموش چشمت به زبان غمزه گـویاست
هـــر راز کـــه در دلم نـهانست در نـاصیه‌ات چـو نـور پـیداست
۸۵ لطف اینهمه این چه خلق نیکوست ناز این همه این چه حسن زیباست
یک شمّه نداشت حسن یوسف این فتنه که از قـد تـو بـرخـاست
تـــا روی تـو قـبلهٔ مـراد است تـــا کـوی تــو کـعبهٔ تـمنّاست
مــقصود[1] مــراد هــر دو عــالم در دست دعـای مـن مـهیّاست

۱ـ متن: ـ و

تـــا چـــند بـــاشتیاق مـــویی | در کوی غمت که طور سیناست
۹۰ بـــنشینم و ســـر نـــهم بـزانـو
در پـــــرده دل بـــبینم آن‌رو

ای دیـــده ز دیـدن تـو گـلزار | در دیـده گلی و در جگـر خـار
لعـل تـو لطـیفه را[1] نـمک ریـز | چشـم تـو کـرشمه را[2] پـرستار
بـــازار شکـــرلبان شکســـتی | نگشـاده مـتاع خـویش را بـار
تـــا جـنس تـو راه مشـتری زد | شـد قـحط بـدیگران خـریدار
۹۵ خـواهـی کـه جـهان قـرار گـیرد | یک لحـــظه دل مـــرا نگـــهدار
در کـــــلبهٔ تـــیرهٔ فـــراقت | پـــرورده دلم چـــو مـــرغ پـــروار
رخســـار تـــو مـــاه مـــجلس نـــاز | خـوبان دگـر چـو نـقش دیـوار
گـــر هـــمرهیم کـند خـیالت | در گـــوشهٔ آرزوی دیـــدار
بـــنشینم و ســـر نـــهم بـزانـو
در پـــــرده دل بـــبینم آن‌رو

۱۰۰ اصلاح من از نـصیحت ای دوست | چـون تـربیت نـهال خـودروست
در قـتل مـنت هـزار خـیر است | زان جمله یکـی گشـاد ابـروست
گـل در نـظرم چـو خـار در پـای | جان در جسدم چو غنچه در پوست
سر بر تـن مـن چـو کشـته بـردار | خون در مژه‌ام چو آب در جوست
جـــز پـــیکر لاغـــرم نـــیابی | کاهی که به کـوه هـم تـرازوست
۱۰۵ خـــاموشم از آنک در گـلستان | بلبل بـه زبـان مـن سـخنگوست
دلگـیر نـیم کـه ایـن دل تـنگ | هر جا که رود غـم تـو بـا اوست
گیرم که مـن از تـو خـو کـنم بـاز | با دل چکنم که با تواش خوست
امشب کـــه بـــخلوت خـیالت | اندیشه بـوصل[3] روی در روست

۱ـ متن: ـ را
۲ـ متن: ـ را
۳ـ م: اندیشهٔ وصل

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن‌رو

۱۱۰ گر جان کنیش بمهر پیوند / دشمن نشود ز دوست خورسند
خون جگر است و پارهٔ دل / بیمار ترا گلاب و گلقند
در مشرب عاشقان مساویست / یک گریهٔ تلخ و صد شکرخند
حاشا که بیک نتیجه باشد / تفسیر و حدیث زند و پازند
در سینه غم تو می‌پرستد / گر بیخرد است اگر خردمند
۱۱۵ پیر کنعان نعوذبالله / گر کم می‌گیرد چون تو فرزند
خون ازین ناخنان زندجوش / گر سینهٔ چاک من بکاوند
چون قرب وصال غایبانه / تسکین دلم نمیدهد چند

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن‌رو

جز شعله آه آسمان رس / داد دل من نمیدهد کس
۱۲۰ چندانکه دریده‌ام گریبان / دامان گلی نکرده‌ام مسّ
در بادیهٔ محبّت تو / راه گل و لاله می‌زند خس
می‌آمد و روی برقفا داشت / بگذشت و نکرد روی واپس
ماتمکده شده جهان و چشمت / شمشیر زدن نمی‌کند بس
تسلیم شدیم تا چه آید / از گردش طارم مقرنس
۱۲۵ مژگان تو کرده تیر دوزم / از گوشهٔ ابروی مقوّس
ترکیب شد این خجسته ترجیع / در روضهٔ مشهد مقدّس
هرگه که وسیلتی نیابم / در رویت آن جمال اقدس

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن‌رو

صبری که مرا بمن گذارد | بهتر ز غمی که شادی آرد

۱۳۰ انداخته گیر باده انگشت | ناخن که جراحتی نخارد

چشم من از آن هلال ابرو | جز ناخنه در نظر نیارد

گر پنجه نبردهای به خونم | در سینه دلم که میفشارد

این دل که باختیار من نیست | هر جا رود اختیار دارد

بیکس‌تر از آن فتاده شخصم | کامروز کسم بکس شمارد

۱۳۵ ننهاده قدم ز پا درآید | هرکس بغم تو سر درآرد

چون دیده بخلوت خیالت | جز روی تو در نظر نیارد

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن‌رو

جز نقش تو در برابرم نیست | در چشم منی و باورم نیست

اسباب قبول جمله دارم | جز داغ جنون که برسرم نیست

۱۴۰ هرگز بقرار خود نباشم | چون زورق چرخ لنگرم نیست

در بادیه فلک نبینی | خاری که بپای اخترم نیست

اکنون که برونم از حریمت | از کشته شدن نکوترم نیست

خون ریختنش حلال باشد | هر صید حرم که در حرم نیست

یک بیضه نکرد مرغ حسرت | کاسوده به سایهٔ پرم نیست

۱۴۵ کو جاذبه‌ای که نامه بردن | در حوصلهٔ کبوترم نیست

امروز که همچو نقش دیوار | روبرره و چشم بردرم نیست

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن‌رو

ای بی تو ز خان‌ومان جدامن | بنگر که تویی غریب یا من

ناموس هزار خاندان تو | رسوای هزار پارسا من

۱۵۰ ترسابچهٔ صنم سراتو | ناقوس زن کلیسیا من

من جان دهم و تو جان ستانی — بسیار رهست از تو تا من
دردم ز هوس فزون نگردد — چون آتش دل و باد دامن
از مدّت مهد تا باین عهد — شرطیست ترا قدیم با من
من جان ندهم بکس سوا تو — تو دل نبری ز کس سوامن
۱۵۵ در یوزه‌ام از در تو باشد — تا شاه تو باشی و گدا من
ای کاش دل وصال جویم — چندان باشد صبور با من

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن‌رو

یک ساعته شادمانی غم — بهتر ز نشاط هر دو عالم
دلسوزی دوستان چه‌گویم — یک زخم و هزار نیش مرهم
۱۶۰ در ماتم کشتهٔ تو درجست — سوکی که ز شور می‌زند دم
آهونگهی شدست رامم — کز هستی خویش می‌کند رم
ما و مژه‌هات سایلانیم — با چشم پر آب و گردن خم
در عشق تو رشته‌های جانم — چون سلسله نگسلند از هم
با داغ تو کیست دل سلیمان — کو فخر کند بفضل خاتم
۱۶۵ لعل تو و جوهر[1] تبسّم — باشد مثل از مسیح و مریم
چون نیست امید آنکه هرگز — گردم بحریم وصل محرم

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن‌رو

دروادی عافیت نوردی — نزدیک شدم بدور گردی
صبر است و هزار تلخکامی — شوقست و هزار روی زردی
۱۷۰ عشاق مزاج مرگ دارند — آسوده ز گرمی و ز سردی
یکرنگی دوست فارغم کرد — از غمزهٔ چرخ لاجوردی

۱ـ گ و م: گوهر

چون نرخ متاع ما نداری | برگرد دکان ما چه گردی
مهتاب رخت به سایهٔ من | جان داده بمزد پای مردی
با خندهٔ خود همه دوایی | با گریهٔ من تمام دردی
۱۷۵ ای مهره که در بساط چشمم | سرگشته چو کعبتین نردی
نقشی بزن و برونم آور | از ششدر قید هرزه گردی

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن‌رو

دل در خم آن دو زلف بی‌چاک | آویخته یکسر از دو فتراک
ماهیست رخت ولیک گلنام | سرویست قدت ولیک چالاک
۱۸۰ هر جا عرق جبین فشانی | طوفان کرشمه روید از خاک
از چهرهٔ من غبار کویت | خورشید بآستین کند پاک
چون دست شکسته باردوشست | دستی که نه جامه‌ای کند چاک
خون دلم از دودیده سرزد | چون لاله ز پشته‌های نمناک
آنها که غمت کند بشانی | آتش نکند بمشت خاشاک
۱۸۵ می نشأ روح یافت تاکرد | یاد لبت آبیاری تاک
خوش آنکه بکنج ناامیدی | وارسته ز ترس و ایمن از باک

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن‌رو

ای کرده مرا به صد بلارام | هر عضو من از تو صید صد دام
در بادیه خصم من خس و خار | در خانه عدوی من درو بام
۱۹۰ روز طربم نهفته در شب | صبح ظفرم شکسته در شام
هم‌گرمی من از خامیت سرد | هم پختهٔ من ز سردیت خام

گـــاهم مـــژه‌ایست آتش‌انگـیز گـــاهم نـفسیست دوزخ آشـام
آثـــار وجـــودم از تـــو مـعدوم آغـــاز امـــیدم از تـــو انـجام
هـرگاه نـوای غـم کـنم[1] سـاز چـون شـعله جـهد زبـانم از کـام
۱۹۵ در دشت فـلک ز عکس خـونم بـــا داغ شـــقایقند[2] اجـــزام
جـــون گـــریهٔ فـــرقتم بـرآرد خـــوناب جگـــر ز چشـم ایّـام
بـــنشینم و ســـر نـهم بـزانـو
در پـــــرده دل بـــبینم آن‌رو

دارم دلی از خـــیال بـــاریک چون سینهٔ مـور تـنگ و تـاریک
بـــی‌من تـــو شـــه سـریر دولت مـن بـی تـو ز جـمله مـفالیک
۲۰۰ مـنزل دور است و لاشـه‌ام لنگ شب تـــاریکست و راه بـاریک
صـبحم چـــو لبـاس شـام تـیره روزم چـــو شب فـراق تـاریک
صـــحرای دلم ز رشک اغـــیار پـامال خـیال تـرک و تـاجیک
دل‌هـــای شکســـتگان غـم را انـــدوه تـــو مـالک مـمالیک
مـــنت کش وعـــده مـیدمایی یک وعـــده نـمیکنی وفـالیک
۲۰۵ بـــا نـیک و بـد زمـانه خـوبی ایـن بـد کـه نـمیشوی بـما نـیک
در کـــلبه مـــا ز[3] بـیقراری یک لحـظه مـرا نـمیگذاریک[4]
بـــنشینم و ســـر نـهم بـزانـو
در پـــــرده دل بـــبینم آن‌رو

۴۸

در مدح شاه‌عباس و اشاره به پیری خود و طلب وجه معاش

دلم که مشعله[5]افـروز آتش جگـر است چـراغ روشـن تـاریک‌خانهٔ هـنر[6] است

۱ـ گ و م: کنی
۲ـ متن: جفا کنند
۳ـ م: تار
۴ـ گ: ـ در کلبه ما... یک
۵ـ گ: شعله
۶ـ م: بصر

هنر که بسته ازو شد در معیشت من / کلید قفل معاش هزار بی‌هنر است
باین دو روزه حیاتی که سدّ راه من است / بنای عیش مرا صد هزار رخنه‌گر است
بمن جفای عناصر ز کین افلاک است / که سر گرانی مادر ز جانب پدر است
۵ چگونه عصمت بکر سخن نگه‌دارم / که در کمین گه رازم هزار پرده در[1] است
گهرفروش نیم با وجود آنکه مرا / مجاورین هر موی حاجت دگراست
سخن سفر نگزیند به یاری قلمم / که لاشه زار و ضعیف و گذر به جوی و جراست
سمند سعی ز همّت نمی‌زنم بر آب / وگر نه بحر مرا از هزار سو گذر است[2]
سخن ببال و پر خویش می‌کند پرواز / چه احتیاج به پیغام مرغ نامه بر است
۱۰ به کنج کاوی خاطر نمی‌خراشم دل / وگرنه معدن طبعم خزانهٔ گهر است
به جثه[3] کوچکم اما به[4] گفته‌های بزرگ / دفینه‌های مفیدم[5] به درج مختصر است
به پیریم منگر فکرت جوانم بین / که برگ ریز خزانم[6] بهار تازه بر[7] است
غرور پیری من غیرت جوانی‌هاست / که ظلمت سرشامم سفیدی سحر است
هنوز غاشیهٔ من بدوش کیوان است / هنوز کشتی من با معاصران قدر است
۱۵ هنوز در بن انگشت من قلم جادوست / هنوز بر[8] سر دستم جماد جانور است
هنوز سوی بتانم نهان نگاهی هست / هنوز دامن و جیبم[9] ز آب دیده تر است[10]
هنوز چشم غرض[11] بینم از حسد کور است / هنوز گوش بداندیشم از ترانه کراست
من از طریق ادب پا نمی‌نهم بیرون / سخن گسسته عنان و قلم زیاده سر است
به خوشه چینی درها فرو نیارد سر / کسی که زیر نشین درخت بارور[12] است
۲۰ درون غنچهٔ دل قطره‌های خون جگر / شراره‌وار در آتش چو[13] خرده‌های[14] زر است
زمانه باج سخن می‌دهد زبان مرا / که مادح در صاحب قران بحر و بر است

۱ـ متن و م: رخنه‌گر
۲ـ گ: ـ سو گذر است
۳ـ م: بحشر
۴ـ گ و م: ز
۵ـ متن: وجودم
۶ـ گ و م: برگ ریزه خوانم
۷ـ م: تر
۸ـ م: در
۹ـ گ: هنوز گوش بداندیشم از ترانه کر است
۱۰ـ گ این بیت را ندارد
۱۱ـ گ: + حسد
۱۲ـ م: سایه‌ور
۱۳ـ متن و گ: ـ چو
۱۴ـ م: قطره‌های

حسن خصال حسینی نسب[1] شه غازی | که در شکنجهٔ عدلش[2] سپهر فتنه‌گر[3] است
بلند مرتبه عباس شاه کز بیمش | طریق قافله حادثات بی‌خطر[4] است
نظر به جانب او جز براستی نتوان | که نوک خنجر او میل چشم کج نظر است
۲۵ زبیخ کند درخت نیازمندی را | وجود خیر مآلش که نازش بشر است
فلک ز حلقه بگوشان آستانهٔ اوست | مه[5] مطوّق از آن‌رو چو حلقه دربدر است
چهار جانب این کهنه چار دیواری | ز آبیاری عدلش بهشت هشت دراست
هزبر بیشهٔ نصرت سگ قلادهٔ اوست | در آن نبرد که روباه ماده شیر نر است
شها ز پاس تو شه عالم آن‌چنان آباد | که نزد دیده وران کوه و دشت بام و در است[6]
۳۰ محیط جیش ترا موجه ظفر ترگست | خدنگ خشم[7] ترا سینه عدو سپر است
قضا همیشه عنان بر عنان رود با تو | که کارهای تو یکسر موافق قدر است
کلید فتح اقالیم سبعه در کف تست | که نقش رایت اقبالش آیت ظفر[8] است
بمهر و کین تو عهد است شادی و غم را | که لطف و قهر ترا نور و نار یک شرر است
بهار عافیت روزگار بوقلمون | ز صبح صادق آثارت اوّلین اثر است
۳۵ به ریزه خواری خوان تو افتخار کند | قضا که خوان سپهرش کمینه ما حضر است
صفای گوهر نظم از فروغ مدحت تست | چو آفتاب که مشاطهٔ رخ قمر است
نوازش است سزاوار طبع دانشمند | درخت بی‌ثمر است آنکه قابل تبر است
عصیر معنی نغز من است مغز سخن | که شعلهٔ دل موسی شکوفه شجر است
نه مرد عرصهٔ رزمم نه میر مجلس بزم | که اعتبار من از گفته‌های معتبر است
۴۰ فلک به بی‌هنران کی دهد زمام مراد | که دست حادثه در زیر سنگ تیشه‌ور است
ز استخوان سر خوان تست پرورشم | که سنگ تفرقه باب سگان دربدر است
من از توام به امید زمانه‌ام مگذار | که داد خواهم و چشمم به دست دادگر است
زمانه گر بگذاری برون کند ز برم | قبای عافیتم را که ابره آستراست
ز همّت تو مرا پشت بخت بر کوهست | که از ثنای توام لعل ناب در کمراست

۱ـ گ و م: نصب
۲ـ م: قهرش
۳ـم: کینه‌ور
۴ـ گ: بی‌خبر
۵ـ م: همه
۶ـ گ: نام‌ور
۷ـ گ: چشم
۸ـ گ و م: سفر

۴۵ اگـر نـه جـاذبهٔ هـمّت تـو کـار کـند — مـرا بـه زاویـهٔ آرزو کـه راهـبر است
ز بـذل‌های تـوام بـدمعاش ورنـه مـرا — فطیر خشک قناعت غذای گلشکر است
هزار بـار خـرد تـوشه‌ام بـه غـارت داد[1] — هـنوز در ره عـقل مـعاش نـوسفراست
هـمیشه تـا ز عـمارت‌گری هـمّت تـو — غراب مظلمه مـانند جـغد دربـدر است
شکسـتهٔ دل شـانی درست بـاد از تـو
که از فتادهٔ طـاق دلت شکسـته‌تر است

۴۹

بهاریه و مدح حضرت رضا (ع)

آمـد بـهار و گـل در گـلزار مـی‌زند — مرغ چمن بـرخـصت مـی جـار مـی‌زند
بـاغ از عـصیراب بـروی سـمن بـران — از جـام لاله بـاده سـرشار مـی‌زند
از بس که ریخت گل بسرگل نسیم صبح — مـوج طـرب بـه گـنبد دوّار مـی‌زند
مـرغوله‌ایست فـاخته را در صـفیر بـال — کـاتش بـطایران گـرفتار مـی‌زند
۵ یاد از سرود مطرب خوش لهجه میدهد — هـر نـغمه‌ای کـه مـرغ ز مـنقار مـی‌زند
سـوسن زبـان نـاطقه از کـام میکشد — نـرگس ره نـظاره بـر ابـصار مـی‌زند
نـیسان بـه چـاک[2] پیرهن شـاهدان بـاغ — پـیرایـه‌ها ز لؤلؤ شـهوار مـی‌زند
بـاد صـبا ز غـنچهٔ گـل بـرگ لاله را — نـاخن بـداغ سـینه افگـار مـی‌زند
بلبل ز[3] سوز سینه بـه تـدبیر بـی‌خودی — گـل را گـلاب گـریه بـه رخسـار مـی‌زند
۱۰ امروز چشم نرگس شهلاست در چـمن — مسـتی کـه راه مـردم هشـیار مـی‌زند
هـر یـوسفی قـرار زلیـخا نـمی‌برد — جـنس نـفیس راه خـریدار مـی‌زند
از خـرّمی عـظام رمـیم گـذشتگان — بـا سـبزه سـر ز دامـن کـهسار مـی‌زند
هـر کس بآرزوی دل نـامراد خـویش — جـام مـراد بـر رخ[4] دلدار مـی‌زند
در موسمی که دیده بدیدار روشن است — بـختم ره نـظاره بـدیدار مـی‌زند
۱۵ گـنجی اگـر بـرهگذرم افـتداز قـضا — حرمان به چشم از مـژه مسـمار مـی‌زند

۱ـ گ: برد
۲ـ نسخه‌ها: سخاک
۳ـ گ: به
۴ـ گ: برخ

سـیر آمـدند مـدّعیان از مـی مـراد | مسکـین هـنوز بـاده بـه نـاهار مـی‌زند
عـارف هـزار گنج سلیمان بـه بـاد داد | نـادان هـنوز سکّـه بـه دیـنار مـی‌زند
نـندیشم از بـزرگی جـاهل کـه راهـزن | اول بـه قـلب[1] قـافله سـالار مـی‌زند
ایمن چو صید لاغرم از غـم کـه روزگـار | بـر سـیخ مـطبخی بـط پـروار مـی‌زند[2]
۲۰ گر خود پرست بر خر عیسی شود سوار | دجّـال دیـو در سـرش افسـار می‌زند
در خلوت وصال کجا ضـبط خـود کـند | مستی کـه بـوسه بـر دهـن مـار مـی‌زند
غـافل مشـو ز مکـر جـهان غـلط نـما | کـاین دیـو راه خـلق پـری‌وار مـی‌زند
هـرگز نگشت بسـته ره عـافیت بـه دل | تـا دم ز مـدحت شـه ابـرار مـی‌زند
شـاه رضـا امـام بـحق آنکـه سـایلش[3] | بـر بـام عـرش نـوبت مـقدار مـی‌زند
۲۵ آنـجا کـه دست هـمّت او سـایه افکـند | خورشید را چو بیضه بـه دیـوار مـی‌زند
عزمش دو اسـبه مـنزل مـقصود مـی‌برد | قـهرش دو دسـته خـنجر پیکار مـی‌زند
بـا طـاعت هـزار پـیمبر بـرابـر است | هر ضربتی کـه در صـف پیکار مـی‌زند
هـــر روز روز نـــامچهٔ حـــادثات را | مـهری ز آفـتاب بـه طـومار مـی‌زند
گـر مـهر او شـود نـمک خـوان انـبیا | یـوسف دریـن مـعامله بـازار مـی‌زند
۳۰ پـیرایـه‌ای ز قـبّهٔ قـندیل زیب[4] اوست | گردون کـه گـل بگـوشهٔ دستار مـی‌زند
ای نـاطقی کـه حسـن کـلام تـو نـطق را | قـفل سکـوت بـر در گـفتار مـی‌زند
نـعلین اگـر ز دیـده بـود زایـر تـرا | چون برگ گل[5] قدم به سر خـار مـی‌زند
دولت کـه بـدسگال تـرا مـی‌دهد نـوید | بـندگران بـه پـای گـرفتار مـی‌زند
تـا حسـرتش زیـاده شـود دردم هـلاک | بـر تـخت مـی‌نشاند و بـر دار مـی‌زند
۳۵ مار است دشـمن تـو و گـر اژدهـا شـود | بـا مـورِ درگـهت در زنـهار مـی‌زند
هر ناوکی که می‌جهد از شست بدسگال | زخـم هـلاکش از ره سـوفار مـی‌زند
مـی‌آید از مـحجّر مـجمر بـخور تـو | عـطری کـه ره بـه طـبلهٔ عـطّار مـی‌زند
در محشر زیارت تـو ابـر رحـمت است | گـردی کـه خیمه بـر سـر زوّار مـی‌زند

۱ـ گ: بصف
۲ـ متن این بیت را ندارد
۳ـ گ: شاینش
۴ـ م: مهر
۵ـ گ: چون برکت

خـــیّام آســـمان بســـر خــادمان تــو — چتری[1] به خـدمت تـو سـزاوار مـی‌زند

۴۰ در معرض ضـمیر مـنیر تـو چشـم کـور — نـقب نـظر بـه مـخزن اسـرار مـی‌زند

حاجی به طوف کعبه کویت چـو مـرغ وهـم — بر تحت و فوق مـرحـله هـموار مـی‌زند

مهری که سایه بر سر خصم تو افکـند[2] — تـیغ سـتم بـه فـرق سـتمگار مـی‌زند

رای تو رایتی است که گیسوی پرچـمش — شـبخون روشـنی بـه شب تـار مـی‌زند

خشتی است آفتاب که بنّای[3] کن فکـان — در فـرش کـبریای تـو بـر کـار مـی‌زند

۴۵ شاها زمانه‌ایست که هر کس برای خود — راه اراده و در پــــندار مـــــی‌زند

صــوفی شـمار دانـهٔ تسـبیح مـی‌کند — مــنکر گـره بـه رشـتهٔ زنّـار مـی‌زند

دلق ارز پشم ناقهٔ صـالح بـود چـه سـود — چـون بـخیه‌اش بـه رشـتهٔ زنّـار مـی‌زند

بـیرون فـرست حـاکـم فـرمان شـرع را — کــافاق را چــو دایـره پـرگار مـی‌زند

چون شعله می‌کشد رخ شمشیرش از غلاف — تـیغ خــلاف غـوطه بـه زنگـار مـی‌زند

۵۰ بــادی کـز آتش غـضبش گـرم مـی‌شود — در بیشه‌ها چو بـرق بـر اشـجار مـی‌زند

در سـایهٔ حــمایت او هـر تـن ضـعیف — بــر صــد هــزار لشکـر جـرّار مـی‌زند

شانی به طوف کوی تـو نـعلین دیـده را — چـابک‌تر از صــبا بســر خــار مـی‌زند

چندانکه بـا جـفای فـلک صـبر مـی‌کند — نـیشش[4] زیـاده بـر سـر آزار مـی‌زند

چندش مـژه بـدیده خـلاند هـجوم غـم — نشـتر کسـی بـر آبـله یکبار مـی‌زند!

۵۵ افــزار شـعر خـاطر جـمع است کـادمی — لاف هــنر ز پــهلوی‌افــزار مــی‌زند

از انــتهای مـلک سـخن مـی‌دهد خـبر — کــلکم چــو تـازیانه بـه رفـتار مـی‌زند

فهم سخن به طبع سخن فـهم مـی‌رسد — ز را کــه بــر عــیار چــو مـعیار مـی‌زند

بــیگانه از مـــمیّزهٔ نـظم و نـثر بـاد — بــی‌امـتیاز گـردم از اشـعار مـی‌زند

تــا خـانه‌زاد نـاطقه آمـد سـخنوری — کو سر چـو لاله از دل خـونبار مـی‌زند

۶۰ مــدح تـو آبـیار سـخن‌زار سـینه‌باد
کز فیض آب غنچه سر از خـار مـی‌زند

۱ـ گ: خیری
۲ـ گ و م: می‌کند
۳ـ گ: ابنای
۴ـ م: نیش

۵۰

قصیده ناتمام در پند و موعظه و التجابه درگاه حق

نه در بلیّه صبورم نه در عطیّه شکور | امید مغفرت من همان به ربّ غفور
دماغ نفس پر از بوی لقمه‌های حرام | چنانکه آرزوی باده[1] در سر مخمور
مبین به خرقهٔ پشمین و موی[2] ژولیده | که این ز رشته کبر است و آن ز پشم غرور
ترا چه دل که تمنّا کنی تجلّی ذات | چه قرب شبپره کز آفتاب جوید نور
۵ مجوی رویت انوار ذات و عبرت‌گیر | ز اضطراب کلیم‌الله و تزلزل[3] طور
ترا در آتش نمرود جهل باید سوخت | که امتیاز نکردی میان آزر و پور[4]
به کسب علم خداکوش اگر خداطلبی | که آب از آبله دست میخورد انگور
ز خوان خوف ورجا بگذر و قناعت کن | به نان شرع که نی بی‌نمک بود و نه شور
اگر ز مکنت[5] قارونیت شود حاصل | وگر ز بازوی بهرامیت بود مقدور
۱۰ به گِل نهادن چل خانه گنج بر سر گنج | به تیر دوختن گوش گور برسم گور
همان به پهلوی گنجت کنند بر سر خاک | همان به گلبهٔ گورت کنند طعمهٔ مور[6]
تو مرغ گلشن قدسی بترک دنیاگیر | که ننگ باز بود صید کردن عصفور

مرا ز کثرت پند از زبان برآمد موی
ترا خیال که نی میزنند یا طنبور

۵۱

قصیده به نام صدر دین میر سدید ورامینی

اسبی ز خرد[7] کرده‌ام گزین | باریک میان و سرین سمین
مه سرعت و خورشید اضطراب | افعی نفس و اژدها طنین
اندیشه پی[8] و عافیت عنان | زانو شبه و[9] پیکر آتشین

۱ـ متن: در در
۲ـ گ: پشمینه موی
۳ـ م: تجلّی
۴ـ گ: نور
۵ـ گ: نور
۶ـ گ و م: این بیت را به جای بیت قبل و آنرا به جای این آورده است
۷ـ م: خود
۸ـ گ: بی

بگرفته به کف جام آبنوس | پوشیده بتن برگ یاسمین

۵ خوش‌رو ترازو نه سمند عمر | رنگین ترازو نه نگار چین

صرصر روشی کز سبک[10] روی | پی می‌ننهد پاش بر زمین

خاتم کفلی کز هنروری | صد جلوه کند بر سر نگین

با همرهی‌اش آفتاب را | صد دور ز پیش است پا[ی] پسین[11]

میشایدش از ماه نورکاب | می‌زیبدش از مهر ذیل زین

۱۰ جولان چو کند شخص پیکرش | از شش جهتش خیزد آفرین

تنگ است ز بس پیش پای او | گیتی بودش حلقهٔ حصین

صد دور زند کاینات را | چون اسب خراس ار[12] کنند[13] هین

ممکن نبود در جهان وهم | جز فکرت من توسن چنین

با این همه هم‌عنانش نیست | با توسن عزم صدر دین

۱۵ منسوب ابوالفخر هاشمی | دریای فطانت[14] سدید[15] دین

آنکه همه در شأن بذل اوست | نصّ نعم مصحف مبین

جودش بجهان کردآنچه کرد | اعجاز رسولان ز آستین

رشک ید بیضای موسوی است | دست کرم او در آستین[16]

گر موج زند بحر دست او | زانجم گذراند در ثمین

۲۰ گر ذوق وجودش نیافتی[17] | معجون نشدی جرم ماوطین

مشکل که تواند قضا نگاشت | بی‌مشورتش پیکر چنین

بر آب رود همچو برگ کاه | با حفظش کوه ار شود قرین

از رایش قارون اگر شود | مخفی نتواند شدن دفین

ای آنکه جنیبت کش ترا | خنگ فلکی رفته زیرزین

۹- متن: ـ و
۱۰- متن: تنک
۱۱- گ و م: این بیت را ندارد، متن: پس، تصحیح قیاسی است
۱۲- م: اگر
۱۳- متن: کند
۱۴- هر سه نسخه: فتانت
۱۵- گ: سد
۱۶- م این بیت را ندارد
۱۷- گ: گر وجودش گر نیافتی. م: گر وجودش کرم نیافتی

۲۵ لطـــف تــو کـند انگـبین ز زهــر | قــهر تــو کــند زهــر از انگــبین
خـــون مــی‌چکد از خـنجر زبــان | گـــر نـــام بـــرندت ز تــیغ کــین
خشـمت چــه عـجب بـابنان مـوم | قــرص خــورشید ار کـند عــجین
بـذلت چــه زیــان گــر بــه سایلی | بــخشد بــه مــهی حــاصل سـنین
از خـــاتم جـــاهت بــرون فــتد[1] | ســـازند اگــرش زآســمان نگــین
۳۰ شــخص تــو بــود بـا دم و سـریر | عـــیسی نـــفس و آســـمان‌نشین
در کشـــور خـــورشید رای تـــو | ســـایه نـــبود در تـــه زمـــین
هـــرکونه قـــرین مـــحبّتت | ضـــایع بـــودش عـــمر نـــازنین
هــر چـــه[2] نـــه بـداغ اطـاعتت | مشکـــل رودش از قـــفا ســـرین
بــر هــم شکـند قـلب صـد نبرد | خشـم تـو چـه بـرخیزد از کمین
۳۵ هــر چـه[3] بـه کـمان قضا درست | رای تـــو هـــمی دانـــدش یـقین
خـــار طـــمعی از زمـین نـرست | کـــز فـیض تــو نــازد بــرانگبین
بـا عـهد[4] تـو کس در جـهان نـبود | بـــهر عـــدم آرزو غـــمین
از خـــوان تـــو بس لقـــمه‌ای بــه آز | هــر چـند بـود شـخص اوبـطین[5]
در جـــود کـفت مـایه‌بخش جـود | در عـــــالم دلت دانش آفـــرین
۴۰ نـــار غـــضبت دوزخ فـــنا | بـــزم کــرمت جــنّت بـــرین
آنـــجا کــه رود؟ دشــمن حسـود | ایــنجا[6] کــه سـزد؟ شـانی حـزین
صـــاحب خـرد ایـنست در زیـم | جــز ذکـر کـرمت صـاحب و معین
حالم نه چنان شـد کـه عـرض حـال | بـاور کـنیم بـعد صـد یـمین
افـــطار صـــیامم اگـــرچـه بـود | بـــا نـــان جـــو و آش دی شـبین
۴۵ تـــا اهـــل کـــرم را ز خـــاصیت | انـــوار چـــنان تـــابد از جـــبین

بـــر جـــنب تـــو الوان آرزو
بر قـلب تـو صـف‌های حـور عـین[7]

۱ـ گ و م: افتد
۲ـ متن و گ: جو
۳ـ متن: جو
۴ـ متن: جهد
۵ـ م: از این جا تا آخر قصیده را ندارد
۶ـ گر: آنجا
۷ـ هر دو نسخه: حور و عین، حذف و او قیاسی است

۵۲

در مدح عسکری نامی که از خاندان پیامبر (ص) است

اکبر[۱] علی است در همه آفاق و بعد وی | حاتم ز طی پدید شد و عسکری زری

چشم و چراغ آل نبی کز طلوع نور | رایش بیفکند بزمین ز آفتاب فی

ملک ستیزه در قدم جیش او خراب | پیر زمانه در بر تدبیر او صبی[۲]

در لفظ جود او نبود حرف چون و چند | در نطق جزم او نبود لفظ کوی و کی

۵ اقبال را به سایهٔ بخت جوان او | زآن بیش اشتیاق که مخمور را به می

وارسته بذل او ز پشیمانی و قیاس | چون مست بادهٔ کرمش از خمار می

افلاک را به پایهٔ قدر رفیع او | زان بیش افتخار که اقبال را به وی

ای عالم از تو همچو بهشت برین که نیست | کس را به روزگار تو حاجت به هیچ شیء

عدلت زدود ز آینهٔ دل غبار غم | لطف تو کرده است تکاپوی غصّه پی

۱۰ بذلت رسانده قسمت بی جست و جو به خلق | تا گفته‌ای که رزق جهان را ضمان[۳] وی

دشمن قرین تو نبود ور بود چه شد | اقرب بود به قطب فلک نقطه جدی[۴]

تا اهل نظم[۵] راتبه[۶] خوار معانیند | در بزم وارثان سریر[۷] قباد و[۸] کی

گیتی ترا مسلّم و شانی خسته را

ملک[۹] سخن به پای مدیح تو باد طی

۵۳

در مدح حضرت امیر (ع)

تا همدم ما ساخته سودای تو غم را | یک دم نگذاریم ز کف دامن هم را

بی‌گریه‌زاری نمکی نیست در افغان | کارآسته از زیر بود زمزمه بم را

گیرم که ترنّم طلب و نغمه گذاری | بی‌چاشنی غم نمکی نیست نغم را

۱ـ نسخه م این قصیده را ندارد
۲ـ گ: خراب
۳ـ متن: علی، گ: لعلی
۴ـ گ: فلک را نقطه‌یی
۵ـ گ: با اهل نظر
۶ـ گ: آینه
۷ـ متن: + و
۸ـ متن: ـ و
۹ـ گ: کلک

بـا عشـق درآویـز کـه در مـوسم پـیری | خـورسندی دل راستی آرد قـد خـم را
۵ آزاده دلانـــیم کـــه اربـــاب تـــوکّل | بـا هـمّت مـا بـخل شمارند هـمم را
مشــمار کـه تـاریک دل و تـیره درونـیم | کـاخر دم مـازنده کـند صـبح دوم را
کاتب که به[1] تحریر غـم مـا نکـند فـرق | از رشـتهٔ دود دل مـا مـغز قـلم را
از خـواب گـران تـا بـابدسیر نگـردد | گـردیده نـمک‌سار شـود بـخت دژم را
صدساله بقا[2] بیشتر از نیم نـفس نـیست | اوقـات پـریشان نشـود واقـف دم را
۱۰ غم معدن شادیست غم‌اند وز که اینجا | بـی‌بطش جـفائی نشکـافند درم را
گل بر دهد آن خـار کـه از راه تـو رویـد | خوش باش که صدگونه تلافی‌است ستم را[3]
هـر چـند کـه لغـزنده بـود راه نـلغزد | آنـها کـه بـاندازه گـذارنـد قـدم را
گـر قـرص جـوین فـلکت مـایده گـردد | چـون دانـه گـندم مگشا چشـم بـهم را
بر چشمهٔ خورشید زنم قـرص جـو خـویش | روزی که بر افلاک کشـم خـوان نـعم را
۱۵ ای کاش ازین هر دو یکی روی نـمودی | دفـع مـرض فـاقه و آلام نـدم را
یـا فـقرگران پـای مـرا طـاقت ایّـوب | یـا زنـدگی خـضر خـداونـد کـرم را
طوفان نـوی سـر زنـد از خـرمن خـاری | گر از مژه بر خـاک کشـم صـورت‌یم را
عشق تو مگر رایت شاهست کـه ظـلش | در سایه گـرفته است قـدم را و عـدم را
در[4] صـدف خـلقت آدم کـه خـلافت | بـا نسـبتش آراسـته شـه‌زادهٔ عـمّ را
۲۰ خورشید نجف شاه عرب کز کف جودش[5] | بـر خـرقه سایل نـتوان دوخت درم را
هر نکته که از مدرکه‌اش در صفت آری | مدرک شود از جنبش لب شخص اصمّ را
ای بـدر فـلک قـدر کـه شـیرینی نـامت | از کـام افـاعی بکشـد حدّت[6] سم را
شمشیر تو موجود کند از خوی خجلت | از آتش سـوزنده تـراویـدن غـم را
گـر فـعل تـرا اجـنبی انـدر نـظر آرد | در کـعبه امـامت کـند اصناف امـم را
۲۵ رحمست برآن قوم که در محکمهٔ شرع | بـر صـدر نشـینند و نـدانـند حکـم را
گـر ذوق شـمیم گـل خُلق تـو نـباشد | کـی راه بـود در گـذر شـانه شـیم را

۱ـ نسخه م این قصیده را ندارد
۲ـ گ: ـ بقا
۳ـ گ: ـ ستم را
۴ـ متن: گر در
۵ـ گ: جم را
۶ـ گ: جذبه

شمشیر تو برقی‌است که گر شعله فروزد / آتشکدهٔ فارس کند باغ ارم را
گر تربیت ابر ثنای[1] تو نمی‌یافت / در خوشه قلم دانه نمی‌بست رقم را
بی‌واسطهٔ وسعت دست کرم تو / گنجایش یک لقمه ندادند شکم را
۳۰ گر جرعه‌ای ازجام تو بر خاک فشانند / هر ذرّه شود ضامن صد آینه جم را
تا نام ترا سکه در آغوش گرفتست / در دیدهٔ جمهور کشد نقش درم را
جبریل زخیل تو برد غاشیه‌داری / چون عرض دهد جاه تو ارباب قدم را
چون عزم تو در معرکهٔ رزم درآید / با شیر فلک جنگ بود شیر اجم را
ابر دم شمشیر تو در عرصهٔ پیکار / فوارهٔ خون ساخته شریان بقم را
۳۵ دیدار تو گر وعده‌گهی داشته باشد / یک جای کند حشر قدم را و عدم را
با محرمی کوی تو قصّاب طبیعت / واجب شمرد کشتن آهوی حرم را
بی‌خواست کرم‌های تو با[2] گز لک همّت / پرداخته از لوح‌بیان لاونعم را
سرتاسر آفاق نعیم کرم‌تست / یعنی که صلایست[3] عرب را و عجم را
تا خار ندامت کشد از پای ارادت / مشتاق تو مرهم شمرد نیش الم را
۴۰ یک رنگ تو در ظاهر و باطن همه خوبست / دل پاک بود مردم پاکیزه شیم را
هر صبح تمنّای درت روی تفاخر / بر خاک نهد خسرو سیّاره حشم را
مستوفی دیوان عطارد رقم تو / از گفت و شنو طعمه دهد جذر اصمّ را
از تیغ تو بزمی بفروزد که برهمن / دردم نکشد تیغ تمنّای صنم را
هر برگ گیاهی که ز راه تو بروید / بهتر ز عقاقیر مسیحاست سقم را
۴۵ در گوشهٔ دامان جلال تو نهادند / جمعیّت بسیار و پریشانی کم را
چندان نبود این که به گهواره نهیبت / از هم بدرد اژدر آتشکده فم را
گر کودک دوروزه بیاد تو ستیزد / در بیشه جگر[4] چاک کند شیر اجم را
انباز ثنایت همه کس را نتوان کرد / در خور نبود نرخ برآرندهٔ دم را
شانی به در کس نبری مدح سرایی / تمدیح تو دانست تمنّای اهم را

۱ـ گ: بهاری
۲ـ گ: ـ با
۳ـ متن و گ: صلاحست، تصحیح قیاسی است
۴ـ گر: ـ جگر

۵۰ اینست سرافرازی[۱] طبعم که گمارد / بر سرو ثنایت خرد[۲] فاخته دم را
چشم نظر از تست رهی را که اجابت / بینند به یک چشم اخص را و اعم را
تا اهل سخن از هوس جایزه پیوست / بر چرخ رسانند بزرگان همم را
از زمزمه مدحت تو تا دم آخر
با بخت جوان طی کند ایام هرم را

۵۴*

در مدح میرزا ابوطالب رضوی

مرا دلی است ز مهر بتان لاله عذار / همیشه تازه وتر چون گل همیشه بهار
همیشه داغ دلم تازه از خزان غم است / چو روی باغ ز آرایش نسیم بهار
چمن بجوش درآمد ز سبزهٔ نوخیز / چو خاطر شعرا از نوادر ابکار[۳]
بشاخ گل صفت غنچه‌های نیم شکفت / نموده چون سر[۴] منصور بر حواشی‌دار
۵ ز لاله سینهٔ کوه از سحاب جادوفعل / تلی است پر ز سراژدهای آتشبار
به موسمی که سپهر از نشاط نوروزی / لباس خرّمی آراست بر قد خس و خار
مرا به رهگذر برگ‌سبزی از گیتی / بشش جهت شده چشم از امیدواری خار
سحاب چشمم اگر آستین بجنباند / به خشک‌سال طرب دهر را کنم گلزار
ز آسمان و زمینم چه چشم بهروزی است / کزین دو بی سر و پا جز ضرر نیاید کار
۱۰ به هیچ چیز نیزند و گرنه می‌بردند / یکی ز پای ازار و یکی ز سر دستار
مرا که زیور تاج سعادت ارزانی است / چه سر به خویش فرو برده‌ام چو بوتیمار
هزار کاسهٔ خون جگر فرو خوردم / هنوز آز مرا آرزو بود ناهار
مراست ناوک پیکان کشیده‌ای دردل[۵] / که با جراحت کم درد می‌کند بسیار
حذر کن ای بفراغت غنوده از[۶] کینم / که مار دم زده را بیشتر بود آزار
۱۵ درین دو سال که رزق آفرین گواه من است / یک آفریده نکردست حالم استفسار

۱ـ گ: سزاواری
۲ـ گ: ـ خرد
* نسخه م این قصیده را ندارد
۳ـ گ: نکار
۴ـ گ: ـ سر
۵ـ گ: دامن
۶ـ متن و گ: در تصحیح قیاسی است

نه همدمی که به داغ دلم نهد مرهم | نه همرهی که ز پای دلم بر آردخار
بدین کسادی معنی که در زمان من است | سزد که بر در دکان دل زنم مسمار
زمانه‌ایست که بر عکس روزگار قدیم | به عزّت شعرا خنده می‌زند اشعار
اگر نه صیرفی امتیاز بسته دکان | وگرنه جوهری روزگار مانده ز کار
۲۰ گهر چراست گرانمایه و صدف بی‌قدر | چراست شعر عزیز الوجود و شاعر خوار
تمام طالب شعرند و دشمن شاعر | که شعر بچه شیر است و شیر مردم خوار
چگونه حسرت دل خون باغبان نخورد | که میوه را بفشانند و بشکنند اشجار
بهیچ سوی دلم را ره برون شدنیست | که غم گرفته مرا همچو نقطه در پرگار[1]
مگر بپای طلب سوی آسمان بپرم | به عزم درگه مسندنشین صفّهٔ بار
۲۵ ستوده گوهر صلب علی عمرانی | که مرتضای صغار است و مقتدای کبار[2]
معین دین و دول میرزا ابوطالب | که هم حمیده خصال است و هم ستوده شعار
به دست زیب عنان و به پای فخر رکاب | به تاج زیور فرق و به تخت زینت بار
جهان همّت او را چو بحر پهناور | تفاوتی نتوان یافت در میان و کنار
ز ابر قدرش اگر قطره‌ای به‌خاک افتد | بر آسمان متصاعد شود زمین چو غبار
۳۰ به بزمگاه کرامت چو ابر کیسه‌فشان | به رزمگاه فتوّت چو برق شعله سوار
ازین جهت که نوالش دو دسته در کار است | دو عالمند دعاگویش از یمین و یسار
زهی سما و سمک را محیط و استعداد | زهی زمین و زمان را ملاذواستظهار
سمند دیو نکت آتش ستاره شرر | سُوار مردمیت قدسی فرشته شکار
اگر به چرخ رود خصم روبه اطوارت | نحوستش نرود چون ستارهٔ دم‌دار
ترا بمدرکه چندانکه هست استفهام | هزار مرتبه در حافظه است استحقار
۳۵ مدار رزق که از خلق ناگزیر بود | ز اهتمام نوال[3] تو یافت استمرار
بر آستان تو گر رخصت سجود بود | شوند جمع به یک جا ثوابت و سیار
چنانکه می شکند قدر مردم از امساک | زیاده می‌شود از بذل[4] مرد را مقدار
به مرگ خویش شود آفتاب نیلی‌پوش | اگر ضمیر تو نقد مرا شود معیار

۱ـ گ: که غم گرفته دلم همچو نقطه پرگار
۲ـ گ: کبار
۳ـ گ: ـ نوال
۴ـ گ: دل

کرم به عهد تو مستغنی از وبال طلب | درم به دست تو وارسته از عیوب[1] شمار
۴۰ عدو که پیش‌تر از تیغ می‌کشد[2] گردن | ز جهل پیش‌تر از آب می‌کند شلوار
به تیغ عالم‌گیر و به دست عالم‌بخش | به رمح زهره شکاف و به تیر سینه‌گذار
دل مرا به سپاه سخا مسخّر کن | ازین جهت که جهانی است خالی از اغیار
چو من به خاک درت تخم‌بندگی کارم | به کاوش مژه کوی ترا کنم شد یار
چو ریزد از قلمم نکته‌های مدحت تو | شوند همچو ملایک بر آسمان طیّار
۴۵ چو کشتگان ترا آسمان سیاهه کند | کنند کاغذ افلاک را به خون آهار
به استماع مدیحت فلک به زیر آید | در آن دیار که نبود ز آدمی دیّار
زبان بریدن از آن به که در ثنای جهول | غراب‌خانه به خون جگر زند منقار
به مدح آل علی خوش نواست مرغ دلم | که این زلال من تشنه راست نوش‌گوار
که از ستایش تو شمّه‌ای نمی‌گنجد | اگر درازی ایّام باشدش طومار
۵۰ مرض چو بیش شود می‌روند نزد طبیب | ستم چو تیغ کشد می‌روند بر دربار
صفیر مرغ مدیح بلند آوازت | چو کرد دولت خوابیدهٔ مرا بیدار
هزار بیت به نظم آورم اگر نبود | نفس درازی بسیار باعث آزار[3]
به عذرخواهی تفصیر خدمت دیرین | مصدّع سرکویت شدم به بیت سه‌چار
نماند یک سر مو از وجود من به قرار | ز بس جراحت بی‌ربط[4] و زخم ناهموار
۵۵ ز نخل خشک کجا میوهٔ ترانگیزد | چنانکه نظم سلیم از طبیعت بیمار
همه ملال مرا گرمیی ز تو کافی است | که بیشه‌ای بتوان سوختن به نیم شرار
اگر ز پیش نفس دست صبر برگیرم | نشیند آینهٔ آفتاب در زنگار
شدم به مدح تو از لوث دورگردی پاک[5] | چو از جنابت عصیان به آب استغفار
مخالف تو سزاوار خط بی‌زاری است | کزو خدا و رسول خدا بود بی‌زار
۶۰ هزار بار به درگاه آمدم که حجاب | عصای منع به راهم گرفت حاجب‌وار
چو روز قبلهٔ کوی تو منحرف کردم | گرفت شوق عنانم[6] به دست دیگر بار

۱ـ گ: آراسته عیوب
۲ـ گ: سی‌کند
۳ـ گ: ـ عث آزار
۴ـ گ: پیربت
۵ـ گ: ـ پاک
۶ـ متن و گ: میانم، تصحیح قیاسی است

ترا که قبلهٔ امید غیر ازین در نیست رخ امید چه تابی چو تشنه از جوبار
چو دیدمش که سخن بر مراد می‌گوید رخ مضایقه شستم به آب استعذار
لآلیی که به گنجینهٔ خیالم بود نهادمش به کف اعتقاد بهر نثار
۶۵ که نیست رسم طریق مسافران سخن شدن به دست تهی جانب اولوالابصار
اگر عقیدهٔ شانی به فکر شد ظاهر تو اعتقادی خود را بدیهه کن اظهار
زمانه تا چو تویی را به عهدخواهان است که از وجود تو باشد زمانه برخوردار
به کام بخت بلند تو باد دور زمان
رهین اختربخت تو با دلیل و نهار

۵۵

در رثای اللّه‌وردی خان

چه کردی ای اجل با جان عالم که بردی از جهان جانان عالم
به داغ صد مصیبت سوخت ما را فراق داور دوران عالم
چو رنگ خنده بر روی یتیمان شکستی پشت فرزندان عالم
که می‌گوید شکست این چنین را جواب دعوی خسران عالم
۵ غم اللّه‌ویردی خان[1] چه گویم غلط گفتم خلیل خوان عالم
کریمی کز نسیم آستینش گدای شهر شد سلطان عالم
سخا کازاد سرو باغ جان بود به بند افتاد در زندان عالم
لحد شد جا یکی بخشنده جان را
که محتاج زمین کرد آسمان را
چو گنجش در لحد جاگیر کردند همه خاک زمین اکسیر کردند
۱۰ ز خون دیده و دل بر[2] فرازش قیامت نامه‌ای تحریر کردند
جهان را از مثال جسم[3] بی‌جان مصیبت خانه‌ای تصویر کردند
پشست نالهٔ ارباب ماتم فلک را ترکش پر تیر کردند

۱ـ گ: را ۲ـ گر: در
۳ـ گ: چشم

ز کج بازی کهن‌سالان ایام[1] جوانان سخا را پیر کردند
فلک با هر که نرد دوستی باخت
به واو اوّلش در شش در انداخت

۱۵ ازین بازی که دوران دغا کرد جهان را کیسه‌پرداز سخا کرد
گدایان جمله منعم گشته بودند فقیران را دگرباره گدا کرد
بهر جا گوهر ارزنده‌ای بود چو گنجش در زمین تیره جا کرد
سر[2] هر کس که زیب افسری داشت ز دست انداز[3] مرگش خاک پا کرد
دریغ از مایه بخش کامرانی که بذل کامرانی را به جا کرد
۲۰ چو غنچه هر چه درکت داشت افشاند چو همّت را در گنجینه وا کرد[4]
شبیخون اجل چون بر سرش ساخت[5] تو گفتی دهر تاراج مُنا کرد
ز همّت گر کسی پاینده ماندی
سخی تا روز محشر زنده ماندی[6]

چه بود این ابر کاتش[7] بار آمد که شبخون بر گل بی‌خار آمد
جهان را یک درخت بارور بود به چشم باغبان[8] بسیار آمد
۲۵ به خلق آسایشی از سایه‌اش بود به خاطر هرکرا دشوار آمد
متاع خوب‌تر را شد خریدار اجل چون بر سربازار آمد
کجا کز مردمی سرمایه‌ای بود نصیب خاک مردم خوار آمد
چه سیل است این که از بنیادش انداخت اگر بر آهنین دیوار آمد
از آن گلبن دو نوگل جانشین ماند که هر یک زیب صد گلزار آمد

۱ـ گ: انجم
۲ـ متن و گ: سری. حذف یا به قیاس است
۳ـ گ: دست ابر
۴ـ متن این مصراع را ندارد
۵ـ متن این مصرع را ندارد
۶ـ نسخه م از اول این ترکیب‌بند تا اینجا را ندارد
۷ـ م: آتش
۸ـ متن و گ: ـ باغباں

۳۰ خزان گر باغ را نشو و نماکاست
چه غم چون میوه‌های تازه برجاست

پدر گر شد قرین حور عین باد پسر قایم مقام صدر دین باد
پدر گر زیور زیر زمین شد پسر آرایش روی زمین باد
پدر گر لشکر و مسند رها کرد پسر لشگر کش و مسندنشین باد
پدر گر بحر و کان را بینوا کرد پسر را بحر و کان در آستین باد
۳۵ پدر گر مهر کرد احکام دولت پسر را مهر دولت بر نگین باد
پدر را گر فرو شد کوکب عمر پسر را اختر طالع قرین باد[1]
پدر گر شد پسر قائم مقامش
چه غم گر او چنان شد او چنین باد

کجا شد آن شکوه و استقامت کجا شد آن قیام چون قیامت
اگر الله‌ویردی‌خان ز جا رفت سر قایم مقامانش سلامت
۴۰ غلط کردم بقای شاه دین باد که او بخشد کریمان را کرامت
برای توشهٔ راهی که دانی کریمان را کرم بخشد ندامت
نگردد جز به دست بذل عاقل[2] برون رفتن ز دنیا بی‌غرامت
به همّت شو علم کاندر دو دنیا کریمان را همین باشد علامت
کرم ور کی ز مرگ اندیشه دارد
که همّت دیو را در شیشه دارد

۴۵ کس از چرخ فلک یاری ندیدست همین غم دیده غمخواری ندیدست
اگر صرف دعایش کرده صد جان ازو یک جو وفاداری ندیدست

۱ـ گ: این بیت را ندارد
۲ـ متن: غافل

فلک او را که روزی گفته یاری | به دیگر روز پنداری ندیدست
اگر در بسترش افتاده صد سال | ازو بوی پرستاری ندیدست
سزای راحت دیروزیش را | ازو غیر دلازاری ندیدست
۵۰ چه بخت خوابناک است این که شانی | ز باغش جز گل خواری ندیدست
چو چشم مردهٔ حسرت کشیده | دو دیده بازو پنداری ندیدست

سلامت باد بر تخت جوانی
سر اللهویردی خان ثانی

شانی نماند در غم عشق وز ماندنی
چیزی نماند جز غزل عاشقانه‌اش

۱

ای بادای حمد[۱] تو زمزمه عقل ورای را / وز تو[۲] حلاوت سخن طبع غزل‌سرای را
تا به مصاف خسروان جلوه کند گدای تو / بر سر مغفرش نشان شاهپر همای را
حوصله کو که گنجدش رتبهٔ رویت[۳] رخت[۴] / گرنه تو در نظر نهی جام جهان‌نمای را
قافله رفت و عقل من راه به در نمی‌برد / گرنه دلیل سازیش زمزمهٔ درای را
فیض تو کار می‌کند ورنه ز فرط کبریا[۵] / شه به حریم آرزو ره ندهد گدای را
سیه هزار جا شود[۶] آبله از تف نفس / تا به لب آرم از جگر نالهٔ شعله‌زای را
با همه سخت جانیم لرزه در[۷] استخوان فتد / چون تو به گردش آوری چشم ستیزه رای را
چشم سیاه مست تو داد بباد هستیم / بس که سیاه میکنی نرگس سرمه‌سای را

شانی اگرچه لطف حق در طلبت فزون بود
جز به حد گلیم خود پای مکش خدای را

۲

ای از رخ تو نسخه الف لام میم را / دیباچه حسن تست کلام قدیم را
تو رحمت خدائی و ذات شریف تو / بر بنده رحمتست[۸] خدای رحیم را
در هر چمن که بند قبا باز کرده‌ای / آلوده‌ای به نکهت یوسف نسیم را
در هر زمین که توسن اقبال رانده‌ای / لرزانده کبریای تو عرش عظیم را

---

۱ ـ م: مدح
۲ ـ متن: از تو
۳ ـ متن و گ: رایت
۴ ـ م: سخن
۵ ـ متن: ـ کبریا
۶ ـ گ و م: زند
۷ ـ گ: بر
۸ ـ م: رحمتی‌ست

هـر جـا رسـیده نکـهت امـیدواریت تـحریک داده روح عـظام رمـیم را
گـراز نـعیم نـعمت وصـلت جـدا شـود دوزخ کـند شـرارهٔ حـرمان نـعیم را
تـا شـد وجـود ذات تـو مـفتاح مـعجزات گـم شـد کـلید مـعجزه نـطق کـلیم را
شـانی پـیاله نـوش کـه هـر چـند فـاسقیم
حـاجت بـه تـوبه نـیست عـطای عـمیم را

۳

مـنم کـه مشـتریم لعـل نـوشخند تـرا شکـر فـروش چـه دانـد بـهای قـند تـرا
بـحسن پـنجه خـورشید و مـاه مـی‌تابی کسـی چـه چـاره کـند اخـتر بـلند تـرا
فـرشته مـی نگـذارد که بـر زمـین آیـد ز بـوسه‌های پـیاپی سـم سـمند تـرا
تـویی کـه کـرسی قَـدرت دوازده بـرجست تـرا و یـازده فـرزند ارجـمند تـرا
شبی که وعده به خواب افکنی هجوم خیال نـمک زیـاده کـند زخـم دردمـند تـرا
بـیک کـرشمه چـنانم شکـار خـود کـردی که خود به حلق خـود انـداختم کـمند تـرا
به نازکوش کـه آن ذوق نـیست بـا نـازت[1] کـه شکـوه‌ای بـه لب آیـد[2] نـیازمند تـرا
بسوخت شـانی اگـر داغ هـجر[3] هسـتی مـا
سـزای مـاست کـه نشـنیده‌ایـم پـند تـرا

۴[4]

باز مـی‌آیی چـنین سـرمست و بـی‌باک از کـجا
هر قدم صد پیچ و خم در نخل چالاک از کـجا
می‌رسی جولان کنان وز غـصّه مـی‌میرم کـه بـاز
بسـته‌ای سـرهای مشـتاقان بـفتراک از کـجا
من همین از رشک می‌سوزم چه می‌دانم کـه تـو
مـیرسی ایـنطور مست و پـیرهن چـاک از کـجا

---

۱ ـ گ: یارت ۲ ـ متن: آرد ۳ ـ م: برق عشق، متن: ـ هجر
۴ ـ گ این غزل را ندارد

پندگو را از نصیحت کردنم معذور دار
او چه می‌داند که بر سر می‌کنم خاک از کجا
پاک دامن محرمی دارد ببوی پیرهن
ما خود آوردیم حال دامن پاک از کجا
عشق را هنگامه چون بر پای دارد مدّعی
دوزخی را گرم سازد مشت خاشاک از کجا
گریهٔ بسیار شانی کرده‌ای معلوم شد
یا دگر آورده‌ای این چشم نمناک از[۱] کجا

۵

کوی سلمی که تجلّی دمد از خاک آنجا
طور عشق است و کلیمش من غمناک آنجا
صیدگاهیست سر کوی تو کز شوق کمند
سرنگون رقص کند بستهٔ فتراک آنجا
عرصهٔ عشق هزیمت‌گه ناقص بصرست
مرد میدان نبود جز نظر پاک آنجا
رشک دور است ز کوی تو که نزدیک نشد
هر که از کشتن و بستن بودش باک[۲] آنجا
در زمینی که فتد برگ گل و لاله بخاک
چه قدر مرتبه دارد[۳] خس و خاشاک آنجا[۴]
نشأ وصل کجا مجلس اغیار کجا
زهر ما را ندهد فایده تریاک آنجا[۵]
طور عشقست که از وصف تجلای جمال
بی‌زبانست کلیم‌الله ادراک آنجا

---

۱ ـ متن: + از
۲ ـ م: عار
۳ ـ گ: یابد
۴ ـ م: این بیت را ندارد
۵ ـ م: این بیت را ندارد

گــــذری گـــر بســر خــاک شــهیدان فــراق
پـــیرهن‌دار کـند مـرده کـفن چـاک آنـجا
جســـد کشـــتهٔ شـــانی کـه بـهر جـا گـذرد
از طــرب رقـص کـند کـالبد خـاک آنـجا

۶

بهر منزل که روزی افتد آن مه را رهـی آنـجا
دماغ از بـوی مشک و عـنبر آسـاید مـهی آنـجا
بـــده دســـتوریی[۱] زنـدانـیان مـصرکویت را
که چون یوسف هزاران سر زند از هرچهی[۲] آنـجا
بــه بــزم از هــم‌نشینانت نـدارم رشک مـی‌دانـم
کــه نگــذارد تــماشای تـو جـان آگـهی آنـجا
چنان شد با تو اخلاصم[۳] که گر یاری دهد بختم
بهر جا پا نهد رخشت[۴] کـنم[۵] طـاعت‌گهی آنـجا
به‌کویش هر که را بـردم وبـال جـان خـود کـردم
نمی‌خواهم کـنون جز سایه بـا خـود هـمرهی آنـجا
به بزم غیر تاکی میروی ایـن خـانه هـم از تست
بـقربان سـرت کـردم گـهی اینجا گـهی آنـجا
دلم سر منزل خـاص است شـانی مـهر آن مـه را
نه صحرایی که هر دم تـازه یـابی خـرگهی آنـجا

۷

چندان گریست[۶] دیـده از آن نـازنین جـدا — کز دیـده خـون جـدا رود از آستین جـدا
هــرگه کــه شــانه بــر گُــلهٔ عـنبرین کشـی — عـنبر جـدا بـخاک فـتد مشک چـین جـدا
تـــعویذ[۷] مـــلک اهــرمنان را نــمی‌رسد — ســازند اگـر ز دست سـلیمان نگـین جـدا

---

۱ ـ گ و م: دستوری ۲ ـ م: رهی ۳ ـ م: اصلاحم ۴ ـ گ: رختت
۵ ـ گ: کند ۶ ـ م: که زیست ۷ ـ گ: تفویض

چشمان می‌کشیده و مژگان صف‌زده　　هر یک گشاده‌اند به جانم کمین[۱] جدا
خورسندیم ز عشق بامید وصل تست　　این خواهشم مباد ز جان غمین جدا
گر پرتو رخ تو بطور جهان فتد　　گردد ز یکدگر طبقات زمین جدا
دین داده عقل رفته ز جانان ندیده کام
شانی مبادکس چو تو از عقل و دین جدا

۸

مراکیفیّت از جام جگرخواران شود پیدا
قبول خاطر یاران هم از یاران شود پیدا
خوشا بی‌خواب رندی‌کش چراغ زندگانی را
فروغ از شعلۀ یاحیّ بیداران شود پیدا
سبک‌رو شو که باید کرده باشی قطع صد منزل
ز دنبال تو تا گرد گرانباران[۲] شود پیدا
ز بی‌تابی مکن منع زلیخا، چون تواند دید
که یوسف را سر جنگ خریداران شود پیدا
منم با بی‌خودی‌های غمت در جنگ می‌خواران
چوبد مستی که در بازار هشیاران شود پیدا
ترا زاهد اگر خال رخ حوران خوش افتاده
من و داغ دلی کز لاله رخساران شود پیدا
منه[۳] شانی ز پیش خود سخن را سکّۀ خوبی
زمانی باش تا غوغای همکاران شود پیدا

۹

خورشید امید شد هویدا　　در مشرق ربنا ظلمنا[۴]
چون مه که ز غرفه رو نماید　　خورشید شد از ستاره پیدا

---

۱ ـ م: نگین　　۲ ـ متن: دگر یاران　　۳ ـ گ و م: منم
۴ ـ غزل از گ است و مقابله با م

شـــد در ره مـــن حـــجاب خـــورشید شـــد قـــطرهٔ مـــن[1] مـــحیط دریـــا

تـــا دست بـــه دست عشـــق دادیـــم

شـــد هســـتی مـــا دو دســـته یـــغما

۱۰

فلک از بهشت و دوزخ چه بـدر نـوشت مـا را نه سبو نه سبحه سازد بـه چـه مـی‌سرشت مـا را

دمـد از درخت هستی هـمه درد و غـم نـدانـم بـــزمین زنـــدگانی بـــچه روزکشت مـا را

نه به دست دست ساقی نه به لب شراب عشـرت سزد ار فرشته خوانـی بـه چـنین سـرشت مـا را

بدرون روضه ما را چه مـحل چـنین کـه هـرگز نکشـــید دل بـــه مســجد زره کـنشت مـا را

چه بهشت باشد آنـجا کـه تـو جلوه گـر نـباشی کـه هـزار بـار دوزخ بـه از آن بـهشت مـا را

به طریق عذرخواهی چه خوش آمدی که گم باد حرکات زشت دشمن که بـه خـود نـهشت مـا را

به قـرابـه مـحبت مـی و خـون یکـی‌ست شـانی

که بسینه در نگـنجد غـم خـوب و زشت مـا را

۱۱

دل بـــــی‌تو ز جـــان گـــرفت مـــا را جـــان هـــم ز جـــهان گـــرفت مـــا را

نـــنهاده بـــه کـــوی عـــاقبت پـــای عشـــق تـــو عـــنان گـــرفت مـــا را

صـــــدسوختنی بـــــهر کـــــناری هـــــجرت ز مـــیان گـــرفت مـــا را

از هـــمدم و هـــمنشین چـــه گـــویم دل از هـــمه شـــان گـــرفت مـــا را

رفـــــتیم کــــه دردل بگـــــوییم نـــاگـــفته زبـــان گـــرفت مـــا را

از دام تـــــو وحشـــــیانه جســـتیم[2] دیگـــــر نـــــتوان گـــرفت مـــا را

جـــان چـــاشنی حـــیات شـــانی

زان کـــــنج دهـــان گـــرفت مـــا را

---

۱ ـ م: مطهره چون ۲ ـ گ و م: جستم

۱۲[1]

اگـر روشـن کـند نـور مـحبّت نـیّت مـا را ملک پروانگی جوید چـراغ خـلوت مـا را
معاشر حور جنّت خضر ساقی زهـره خـیناگـر خدا از چشم بد محفوظ دارد صحبت ما را
سنان نـاله سـوزن‌گشت و تـار او دل‌رشـته که دل دوزد به دامان تو دست الفت مـا را
بسا معموره کارد رو به ویرانی اگر غـیرت ندارد آستین در پیش اشک حسـرت مـا را
به بزمش گر ز بیم دور باش غمزه پـا نـنهم کسی از دست ما نگرفته کنج عزلت مـا را
چرا با این چـنین غـیرآشـنایی عشـق ورزیـدی اگر رحمی به خود بودی دل بی‌غیرت ما را
چو افتد فـرصت درد دلی در پـیش او[2] شـانی
خود آید در تکلم فوت سازد فرصت ما را

۱۳[3]

نه بر دل نیش ناز و نـوک مـژگان مـی‌خلد مـا را
بـه غـیرش تـیز دیـدنهای پـنهان مـی‌خلد مـا را
چـه مـی‌دوزی گـریبانی کـه زهـرآلوده سـوزنها
بـدل از بـخیهٔ چـاک گـریبان مـی‌خلد مـا را
مـدوز[4] ای مـهربان چـاک گـریبان گـرفتاران
که صدسوزن ز هریک بـخیه در جـان مـی‌خلد مـا را
توئی کز چشـم بـربستن ازان رخ مـی‌شوی مـانع
بیا بنگر کزآن مژگان چه در جان می‌خلد مـا را[5]
نخواهـیم از تـماشای تـو پـلک دیـده بـرهم زد
اگر نوک سـنان در چشـم حـیران مـی‌خلد مـا را
چه باک از سـرزنشهای مـغیلان پـای سـالک را
تعلق همره است این خـار دامـان مـی‌خلد مـا را
دو چـندان کـعبهٔ وصـلش تـلافی مـی‌کند شـانی
گهی در پـای اگـر خـار مـغیلان مـی‌خلد مـا را

۱ـ م این غزل را ندارد ۲ـ گ: آن ۳ـ این غزل را ندارد ۴ـ گ: بدوز
۵ـ متن این بیت را ندارد

۱۴

جان بی تو بسی نماند ما را — جز ناله کسی نماند ما را
با ناله بسر بریم ناچار — چون همنفسی نماند ما را
در پای تو نقد جان فشانیم — چون دست رسی نماند ما را
گلزار امید شد به غارت — جز خار و خسی نماند ما را
گم گشت نشان محمل دوست — بانگ جرسی نماند ما را
شادیم بدرد ناامیدی — چون ملتمسی نماند ما را

شانی به فراق زی که از وصل
دیگر هوسی نماند ما را

۱۵[1]

ز پیاله‌ای که دادی دل غم فزودِ ما را
که ز عشوه‌های دوشین خبری نبود ما را
تو همان بداعتمادی چه کنم که در وفایت
بهزارگونه[2] کشتن فلک آزمود ما را
سحر آن سهی قد آمد بنوازش اسیران
به رخی که رحم آمد به دل حسود ما را
چه بلاست ترک چشمت که به غارتش چو خواندی
به همان نگاه اول دل و دین ربود ما را
مده انتظار دیگر تو کدام وعده دادی[3]
که بداغ ناامیدی نمکی نسود ما را
در و بام از تزلزل همه کوه طور گردد
اگر آشکار گردد که چه رو نمود ما را

دل دردمند شانی بغمت چه مبتلا شد
که ز هر کسی بباید سخنی شنود ما را

---

۱ ـ م این غزل را ندارد ۲ ـ گ: کوی ۳ ـ گ: کردی

۱۶

سخن صرف ثنای اهل ری تا کی شود ما را
سرای عافیت یا رب چو شهر ری شود ما را
زگوهرگنجهاشد صرف هریک این چه انصافست
که ندهند آنقدر وجهی که خرج می‌شود ما را
فلک ما را به چشم آشنایی در نمی‌آرد
تمام عمر اگر در آشنایی طی شود ما را
موذن در مناجاتست ساقی کاسه پر می‌کن
که صوت مجلس می نعرهٔ یا حی می‌شود ما را
بده ساقی ز دنبال هم امشب می‌که می‌دانم
تسلّی ساز خاطر جام پی در پی شود ما را
چه خوش باشد حریف درد را نقل می‌نازش
خوشست اما بدین طاقت میسّر کی شود ما را
فلک را کار بسیار است با ما شانی اما کو
بچندین غم دلی تا فکر کاروی شود ما را

۱۷

درآ در سینهٔ صد چاک و بگشا مشکل ما را
بهشت هشت درکن چاردیوار دل ما را
ازو رشکست در[۱] دل‌ها و[۲] می‌ترسیم فردا هم
به ما در حشر ننمایند روی قاتل ما را
همین[۳] می‌میکشی یکره نمیگویی که در مجلس
درون آرید از بیرون غلام مقبل ما را
همه جور و جفاکاری همه مهر و وفا روید
عجب خاصیّتی بودست این آب و گل ما را

---

۱ ـ متن: دی و ۲ ـ متن: ـ و ۳ ـ گ: همی

نه حیف کوهکن نه رشک مجنون خور درآ در دل
تماشایی بکن دیوانهٔ سر منزل ما را
دل شانی شبی صد ره بر آتش می‌زند خود را
عجب پروانه‌ها هستند شمع محفل ما را

۱۸

رشک از همه‌کس داد تمنّای تو ما را
در دوزخی انداخت تماشای تو ما را
شمعیست که جبریل به پروانگیش خاست
این باده که انداخته در پای تو ما را
گر می‌کشی ای سرو و گر می‌کنی آزاد
میلی است به نخل قد رعنای تو ما را
هر نکته که گفتیم ز قدّ تو به جا بود
شرمندگی نیست ز بالای تو ما را[1]
آشوب جهان ساخته از حرف جگرسوز
شور نمک لعل شکرخای تو ما را
بر داغ جگر مرهم الماس وفایست
طرز نگه نرگس شهلای تو ما را
گر شادی عالم همه ماراست چو شانی
از دل نرود لذّت غمهای تو ما را

۱۹

ای بسته سحر چشمت خواب غزاله‌ها را
دامن به خون کشیده داغ تو لاله‌ها را

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد

منشور پیشوایی اول به دست خودگیر
آنگاه در قفاکش مشکین کلاله‌ها را

از آب دیده شستم اوراق نیکنامی
سیلاب نیستی برد دیرین قباله‌ها را

چون شرح درد عاشق در گوش یار بادست[1]
من هم بباد دادم یک‌یک رساله‌ها را

گرد سر تو گردم کز نشأهای دردت
سرمایهٔ جوانیست هفتاد ساله‌ها را

نالیدن اسیران صوت هر انجمن شد
تأثیر ارغنون داد عشق تو ناله‌ها را

منشین غمین که ساقی روزی تهی نماید
در کاسهٔ سفالین زرّین پیاله‌ها را

این آبله است در دل یا از هجوم گریه
بگداخت از حرارت در سینه ژاله‌ها را

در کاسه‌ام جگر بود کامد بگریه شانی
با خون دیده‌تر کرد مسکین نواله‌ها را

۲۰

زینسان که بر شراب نهی[2] لعل ناب را
رشکست کامرانی[3] جام شراب را

رحم آریش از آنکه سرانـدر جهان دهم
این سینهٔ پر آتش و چشم پرآب را

یاران تمام جانب دار فنا شدند
خالی گذاشتند جهان خراب را[4]

---

۱ ـ گ: ـ یار بادست
۲ ـ گ: بسیار بر شراب منه
۳ ـ گ: تا نشکنم زرشک تو
۴ ـ گ این بیت را ندارد

نازت ز حد گذشت و مرا رحم بر دلست
کاین شعله خام سوز کند این کباب را
دریای آتش است نهان[1] در جگر مرا
از بس که پیچم این نفس سینه تاب را
چون ذرّه می‌تپد دلم از رشک چون کنم
پرتو دریغ نیست ز خلق آفتاب را
از حد گذشت حسرت شانی نظاره کن
از چاک سینه‌اش دل پر اضطراب را

۲۱[2]

درد چو بی‌دوا بود عاشق بی‌نصیب را
بهرچه روز می‌کشم درد سر طبیب را
چامه هزار بایدم تا به جدل رضا دهم
بس که ضعیف یافتم حوصلهٔ رقیب را
خون مرا که بی‌کسم جز به سگان نمی‌دهد
آنکه چو آب می‌خورد خون دل غریب را
ساخته طفل مکتبم ماه رخی که بهر او
چرخ بدوش میکشد غاشیهٔ ادیب را
بس که به طرف بوستان نوحه بلند می‌کنم
ره ندهم بگوش گل نالهٔ عندلیب را
بسته حلاوت سخن پای مگس در انگبین
ورنه که تاب آورد عربدهٔ حبیب را
شانی ازین چمن مرو جذبه[3] عشق گوش[4] کن
ناله عندلیب و آن[5] زمزمهٔ خطیب را

---

۱ ـ گ: ـ در ۲ ـ م این غزل را ندارد ۳ ـ گ: خطبه + ز ۴ ـ گ: گفتن
۵ ـ متن: دل

۲۲

مـــرهم جـــراحـــتست دل دردمـــند را دوزخ ســزاست جـان فـراغت پسـند را
خـنجر بکش کـه در بـر قـصّاب خـوبروی مــعراج دل قــناره[۱] بـود گـوسفند را
بـی‌تابیم بـه بـزم وصـال تـو دور نـیست جـز اضـطراب چیست در آتش سپند را
تـحریک غـمزه چیست چو تسلیم گشته‌ایم حـاجت بـه تـیر نـیست اسیر کـمند را[۲]
آن دم قـیامتست کـه آری بـجست و خـیز از بــاد تــازیانه چــو آتش ســمند را
گـاه تـبسّمت بـرقیبان[۳] نـظاره چـیست بـر مـا چـه تلخ میکنی آن نـوش‌خند را
شــانی کـجا و دست‌رس سـیب غـبغبت
زاغــان خــورند مـیوهٔ شـاخ بـلند را

۲۳

نـیست بـاک از سـوختن حسـرت‌کش دیـدار را
شـعله شـاخ گـل نـماید مـرغ آتش‌خـوار را
عاجزم در رشک، دشمن هر چه می‌خواهی بکن
ظـرف تـنگ مـن نـدارد وسعت ایـن آزار[۴] را
مــن نـیم مـنصور لیکــن عشـق عـالی هـمّتم
خــوشتر از اورنگ مـی‌دانـد[۵] فـراز دار را[۶]
دوست مـیداریـم طـرز اخـتلاط یـار خـویش
بـــا وجـــود آنکـــه دارد جــانب اغـیار را
رحـم مـی‌آید مـرا بـر حـال دشـمن ورنـه دوش
آنـــقدر تأثـــیر بـــود ایــن نـاله‌های زار را
پـاس چشـمان تـو مـیداریـم آری خـوب نـیست
گـــر پــرستاری نــباشد مــردم بـیمار را
آن سـیه‌دل[۷] نـیست شـانی کـز پس چـندین گـناه
یک نـفس بـر خـاک مـالد روی استغفار را

---

۱ ـ م: فتاده
۲ ـ م این بیت را ندارد
۳ ـ گ: تبسّم است رقیبا
۴ ـ م: + این
۵ ـ م: میدارد
۶ ـ گ: این بیت را ندارد
۷ ـ م: ـ دل

۲۴

چندان زدی ناخن بهم مژگان صحبت ساز را
کز هم جدا انداختی دل‌های اهل راز را
جمعیّت دیرینهٔ همصحبتان برهم زدی
تعلیم پر داری مده چشم پریشان باز را
بهر فریبم کرده‌ای در زیر هر لب تعبیه
سحری که برهم می‌زند هنگامهٔ اعجاز را
آب تغافل بیش از این بر آتش دل‌ها مزن
کافسرده شد خون در بدن حسرت‌کشان ناز را[1]
من صید وحشی طینتم الفت نمی‌سازد مرا
در گردن جانم فکن جعد کمندانداز را
دارند میل آشتی ترکان چشمت ظاهرا
سیر از غنیمت کرده‌ای غارت‌گران ناز را
یک شب فغان من شنید آن کرد بر روز دلم
کز ناله‌های نیمشب بستم ره آواز را
طبع هوسناکم ترا[2] آزرده دارد کاشکی
در ملک جانم سر دهی ناز[3] هوس‌پرداز را
شانی تو مرغ گلشنی بدورد کن صحرای ری
دستان سرای تازه شو شاخ گل شیراز را

۲۵

پایه بلندتر بنه قامت دلنواز را
چند کشی به زیر پا سلسلهٔ دراز را
بر سر کوچهٔ فراق آتش رشک مدعی
معرکه گرم ساخته چشم خیال باز[4] را

---

۱ ـ متن و م: پر ۲ ـ گ: مرا ۳ ـ گ: باز ۴ ـ گ: ناز

پـــرده‌گشـــاده از در دیـــده درآی تـــا دلم
عشـــق حـــقیقتی[۱] کـــند عـاشقی مـجاز را
طـرّهٔ چـون زره بـرخ بـهر فـریب مـا مکش[۲]
دام کـــبوتران مکـــن حـــلقه چشـــم بـاز را
در ره کـــعبهٔ وصـــال از پـــی بـــازماندگان
بـــانگ جـــرس فـــغان بـود قـافله نـیاز را
ســـینه هـزار جـا شـود آبـله از تـف نـفس
تـــا بـه لب آرم از جگـر[۳] نـاله جـانگداز را
عـیش نگـر کـه غـزنوی خـرج مـعاش مـی‌کند
بـــه زخـــراج عـــالمی نـــقد غـم ایـاز را

۲۶

بـرخـیز و گـرم جلوه کـن قـد قـیامت خـیز را
بـــر عـالم بـالا فکـن غـوغای رسـتاخیز را
آمـد نسـیم صـبحدم دامـان جـولان بـرفشان
عـطر دمـاغ عـرش کـن آن گـرد عـنبر بـیز را
زخمی که در کوه بـلا پـرداخت مـغز[۴] کـوهکن
در بســـتر آســـودگی پـــهلو درد پـرویز را
تـلخست لیکـن قـوت جـان در نشأ دارد تـعبیه
در کـار بـیدردان مکـن نـاز[۵] نـیازآمـیز را
سر داده‌ایم از هر طرف ما و فلک بر جان هـم
او خـــنجر خـــونریز را مـن نـاله شـبخیز را
نـه زورق کـون و مکـان در یک تـلاطم بشکـند
چشـمم اگـر بـرهم زنـد مـژگان تـوفان‌خیز را
شانی به کف خونین دلی دارد که در کـوی بـتان
پیش سگـان مـی‌افکـند ایـن طـور دست‌آویـز را

---

۱ ـ گ: حق، م: حقیقی　۲ ـ متن و م: بکش　۳ ـ م: از جگر کشم　۴ ـ گ: جان
۵ ـ م: راز

۲۷[1]

مـی‌کنم هـر چـند پـنهان عشـق یـار خـویش را
آتش دل مـــی‌کند در ســـینه کـار خــویش را

بــخت بـد پـیوسته زهـر[2] هـجر یـارم مـی‌دهد
تـــا بــتلخی بگـــذرانـم روزگــار خــویش را

بـا وفـای وعـده گـو عـادت نکـن هـرگز کـه مـا
دوست مـــیداریـــم ذوق انـــتظار خــویش را

رخش جـولان تـو کـندی مـی‌کند از بـار[3] دل
بس کــه بــر فــتراک مـی‌بندی شکـار خـویش را

خشت حسـرت چـون نگـیرم زیـر سر کـز بـخت بـد
یک شـبت بـالین نـمی‌بینم کـنار خـویش را

پـیش صـرّاف مـحبّت چـون زنـم لاف کـمال
مـن کـه خـود کـامل نـمی‌بینم عـیار خـویش را

کس چـراغـی بـرفراز خـاک شـانی گـومنه
کـو بسـوز دل کـند روشـن مـزار خـویش را

۲۸[4]

نـیم شـبی بـه بـام بـر[5] مـاه تـمام خـویش را
کشـــور نـیمروز کـن گـوشهٔ بـام خــویش را

گـر تـو بـرغم دشـمنان تـیغ نـهی بـه فـرق مـن
بـر تـو حـلال مـی‌کنم خـون حـرام خـویش را[6]

دوش بســینه از غــمت مست جـنون عشـق تـو
خـــواست فـــتیله‌ای نـهد سـوخت تـمام خـویش را

نـــه بـعتاب سـربری نـه بـصواب سـردهی
چـــند شکـــنجه مـیکنی بسـتهٔ دام خــویش را

---

۱ ـ م این غزل را ندارد ۲ ـ گ: روز ۳ ـ متن: باب ۴ ـ م این غزل را ندارد
۵ ـ گ: کش ۶ ـ گ: این بیت را ندارد

جـــاذبهٔ مـــحبّتی مـــی‌بردش زره بـــرون
ورنـــه چـــرا نـــمی‌کشد نـــاقه زمـــام خـــویش را
گـــوهر گـــوش دل کـــند حـــور بـهشت مـعرفت
چـــون بـــه نـــثار واکـــنم درج کـــلام خـــویش را
شـــانی دل رمـــیده را پـــرسش تـــو حـــرام شـــد
رنـــجه مســـاز بـعد ازیـن پـیک پـیام خـویش را

۱۲۹[۱]

بس کـــه روز از روز مـــی‌بینیم بـــدتر حـــال را
یـــاد مـــی‌آریم در هـــر ســـال دیگـــر ســـال را
نـیست دل کز دام عشقش حلقه‌ای در حلق نـیست
او هـــمین دردانـــه آرائـــیست دام[۲] خـــال را
گـــربه بـلبل درنگـیرد صـحبت گـل دور نـیست
بـــا اســـیران التـفاتی نـیست فـارغ بـال را
از دلم بیرون مـرو کـایینه هـر چـندش صـفاست
نـیست جـز در روشـنی صـورت‌نما تـمثال را
زان رخ و کـاکـل قـیاس دلربـایی کـن بـبین
فـــتنهٔ در پـــیش رو و آشـــوب در دنـــبال را
من نمی‌دانم چه بر مـن مـی‌رود شب‌هـای هـجر
هـــمدم از هـــمسایه‌ها مـعلوم کـن احـوال را
شـــرم دیـــدار از شکـایت گـو لب شـانی بـه بـند
نـــــاله انگشت اشـــارت بس زبـــان لال را

---

۱ ـ م این غزل را ندارد ۲ ـ متن: دانه

۳۰[1]

ساقی بـه خـوناب جگـر در گـردش آور جام را
از مـی چـه کیفیّت رسـد عشّاق خـونآشام را
مـن از کـجا و کـعبهٔ دیـدار کز بس بـار غـم
ثـانی نـدیدم در رهکـویت نـخستین گـام را
عشـق و دوای در دل هـیهات نـتوان پـختنش
در دیگ دوزخ گـر نـهند ایـن مـدعای خـام را
چشـم تـرا در حـال مـن رحـمی است پیدا در نـهان
در پـوست مستور از نـظر مـغزی بـود بـادام را
تـا چـند دارد نـامید از اخـتلاط وصـل او
آلایش تـردامـنی چشـم مـن بـدنام را
مـنعم ز بـیتابی مکـن کـاین شـیوه لازم میشود
چشـمت چـو بـر جـان سر دهـد غـارتگر آرام را
در عشـق خـورسندم بـدین شـانیکه دانـند اهـل دل
کـیخسرو مـلک جنون یـعنی مـن خـودکام را

۳۱

بـروی مـاه نـو کـردم شـهید خـنجرت جـان را
نـمودم شام عـید روزه[2] صبح عـید قـربان را[3]
سر از جیب[4] نـیاز افـراختم درکـوی مـهرویان
چـو مـاه نـو بـه دست عـالمی دادم گـریبان را
مکن منّتکش وصلم که مشکل بـخیه گـیر افـتد
اگر بـا سـوزن عـیسی بـدوزم[5] زخـم هـجران را
برشک غـیر حـاجت نـیست مشـتاقان وصـلش را
بـه شبهـای دراز وصـل بسـپارید ایشـان را

---

۱ ـ م این غزل را ندارد ۲ ـ گ: + ه ۳ ـ غزل از گ است و مقابله با م
۴ ـ گ: ـ ه ۵ ـ گ: ـ عیسی بدوزم

گر آن طفل پری رو را ترقی این چنین باشد
برای غارت نازش نگه داریم ایمان را
چنان با درد دل خو کرده [ام] در کنج نومیدی
که نشنیدست گوش اشتیاقم نام درمان را
ز پیش راز دل شانی بگیرم آستین ورنه
گلستان ارم سازم ز خون دیده دامان را

۳۲

چه معجزهاست سبحان‌الله این شیرین کلامان را
که از شکّر نمک پاشند ریش تلخ‌کامان را
من و پختن خیال آنکه در بر گیرمت هیهات
پشیمانیست اصل آرزو تدبیر خامان را
چو مرغ نیم‌بسمل تابکی درخاک و خون غلطم
تمامی ده بیک شمشیر دیگر ناتوانان را
بتان درگشت باغ‌اند آن دلیری کوکه مستانه
چو آب زیر سرو افتم بپانازک خرامان را
خوشا آن می‌کز اعضا چشم‌های خضر بگشاید
سراپا گر بیفشاری لبالب خورده جانان را
دگر امشب بسر دارم خیال مجلس خاصی
که نتوان بردن نام به ننگ‌آلوده دامان را
دلیری‌های شانی را سبب بی‌تابی وصل است
که در مستی غرور خواجگی باشد غلامان را

۳۳

سمند[1] جلوه گر آنست آن بت چین را
که پر ز لاله و گل کرده خانهٔ زین را

---

۱ ـ گ: رکاب

کنون عنان ستم گر بگیرمت وقتست
که روزگار حرون ساخت توسن کین را
مباش بی‌خبر از داعیان شب خیزت
که در دعا ز ملک واکشند[۱] آمین را
تویی که رحم نداری وگرنه بر حالم
ببین چه سوز و گدازست شمع بالین را
کسی چه‌گونه برویت نگه تواند کرد
مگر نگه نکند ابروان پرچین را[۲]
همیشه دست و گریبان بخلق نتوان برد
که پشت عربده خم باد رشک بی‌دین را[۳]
گرفتم انکه با بنای دهر دوست شوم
که دوست می‌کند این دشمنان دیرین را؟
حمایلم مکن از بازوی هوس شانی
منه به گردن آزاد طوق نفرین را

۳۴[۴]

سر دل گرمیش گردم که هرگه دیده‌ام او را
نرنجیدست اگر بر گرد سر گردیده‌ام او را
دل من بلبل بستان سرای پاک دامانیست
بهر گل سر فرو نارد نکو فهمیده‌ام او را
من آن بلبل نیم کز جورخار از سر کنم بیرون
هوای نوگلی را کز گلستان چیده‌ام او را
ز باغستان محبوبی به قدر جان هر مرغی
گل نورسته‌ای خوش کرده من بگزیده‌ام او را

---

۱ ـ گ: واکشید ۲ ـ م: این بیت را ندارد ۳ ـ م: این بیت را ندارد ۴ ـ گ این غزل را ندارد

چومن صدنغمه سنج آن گل بهر کنج چمن دارد
نه تنها من به میزان نظر سنجیده‌ام او را
ز ذوق همزبانی در میان آورده‌ام حرفی
به تقریبی پس آنگه در سخن پیچیده‌ام او را
پی شکرانهٔ زخمی مرا واجب شده شانی
ز خنجر خون خود شستن بآب دیده‌ام او را

۳۵

چه نسبت است بسر و آن نهال دلجو را
کدام نخل ببار آرد آن گل‌رو را
سریر سلطنت وصلت[۱] آن کسان یابند
که فرش گوشهٔ گلخن کنند پهلو را
ز غمزه‌ها ره نظّاره بسته وز کمین[۲]
شکسته در دل و جان گوشه‌های ابرو را
اگر به دست من افتد بیاد نرگس تو
کنم به بوسه زدن ریش چشم آهو را
بیک نگاه تو بازار سحر برهم خورد
که از زمانه برانداخت رسم جادو را
تو با من و حسدم برکسی که درگلخن
ز بیکسی ببغل درکشیده زانو را
بدامن که زده دست دل صبا شانی
که لطف پیرهن یوسفست این بو را

۳۶

یا رب آرامی کرامت کن من سرگشته را   یا به پایان آور این دشت به خون آغشته را[۳]

---

۱ ـ م: وصل   ۲ ـ م: نگین   ۳ ـ غزل از گ است و مقابله با م

بــی‌وقوف نــامه بــر روح‌الامـین آه مـن | بسـته بـر بـال کـبوتر نـامهٔ بـنوشته[1] را
چون شکستی قلب دل‌ها مهر ورزیدن چه سود | راه بسـتن صـعب بـاشد لشکـر بـرگشته را
در کف آن بیچاک زلف و من پریشانی طلب | رشته در دست من و گم کرده‌ام سررشته را
رشته گر باریک باشد در حقیقت باک نیست | جـهد کـن تـا ازکشاکش نگسلانی رشته را
اعـتماد عشـق در آمـیزش دل‌هـا بـود | نـفع مـعجون نـیست اجزای بـهم بسرشته را
پـندگو دست از گـریبان مـن بـیدل بـدار | کـاختیاری نیست دامان دل از کـف هشته را

حـاصل امـید شـانی جـز غـم نـابود نـیست
سـبزه خـاکسـتر بـود تـخم در آتش کشته را

۳۷

نـیست چـون پـروای حـالم[2] مـردم آسوده را
چـند بـا دل سـاز دارم نـالهٔ بـیهوده را
شست و شویی چـون نـخواهـد داد ابـر رحـمتم
چـند در خـون دل آلایـم[3] تـن فـرسوده را
جـنس دکـان را ز عشـق و مشتری، یـار عـزیز
کی دگر خواهم‌گشود این گنج در نگشـوده را[4]
گر شـراب ایـنست مـی‌زیبدکـه مستوران زهـد
پـردهٔ عـصمت کـنند ایـن خـرقهٔ آلوده را
من گنه را سـر نـهادم هـر چـه مـی‌خواهـی بکـن
تـیغ کـین بـرکش چـه بـود[5] انگـاشتم نـابوده را[6]
بـی‌دلیل ره بـه مـقصد بـردنم دشـوار بـود
بـاز مـی‌گردم کـنون چـندین ره پـیموده را[7]
شانی آن فیضی که ما خواهـیم از مستی مـخواه
اعـتباری نـیست چـندان کـار نـافرموده را

---

۱ ـ م: ننوشته
۲ ـ گ و م: عالم
۳ ـ متن: + این
۴ ـ م این بیت را ندارد
۵ ـ متن: که چو
۶ ـ م: + باز میگردم کنون چندین ره پیموده را
۷ ـ م: این بیت را ندارد

۳۸

حسن تو در ترقّی و ارباب دیده را
در هر نظر نموده صفای تو دیده را

از یک نگاه گرم فکندی مرا بخاک
کاریست زخم[۱] تیر کمان بر[۲]کشیده را

نام طرب مبر که به غم خو گرفته‌ام
درمان چه احتیاج به درد آرمیده را

جام تعلّقم[۳] چو شکستی وفا مجوی
مشکل توان گرفت شکار رمیده را

حرف وفای وعده ز شانی مکن سؤال
گفتن نمی‌توان سخن ناشنیده را

۳۹[۴]

ذوقی ز وصل نیست به وصل آرمیده را
چون می که ناگوار بود می گزیده را

خوی می‌چکد از آن رخ و من می‌روم ز هوش
مستی دیگر است شراب چکیده را

بس کز غلوی شوق سراسیمه شد دلم
از یاد رفت دیدن روی تو دیده را

جستن سراغ منزل و رفتن پی دلیل
خار رهست راه روان جریده را

نشنیده‌ام نصیحت از آن خوار[۵]گشته‌ام
زیبق سراست گوش سخن ناشنیده را[۶]

شانی ز رشک[۷] سوخت که طول زمان مباد
قرب رقیب تازه به دولت رسیده را

---

۱ ـ گ: کاری ز زخم — ۲ ـ م: ـ بر — ۳ ـ م: تعلّقی — ۴ـ م این غزل را ندارد
۵ ـ گ: خار — ۶ ـ گ: از یاد رفت دیدن تو روی دیده را — ۷ ـ متن: وصل

۴۰

طرفه[۱] شوقی مضطرب دارد من دیوانه را
شمع اگر اینست خواهد سوختن پروانه را
دل مقام تست زآن‌رو سجده‌گاه من شدست
پیر دیرم قبلهٔ خود کردم آتش‌خانه را
آنچنان سودایی از کوی تو شب رفتم[۲] برون
کز صدای جغد گم کردم ره ویرانه را[۳]
تا نبینم پیش و پس صدبار سویت ننگرم
مرغ زیرک بی تأمل برنچیند دانه را
ما تنک ظرف و جفا بیرون ز حدّ حوصله
کاش ساقی در خور وسعت[۴] دهد پیمانه را
کار ظرفم نیست راز عشق پنهان داشتن
وسعت بزم[۵] محبّت نیست این کاشانه[۶] را
اول عشق است و دارد شانی آن ذوقی که بود
ز اضطراب آخرین در سوختن پروانه را

۴۱

گل رخسار تو داند چمن افروزی را
لاله از داغ تو آموخت جگر سوزی را[۷]
بزم نوروز چه سازم اگرم[۸] بخت این است
از لبم باز کشد قسمت نوروزی را
هر دلی کو بود از زخم غمت دوختنی
به خدنگ تو دهد منصب دل‌دوزی را

---

۱ ـ گ: یاز
۲ ـ گ: می‌آیم
۳ ـ گ: می‌یابم نشان خانه را، م: می‌یابم ره ویرانه را
۴ ـ گ: همت
۵ ـ گ: گنج
۶ ـ گ: دیوانه
۷ ـ غزل از گ است و مقابله با م
۸ ـ م: سازیم اگر

هر چه از شیوهٔ عاشق‌کشی آموختنی است
همه دانست و ندانست بدآموزی را
من گرفتم که رخ از خون جگر پاک کنم
که بر آتش زند آب اشک شبانروزی را؟
اگر از مشرق امید دمد صبح وصال
طالع تیره کند کوکب فیروزی را
شانی از گم شدگان مصلحت کار مجو
که ندانند مجانین خرداندوزی را

۴۲

اینست که با چشم سیه کشته بسی را
خوش باشد اگر تاب نظر هست کسی را
دردی بدلم میخلد از حسرت رویت
کز سینه کشیدن نتوانم نفسی را
میل چمنم نیست که با وصل گل خویش
بلبل به بهشتی نفروشد قفسی را
عشّاق[۱] تو خونین جگرانند وگرنه
باشد هوس روی تو هر بلهوسی را
از اهل سلامت مطلب ذوق محبّت
زنبور عسل نام مکن هر مگسی را
خوش می‌رودش محمل اگر باز ندارد
از گمشدهٔ خویش صدای جرسی را
او می‌رود و دیدهٔ شانی ز قفایش
از هر مژه انگیخته رود ارسی را

---

۱ ـ م: مشتاق

۴۳[1]

از بـتان خسـته دلی بـر سـر دامست تـرا | بـا دل جـمع بکش دام کـه رامست تـرا[2]
خوش برافروخته‌ای چهره، بکش تیغ که باد | دور خـونریزی عشّـاق بکـام است تـرا
فارغ از محنت ارباب هـوس خـواهـم بـود | که بـه بیدادگـری شـهرت[3] نـام است تـرا
جز صبوری چه عـلاجم بـه جفای چو تـویی | کـه ز آزار دلم ذوق تـمام است تـرا

چـند چـون بـلهوسان جام هـوس پـیمایی
خـیز شـانی کـه مـی عشـق حـرام است تـرا

۴۴[4]

خـوبی چـهره چـنان مشـتبه افـتاد تـرا | کـادمی زادی و خـوانـند پـریزاد تـرا
سـاده‌لوحی ز کـجا رسـم تـغافل ز کـجا | مـرشد حسن چنین مـی‌دهد ارشـاد تـرا؟
فکر حالم کن از آن پیش کـه از گـریه مـن | مسکـن بـوم شـود مـنزل آبـاد تـرا
عـالمی کشـته شـد و فـتنهٔ چشـمت یکـبار | از دو ابـرو گـرهٔ عـربده نگشـاد تـرا
رگ جان از نم خون خشک شد و نیست هنوز | در عـروقم مـژه چـون نشـتر فـصّاد تـرا
وقت بـدرود شکیب است کـه غـارتگر عشق | از پـی قـافلهٔ صـبر فـرستاد تـرا

شـانی ایـن صـرصر سـرد از جگـر[5] گـرم بکش
کـه مـباد از سـر کـویش بـبرد بـاد تـرا

۴۵

آنکه داد ایـن چـاشنی لعـل شکـرخـند تـرا | کـاشکی مـیداد صـبری آرزومـند تـرا
بهر قتلم خورده‌ای سوگند و شـادم گـرچـه تـو[6] | مسـتی و چـندان ثـباتی نیست سـوگند تـرا
شادکامم گرچه زهـرم مـی‌چشاند شـهد نـاز | خـاصیت اینست[7] عشـق خـاصیت‌مند تـرا
آن پسر گم کرده را گویید کـافغان بـهر چیست | جـذبهٔ عشـق زلیـخا بـرده فـرزند تـرا

شانی از طور تو جز کسب محبّت سـر نـزد
اهـل طـبعی بـنده‌ام طـبع خـردمند تـرا

---

۱ ـ م این غزل را ندارد ۲ ـ گ این بیت را در مرتبه بیت دوم آورده است ۳ ـ گ: شربت
۴ ـ گ این غزل را ندارد ۵ ـ متن: جگرم ۶ ـ گ: دل ۷ ـ گ: آن نیست

۴۶

غمزه چون تیغ کشد نرگس غمّاز ترا — کشته مسدود کند رهگذر ناز ترا
چه[1] بلایی تو که در هیچ دلی راه مباد — عشق بنیاد کن خانه برانداز ترا
لب بجنبان که به جان بنده شود روح مسیح — مرغ خوش زمزمهٔ گلشن اعجاز ترا
بر در نالهٔ دل قفل تحمّل[2] زده‌ایم — بسته‌ام راه سخن پرده در راز ترا
گریه[3] پر کردم اگر یار بپرسد چه کنم — که سبب چیست خراشیدن آواز ترا
ذرّه‌ای در دلم از رشک شکایت نگذاشت — خانه معمور حیای گله پرداز ترا[4]
نیست شانی بجهان کارگر اندوهی
که نه[5] مزدور بود طالع ناساز ترا

۴۷

که گرم کرده به قتلم دل چو سنگ ترا — که شعلهٔ غضب افروختست رنگ ترا؟
همیشه در صف عشاق سرکشم چو هدف — بدین هوس که نمایان خورم خدنگ ترا[6]
به پایه‌ای نرسیدست خوی نازک تو — که اعتبار توان کرد صلح و جنگ ترا
هزار جامهٔ جان پاره[7] گشت و ممکن نیست — جدا شدن ز گریبان عمر چنگ ترا
وداع نعمت خوان وصال کن شانی
که نیست تاب نظر صبر[8] چشم تنگ ترا

۴۸[9]

خوش آن که دل بقید نیاز آورم ترا — چون سیم ناب در دم گاز آورم ترا
گر مدّعا ز ناز تو قتل من است و بس — خود میرم[10] وز عربده بازآورم ترا
رحم‌آر ورنه با همه فولاد طینتی — از آه آتشین بگداز آورم ترا
سویم نگر که باز به اظهار صد نیاز — نازی به چشم عربده ساز آورم ترا
تا رفته بودم آتش حسنت نشسته بود — بازآمدم که بر سر نازآورم ترا
شانی شراب وصل لبت[11] می‌کنم به جام
ترسم زبان بگفتن راز آورم ترا

۱ـ گ: چو — ۲ـ گ: محبّت — ۳ـ گ: گرنه — ۴ـ گ: گله پرداز ترا
۵ـ م: ز — ۶ـ م این بیت را ندارد — ۷ـ گ و م: چاک — ۸ـ متن: ـ صبر
۹ـ این غزل را ندارد — ۱۰ـ گ: میروم — ۱۱ـ متن: برت

۴۹

لذّت آزار اگــر ایــنست پــیکان تــرا هیچ اجری نیست در محشر شهیدان ترا
جـذبهٔ عشق مرا این کاهلی هرگز نبود تـا دگـر دست کـه بگـرفتست دامـان تـرا
بـیخودیهای دل از نـظارهٔ سـیمین تـنت تکـمهٔ عـصمت شده چاک گریبان ترا
هر زبانی لایق وصف جمال[۱] یار نیست نـغمه‌سنجی همچو من باید گلستان ترا
عشق را شانی تو میشایی کزان بی‌رحم دل
ایـن سـتمها دیـدی و نشـنید افغان تـرا

۵۰

جـان بـقربان زخـمهای خـنجرکین تـرا کـز تـو خشنود ابد کردند مسکین ترا
مشق خوبی کن که چشم خوش نویسان خیال در گـهر گـیرد سـواد خـط مشکین تـرا
خوش به خونم چنگ افشردی اجازت ده که دل سـاعتی بر چشم مالد دست رنگین ترا
هیچ‌جوری[۲] نیست کانرا مخترع خوی تو نیست فـتنه دسـتورالعمل کـردست آیـین تـرا
غارت دلها کن و از ناز سر بالا نکن بـندهام طـرز تـصرفهای تـمکین تـرا
شـیرهٔ جان در مذاق دل چکاند خاطرم گـر بکـام خویش بینم لعل نوشین ترا
دل مده شانی اگر افسون ایمان می‌خوری
کو به غارت می‌دهد سرمایهٔ دین ترا[۳]

۵۱

اگـر ایـنست تـرقّی خـط مشکـین تـرا در بـدر زود کـند عـاشق مسکـین تـرا
آه از آن روزکه یاقوت سیه بختی ما[۴] مشـقی نسـخ کـند صـفحهٔ نسـرین تـرا
تو چنین مست می شوخی و من در غم آن کـه شکسـتی نـرسد پـایهٔ تـمکین تـرا
مدّعی، کو ادب عشق! کزین خیره نگاه میل شرمی بکشد چشم غرض بین ترا
سازم از شیرهٔ جان نقل سخن را شکرین گـر بـخاطر گـذرانـم لب نـوشین تـرا
شـانی از یـار عـجب مژدهٔ وصلی دادی
کـه خـدا شـادکند خاطر غمگین تـرا

---

۱ ـ م: ثنای ۲ ـ متن: شوری، م: خویی ۳ ـ گ این بیت را ندارد
۴ ـ متن: را

۵۲[۱]

کرده خاموش فسون چشم سیاه که ترا؟ بسته راه سخن از سحر نگاه که ترا؟
خارخار دل نازک شده از گوشهٔ چشم مژه بر هم زدن گاه‌بگاه که ترا
بی‌گنه خون بسی[۲] ریخته‌ای تا به قصاص شحنهٔ عشق گرفته به گناه که ترا
آه[۳] دلها ز تو آتش بگریبانها داشت تا بدامان دل آتش زده آه که ترا
سوختم شانی ازین غصّه که خودکام چنین
می‌برد از پی خود بر سر راه که ترا

۵۳

بسوخت حسرت لعلت دل خراب مرا بیا که خوش نمک آبی زدی کباب مرا
کدام جرعه لبت داد کز سرم بربود خمار چشم تو کیفیّت شراب مرا
زبان خواهشم از خوان آرزو بربست تغافل تو که خوش می‌دهد جواب مرا
زبس که خشک شد اشک امیدواری من کسی ندیده درین روزگار آب مرا
خیال روی تو کردم رقیب پیدا شد خلاف واقعه تعبیر بود خواب مرا
به زیر سایهٔ دیوار دوست در سیرم ستاره رشک بردگشت[۴] ماهتاب مرا
سپهر عشقم و آثار ناله‌های منست که میل چشم عدو می‌کند شهاب مرا
فغان که شب همه شب شانی فلک طالع
چو قرص زر به بغل دارد آفتاب مرا

۵۴

خوب می‌زیبد لباس دلبری خوب مرا عیب جز نقص محبّت نیست محبوب مرا
بس که افکندم براهش عرضه و پروا نکرد اعتبار برگ کاهی نیست مکتوب مرا
می‌روم چون سایه دنبالش بهرجا می‌رود چون کنم شهری طلبکارند مطلوب مرا
خضر را هم صبر میفرماید آه از دل که باز[۵] صبر اگر اینست خواهد سوخت ایوب مرا
مشق عشقت را با سلوب دگر دانسته‌ام کس ندانست و نخواهد یافت اسلوب مرا

---

۱ ـ م این غزل را ندارد ۲ ـ متن: کسان ۳ ـ گ: دود ۴ ـ م: سیر
۵ ـ گ: ماند

هردم آهی می‌کشم شاید که سر بالا کند[۱] گرچه پروای اسیران نیست محجوب[۲] مرا
از نسیم وصل شانی راگل دل تازه شد
بوی پیراهن تسلّی ساخت یعقوب مرا

۵۵

بی‌رخت سور ماتمست مرا روز شادی شب غمست مرا
من که و[۳] عشق چون تو خودکامی این که من می‌کشم[۴] کمست مرا
من سراپا جراحت ستمم داغهای تو مرهمست مرا
جان ز عشقت نمی‌توانم برد جان سپاری مسلّمست مرا
شانی آندم که میرم از غم دوست
زندگانی همان دمست مرا

۵۶

از نمکدان لبت ملتمسی نیست مرا عشوه بگذار که چندان هوسی نیست مرا
می‌کنم حیلهٔ واسوختن از بیم رقیب ورنه بی‌سوز محبّت نفسی نیست مرا
این همه جور که کردی که تراگفت مکن تا بدانی که بغیر از تو کسی نیست مرا
صاحبان خز و سنجاب ز من در رشکند با وجودی که بجز خار و خسی نیست مرا
خوش دلیرانه به روی تو نظر می‌بازم می‌توان گفت که از عمر بسی نیست مرا
بر سر خوان تو جمعند رقیبان چو مگس طایر قدسم و قدر مگسی نیست مرا
می‌کشد[۵] شوق پی محمل یارم شانی
هیچ حاجت به صدای جرسی نیست مرا

۵۷

کو جنونی کز لباس غم برون آرد مرا همچو صبح ازکسوت ماتم برون آرد مرا
رشحه‌ای از عشق می‌خواهم که صبح رستخیز چون گیاه از زیر گِل خرّم برون آرد مرا

---

۱ ـ گ: سری بالا کند ۲ ـ م: محبوب ۳ ـ م: در ۴ ـ گ: می‌کنم
۵ ـ گ: می‌کشم

مُردم از شغل جهان صاحبقران عشق کو کـز طلسم غصّهٔ عالم برون آرد مرا
کو تمنّایی که در کامم چو قلاّب افکند همچو ماهی از محیط غم برون آرد مرا
زخم حسرت تازه و چون گریه زور آرد بدل سیل خون از دیدهٔ پر نم برون آرد مرا
از شراب درد شانی جرعهٔ دردی بده
کز خمار بیغمی یکدم برون آرد مرا

۵۸

هرگه نوید وصل[1] سروش آورد مرا صد ره برد ز هوش و بهوش آورد مرا
خوش مستی‌یی که از در میخانه می‌فروش همچون سبوی باده بدوش آورد مرا
قادر نیم بضبط فغان کز هجوم شوق بی‌اختیار دل بخروش آورد مرا
یک قطره آب در جگر تشنه‌ام[2] نماند بس کآتش فراق بجوش آورد مرا
قاصد نخست وعدهٔ دیدار می‌دهد تا سوی بزم وصل خموش آورد مرا
دیروز[3] توبه کردم و امروز محتسب مست از سرای باده‌فروش آورد مرا
شانی خوش آن زمان که ز تحریک جلوه‌اش
در رقص جنبش درگوش آورد مرا

۵۹

می‌دهی بازم می‌نابی که می‌سوزد مرا میزنی بر آتشم آبی که می‌سوزد مرا
آه سردم بس که افسردست خون در دیده بست گرچه دارم در جگر تابی که می‌سوزد مرا
با وجود اینقدر افسردگیهای دلم میچکد از دیده خونابی که می‌سوزد مرا
شب گذشت واو به خواب و من حریص و مدعی خیره کرده چشم بیخوابی که می‌سوزد مرا
با رقیبان دست گردن می‌رود خوش صحبتی‌ست تا سحر درگشت مهتابی که می‌سوزد مرا
در خیال چشم و ابروی توام افتاد کار با چراغ کنج محرابی که می‌سوزد مرا
من بنازم ظرف شانی را... که نشانست(؟)
با وجود باده نابی که می‌سوزد مرا

---

۱ ـ گ: چون مژدهٔ وصال
۲ ـ م: تازه‌ام
۳ ـ م: دین روز

۶۰

مهر زمانه خون جگر می‌دهد مرا | خون جگر بکاسهٔ زر می‌دهد مرا
این حسرت دگر که شکر می‌دهد بصبر | در کاسه‌ای که خون جگر می‌دهد مرا[۱]
قربان ساده‌لوحی یار خودم که شب | با هر که هست روز خبر می‌دهد مرا
می‌خواندم به مجلس و پروا نمی‌کند | بر عرض می‌رساند و سر می‌دهد مرا
بار دلم چنانکه چو نام سفر برم | دردم بدوش بار سفر می‌دهد مرا[۲]
راهم بدل تومیدهی اما کدام دل | زان حلقه‌های چشم گذر می‌دهد مرا

شانی بهوش باش که آن آدمی فریب
بی‌حیله نیست روی اگر می‌دهد مرا

۶۱

چه خوشدلی رسد از وعده‌های یار مرا | که پیشتر کُشد اندوه انتظار مرا
هزار خنجر الماس بر جگر خوردم | هنوز در دل ازو هست خارخار[۳] مرا
بچین ز خاک من این لاله‌های خون‌آلود | که مانده‌اند ز داغ تو یادگار مرا
دهن ز کثرت خمیازه‌ام بگوش رسید | کجاست می که برون آرد از خمار مرا
مرا وبال هنر مهر مادر و پدر است | که بر زمین ننهادندی[۴] از کنار مرا

مباش غمزده شانی که عشق اگر اینست
خلاص می‌کند از دست روزگار مرا

۶۲

هر دم دهند از تو سراغ[۵] دگر مرا | سوزند لحظه‌لحظه بداغ دگر مرا
جانم نماند بس که ز گرم اختلاطیت | هرکس بدید سوخت بداغ دگر مرا
مستم به یک نگاه تو اینست اگر شراب | دیوانه می‌کند بایاغ دگر مرا
صورت نبسته[۶] جز بحریم وصال دوست | آسودگی زبزم فراغ دگر مرا
فیض در سرای تو راهم نزد چنان | کز دل رود به[۷] گلشن و[۸] باغ[۹] دگر مرا

---

۱ ـ م این بیت را ندارد ۲ ـ م این بیت را ندارد ۳ ـ گ: آرزو ۴ ـ متن و گ: ننهادی
۵ ـ متن و گ: سراغی ۶ ـ گ: بسته ۷ ـ متن: ـ به ۸ ـ م: ـ و

چندان وفا کنم که پس از من پری رخان[۱۰] جویند هر یکی بچراغ دگر مرا
شانی نبوده بی‌اثری[۱۱] ناله‌های دوش
باید بگریه سوخت دماغ دگر مرا

۶۳[۱۲]

ز خوی دوست هراس است بی‌قیاس مرا وگرنه نیست از این دشمنان هراس مرا
به جای خصمی‌شان دوستی نمی‌گنجد بلاست وضع حسودان ناسپاس مرا
منم که روی نکو را نکو شناخته‌ام منم که کرده همین[۱۳] کار روشناس مرا
درین خرابه چرا[۱۴] آمدم نمی‌دانم ز روزگار که کردست التماس مرا؟
زمانه نخل مرا با اساس عشق آراست حسود کو که به بیند بدین اساس مرا
پلاس پوشم و راضی ز وضع خویشتنم که هیچکس نزند طعنه در لباس مرا
نه این رواست نه من اهل طاعتم شانی
به گردن آلتِ دادست این پلاس مرا

۶۴[۱۵]

گرفته عقرب زلفت چنان به نیش مرا که یک زمان نگذارد بحال خویش مرا
چنان فکنده وصالم به پیچ و تاب حجاب که ناله می‌شکند در درون ریش مرا
هوس بر آتش وصل تو خویش را زده بود اگر حجاب نمی‌داشت دست پیش مرا
هزار خنجر الماس هر نگاه ترا ز جنبش مژه‌ها در دلست بیش مرا
چه میدهید نویدم ز صحبت خویشان کدام خویش که بیگانه به ز خویش مرا
بغیر کیش محبّت که اصل ایمانست
خرد نساخته شانی بهیچ کیش مرا

---

۹ ـ گ: باغی
۱۰ ـ گ: بزیر خاک
۱۱ ـ م: ـ ی
۱۲ ـ م این غزل را ندارد
۱۳ ـ م این غزل را ندارد
۱۴ ـ گ: سمین
۱۵ ـ م این غزل را ندارد

۶۵

نـــمی‌رسد بـــه لب تشـنه سـلسبیل مـرا اگـرچـه خـضر بـود هـادی سـبیل مـرا[۱]
ز درد میرم و یک جو بـه هـیچکس نـدهم کـه سـاخت لذت غـمهای او[۲] بـخیل مـرا
ز رشک سـوز مـحبّت چه[۳] مـی‌دهند[۴] نشـان کـه دوزخ[۵] دگـر است آتش خـلیل مـرا
بـهر صـفت کـه شـوم داخـل مسلمانی کـند فـریب تـو کـافر بـه صـد دلـیل مـرا
بـرستگاری جـرم غـم اعـتمادم نـیست اگـر فـرشتهٔ رحـمت شـود کـفیل مـرا
جبین به سـد ره[۶] وصـلش نـمی‌رسد شـانی
بـــه دســتیاری پـــرواز جـبرئیل مـرا

۶۶

پـــرست از تـو دلم وامکـن دهـان مـرا چـــراغ بـزم شکـایت مکـن زبـان مـرا
مـروکـه خـوبوصال تـو کـرده است دلم بـیا کـه تـاب فـراق تـو[۷] نـیست جـان مـرا
چـــراغ مـــجلسیان آه آتشـــین گـردد بـــمجلسی کـه بـخوانـند داسـتان مـرا
شـهید عشـقم و پـروردهٔ مـحبّت دوست بـــدوستی کـه مسـوزید اسـتخوان مـرا
بـــباغ وصـــل سـرایـنده بـلبلی بـودم تـــهی گـذاشت فـراق تـو آشـیان مـرا
مگـــر بکشـته خـود آب رحـمتی بـارد بـــه سـوی تـربتم آریـد مـهربان مـرا
بـــدوستی چـــنین دشـــمنی گـــرفتارم خـــبر کـنید دریـن قـصّه دوسـتان مـرا
تـــحمّلم بـــجفا هست آنـــقدر شـانی
کـه جـان بـرآیـد وکس نشـنود فـغان مـرا

۶۷

بس که بگریه می‌شود ناز تـو رهـنمون مـرا پارهٔ آتشی شـدم چـند کشـی بـه خـون مـرا
گـریه هـزار جـا گـره درگـذر گـلو شـود گـــر نشکـافد ایـنقدر آبـله درون مـرا
بعد هزار شب که تـو بـزم‌نشین مـن شـدی شـربت مـرگ مـی‌دهد طالع واژگـون مـرا
مـن زکـجا و زهـرهٔ دیـدن زیـر پـیرهن چون بخیال می‌کُشد آن تـن سـیمگون مـرا

---

۱ ـ غزل از گر و مقابله با م است
۲ ـ گ: ـ او
۳ ـ گ: چو
۴ ـ گ: دهید
۵ ـ گ: + ی
۶ ـ گ: سجده، م: صدر،
۷ ـ گ: ـ تو

سوی که دید یک نظر کز دل و جان برون نشد   چشم تو کآب می‌کند زهره در اندرون مرا
نی بکس آشنا نیم نه کسی آشنای من
شانی ازین چه خوبتر رو دهد از جنون مرا

۶۸

می ده که چون عذاب کند پندگو مرا   مستی خلاص می‌کند از دست[۱] او مرا
خاکسترم بسر که چه بی‌آبرو شدم   نگذاشت گریه پیش کسی آب‌رو مرا
تا چند مدح و ذمّ یتیمان کنم کجاست   عشقی که باز دارد ازین گفت و گو مرا
آلوده‌ام چنانکه نگردم بآب پاک   رندان نمی‌دهند مگر شست و شو مرا
من خو بوصل کرده‌ام از من جدا مشو   یعقوب نیستم که بداری به بو مرا
آب حیاتم از لب لعل تو آرزوست   جای هلاک هست درین آرزو مرا
شانی به غصه[۲] چند توان‌زیست تا بکی
محروم از آشتی کند آن جنگجو مرا

۶۹

دگر به عربده میلی است پادشاه مرا   خدای راکه مخواهید ازو گناه مرا
مرا دلیست که شوریدگان وادی عشق   خیال برق تجلی کنند آه مرا
بدین قدر خوشم از لطف دوست کز در خویش   بعشوه گفت برانید دادخواه مرا
کجا بکعبه توانم شدن که روزبروز   زیاده می‌کند[۳] ایام سنگ راه مرا
بدامن تو زدم دست بندگی و کنون   کمینه پایه سپهر است دستگاه مرا
تبارك الله ازین گریهٔ سحر شانی
سفید ساخته‌ای نامهٔ سیاه مرا[۴]

۷۰

چشم نجات نیست ز دلبستگی مرا   صحّت[۵] مصیبت است درین خستگی مرا

---

۱ ـ م: پند   ۲ ـ م: قصّه   ۳ ـ گ: کنند
۴ – م: ـ بدامن تو زدم.... نامه سیاه مرا   ۵ ـ گ: صحبت

ای درد عشق خوب بدادم رسیده‌ای مگذار در شکنجهٔ وارستگی مرا
صد عقده بیش پیشم و در صیدگاه عشق دل در کمند با همه وابستگی[1] مرا
گردم میان کشتنیان غمت مگر قربان خود کنی به ندانستگی مرا
اعضای پاره‌پارهٔ من بخیه‌گیر نیست در خاک بسپرید بآهستگی مرا
شانی نه تاب وصلم و نه طاقت فراق
مقبول خود کند بچه شایستگی مرا

۷۱

ما را نشان تیر بلا کرده بخت ما دانسته بخت حوصلهٔ جان سخت ما
وقتست کز تحمّل بار بهار غم سر بر زمین نهد ز گرانی درخت ما
از بس که تلخکامی هجران کشیده‌ایم خونابه ز هر شد بدل لخت لخت ما
هر چند زخم خنجر غم خون چکان بود بیرون نمی‌دهد نم خوناب رخت ما
شانی شدیم کشته خار غم و هنوز
رنگ گلی ندیده دل تیره‌بخت ما

۷۲

یاری که داد دست ارادت به دست ما عهدش درست بود[2] ولی در شکست ما
مجنون کجاست تازچنین دوست‌پروری[3] پندی بگیرد از دل دشمن‌پرست ما
زنّار بندگوشهٔ دیر محبّتیم کنج کلیساست مقام نشست ما
از یک نگاه گرم بپای تو سر نهاد چون صید زخم خورده دل زود مست ما
ما را چه کبر و عجز که در حشرگاه عشق نه نیست در شمار در آید نه هست ما
دردیست بی‌دوا غم عشقت از آنکه داشت مستی بی‌خمار شراب الست ما
شانی اگر بکام دل خود زنیم کام
دار بلند باد تمنّای پست ما

---

۱ ـ م: وارستگی ۲ ـ متن: یاد ۳ ـ م: دزد شب روی

۷۳

اشک حسرت شست از دل درد مادر زاد[۱] ما
گریه‌های طفل ما در مرده برد از یاد ما[۲]
گر کمند طرّه اینست و فریب عشوه این
دام در راه ملایک می‌نهد صیّاد ما
دلخراش بیستون سینه شه پرویز را
خارخار ناله‌های تیشهٔ فرهاد ما
از خمار نرگس[۳] خود جرعه‌ای بر خاک ریز
گر شرابی می‌دهی در خورد استعداد ما
ما نخست از روح مجنون درس عشق آموختیم
این زمان شاگردی ما می‌کند استاد ما
با همه آهن دلی بهر شفاعت هر زمان
در سخن آید زبان خنجر جلّاد ما
ماتم اهل غرض عید اسیران غمست
جز درین شادی نگوید کس مبارکباد ما[۴]
چرخ از اختر زیبق اندر گوش دارد وربدست
قدسیان را دشنه بر دل می‌زند فرهاد ما[۵]
شانی از نخل قد او چشم خورسندی مدار
خواب آسایش ندارد سایه شمشاد ما

۷۴[۶]

این نه تمام مو بود بر تن پر گزند ما سوخته‌ایم و می‌رود دود ز بندبند ما
آخر کار عاشقی خانه بباد دادنست تا سر دار می‌کشد مرتبهٔ بلند ما
گریه هزار جا گره در گذر گلو شده غیرت عشق می‌کشد این دل هرزه‌خند ما
ز[۷] آتش دل زیاده شد بیم گزند مدّعی وه که وبال می‌شود سوختن سپند ما

---

۱ ـ متن: ـ زاد ۲ ـ گ این غزل را ندارد ۳ ـ متن: ـ نرگس ۴ ـ م این بیت را ندارد
۵ ـ م این بیت را ندارد ۶ ـ م این غزل را ندارد ۷ ـ گ: ـ ز

وحشی دشت عافیت از پی کس نمی‌رود گرنه به دست او دهد شوق سر کمند ما
گفتمش از بتان کسی هیچ بکام میرسد گفت کسی که[1] جان برد از نگه کشند[2] ما
دوش هزار پیرهن گوشت[3] گرفته‌ام که گفت
پارهٔ استخوان شده شانی دردمند ما

۷۵

بلبل عشقیم و غم گلزار ما درد بیدرمان گل بیخار ما
تابکی آشام خون دل کنیم دوزخست این جان آتش‌خوار ما
ما ز سودای جهان وارسته‌ایم این بضاعت نیست در بازار ما
گرچه ما در کفر هم بی‌حاصلیم کفر می‌بارد ز استغفار ما
صبر ما بیش از تغافلهای تست تا قیامت نازکن در کار ما
کثرت بی‌التفاتیهای دوست ظاهر است از گریهٔ بسیار ما
آلت شمشیر جلاد[4] غمیم ما گنه‌کاریم و عالم‌دار ما
راز دل شانی مگو پیش کسان
جز بدوش ما نشاید بار ما

۷۶

بس که در آتش غم سوخته شد پیکر ما می‌دهد بوی فنا تودهٔ خاکستر ما
دل و جان صرف تماشای تو کردیم و هنوز می‌دمد حسرت دیدار ز بام و در ما
بس که بر دل نمک سودهٔ غم بیخته‌ایم کره مایده[5] غم شده دل در بر ما
ما کجا و هوس لاله به دستار زدن سایهٔ داغ جنون کم نشود از سر ما
پای مجروح ز خار غم و صحرای جنون سر بسر گشته نمک‌سار ز چشم تر ما
کرده تا چرخ و فلک تربیت نخل وجود اوّل از باد فنا ریخته برگ و برما
ساقی امشب رخی افروخته کز پرتو آن باده[6] چون خون کبوتر شده در ساغر ما
شانی از یاد خود امشب نظری یافته‌ایم[7]
کاتش انداخته در جان ملامت‌گر ما

---

۱ ـ گ: ـ که ۲ ـ گ: بله کشید ۳ ـ گ: کوس ۴ ـ گ: جلاد شمشیر
۵ ـ م: می‌دهد ۶ ـ گ: ماده ۷ ـ م: یافته‌ام

۷۷

رخسار ترا آینه دارست دل ما | هر سونگری صورت یار است دل ما
دیریست که دور از شرف صحبت ساقیست | عمریست که در خواب خمارست دل ما
ما را بگل روی تو دیدن نگذارند | در چشم حسودان تو خارست دل ما
دل خون شده از رشک، بدامان رقیبان | منشین که همین دم به کنارست دل ما
ای تازه گل آزردن عشّاق شگون نیست | در پای میندازکه خار است دل ما
سرمایهٔ صد خرمن آتش جگر ماست | دوزخ کدهٔ عاشق زارست دل ما
بی‌صبر و قراری نتوان یافت وصالش[۱] | فریاد که بی‌صبر و قرارست دل ما

شانی دل ما آینهٔ طلعت یارست
از دست میفکن که به کارست دل ما

۷۸

در بزم تو روشن چو چراغ است دل ما | پیداست که از دست تو داغ است دل ما[۲]
ما بلبل نادیده بهاریم درین باغ | تاریک‌تر از سینهٔ زاغ است دل ما
ناصح منشین خاطر ما را چه خراشی[۳] | برخیز که آشفته دماغ است دل ما
ای[۴] خلوتیان از نظر ما مهراسید[۵] | کاین طایفه را بلبل باغ است دل ما
در پای خم امروز بسر می‌رود آن مست | در میکده‌ها بهر سراغ[۶] است دل ما
هرگز سوی ما باد مرادی نوزیدست | محروم[۷] ز گلزار فراغ است دل ما
تأثیر ورع بود[۸] که در پای خم امروز | سرگرم صراحی و ایاغ است دل ما

ما و می و معشوق که در خدمت شانی
عمری است که با لابه ولاغ است دل ما[۹]

۷۹

هرگز می مراد نه پیموده‌ایم ما | آسوده در زمان تو کم بوده‌ایم ما

۱ـ گ: وصالی
۲ـ غزل از گ است و مقابله با م
۳ـ م: ناصح سر و برگ تو نداریم خدا را
۴ـ م: این
۵ـ م: مگریزید
۶ـ م: نزاع
۷ـ م: نومید
۸ـ م: صلاح است
۹ـ م: این بیت را ندارد

چندان که با صراحی و ساقی نشسته‌ایم دست و دهن بکام نیالوده‌ایم ما
آسودگی به گرد دل ما نگشته است این خانه را به دود دل اندوده‌ایم ما
گردون ستیزه بیشتر آغاز کرده است هر چند در ملایمت افزوده‌ایم ما
بر بند ما ستیزه‌نجویی[1] که به شده‌است بر هر جراحتی که نمک سوده‌ایم ما
ما رخت خود به مقصد عالی[2] کشیده‌ایم این راه را بهرزه نه پیموده‌ایم ما
گویند هر که مرد بیاسود پس چرا صد بار مرده‌ایم و نیاسوده‌ایم ما
شانی بطعن و عربده هیچ احتیاج نیست
ما رابکش که پند تو نشنوده‌ایم ما

۸۰

ای جمالت حیرت[3] افزای دل حیران ما خون چکان از شوق رویت دیدهٔ گریان ما
نقد صدجان گرامی صرف این سودا شدی گر دوایی[4] داشتی اندوه بی‌پایان ما
دیده یعقوب بی‌نور است[5]ورنه ظاهر[6] است صد هزاران[7] یوسف از هر گوشهٔ زندان ما
داغ ما بر سینهٔ صاحب‌دلان مرهم بود خار ریحان می‌شود در سایهٔ بستان[8] ما
سبزهٔ خود رُستهٔ غفلت ستان عالمیم پند دانایان نگیرد طینت[9] نادان ما
تا نپنداری که ما بیهوده کار کشوریم گنج معنی می‌دمد از کلبهٔ ویران ما[10]
الحذر شانی که باز از گریه توفان می‌کند
ابر آتش بار یعنی چشم خون‌افشان ما

۸۱

ای[11] سرمه سای چشم سیاه تو آه ما مشّاطهٔ عروس جمالت نگاه ما[12]
روز جزا که سر زند از خاک هر گلی چون جوهر از سنان تو روید گیاه ما
روزی که رو نهیم به خاک ره وصال خیزد شب فراق تو از خاک راه ما

---

۱ ـ گ: ستیزه مجوییید ۲ ـ متن و م: اصلی ۳ ـ متن: خیالت حسرت، م: حمالت حسرت
۴ ـ گ: علاجی ۵ ـ گ: بینا نیست ۶ ـ گ: روشن ۷ ـ گ: چهره صد
۸ ـ متن و م: دیوار ۹ ـ م: ملت
۱۰ ـ متن: ـ سبوع خود رسته... کلبه ویران ما، گ: احزان ما ۱۱ ـ گ: این
۱۲ ـ غزل از گ و مقابله با م است

گر جرم[1] عشق مایهٔ عصیان ما شود[2] سر[3] بار صد[4] ثواب بود یک گناه ما
کو خضر رحمتی که درین خشکسال هجر آبی زند بر آتش بخت سیاه ما
شانی اگر ز سینه بر آتش فسون دمد
دوزخ گریزد از تف دل در پناه ما

۸۲

بتان شکسته دلیم الحذر ز کینهٔ ما که شیشه ریزه شده استخوان سینهٔ ما
بااین شکسته دلی خوش تحمّلی داریم که پای کس نخراشد ز آبگینهٔ ما
مکش بچهره ما پردهٔ سیاه دلی که آفتاب بود ذرّهٔ کمینه ما
سراغ فیض ز ما کن که آن[5] متاع لطیف ستاره‌ایست که می‌تابد از مدینهٔ ما
ببخت و طالع خود اینقدر چه مینازیم که بخت طالع ما هم بود قرینهٔ ما
ز موج حادثه ایمن نشین که بهرامان فرشته فاتحه خوانست درسفینهٔ ما
وفا نشانهٔ جور است الحذر شانی
که آفتست در آبادی شبینهٔ ما

۸۳

آشنا نور صفایست در آینهٔ ما میرسد باز مگر دلبر[6] دوشینهٔ ما
آتشی در جگر افتاد که از تابش آن دربر آتشکده شد خرقهٔ پشمینهٔ ما
هر چه در دیده و دل بود نثارت کردیم غارت انداخت نثار تو بگنجینهٔ ما
بس که خلق از همه جا رو به رعایت دارند خانه کعبه شده مسجد آدینهٔ ما
پر وفایی نکند عمر که این مرغ ضعیف زود دمگیر شود در قفس سینهٔ ما
به سر ناخن جبریل گشودن نتوان از دل تیرهٔ دشمن گرهٔ کینهٔ ما
به سر آن مه بفریبست وگرنه شانی
دوست هرگز نشود دشمن دیرینهٔ ما

---

۱ ـ گ: ـ جر ۲ ـ گ: ـ د ۳ ـ گ: صد ۴ ـ گ: ـ صد
۵ ـ م: این ۶ ـ گ و م: دلگیر

۸۴

غــمت بـباد فـنا داد گـرد هسـتی مـا — بـیا کـه سـر بـه بـلندی کشید پستی مـا
تو مست ناز و چه دانی که حال ما چونست — یکـی‌ست در نـظرت نیستی و هستی مـا
تو تند خویی و من وصل جوی و می‌ترسم — بـه کـلفتی کشـد آخـر دراز دسـتی مـا
نـعوذبالله ازیـن مـدّت مـدید وصـال — بـود خـماری اگـر در قـفای مستی ما!
بـامتحان مـن آزار خـود چـه مـیجویی — کـه بـی‌خمار بـود نشأ الستی مـا
خوشست قید سر زلف یار[1] اگر شانی[2]
بـود مـوافـق زنّـار بت‌پـرستی مـا

۸۵[3]

بـر مـراد دهـد نـخل نـامرادی مـا — هـزارگـونه رواج است در کسـادی مـا
تویی مراد و تویی مقصد و تـویی مقصود — هـمه تـویی و هـمین است اعـتقادی مـا
بسـبزه‌زار بـهشتش فـرو نـیاید سـر — غـزاله‌ای کـه بـبوید گـیاه وادی مـا
امـید هست کـه راه نـجات گـم نکـنیم — کـه خـضر راه مـحبّت شـدست هـادی مـا
بـه روزگـار غـم عشـق یـار خوکردیم — دگـر زوال نـدارد زمـان شـادی مـا
ز کـودکان روش عشـق یـاد مـی‌گیریم — که خـاک بـر سـر مـا بـاد و اوسـتادی مـا
دلی بـه کـوی تـو گـم گشـته است شـانی را
نـدا بـه نـالهٔ دل مـی‌کند مـنادی مـا

۸۶

شـدیم کشـته و کـاری نسـاخت زاری مـا — گـلی نـرست ز بـاغ امـیدواری مـا
گیاه تربت مـا را چـه غـم ز خشکـی سـال — کـه ابـر مـهر تـو کـردست آبیاری مـا
چـو مـا بـمهر نشستیم او بکین بـرخاست — کـه خـاک بـر سـر تأثیر دوستداری مـا
چـنان بـخرمن طـاعت نـمیزنی آتش — کـه در حسـاب درآیـد گـناه کـاری مـا
ز بس که لذّت تیغت در استخوان جـا کـرد — دهـان شکـر گشـودست زخـم کـاری مـا

---

۱ ـ گ: ـ یار
۲ ـ گ و م: شانی اگر
۳ ـ م این غزل را ندارد

ز تاب قهر تو آتش به‌خویش در زده‌ایم   به ناله‌ای که نبودست اختیاری ما
حریف طاقت ما نیست سرگرانی تو   که از غرور تو بیش است بردباری ما[1]
رخ تو هر که به بیند بیاد ما افتد   هزار سال بمانی بیادگاری ما[2]
حیات عار بود شانی این چه زیستن است
که آتشی نزند در لباس عاری ما

۸۷

یار بی‌رحم و ادب بسته ره زاری ما   آه اگر سوز محبّت نکند یاری ما
بی‌شعوریم اگر تایب اگر خمّاریم   همه یکرنگ بود مستی و هشیاری ما
رحم پیش آر که روزی اثری خواهد داشت   ناله نیمشب و محنت بیداری ما
چون متاعی که کند کثرت خواهنده عزیز   شد گران نرخ وفای تو ز بسیاری ما
ما که باشیم که بر خویش وجودی بنهیم   هست بر رغم حسود این همه خودداری ما
باده عشق ترا نشأگر این خواهد بود   کعبهٔ فیض بود مجلس میخواری ما
شانی از عشق مکن توبه که در ظلمت حشر
آب خضر حسناتست سرکاری ما

۸۸

صلا زند[3] چو به در یوزه بینوایی ما   فلک بدوش کشد زلّهٔ گدایی ما
چنان بکشور بیگانگی علم شده‌ایم[4]   که جز اجل نکند میل آشنایی ما
غرض مراسم ناز است ورنه خوبان را   محال عقل بود خواستن رهایی ما
برشك صبر نداریم اگر قبولت نیست   نشین به غیر پی غیرت‌آزمایی ما
بلاست سرزنش خار پای سالك را   تو رحم اگر نکنی بر برهنه پایی ما
کجاست صیقل غم کر غبار دل برهم   که نقص آینهٔ ماست بی‌صفایی ما[5]
نشسته در قدم سایهٔ چراغ خودیم   ز آشنایی خویشست روشنایی ما
پیاله گیر که در اصل کار فرقی نیست   میان رندی اغیار و پارسایی ما
مباش غمزده شانی ز هجر یار که نیست
کم از مفارقت جان و تن جدایی ما

---

۱ ـ م: هزار سال بمانی بسرگرانی ما
۲ ـ م: که از غرور تو بس است سرگرانی ما
۳ ـ گ: زدند
۴ ـ م: ام
۵ ـ م: این بیت را ندارد

۸۹

دارم دلی فسـرده چـو دیـرینه داغـها پـژمرده خـاطری چو خـزان دیـده بـاغها
از بس دمـاغ‌ها کـه بـرای تـو سـوختیم چـون شـمع کشـته دود رود در دمـاغها
روح‌الامین حـریف شـود چون روان کـنم لعـلی شـرابـها بـه بـلورین ایـاغها[1]
گم شد خیال در دلم امشب که بی‌تو بـود تـاریک هـمچو غـمکده‌ای بی‌چراغـها
هرکس دهد سراغی از آن ره[2] که گم شدیم از بس که بـرخـلاف هـمند این سـراغـها[3]
اکـنونکه در سـرای تـوام غیر گـو بـمیر مـرغان بـاغ را چـه غـم از مـرگ زاغـها
مائیم و عشق و زمزمه شانی به کـوی دوست
چـون بـلبلان مست در اطـراف بـاغها

۹۰

ای نگـه گـرم تـو صیقلی سینه‌ها وز تـو مـبدّل بـمهر در دل مـا کـینه‌ها
پـرتو ایـمان نـماند در رخ ارباب دین کـز تـو صنم خـانه شـد صـومعهٔ سینه‌ها
چـاره دردم نـما ور نـنمایی شـود عـالم از آهـم چـنان کـز نـفس آیـینه‌ها
مـژده ایّـام وصـل زنگ غـم از دل زدود چـون ز دل کـودکان، شـادی آدیـنه‌ها[4]
الفت پـیران عشـق شـبنم بـاغ دلست تـازه کـند روح را صـحبت دیـرینه‌ها
تـختهٔ هـمّت زدم بـر سـر دریـا و کـان کـز گـهر خـاطرم پـر شـده گـنجینه‌ها[5]
شـانی درویش را ز آتش سـودای دل
بـر سـرو بـر سوخته عشق تـو پشمینه‌ها

۹۱

تـو کـازاری نـداری خـواب[6] دریـاب کـه پیکان خـورده را کـمتر بـرد خـواب
فـراغت کـن کـه دارد پـاسبانت دل شب زنـده‌دار و چشـم بـی‌خواب
ز عـاشق بـیدلی مـعذور فـرمای سـرت گـردم کـه بـی‌تابست بـی‌تاب
دلیـل نـامـیدی نـاصبوریست چـه خـیزد نـاشناور را ز گـرداب

---

۱ ـ م این بیت را ندارد ۲ ـ گ: سراغی ازوده ۳ ـ م: این بیت را ندارد ۴ ـ م: این بیت را ندارد
۵ ـ گ: این بیت را ندارد ۶ ـ گ: خوب

مـــن و کـــیفیّت بـــزمی کـــه دروی　　گـــزک پـیکان خـورند و بـاده خـوناب
بـــدل از زخـم هـر تـیر تـو مـهریست　　چـنان کـز غـرفه‌ها در خـانه مـهتاب
بـــــدریای غـــم افـــتادست شـــانی
عـــجب وقـــتیست ای مـــلاّح دریـاب

۹۲

اگر بکعبه شوی[1] محرم از تو نیست عجب　　درو پیاله‌کشی این هم از تو نیست عجب
بـاین سـری کـه تـو در آدمـی‌کشی داری　　اگر خراب کنی عالم از تو نیست عجب
ز یک نگـاه تـو شـهری بـه هـم درافـتادند　　هزار عربده در هر دم از تو نیست عجب
در انـتظار تـو خـواهـیم مُـرد مـیدانـیم　　که طاقت پُر و زحم کم از تو نیست عجب
جـفا و جـور کـنی لطـف و رحـم نـام نـهی[2]　　نمک زنی بدل این مرهم از تو نیست عجب
هـــزار صـــاعقه‌ام بـــر نـهال بـخت آمـد　　اگر نه ریشه کند محکم[3] از تو نیست عجب
دلت ز نـــالهٔ شـــانی بـــدرد مـــی‌آید
خراش سینه درین ماتم از تو نیست عجب

۹۳

چـو شـمعم درگـداز[4] و روی مـجلس بـا منست امشب
بخواهـم[5] سـوخت تـا در استخوانـم روغـن است امشب
مـیم ده کـز لب شـیرین و چشـم پـرفسون سـاقی
بـــر مـــن شکـــر و بـادام دامــن دامــنست امشب
دگـر فـردا بـه صـد زخـم نـمایان نـیستم راضـی
ز دسـتی کـز نـوارش بـر سـر دوش مـنست امشب
مـیان پـیرهن نـازک تـنی دیـدم کـه از غـیرت
بـدل صـدتابم[6] از هـر رشتهٔ پیراهـن است امشب

---

۱ ـ م: روی　۲ ـ م: کنی　۳ ـ م: مرهم　۴ ـ متن و گ: در گدازد
۵ ـ گ: نخواهم　۶ ـ گ: ماتم

هلاکم می‌کنی تا بر سر اقرار می‌آیی
تو میدانی علاجم کام جان یا مردنست امشب
سبوی می بسنگ آمد حریفان سبوکش را
برو مطرب که درکاشانهٔ ما شیونست امشب
به صد شمشیر و خنجر جامه‌ای رنگین نمیسازی
دل افسردهٔ عاشق مگر از آهنست امشب
میا[1] بیرون به مهتابم چه حاجت گشت آن کو را
که از هر داغ در دستم چراغ روشنست امشب
حریص نقل و می شانی تماشا درنمی‌یابد[2]
تو کام از دوست حاصل کن که بزم از دشمن[3] است امشب

۹۴

به تبسّمی که کردی دو جهان شکفت امشب
زن و مرد در میان گل و لاله خفت امشب
همه بلبلان بستان بسرای من در آیند
اگر آشکار سازم که چه گل شکفت امشب
سر من ز باده گر مست و دلم پر از شکایت
به صد آب آتشم را نتوان نهفت امشب
بشرارهٔ نسیمی که ز صحن سینه خیزد
خس و خار غیر شانی ز در[4] تو رفت امشب

۹۵[5]

چنان گریم که گربندم ره آه و نظر امشب
نفس در سینه می‌سوزد نگه در چشم تر امشب

---

۱ ـ گ: بیا
۲ ـ گ: تمشا در نمی‌آید
۳ ـ م: بزم روشن
۴ ـ گ: ره
۵ ـ م این غزل را ندارد

نه فریادی توانم کرد و نه اشکی توانم ریخت
زبان می‌پیچدم در کام و آهم در جگر امشب
ببوی گل تمنای اسیران بر نمی‌آید
برو ای باغبان از وادی مادر گذر امشب
چه وصل است[1] این‌که آنهم صرف رشک غیر خواهد شد
اگر یک لحظه خواهم داشتن از خود خبر امشب
مهی از اوج خوبی یعنی از قصر تو سر برزد[2]
که در مهتاب می‌گشتیم تا وقت سحر امشب
دل شانی چنان سوزنده شد از آتش غیرت
که گر آهی کشد مجلس بسوزد[3] سربسر امشب

۴۹۶[4]

ز آب دیده در خون بودم امشب
چه گویم کز غمت چون بودم امشب
دگر[5] با غیر هم صحبت نکردی
اگر دانی که من چون بودم امشب
ز بس زخم تپانچه بر سر و روی
چو بخت خود دگرگون بودم امشب
ز ناکامی و[6] هجران ضروری
بکام بخت وارون بودم امشب
مرا تا روز حشر این درد دل هست
که از بزم تو بیرون بودم امشب
ز بیداد سپاه هجر شانی
لگدکوب شبیخون بودم امشب

۱ـ گ: چه وصلت ۲ـ گ: ـ بر ۳ـ گ: شود ۴ـ م این غزل را ندارد
۵ـ گ: اگر ۶ـ گ: ـ و

۹۷[1]

خـــــونابه روان گشـــته ز چشـــم تـــرم امشب
گـــل بـــر ســـر گـــل ریـخته در بســترم امشب
دوشـــــینه ســـر پـــرسش مـــن بـــود دلت را
بـــــازآ کـــــه ز دوشـــینه پـــریشان‌ترم امشب
دی‌شب هـــمه شب مـــرغ گـــلستان تـــو بـودم
چـــون حـــلقه هـــمه گـوش بـرون درم امشب
دور است کـــــه در حـــلقهٔ زهّـــاد درآیـــم
ایـــن خـــرقهٔ پشـــمینه کـه مـن مـی‌درم امشب
گـــر بـر جگـر سـنگ چکـد[2] جـوش بـرآرد
ایـــن مـــی‌که غـمت ریـخته در سـاغرم امشب
تـــا بـــالش نـــازش ســر زانـوی کـه بـودست
ایـــن[3] خشت کـــه بـــالین شـده زیـر سـرم امشب
المـــــنةلله کـــه ازیـــن جشـــن دل افـــروز
آســـــوده ز تـــصدیع نـــصیحت گـــرم امشب
از حـــــیلهٔ وارســـــــتگیم[4] غـــمزده شـــانی
گـــر زور[5] کـــند گـریه چـه عـذر آورم امشب

۹۸

عـجب دردیست در جـان مـن امشب — چـه خـواهـد بـود درمـان مـن امشب
هـــجوم هـجر و بـیداری شب‌هـا — چـه مـی‌خواهـند از جـان مـن امشب
ز مـژگان تـا جگـر دریـای خـونست — درون از زخـــم پـنهان مـن امشب
جگـر بسـته‌ست خـوناب جگـر سـوز — ز دامـــن تـــا گـریبان مـن امشب
تـنعّم کـن ز خـوان[6] غـصّه شانی
کـه عشـق اوست مـهمان مـن امشب

---

۱ ـ م این غزل را ندارد　۲ ـ متن: خورد　۳ ـ گ: ای　۴ ـ گ: وارستگی
۵ ـ گ: زود　۶ ـ گ: خوبان

۹۹[1]

فقیه، حال خرابات ازین خراب‌طلب نشان مدرسه خواهی[2] ز شیخ و شاب‌طلب
بیا بیا که چه خوش دیدمش به بیداری رخی که بخت زبون‌کردیش به خواب‌طلب
نعوذبالله از این سرکشی که نتوان کرد پس از هزار سوال از تو[3] یک جواب‌طلب
دلاگرت هوس زندگانی خضر است خواص آب حیات از شراب ناب[4] طلب
تو از کجا و نماز شب و دعای سحر بریز خون من و از خدا ثواب‌طلب
همیشه در دل من آرزوی دیدن تست که بردوام کند ذره آفتاب‌طلب
برد ز هر دری اکسیر هرکسی شانی
تو کیمیای سعادت ز بوتراب‌طلب

۱۰۰[5]

دلم که در سر زلف تو هست خانه طلب چو مرغ در سر شب باشد آشیانه‌طلب
حذر کنید حریفان ز آه نیم شبم[6] چو تیر غمزهٔ خوبان بود نشانه‌طلب
مرا به درد دل زار خوش بگذارید که دردمندم و درگریه‌ام بهانه‌طلب
سفینهٔ دل گردابم و بهانه گزین به تخته پارهٔ توفانی کرانه‌طلب
نظر بکام میالا که مرغ زیرک نیست کبوتری که بود گرد دام دانه‌طلب
زمانه تربیتم گر نمی‌کند شاید که همچو خلق زمان نیستم بهانه‌طلب
مزن بر آتش دل دامن هوس شانی
که ناپسند بود رخش تازیانه‌طلب

۱۰۱[7]

بگو بعشق که ماندم درین دیار غریب غریب نیست چو افتد به شهریار غریب
زبس که هرکه ترا دید شد گرفتارت حریم[8] کوی تو شد مسکن[9] هزار غریب
همین نه در سرکویت غریب بیقدر است بهیچ شهر نمیدارد اعتبار غریب

---

۱ ـ م این غزل را ندارد ۲ ـ متن: + خواهی ۳ ـ گ: تو از ۴ ـ گ: ـ ناب
۵ ـ متن این غزل را ندارد ۶ ـ م: که آه نیم شبی ۷ ـ م این غزل را ندارد
۸ ـ گ: فضای ۹ ـ گ: مأمن

رفیق درد و غمت هر کجا رویم خوشست که خوش زیند بیک[۱] مملکت سه چار غریب
ز بس که خوار شدم در میان خویش و تبار عزیزتر بود از من هزار بار[۲] غریب
بنا نگشته دیار مصیبتی که مرا در آن دیار نیفکند روزگار غریب
بتی ربوده ز شانی قرار در همدان
که بت‌پرست مبادا در آن دیار غریب

۱۰۲

حذر کن زآب چشم ما که غمناکان بی‌خوابت
اگر مژگان بجنبانند از سر بگذارد آبت
چه[۳] اعجاز جمالست این که شب چون در نماز آیی
بنور خود شود روشن چراغ کنج محرابت
تو در خواب و مرا تا روز هر شب انتظار آن
که چون خورشید سر بیرون کند از جامهٔ خوابت[۴]
مدامم مجلس[۵] می گرم بادا چون میسّر شد
کباب از سینهٔ بریان شراب از لعل سیرابت
ز ما خصمی نمی‌آید ز عاشق دوستداری خواه
که جنسی جز محبّت نیست[۶] در دکان احبابت
میان روز و شب اصلا تفاوت نیست در کویت
که تاب پرتو خورشید دارد نور مهتابت
شراب وصل پر زور است شانی کمتر آشامش
همان دان[۷] حاجبی بیرون درکرداستبر تابت[۸]

۱۰۳

حالا مرا بمهر و وفا گرم داشتست تا مجلس عتاب کجا گرم داشتست
یعقوب و بوی پیرهن یوسفش که عشق هنگامه را بباد هوا گرم داشتست

---

۱ ـ گ: بیکسی ۲ ـ گ: ـ بار ۳ ـ م: ز ۴ ـ متن: + و
۵ ـ متن: + و ۶ ـ م: ـ نیست ۷ ـ گ: همان دون ۸ ـ گ: پایت

گـرد[۱] سر کـرشمهٔ[۲] چشم تـوام کـه بـاز بـازار اضطراب مـرا گـرم داشتست
ایـن آه سـرد وقت خـمارت اثـر کـند کـاندم تـرا شراب جـفا گـرم داشتست[۳]
دوزخ سـزای مـعصیت مـا نـمی‌دهد کـانرا هـم آتش دل مـا گـرم داشتست
دامـن کـه زد بـر آتش نـازت کـه سوختم آتش بـرآن دلی کـه تـرا گـرم داشتست
رحـمی بـحال خـانه خـرابی مـانداشت آن‌کش بـقتل اهـل وفـا گـرم داشتست
دی شب کـجا شـراب نـصیحت کشیده‌ای کـامروزت آفـتاب حـیا گـرم داشتست
تنها نه شور مجمع[۴] شانی شدی کـه حسن
هـنگامهٔ تـو در هـمه جـا گـرم داشتست

۱۰۴

شست جـفا گشـود و وفـا را بـهانه سـاخت بگذشت گرم و شرم و حیا را بهانه ساخت[۵]
تـا جـان دهـم ز شـرم تـماشای مـردمش بـر بـام رفت وکسب هـوا را بـهانه سـاخت
خضر از قبول عشق تو جـاوید زنـده مـاند کـیفیّت زلال بـقا را بـهانه سـاخت
بـی‌اخـتیار خـون دل از دیـده شـد روان خونین دلی که تنگی جـا[۶] را بـهانه سـاخت
راز تـرا نـهان نـتوانست سـینه‌ام آیـینه‌اش غـلوی صـفا را بـهانه سـاخت
بـیمار عشـق شـهد لبت را بـه خـواب دیـد از جای خـویش جست و شـفا را بـهانه سـاخت
شـانی نـداشت حـوصلهٔ دیـدن رخت
پوشید چشم و خواب فـنا را بـهانه سـاخت

۱۰۵

خوشا کسی که بـامّید وصـل یـار نسوخت بـوعده دل نـنهاد و در انـتظار نسـوخت
کـه دیـد داغ درونـم کـز آتش غـیرت فـتیلهٔ دگـرم[۷] بـر دل فگـار نسـوخت
سـفر گـزید و لیک از نگـاه بـازپسین نـماند دل کـه درو داغ یـادگار نسوخت
کدام پـرده بـه آهـنگ بـرد مـطرب عشـق که اهل صـومعه را گـریه‌های زار نسـوخت

۱ ـ م: گرم
۲ ـ گ: گرد گر چشمه سر
۳ ـ م: این بیت را ندارد
۴ ـ گ: مجلس
۵ ـ غزل از گ است با م مقابله شد
۶ ـ گ: جان
۷ ـ م: وگر

کدام گریهٔ حسرت که بحر چشم مرا هزار درّ گرانمایه در کنار نسوخت
همین نه من ز غرور تو خوار و زار شدم کرا که خوار نکرد و کرا که زار نسوخت؟
چو داغ میکنی از اضطراب معذورم سپند بر سر آتش بیک قرار نسوخت
جدائیم ز تو بی‌اختیار واقع شد کسی در آتش سوزان باختیار نسوخت
بیک کرشمه نشاید ربود شانی را
که هیچ خرمن از آسیب یک شرار نسوخت

۱۰۶

چو قرب دشمنم از برق رشک خرمن سوخت
چنان به ناله درآمد دلم که دشمن سوخت
ز بس که دست تظلّم زدم بدامن خلق
هزار گوشهٔ دامن بهر نشیمن سوخت
بتان ز صبر من آیین ناز[1] دانستند
هزار بیدل دیگر به آتش من سوخت
چه درد داشت ندانم که دوش وقت سحر
گریست بلبل مسکین چنانکه گلشن سوخت
غرض ز گلشن عشقت وجود شانی را
جز این نبود که درگوشه‌های گلخن سوخت

۱۰۷

شبی که شمع جمال تو در نظر می‌سوخت
دلم بداغ تو بیش از شب دگر می‌سوخت
ز شوق روی تو در خواهشم زبان می‌بست
ز تاب حسن تو در دیده‌ام نظر می‌سوخت

---

۱ ـ گ: یار

اگــر فــرشته مــرا در دعــا مــدد مــی‌کرد
ز بــرق نــالهٔ مــن در دعــا اثــر مــی‌سوخت
نــمی‌کنم بکس اظــهار ســوز[۱] خــود ورنــه
هــزار خــانه ز آســیب یک شــرر مــی‌سوخت
بــمجلس تــو اگــر جــبرئیل ره مــی‌یافت
هــزار بــار چو پــروانه بــال و پــر مــی‌سوخت[۲]
فــروغ بــزم کــه[۳] مــیداد شــمع رخســارت؟
کــه امشــبم[۴] جگــر از دوش بــیش‌تر مــی‌سوخت
چــه حــال بــود کــه دی‌شب درون ســینه دلم
چــو شــمع خــانهٔ بــیمار تــا ســحر مــی‌سوخت
تــمام شب ز تــو پــرنور بــزم غــیر و مــرا
چــراغ دیــده بــه خــونابهٔ جگــر مــی‌سوخت
نــیافت لذّت[۵] داغ غــمت دل شــانی
کــه از تــحیّر حســن تــو بــیخبر مــی‌سوخت

۱۰۸

کشــتن مــرا بــحال چــنین از مــروّت است
یک دشــمنی ز دوست بــه از صــد مــحبّت است
مــن راضــیم بــمردن و[۶] او رحــم مــی‌کند
نــیکو مــحبّتی کــه بــتراز خــصومت است
مــنت چــه مــینهی کــه بــوصلت رســانده‌ام
روز طــرب نــتیجهٔ ایّــام مــحنت است
خــوبان بــه جــان[۷] هــم از ســرما وا نــمی‌شوند
گــر جــان بــرند و دل بگــذارنــد دولت است

---

۱ ـ م: درد
۲ ـ م: این بیت را ندارد
۳ ـ م: تو
۴ ـ م: کدام شب
۵ ـ متن: ـ لذت
۶ ـ متن: ـ و
۷ ـ گ و م: بجای

امروز یار در صدد امتحان ماست
صبری به کار دار دلا روز غیرت است
آن دم مباد کز سرما سایه کم کند
قدّت که ناز پرور گلزار جنّت[۱] است
اهل سلامت از مزهٔ درد غافلند
از شادمان مپرس که غم را چه لذّت است
بیدار عشق جام صبوحی تمام کرد
غافل هنوز مست شکرخواب غفلت است
شانی مجو سلامت خود چون طبیب اوست
انصاف اگر دهیم سلامت مصیبت است

۱۰۹

غم مخور کز چمنت سبزه دمیدن زود است
ناز کن ناز که مهر از تو بریدن زود است[۲]
امتحانیست بطوف حرمش محرمیم[۳]
بایدم دیده نگه داشت که دیدن زود است
یک دم ای صید حرم رشتهٔ وصلم مگُسل
دی شدن دام من امروز رمیدن زود است
گرم ناکرده دلم راکه کبابش داری
گو مریز اشک که خونابه چکیدن زود است
جامهٔ صبر به تن شانی بیدل چه دری
عاشق اکنون شده‌ای جامه دریدن زود است

---

۱ ـ گ: راحت ۲ ـ گ: دورست ۳ ـ متن: محرومیم

۱۱۰

بــــنفشهٔ تــــرت از بــــرگ یــاسمین پــیداست
نـــوشتهٔ خـــط آزادیـــم چـــنین پـــیداست
فکـــــنده عکس بــــر آیـــینهٔ دل عــــاشق
نشان مـهر کـه چـون نـورت از چـین پـیداست؟
دلم ربـــودهٔ فـــتراک آتشـــین رویـی است
کــه هــمچو شـعلهٔ نـور از مـیان زیـن پـیداست
هـــزار بـــخیه ز دســـتی[1] است بـــرگریبانم
کـه هـمچو پـنجهٔ خـورشید از آسـتین پـیداست
بـــهر کـجا کـه شـدی فـتنه‌ای بـپا کـردی
نشـانه‌ای[2] ز تــو در هــر گــل زمـین پـیداست
مــرا چـه کـار کـه اظـهار درد خـویش کـنم
کـــه ســوز سـینه‌ام از آه آتشـین پـیداست
امـــید زیســـتنش نـیست فکـر شـانی کـن[3]
کــه زخـم کـاریش از نـالهٔ حـزین پـیداست

۱۱۱

نـــظر بـــروی دلارام کـار دشـوار است
بـرات قسـمت عشّـاق بـر سـردار است
گـر از سـالک عشـقی مکـن گـران جـانی
کـه مـرد راه فـنا سـالک سکـبار است[4]
غـم زمـانه و رشک رقـیب و جـور حـبیب
کـدام قـصّه بگـویم کـه درد بسـیار است
فـزون ز مـحمل حسـن است نـاز لیـلی را
خـروش نـاقه طـاقت ز حـمل سـربار است
دمـی بـه پـیش گـرفتار خـویشتن بـنشین
سرم فدای تو عـاشق نـه آدمـی خـواراست
مراست نقص بـضاعت ز حـد بـرون و تـرا
بهر طـرف کـه نگـه مـی‌کنم خـریدار است
مکش بـــمنّت دیـدار خـویش شـانی را
که او به بزم وصـال تـو نـقش دیـوار است

---

۱ ـ گ: دست
۲ ـ م: فسانه‌ای
۳ ـ م: را
۴ ـ گ: این بیت را ندارد

۱۱۲

آن یوسف ما بود که بازار بیاراست / بازار بدلخواه خریدار بیاراست
یوسف صفتی آمد و از پرتو دیدار / زندان دلم را در و دیوار بیاراست
چون شاخ گل تازه که از باغ برآید / گلزار بهم برزد و بازار بیاراست
آن روز بدین روز نشستم که خیالت / بر روی دلم مجلس دیدار بیاراست
آیین خوش آن بود که جلّاد محبّت / سرهای شهیدان بسر دار بیاراست[۱]
گوینده بسی تن زد و آینده بسی رفت / پاینده کسی ماند که زو کار بیاراست[۲]
خونریزی شمشیر تو نظارگیان را / از لاله و گل گوشه دستار بیاراست

آن لحظه به خون خفت دل غمزده شانی
کز خنده برویم گل رخسار بیاراست

۱۱۳

شوخ من هر چند بر می‌آید آتش‌وش تراست
نخل او هر چند بالا می‌کشد دلکش‌تر است
بس که گردون کار برعکس مرادم می‌کند
من باو هر چند خوشتر او بمن سرکش‌تر است
می‌کنم بی‌اختیاری‌ها و خورسندم که دوست
با کسی دلگرمتر باشد که پر آتش‌تر است
سوی من خصمانه می‌بینی و[۳] من خوشدل ازین
گر کمان کاری‌تر آید، تیر کان پرکش‌تر است
می‌نمی‌نوشم اگر از جام خورشیدم دهی
بادهٔ عشق گلو سوزم از آن بیغش‌تراست

از همه نومیدتر شانیست کز شاخ بلند
دست تو محروم‌تر باشد که کوته‌وش[۴] تر است

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد ۲ ـ متن و گ: این بیت را ندارد ۳ ـ متن: ـ و
۴ ـ م: او کوته‌تر است

۱۱۴

روش اینست ای پری که تراست / ناز اینست و دلبری که تراست
ره عقل فرشته خواهی زد / زین همه آدمی گری که تراست
آهوی چشم دلبران صیدت / زین نگاه غضنفری که تراست
جز به شمشیر بوسه نتوان داد / لب جام سکندری که تراست
در دعای تواند دشمن و دوست / با وجود ستمگری که تراست
گر بمیرم نمی‌دهی آبم / آه ازین بنده‌پروری که تراست
منع اسلام کرد و رفع نشد / عادت ظلم و کافری که تراست
می‌برد[1] زنگ از دل شانی
این صفای قلندری که تراست

۱۱۵

بازم آشوب دماغ از خط یار دگر است
این که من می‌شنوم بوی بهار دگر است[2]
به مباهات قدم نه به سر تربت من
کز شهیدان تو در حشر شماری دگر است[3]
نیم بسمل شده‌ای بر تو گذشته است مگر[4]
که در و بام ترا نقش و نگار دگر است
سر زنجیر تمنّای مرا محکم دار
که سر سلسله با سلسله دار دگر است
جز به قصد دل من تیغ تغافل مفکن
کاین شکاری نه سزاوار شکار دگر است
دیده محروم و دل از نور رخت مستغنی
دل به کار دگر و دیده به کار دگر است
بس که دیوار و در از نقش و نگار تو پر است
هر طرف می‌نگرم لاله عذار دگر است
شانی از شیرهٔ انگور مداوا مطلب
که ترا درد سر از رنج خمار دگر است

---

۱ ـ گ: میرود
۲ ـ غزل از گ است با م مقابله شد
۳ ـ گ: ـ کز شهیدان تو در حشر شماری دگر است
۴ ـ گ: ـ نیم بسمل شده‌ای بر تو گذشته است مگر

۱۱۶

حســـن تـــو کـــه آرایش کـاشانهٔ راز[1] است
چـون مـاه شب چـارده در خـانه نـاز است[2]
زلف تـــو ســرانـداز زکـیفیّت حسـن است
چشـــم تـــو سـیه مست ز پـیمانه نـاز است
چـــندین بســـر زلف مکش دست نـــوازش
کــاشفتگی او هـــمه از شـــانهٔ نـــاز است
بـــر کشت امـــیدم مـــفشان تـــخم تـــغافل
کـــاین مـــرغ مـــرا حـوصلهٔ دانـهٔ نـاز است

۱۱۷

کـنون ز هـمدمی مـن مـجال پـرهیز است — که دل شکسـته‌ام و آهـم آتش‌انگـیز است
حذر کن ای بـه فـراغت غـنوده در بـزمش — که شب نـخفته‌ام و نـاله‌ام سـحرخـیز است
ز خـندهٔ نـمکینم بسـوخت جـان و هـنوز — کـرشمه بـر جگـر پـاره‌ام نـمکریز است
چه جلوه بود که بـاز از غـبار تـوسن شـوق — صـــبا بـــدیدهٔ امـــید تـــوتیا بـیزاست
گـر از تـرنج تـو دنـدان آرزوکـندست — ز صـــرصر نـــفسم شـعلهٔ دعـاتیز است
حـدیث اشک چـه پـرسی هـزار قـافله دل — اسـیر هـر خـم آن طـرّهٔ دلاویـز است
زبس کـه ذکـر دهـان تـو مـی‌کند شـانی
زبـان او چـو لبـان تـو شکـرآمـیز است

۱۱۸[3]

آب تــلخ عشـــقبازان آتش ســودا بس است
گر نباشد ساغر مـی چشـم خـون پـالا بس است
هـر چـه داری از مـی صـافی بـه جـام غـیر کـن
مـن تـنک ظـرفم مـرا درد تـه مینا بس است

---

۱ ـ متن: ناز
۲ ـ گ: این غزل را ندارد
۳ ـ م: این غزل را ندارد

کم کن از دیوار باغت نالهٔ زاغ و زغن
عرض محبوبی گل را بلبل شیدا بس است
دیگری را در گرفتاری شریک ما مکن
مدّعا گر[1] شهرت حسن است یک رسوا بس است
امتحان غیر را حاجت به تیغ تیز نیست
وحشی دشت سلامت را صدای ما بس است

۱۱۹

بازم از سودای دل در جمله اعضا آتش است
آنچنان گرم است اعضایم که گویا آتش است
بس که می‌سوزم ز دستت[2] داغ بر پهلوی داغ
همچو برق و[3] آه ترکیبم سراپا آتش است
هر نهالی کز دل شوریدگانت آب خورد
حاصل او همچو بار نخل موسا آتش است
آه سرد زاهدانم سوخت ساقی می بده
کافت باد خنک در وقت سرما آتش است
لاله‌های خاک ما[4] مستغنی است از نوبهار
این چنین تا حشر در خاکستر ما آتش است
روی خودبین وز[5] شرابم تهمت مستی بنه[6]
این که می‌سوزد سراپایم نه تنها آتش است
باغبان چون سر بگلزار تمنّایت دهد
گل مچین شانی که گلهای تمنّا آتش است

---

۱ ـ گ: گر سرادت
۲ ـ گ: دست
۳ ـ نسخه‌ها: ـ و، تصحیح قیاسی است
۴ ـ گ: ـ ما
۵ ـ گ: در
۶ ـ گ: منه

۱۲۰

با همه بی‌طاقتی صبرم[۱] به[۲] هر در دردل است
کاخر این خونخواره وادی را رهی بر منزل است
زان نگه تنها نه من در خاک و خون غلتیده‌ام
کشتهٔ زخم خدنگ اوست هر جا بسمل است
رستگاری نیست چون در صابری دل‌بسته‌ایم
بر دلم از صبر آسانست هر جا مشکل است
می‌رود پیوسته سوی کوی او اشکم ولی
صبر پیغامی ندارد قاصدی مستعجل است
آب رو می‌کارم و شرمندگی[۳] بر می‌دهد
غیر پندارد که در کشت امیدم حاصل است
طوف کوی یار کردن شیوهٔ آزادهاست
طیّ راه کعبه کار همچو من پا درگل است
شانی بیدل برغم غیر[۴] میجوید وصال
او چه ذوق از وصل دارد سرخوش لایعقل است

۱۲۱

تمکین ز[۵] مرغ تازه گرفتار مشکل است
ناکرده کار را چو فتد کار مشکل است
آسان بود کشیدن دندان ز کام مار[۶]
رفع خصومت از دل اغیار مشکل است
در بر رخم مبند که پروانهٔ ترا
در ساختن به سایهٔ دیوار مشکل است
بسیار رحم بر دل عشّاق می‌کنی
دانسته‌ای که عشق تو بسیار مشکل است

---

۱ ـ متن: ـ صبرم
۲ ـ م: شرماندگی
۳ ـ م: شرماندگی
۴ ـ گ: دوست
۵ ـ گ: ـ ز
۶ ـ متن: یار

تا مرغ باغ را نبود مستی‌یی ز گل
پهلو نهادنش بسر خار مشکل است
ناوك بدل نخورده چه داند که تا چه حد
پیکان کشیدن از دل افگار مشکل است
بی‌بیم مرگ شانی هجران کشیده را
دادن نوید وصل بیک بار مشکل است

۱۲۲

بازت به دست خنجر و بر لب تبسّم است
صد قهر و لطف تعبیه در هر تکلّم است
از بس که تاختی بسر من سمند جور
رخش ترا صد آبله در زیر هر سم است
چشمم که کنده باد ز بی‌غیرتی دگر
بر سیب غبغب تو که در دست مردم است
شانی بعشق کوش که با گفتگوی خلق
دیوانه را چه کار به غوغای مردم است

۱۲۳

عشق آمد از رهی که سفرها دروگم است
آورد نالهای که خبرها دروگم است[۱]
شد صفحهٔ رخم ز رقمهای خون دل
تقویم تازهای که نظرها دروگم است
کمتر ز کربلای حسین شهید نیست
کویت که خون تشنه جگرها دروگم است

---

۱ ـ گ: این غزل را ندارد

در جلوه‌گاه ناز تو روی نیاز من
پامال عرصه‌ایست که سرها دروگم است
می‌پیچدم ز بیم تو در سینه هر نفس
سربسته ناله‌ام که اثرها دروگم است
از عکس دانهٔ درگوشت لبالب است
گنجینهٔ دلم که گهرها دروگم است
شانی بچاه سار زنخدان او درآی
آنگه به‌بین که دل چه‌قدرها دروگم است

۱۲۴

ازگشتن مهتاب توام دل بدونیم است
بنشین که ترا سایه بدنبال غنیم است
بپذیر نصیحت که ملامت شدگان را
دل گرچه شکستست ولی خون سلیم است
درهم مشو و نیم سرانگشت به لب نه
زین چاشنی تلخ که داروی حکیم است
ازبس که نظر بر گهر گوش تو بستم
هر قطره که از دیده چکد درّ یتیم است
هم از توام آسایش و هم از توام آزار
هجر تو مرا نارو وصال تو نعیم است
آن دل که صلاحیّت صدگوشه‌نشین داشت[1]
عمریست که در کوی خرابات مقیم است
باشد که وزد[2] نکهت پیراهن یاری
دیریست که دل در قدم پیک نسیم است

۱ ـ م: است ۲ ـ گ: در او

شب بــر در دیــری خــردم زیــر و زبــر شــد
پــنداشت دل مــن کــه مگــر طــور کـلیم است
شـــانی مکـــن انـــدیشه ز آســیب قـیامت
خـوش بـاش کـه یک نـام خـداونـد کـریم است

۱۲۵

تُــرک مـن ایـن نـه طـرف کـله بـرشکستن است
رنگ غـــرور بـــر رخ مـــه بـرشکستن است
چــندین چــه رخ نــهفتن و بــاز آن نـقاب نـاز
از روی خـــود بـــعذر گــنه بـرشکستن است
هـــمراه غـیر رفـتن و خــوانـدن مـرا ز پــی
از رشکـــم آبگـــینه بـره بـر شکسـتن است
دادن ره نگـــاه و گشـــادن[۱] کـــمین نـــاز
شـــوق مـــرا ســپاه نگــه بـرشکستن است
هـــمت نـــه بـار مـنّت مـخلوق[۲] بـردنست
هـمّت[۳] ز بـزم خـدمت شه بـر شکسـتن است
هـــرگز نــیافتم کــه بــرای چــه روز وصـل[۴]
گـــاه از مـــنت بـریدن و گــه بـر شکسـتن است
شـــــانی ز زلف او گـــله دارم کــه مـــتّصل
کـارش ز مـن چـو بـخت سـیه بر شکسـتن است

۱۲۶

شـــدم دیـــوانــه بـــهبودم هـــمین است
ز ســـودای غـــمت ســـودم هـــمین است

---

۱ ـ گ و م: گشودن ۲ ـ گ: با منت مغلوق ۳ ـ م: به ۴ ـ م: رزم

ز چـــاک آســتینم مــیچکد خــون
غــم[۱] داغ نــمک ســودم هــمین است
مــرا در ســینه جــز آهــی نــماندست
دریــن آتشکــده دودم هــمین است
بــه خــون دل فشــانم عــالمی را
نــه[۲] چشــم گــریه آلودم هــمین است
مــرادت گــر هــلاک عــاشقانست
بکش خــنجر کــه مــقصودم هــمین است
مــن انــدر عشــق جــز حسـرت نـدیدم
دریــن کسب آنــچه افــزودم هــمین است
خــرانــی دیــد شــانی در چـمن گـفت
رخ خــونابه انــدودم هــمین است

۱۲۷

جــنس جــفای عشــق‌ترا نـقد جـان‌بهاست
خوش گـوهریست درد تـو[۳] لیکـن گـران‌بـهاست
گر ذوق وصل نـیست غـم هـجر هـم خـوشست
گـوهرشناس اگـر بـود ایـن هـم هـمان بـهاست
آورد شــوق بــر ســر بــازار غــمزه‌ات
جـان مـرا کـه زخـم[۴] خـدنگ و سـنان بـهاست
کــردم بــه دست مـزد تـحمّل حـلال خـویش
وصـل تـرا کـه حـاصل کـون و مکـان بـهاست
ضــایع مســاز ایــن هــمه نـقد کـرشمه را
بـهر دلم کـه گـرد غـمت رایگـان بـهاست[۵]

---

۱ ـ م: غم ۲ ـ متن و م: به ۳ ـ متن و گ: در تو و ۴ ـ گ: رنگ
۵ ـ متن: این بیت را ندارد

خون مرا اگر همه آب خضر بود
از نرگس تو نیم نگاه نهان بهاست
شانی دیت مجو که به صد جان نمی‌دهند
این مرگ را که زندگی جاودان بهاست

۱۲۸

دگر غم آمد[1] و ایّام شادمانیهاست
رسید درد دل و وقت کامرانیهاست
غلوی ناله‌ام از خارخار عشق گلیست[2]
دلیل مستی بلبل بلندخوانیهاست
قدم قدم برهت قطره‌های خون جگر
ز طیّ وادی شوق توام نشانیهاست
تبسّم[3] و نگه گرم و عرض محبوبی
مکن دریغ که اسباب مهربانیهاست
خوش آنکه درددلی پیش تو تواند گفت[4]
به دل گره شدن خون ز بی‌زبانیهاست
شدست عاشق و داغی به دست هم دارد
ملامتش مکنید این گل جوانیهاست
من و برای تو مردن تو هر چه خواهی کن
که میل شانی بیدل به جان‌فشانیهاست

۱۲۹

دل من ناله به مرغ چمن آموخته است
مجلس آرای گل از من سخن آموخته است[5]

---

۱ ـ گ: آمده
۲ ـ گ: گلست
۳ ـ گ: ـ و
۴ ـ گ و م: پیش تو درد دلی تواند گفت
۵ ـ غزل از گ است با م مقابله شد

یوسف مصر جوان بختیش ارزانی باد[1]
کاین کهن پیر به بیت‌الحزن آموخته است
بخدا کز سر کوی خودم آواره مکن
که اسیر تو به قرب وطن آموخته است
روش عشق نه پروانه ز من دارد یاد
شمع هم سوختن خود ز من آموخته است
نامسلمان غم عشق تو ز آتشکده‌ام
آتش افروختن از برهمن آموخته است
طرّهٔ مشک[2] فشان[3] تو دراطراف چمن
عطربخشی ز غزال ختن آموخته است
وسعت نقطهٔ موهوم ندارد شانی
دل من تنگ دلی ز آن دهن آموخته است

۱۳۰

تا گریبانم به دست هجر یار افتاده است
هستی من از سلامت بر کنار افتاده است
من ز حیرت[4] بی‌شعور و دل ز بی‌تابی شوق
در میان بی‌خودی‌ها بی‌قرار افتاده است
حسرت دل می‌برد بی‌اختیارم سوی دوست
مستم از دستم عنان اختیار افتاده است
ای که خوابت میبرد، شب‌ها فراغت کن که من
مرغ شب‌خیزم مرا با ناله کار افتاده است
او چنین محجوب و من رسوا ز بهر کشتنم
طرفه تقریبی به دست روزگار افتاده است

---

۱ ـ گ: بود ۲ ـ گ ـ مشک ۳ ـ گ: مفشان ۴ ـ م: حسرت

مـــردم از نـــومیدی و بـــیمار چشـــم حســـرتم
هـــمچنان درشـــاهراه انـــتظار افـــتاده است
طـاقتی پـیش‌آر شـانی در فغان‌کوشش چه سود
چـون گـریبانت بـه دست عشـق یـار افتاده است

۱۳۱

غـمزه سـاقی هـزارم رخـنه در جـان کـرده است
خـانه عـمر مـن از یک جـرعه ویـران کـرده است
بـــی‌شرابـی تـایبم مـیداشت گـویی ایـن زمـان
بـــرگ عـیش از تـــوبهٔ شـربم[۱] پشـیمان کـرده است
هست چـــون مســـتانه گـــلها بـر سـر دسـتار او
طـــرّهٔ دسـتار از[۲] هـر سـو نـمایان کـرده است
صـــد ره ایـــمان زیـــر تـیغ عـاشقی آورده‌ایـم
بت پـــرستیهای دل مـــا را مســـلمان کـرده است
رشک بـنگر کـان سـوار[۳] از التـفات عـام خـود
بـا تـمام عـالمم دست و گـریبان کـرده است
جـــلوهٔ او راه بـــر ســـرو خـرامـان بسـته است
خـــنده او رخـــنه در لعـــل بـدخشان کـرده است
وقت عشـــقست و جـنون شـانی گـرت اهـلیّت است
کـان سـهی قـد کـاکـل خـوبی پریشان کرده است

۱۳۲

من و آن گریه که صد خـنده بـجیحون زده است
تـو و آن تـیغ تـغافل کـه دم از خـون زده است

---

۱ ـ گ: شیرم، م: شرمم   ۲ ـ گ: کز، م: او   ۳ ـ متن هور

این چه طغیان بهار است بحسن تو که باز
ناز سر از در و دیوار تو بیرون زده است
خنده بر جان من سوخته خرمن نکنی
گر بدانی[۱] که فلک بر سر من چون زده است
می‌حکیمانه خورای دل که سفال سگ[۲] دوست
خنده بر جام جم و خمّ فلاطون زده است
نیست این لاله که بر سر زدم از گلشن عشق
شعلهٔ سوز درونست که بیرون زده است
بخل در طبع فلک کرده نشیمن لیکن
قفل بدنامی خود بر در قارون زده است
پشت صبر من از آن روز شکسته که برخ
سپه فتنهٔ خطّ تو شبیخون زده است
بهره‌مند آنکه متاع دل و دین برده به دیر
همه[۳] بر یاد رخت بادهٔ گلگون زده است
دل شانی بهواداری کیخسرو عشق
بر سر کوی بلا نوبت مجنون زده است

۱۳۳

چه کرده‌ام که بمن یار بدگمان شده است
ز من رمیده باغیار مهربان شده است
چه واقعه است که بعد از یقین اخلاصم
بهانه جوی دلت گرم امتحان شده است
چه آفتست که در عین[۴] آرزومندی
نظارهٔ رخ تو بر دلم نشان شده است

---

۱ ـ م: که ندانی ۲ ـ م: در ۳ ـ گ: در ۴ ـ م: حین

بامتحان من[1] آزار[2] خود مکن که دلم
هم آنچنان که تو می‌خواستی چنان شده است
مگر ز ترک دل آزردنم پشیمانست[3]
که خون[4] تازه ز داغ کهن روان شده است
دلم که گوهر گنجینهٔ محبّت بود
خزف شکستهٔ بازار کودکان شده است
چه باك اگر غمی آمد بسینه شانی را
که او بوصل تو بسیار شادمان شده است

۱۳۴

شب است و غمکده تاریك شد ایاغ[5] کجاست
کسی که خیزد و روشن کند چراغ کجاست
سراغ منزل رندان گرفتن آسانست
کسی که از تو برندان دهد سراغ کجاست
نه من در آتش بیداد سوختم تنها[6]
دلی که از تو ندارد هزار داغ کجاست
به روزگار چنینم چه جای گل‌گشت است
برو بکار خود ای[7] باغبان دماغ کجاست
میان آتش حسرت کباب باید شد
به بزم لاله رخان ساغر فراغ کجاست
مدام میل می[8] لعل و[9] طرف باغم بود
بهم رسید می‌لعل طرف باغ کجاست
رقیب باده‌گساراست و شانی آتش‌خوار
ببین که بلبل مسکین کجا و زاغ کجاست

---

۱ ـ م: خود ۲ ـ گ: از ۳ ـ گ: پشیمانی ۴ ـ گ: داغ
۵ ـ گ: چراغ ۶ ـ گ: شبها ۷ ـ گ: این ۸ ـ متن: ـ می
۹ ـ م: ـ و

۱۳۵

شب ز مستی چو ندانی[1] که سرای تو کجاست
گوش کن گوش که آواز گدای تو کجاست

تاب نظّارهٔ روی تو ندارم بر غیر
دست بر همزدن زلف دو تای تو کجاست

بزم تاریک و تو در خواب و من کام‌طلب
می‌نهم هر طرفی دیده که پای تو کجاست[2]

می‌گشایی کمر و می‌کشدم رشک که باز
وعدهٔ وا شدن بند قبای تو کجاست

بس که هر لحظه نزول تو به جای دگرست
هیچ سرگشته ندانست که جای تو کجاست

غیر در عشق تو پر لاف شکیبایی زد
ای همه مهر و وفا جور وجفای تو کجاست

تابکی بستهٔ زندان بقا خواهی بود
پا ازین ورطه برون آر فنای[3] تو کجاست

چند پژمرده به گلزار محبّت باشی
شانی سوختهٔ دل نشو و[4] نمای تو کجاست

۱۳۶

مو شد به تنم راست چو آن زهره جبین خاست
آه این چه بلا بود که بازم ز کمین خاست

دل خواست ایاز اول و پس ملك ز محمود[5]
کانکس که ز دل خاست تواند ز نگین[6] خاست

مستانه ز کویت گذرند اهل سلامت
از می[7] نه زبس گل که ز اشکم بزمین خاست

من خون دل خویش بحل می‌کنم او را
از پهلوی اغیار اگر بهر همین خاست

صد زهره جبین بر لب هر بام دویدند
خورشید جمال تو چو از خانهٔ زین خاست

رحمی که بسی داغ نهد بر دل ایّام
این شعله که از آتش دل‌های غمین خاست

با عشق تو شانی بوجود از عدم آمد
کس را چه گنه حکم خداوند چنین خواست

---

۱ ـ گ: بدانی ۲ ـ گ: بدانی ۳ ـ گ: قبا ۴ ـ گ: ـ و
۵ ـ گ: ملکت محمود ۶ ـ گ و م: کمین
۷ ـ م: پی در دو نسخه گ و م ردیف خواست ضبط شده، مشابه بیت ضبط در غزلهای دیگر هم شاهد شده بود

۱۳۷

دوشم از مژگان‌تر توفان چندین ساله خاست
از جگر صدجوی خون در سینه صدپر گاله‌خاست
ریختم اشکی که همچون نار ابراهیم از آن
در کنارم صدگلستان گل شکفت و لاله خاست
ژاله‌های ابر چشمم بس که خون‌آلود بود
صد هزاران لاله از خاکم ز هر یک ژاله خاست
جای فدای آتشین‌رویی که شمع مجلسش
روغنی بر آتشم زد کز لبم تبخاله خاست
داد از آن سلطان که هر جا خیمهٔ بیداد زد
رستخیزی شد که از خاک شهیدان ناله خاست
شانی انوار تجلّی جوی کان بزم است نیک[1]
کشت موسی شمع‌انس و سامری گوساله خاست

۱۳۸

چنان به ناز پی قتل من ز جا برخاست
که انتظار به خونم نشاند تا برخاست
بجست و جوی خیالت غبار هستی من
زرهگذار پی زحمت صبا برخاست
صلای باده چنان زد کرشمهٔ ساقی
که رستخیز ز جانهای پارسا برخاست
طرب زرندی و فیض از ورع کنار گرفت
شفا ز علّت و خاصیّت از دوا برخاست
چه نقش‌ها که باقبال نزد ما نه‌نشست
چه رسمها که بتعظیم عهد ما برخاست

---

۱ ـ گ: اینکه، م: آنکه

سگ تـصرّف عشـقم کـه آن فـرشته بـرم
بـه صـد مـبالغۀ بنشست و بی‌رضا بـرخـاست

چـه آدمـی تـو نـدانـم که بهر طـوف درت
مـلك ز کـعبه و بت از کـلیسیا بـرخـاست

ز مـهربانی بـیگانه طـینتی شـانی
بکـین هـر سـر مـویم صـدآشنا بـرخـاست

۱۳۹

شـمعی بـداغ کـردن پـروانه بـرنخاست — کـاتش ز جـان عـاشق دیـوانه بـرنخاست
تـنهائیم مـپرس کـه هـرگز ز بـیکسی — آوار جـغدم از سـر ویـرانـه بـرنخاست
دوش آنـقدر گـریستم از درد بـیکسی — کامشب صدای گریه‌ام از خانه بر نخاست[1]
در دام آرزوی تـو گـنجشك خـاطرم — مـرد از شکـنجه وز سـر دانـه بـرنخاست
در پیش مـن ز خـیل نـصیحت گـران عشق — کـم آشـنا نشست کـه بیگانه بـرنخاست
از من مجوی تـرك مـحبّت کـه مـی‌پرست — تـا جـان نـداد از سـر پـیمانه بـرنخاست

شـانی شـبی نـرفت کـه اربـاب ذوق را
از آتش تـو دود ز کـاشانه بـرنخاست

۱۴۰

کـعبۀ مـا کـنج خـرابـات مـاست — نـعرۀ مسـتانه مـناجات مـاست
تـیرگی مـا سـبب روشـنی است — آب خـضر تشـنه ظـلمات مـاست
فکـرت بـازندۀ غـالب حـریف — حـیرتی عـرصۀ شـهمات مـاست
آیـنۀ خـاطر اسکـندری — غـرقۀ زنـدان طـلسمات مـاست
صـنع خـدایـی نـپذیرد زوال — صـنع خـدا شـاهد اثـبات مـاست
بـودن مـا لازم[2] نـابودنست[3] — هسـتی مـا نـیستی ذات مـاست

حـاجت شـانی نگـذارد بکس
آنکـه بـرآرنـدۀ حـاجات مـاست

---

۱ ـ گ: این بیت را ندارد
۲ ـ م: + که
۳ ـ متن، گ و م: نابود نیست، تصحیح قیاسی است

۱۴۱

سنگین دلی که یار دل بت‌پرست ماست   چون نیک بنگری نظرش بر شکست ماست
اندیشه کن که آفت هفتاد یونس است   این ماهی خدنگ که در بحر شست ماست
چشم بلندی از اثر چرخ داشتن   ننگست[۱] گرچه کار تمنّای پست ماست
هر چند یار سرکش و ما بی‌زبان شدیم   چون نیک بنگریم عنانش به دست ماست
یاران شدند مست و وصالش بما بماند   خوش دولتی نصیب دل دیرمست ماست
در دهر کم کسی به فراغت نشسته است   منّت خدایرا که نه جای نشست ماست
شانی تمام عمر اگر می کشیده‌ای
سرگرمیت همان ز شراب الست ماست

۱۴۲

هر قطرهٔ خونابه که از چشم تر ماست   رازیست که پرورده به خون جگر ماست
آن برق که آتش زن صد خرمن صبر[۲] است   از داغ جدایی گلهٔ[۳] مختصر ماست
دامن مکش از ما که رهائی[۴] نپذیرد   صیدی که گرفتار کمند نظر ماست
در بزم تمنّای تو چون شمع خموشیم   زانست که خاکستر حسرت بسر ماست[۵]
هم دیدهٔ ما باعث رسوائی ما شد[۶]   تر دامنی ما همه از چشم تر ماست
هر چند که در عشق تو بی‌صبر و قراریم   خوش باش که اخفای محبّت ثمر ماست
شانی طلب میوهٔ توحید ز ما کن
ما نخل کلیمیم و تجلّی ثمر ماست

۱۴۳

ما بهاریم و معانی سبزهٔ نوخیز ماست
باغ جان را سوسن ناطق زبان تیز ماست[۷]

---

۱ ـ م: تنگست   ۲ ـ متن: برق   ۳ ـ متن: کلمه   ۴ ـ گ: جدائی
۵ ـ متن: ـ زانست که خاکستر حسرت بسر ماست   ۶ ـ متن: ـ هم دیدهٔ ما باعث رسوائی ما شد
۷ ـ غزل از گ است با م مقابله شد

از مشـام مـا به جای مو زبـان سـرمی‌زند
سنبل ستان سخن خاشاك دودانگیز مـاست
مـــانیالاییم دلق خـــود بـه آب سـلسبیل
داغ مـــی از آتش سـجادهٔ پـرهیز مـاست
از در مـی‌خانهٔ دل‌هـای آگـه[1] مـی‌رسیم
بزم رندان را سبوی باده دست‌آویـز مـاست
درد نـــوشان خـم عشـقیم در بـزم جـنون
روح مجنون لای خوار خاك خون‌آمیز ماست
عنبری خطی که بر رخسـار خوبان خـطاست
گردی از پرویزن کلك معانی بیز[2] مـاست
خـون مـا بـادا حـلال آنکـه سـاغر می‌کشد
وانکه او می بر زمین می‌ریزد او[3] خونریز ماست
شـربت دیـدار شیرین است بـا خـواهـندگان
جمله فرهادیم گردون خسرو پرویز مـاست
شانی آن ساعت که بیکاریم از پیکار عشق
گر چه شام عید باشد صبح رستاخیز مـاست

۱۴۴

باز این کرشمه‌ها همه در کار جان ماست
غـوغا نگـر کـه در سـر بـازار جـان مـاست
هر مرغ حسـرتی کـه سـر از بیضه بـرکشد
جـغد خـرابـه بـر سـر دیـوار جـان مـاست
پـــروانـــهٔ چـــراغ شـــبستان غـیرتیم[4]
خود را بر آتش تـو زدن کـار جـان مـاست
تـا روز حشـر ضـامن معموره دل است
داغ غـمت کـه خـانه نگـهدار جـان مـاست
کـــاهل طـــبیعتان بـــیابان عـــالمیم
هـر چـند جز متاع فنا بـار جـان مـاست
صد دشنه بیش در جگـر از هـر نگـاه تست
چشـمت هـنوز در پـی آزار جـان مـاست
ایـنست اگـر جـراحت شـمشیر عـاشقی
این درد تـا بـه روز جـزا یـار جـان مـاست
شـــانی مـتاع کـاسد مـا را بـها رسـید
شوخی به نیم عشـوه خـریدار جـان مـاست

---

۱ ـ گ: اگر ۲ ـ م: خیز ۳ ـ گ: از ۴ ـ گ و م: غیرتم

۱۴۵

ذوق دیدارت ره افغان بر اهل داد بست　　دادخواهان را تماشایت ره فریاد بست
آرزو صدها گره در[1] رشتهٔ جان شد که دوش　　جعد سنبل حلقه کرد و طرّهٔ شمشاد بست
زلف مشکین شانه کرد و رونق سنبل شکست　　در سخن رفت و زبان سوسن آزاد بست
من هلاک دور باش غمزه‌ات کامروز باز　　دست صبر عاشقان صاحب استعداد بست

آه خود را در دل اشک خود از شرم رقیب
چند پیچم بیش ازین نتوان گره بر باد بست

۱۴۶

حیرت وصلت ره افغان بر اهل‌راز بست　　داغ دل‌ها را بالماس تحمّل بازبست
عندلیت آن گلم کز ناز هر جا خیمه زد　　بلبلان را چون طناب آواز بر آواز بست
در تو تأثیری ندارد نالهٔ من ورنه دوش[2]　　طایران قدس را بال و پر از پرواز بست
رشته‌های جان عشّاقست گلگون بندیش　　کز تعلق صد ره از سرباز کرد و باز بست[3]
آنکه صد در بر رخ ارباب عشرت باز کرد　　گفتمش بگشای یک در بر رخم صد بار بست[4]
من نه اکنون پایمال کاروان محنتم　　چرخ بر دوش من این بار بلا زآغاز بست
عاقل اندر عشق می‌میرد چه شد کز جاهلی　　تهمت دیوانگی بر عاشق جانباز بست
تا کمان غمزه را سوی که زه سازد تهی　　حالیا بر ما نظر آن ترک تیرانداز بست

اضطرابی هست شانی باز در مرغ دلت
شوخ صیّادت مگر بر رخش طبل بازبست

۱۴۷

نازک نظری بر دلم آن سخت کمان بست　　کز یک نگهم چشم دل از هر دو جهان بست
اسباب خرابیست بنای دل و دین را　　این آب که[5] عشق تو بمعمورهٔ جان بست
ما نقب نظر در جگر سنگ گشاییم　　بر ما در نظّارهٔ خوبان نتوان بست
همچون کمر عهد بتان بشکندش پشت　　هر کس بگرفتاری این قوم میان بست

---

۱ ـ گ: بر　　۲ ـ متن: در دوش　　۳ ـ م: این بیت را ندارد　　۴ ـ گ: این بیت را ندارد
۵ ـ متن: + از

بـرکس ننهم تهمت عشق تو که نتوان ‌ بار گنه خویش بدوش دگران بست
یارب چه متاعی تو که یوسف بچنان حسن ‌ از رشك تو در گرمی بازار دکان بست
سر زد دگر از آتش بیتابی شانی
دودی که ره مقصد صد دل نگران[1] بست

۱۴۸

تاج سرم[2] فتیلهٔ داغ جنون بسست ‌ بهر دماغ سوختهام بوی خون بسست
من از کجا و حسرت عیش جهانیان ‌ اینم که میکشد غم بخت زبون بسست
چندم بسینه داغ نهی گاه و گه بدل ‌ آتش زدی مرا ز درون و برون بسست
دیگر چه میزنی بدرون زخم کاریم ‌ این غصّهها که میخلدم در درون بسست
ناصح مریض[3] عشق سلامتپذیر نیست ‌ چندین چه میدهی بعلاجم فسون بسست
یك چند خاکروبی میخانه هم خوش است ‌ دود چراغ مدرسه خوردم کنون بسست
من خود نمیبرم بتو بیرخش خویش را ‌ تا کی بهرزه نعل زنی واژگون بسست
شانی رسید نکهت گل تازه روی باش
کاین بوی روزگار خوشت را سکون بسست

۱۴۹

باز دل خود را بدام دلبران ساده بست ‌ رشتههای بندگی در گردن آزاده بست
همچو ایمان منش اسلام میماند درست ‌ هر که عقد مهر با این نامسلمانزاده بست
می حرامش باد کز بیظرفی اول جام را ‌ علّت صد معصیت کرد و گنه برباده بست
دست برهم داد خطش تا وصالم شد نصیب ‌ آه ازین برقع که چشمم بر رخ نگشاده بست
زاهدان را بین که تایب آمدند از مستیش ‌ تهمت آلودگی بر خرقه و سجاده بست
کشتهٔ آن ساعد کافورگون گردم که دوش ‌ مرهمی بر داغ این آتش به جان افتاده بست
سبزهها از لالهزار خاطر شانی دمید
تا لبش خط زمرّد رنگ بر بیجاده بست

---

۱ ـ گ: ـ دلنگران ‌ ۲ ـ متن و گ: شاخ گلم ‌ ۳ ـ گ: مریز

۱۵۰

بـاز دل بـا سـاقیان سـاده عـهد تـازه بست | خورد مخمورانه جامی و لب از خمیازه بست
زود خواهد ریخت از هم دفتر الفت که بـخت | بـر کـتاب اعـتبارم جـلد بـی‌شیرازه بست
جذب عاشق‌بین که تـا مـجنون وصـال یـار جست | لیـلی از حـی مـحمل دیـدار بـر جمّازه بست
داد از آن سلطان که تا مصر فـنا آبـاد کـرد | جـمله سـرهای عـزیزان بـر در دوازه بست
آه از آن پـنهان تـبسّم‌های شـیرین کـامیم | بر جراحتها نـمک بست و بـرون زانـدازه بست
بنده حسن خدا دادیـم مـا، مـطلوب نـیست | آنکه زیب عاریت بر خود ز مشک و غـازه بست

بس که چشم پاک شانی داشت تأثیر نـظر
شهرت حسن تو بـر یـوسف ره آوازه بست

۱۵۱

آن ترک که برقع بـرخ از طـرف کـله بست | از چـار طـرف بـر رخ خـود راه نگـه بست
یارب چه کمندست نگاهت[1] که زهر[2] سو | پـای دل صـدسوخته بـر هـر سـر ره بست
خـون مـی‌چکد از تـیغ ستم بـاز نـدانم | دشمن بـمن سـوخته خـرمن چه گـنه بست
بـر گـوشهٔ بـام آمـدی امشب تـو ولی غیر | ابـری شـد و راه نـظر از دیـدن مـه بست[3]
مـن شکـوه ز بـیداد دلارام نـدارم | کـاین در رخ تـو دولـتم ایـام تـبه بست[4]
چـون نـیشکر امـروز بـیک نـاله دل مـن | صد جا کـمر مـرتبه در خـدمت شـه بست[5]
آنـی کـه ز شـرم ذقـنت یـوسف مـصری | خود را به چَه غـصّه فکـند و سـر چَـه بست
هـم خـود ز غـم لاله‌رخـان سـاز خـلاصم | جز شه کـه تـوانـد ز سـتم دست سـپه بست

شـانی اثـر نـالهٔ خـود دیـد و خـجل شـد
زین تهمت بیهوده کـه بـر بـخت سـیه بست

۱۵۲

ای دل فـغانت آفت راز نـهان تست | خاموش شو کـه دشـمن جـانت زبـان تست
ای آنکـه طـیِّ مـرحـلهٔ هـجر مـی‌کنی | غـافل مشو کـه یـار عـنان بـر عـنان تست

---

۱ ـ م: نگاه تو ۲ ـ م: ـ ز ۳ ـ م: صد جا کمر مرتبه در خدمت شه بست
۴ ـ متن و م: این بیت را ندارند ۵ ـ م: این بیت را ندارد

خونم نهان نماند که چاک دل مرا — هر کس بدید یافت که کارسنان تست
تا چند آب حسرتم اندر گلو کنی — زین شهد آرزو که بکنج دهان تست
ساعد نمود و گفت بکافور به شود — این داغ سینه سوز که در استخوان تست
صد نکتهٔ دقیق که باریکتر ز موست — پیدا چو گوهر کمر اندر میان تست
مستانه می خرامی و لرزد دلم چو بید — زین چشمه‌ها که در پی سرو روان تست
یوسف نتافت پنجهٔ خورشید را بحسن — این کارنامه خاصهٔ بخت جوان تست
شانی ز جور دوست شکایت نمی‌کند
او نسبتی بغیر ندارد از آن تست

۱۵۳

شوخی کرشمه‌زادهٔ چشم سیاه‌تست — تمکین درم خریدهٔ طرز نگاه تست[1]
هر سو هزار گردن آزاده خم شدست — از شاخ نرگسی که به طرف کلاه تست
باک از ستم مدار که آن حسن دلفریب — در روز بازخواست شفیع گناه تست
یک شب نکرده دست در آغوش طالعم — آسایشی که تعبیه در خواب‌گاه تست
آشوب بلبلان گلستان جنّت است — آن گل که دسته بسته به[2] مهر[3] گیاه تست
آن رستخیز عام که شوق قیامت است — شور نشور غلغلهٔ دادخواه تست
شانی جریده شو که به یک سو فکنده به
هستی که در غریق فنا سدّ راه تست

۱۵٤

گوش و زبان خلق پر از ماجرای تست — هر جا که هست گفت و شنیدی برای تست
مشکل که آشیان فراغت بپا کند — مرغ دلم که بلبل بستان سرای تست
تنها و مست بر سر هر کوچه می‌روی — چشم هزار کام طلب در قفای تست
از مهر و کین بهر چه تقاضا کند دلت — آن کن رضای خاطر ما هم رضای تست
کینم بر آن کس است که با تست مهر او — بیگانهٔ منست کسی کاشنای تست
شانی دوای درد اگر میکنی[4] طلب
مگذر ز کوی دوست که دارالشفای تست

---

۱ ـ غزل از گ است و مقابله با م
۲ ـ گ: ـ به
۳ ـ گ: + و
۴ ـ گ: طلب می‌کنی اگر

۱۵۵

تـــر زبــانی‌های اغــیار از زبــونی‌های تست
ســردمهری‌های مــن از گـرم‌خـوئی‌های تست[۱]
نسبت من ایـن قـدر بس بـا تـو کـز بـهر قـصاص
از دوجــانب دست مـن در دست خـوبی‌های تست
پــــرتو روی تـــو مـــی‌باید چـــراغ راه را
خــضر راهــم رهــبری از رهــنمونی‌های تست
از تکبّر دخـل عـیشت در کـمی[۲] و کـاستی است
تـنگ ظـرفی‌های روزی از[۳] فـزونی‌های تست
ســـاز نـیّت مـختلف مـی‌سازد آهـنگ تـرا
اخـتلاف نـقش نـیک از بـدشگونی‌های تست
رنـج خــویش از آشـنایان دان نـه از بـیگانگان
وز بـرونی گـر بـدی هست از درونـی‌های تست
هــمّت پست است شـانی تـیره سـاز بـخت تـو
ایــن دنـائت کـز فـلک بـینی ز دونـی‌های تست

۱۵۶

مــی‌نه کــه اگــر شـیرهٔ جـان پـیش تـو آرم[۴]
ســاغر بســرم مـیشکنی ایـن چـه مـزاجست
بگــذار کــه در شــهر بــهیچم نســتانند
ایـن جـنس وبـالی کـه نـمی‌خواست رواجست
گـــرد ســر کـوی تـو و[۵] خــاک ره رخشت
هـم کـحل صـفاهانی و هـم گـوهر تـاجست
ای دل ز شب تـــیره چـــه نـالی طـلبی کـن
کاب خـضر از ظـلمت و فـیض از شب داجست

---

۱ ـ غزل از گ است با م مقابله شد ۲ ـ م: از کمین ۳ ـ گ: ـ از
۴ ـ گ: دارم ۵ ـ متن و گ: ـ و

هـــر خســـته دلی را بـــجهان هست عـلاجی
گـــر خســتهٔ غــمهای تــو بـاشد چـه عـلاجست
بــــرهم زدن آن مـــژه را بـــا دل شـــانی
خـــاصیت بــــرهم زدن ســنگ و زجــاجست

۱۵۷

جــوشد شکســته دلم زو مــجو وفــای نـخست
کـــه هــیچ گــه نشــود شـیشهٔ شکســته درست
دلست ایـــن بـــمراد خـــودش[1] نـبـاید داشت
نـــه تــوسنی کـــه عـــنان ســخت‌داریش یـــا سست[2]
چـــه حـــاجتست بـــرنگ هـــوس حـنابستن
مـــرا کـــه دست بـــه خـــون جگـــر بـبـاید شست
صـــلاح بـــودن شـانی دریـــن دیـــار نـــماند
هـــمان بـــهست کـــه رخش ســفر جـــهاند چست

۱۵۸

گـــلی ز بـــاغ جـــمالت بگـــلشن افـتادست
کـــه مـــرغ گـــلشن حســرت بشــیون افـتادست
زهـــر مـــژه پـــی قـــتلم گـــرفته شـمشیری
مـــرا بـــه‌بین چـــه بـلاها بـــه گـــردن افـتادست
کـــنار مـــن صـــدف گـــوهر وفـــا شـــده است
ز بس کـــه قـــطرهٔ اشکـــم بـــدامـــن افـتادست
درون ســـینهٔ ســـوزان مـــن دل پـــر خـــون
چـــو اخگـــریست کـــه در کـــنج گـــلخن افـتادست

---

۱ ـ گ: دلش ۲ ـ گ: درست

رخـــی کــه نــور تــجلّی است نــخل مـوسی را
شـــــدست بـــرق بــلایی و درمــن افــتادست
بــه خــود مــبین کـه چـه رخسـار آتشین داری
بــمن نگــر کــه چــه بــرقم بــخرمن افتادست
عـــنان دوست کــه حــبل‌المــتین شــانی بــود
بـــهیچ واســـطه در دست دشـــمن افــتادست

۱۵۹

عشـــــق مــــــا در مــــــیانه افــتادست
عـــــافیت بــــــر کـــرانـــه افــتادست
از نگــــــاه تـــــو بـــــر نشـــــانهٔ دل
خـــــورده تـــــیر و نشــــانه افــتادست
از فـــــروغ رخت ز روزن دل
آفـــــتابم بـــــخانه افـــــتادست
نکشـــــم نــــاز دلبـــران چـــه کــنم
طـــــور مـــــن عـــــاشقانه افــتادست
نــــیست راهت بــــه خــــانه، بس کـــه تـــرا
کشـــــــته بــــــر آســــــتانه افــتادست
مــــن دیـــوانـــه کشــته خـــواهــم شــد
کـــــان پـــــری پــــر بـــهانه افــتادست
از بـــــرای نـــــثار مــــقدم دوست
دُر اشکـــــم یگـــــانه افـــــتادست
در گـــــلستان ز نـــــاله شــــانی
بـــــلبل از آشـــــیانه افـــــتادست

۱۶۰

باز امشبم ز همنفسان خانه پر شدست
ویرانه‌ام ز مردم دیوانه پر شدست
زان رازها که جز بدلم آشنا نبود
گوش و زبان مردم بیگانه پر شدست
چندانکه بسته‌ام در دل بر رخ بلا
تا من به خویش می‌نگرم خانه پر شدست
وقت است[1] شمع من که دگر شعله برکشد
زین رازها که در دل پروانه پر شدست
دوران به بزم عافیتم مژده می‌دهد
باید قدم نهاد که پیمانه پر شدست
گشتم غنی کزان لب و دندان نازکم
گنجینهٔ خیال ز دردانه پر شدست
غیر از خیال خال تو در دل نگنجدم
بحری[2] چنین عمیق ز یک دانه پر شدست
شانی هوای نرگس مست که کرده‌ای
کامشب دلت ز گریهٔ مستانه پر شدست

۱۶۱

سبز من با دل من چون شکر و شیر شدست
خلوت خاطر من غیرت کشمیر شدست
زلف در گردنم انداز که امروز دگر
دل دیوانهٔ من قابل زنجیر شدست
رحم کن ورنه بیک ناله ز جا کنده شود
دل که در سینه چو پیکان تو جاگیر شدست

---

۱ ـ گ: ـ است
۲ ـ متن: بهر

چستی و چابکی از مرغ گلستان مطلب
که ز هجران جوانان چمن پیر شدست
از هلاکم مکن انکار اگر دوست تویی
کافرم گر سر مویی ز تو تقصیر شدست
اشک من پیش‌تر از من چو روم سوی درت
تا نگه می‌کنمش یک دو سر تیر شدست
می‌رود سوی تو شانی که گرفتار شود
عن قریب است که رفتست و خداگیر شدست

۱۶۲

در دل ز بار درد به خونم گره شدست
وز آه سرد خون بدرونم گره شدست
کام از زمانه می‌طلبم شرم همّتم
زین آرزو که در دل دونم گره شدست
از هر تغافل تو که بندیست بر زبان
صدگونه گفتگو بدرونم گره شدست
امشب منم به بزم تو آن شمع نیم سوز
کز خون دل درون و برونم گره شدست

۱۶۳

در سینه من سوز دل افروز نماندست
امروز مرا گرمی دیروز نماندست
بر آتشم آبی که نباید مفشانید
کان سوز که دی داشتم امروز نماندست
چاک دل من سربهم آورده مزن تیر
کاری که کند ناوک دلدوز نماندست

از گــریه‌ام آمــد بســر رحــم بــبینید
تأثــیر ســرشکی کــه درو ســوز نــماندست
مشــنو ســخن غــیر کــه در خــاطر شــانی
انــدیشهٔ تــعلیم بــدآموز نــماندست

۱۶۴

مــرا در عشــق تــو بــودی نــماندست
ز ســودای غــمت ســودی نــماندست
بــدل از یــادگاریهای عشــقت
بــجز داغ نــمک ســودی نــماندست
چــنان مســتیم[1] از ســودای عشــقت
کــه پــنداریــم مــوجودی نــماندست
هــمین آهــی‌ست بــاقی از وجــودم
دریــن گــلخن بــجز دودی نــماندست
مــرا شــانی ز لذّت‌هــای گــیتی
بــغیر از دوست مــقصودی نــماندست

۱۶۵

شــبی کــه روی نــیازم بــر آســمان بــودست
مــلایکم بــدعای تــو هــمزبان بــودست
از آن نــفس کــه تــو بــا غیر هــمنشین شــده‌ای
مــیان مــا و تــو شــمشیر در مــیان بــودست
چگــونه بــر هــمه‌کس فــاش‌گشــته حــیرانــم
مــحبّتی کــه مــرا در مــیان جــان بــودست

---

۱ ـ گ: مستم که

ز اعتبار کلام رقیب شد معلوم
که با دلم چه‌قدر یار بدگمان بودست
فرشته هم بفلك بال و پر بیفشاندست
گهی که ناز ترا تیر در کمان بودست
از آن بگلشن وصلم دلیرکان گل را
شنیده‌ام که به اغیار سرگران بودست
نه غیر کام دل از یار دیدونه[1] شانی
همین به مدّت او ناز کامران بودست

۱۶۶

تا روی تو در نظر نبودست
زآسودگیم خبر نبودست
قربان میان نازکت من
کاسایش از آن بدر نبودست
با آنکه نگنجدم در آغوش
نازکتر از این کمر نبودست
در کشتن ما مکوش بسیار
ما راکشتن هنر نبودست
بر جور و جفا مکن مباهات
اینها ز تو اینقدر نبودست
بوده گذرم بنوك[2] شمشیر
از کوی توام گذر نبودست
سر تا قدم آتشم ولیکن
در نالهٔ من اثر نبودست

۱ ـ گ: دردنی ۲ ـ م: ز نوکلله

دل کـــام خـــود از تـــو کـــرد حـــاصل
زآنســـــان کـــه تـــرا خـــبر نـــبودست
از نـــــقل[1] لب تـــــو کـــــام شـــانی
کـــی بـــوده کـــه پـــر شکـــر نـــبودست

۱۶۷

بـــا آنکـــه بـــجنگ کسـم آهـنگ نـبودست
کـم بـوده کـه بـا بـخت خـودم جـنگ نـبودست
تـــا بـــوده ســـرود غـــم و گـــلبانگ مـحبّت
در کـــلبه‌ام آواز دف و چـــنگ نـــبودست[2]
عشـقست کـه تـا پـنجه فـرو بـرده بـه خـونم
از خـــنده بـــه رخســـارهٔ مـــن رنگ نـــبودست
نـــــزدیکتر از لب بـــــدهانست ره کـــام
در مـــنزل مـــا کـــعبه و فـــرسنگ نـــبودست
دل جـوی کـه آن خـانه کـه مشـهور بکـعبه است
دیـــدیم بـــجز مشت[3] گـــل و ســـنگ نـبودست
تـــاریک دل از گـــرد غـــروریم وگـــرنه
در آیـــــنه صـــاف‌دلان زنگ نـــبودست
مـــعلوم دلم گشت ز کـــــیفیّت ســـاقی
کـــاین بـیخودی از بـادهٔ گـلرنگ نـبودست
مـــا راگـــل نـاموس ازیـــن خـــار شکـــفتست
در عشـــق بـتان خـــوار شـــدن نـــنگ نـبودست
شـــانی بـــره عشـــق دلیـــرانـــه قـــدم نـــه
ایـــن عـــرصه فـــیض است بکس تـــنگ نـبودست

---

۱ ـ متن و گ: لعل ۲ ـ م این بیت را ندارد ۳ ـ گ: دیدیم که مشک و

۱۶۸

ای بتان هر چند ما را نیست ایمانی درست
ملّت عهد شما هم نیست چندانی درست[۱]

اوحدی پوشیم و پیر خرقهٔ ما آفتاب
دلق ما را نیست عیبی جز گریبانی درست

جنبش زلفت[۲] برون کرد از فضای هستیم
کس نزد بر هیچ گوی این نوع چوگانی درست

ترک ظالم طینتی دارم که از پندار او
دست مظلومان غم نگذاشت دامانی درست

آه من هرگز سرایت در دل سختت نکرد
بر نیامد زین تنور سرد یک نانی درست

در دل مجروح من کآماجگاه درد تست
سخت جانیهای من نگذاشت پیکانی درست

گر تو با شانی شکستی عهد الفت باک نیست
صبر او را هست با ناز تو پیمانی درست

۱۶۹

در دل مرا ز دوست تمنّای[۳] دیگرست مقصود وصل نیست سخن جای دیگرست
رسوایی از قبول نصیحت[۴] گذشته است ناصح به روزگار تو رسوای دیگرست
رویی که دوش پا برخ ماه می‌نهاد امروز خاک‌روب کف پای دیگرست
اینست اگر موافقت هجر با اجل الفت میان ما و تو فردای دیگرست
تا روی خوب هست بگلزار ننگریم نظاره جمال تماشای دیگرست
با نقد جان متاع جفای تو میخریم سودای ما و عشق تو سودای دیگرست

تنها نه شور قصهٔ شانیست در جهان
در هر گل زمین ز تو غوغای دیگرست

---

۱ ـ گ: این غزل را ندارد
۲ ـ م: زلفت
۳ ـ گ: تمنای
۴ ـ گ: محبّت

۱۷۰

بجرم عاشقی تا کی دلت دربند خونریزست
نخواهی عالمی را سوخت هرچند آتشت تیزست
ز روی قدر با خورشید پهلو می‌تواند زد
سری کو بر ره[1] فتراک آن زلف دل‌آویزست
چو یابم یار همدردی[2] دلم غمناک‌تر گردد
که آتش در بر آتش فزونتر شعله‌انگیزست
سپهرا گر ترا شبدیز خوش‌گامی‌ست در میدان
بخسروده که گام همّت فرهاد شبدیزست
چنان با خنده عادت کرده لعل[3] آرزوبخشت
که گر دشنام ازو بیرون تراود خنده‌آمیزست
بهر منزل که مشکل‌تر از آن نبود توانم شد
بجز خاک سر کویت که بس خاکی بلاخیزست
مرا با تلخ و شیرین کلام او رجوعی نیست
وبال حال من آن قدّ و بالای بهانگیزست
حجاب آلوده است آن شوخ و می‌ترسم خجل گردد
مرا امشب ازین دیوانگیها جای پرهیز است
خریدار متاع نظم شانی دلربا یاریست
نشان روشن دهم آن مشتری در شهر[4] تبریزست

۱۷۱

بهر واسوختن بلهوسان درد بسست
دم گرم همه را یک نفس سرد بسست
ناله آهسته‌تر ای دل که اگر عشق اینست
بهر رسوا شدنم اشک و رخ زرد بسست

---

۱ ـ گ: بره م: کاویزه ۲ ـ گ: بیدروی ۳ ـ م: کام ۴ ـ گ و م: برج

نکهت مشک مزن بر دل صدپاره نسیم
که مرا گرد ره دوست ره آورد بسست
یک جهان کشتهٔ شمشیر تو بی‌جرم شدند
چند بی‌واسطه بیداد توان کرد بسست
کشتهٔ عشق بتان را به کفن حاجت نیست
ور بود جامهٔ خونین بتن مرد بسست
کس چراغم بسر کوی تو گو بیش مدار
که گل داغ به دست[1] من[2] شبگرد بسست
شانی این خانه خرابی که تو دیدی در عشق
اگر آیینه برون آوری از گرد بسست

۱۷۲

آن تازه گل که چهره ز گرد نقاب شست
بگشاد چشم و نرگس میگون ز خواب شست
تا غنچه نکته‌ای ز دهانش ادا کند
صد ره دهان خویش به مشک و گلاب شست
بردامنم فرشته تواند نماز کرد
کاین خرقه پیر جام بهفتاد آب شست
خواهی که از دلم ببری حسرت شراب
باید به روز مرگ مرا با شراب شست
وارسته‌ایم از دو جهان کارزوی دوست
در دست ما پیاله شکست و کباب شست
هرگز ترحمی نکنی بخت[3] ما مگر
از دفتر ضمیر تو حرف ثواب شست
همچون[4] مسیح رخت بقا بر فلک کشید
شانی که دست و دل ز جهان خراب‌شست

---

۱ ـ متن: + دل ۲ ـ گ: گل ۳ ـ گ: ـ نکنی بخت ما ۴ ـ م: همچو

۱۷۳

بهیچ شاخ گلی بلبلی حزین ننشست
که خار تفرقه‌اش بر دل غمین ننشست

غزاله‌ای بچراگه نشد که صیّادی
نکرد حلقه کمندی و در کمین ننشست

تو آن فرشته شکاری که شاهباز غمت
نخورد تا ز دلم طعمه بر زمین ننشست

زمانه تا چو تو نخلی بباغ حسن آراست
کبوتری به سر سرو راست بین ننشست

از آن مجال که بر شکر تو سبزه دمید
دل چو مور مرا پا در انگبین ننشست

خوش آن رمیده که دست[1] ازبساط هستی خویش
چنان فشاند که گردش بر آستین ننشست

هزار خانه ز توفان اشکم از هم ریخت
که گرد رحم بدامان همنشین ننشست

کجا گریختم از گلرخان که از عقبم
بتی چو شاخ گلی در میان زین ننشست

کدام شب به فراغت گذشت شانی را
که تیر ناله به دلهای اهل دین ننشست

۱۷۴

آمد و از کفر زلفش رونق دینم شکست
رسم و آیین نگاهش رسم و آیینم شکست[2]

بی‌رخت هرگل که پروردم به خوناب جگر
خار حسرت گشت و در چشم جهان بینم شکست

---

۱ ـ م: گرد

۲ ـ غزل از گ است بام مقابله شد

گر سیه بختی چو من نبود که باور می‌کند
کز نسیم نوبهاران رنگ نسرینم شکست
بهر نخل کشتگان عشق دست روزگار
همچو شاخ ارغوان شاداب و رنگینم شکست
شب که از بهر عیادت آمدی بر سر مرا
رونق ماه فلک از شمع بالینم شکست
هر دعا کز یاد لعلت کرد شانی در نماز
از اجابت شکّری در کام آمینم شکست

۱۷۵

صد قلب دل به نیم نفس می‌توان شکست
در یک نفس دل همه‌کس می‌توان شکست[۱]
شمشاد نیست ورنه هوا می‌توان گرفت
گلزار نیست ورنه قفس می‌توان شکست
آنجا که آبگینه ز فولاد نشکند
صددل[۲] ز نیم بال مگس می‌توان شکست
با ناله‌ای که از پی محمل روان کنیم
ذوق صدا به کام جرس می‌توان شکست[۳]
آشفته‌ای چنانکه ز هر چین ابرویت
صفرای صدهزار هوس می‌توان شکست
با این تنور سرد که در سینهٔ منست
طغیان شعله در دل خس می‌توان شکست
شانی پیاله‌گیر که در پرتو شراب
بر روی رنگ بیم عسس می‌توان شکست

---

۱ ـ گ: این غزل را ندارد ۲ ـ م: به ۳ ـ متن: این بیت را ندارد

۱۷۶

داد از آن سلطان که چون دامان برقع برشکست
بست بر فتراکِ حیرت دست هرکس راکه هست

خوب دامن می‌زند بر آتش من مغبچه
گرچنین آتش فروزد میشویم آتش‌پرست

داد از آن صیّاد وش کز دلبران چون درگذشت
همچو آهو چشمشان بر حلقهٔ فتراکِ بست

میر مجلس هرگه آیین محبّت ساز کرد
سوخت همچون شمع سر تا پای ما در یکِ نشست

دست و پا بیرون نیارم کرد در بزم وصال
کاندرین آتشکده نی پای میماند نه دست

شانی آن بت گر چنین آتش‌فروزد عنقریب
یکِ مسلمان در دو عالم نیست از هشیار و مست

۱۷۷

بازم از گلزار وصلت دامن جان پرگلست
وز تماشایت کنار چشم گریان پرگلست

تا که در بگشاده گلزار وصالت راکه باز؟
هرکرا می‌بینم از نخل تو دامان پرگلست[۱]

خار صحرا شد زلیخا را همه صحرا و باغ
وز رخ یوسف در و دیوار زندان پرگلست

او در آغوش و هنوزم چشم حسرت لاله[۲] بار
گرچه دامان مرادم تا گریبان پرگلست

گلشن وصل ترا هنگام طغیانست باز
همچو گلبن دست و دستار حریفان پرگلست[۳]

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد   ۲ ـ م: ژاله   ۳ ـ گ و م: این بیت را ندارد

تا کنار از من گرفت آن یوسف از گلنار[۱] اشک
دامن من[۲] چون کنار پیر کنعان پرگلست
شانی از فیض گل‌افشانی نخل نظم تو
کوچه و بازار عالم چون گلستان پرگلست

۱۷۸

گوشت نه بر حدیث بدآموز اوّلست
کامروزت اختلاط نه چون روز اوّلست
هرگز دل من از تو تسلّی نبوده است
نومیدیم ز وصل تو از روز اوّلست[۳]
هرگز نبود مایل آزارم اینقدر
نوع دگر شد این نه دل‌افروز اوّلست[۴]
هر ناوکی که بر دلم آمد ز شست تو
لذّت فزای ناوک دلدوز اوّلست
یاد کرشمه‌های تو بر آتشم نشاند
این داغهای تازه‌ام از سوز اوّلست
کارم از آن گذشته که بار ستم کشم
رحمی کن این نه جان غم‌اندوز اوّلست
شانی خراج دل به کف دیگران منه
کاین مملکت ز غمزهٔ فیروز اوّلست

۱۷۹

دلم ز نیک و بد عاشقی همین دانست
که زهرهای بلا خورد و انگبین دانست

---

۱ ـ گ: یوسف گلزار
۲ ـ متن: غم
۳ ـ گ: این بیت را ندارد
۴ ـ م: این بیت را ندارد

اجـل بکشـتن عشّـاق هـیچ سـعی نکـرد
کـه عـاشقان تـرا جـان[1] در آسـتین دانست

خـراب غـیرت آن حـاجی پـیاده روم
کـه خـار بـادیه[2] را بـرگ یـاسمین دانست

رسـاند بـخت بـه جـایی رقـیب و عـاشق را
کـه هـر گـناه کـه او کـرد یـار ازیـن دانست

زدست هـمّت مـن حـلقه بـر در شـاهی
کـه چـرخ[3] رازگـدایـان رهنشـین دانست

گـهم تـصوّر مـجنون کـنند وگـه فـرهاد
بـه‌بین کـه بـا چه کسانم فلک قرین دانست

چـه لذّتست کـلام تـرا کـه شـانی دوش
شـنید ایـن هـمه دشـنام و آفـرین دانست

۱۸۰

دل بـی‌تو بـهار چـمن افـروز نـدانست — در مـدت غـمهای تـو نـوروز نـدانست
مـن بـندهٔ آن خـوی پسندیده کـه هـرگز — آمـوختن پـند بـدآموز نـدانست
مـیداشت دلم پـاس تـمنّای تـو دی‌روز — بـیچاره گـرفتاری امـروز نـدانست
نـالید ز پـیکان خـدنگت دل بـی‌ذوق — یـا چـاشنی نـاوک دلدوز نـدانست
پنداشت که صبری به دلم هست ستم کـرد — داغم به جگر سوخت ولی سوز نـدانست[4]
فـریاد مـرا نـالهٔ مـرغ سـحر انگـاشت — شب تـا سـحرم نـالهٔ جـانسوز نـدانست

شـانی اثـر نـاله خـود دیـد[5] وصـالش
از بـخت خـوش و طـالع فـیروز نـدانست

۱۸۱

طـبیب آزار پـنهانم نـدانست — بـدردم کشت و درمـانم نـدانست

۱ـ گ: جا
۲ـ گ: جاذبه
۳ـ م: خرج
۴ـ متن: این بیت را ندارد
۵ـ متن: دیده

دلم آسوده دانست از محبّت | جگر در زیر دندانم ندانست
پیاپی می‌زند تیرم همانا | نوازشهای پنهانم ندانست
تحمّل بین که هر چندم جفا کرد | دمم بر نامد افغانم ندانست
بدشنامی ز اغیارم جدا کرد | بحمدالله کز ایشانم ندانست
چه پیراهن که چاک سینه‌ام را | کس از چاک گریبانم ندانست

منم شانی که با این خواری از عشق
کسی هرگز پشیمانم ندانست

۱۸۲

چشمم سگ دنباله‌رو سیم برانست | هر جا که یکی ساده مرا چشم برآنست
زان سیب ز نخدان چه گزد جز لب حسرت | هر کو[1] چو منش چشم به دست دگرانست
سهلش مشمارید که یک قطره و مزدیست | این باده که در ساغر خونین جگرانست
ناصح سخنانت همه خوبست ولیکن | معذور[2] که عاشق شده راگوش گرانست
بر هر سو مویم هنری هست چه حاصل | کامروز جهان[3] راتبهٔ بی‌هنرانست
او خیّر محض است باو کار دل خویش | بگذار که او هر چه کند خیر در آنست
پایی که بخاک سر کوی تو گذشته است | گر خاک شود سرمهٔ صاحب نظرانست
اینست اگر مایه دولت دیدار | بالله که مرا رحم به ناقص بصرانست

شانی بسر بستر ده روزهٔ هستی
تا چند نشینیم که دنیا گذرانست

۱۸۳

با غیر تمنّای تو بی‌باک همانست | در آب حیاتم خس و خاشاک همانست
صد نور هویدا شد و صد طور[4] ز هم ریخت | این زمزمه اندر دل صد چاک همانست
با هیچ نظر درک جمال تو نکردیم | تاریکی آیینهٔ ادراک همانست
صد تازه[5] نهال از بن و[6] پیوند شکستیم | آن نخل بلندم[7] بسر خاک همانست

---

۱ ـ م: جا
۲ ـ گ: معزور
۳ ـ گ: چه ن
۴ ـ گ: نور
۵ ـ گ: نخل
۶ ـ گ: ـ و
۷ ـ گ: جوانم

تن[1] خاک[2] شد و نشأ غمهای تو باقیست | جان رفت و بلای دل غمناک همانست
هر چند که آلوده شد این خرقهٔ تقوی | دل را بجمالت نظر پاک همانست
رحمست به حال دل ما دشمن ما را | وین خصمی و بیرحمی افلاک همانست
شد تیغ تو آلوده به خون دل صد صید | آویختهٔ حلقهٔ فتراک همانست

از خنده اگر تلخ کند کام تو شانی
مندیش که خاصیت تریاک همانست

۱۸۴

اگرچه داغ جفایت بدل فراوانست | ولیک آتش شوقم هزار چندانست
اگر سرم برود از تو رو نگردانم | تو گر قبول نداری علاجش آسانست
ز گریه چشم دلم پر شدست همنفسان | دهید خانه بسیل فنا که توفانست
کسی بجز تو کجا داد من تواند داد | رعایت دل درویش کار سلطانست
مریز این همه بر خاک آب چشم مرا | ترحّمی بکن آخر نه آب بارانست
نه تیغ رانده و نه سوی من نگه کرده | چو من ز غصه بمیرم ترا چه تاوانست!

خوشست کشتن شانی بهر طریق که هست
جنایتی نبود گوسفند قربانست

۱۸۵[3]

ما شطه جمال تو در تو نگاه کردنست | رؤیت روی تو ترا غیرت ماه کردنست
مجلس ماست حلقهٔ ماتم و باده خون دل | مطرب بزم نوحهٔ گاه[4] به گاه کردنست
در پی ما سلیم اگر مرد سلامتی میا | عشق به کوچهٔ فنا روی براه کردنست
باعث قتل عالمی از اثر غضب ترا | سرخ به خون عاشقان چشم سیاه کردنست
عاشقی است و بی‌کسی مایهٔ عیش و عافیت | کار دگر بغیر ازین عمر تباه کردنست
آه زدن نه موجب کشف محبّت است لیک[5] | آفت خرمن امید آتش آه کردنست

دادن دل به دست غم شانی نو نیاز را
صاعقه‌ای حوالهٔ مشت گیاه کردنست

---

۱ ـ م: آن | ۲ ـ گ: چاک | ۳ ـ گ: این غزل را ندارد
۴ ـ متن: گام | ۵ ـ م: و بس

۱۸۶

با غمت چهره شدن بر صف[۱] قیصر زدنست
عشق با چون تو[۲] بتی پنجه به خنجر[۳] زدنست
دستبرد نگهت با دل غم پرور ما
همچو بازیچهٔ شاهین[۴] بکبوتر زدنست
کمترین مرتبهٔ کوکب رخسارهٔ تو
خیمهٔ حسن به خورشید برابر زدنست
خنجر تجربهٔ عشق کشیدن ز نیام
رشک را باعث هنگامه بهم برزدنست
تاب نادیدن روی تو ندارم ورنه
کمترین بازی مژگان تو خنجر زدنست
چکنم گر نکنم شکوه که ناز تو مرا
بر سر آبله‌های گله نشتر زدنست
مشکاف[۵] آبلهٔ خاطر شانی کو را
گفتن درد دل آتش بجهان در زدنست

۱۸۷

خونم تو ریختی و بر احباب روشنست | منکر مشو که بر همه چون آب روشنست
دی‌شب بمسجد از غمت آهی کشیده‌ام | امشب هنوز گوشهٔ محراب روشنست
یک سینه نیست خالی از انوار عشق دوست | بر هر که هست رمزی ازین باب روشنست
ساقی بزن برآتشم آبی که سوختم | پیش تو حال این دل بی‌تاب روشنست[۶]
مهتاب گو به کلبهٔ ویرانه‌ام متاب | امشب[۷] که خانه‌ام بمی ناب روشنست
بنشین و بر چراغ دلم آستین مزن | یکدم که دیده ز آن گل سیراب روشنست
شانی مخور شراب که در هر گل زمین
چندین هزار آتش ازین آب روشنست

---

۱ ـ م: سر
۲ ـ گ: ـ تو
۳ ـ گ: خیبر م: همچو توئی خیمه به خیبر
۴ ـ گ: شاهی، م: شاهان
۵ ـ گ: می‌شکاف
۶ ـ گ: این بیت را ندارد
۷ ـ گ: گو

۱۸۸

خاک[۱] و خاکستر کویت خز و سنجاب منست — بی‌نوا نیستم اینها همه اسباب منست[۲]
چند گویم بدل پند کند عذر آغاز — گر بداند[۳] که چه‌ها[۴] در دل بی‌تاب منست
روی درهم کشم از زهر عتابت حاشا — سخن تلخ لبت[۵] شربت عناب منست
عندلیبان گلستان منند اهل نیاز — چمن فیض زمین دل شاداب منست
شب وصلم بود از روز طرب روشن‌تر — آفتاب دگران سایهٔ مهتاب منست
صبر کن شانی و از حال دلم عبرت‌گیر
کانچه در دست تو خونست می ناب منست

۱۸۹

بخاک پای تو جان باختن شعار منست — فدایی تو شدن کمترینه کار منست
تو این[۶] که می‌کنیم منع دل ز بیتابی — بیا به بین که چه در جان بی‌قرار منست
یقین من که دل ناصح از غم آزادست — گمان او که مگر دل باختیار منست
سفید کرد مرا دیدهٔ امید؟ نگفت — که ایستاده فقیری در انتظار منست
خزینهٔ غم عشقست کنج سینهٔ من — ذخیرهٔ دل من آرزوی یار منست
تهی ز قطرهٔ خونم گل زمینی[۷] نیست
بهر کجا که نهی پای لاله‌زار منست

۱۹۰

آن عاشقم که زیب رخ دلبر از منست — صیت جمال دوست بهر کشور از منست
مشّاطهٔ عروس جمالم به چشم پاک — محبوبی بتان پری پیکر از منست
اخلاصم این[۸] و طالع من آن که بر فلک — هر اختری که تیره‌تر آن[۹] اختر منست
گر کمتر از منی[۱۰] بنمایی سگ توام — ورنه بهر که مینگری بهتر از منست
شمشیر کین کشیدن و گردن زدن ز تست — گردن دراز کردن و ترک سر از منست

---

۱ ـ گ: خاک و — ۲ ـ غزل از گ است مقابله ندارد — ۳ ـ گ: بدانند
۴ ـ گ: جا — ۵ ـ گ: کبست — ۶ ـ گ: ای — ۷ ـ م: گلی ز هستی
۸ ـ گ: ـ و — ۹ ـ گ: اختری که نیّران — ۱۰ ـ گ: من

یک سو شو ای فرشته که در پای شمع خویش سربازی و فشاندن بال و پر از منست
شانی اگرچه هستی من در میانه نیست
در کاینات این همه شور و شرار از منست

۱۹۱

دگر هوای[1] وصال تو در دماغ منست نعوذبالله ازین می که در ایاغ منست
نمی‌رود بگلویم می وصال امروز که شام هجر تو امروز در سراغ منست
بهرزه منّت هر[2] باغبان چرا بکشم[3] کدام باغ به از جان داغ داغ[4] منست
ز داغهای درونم سیاهی افتادست بدل درآی که هنگام کشت باغ منست
مرا زمانه چنین تیره روز میدارد وگرنه پرتو خورشید از چراغ منست
بهر میم که چشاندی ملامتی با اوست چه خون دل که نه در ساغر فراغ منست
چه حاجتست بتأثیر انجمم[5] شانی
خوش آن نتیجه که در لاله‌های داغ منست

۱۹۲

ندانم از تو چه در جان دردناک منست که هر که دید ترا در پی هلاک منست
مرا مکش که اگر مدّعا جفاکاری است نگاه داشتن من به از هلاک منست
نشان تازه الفهای تازیانهٔ تست حمایلی که به پهلوی چاک چاک منست
بگیر داد دل من ز گلرخان یارب تو آگهی که[6] چه در جان دردناک منست
فرشته گر بگذارد نماز می‌زیبد بدامن تو که در دست عشق پاک منست
دری که بر رخ مقصود وا نشد هرگز دریچهٔ نظر بخت خوابناک منست
کسی که پیش تو هرگز نخورده می شانیست
گلی که هرگز ازو گل نرسته خاک منست

---

۱ ـ گ: بهوای ۲ ـ متن: ـ هر ۳ ـ م: بکشیم ۴ ـ گ: داغ دار
۵ ـ گ: انجم ۶ ـ متن ـ که

۱۹۳

می خوردن تو باعث خون خوردن منست / با غیر اگر بود سبب مردن منست
اغیار را به بزم تو خوش خیره یافتم / اینها همه نتیجه آزردن منست
می می‌دهد بدشمن و چون دور من رسد[۱] / مقصودش از مضایقه خون خوردن منست
گستاخی رقیب[۲] ترا باعث این همه / دندان صبر بر جگر افشردن منست
بر روی غیر اینهمه خندیدن ترا / باعث همه بگریه[۳] درآوردن منست
از[۴] من اثر نماند ز تاراج غمزه‌ات / چشمت هنوز تشنهٔ دل بردن منست
آتشگه[۵] برهمن عشقست سینه‌ام
شانی نگر که نوبت افسردن منست

۱۹۴

چست گفتم آنکه مست[۶] از خوردن خون منست
زیر لب خندید و گفت آن چشم میگون منست
من زبون، دشمن قوی دوران نقیض مدّعا
این همه از اختلاط بخت وارون منست
لالهٔ داغت که در آفاق گنجایش نداشت
این زمان صحرانشین جان[۷] محزون منست
جست و جوی کام دل آبم بر آتش می‌زند
مدّعا برهم زن من قسمت دون منست
من دوای درد دل می‌جویم از هر گوشه‌ای
وین دل دیوانه مستغنی ز افسون منست
باعث ترکیب من پروردن درد و غم است
من محیط دردم و غم درّ مکنون منست
سوخت زین سودا دلم کز ناز آن بی‌باک را
بگذرد در دل که این بیچاره مفتون منست

---

۱ ـ م: رسید　۲ ـ گ: وقیت　۳ ـ گ: بگردن　۴ ـ گ و م: در
۵ ـ متن: آتشکده　۶ ـ م: شاد　۷ ـ م: بخت

ای که حیرت می‌کنی بر ظاهر احوال من
از درونم حال پرس این وضع بیرون منست
شانی آن بدخو به رغمم می‌نشیند با رقیب
آنکه رشکم می‌دهد از قرب مجنون منست

۱۹۵

وفای من سبب ناز دلربای منست / کسی که خون دلم می‌خورد وفای منست
کجا روم که بهر جا گریزم از دستت / بلای هجر تو چون مرگ در قفای منست
سماع[۱] زمزمهٔ کفر من جهانگیر است / صنم پرستم و عالم کلیسیای منست
بهر صفت که بیازاردم دعا گویم / که هر چه یار کند محض مدّعای منست
ز راه کعبه عشقت توانگرم دارد / که خار بادیه‌اش دست‌مزد پای منست
چه‌گونه جان برم از چنگ درد و غم شانی
که چاره در ره و شمشیر در قفای منست[۲]

۱۹۶

شادم بغم که غم سبب شادی منست / وین آه پرشرر شجر وادی منست
در سینه کاروان غمت خانه می‌کند / معلوم شد که در غمِ آبادی منست
مانع مشو ز سرکشی سبزهٔ رخت / آن سبزه نیست سر خط آزادی منست
می‌خواندم ادیب و بسنگم نمی‌زند / محرومیم ز حرمت استادی منست
شب‌ها که رو بکعبهٔ کوی تو مینهم / شوقم دلیل و آتش دل هادی منست
این زرق و شید و حیله که نسبت کنم بغیر / انصاف اگر بود[۳] همه در وادی منست
شانی خیال بر در دل حلقه می‌زند
بگشا درش که یار[۴] غم آبادی منست

---

۱ ـ م: متاع
۲ ـ متن: دو بیت اخیر را ندارد
۳ ـ م: دهم
۴ ـ گ: یاد

۱۹۷

چو من بگریه روم خانه تا کمر خونست | چو بفشرم مژه آفاق سربسر خونست
کنار من اگر از گریه سرخ شد چه عجب | کز آب دیدهٔ من نصف بیشتر خونست
بدشت خاطر من لالهٔ طرب داغست | بباغ سینهٔ من میوهٔ اثر خونست
تمیز نیک و بد از من ربود مستی عشق | یکیست کیفیتش گر می است و گر خونست
خلاف ظاهر حالست وضع باطن من | که آنچه در نظر آبست در جگر خونست
دلم پر است سر و برگ‌زاد راهم نیست | که سالکان ترا توشه سفر خونست

ز رشک یک‌دم عیشم چه درهمی شانی
که این شراب مروّق دم دگر خونست

۱۹۸

ترا بگزیده‌ام ادراکم اینست | قبول خاطر غمناکم اینست
شب و روزم برابر گشت در عشق | فروغ آه آتشناکم اینست
من و رسوایی عشق تو فردا | که امشب در دل بی‌باکم اینست
ز گریه خلق را در خون کشیدم | سرشکم دیدهٔ نمناکم اینست
تو زهرم[1] می‌دهی اغیار شکّر | هلاهل می‌خورم تریاکم اینست

نخواهم همرهش[2] با غیر شانی
تمنّا زان قد چالاکم اینست

۱۹۹

مهی که زد بچراغ من آستین اینست | ستمگری که مرا بود در کمین اینست
پری به کلبه‌ام آمد بخور می‌جستم | فشاند طرّه بر آتش که مشک چین اینست
دلا سلامت اسلام اگر نمی‌خواهی | بیا که خانه‌برانداز اهل دین اینست
اگر بناز مرا می‌کشد سزاوارم | که خواهش من از آن یار نازنین اینست
دلم چو خانهٔ زنبور شد ز پیکانت | چنان بذوق که پنداری انگبین اینست

---

۱ ـ متن: زهر   ۲ ـ گ: مرهمش

رخ ایاز چو محمود دید با خودگفت که پادشاهی پور سبکتکین اینست
خوش آنکه پای بقبرم زند به[۱] صدافسوس
که خاک‌کشتهٔ من شانی حزین اینست

۲۰۰

دل می‌برد این میوه که در نخل‌تر اوست خوش چاشنی‌یی[۲] تعبیه در نیشکر اوست
سر تا قدم آن نخل جوان عشوه و ناز است در هر نفسم ناله ز جای دگر اوست
در سینه نهالی که ز قد تو نشاندیم غم شاخ و[۳] بلا برگ و ملامت ثمر اوست
عاشق نشناسد که چه ذوقست غمت را مست‌است چه‌داند که چه خون در جگر اوست
این طرفه که میسوزد و فریاد ندارد پروانه که اظهار محبّت هنر اوست
شاید که ز آهوی حرم باز نماند صیدی که گرفتار کمند نظر اوست
شانی مده از دست کمند سر زلفش
کاین شیفتگی‌ها همه در زیر سر اوست

۲۰۱

جفای غربت و اندوه دشمن و ستم دوست
چو با ترانهٔ عشقست و عاشقی همه[۴] نیکوست
بر آن سرم که چنان درکشم بسینه تنگش
که هیچ چیز نیابند غیر دوست درین پوست
مرا دو دیدهٔ جویست در محبّت و از خون
هزار قطره بمژگان چو لاله‌های لب‌جوست
چو سبزه برذقنت رست حاصل چمن دل
همه بنفشهٔ خودرو تمام سیب سخنگوست[۵]
چرا ز غصّه نمیرم که هر دمش برقیبان
گزیدن لب لعل و اشارت خم ابروست

---

۱ ـ گ: ـ به
۲ ـ گ: ـ چاشنی یی
۳ ـ متن: ـ و
۴ ـ گ: ـ همه
۵ ـ گ: این بیت را ندارد

بـصبر اگـر نـنهم دل بـغم چگـونه بـرآیـم
کـه صـبر لازم عشـق سهی قـدان سـمن‌بوست
دلا سـتیزه ثـباتی نـدارد ایـن هـمه بـا خـصم
مکن مجادله فرداست[1] کـاین مـعامله نـیکوست
دگـر[2] نـتیجهٔ[3] مـردم[4] کشـی رسـاند بـه جـایی
که هـر کـه مـی‌کشد آهـی ز خـنجر سـتم اوست
بـاین دلی کـه تـو داری مـرو بـمیکده شـانی
کـه بـی‌ملاحظه‌ای در فـغان و مـغبچه بـلخوست

۲۰۲

بس کـه پـر شـد سینه‌ام از لذّت غـمهای دوست
آنـچنان شـادم کـه از شـادی نـمی‌گنجم بـپوست
بـیدلان را چـون بـوصلت خـانه روشـن سـاختی
هرچه می‌خواهی بکن خون در دل و می در سبوست
دوست دشمن خواه، دشمن فتنه‌جو، طـالع زبـون
سعی کن تا حال مـا دشـمن نـدانـد بـلکه دوست
وه چه سرّ است ایـن‌که‌بااین‌سعی‌در اخـفای راز
هــر کــرا بـینم زبـانش قـایل ایـن گـفتگوست
بس که در چشم جـهان بـینم خـیالش بسته نـقش
هــر کـجا مـی‌بینم آن آیـینه بـا مـن روبـروست
حـــاش‌لله کــز سـتمهای تـوام گـیرد مـلال
هر چه زان بدتر نباشد از تـو بـر جـانم نکـوست
آرزو داری کـــه شـــانی کشــته در پـایت فـتد
التـفاتی کـن کـه او را هـم بـدل ایـن آرزوست

---

۱ ـ م: فراست ۲ ـ م و گ: اگر ۳ ـ گ: مراتب ۴ ـ گ: عاشق

۲۰۳

سینه خاکستر شد و دل همچنان خونبار هست
صد خزان دیده هنوز این تازه گل بر بار هست
مردم و دست اجل بند جنون من شکست
لذت سنگم همان در سینهٔ افکار هست
من بکس کاری ندارم خصمی من کوهکن
گر کسی را طاقت این آه آتشبار هست
لذت پیکان اگر اینست تیر عشق را
کشتگان را از خدنگت صرفهٔ بسیار هست[۱]
بس تماشا از پی نازك خرامان کرده‌ام[۲]
کس ندیدم کاین چنینش قامت و رفتار هست[۳]
ماه من بر گوشه بامست ای[۴] جان پاس‌دار
تا هنوزت آفتابی بر سر دیوار هست
سیرت یعقوب خواهی صورت یوسف بیار
کارزومند ترا هم حالت این مقدار هست
جان نثار او کنم نامت ز هر کس بشنوم
با وجود آنکه رشکم در دل افگار هست[۵]
نامسلمانی که منت کش بوصلم می‌کند
کافرم گر قدرتم بر دیدنش یک بار هست
بهر شانی هیچ تسبیحی به از زنّار نیست
سبحه در دستم مده چون در میان زنّار هست

۲۰۴

یوسف ما را هنوز گرمی بازار هست
بر سر بازار او جنگ خریدار هست

---

۱ ـ متن این مصرع را ندارد، م: این بیت را ندارد
۲ ـ متن: این مصرع را ندارد
۳ ـ م: این بیت را ندارد
۴ ـ متن و گ: این
۵ ـ گ و م: این بیت را ندارد

پـــیکر مـــنصور دل ســـاغر احـــباب شـد
شـــور انـــاالحـق هـنوز بـر زبـر دار هست

ســـینهٔ مـن بـود دوش بسـتر خـواب خـیال
گـــرمی جـایش هـمان در دل افگـار هست

وصل هـوس[۱] مـی‌کنم بین[۲] کـه[۳] هـلاکـم سزاست
ایـن هـمه حـرص مـرا[۴] جـور تـو در کـار هست

شب بـــحصار دلم نـاز تـو انـداخت چـنگ
زخـم خـدنگ و سـنان بـر در و دیـوار هست

بـــزم تـــرا تـــا بکـــی شـیون مـا بشکـند
جــانب مـا بـر طـرف خـاطر اغـیار هست

پـــیک نـــظر مـــیبرد عـــرضهٔ شـانی بـیار
ورنـــه کـــرا پـــیش او[۵] زهـرهٔ گـفتار هست

۲۰۵

من کـه چـون از جـا روم[۶] بـرجای مـانم[۷] هـرچـه هست
به کـه ایـن دم در رکـابت بـر فشـانم هـر چـه هست[۸]

گـرم و سـرد نـالهٔ خـود را نـمی‌دانـم کـه چـیست
مـی‌جهد بـاری خـدنگی از کـمانم[۹] هـر چـه هست

تـــیر خـــود را جـانب دشـمن مـیفکن ایـنقدر
تـا نسـوزد رشـک مـغز[۱۰] اسـتخوانـم هـر چـه هست

بـــرامـــید آنکـه شـاید ریشـه‌ای مـحکم کـند
در دل از قـدّت نـهالی مـی‌نشانم[۱۱] هـر چـه هست

---

۱ ـ م: طلب ۲ ـ م: من ۳ ـ گ: گرچه ۴ ـ گ: حرص مرا زین طلب
۵ ـ گ: رو ۶ـ گ: خاورم ۷ ـ م: بینم
۸ـ غزل از گ است با م مقابله شد ۹ـ گ: خدنگ‌ها از کمانی
۱۰ ـ متن: ـ مغز ۱۱ـ م: ستانم

گر بدو نیک جهان تدبیر در قتلم کنند[۱]
باعث آن را ز سوی یار[۲] دانم هر چه هست
هیچ میدانی چه بر من می‌رود رحمی بکن
ورنه ظاهر می‌شود راز نهانم هر چه هست
راضیم از[۳] هستی خود گر وجودم ذرّه‌ایست
بر دل کم‌فرصتان بارگرانم هر چه هست
عرصهٔ خالیست شانی بی‌تمیز نیک و بد
بر مراد دل سمندی می‌جهانم هر چه هست

۲۰۶

این تعلّق که بتان را بتماشایی هست
حیرتی هست در آن دل که شکیبایی هست
از پریشان نگه چشم تو من می‌دانم
که چه شوری ز تو در جان تماشایی هست
وصل خوبان به زر و سیم میسّر گردد
مژده آسوده دلی را که توانایی هست
صرف[۴] نظّاره بجز طلعت یوسف حیفست
ورنه یعقوب ترا گوهر بینایی هست
ذوق نادیدن غیر و مزهٔ الفت هجر
در دل تنگ من وگوشه تنهایی هست

۲۰۷

با غیر اختلاط تو بی‌باک بهر چیست
آزار خاطر من غمناک بهر چیست!
دامن ز دست غیر برون کن چه عاجزی
خنجر به دست غمزهٔ چالاک بهر چیست!
من عاشقم کرشمه بهر بلهوس مکن
آتش زدن به هر خس و خاشاک بهر چیست

۱ـ گ: کند   ۲ـ گ: ـ یار   ۳ـ گ: داریم در   ۴ـ گ: حرف

شهری ز خوان وصل تو معمور گشته‌اند   بر عاشقان خویشتن امساک بهر چیست
شکر خدا که خیره مذاقان نیافتند   کالایشم بعاشقی پاک بهر چیست
باز این تبسّمت برخ غیر ازچه روست   باز این نمک زدن بدل چاک[1] بهر چیست
شانی اگر نه حلقهٔ زلفیست در کفت
گاه سخن زبان تو بی‌چاک بهر چیست

۲۰۸

با طرّهٔ تو سنبل و مشک سیاه چیست   با آن دو رخ حکایت خورشید و ماه چیست[2]
پروانه یافت مرتبهٔ عاشقی که سوخت   بنگر که رسم عشق چه و شرط راه چیست
تا دیده‌ایم قامت نازآفرین دوست   معلوم کرده‌ایم که صنع آله چیست
از خوشدلیست آهی اگر میکشد رقیب   آسودهٔ وصال چه داند که آه چیست
گر نیست کشتنم سبب اعتبار غیر   تیغ نگه بقتل من بیگناه چیست
روز و شبم ز هجر برنگی گذشته است[3]   کآگه نگشته‌ام که سفید و سیاه چیست
رو ساخت باز شانی ازین اضطراب تو
شرمی بدار این همه آه و نگاه چیست

۲۰۹

دیگر دلم فریفتهٔ التفات کیست   بند زبان من سخن بی‌ثبات کیست
شیرینی کلام که دل میبرد مرا   کام تعلّقم مزه‌ناک از نبات کیست
هرگز ز روی آتش ما دود برنخاست   این نوع تاب حوصلهٔ حدّ ذات کیست
چون سایه‌ات بخاک فتد میرم از حسد   کان ابر فیض بر سرکشت حیات کیست
از خرمن مراد کسم دانه‌ای نداد   تا قسمتم حواله بوجه زکات کیست[4]
شانی خلاصیت چو محال است ازین کمند
دیگر تضرّع تو برای نجات کیست

---

۱ ـ م: پاک   ۲ ـ گ: این غزل را ندارد   ۳ ـ م: ام
۴ ـ گ این بیت را ندارد

۲۱۰

ذوق شادی با خیالت در دل ناشاد کیست
درد اگر اینست درمان خواستن در یاد کیست
از فلک بیهوده مینالم تو هم دانسته‌ای
کاسمان را با من این بیداد از امداد کیست
یاد آن شب‌ها که آواز گدای خویش را
گوش می‌کرد و نمی‌پرسید کاین فریاد[1] کیست
وای بر جان شهیدان غمت گر پی برند
کاین همه زخمم[2] به جان از خنجر بیداد کیست
دل پی بالا بلندان شد برون از سینه‌ام
تا دگر آرامگاهش سایهٔ شمشاد کیست
بسته‌ام دل بر وفایش ساده لوحی بین که باز
خوابگاهم سایه دیوار بی‌بنیاد کیست
شانی از ویرانهٔ هستی قدم بیرون نهاد
در سر او تا هوای منزل آباد کیست

۲۱۱

امشب کرشمه‌های تو نقل وثاق کیست — دردانهٔ تو گوهر[3] گوش مذاق کیست
بی‌باد تازیانه سمند تو می‌رود — یارب عنان او به کف اشتیاق کیست
ای همدمان که منع من از ناله می‌کنید — در دل نگه کنید که داغ فراق کیست
محرومیی که دی شبم از بزم وصل بود — از خندهٔ تو یافته‌ام کز نفاق کیست
بوی بهشت می‌شنوم زین گل زمین
یاران خبر دهید که اینجا وثاق کیست

---

۱ ـ گ: آواز ۲ ـ متن: زخم ۳ ـ م: ـ گوهر

۲۱۲

بغیر من ز تو بـر بـاد داده خـرمن کـیست؟ به خود ز دوستی دوست گشته دشـمن کـیست

چـنان بـتیغ اشـارت بـریخت خـونم را که کس نیافت ز یاران کـه خونی مـن کـیست

بکش بتجربه شمشیر و بین کـه غـیر از مـن بـپای تـیغ مـحبّت کشیده گـردن کـیست

اگـر نـه پـرده‌نشین خـیال اوست بـدل ببین به خانهٔ چشمم کـه پیش روزن کـیست

بـغیر شـانی[1] فـرهاد دل دریـن وادی

چـو بیستون فـراهـم کشیده دامـن کـیست

۲۱۳

مستی و پیش تـو آسوده و غـمناک یکیست حـالت جـامهٔ چـاک و جگـر چـاک یکـیست

گردنم خواه بزن خـواه قـوی کـن کـه مـرا با غمت طوق زر و حلقهٔ فـتراک یکـیست

تهمت خون بـه کـه بـندند چـو مـا کشته شـدیم همه دانـند کـه عـاشق‌کش و بی‌باک یکـیست

تلخ و شیرین کلامت همه جـان[2] مـی‌بخشد تو سـخن‌گوی کـه خـاصیت تـریاک یکـیست

سیم و زر مایه قرب است در آن کـو ورنـه آب چشم و رخ زردست که با خاک یکـیست

خـوشدل از بـیخبریهای خـیالم کـامروز هجر و وصل تو به چشم من غـمناک یکـیست

شـانی از مـن خـبر گـلخن و گـلزار مـپرس[3]

آنچنانم که به چشـمم گـل و خـاشاک یکـیست

۲۱۴

زیـر تـیغت نـاله کـردن شیوهٔ احـباب نـیست

گـوسفندان را گـریز[4] از خـنجر قـصّاب نـیست

شـعلهٔ رخسـار سـاقی بس بـودمی گـو[5] مـباش

خـانه پـر نـور است مـا را حـاجت مـهتاب نـیست

مـا سـموم خشکسـال نـاامـیدی خـورده‌ایـم

سـبزه مـا گـر ز دریـا سـر زنـد سیراب نـیست

---

۱ ـ گ: + و ۲ ـ گ: خون ۳ ـ گ: یکی‌ست ۴ ـ م: گذر

۵ ـ گ: گومی

نیم‌شب از طرف بام آن ماه طالع می‌شود
مژده چشم پاسبانی را که مست خواب نیست
تا نه‌پنداری که ما مستغرق بحر غمیم
نیست خاشاکی که سرگردان درین گرداب نیست
دل دگر کردست شانی ورنه چون هر شب مرا
با وجود بی‌قراری‌ها دلم بیتاب نیست

۲۱۵

گفتی که با توام سر ناز و عتاب نیست
اینم که می‌کُشی بتغافل حساب نیست؟
بسیار در ملاحظه خاطرم مکوش[۱]
یعنی گزیرم از تو بناز و عتاب نیست
اندیشه کن[۲] ز حشر و به خونریز عاشقان
مشتاب بی‌ملاحظه خونست آب نیست
لطفی بما نما و زرشکش هلاک کن
قتل رقیب قابل چندین عذاب نیست
قربان شوم ترا که زکیفیّت غمت
شانی کدام دور که مست و خراب نیست؟

۲۱۶

عاشقم کارم به مهر و کینهٔ محبوب نیست
مطلب من جز رضای خاطر مطلوب نیست
درد ما را تا قیامت نیست امید دوا
این بلا را نسبتی با محنت ایّوب نیست

---

۱ ـ گ: بکوش
۲ ـ گ و م: به

اول عشــقست و مــن زنــدانــی بـیت‌الحــزن
حسرت من هم کم از مـحرومی یـعقوب نـیست
ســر نــمی‌دزدم اگــر شــمشیر آیــد[1] بـر سـرم
از بــلا پــرهیز رســم مــردم مــجذوب نـیست
بـا وفـای غـیر و کـین دوستان عـادت مکـن
مـا نـمی‌رنجیم امـا از تـو ایـنها خـوب نـیست
قاصد از ماهر چه می‌بینی در آن حضرت بگوی
عرض حـال عـاشقان را حـاجت مکـتوب نـیست
بـا حـجاب عشـق شـانی وصـل نـتوان یـافتن
غـیر مـحرومی نـصیب عـاشق مـحجوب نـیست

۲۱۷

رخ تـــرا ز نگـــاهم نـــقاب حـاجت نـیست
ز مـن کـه بـیخود عشـقم حجاب حـاجت نـیست
بـــمجلسی کـه سـفال سگ تـو گـردد جـام
شـــرابـــم از قـدح آفـتاب حـاجت نـیست
زکشـــتنم کـه رضـای خـدا و خـلق دروست
چـه[2] مـضطرب شـده‌ای اضـطراب حـاجت نـیست
چـنین کـه هـجر تـوام ورزش عـذاب رسـاند
ز جـرم عشـق بـحشر عـذاب حـاجت نـیست
اسـیر عشـــق تـــو از لطـف نـیز مـی‌میرد
بـــقتل شـــانی بـیدل عـتاب حـاجت نـیست

۲۱۸

بـــیمار عشـــق را بـــعلاج احـــتیاج نـــیست
دردیست درد عشـق کـه هـیچش عـلاج نـیست

---

۱ ـ گ: بارد ۲ ـ گ: چو

مشکن که زیب جوهریان محبتست
نقد دلم که پیش تو هیچش رواج نیست
تاج سرم فتیلهٔ داغ جنون بس است
تختم فنا که خوشتر ازین تخت و تاج نیست
کم بد شود مزاج من از گرم و سرد عشق
دیوانه‌ام مرا خبری از مزاج نیست
جائی رسید مرتبهٔ دلربائیت
کامروز یوسف از تو سزاوار تاج نیست[1]
چندان که دود آه بود سینه صاف‌تر[2]
آیینهٔ محبّت ما از زجاج نیست
شانی و بال عمر بود قید هستیت
آزاد شو که بر ده ویران خراج نیست
در هر نگه از جان منش خواهش باجست
یارب ده ویران مرا چند خراجست

۲۱۹

غیر از غم تو در دل من جای گیر نیست
یعنی که جز خیال توام در ضمیر نیست
خوش میدهی تسلّیم از وعده ظاهرا
دانسته‌ای که زخم تو مرهم‌پذیر نیست
اندیشه از فریب بتانم نمی‌کنی
معلوم کرده‌ای که بحسنت نظیر نیست
آزار خود مکن ز پی امتحان من
فارغ‌نشین که از تو دلم را گزیر نیست

۱ ـ متن بیت را ندارد ۲ ـ متن: کم بد شود مزاج من از گرم و سرد عشق

جـا گــرمیش ز حــیرت نــظارهٔ گـلست
خــار است ورنـه بسـتر بـلبل حـریر نـیست
شــانی نــصیحت دل خـود چـند مـی‌کنی[1]
دیـوانـه‌ایست ایـن کـه نـصیحت‌پذیر نیست

۲۲۰

در دل مـن[2] سـوز دل‌افروز نیست
گـرمی دی روزیـم امـروز نیست
ســینهٔ بــی‌دوختن[3] چــاک دل
نــازکش[4] نــاوک دلدوز نـیست
قـرب مـن از دولت وارستگی‌ست
مــنّتم از طــالع فــیروز نـیست
رفـتن و بـاز آمـدن از دل مـجوی
کـاین روش مـرغ نـوآموز نیست
شــانی بــیچاره بـغم صـبر کـن
کـار تـو و عشـق یک امـروز نیست

۲۲۱

بــیوفایی شــیوهٔ مــرغان دست‌آمـوز نـیست
روزگاری شد کـه مـن صـید تـوام امـروز نیست
گـر وصـالت شـد نـصیبم اجـر صبر[5] فـرقتست
مــنّتم از دور چـرخ و طـالع فـیروز نـیست
لحـظه‌لظحه حـال بـیمارت دگـرگون مـی‌شود
یک‌نفس بنشین مرو کـامروز چـون[6] هـر روزنـیست
از نــمکدان تــو پــر شــد زخــمهای[7] سـینه‌ام
غــمزه کـمتر، احـتیاج نـاوک دلدوز نـیست
پــندگو دلسـوزیم گـر مـیکنی مـنعم مکـن
کـانکه دامـانی نـزد بـر آتشم دلسـوز نیست

---

۱ ـ گ: می‌کند
۲ ـ متن: ـ من
۳ ـ گ: ـ با
۴ ـ متن، گ و م: نازکش تصحیح قیاسی است
۵ ـ گ: + و
۶ ـ م: چو
۷ ـ م: رخنه‌های

نیست یک جو اعتماد مهر بر گردون مرا
کآتش‌افروزست خورشیدش[۱] جهان‌افروز نیست
لالهٔ امّید شانی هیچگه خرّم نشد
ظاهرا در روزگار بخت او نوروز نیست

۲۲۲

میرم و غیر از خیال[۲] او کسی در پیش نیست
نیم جانی دارم آنهم یک زمانی بیش نیست
خوشدل از حیرانی خویشم که با این اضطراب
از هجوم ناشکیبایی سرم در پیش نیست
بی‌غمان را از تبسّمهای شیرینت چه ذوق[۳]
در نمک سوزی نباشد چون جگرها ریش نیست
ناصح از بهر دل ما پند خود[۴] ضایع مکن
ما گرفتاریم ما را اختیار خویش نیست
خوش بذوق وصل دل بستست شانی ظاهرا
در زمان عشق او هجر انتقام‌اندیش نیست

۲۲۳

آمد بهار و بوی خوشی در دماغ نیست
این هم ببخت ماست که یک گل بباغ نیست
آه این چه مجلس است کز اهل وفا درو[۵]
پروانه صد هزار شد و یک چراغ نیست
عاشق کجا و وصف گل و نسترن کجا
برخیز باغبان که مرا آن[۶] دماغ نیست

---

۱ ـ متن: ـ ش   ۲ ـ گ: جمال   ۳ ـ گ: سود   ۴ ـ م: رنج دل
۵ ـ گ: وفا و درد   ۶ ـ گ: هزاران

تا روغن از جگر نکشد سوز سوزنیست
تا جا[1] در استخوان نکند داغ داغ نیست[2]

در عاشقی فراغت خاطر طمع مدار
آن را که عشق هست حضور و[3] فراغ نیست

می‌نوش با رقیب که هرگز نداشتم
رشک از کسی که خون دلش در اياغ نیست

از دل نشان مجوی که در جست و جوی دوست
گم شد چنانکه در دو جهانش سراغ نیست

شانی مکن ملاحظه از ناتوانیم
داغم بنه بسینه که بی‌لاله داغ نیست

۲۲۴

هر دل که بعشق متّصل نیست — سنگ سیهش بخوان که دل نیست
ترکیب تو پاره‌ایست از نور — این تعبیه کار آب و گل نیست
من کشتهٔ آن نگاه بی‌باك — کز کشتن عاشقان خجل نیست
از عربده خون عالمی را — میریزد و هیچ منفعل نیست
تو تیغ بزن باین چه داری — کاین خون بحلست یا سجل نیست
زآن گریه کنم بحالت نزع — کز کوی تو رفتنم بدل نیست

تا ذره‌ای از وجود باقیست
شانی ز تو آرزوگسل نیست

۲۲۵

در مجلسی که ساقی شیرین کلام نیست — گر بزم جنّت است که عیشم بکام نیست
می از برای اهل سلامت حرام شد — ما عاشقیم باده بعاشق حرام نیست
تا در بدن ز جان رمقی هست ناله هست — این آه سینه سوز همین صبح و شام نیست

---

۱ ـ م: ـ جا
۲ ـ گ: این بیت را ندارد
۳ ـ گ: + و

رشک رقیب و حسرت وصل و غم فراق ‌ ز اینها که گفتم از تو به جانم کدام نیست!
هر جا که جای داغ بود بر دلم بسوز ‌ یعنی که تا تمام نسوزد تمام نیست
در مصر روزگار تمیزی نمانده است ‌ ورنه مشخّص است که یوسف غلام نیست
شانی تسلی‌یی ز دل خویشتن مگر
کارت به نازکان صنوبر خرام نیست!

۲۲۶

شادی غم‌زدگانست غم ما غم نیست ‌ عید عشّاق بود ماتم ما ماتم نیست
جوهری قیمت آن رستهٔ دندان نکند ‌ عقد پروینست در او کره شبنم نیست[۱] (؟)
غیر در محنت یک روزه[۲] هزار آه کشید ‌ آه ازان خسته که آسودگیش یکدم نیست
مدّعی کیست که همزانوی خاصان باشد ‌ در حریم تو که جبریل درو محرم نیست
روزگاریست که سرگشتهٔ سودای توایم ‌ سالها شد که غریبیم همین یکدم نیست
مرهمم می‌کشد امروز که غمخوار مرا ‌ آنچه بی‌ریزهٔ الماس بود مرهم نیست
رخ نمودی و تزلزل بدر و بام افتاد ‌ سر کوی تو هم از طور[۳] تجلی کم نیست
این منم کاین همه برهم زده حالم ورنه ‌ هیچکس را ز غمت کار چنین درهم نیست
چند شانی ز خدنگ تو تسلّی نشود
هیچ در مرهم تو خاصیت مرهم نیست

۲۲۷

نیست خونی[۴] که ز سودای تو در جامم نیست
تلخیی نیست[۵] درین باده که در کامم نیست
وادی وصل به چشم ادبم دورنماست[۶]
ورنه این بادیه را وسعت یک گامم نیست
در در یوزه نکوبم[۷] پی تحصیل مراد
با وجودی که اگر چاشت بود شامم نیست

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد ‌ ۲ ـ گ: آزرده ‌ ۳ ـ گ: نور ‌ ۴ ـ گ: خوانی
۵ ـ م: هست ‌ ۶ ـ م: روز فناست ‌ ۷ ـ م: بکوبم

تو به عشرت به سر سبزه بیارام که من
بر سر آتشم و فرصت آرامم نیست
هیچکس نیست کزو در دل من نیست غمی
هیچ خون جگری نیست که در جامم نیست
قسمت این شد که گرفتار تو باشم ورنه
نیست روزی که شکاری چو تو در دامم نیست
طاقت غیرت اغیار ندارم شانی
بتحمل[1] چو منی گرچه در ایّامم نیست

۲۲۸

دیده‌ای نیست کز تو گریان نیست
هیچ جا نیست کز تو توفان نیست
اگر آن غمزه رهزن دینست
در همه شهر یک مسلمان نیست
من و آوارگی که رسوا را
جا به ازگوشهٔ بیابان نیست
با خیالت بسر برم ناچار
چکنم طاقتم بهجران نیست
آب جو تشنگان وادی را
هیچ کمتر زآب حیوان نیست
شرمسارم ز پند گو چکنم
که دل سرکشم به فرمان نیست
دل شانی به درد خو کرده است
بکسش احتیاج درمان نیست

---

۱ ـ م: پر تحمل

۲۲۹

در کمند توام تپیدن نیست
جز درین قیدم آرمیدن نیست

بسمل خنجر رضای توایم
از تو ما را سر بریدن نیست

دل ز کف داده[1] را چه حاجت بند
مرغ بی‌بال را پریدن نیست

میوه بر شاخ و دست ما کوتاه
هست دیدن ولیک چیدن نیست

گر حجاب این چنین بخواهد[2] ماند
دیده را هم امید دیدن نیست

درد دل گر بیاورم به زبان
گوش را طاقت شنیدن نیست

یار وحشی‌ست صبر کن شانی
وقت آواز برکشیدن نیست

۲۳۰

خونین دلی مگر که بسر منزل تو نیست
کامشب شراب عربده در محفل تو نیست

بسیار گرد خاطر احباب گشته‌ایم
کم دیده‌ام کسی که دلش مایل تو نیست

جایی که عرض منصب دیوانگان دهی
مجنون به جای ناقه‌کش محمل تو نیست

روز جزا که خسته‌دلان را جزا دهند
بی‌بهره آنکه مرغ[3] دلش بسمل تو نیست

---

۱ ـ م: رفته ۲ ـ متن و م: نخواهد ۳ ـ گ: ـ مرغ

زاهد ز توبه یک نفس آسوده نیستی
گویا که کارخیر[1] در آب و گل تو نیست
چندان که در قبول محبّت فزوده‌ایم[2]
چون نیک بنگری خردم قابل تو نیست
شانی دل صبور کشد بار عاشقی
خود را میازمای که کار دل تو نیست

۲۳۱

چه یوسفی که بجز مصر دل مقام تو نیست
چه دل که خطبهٔ اقلیم او به نام تو نیست
کبوتری ز خم چنگ باز عشق نجست
که در شکنجهٔ[3] رشکت اسیر دام تو نیست
کدام سرو ز بستان حسن سر برزد
که در سرش هوس نخل خوشخرام تو نیست
بر آتشم منشان و بپرسشم مفرست
کسی که محرم آوردن پیام تو نیست!
تسلّی‌ام[4] به زبان تو می‌کند قاصد
به پرسشی که درو بویی از پیام تو نیست
توهم پیاله باغیار و عاشق محروم
امیدوار به ته[5] جرعه‌ای زجام تو نیست
به خواریی که تو داری حضور کن شانی
که روزگار مقیّد بانتقام تو نیست

۱ ـ م: آب ۲ ـ م: ام ۳ ـ م: شکنج ۴ ـ گ: ـ تسلّی‌ام
۵ ـ م: امید را بتهٔ

۲۳۲

مرا بهر چه کند یار اختیاری نیست
چه اختیار کسی را که اعتباری نیست

بمن فراق تو صعب است ورنه پیش رقیب
ز وادی تو گذشتن بزرگ کاری نیست

نه دل به دستم و نه مغزم از جنون خالی
مرا بهر چه کنم هیچ اختیاری نیست

چو[1] نیست راه گریزم چه دست و پای زنم
شنا چه فایده چون بحر را کناری نیست

مرا به خواب خیال تو می‌برد شب‌ها
چه راحت است کسی را که خارخاری نیست

هزار حیف ز پیش فسرده جانی را[2]
که در گذرگه یاریش[3] انتظاری نیست

زبس که وعده بهر سوی داده شانی را
به خون دیده نیالوده رهگذاری نیست[4]

۲۳۳

ز قرب و بعد مرا راحت و عذابی نیست
میانهٔ من و معشوق من حجابی نیست

ز شیشه دل من جز می ملال[5] مجوی
که در قرابهٔ ما غیر ازین شرابی نیست

چنین که من بوصال تو آرزومندم
اگر مرا بکشی خالی از ثوابی نیست

ز ظنّ یأس هلاکم نعوذبالله اگر
یقین شود که سؤال مرا جوابی نیست

۱ـ گ: چه
۲ـ گ: ـ را
۳ـ گ: + در
۴ـ متن دو بیت اخیر را ندارد
۵ـ گ: جز بلای هیچ

مـی مـلال بـه جـامی نـریخت سـاقی دور
کـه بـاری از جگـر پـاره‌ام کـبابی نـیست

بآه سـردم اگـر[۱] هـمرهی بـود در حشـر
ز آفـتاب قـیامت مـرا عـذابـی نـیست

غـرض ز نـالهٔ اغـیار غـصّهٔ شـانیست
وگـرنه در دلشـان هـیچ اضـطرابـی نـیست

۲۳۴

عـاشقان را دل صـبوری نـیست
نـاصبوری ز عشـق دوری نـیست

بـی‌فروغ رخ تـو تـیره دلیـم
خـانه را بـی‌چراغ نـوری نـیست[۲]

بت و بـتخانه بس بـود مـا را
احـتیاج بـهشت و حـوری نـیست[۳]

بـعد عـمری کـه بـر خـورم بـوصال
آن زمـان هـم مـرا شـعوری نـیست

طـایر قـصر وصـل[۴] دلدارم
جـز هـوا داریـم قـصوری نـیست

عشـق را زور پـنجه در کـار است
گـر نـداری مـدار زوری نـیست[۵]

دوریت گـر ضـرور شـد شـانی
تـو[۶] سـفر کـن مـرا ضـروری نـیست

---

۱ ـ گ: سرد اگرم
۲ ـ م: احتیاج بهشت و حوری نیست
۳ ـ م: خانه را بی‌چراغ موری نیست
۴ ـ متن: وصل قصر
۵ ـ گ: این بیت را ندارد
۶ ـ گ: گو

۲۳۵

زان بت بجور غیرم صبر از فروتنی نیست
بگداختن در آتش نقص برهمنی نیست
چون نیست رشد عاشق جز در[۱] جفاکشیدن
بیداد دوست[۲] بر من از روی دشمنی نیست
ز آلایش مطالب مشکن ز بی‌نصیبان
پیراهن ملایک آلوده دامنی نیست
در پیش یار هرگز از درد دل ننالم
اظهار دردمندی آهیست شیونی نیست
مردم زنند طعنم کان حسن بی‌فروغست
اسباب دل ربائی[۳] حالیست[۴] دیدنی نیست
در هجر بی‌خیالت بسیار تیره روزم
چون شب چراغ نبود در خانه روشنی نیست

۲۳۶

اسیر درد ترا رغبت رهائی نیست
شکستهٔ تو مقیّد بمومیایی نیست
اگر تو ساقی مجلس شوی توان گفتن
که در جبلّت جبریل پارسایی نیست
فلک فتیلهٔ خورشید گو بهرزه مسوز
که با جمال تو حاجت بروشنایی نیست
رقیب را بجمال تو هست[۵] در نظرم
توجّهی که کم از طاعت ریائی نیست
نسیم نسیم که هر دم بگلشنی گذرم
به نازکوش که مرغ دلم هوایی نیست

---

۱ ـ م: غیر از ۲ ـ گ: بس خودروست ۳ ـ م: آهست ۴ ـ متن گ: بآهی
۵ ـ م: نیست

محبّتم بتو در قرب و بعد یکسانست
جدائی من و تو داخل جدایی نیست
خدا به خواری عشق تو صابرم دارد
که خواریی بتراز ننگ بیوفایی نیست
چنان مقیّد بیگانگیست آن بدخو
که دیده را به در و بامش آشنایی نیست
خطر بسی است درین ره که میروی شانی
بلای بادیه تنها برهنه‌پایی نیست

۲۳۷[۱]

گر گویمت که بی‌تو دل امشب چه حال داشت
خواهی تمام عمر ز من انفعال داشت
تنها نه من اسیر وبال محبّتم
هرکس که داد دل بتو جان در و بال داشت
آه از دلم که بی‌تو به خون خفت و در درون
با مهلت دو روزه هزاران خیال داشت
منّت‌کش نوید وصالم چه می‌کنی
عاشق کدام روز مجال وصال داشت
مطرب شبی به بزم تو حال مرا بدید
دستی بساز زد که خود از ذوق حال داشت
چندان ملال داشت دل من که بعد مرگ
گلهای تربتم همه رنگ ملال داشت
شانی مباش منکر سودای عاشقی
کاین نالهٔ شبانه هزار احتمال داشت

۱ ـ م: این غزل را ندارد

۲۳۸

امشب که مُهر، یار به تنگ شکر نداشت
عاشق نماند کز شکرش کام بر نداشت[۱]
بیقدرم[۲] آن قدر که به بزم وصال دوست
خوردم هزار ساغر و دشمن خبر نداشت
زآهم اثر مجوی که این شعلهٔ بلند
نخل محبّتی[۳] است که هرگز ثمر نداشت
تا با تو بود دل به غم زیستن نبود
این ظرف تنگ وسعت ازین بیشتر نداشت
دوشینه باز شوق وصالم کشیده بود
کز گوشه‌های چشم به سویم نظر نداشت
تیر تغافلی نگشود[۴] از کمان ناز
جائی که جبرئیل بدانجا گذر نداشت
صد ناله کرد شانی و رحمی نکرد یار
با اینکه در جگر نفس بی‌اثر نداشت

۲۳۹

در سینه جز فغان دل من دسترس نداشت — هرگز زمانه مرغ چنین در قفس نداشت[۵]
مجنون بپای ناقهٔ لیلی شب رحیل — با دل چه ناله‌ها که زرشک جرس نداشت
چشم گدا نگاه من از خوان آرزو — صد التماس داشت که یک ملتمس نداشت
دستی که دوش پرسمن از غبغب تو بود — امروز دیدمش که بجز مشت خس نداشت
مردم ز رشک آن تن تنها که در فراق — میداد جان و جز غم دل هیچکس نداشت
شوق گرسنه چشم من از نعمت وصال — صد زلّه بست و دست طلب بازپس نداشت
شانی خوش آن نفس که بپای تو جان سپرد[۶]
کز روزگار عمر جز آن یک نفس نداشت

---

۱ ـ غزل از گ است و با م مقابله شد　۲ ـ گ: ـ م　۳ ـ گ: محبت
۴ ـ م: بگشود　۵ ـ گ: این غزل را ندارد　۶ ـ م: دهد

۲۴۰

شب که از مستی لبت حرفی نهان از من نداشت
واکشیدم راز پنهانی که واگفتن نداشت
سینه را سوراخها کردی به پیکان ستم[1]
خوب کردی خانه تاریک ما روزن نداشت
ای صبا از مصر کویش تحفهٔ یعقوب کو
یوسف گم گشتهٔ ما بوی پیراهن نداشت؟
من کدامین سو شدم کز تهمت دیوانگی
طفل خویی از پی من سنگ در دامن نداشت
من بنازم حلم شانی را که در ایّام عشق
با وجود دوستیهای تو یک دشمن نداشت

۲۴۱

مهی ز روزن من دوش بی‌نقاب گذشت
چه سایه بود که بر من چو آفتاب گذشت[2]
گرفتم آن که دو عالم به خصمیم خیزد
که خواهد از بر این دوزخ عذاب گذشت؟
کسی به خواب مگر وعدهٔ وصالم داد
که عمر من همه در آرزوی خواب گذشت
مجال نیست که از رخش کین فرود آیی
که سیل خون شهیدانت از رکاب گذشت
چنان به کوی تو سیلاب فتنه سر دادم
که با شنا نتواند نگه زآب گذشت
مگر نوید هلاکم به دشمنان دادند[3]
که قاصد از گذر[4] من به اضطراب گذشت
که داد دامن وصلش به دست من شانی
که همچوزلف خود از من به پیچ و تاب گذشت

---

۱ ـ م: ز پیکان مژه
۲ ـ غزل از گ است و مقابله با م
۳ ـ م: آورد
۴ ـ گ: بر

۲۴۲

از بس که بر من از تو جفا و ستم گذشت
روز و شبم تمام بآه والم گذشت

رحمی به کار دار کز اسباب عافیت
من بودم و تحمّلی آن هم ز هم گذشت

دیوانه‌ای ز هر سر مو بر زمین فتاد
صبحش که باد بر کله خم بخم گذشت

هرگز نظر ز روی تو نومید برنگشت
چون سایلی که بر در اهل کرم گذشت

هر دل که رفت بر[1] سر کویت به خون فتاد
صید نخورده تیر ازین دشت کم گذشت

تو پاسبان چه می‌کنی ای بت کز احتیاط
نتواند از حریم تو مرغ حرم گذشت

شانی که با غمت بوجود آمد از عدم
همراه غم شد و ز وجود و عدم گذشت

۲۴۳

جامی که از برای تو نتوان از آن گذشت
از صد هزار جان چنان[2] می‌توان گذشت

در اولین نگاه تو مرگ آرزو کنند
با آنکه بلهوس نتواند از آن[3] گذشت

این طرفه‌تر که موجب صد گونه جرم شد
عمری که تا گذشت بآه و فغان گذشت

بر باد داد خرمن عیش[4] مرا و رفت
آن عمر جاودان که چو آب روان گذشت

---

۱ ـ گ: از ۲ ـ گ: جهان ۳ ـ م: ز جان ۴ ـ متن: عمر

عشقم بدان رسید که سازد خجل ترا
زآن جورها که بر سرم از امتحان گذشت
اخلاص بین که می‌شنوم از زبان تو
حرفی که در خیال توام بر زبان گذشت
دلدار مست بوده و شانی خجل شده
در فکر آنکه یار تواضع‌کنان گذشت

۲۴۴

آمد خزان و فصل گل و نسترن گذشت
کاشانه گرم دار که وقت چمن گذشت
اکنون فغان مرغ کبابست دلپذیر
کایّام نغمه‌سنجی مرغ چمن گذشت
دود بَخُور مجمره بسیار بهتر است
زآن باد مشکبو که به خاک ختن گذشت
ترسم که منفعل کندت روز باز خواست
این جورها که بر من خونین کفن گذشت
گلزار همچو خانهٔ عشّاق شد مگر
شبخون آه من به گل و یاسمن گذشت
گیرائی زبان بُوَدم کاش آنقدر
..... تو بر جان من گذشت[1]
شانی به پای خود نتوان شد ز کوی دوست
کانجا کسی رسید که از خویشتن گذشت

۲۴۵

اگر ز سوز دلم دیده با خبر می‌گشت ز اشک من ورق آفتاب‌تر می‌گشت

---

۱ ـ گ و م: این بیت را ندارد

ز نـازکی دل صـد جـا شکسـته بستهٔ مـن چـو طـرّهٔ تـو ز بسـتن شکسـته‌تر مـی‌گشت
چو نور مـهر[۱] کـه‌عکس افکـند در آب روان خـیال روی تـو در خـانهٔ نـظر مـی‌گشت
حـریم سینه شـبم روشـن از چـراغـی بـود که جـبرئیل امـینش بـه‌گـرد سـر مـی‌گشت
به جای گـرد[۲] بـر افـلاک نـور پـر مـی‌شد بهر زمین که سمند تو جلوه‌گـر مـی‌گشت[۳]
چو ناوکی که بسنگ از کـمان سـخت آیـد ز سـختی دل او تـیر نـاله بـر مـی‌گشت
به روزگار چه مـیشد بـه بـخت شـانی اگـر
از آن ستاره روشن شـبی[۴] سـحر مـی‌گشت

۲۴۶

در هر دلی کـه لذّت زخـم تـو جـا گـرفت نـتوان بـه زهـر مـرهمش از کـام واگـرفت
خارم ز[۵] پـاچه[۶] مـیکشی ایـنک ز پـهلویم بـر[۷] دل هـزار خـنجر الـماس جـا گـرفت
در سـایهٔ[۸] چـراغ دل خـود نشسـته‌ایـم دیـوانـه‌ایـم مـا و نـباشد بـما گـرفت
جـز بـر غـبار کـوی بـتان آشـنا نشـد چشـمم کـه روشـنایی از آن تـوتیا گـرفت
هر ناوکی که غمزه‌ات انداخت سـوی غـیر پـرواز کـرد مرغ دل و از[۹] هـوا گـرفت
درهـای دل بـروی بـلاها گشـاده‌ایـم[۱۰] نـتوان بـه روزگـار تـو ره بـر بـلا گـرفت
شانی به زیـر تـیغ تـو بس کـاضطراب کـرد
از خون خـویش پـای تـرا در حـنا گـرفت

۲۴۷

دل که از جسـتن هـر کـام قـدم بـاز گـرفت قـدم از بـزم تـمنّای تـو هـم بـاز گـرفت
شدم از لطف تو محروم کـه مـحروم شـود آنکه از دست تو شـمشیر سـتم بـاز گـرفت
غــوطه در گـرد ره شـاه سـواری زده‌ام که زشاهان جهان طبل و عـلم بـاز گـرفت
آتش و پــنبه دل مــا و غـم خـوبانست که چو گیرد نتوانند که ز هم باز گـرفت[۱۱]

---

۱ ـ م: شمس ۲ ـ گ: نور ۳ ـ م: این بیت را ندارد ۴ ـ م: ترا
۵ ـ گ: از ۶ ـ گ: ـ چه ۷ ـ گ: ز ۸ ـ گ: میانه
۹ ـ م: دلم وز ۱۰ ـ گ: گگشاده‌اند ۱۱ ـ م: این بیت را ندارد

دل ناکام منست آنکه بمزدوری دوست	بیشتر آمد و مزد از همه کم باز گرفت
ما دل خود هدف تیر بتان ساخته‌ایم	نتوان دانه ز مرغان حرم باز گرفت

هوس بتکده دارد دل شانی کامروز
طبع شوریدهٔ[1] او دین صنم باز گرفت

۲۴۸

تحمّلی[2] ره اشکم به چشم‌تر نگرفت
که آتشم ز تف گریه در جگر نگرفت
جنون[3] رسیده به جایی که مهربان یاری
ز جامه چاک زدن دست من دگر نگرفت
بهیچ سلسله مویی نظر نیفکندم
که سیل گریهٔ شوقم ره نظر نگرفت
حذر کنید که هرگز نریختم اشکی
کز آب چشم من آتش بخشك و تر نگرفت
تو خود علاج شهید محبّت خود کن
که خاکسار[4] تراکس ز خاك بر نگرفت
تو گرم خون و من الفت‌طلب چه بختست[5] این
که هیچ با تو مرا اختلاط در نگرفت
گذشت قاصد و شانی ز بیم نومیدی
ز یار با همه بی‌طاقتی خبر نگرفت

۲۴۹

هرکس بدیدن رخ خوب تو خو گرفت
نتوان به تیغ‌ها ره کویت برو گرفت

---

۱ ـ م: سوزنده	۲ ـ م: تحمّل	۳ ـ گ: جنان	۴ ـ متن: خاکسپاری
۵ ـ گ: نخلست

خو کرده است یار بعکس جمال خویش
دیگر که خواهد آینه از دست او گرفت
مرغ چمن ز نالهٔ زارم سحرگهی
چندان کشید ناله که آواز او گرفت
آب حیات بی‌تو بحلقم نمی‌رود
زین عقده‌های گریه که راه گلو گرفت
یارب چه گل شکفت ز گلزار کوی دوست
کز یک نسیم او همه آفاق بو گرفت
دامن مکش که گر ببری سر نمی‌دهد
دستی که دامن تو به صد آرزو گرفت
آن‌کس که لاف طاقت عشق تو می‌زند[1]
می‌بایدش به خون دل اوّل وضو گرفت
اکنون چه سود کشتن شانی که در غمت
غوغای عشق او همه عالم فرو گرفت

۲۵۰

دوشم بدل ز نرگس غمّاز می‌گرفت — آهی که پرده از رخ صد راز می‌گرفت
در مجلس تو نغمهٔ دلسوز مطربم — خالی نبود دستش اگر ساز می‌گرفت
شرم تو بود موجب تمکین وگرنه دوش — از های‌های گریه‌ام آواز می‌گرفت
میداشت دوش گر اثری ناله‌های من — داد من از تو خانه برانداز می‌گرفت
تنها نه خون من که گر آهم شدی بلند — خون هزار کشته ازو باز می‌گرفت
انگشت می‌گزید دل مضطرب که باز — سیم ترا برای چه درگاز می‌گرفت[2]
عاشق چگونه سر بدر آرد که بر درت
عبرت[3] ز حال شانی سرباز می‌گرفت

---

۱ ـ متن: آن کس طاعت عشق تو یزند که لاف
۲ ـ متن: این بیت را ندارد
۳ ـ گ: غیرت

۲۵۱

بیداغ جنون[1] جانب صحرا نتوان رفت | بی نشأ دردی بتماشا[2] نتوان رفت
سیّاح بیابان جنونیم که آنجا | جز با قدم بادیه‌پیما نتوان رفت
راهیست ره کعبهٔ دیدار که آن را | جز بر اثر آبلهٔ پا نتوان رفت[3]
محروم شدم وای که در بزم وصالت | پنهان نتوان آمد و پیدا نتوان رفت
ما سوختهٔ دوزخ جاوید فراقیم | گر باغ بهشتست که با ما نتوان رفت
بیتابیم از جای دگر خاست و گرنه | با نیم نگه این همه از جا نتوان رفت

گر مرد رهی حاجت نعلین و عصانیست
شانی ره مقصود باین‌ها نتوان رفت

۲۵۲

من بندهٔ آن گل که بباغش نتوان یافت | در سینهٔ یک سوخته داغش نتوان یافت
گم‌گشته دلی دارم و از بس که ضعیف است | گر ناله نباشد بچراغش[4] نتوان یافت
هرگز نشده ساقی بزم طرب کس | هرگز ز پی لابه و لاغش نتوان یافت[5]
مست می و[6] ارباب مذاقش نتوان دید | سرگرم صراحی و ایاغش نتوان یافت
عاشق که بخاکستر گلخن شده قانع | در مجلس می بهر فراغش نتوان یافت
دل طبلهٔ عطّار شد از نافهٔ زلفش | جز نکهت عنبر بدماغش نتوان یافت[7]

از طعن رقیبان ز سر کوی تو شانی
آواره چنان شد که سراغش نتوان یافت

۲۵۳

با هیچ نشان موی میانش نتوان یافت | موییست میانش که نشانش نتوان یافت
آن دل که شد آواره بسودای قد دوست[8] | جز در قدم سرو روانش نتوان یافت
با آنکه خراب می نابست دل من | بی مغبچه در دیر مغانش نتوان یافت

---

۱ ـ گ: جنان　۲ ـ گ: بتمنّا　۳ ـ گ: این بیت را ندارد
۴ ـ متن: بحر از عشق　۵ ـ م: این بیت را ندارد　۶ ـ متن و م: ـ و　۷ ـ م: این بیت را ندارد
۸ ـ م: غم دوست

آن راکـه خـمار مـی لعـل تـو بسـرزد　　در دیده بجز خواب گرانش[1] نتوان یافت[2]
آه از دل آن شـوخ کـه تـا کـرد نشانم　　جـز تـیر تـغافل بکـمانش نـتوان یـافت
عمریست که سیّارم از آن خال و خط سبز　　در بـاغ بـهاری که خزانش نـتوان یـافت
شـانی نـبرد هـیچ حـدیثی بـه زبـانش
کز رنگ سخن را ز نـهانش نـتوان یـافت

۲۵۴

بـی‌خشم و نـاز نـیست تـغافل نـمودنت　　ایـن نـیست ورنـه قـاعدهٔ دل ربـودنت
ز آگـاهی نـیاز مـنت یـاد مـی‌دهد　　کـم کـردن مـحبّت و مـحنت فـزودنت
نـادیده بـند حسـرت خـویشم بپای دل　　کـو بـخت بـی‌ملاحظه نـاوک گشـودنت
من مـرد زخـم تـیغ تـوام بـر مـنش گـمار[3]　　گـر مـی‌شود آزاده عشـق آزمـودنت
شـانی نـصیحت هـمه‌کس گـوش مـی‌کنی
مـعلوم نـیست گـرچه نـصیحت شنودنت

۲۵۵

کـرا تـاب تـجلّی کـردن رخسـار زیـبایت
که برق خرمن صبر است نـور طـور سیمایت[4]
به زیـر خـنجر بسـمل ز شـادی مـضطرب بـودم
وگـرنه رغـبت مـن بـیشتر بـود از تـقاضایت
بـر پـروانـهٔ شـمع جـمالت لحـظه‌ای بنشین
که بـر گـرد سـرت گـردم بـمیرم پـیش بـالایت[5]
چو در بزم وصـالم غـیر نـومیدی نـصیبی نـیست
مـن و مـن بـعد کـنج فـرقت و تـرک تـمنّایت
بـه لطـف جلوه‌ای یکـره دلم[6] را سـربلندی ده
کـه مـرغ روح مـن دارد هـوای قـدّ رعـنایت

---

۱ ـ م: پریشان　　۲ ـ گ: دو بیت اخیر را ندارد　　۳ ـ گ: نگار
۴ ـ م: سینایت　　۵ ـ متن: این بیت را ندارد　　۶ ـ م: سرم

تو خورشیدی و از فیضت جهانی بهره‌مند امّا
نمی‌خواهی که کس چشمی گشاید در تماشایت
چنین کامروز شانی سنگ ره‌گشتی حسودان را
معاذالله اگر بر سنگ بیزاری خورد پایت

۲۵۶

زهی فروغ ترا شعلهٔ جگر باعث / صفای حسن ترا پاکی نظر باعث[1]
اراده خام بود جز به خویش سیر سلوک / که هست پختن هر کار را سفر باعث
ز جنبش مژه خونم ز دیده شد جاری / بلی گشودن رگ را هست نیشتر باعث
پی ربودن آرام آرزومندان / کرشمه‌های تو شد پای تا به سر باعث
همین نه واسطهٔ قتل من جدایی تست / که هست حیرت وصل تو بیشتر باعث
ستیزه‌های ترا نالش سحربانی / کرشمه‌های ترا کاوش جگر باعث
بکش بمنّت وصلم که بخت شانی را
دعای نیم شب و گریه سحر باعث

۲۵۷

اگر مقیّد گنجی درین سرای سپنج / صبور باش که بی‌رنج[2] بر نیاید گنج[3]
بود که مصلحت کار هم درین باشد / اگر زمانه بکام دل تو نیست مرنج
ترا چه کار به نیک و بدزمانه که گفت[4] / که خلق را به ترازوی امتیاز بسنج
مرادم از فلك و باغ دهر حاصل ساخت / رخی چو پنجهٔ خورشید و غبغبی چو ترنج
چو باغبان به چمن خون دل بسی خوردم / که غنچه‌ای چو لبت یافتم بشیوهٔ غنج
ستاره گر نبود یار غم مخور شانی
کزین بساط نبردند بخردان شطرنج

---

۱ ـ متن این غزل را ندارد از گ نقل و با م مقابله شد
۲ ـ م: صبر
۳ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۴ ـ م: بدم که گفته ترا

۲۵۸

عشق است و همین حیرت دیدار و دگر هیچ جمع آمده کم لطفی بسیار و دگر هیچ[۱]
تو سنگدل و من بدعا خواسته شب‌ها صبری به جفای تو سزاوار و دگر هیچ
از گلشن دیدار تو نظارگیان را نظاره‌ای از رخنه دیوار[۲] و دگر هیچ
چون کافر غارت‌زده از دیر تعلّق ماییم و همین پارهٔ زنّار و دگر هیچ
در روزهٔ وصل تو که بهتر ز نمازست با خون جگر می‌کنم افطار و دگر هیچ
شانی به بهشت از سر کوی تو[۳] زند دم
گلشن طلبد مرغ گرفتار و دگر هیچ

۲۵۹

ساقی بیار می که برآمد سحاب صبح بنشان غبار خاطر ما را به آب صبح[۴]
بیرون مرو ز دیدهٔ شب زنده‌دار من ای دیدهٔ خیال تو خوش‌تر ز خواب صبح
در پیش ماهتاب رخت نور آفتاب همچون چراغ روز بود در حجاب[۵] صبح
عریان ز شیشه کن رخ آن نشئه [دیده] را در روی آفتاب برافکن نقاب صبح[۶]
ظاهر ز ظلمت دلم آثار مهر او چون شعله‌های قرصهٔ مهر از سحاب صبح
مهر رخت ز مشرق خط می‌کند طلوع ستر کتان شام درد ماهتاب صبح
شانی غنیمت است تماشا چنین که شد
مجلس خراب ساغر و ساقی خراب صبح

۲۶۰

بس که شد ناله‌های من گستاخ مرغ را کرد در چمن گستاخ[۷]
همنشینی کجا توانم کرد یار نازک مزاج و[۸] من گستاخ
عذر گستاخ گوئیم بپذیر که بود مست را سخن گستاخ
تا گلش استماع زمزمه کرد بلبلم شد به دم زدن گستاخ

۱ـ متن از نسخه گ و مقابله با م است ۲ـ گ: دیدار ۳ـ م: ـ تو
۴ـ متن از روی گ نوشته شد ۵ـ م: نقاب ۶ـ م: این بیت را ندارد
۷ـ از گ نوشته و با م مقابله شد ۸ـ متن: ـ و

سـر کـوی تـو خـوابگـاه مـن است — کـه بـود مـرد در وطـن گستاخ
جـز بـه هـندوی زلف او نـرسد — دست بـردن بآن ذقـن گستاخ
خـامه بـیباک درکـف شـانی است
تـیشه در دست کـوهکن گستاخ

۲۶۱

جـان اسـیر سـواد خـال تـو بـاد — دل هـلاک خـط جـمال تـو بـاد
سـربسر خـیل نـازنین پسـران — در ره عشـق پـایمال تـو بـاد
خـوش رهـاندی مـرا ز چـنگ بـتان — روکـه خـون دلم حـلال تـو بـاد
هـرکـه را صبر در فـراق تـو نـیست — نـاامـید ازگـل وصـال تـو بـاد
غـیر اگـر از وصـال خـرسندست
شـانی از دولت خـیال[1] تـو بـاد

۲۶۲

غـریب کـوی تـرا جز غـم تو یـار مـباد — غـم تـو بـاد و دگـر هـیچ غـمگسار مـباد
بـبوی پـیرهنی هـم نـمیشود خـرسند — کسـی بـوعدهٔ خـوبان امـیدوار مـباد
چـه بـاده بـود کـه در ساغر دلم کـردی — کـه نشئهٔ مـی نـاز تـرا خـمار مـباد
بـعزم صـید کـمان کـرشمه زه مـیکن — کـه تـیر عشق تـرا جز دلم شکـار مـباد
بـپرسشی ز دلم درد کـهنه بـیرون کـن — کـه هیچ عـارضه حسن تـرا دچـار مـباد
سـفید شـد بـره انـتظار دیـدهٔ مـن — بـیا کـه در دلت انـدوه انـتظار مـباد
چه روز بـود کـه آمـد بـه پـیش مـن شـانی
که هیچ بـنده چـو مـن تـیره روزگـار مـباد

۲۶۳

کـیفیّتم ز جـام غـم یـار کـم مـباد — زهـر خـمار صـحبت اغـیار کـم مـباد

---

۱ ـ متن و گ: وصال

مـن از کـجا و زمـزمهٔ مـجلس کسـان	فـریاد جـغدم از سـر دیـوار کـم مـباد
گـوی سـرم کـه زیـور دار مـحبّت است	تـا مـحشرم ز قـایمهٔ دار کـم مـباد
هر رشته‌ای ز زلف که زنّـار صد بـلاست	از کـارگاه حسـن تـو یک بـار کـم مباد
با دل خـوش است حـلقهٔ زنـجیر عشـق تـو	از بـند خـانهٔ تـو گـرفتار کـم مـباد
از جـوی اشک مـی‌خوردم آب کشت دل	از گـلشن تـو پـای طـلب‌گار کـم مباد

شـانی بـه زیـر بـار بـلا آه اگـر کشم
از دوش آرزوی مـن ایـن بـار[1] کـم مـباد

۲۶۴

هـرگز آن آهـوی وحشـی بکسـی رام مـباد	در دل هـیچ‌کسش یک نـفس آرام مـباد
عاشقی چیست ز چشـم و دل خـلق افـتادن	کـه بـدنبال سرْ هـیچ‌کس ایـن نـام مـباد
مـی‌وصل تـو کـه در جـام هـوس میریزد	که بجز خون دلش حاصل از آن جام مـباد
از غـم گـردش ایّـام خـلاصم کـردی	کـه غـمی بر دلت از گـردش ایّـام مـباد
عشـقبازی کـه ز شـمشیر بـلا سر بکشـد	بـازیش[2] جـز ز[3] سـر زلف دلارام مـباد
بطواف حرمی کان نه سر کـوی بتی است	قـدم سـعی مـرا قـوّت یک گـام مـباد

کـه دعـا کـرد نـدانـم که ز لعـل لب یـار
شـانی دلشـده شـایستهٔ دشـنام مـباد

۲۶۵

بـرگشتن از تـو روزی جـان و تـنم مـباد	هـر جـا روم ز کـوی تـو بـرگشتنم مـباد
گـر از در تـو زمـزمهٔ عشـق طـی کـنم	بر لب بـه جـای زمـزمه جز[4] شـیونم مـباد
ور مـلک دل ز خـیل خـیالت تـهی کـنم	جـز لشکـر فـراق تـو پـیرامـنم مـباد
گـر خـم کـنم ز بـار غـمت گـردن نـیاز	جـز تـیغ آبـدار تـو بـر گـردنم مـباد
از بـزم یـار گـر نـظرم بـر بـرون بـود	جـای نـظاره جـز عـقب روزنـم مـباد
شغلی دگر گـزینم اگـر بـر ثـنای[5] دوست	آن کـار جـز بکـام دل دشـمنم مـباد

شـانی ز چـنگ عشـق گـریبان اگـر کشم
فـارغ ز چـنگ خـار بـلا دامـنم مـباد

---

۱ ـ گ: ناز	۲ ـ متن: بارکش	۳ ـ م: به	۴ ـ م: بر
۵ ـ گ و م: وفای

۲۶۶

دیـوانـه آشـنای تـو فـرزانـه هـم مـباد | همدرد من[۱] چه[۲] خویش که بیگانه هم مباد
نـاقوس غـصّه چـند تـوان زد بـدیر دل | بـیزارم از صـنم کـه صـنمخانه هـم مباد
بـا آنکـه نـیست تـاب[۳] نظر دل ربـوده را | سـرگرم شمع وصـل تـو پـروانـه هـم مباد
دست کـــرا کشـیدن زلف تـو آرزوست | کـاین آرزو نـصیب دلشـانه هـم مباد
از لعل می‌کش[۴] تو که خون کرده در دلم | انـعام بـوسه قسـمت پـروانـه هـم مباد
مـن کـیستم کـه جـای بـمعموره‌ام دهـند | جغدی چـو مـن بگـوشهٔ ویـرانـه هـم مباد

اینست اگـر جنون دل از رشک واصلان
وصـلت نـصیب شانی دیـوانـه هـم مـباد

۲۶۷

در ســاغر رقـیب مـی لاله‌گـون مـباد | خونم به‌رو نماند که بـر روش خـون مـباد
بـی‌عشق و بی‌جنون[۵] نـفسی زنـده نـیستم | کس خوی‌گر بـلذّت عشـق و جـنون[۶] مـباد
عـبرت[۷] گـرفت مـدّعی از اضـطراب مـن | زیـن درد جـانگداز دلم را سکـون[۸] مـباد
داغ محبّت است[۹] که جان[۱۰] تازه مـی‌کند | آن سوز یک زمـان ز دل مـن بـرون مـباد
مجلس تـمام‌گشت وکسـم جـرعه‌ای نـداد | کس را چو من پیالهٔ عشرت نگون[۱۱] مـباد
هـرگز فـلک بکـام مـن[۱۲] نـاتوان نگشت | کس را چـو مـن سـتارهٔ طـالع زبـون مـباد
عشرت شگـون نـبوده[۱۳] گـرفتار عشـق را | جز صـوت نـاله بـزم مـرا ارغـنون[۱۴] مـباد
مـن کـیستم کـه کـام دل مـن رواکـند | بـی‌سوز حسـرتم نـفسی در درون مـباد
بـوی تـوام بـه جـانب میخانه ره نـمود | مشـتاق عشـق را بـجز ایـن رهـنمون مـباد

شـانی خـیال عـافیت از سـر نـمی‌نهی
درد تـرا امـید شـفا زیـن فسـون مـباد

---

۱ ـ گ: با درد من، م: باور مکن | ۲ ـ گ: چو | ۳ ـ م: روی
۴ ـ متن: دلکش | ۵ ـ م: فسون | ۶ ـ م: فسون | ۷ ـ گ: غیرت
۸ ـ متن و م: شگون | ۹ ـ گ: محبّت | ۱۰ ـ گ: همان | ۱۱ ـ متن: ستارهٔ طالع زبون
۱۲ ـ گ: دل | ۱۳ ـ گ: نموده | ۱۴ ـ م: رهنمون

۲۶۸

باغمت شادم کزین غم هرگزم دوری مباد
وز می این ساغرم تا حشر مخموری مباد
آن[۱] که نسبت می‌دهد[۲] می را بآب سلسبیل
روزیش کیفیّت می‌های انگوری مباد
بهر تاراج غمت خوبست ملک[۳] زندگی
کشوری را کز تو ویران نیست معموری[۴] مباد
من سلامت را نمی‌خواهم اگر اینست درد
جای[۵] بالین سرم جز[۶] خشت انگوری مباد
بوی امّیدی بزندان دل من ره نیافت
هیچکس چون من اسیر قید مهجوری[۷] مباد
تا دل مشتاق دیدارت به[۸] حسرت خون شود
دیده را در دیدن روی تو دستوری مباد
گو دل شانی بداغ نامرادی‌ها بسوز
دامن وصلت جدا از دست مستوری مباد

۲۶۹

نه مرا با غم عشقت دل ناشاد افتاد
عشق دردیست که با هر که درافتاد افتاد[۹]
شوق رسوایی عشقت بسرم چندان بود
که دلم پیش‌تر از درد به فریاد افتاد
نالهٔ بلبلم آن روز به دل چاک انداخت
که گریبان زر گل به کف باد افتاد

---

۱ ـ م: ای
۲ ـ م: سی‌دهی
۳ ـ م: آب
۴ ـ گ: ویرانی
۵ ـ م: زیر
۶ ـ متن: گر
۷ ـ م: رنجوری
۸ ـ گ و م: ز
۹ ـ غزل از گ است مقابله ندارد

وصـــل شـیرین کـه تـمنّای دل خسـرو بـود
بـرق حسـرت شـد و در دیـدهٔ فـرهاد افـتاد
هـمه از شـوق تـو درمـاندهٔ احـوال خـودند
صـــید را کـــار بـه غـم‌خواری صـیّاد افـتاد
زیـــر شـمشیر سـتم از سـر حسـرت شـانی
نگـــهی کـرد کـه تـیغ از کـف جـلاّد افـتاد

۲۷۰

دی بـی‌تو نـظر بـرسمن و سوسنم افتاد — آتش بـدل از گشت گـل و گـلشنم افـتاد
جـز در قـدح عـافیت[1] خـویش نـدیدم — هـر پـارهٔ دل کـز مـژه در دامـنم افتاد
جـــمعیّتی از عـــافیت انــدوخته بــودم — عشق آمد و چون صاعقه در خـرمنم افتاد
بـر هـر چـه نـظر کرد دل بـلهوس مـن — طـوقی ز تـعلّق شـد و در گـردنم افتاد
عشـــق تـــو بـغمخانهٔ تـاریک وجـودم — چـون نـور مـه چارده از روزنـم افـتاد[2]
اکنون چه کنم ضبط فغان کز غـم دوری — در[3] کـون و مکـان غـلغله از شـیونم افتاد
بـرق نگـهت سـوخت سراپـای وجـودم — فـریاد ازیـن شـعله کـه در خـرمنم افـتاد[4]
شـانی ز غـم افـروخت چـنان سـوز نـهانم
کـز آتش دل شـعله بـه پـیراهـنم افتاد

۲۷۱

وه کـه در بـزم تـو دستی نـتوانـیم گشـاد — بـهر خـود جـای نشستی نـتوانـیم گشـاد
دست و پا بسته از آنیم که دشمن طلبی — ورنـه آن نـیست کـه دستی نـتوانیم گشـاد
نـــاوک نـــالهٔ مـــا مـوجب آزار دلست — ورنه آن نیست که شستی[5] نـتوانـیم گشـاد[6]
دست مـا آنـقدر از پـاس ادب لرزانست — کـه نـقاب از رخ هسـتی نـتوانـیم گشـاد
دست شانی بچه ارزد کـه ز دامـان رقـیب
دست بـــیگانه پـــرستی نـتوانـیم گشـاد

---

۱ ـ گ: عاقبت، م: + از — ۲ ـ م: فریاد ازین شعله که در خرمنم افتاد — ۳ ـ گ و م: بر
۴ ـ م: این بیت را ندارد — ۵ ـ م: ورنه اینست که شخصی — ۶ ـ گ: این بیت را ندارد

۲۷۲

از تحمّل بند بر پای نظر خواهم نهاد   آرزو را داغ حسرت بر جگر خواهم نهاد
با تغافلهای شوق‌انگیز خواهم باخت عشق   پای در بزم وصال یار اگر خواهم نهاد
خشت فرش آستانت گر به دست آرم شبی   بالش آسودگی در زیر سر خواهم نهاد
من شهید تیغ عشقم سر ببالین لحد   از همه آسودگان آسوده‌تر خواهم نهاد
یار دانسته است حالم سود ندهد بعد ازین   آستینی کز حیل بر چشم تر خواهم نهاد
عشق زور آورد یاران فکر ناموسم کنید   کز دیار نیکنامی پا بدر خواهم نهاد
سینه‌ام گرمست و امشب آنچه مقصود منست   جمله دردست دعاهای سحر خواهم نهاد
چون نیم سوراخها را استخوان خواهد شدن   بس که داغ غم بروی یکدگر خواهم نهاد

خاره سهل است شانی کعبهٔ دیدار را
می‌روم گر پا بنوک نیشتر خواهم نهاد

۲۷۳

حجاب غالب و صبری نه کانقدر تابد   که یک نفس دلم از وصل روی برتابد
فزونتر از همه‌کس من ز وصل او سوزم   که نور شمع به پروانه بیشتر تابد[1]
چراغ خانهٔ خود باش شمع صبح نیی   که لحظه‌لحظه به ویرانه‌ای دگر تابد
رخ از دریچهٔ خورشید آرزو بنما   که نور صبح تجلّی به بام و در تابد
بحیله مژده دیدار می‌دهد قاصد   وگرنه هوش که با ذوق این خبر تابد
سهیل مطلع قدسی وگرنه ممکن نیست   که آفتاب چنین از گل بشر تابد

کرشمه بر سر لطفست و نیست شانی را
تحمّلی که بیک شعلهٔ نظر تابد

۲۷۴

به بزم غیر چون می‌خوردن یارم به یاد افتد
کشم آهی که آتش در دل غمگین و شاد افتد[2]

---

۱ ـ گ: بسوزد   ۲ ـ غزل از گ و مقابله با م است

نپردازد به حال دوست تا دشمن شود خوشدل
ببندد کار بر ما تا به کار او گشاد افتد
به ناکامی خوشم چون غیر ازین کاری نمی‌دانم
مرادم نامرادی‌هاست گو دل نامراد افتد
غرورش یک دل بی‌غصّه در آفاق نگذارد
اگر زین‌سان به سوی مدّعی میلت زیاد افتد
مشو منکر اگر آهم رقیبان را براندازد
بسا نخل کهن بینی که درگلشن ز باد افتد
توبرگردیدی و یک کار نیک از من نشد حاصل
چو برگردید بخت شخص از چشمش[1] سواد افتد
حسود از غصّه خواهد سوخت خود را غم مخور[2] شانی
که مانند چنارش آتش از خود[3] در نهاد افتد

۲۷۵

شب قطرهٔ اشکی که ز چشم ترم افتد
آن قطره شود آتش و در بسترم افتد
کو شعله آهی که چو دود دل مظلوم
از سینه هوا گیرد و در اخترم افتد[4]
آزرده‌ام از کسوت ناموس همان به
کاین جامه چنان چاک زنم[5] کز برم افتد
این شعله که در خرمن صبرم زده آتش
ای کاش که در جان ملامتگرم افتد
داغ جگر سوختگان دل خاکست
هر قطره که از دیدهٔ خون در برم افتد

---

۱ ـ گ: چشمم ۲ ـ گ: ـ مخور ۳ ـ م: از خود آتش ۴ ـ م: این بیت را ندارد
۵ ـ متن: ـ زنم

این گریه که من می‌کنم از دست[1] فراقت
بیمست که بنیاد فلک بر سرم افتد
شانی اگرم سوخته بر باد دهد دوست
بس جان گرامی که ز خاکسترم افتد

۲۷۶

ز بس چاکم به تن زآن غمزهٔ بی‌باک می‌افتد
بهر غلتیدن از من پاره‌ای بر خاک می‌افتد
فلک بی‌باکی از حد میبرد امروز یا فرداست
که برق ناله‌ام در خرمن افلاک می‌افتد
چه گویم حال دل با او که از بسیاری ضعفم
ز لب تاگوش صد جا درد دل بر خاک می‌افتد
خزان خشکسال زرد رویی ره نمی‌یابد
به گلزاری که آب از جوی چشم پاک می‌افتد
زلیخا جیب عصمت میدرد تهمت تماشا کن
که بر پیراهن بی‌عیب یوسف چاک می‌افتد
ز سوز من مباش ایمن که خشک و تر نمی‌داند
بهر جا شعله‌ای زین آه آتشناک می‌افتد
به صد رغبت گرفتار کمندش می‌شود[2] شانی
ز دورش چون نظر بر حلقه فتراک می‌افتد

۲۷۷

درکیش بتان وفا نگنجد	غیر از ستم و جفا نگنجد[3]
بیگانه بآشنا نجوشد	در میکده پارسا نگنجد
اسباب صنم پرستی ما	در هیچ کلیسیا نگنجد

۱ ـ م: درد
۲ ـ گ: می‌شوم
۳ ـ غزل از گ است تا م مقابله شد

عکس رخ آفـتـاب حسـنـت در جـام جـهان‌نما نگـنـجد
رویـم مـنما کـه بـذل شـاهی در حـــوصلهٔ گــدا نگـنجد
در باغ درآ کـه گـل ز شـادی در پـــیرهن و قـبا نگـنجد
از بس کـه بـلا هـجوم کـرده در مـنزل مـا هـوا نگـنجد
از طاعت[1] مـا قـبول دورست تأثـیر دریـن دعـا نگـنجد
غـم‌های تـرا نـهایتی نـیست در عشـق تـو انـتها نگـنجد
با آنکه چو موی گشـته شـانی
از نـاله بـه هـیچ جـا نگـنجد

۲۷۸

در هـر نـظری طـلعت مـنظور نگـنجد این آتش موسی است که در طور نگـنجد[2]
نـــوری کـه کـلیم‌اللـه ازو یـافته الزام مـــعلوم کـه در حـوصلهٔ مـور نگـنجد
گــــنجایش غـمهاش نـدارد دل ویـران ایـن قـافله در صـد ده مـعمور نگـنجد
از چـین سـر زلف تـو دارم گـهر نـظم چـندان کـه بـه گـنجینهٔ فـغفور نگـنجد
از پرده برون آی بـه رغـم مـه و خـورشید کز روی تـو در هـفت فـلك نـور نگـنجد
مـــا گـــوشه‌نشینان مـلامت گـه عشـقیم در پـهلوی مـا کـثرت جـمهور نگـنجد
گر در خور بـزم تـو نـباشیم عـجب نـیست مـــاتم زده در انـــجمن سـور نگـنجد
جـایی کـه بـود زمـزمهٔ بـزم وصـالت تـعریف بـهشت و صـفت حـور[3] نگـنجد
داغ دلم از ســاعد زیــبای تــو بـاشد دیگـــر بـه دلم مـرهم کـافور نگـنجد[4]
در کـــلبهٔ مـا از نـمك خـوان مـحبّت شوریست که جـز در سـر منصور نگـنجد
مـویی شـده شـانی ز فـراق و سـر مـویی
در گــوشهٔ آن نـرگس مـخمور نگـنجد

۲۷۹

آنـــی کـــه غـــمت بـه جـان نگـنجد جـــان چـیست کـه در جـهان نگـنجد

---

۱ ـ گ: طاقت ۲ ـ غزل از گ و مقابله با م است ۳ ـ م: مور
۴ ـ م: این بیت را ندارد

یک حـــرف ز داســتان عشــقت | در دفـــتر صـــد زبـــان نگـــنجد
تـــن زن کـــه فـــرو نـــمی‌توان بـــرد | ایـــن لقـــمه کـــه در دهـــان نگـــنجد[۱]
تـــه جـــرعهٔ جـــام دردنـــوشان | در ســـاغر کـــودکان نگـــنجد
خـــوی تـــو چـــو تـــیغ کـــین بـــرآرد | خـــون در رگ عـــاشقان نگـــنجد
چـــون شـــرح دهـــم کـــه معنیِ عشق | در حـــوصلهٔ بـــیان نگـــنجد
از نســـبت آفـــتاب رویت | خـــورشید در آســـمان نگـــنجد
گـــنجید بـــخلوت یـــقینم | وصـــل[۲] تـــو کـــه در گـــمان نگـــنجد
جـــا کـــرده بـــصفّهٔ ضـــمیرم | شـــخص تـــو کـــه در مکـــان نگـــنجد[۳]
چـــون پســـته بـــرون فکـــندم از پـــوست | کـــاین مـــغز در اســـتخوان نگـــنجد

آزاد[۴] ز قـــید انـــتظاریم
در وعـــدهٔ مـــا ضـــمان نگـــنجد

۲۸۰

غـــبار کـــوی تـــو در چشـــم مـــا نـــمی‌گنجد | بـــه دیـــدهٔ‌تر مـــا تـــوتیا نـــمی‌گنجد[۵]
بـــهار آمـــد و از اشـــتیاق مـــجلس تـــو | شـــراب در خـــم و گـــل در قـــبا نـــمی‌گنجد
جفا کـــن و مکـــن انـــدیشه از شکـــایت‌کس | که حرف شکـــوه دریـــن مـــاجرا نـــمی‌گنجد
دعـــای مـــا هـــمه نـــامستحق مـــقبولست[۶] | کـــه بـــا غـــم تـــو اثـــر در دعـــا نـــمی‌گنجد

گـــرفت راه عـــدم شـــانی از دیـــار وجـــود
کـــز اشـــتیاق تـــو در هـــیچ جـــا نـــمی‌گنجد

۲۸۱

بـــه جـــز خـــیال تـــو در چشـــم تـــر نـــمی‌گنجد | دریـــن پـــیاله ازیـــن بـــیشتر نـــمی‌گنجد[۷]
مـــن و خـــیال تـــو پـــروای دیگـــرانـــم نـــیست | دریـــن قـــرابـــه شـــراب دگـــر نـــمی‌گنجد
غـــم تـــو در دل و داغ تـــو در جگـــر دارم | شکـــیب در دل و خـــون در جگـــر نـــمی‌گنجد

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد ۲ ـ م: شخص ۳ ـ م: این بیت را ندارد ۴ ـ گ و م: + ه
۵ ـ غزل از گ و مقابله با م است ۶ ـ گ: قبولیست
۷ ـ غزل از گر است بام مقابله شد

اگـر فـرشته شـود آدمـی بـه اسـتعداد   بـه چشـم مـردم بـی‌درد در نـمی‌گنجد
نگـارخـانهٔ چـینم اگـر بـدیده کشـند   بـغیر نـقش تـوام در نـظر نـمی‌گنجد
مـرا زمـانه هـنرمند کـرد و دور افکـند
بـه عـالمی کـه[1] در آنـجا هـنر نـمی‌گنجد

۲۸۲

بهر جانب که ترک من جنیبت را عنان پیچد   درصد فتنه بگشاید ره صدکاروان پیچد
ز من برگشت یارای همنشین از چه میرسی   چه باشد حال بدبختی که یار ازوی عنان پیچد
دلم گرم شکایت گشته و از بیم خوی او   مثال شعلهٔ گلخن زبانم در دهان پیچد
چو بر یاد قدت نخلی نشانم در ریاض دل   سگ جانم گیاهی گردد و خود را بر آن پیچد
فلک گر وعدهٔ وصلم دهد روزی چو بیماران   ز ضعف طالعم بر یکدگر پای زمان پیچد
چه[2] راه[3] گفتگو یابم ببدخویی که در بزمش   چو شمعم با همه آتش‌زبانی‌ها زبان پیچد؟
فروبندد ره آواز تسبیح ملایک را   شب غم گر خروش من صدا بر آسمان پیچد
زهجران‌شدچنان[4] شانی‌که‌گرخواهدتن‌خودرا
مثال رشته بر مکتوب یار مهربان پیچد

۲۸۳

خوش آن عاقل که دست [خود] بدامان فسون پیچد
چو آن رهرو که خود را بر غبار رهنمون پیچد[5]
منم سرگشته‌ای در موج‌خیز اشک بی‌تابی
چو آن مشت خس و خاری که در گرداب خون پیچد
ننوشم می مگر در مجلسی کز جوش سرمستان
صراحی را صدای خنده بر جام نگون پیچد
منم دیوانه و قول خردمندان محال است این
که طبع راست گفتاران بجزو واژگون پیچد

---

۱ ـ گ: ـ که   ۲ ـ متن: ـ من   ۳ ـ گ: چو   ۴ ـ متن و گ: صور شد
۵ ـ غزل از گ است و مقابله ندارد

چــنان پــیچد بــدل افــغان شب‌هــای سـحرخـیزان
کــه درگــوش دل مســتان نــو ای ارغــنون پــیچد
خمار عشق اگـر ایـنست مشکـل جـان بـردشانی
مگر خود را دو روزی بر شراب لاله‌گون پـیچد

۲۸۴

تــا خــنجرت از خـون مـن آلوده نگـردد — جــانم ز جـفاهای تــو آســوده نگــردد
تا حشـر ز شـادابـی شـمشیر تـو در خـاک — اجــزای شــهیدان تــو فــرسوده نگــردد
بـی‌نور بـود گـر هـمه خـورشید مـنیر است — رویـی کـه بـخاک قـدمت سـوده نگـردد
شب نـیست کـه از آرزوی لعـل تـو خـونم — حســرت نشـود و ز مـژه پـالوده نگـردد
فــردا بــچه رو روی شــهیدان تــو بــینم — امـروز بـه خـون گـر رخـم انـدوده نگـردد
از رشک نسیم سـحری سـوختن ای کـاش — گــرد در و دیــوار تــو بــیهوده نگــردد
شــانی نکــند مــیل خــرابــات ز کــویت
عـــاقل ز پـــی کـار نـفرموده نگــردد

۲۸۵

ســیّاره بـــه کـــام دل آواره نگـــردد — هــرگز دل مــن شــاد ز سـیّاره نگــردد[1]
سـیّاره کـه از گــردش خــود خـیر نـبیند — هـــرگز بـــمراد مـــن بـیچاره نگــردد
از بس کـه مـرا شیشه خـاطر شـده نـازک — جـائی نـنهم دست کـه صـدپاره نگـردد
دیدار حرام است بر آن دیده[2] که در وصل — اجــزای وجــودش هــمه[3] نـظّاره نگـردد
کــام دل پـــروانـــه کـریمانه بـرآور — تـــا گــرد چـراغ تــو دگــرباره نگــردد
بــرهم نــزند چشـم کـه پـیکان نگـاهش — مـــانند شـــرر در جگــر پـاره نگــردد
شـــانی بـه دلم خــون جگــر نشأ نـبندد
تــا دور بــه عشّــاق جگـر خـواره نگـردد

---

۱ ـ غزل از گ است مقابله ندارد ۲ـ گ: دید ۳ـ گ: بر

۲۸۶

دیــوانــه رفـیق مــن دیـوانـه نگـردد / پـروانـه بـه گـرد سـر پـروانه نگـردد[1]

بازی خو[ر]د آن مرغ که در دامگه وصـل / صــدبار بــه گــرد ســر هــر دانـه نگـردد

بگـــذار کــه درکش مکش عــقل بــماند / هــر دل کــه بـه دیـوانگـی افسانه نگـردد

کـیفیّت اربــاب جـنون سـوز و گـدازست / در مــجلس مــا ســاغر و پـیمانه نگــردد

مـجنون چـه کـند گـر بـه طـلب‌گاری لیـلی / در یـوزه کـنان بـر در هـر خـانه نگـردد

تــا زلف تــرا شـانهٔ مشـاطگی آراست / دل نــیست کـه بـرگرد سـرشانه نگـردد

شــانی بـفنونم نـتوان سـاخت مشکّـر
کاین درد فراموش به افسـانه نگـردد

۲۸۷

چــو شب‌هـا در دلم نـقش جـمال یـار مـی‌گردد
نــفس در سینه‌ام چـون بـاد در گـلزار مـی‌گردد

من آن برگشته ایّـامم کـه هـرگه مـی‌روم سـویش
هــوا در پــیش راهــم آهــنین دیـوار مـی‌گردد

گــره بــر رشــتهٔ عــصیانم افــتادست پــنداری
که بی خود بـر زبـانم حـرف اسـتغفار مـی‌گردد

سحاب فیض اگـر از چشـمهٔ خـضر آب بـرگیرد
چو آیـد بـر سـر خـاک مـن آتشبار مـی‌گردد[2]

وفــای وعــده را نــازست دامــن‌گیر پــنداری
کــه بــیم نــاامـیدی در دلم بسـیار مــی‌گردد

دلم پـــروانـــهٔ بــیرون فــانوسست شــمعی را
کــه بــرگـرد حـریم او دمـی صـدبار مـی‌گردد

ز جا برداشت سیلاب سـرشک شـوق[3] شـانی را
کــه بــی‌باکــانه گـرد آن در و دیـوار مـی‌گردد

---

۱ ـ غزل از گ است و مقابله ندارد
۲ ـ متن: دو بیت اخیر را ندارد
۳ ـ متن: شراب

۲۸۸

مـی امّـیدواری حسـرت دیـدار مـی‌آرد
درخت بـخت عـاشق خـواب غـفلت‌بار مـی‌آرد
صبا برگ گلی سوی من از گـلزار مـی‌آورد[۱]
گمان بردم که قاصد نـامه‌ای از یـار مـی‌آرد
هـجوم آورد گـرد شـحنهٔ مـژگان او شـهری
نـمی‌دانـم کـرا دیگـر بـپای دار مـی‌آرد
مکن منعم ز[۲] رسوایی که این[۳] یوسف زلیـخا را
ز خـلوتگاه عـصمت بـر سر بـازار مـی‌آرد
بغربت گشته‌ای عـاشق تـحمّل بـایدت کـردن
که عشق این ماجراها برسرت بسیار مـی‌آرد
دلم بـاری نـدارد طـاقت نـظّارهٔ دشـمن
خـوشا بـلبل کـه تـاب اخـتلاط خـار مـی‌آرد
مـرا تـاب تـمنّای غـم او نـیست ورنـه غـم
گذر در خاطر شانی هم این مـقدار مـی‌آرد

۲۸۹

دگـر ز گـردش چشـم تـو نـاز مـی‌بارد
کـرشمه‌های تـحمّل گـداز مـی‌بارد
حریف سـنگ مـلامت مـنم کـه بـر سـر مـن
هـزار مـرتبه بـارید و بـاز مـی‌بارد
مگـر بـپردهٔ عشّـاق چـنگ زد مـطرب
کـه آه و نـاله ز آواز سـاز مـی‌بارد
چـنان بـه جـلوه‌گـه نـاز گـرم مـی‌رانی
کـه آتش از نـظر عشـقباز مـی‌بارد
چگـونه درد دل خـود نـهان کـند شـانی
کـز[۴] ابـر دیـده‌اش افشـای راز مـی‌بارد

---

۱ ـ گ: ـ ز ۲ ـ گ: ـ ز ۳ ـ م: ای ۴ ـ م: که

۲۹۰

غم من چه داند آن‌کس که نه درد یار دارد — مـزهٔ مـی آن شـناسد کـه بسـر خـمار دارد
سـبب عـداوت مـن بـتمام خـلق عـالم — تو شدی وگرنه عـاشق بـه کسـی چه کـار دارد
نغمات مطرب مـا هـمه دلکش است لیکـن — جگـر کسـی خـراشـد کـه دل فگـار دارد
بـجمال مـاه نـازم شب چارده خـصوصا — کـه شـباهت تـمامی بـرخ نگـار دارد
بکـدام درد شـانی کـندم خـرد مـداوا
که بسینه داغ حسرت نـه یکـی هـزار دارد

۲۹۱

شـوق شـرمنده‌ام[1] از راز نـهانش دارد — کـه بـدل هـر چـه درآیـد بـه زبـانش دارد
تا کمر[2] می‌کشدم گـریهٔ حسـرت در خـون — کـمر او کـه در آغـوش مـیانش دارد
جـز بـدیوان قـیامت دلم افشـا نکـند — راز عشق تو کـه در سـینه چـو جـانش دارد
مبتلایی کـه ازو در کـف صـدگونه بـلاست — جـای آن هست کـه گـوشی بـفغانش دارد
زهر چون کارگر آیـد چـه غـم افیونست[3] — غـرقهٔ بـحر فـراغت ز کـرانش دارد
جـز بـه نـامت نـزند طبل مـحبّت بـر بـام — دل کـه سـودای تـو رسـوای جـهانش دارد
شانی آن دیده که در راه وصالت خون کرد
تـا دم صـبح قـیامت نگـرانش دارد

۲۹۲

نـظّارهٔ مـژگان تـرا تـاب کـه دارد — تـاب نـظر خـنجر قـصّاب کـه دارد[4]
گیرم که رخ خوب تو در خواب توان دیـد — جائی کـه خیال تـو بـود خـواب کـه دارد
هم تاب و توان دارم و هـم صـبر و تـحمّل — با دست تـهی ایـن هـمه اسباب کـه دارد؟
غیر از تـو کـه نـادان بـه سـر زلف سیاهی — اسـباب پـریشانی احـباب کـه دارد
در مـیکده جـز روی عـرق شسته شـانی — مـی در قـدح لالهٔ سـیراب کـه دارد
جـز نـخل بـلند تـو کـه در جـامهٔ نـازست — شـمشاد قـصب پـوش بـه مـهتاب کـه دارد
جـز دیـدهٔ شـانی کـه رهـین ذقـن اوست
دل در گـرو گـوهر نـایاب کـه دارد

---

۱ ـ م: شرمانده‌ام ۲ ـ م: مگر ۳ ـ م: افسونست
۴ ـ غزل از گ است و مقابله ندارد

۲۹۳

شکیبی کو که[1] در دل راز پنهان را نگه دارد
ره نالش به بندد[2] بیش افغان را نگه دارد
قرار و صبر با شوقم نمی‌ماند[3] محالست این
که خار و خس ره سیل شتابان را نگه دارد
چو از منزل برون آیی بگو جلاّد حیرت را
که زنجیر گرفتاران هجران را نگه دارد
من از بی‌طاقتی می‌سوزم و یک‌کس نمی‌گوید
که مست ناز من چاک گریبان را نگه دارد
تو خود در پرده شو نظارگی را طاقت آن کو
که از نظاره کردن چشم حیران را نگه دارد
چنان از خوردن زخم خدنگت مضطرب حالم
که نتواند دلم در سینه پیکان را نگه دارد
شدم رسوا و بی‌باکانه آهی برکشم شانی
کسی تا چند در دل راز پنهان را نگه دارد

۲۹۴

دلم ز شادی عالم همین غمی دارد
غمش مگوی که شادی عالمی دارد[4]
مرا چو ز آتش غم سوختی بزن آبی
که داغدار تو امید مرهمی دارد
حذر کنید عزیزان ز شعلهٔ آهم
که خون گرفته دلم آتشین دمی دارد
دو عالمش ز پس و پیش جان‌فشان گرچه
کمند کاکل و زلفین پرخمی دارد

---

۱ ـ گ: بر ۲ ـ گ: ز بنده ۳ ـ گ: جانم
۴ ـ غزل از گ و مقابله با م است

کسی به کوچهٔ ما کم گذر کند کآنجا
ز سیل حادثه دیوارها نمی‌دارد
خراج ملک سلیمان به اهرمن ندهند
اگر به عقد هر انگشت خاتمی دارد
جهان جهان غم و شانی به خود فرو رفته
ازین سبب که نه یاری نه همدمی دارد

۲۹۵

بهر رمیدنی از دور دیدنی دارد | رسیدنش خبر از آرمیدنی دارد[۱]
ز اضطراب دل خسته می‌توان دانست | که مرغ روح خیال پریدنی دارد
خدنگ غمزه که از من دریغ می‌داری | اگر گشاد ندارد کشیدنی دارد
مگر نیافته‌ای از هلاک من تسکین | که دل به سینه هنوزم تپیدنی دارد
پس از هلاک هم از آهم احتراز کنند | [که] این گیاه ز خاکم دمیدنی دارد
چه حاجت است به شمشیر کین برآوردن | که صد شهید به هر لب گزیدنی دارد
غرامت است ملامت گر زلیخا را | که سیب غبغب او کف بریدنی دارد
به مهربانی این قوم دل منه شانی
که آرمیدن خوبان رمیدنی دارد

۲۹۶

جمعیّت محبّت اندوختن ندارد | ذاتی‌ست عشقبازی آموختن ندارد
از شمع محفل عشق[۲] پروانه بهره‌مندست | کز صحبتش نصیبی جز سوختن ندارد
از قید امتحانم آزاد کن که این عشق | گر صد رهم بسوزی وا سوختن ندارد
عشق مقلّدان را گرمی نصیب اعداست | شمع مزار تقلید افروختن ندارد
جنس دکان عشقم کالای زندگانی است | گر[۳] مشتری غم اوست نفروختن[۴] ندارد
این پارهٔ گریبان تا دامن قیامت | کاری اگر تو باری با دوختن ندارد
آن ترک ناوک انداز درکیش غمزه شانی
دارد خدنگ دلدوز دل دوختن ندارد

---

۱ ـ غزل از گ است مقابله ندارد   ۲ ـ متن: ـ عشق   ۳ ـ گ: اگر
۴ ـ متن و گ: بفروختن

۲۹۷

هـر سـاعتم سـرشک بـه سـوی دگـر بـرد هر لحظه رختم آب بـه جـوی دگـر بـرد[۱]
دیـوانـهٔ تـوگشت دل مـن کـه دم بـدم غـوغای خـویش بـر سـر کـوی دگـر بـرد
آن مست نـاز چـاک گـریبان گشوده بـاز یـعقوب در کـجاست کـه بـوی دگـر بـرد
گفتم به غیر هم بـچشان زهـر غـصّه گـفت کـی روزی تـو ره بـه گـلوی دگـر بـرد
بـند جـنون ز گـردن دل بـاز کـرده‌انـد بـاشد کـه ره بـه سـلسله مـوی دگـر بـرد
هر شب به دیده خاک رهت گل همی کنم گَـردش صـبا مـباد بـه سـوی دگـر بـرد
شـانی مـی از پـیالهٔ دلبـر کشـیده است
مشکـل کـه ره بـه جـام و سـبوی دگـر بـرد

۲۹۸

فـرشته‌ای کـه نـمازم بـر آسـمان بـبرد ز نـنگ طـاعت مـن عـرض قـدسیان بـبرد
دلم به زندگی خـود نـه[۲] آنـچنان شـادست کـه مـنّت هـمه‌کس بـهر نـیم جـان بـبرد
بـوادیـی کـه مـن افـتاده‌ام عـجب دانـم کـه جـز هـمای‌کسم پـی بـاستخوان بـبرد
گلی به خون جگـر پـرورم چـو وقت آیـد کـه چـینمش دگـری آیـد از مـیان بـبرد
چه لقـمه‌ها[۳] کـه دلم را سپهر بـی‌انـصاف امـان نـداد کـه از دست تـا دهـان بـبرد
دلم ز دست تـو بـیدادگـر پـرست ولی کـراست زهـره کـه نـام تـو بـر زبـان بـبرد
ز اشک مـن ره کـوی تـو لاله‌زار شـدست
که پی به کوی تو شـانی بـدین نشـان بـبرد

۲۹۹

بـاز شـوق وصـل سـوی بـزم یـارم مـی‌برد گرچه ممکن نیست وصل امیدوارم مـی‌برد
شرمسارم سویش از بسیار رفتن چـون کـنم اشـتیاق از کـف عـنان اخـتیارم مـی‌برد
سیر نتوانـم تـماشایش کـز استیلای حسـن در نـخستین دیـدنش حـیرت[۴] ز کـارم مـی‌برد
رتبهٔ فیض شهادت[۵] بـین کـه جـبریل امـین رشک بـر پـروانـهٔ شـمع مـزارم مـی‌برد

---

۱ ـ غزل از گ است و مقابله ندارد
۲ ـ متن: ـ نه
۳ ـ متن: ـ نه
۴ ـ نسخه‌ها: حسرت، تصحیح قیاسی است
۵ ـ متن: جلالت

جان نثارش می‌کنم با آنکه رشکم می‌کشد　　بر زبان ناگه کسی گر[۱] نام یارم می‌برد
توتیابخش سیه چشمان جنّت می‌شود　　هر نسیمی کز سر کویش غبارم می‌برد
دشمنان را مژدهٔ شادی‌رسان شانی[۲] که باز
رشک دل با یک جهان غم زین دیارم می‌برد[۳]

۳۰۰

فتنهٔ چشم تو هر جا به شبیخون گذرد　　پشتهٔ کشته فتد خون به سر خون گذرد[۴]
کس چه داند که ز غم‌های شبانروزی تو　　روز من چون به سرآید شب من چون گذرد
خار صحرا به نگهبانی گلزار رود　　گر نسیم سر کوی تو به هامون گذرد
فلک از فتنهٔ چشم و دل من ایمن نیست　　که نه گر ضبط کنم ناله ز گردون گذرد
هر که را خاک سر کوی تو بر پای نشست　　چون نسیم سحری بر سر جیحون گذرد
بوی یوسف اگر از جیب زلیخا خیزد　　تا به کنعان همه جا قافله بر خون گذرد
جذبهٔ لیلی اگر بدرقهٔ ره نشود　　محمل وصل کجا بر سر مجنون گذرد
زود رسوا کن دارندهٔ اسرار شود　　فتنهٔ راز درونی که به بیرون گذرد
می‌نهد مرهم الماس به زخم شانی
هر کجا قصّهٔ درد من مجنون گذرد

۳۰۱

بس که بر سر دود آهم ز آتش تن بگذرد
مرغ نتواند ز بالای سر من بگذرد
از جنونم خاطر آن ساعت تسلّی می‌شود
کز غمت چاک گریبانم ز دامن بگذرد
گریه چون زور آورد مژگان سرشک افشان شود
خانه چون منبع شود توفان ز روزن بگذرد[۵]

۱ ـ گ: ناکسی که نام　۲ ـ گ و م: دشمن　۳ ـ م: می‌کشد
۴ ـ غزل از گ است و مقابله ندارد　۵ ـ متن: این بیت را ندارد

طـاعت آتش‌پـرستان هـم شـد از سـوزم قـبول
کـو بـرهمن تـا بـرین تـابیده گـلخن بگـذرد
بـیدلی را کـز نسـیم وصـل بسـتان شـد خـزان
آه اگـر بـرق فـراقش سـوی خـرمن[1] بگـذرد
کس چه می‌داند که وصـل عـاشقان هـم آفت است[2]
بـلبلان را گـرنه فـصل گـل بشـیون بگـذرد
دوسـتکام آنگـه شـود شـانی کـه در ایّـام عـمر[3]
بـا تـو یـک بـاری ز پـیش چشـم دشـمن بگـذرد

۳۰۲

شـبم بـناله و روزم بـه آه مـی‌گذرد — هـمیشه روز و شب مـن سـیاه مـی‌گذرد
اگـرچـه غـمزه گـناه نکـرده مـی‌گیرد — کـرشمه از سـر چـندین گـناه مـی‌گذرد
خـبر ز آمـدن و رفـتنت هـمین دارم — کـه داد مـی‌کنم و دادخـواه مـی‌گذرد
غـریق خـون جگـر بـاد چشـم بلهوسم — که صـد جـفا بـمن از هـر نگـاه مـی‌گذرد
شـبی نـمی‌گذرد بـر دلم کـه بـتوان گـفت — سـموم بـر سـر مشت گـیاه مـی‌گذرد
تـوجّهی بـرقیب از تـو یـافتم ز آن شب[4] — مـصیبتی کـه بـه مـن سـال و مـاه مـی‌گذرد
حـذر ز نـالهٔ شـانی نـما کـه عـاشق را
ز خـاره تـیر دعـا صـبحگاه مـی‌گذرد

۳۰۳

بـازم هـلال عـید حـریص شـراب کـرد — از قـید روزه‌ام بـرهاند و ثـواب کـرد[5]
دوشـم سـهیلی[6] از افـق جـام رخ نـمود — کز پـای تـا سـرم هـمه یـاقوت نـاب کـرد
تـا چـند خـون دیـده خـورم آسـمان مگـر — رزق مـرا حـواله بـه چشـم پـر آب کـرد
روی زمـین ز خـون جگـر لاله‌زار شـد — کان ترک مست پای طرب در رکاب کـرد
جـام لبـالبی بـه گـلو ریـز از آن مـیم — کز نیم جرعه هر دو جهان را خـراب کـرد

---

۱ ـ م: ز آتش من   ۲ ـ خوش است   ۳ ـ متن: عسر   ۴ ـ متن و م: زانست
۵ ـ غزل از گ و مقابله با م است   ۶ ـ م: سهیل

دیشب رقیب چاک گریبان یار دید		داغی به سینه سوخت که ما را کباب کرد
شانی شبی به مجلس وصل تو داشت پای
از روزگار رفته همان را حساب کرد

۳۰۴

آنکه دل جا میان جانش کرد		ناله‌ام شهره جهانش کرد
گفتمش آنچه می‌توانش گفت		کردمش آنچه می‌توانش کرد
نمک خوان حسن کمتر داشت		شور عشقم نمکستانش کرد
جگری در تنور سینه خویش		داشتم طعمه سگانش کرد
هر که می‌لافد از محبّت دوست		بجفا باید امتحانش کرد
چه اثر داشت نالهٔ شانی
کان پسر گوش بر فغانش کرد

۳۰۵

دیشب نظر در آینه بر خط و خال کرد		خال و خطی بدید که افتاد و حال کرد[1]
در حیرتم چه میوهٔ مقصود چید ازو		این باغبان که پرورش این نهال کرد[2]
تیغی چنان رساند که کس را خبر نشد		و آنگاه رفت و خون مرا پایمال کرد
ساقی[3] شراب صاف به جام زر که ریخت		کاین دُرد را به نوبت من در سفال کرد
دامن مکش ز قتل[4] اسیران که پیر عشق		خون حرام ما به جوانان حلال کرد
چندان دویدم از پی خوبان که روزگار		آخر مرا اسیر تو وحشی غزال کرد
آن نخل بندکاین قد زیبنده نخل بست[5]		مزدش دهد خدای که بر اعتدال کرد
شانی غمین مباش که مسندنشین صدر
خواهد گهی نگاه به صفّ نعال کرد

---

۱ ـ غزل از گ است با م مقابله شد		۲ ـ م: این بیت را ندارد		۳ ـ م: شانی
۴ ـ م: به خون		۵ ـ م: تست

۳۰۶

یکی ز طرفه غزالان پسند خواهم کرد بجذبهٔ نظرش در کمند خواهم کرد
دلی که دیده[1] بحفظش سپند میسوزد به آتش دگرانش سپند خواهم کرد
سری که بالش آسودگی مقامش بود بپای دار محبّت بلند خواهم کرد
ره سلامت از افسانهٔ ملامت خویش بآشنا و به بیگانه بند خواهم کرد
بساط عشوه فرو چین بر غم بلهوسان به‌بین که قیمت کالا ب چند خواهم کرد
خدای راکه باغیار لب مکن شیرین که تلخ بر تو همان نوشخند خواهم کرد
من از نصیحت ناصح[2] به جان رسیدم و او امیدوار که گوشی به پند خواهم کرد
طبیب دردسر خویش گو مده شانی
که خود دوای دل دردمند خواهم کرد

۳۰۷

تا کی به فریب آتش ما باد توان کرد غمگین دل ما را بسخن شاد توان کرد
وصلم نکند شاد که غمخانهٔ جانم ویران نه چنانست که آباد توان کرد
بیدادگری[3] نیست که در روز قیامت از تندی خویش بخداداد توان کرد
شیرین گر ازینگونه دهد داد تغافل خون در دل شوریدهٔ فرهاد توان کرد
ظالم‌تر از آنی که به خون همه عالم مژگان ترا سیر ز بیداد توان کرد
در قتل[4] گه عشق به عجزی که نداریم خون در جگر خنجر جلاّد توان کرد
بگذار که دل[5] در قفس سینه[6] بماند[7] کاین مرغ نه مرغیست که آزاد توان کرد
در بزم تو از رشک بمیریم و نه نالیم کانجا نه مقامیست که فریاد توان کرد
شانی نه چنان از نظر افتاد که پیشت
گاهی به فراموشی ازو یاد توان کرد

---

۱ ـ متن: ـ ه
۲ ـ متن: شانی
۳ ـ متن: ـ ی
۴ ـ گ: قبله، م: حیله
۵ ـ متن: ـ دل
۶ ـ گ و م: غصّه
۷ ـ م: بمیرد

۳۰۸

چه آفتی که به سویت نگاه نتوان کرد | دلیر بر گل رویت نگاه نتوان کرد[۱]
چنان نشسته عتاب تو بر کمین دلم | که بی‌ملاحظه سویت نگاه نتوان کرد
خط تو سر زد و از دور باش غمزه هنوز | به چشم عربده‌جویت نگاه نتوان کرد
به سنگ سینه اگر شیشه فلک شکنی | نگو بروی نکویت نگاه نتوان کرد
مکن ملاحظه نی آدمی فرشته مکش | که راست بر سگ کویت نگاه نتوان کرد
خراب آن کمر نازکم که نیم نظر | به روز تندی خویت[۲] نگاه نتوان کرد

جز این که ساخته‌ای بند کردن شانی
به زلف سلسله مویت نگاه نتوان کرد

۳۰۹

به کوی عاشقی آن گه[۳] گذر[۴] توانی کرد | که پیش تیر بلا جان سپر توانی کرد
تو عاشقی بجفا صبر بایدت ناچار | چو نیست چاره که کار دگر توانی کرد
شراب عشق چنان خور که زهرنوشان را | به ظرف حوصله خون در جگر توانی کرد[۵]
مقیدم نه چنان کرده‌ای که از دل من | خیال آن به تغافل بدر توانی کرد[۶]
ره نگه نه چنان می‌زند در اول بار | که نوبت دگر آن سو گذر توانی کرد
بمجلسی که شراب کرشمه پیمایی | بجرعه‌ای همه را بیخبر توانی کرد

بشکل[۷] ماتمیان رو به کوی او شانی
که بی‌ملاحظه خاکی بسر توانی کرد

۳۱۰

سخت جان بود دلم کز ستمت داد نکرد | ورنه با او غم هجر تو چه بیداد نکرد
آنچه از ناخن غم با دل ما کرد فراق | بیستون رابجگر تیشهٔ فرهاد نکرد
مست بودم که ز کف دامن وصلت دادم | ورنه صیّاد شکاری چو تو آزاد نکرد

---

۱ ـ غزل از گ، مقابله با م است   ۲ ـ گ: رویت   ۳ ـ م: دم
۴ ـ متن: نظر   ۵ ـ متن و گ: این بیت را ندارند   ۶ ـ متن: این بیت را ندارد
۷ ـ گ و م: برنگ

آه از آن شوخ که در سر هوس کشتن ما | آنقدر داشت که از روز جزا یاد نکرد
شوق وصل تو به دل‌های اسیران آن کرد | که به مرغان هوس دانه صیّاد نکرد[۱]
باد جولان تو کی شعلهٔ تأثیر نساخت | دامن ناز تو کی آتش ما باد نکرد[۲]
در صف ماتمیان غمت امشب شانی
آنقدر حوصله ورزید که فریاد نکرد

۳۱۱

شب که دیوانه سودای تو غوغا می‌کرد | ناله‌ای داشت که خون در دل خارا می‌کرد
شهرت گفتهٔ ما زمزمهٔ عشق تو داد | ورنه کی گوش کسی بر سخن ما می‌کرد
باده ازعکس رخت بزم طرب می‌افروخت | جرعه در دست تو کار ید[۳] بیضا می‌کرد
خوب کردی که نخواندی بوثاقم ورنه | بی‌خودی‌های دلم پیش تو رسوا می‌کرد
من به صد حیله ره عرض غرض می‌جستم | او بتقلید سر حرف دگر وا می‌کرد
لبت آن می که ز یک قطره به جا می‌آرد | آنچه از معجزه یک چند مسیحا می‌کرد
آه از آن شعله که در تیرگی شام فراق
شانی خسته ره کوی تو پیدا می‌کرد

۳۱۲

هر گاه که مطرب بنوا چنگ برآورد | خون از مژهٔ عاشق دلتنگ برآورد[۴]
مائیم و خیال تو که بر رغم حسودان | راهی‌ست که نتوان به گل و سنگ برآورد
دل شهرهٔ شهر غم عشق است و دگر [هیچ] | خرسند به نامی که به صد ننگ برآورد[۵]
اظهار نمودم غم دل یار بر[۶] آشفت | آهی زدم و آینه‌ام زنگ برآورد
هرگز ز بتان غیر ستم هیچ ندیدم | صد نخل نشاندیم و همین رنگ برآورد
در میکدهٔ عشق تو خون خوردن شانی
مستان ترا از میِ گلرنگ برآورد

۱ـ م: دامن ناز تو کی آتش ما باد نکرد
۲ـ م: این بیت را ندارد
۳ـ گ: + و
۴ـ غزل از گ است مقابله با م
۵ـ م: این بیت را ندارد
۶ـ گ: ـ بر

۳۱۳

کو تمنّایی که از قید خودم باز آورد جذبهٔ عشقی که بی‌بالم بپرواز آورد
ناله‌ای کز پردهٔ عشّاق خیزد چنگ را یک‌بیک رگهای جانم را بآواز آورد
منصب گلچینی‌ام را چشم بد جایی رسید[1] کاین زمان سویم صبا بویی به صد نار آورد
راز پنهانی کزو با خویش دارم در میان آه اگر غمّاز چشمش پی بدان راز[2] آورد
نه زرشک غیر نالم نه زاستغنای یار کاین بلاها بر سر من بخت ناساز آورد
زان لب معجز بیان منّت برد اسلام را کافر فطری اگر ایمان باعجاز آورد
بی‌نسیم فیض از جا برنخیزد گرد من
سعدی‌یی یابد که شانی را به شیراز آورد

۳۱۴

دگر عشقم دمار از جان برآورد سرشک حسرتم توفان برآورد
طبیب من غم عشقی است کز دل بهر یک ناله[3] صد پیکان برآورد
نمی‌گریم مگر از دست آن‌کس که رویت را چو گل خندان برآورد
سیه مژگانت از تحریک غمزه دمار از دیده حیران برآورد
در آن دم پیش کز تیغت بمیرم مرا از زندگی هجران برآورد
بسا خضر مبارک پی که او را لبت از چشمهٔ حیوان برآورد
چنان در خرمن شانی زد آتش
که دود از دوزخ حرمان برآورد

۳۱۵

باز بر دل سپه درد شبیخون آورد غم عشق آمد و از چشم ترم خون آورد
فلک آنروز که ترکیب وجودم می‌ساخت مشت خاکی ز سر تربت مجنون آورد
هر سر خار که در پای دل از خوبان بود کاوکاو غم عشقت همه بیرون آورد
قاصد امروز خجل آمد و از من بگذشت تا دگر نامهٔ قتلم بچه مضمون آورد

---

۱ ـ م: رساند ۲ ـ م: ناز ۳ ـ گ: لاله

غـم گـلگون تـو دارم که بجولانگه نـاز تـابِ بـرداشـتن بـارِ چـنان[۱] چـون آورد
مـنّت روی زمـین از اجـلم بـرجـانست که گریبان مـن از چـنگ تـو بـیرون آورد
چشم بـر نـخل قـدت بـود مگـر شـانی را
کـانچه آورد بـخاطر هـمه مـوزون آورد

۳۱۶

کـیفیّت وصـال تـو بـیهوشی آورد گر[۲] شکوه‌های هجر تـو خـاموشی[۳] آورد
تـا چـند بـیکسی هـمه شب بـا خـیال تـو زانـوی خـویش را بـهم‌آغوشی آورد
ایـن کشـتن دگـر کـه بـتدبیر کشـتنم رو جـانب رقـیب[۴] بسـر گـوشی آورد
حک شد حدیث شـوق تـو از لوح خـاطرم نـومیدی وصـال فـرامـوشی آورد
ساقی به بزم خـون جگـر در پـیاله ریـخت
شـانی کـجاست تـا بـه قـدح نـوشی آورد

۳۱۷

روزی که بزم وصل تـو بـر یکـدگر خـورد چـندین هـزاردست نـدامت بسـر خـورد
انـدیشه از گـناه شـهیدان مکـن کـه حشـر[۵] در اوّلیـن نگـاه تـو بـر یکـدگر خـورد
رشکـم بـجرعه نـوش مـی التـفات نـیست رشکم برآن کسی‌ست که خون جگـر خـورد
دل مـضطرب ز سـینه سـپر کـردن منست حیف آیدش که تـیر جـفا بـر سـپر خـورد
سـهلش مـدان کـه از دل سـندان گـذر کـند تـیری کـه عـاشق تـو در اوّل نـظر خـورد
دل در خـیال لعـل تـو عـنّاب‌تر مکـد جان ز اشـتیاق چشـم تـو بـا دام تـر خـورد
شـانی هـوای وصـل تـو دارد خیال بـین
هرگز کسی ز همچو تو نـخلی ثـمر خـورد

۳۱۸

تـا کـی دلم شکـایت هـجران فـرو خـورد خـونابهٔ جـراحت پـنهان فـرو خـورد

---

۱ ـ گ: جنون ۲ ـ م: کز ۳ ـ م: فراموشی
۴ ـ م: چشم ترا بکشتن. من چشم‌های ناز + دنبال می‌کشد که ۵ ـ م: شمع

چندان خدنگ ناز تو خوردم که خنجرت شد رخنه رخنه بس که به پیکان فرو خورد
میرم بدشت عشق که اینست اگر[1] همای بسیار استخوان شهیدان فرو خورد
باغ و بهار در خور مرغان گلشن است مسکین سمندر آتش سوزان فرو خورد
در جام آنکه ز هر محبّت چشیده است گر زهر قاتلست که خندان فرو خورد
دم درکش و منال که مجلس‌نشین عشق خونابه‌ها ز غصّه[2] فراوان فرو خورد
نزدیک شد که گل شود از آب چشم من خاک زمین عشق که توفان فرو خورد
آه مراست با دل سخت سمنبران تأثیر ناوکی که به سندان فرو خورد
شانی بترک عشق تو سوگند می‌خورد
باور مکن اگر همه قرآن فرو خورد

۳۱۹

دل اگر ز بی‌قراری سر زلف یار گیرد کنم اضطراب چندان که دلم قرار گیرد[3]
نیم آن که گر بمیرم[4] به محبّت سگانش سر مویی آن فرشته ز من اعتبار گیرد
نه بهار می‌شناسم نه خزان که مست عشقت همه را خزان شناسد همه را بهار گیرد
تو گرم ز در برانی و در افکنی به خاکم به از آن کز اشتیاقم دگری کنار گیرد
چه امید از کمند سر زلف صید بندش که به هر کرشمه چون من نه یکی هزار گیرد
نه چنان جلا گرفته ز ستمگری ضمیرش
که ز آه سرد شانی دل او غبار گیرد

۳۲۰

دل از کوی توام بی رویت ای گل پیرهن گیرد
که چون بلبل نبیند گل دلش زود از چمن گیرد[5]
دلم گرم است و بی‌تابانه آهی می‌کشم هردم
از آن ترسم که ناگه آتشی در انجمن گیرد

---

۱ ـ متن و گ: گر ۲ ـ م: خونابه‌های ۳ ـ غزل از گ است با م مقابله شد
۴ ـ م: نمیرم ۵ ـ غزل از گ و مقابله با م است

به صد جورم[۱] سزاوار از تبسم‌های شیرینت
اگر نالم ز دستت این نمک‌ها[۲] چشم من گیرد
نمی‌بینم درین آتش‌پرستی‌ها تماشایی
بود آن دم تماشاکآتش اندر پیرهن گیرد
چو[۳] می‌بینم غریبی بر سر کوی تو می‌ترسم
که دامن‌گیر خاک است[۴] آن مباد آنجا وطن گیرد
تو با من هم زبانی و مرا صد آرزو در دل
که چون خواهم‌بگویم شرم‌دستم در[۵] دهن گیرد
پی یوسف رخان افتاده می‌گردد[۶] بگیریدش
نه یعقوب است شانی تاره بیت‌الحزن گیرد

۳۲۱

رخ برافروز که شمع طربم درگیرد
دل افسردهٔ من سوختن از سر گیرد
گر نسیم سر کوی تو برد ره بدماغ
مغز در کاسهٔ سر نکهت عنبر گیرد
چه[۷] همایی که عقابان شکیبایی را
شاهباز نظرت صید کبوتر گیرد
بر سر کوی تو بیقدرتر از گرد شدم
جز صباکیست که از خاک رهم برگیرد
من گرفتم که غمت خانه برانداز دلست
که تواند که دل از همچو تویی برگیرد
شانی از غمزهٔ خونریزش اگر یاد کنی[۸]
موبر اندام تو خاصیّت نشتر گیرد

۳۲۲

ز خط بروی خود آن مه نقاب می‌گیرد
اگر غلط نکنم آفتاب می‌گیرد
تو مست خواب ومرا آرزو چنان غالب
که لرزه بر تنم از اضطراب می‌گیرد
شبی که رخصت شرح فراق می‌یابم
فسانه دور و ترا زود خواب می‌گیرد
هزار رخنه به جانم ز زخم دندانی است
که وقت خنده به لب از حجاب می‌گیرد

---

۱ ـ م: ت
۲ ـ م: نگه
۳ ـ گ: چه
۴ ـ م: خاکت
۵ ـ م: بر
۶ ـ م: می‌گیرد
۷ ـ گ: چو
۸ ـ گ: کنم، م: کند

زبـی‌حسابی جـورت دلم پـر است ولی کسی بحشر کـی از مـن حسـاب مـی‌گیرد
بـراق مـعجزهٔ دلبـری بـزین درکش کـه جبرئیل به فخرت رکـاب مـی‌گیرد
چه جای پرسش حالست از تـو شانی را
زبـان او کـه بـوقت جـواب مـی‌گیرد

۳۲۳

مـرا دلیست کـه ره بـر ستم نـمی‌گیرد اگـر مـرا بکشـد دست غـم نـمی‌گیرد[۱]
کـدام شب کـه مـرا داغ[۲] غـم نـمی‌سوزد کـدام تب کـه مـرا دمبدم نـمی‌گیرد
عـتاب لازم حسنست اختیاری نـیست صـنم‌پرست خـطا بـر صـنم نـمی‌گیرد
بـجرم ایـن کـه دلم نیم کشتهٔ عشقست فـرشته نـام مـرا در قـلم نـمی‌گیرد
سـمند نـاز تـو یکـره ز مـن نـمی‌گذرد کـه هـمچو سایه مـرا در قـدم نـمی‌گیرد
چو من بـچرب زبـانی سخن کنم تـحریر ز چـربی سـخن مـن رقـم نـمی‌گیرد
مـباد تـیره شـبم رو بـه کـوتهی آرد چو نـور بـا صره زلف تـو خـم نـمی‌گیرد
سـفال مـیکده کـافیست در کـف شانی
کـه دست مست فـنا جـام‌جم نـمی‌گیرد

۳۲۴

نـقاب طـره گـر از[۳] مشک نـاب بگـدازد فـرو مکـن کـه ز شـرم آفـتاب بگـدازد[۴]
چـنان در آتش و آبـم[۵] ز شـوق جـولانت که گر رکـاب تـو بـوسم[۶] رکـاب بگـدازد
بـدان رسـید[۷] بـه بـزم تـو بـی‌قراری دل کـه از تـف عـرق اضـطراب بگـدازد
دل از نـظارهٔ روی تـو تـرک هستی گـفت چـنانکه بـر سـر آتش کـباب بگـدازد
چگونه سیر تـوان دیـد در رخـی کـه اگـر درو نـهان نگـری از حـجاب بگـدازد[۸]
بـرغم غـیر مـن و وصـل بـا وجـود دلی که گر خیال تـو بیند بـه خـواب بگـدازد[۹]
بغیر پیکر شانی کـه سوخت ز آتش عشق
نـدیده‌ام بـدنی کـز شـراب بگـدازد

---

۱ ـ گ: این غزل را ندارد
۲ ـ م: دست
۳ ـ متن: ز
۴ ـ گ: این بیت را ندارد
۵ ـ متن و گ: آهم
۶ ـ گ: بوسد
۷ ـ گ: رسید
۸ ـ متن: دو بیت اخیر را ندارد
۹ ـ م: این بیت را ندارد

۳۲۵

مباد آن[1] دیده‌ای کز گریه[ام] در خون نیندازد
اساس هستی‌ام را جمله در جیحون نیندازد[2]

عزیزم کرده از خواری به خونم چون نغلتاند
برو دل‌بسته‌ام از چشم خویشم چون نیندازد

که می‌داند که لیلی می‌نوازد عاشق خود را
اگر سنگی به قصد کاسهٔ مجنون نیندازد

مرا جای شکایت نیست کان ابرو کمان هرگز
ز صد ناوک یکی سوی من محزون نیندازد

فکندم خویش را از دوستی‌های تو در روزی
که دشمن در چنان روزم به صدافسون نیندازد

اگر صد سال می‌نوشیم[3] کیفیت نمی‌یابیم[4]
لب ساقی اگر در جام ما افیون نیندازد

دمادم شعله‌کش‌تر می‌شود سوز دل و ترسم
که برق غیرتی در خرمن گردون نیندازد

چه پروا دارد از داغ تو شانی در چنین حالی
که اخگر در گریبانش کنی بیرون نیندازد

۳۲۶

به دشنامی اگر در پیش غیرم شادمان سازد
از آن بهتر که تا حشرم نهان از غیر بنوازد[5]

دروبام مرا نور محبّت آن چنان بگرفت
که از هر روزنی ماهی برویم[6] پرتو اندازد

مگو ای پندگو پندم که من دیوانهٔ عشقم
کسی کاین باده نوشد کم به حال خویش پردازد

---

۱ ـ م: مبادا
۲ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۳ ـ گ: نوشم
۴ ـ گ: یابم
۵ ـ غزل از گر و مقابله با م است
۶ ـ م: بسویم

مباش ایمن ز تأثیر سرشک بی سرانجامی
که در دل‌های شب همچون غریبان گریه آغازد
کجا دیدن تواند دیده[1] گستاخانه شکلی را
که گر بیند خیالش[2] را به خواب از شرم بگدازد
به خون دل فرو شویم سراپای قیامت را
بدین قامت اگر از گوشهٔ محشر برون تازد
نبینم هیچ گه سویش چنان کازرده‌اش سازم
اگر عاشق به معشوقش نظر بازد چنین بازد
دگر خیل خصومت را مجال آرمیدن نیست
چو در میدان دل شاه محبّت بیرق افرازد
کنون کاسوده از نظّارهٔ دیدار مطلوبست
عجب نبود اگر شانی به بخت خویشتن نازد[3]

۳۲۷

گم گشتهٔ عشق تو به آوازه نسازد — مشّاطهٔ سودای تو با غازه نسازد[4]
چون شعله یکی ساخت سراپای وجودم — داغ غم عشقت که به آوازه نسازد
چون شمع به مقراض جدا سازمش انگشت — گر ناخن غم داغ مرا تازه نسازد
بگذار که گر حسن پریشان شود از خط — این دفتر خوبی است به شیرازه نسازد
زآن لب نکنم یاد که در گلشن جانم — صد غنچه دهن باز به خمیازه نسازد
لیلی چه کند راحلهٔ جذبهٔ مجنون — چون طیّ مکان نیست به جمّازه نسازد
شمشیر بکش بر دل صد پارهٔ شانی
شهری که خرابست به دروازه نسازد

۳۲۸

گهی که سیم تو در زیر پیرهن لرزد — ز اضطراب دلم روح در بدن لرزد[5]

---

۱ ـ م: ـ ه　۲ ـ م: جمالش　۳ ـ گ: سازد
۴ ـ غزل از گ است مقابله ندارد　۵ ـ م: این غزل را ندارد

بهر طرف که نهی‌رو ز[1] بهر مصلحتی ز بدگمانی دل جان[2] من بتن لرزد
ز بهر آنکه گزندت ز چشم بد مرساد تو بر سمندسواری و جان من لرزد
بروی سبزهٔ خطت چنان تپد دل من که باد صبحگهی بر سر چمن لرزد
خدای آن دورخ از آه من نگه دارد کزین سموم دلم برگل و سمن لرزد
چه زندگانی تلخست در بدن جان را که از تصوّر آن مرده درکفن لرزد
حدیث لیلی و مجنون دگر مخوان شانی
کزین حکایت جانسوز مرد و زن لرزد

۳۲۹

هنوز از دوستی لاف وفایی می‌توانم زد به خون خود شکایت را صلایی می‌توانم زد
ز گرد خرمن خود دور کن ارباب خواهش را که برق غیرتم[3] آتش به جایی می‌توانم زد
براهت گرچه افتادم به صد خواری ولی شادم که گاهی بوسه‌ای برخاک پایی می‌توانم‌زد
ز اظهار محبّت می‌کنم بیگانگی ورنه زبانم هست[4] حرف آشنایی می‌توانم زد
مزاجش نازك و تیغ ستم کندست محنت بین
که نه می‌میرم و نه دست و پایی می‌توانم‌زد

۳۳۰

اگر کافر تویی من دست بر زنّار خواهم زد
وگر اینست کفر آتش باستغفار خواهم زد
بگلزاری که بی او دوستدارانم برون آرند
ز آه[5] سینه‌سوز آتش در آن گلزار خواهم زد
سر خود زیر تیغ خونچکان یار خواهم داشت
از آن گلبن گلی برگوشهٔ دستار خواهم زد
اگرزخم نخست اینست و شوق زخم دیگر این
چو صید نیم بسمل دست و پا بسیار خواهم زد

---

۱ ـ گ: روی ۲ ـ گ: + ز ۳ ـ گ: خرمنم ۴ ـ م: + و
۵ ـ متن: به راه

بدین رغبت که من جان در سر کار تو می‌بازم
هوسناکان عشقت را همه بردار خواهم زد[1]

در وصلم به رو بگشا وگرنه تا به روز امشب
چو مرغ بسته خود را بر در و دیوار خواهم زد

غلوی شوق اگر اینست شانی در دل تنگم
دگر[2] خود را بتیغ خونچکان یار خواهم زد

۳۳۱

باز دل ساغر الهی زد — سنگ بر شیشهٔ مناهی زد
خوشنویس محبّت ازلم — قلم عشق بر سیاهی زد
زد به[3] تیغم چو شکوه سر کردم — تیغ دیگر بعذر خواهی زد
دعوی گرمی محبّت را — آتش دل دم از گواهی زد
باز در کشور دل شانی
عاشقی کوس پادشاهی زد

۳۳۲

خرام قدّ تو چون آتش بلا سوزد — جهان جهان کشد از پیش و از قفا سوزد
بدوستی که فکن دوستی بدشمن من — که آشنایی بیگانه آشنا سوزد
سحاب لطف گرم قطره‌ای ببخشاید — ز سوز سینه‌ام آن قطره در هوا سوزد
نمی اگر گذرد بر سموم سینهٔ من — بکشت‌زار بقا آتش فنا سوزد
مراست سوخته جانی کز آتش دل اگر — فتد شراره به یک جا هزار جا سوزد
نه آنچنان شده سیرآب کشت غم شانی
که برق هجر تواند گیاه ما سوزد

---

۱ ـ گ: این بیت را ندارد ۲ ـ گ: اگر ۳ ـ گ: ـ به

۳۳۳

چنین کز آتش عشق توام جگر سوزد اگر نفس زنم آفاق سربسر سوزد
حدیث وصل بگویید روز[۱] هجرانم که ذکر آب دل تشنه بیشتر سوزد
کمینه[۲] جذبهٔ عشق آن بود زلیخا را که داغ هجر پسر بر دل پدر سوزد
غم فراق تو مغزم در استخوان بگداخت روا مدار که مسکینی اینقدر سوزد
من آن نیم که بزخم کسی فریب خودم تو آن نیی که ترا بر کسی جگر سوزد
تو برق خرمن جانی وگرنه هستی ما نه هیزمیست که از آتش دگر سوزد
شدست پارهٔ خاکستری دل شانی
زبس که داغ تو بر روی یکدگر سوزد

۳۳۴

دلم در سینه روشن‌تر ز اعضای دگر سوزد
که ماتم دیده را جان در مصیبت بیشتر سوزد[۳]
در آن کشور که ابر چشم من خوناب غم بارد
گر افتد آتشی در بیشه اول چوب تر سوزد
گر از خورشید رویت پرتو یک روزه دریابم
ز سوز سینه خونم در دل و آهم جگر سوزد
سحرگاهان چو از سوز فراقت گریه آغازم
چنان نالم که افغان در دل مرغ سحر سوزد
اگر ذوق ستم داری دوای درد شانی کن
که داغ عاشقان را پنبهٔ راحت بتر سوزد

۳۳۵

شب که دل[۴] مشعلهٔ غم سوزد بر سرم مشعل ماتم سوزد
آبم آن روی عرقناک ببرد همچو خورشید که شبنم سوزد

---

۱ ـ م: بکینه ۲ ـ م: بکینه ۳ ـ غزل از گ با م مقابله شد
۴ ـ گ: غم

آن چنانم که اگر آه کشم در و دیوار تو درهم سوزد
ز آهم افروخته شد گرچه که شمع در ره باد صبا کم سوزد
شعلهٔ آتش آه شانی
جای آن هست که عالم سوزد

۳۳۶

ازین غیرت مراچون شمع مغز استخوان سوزد
که در تحقیق اخلاصم دماغ امتحان سوزد[۱]
در اثبات غم عشقم دلیلی[۲] غیر از این نبود
که از برقی چنین مشت گیاهی[۳] جاودان سوزد
چو شمع نیم‌کشته دودم از سر می‌رود بیرون
که او را دل بسودای دروغ دشمنان سوزد
بآه نیم شب بگذار کار اهل[۴] غیبت را
که سوزد آشکار آنگه که ما را در نهان سوزد
چنان بر هستیم جلّاد غم ابرو ترش کرده
که صفرای حیات از دیدنش در کام جان سوزد
گر از سوز درون خود حدیثی بر زبان رانم
چو شمعم با همه آتش زبانیها زبان سوزد
گهی کان شعلهٔ سرکش سمند کین برانگیزد
دل نظارگی را چون شراری در عنان سوزد
بتی از هر کناری شعلهٔ آتش برانگیزد
مرا از نو نیازی رخت خواهش در میان سوزد
ز قربم مدّعی در شعله می‌غلتد چه سرّست این
که شانی در میان آتش و او در میان سوزد

---

۱ ـ م: خیزد ۲ ـ گ و م: دلیلم ۳ ـ متن: گیاه ۴ ـ گ: کاهل

۳۳۷

تا کرا دامن از آن شمع سرافکن سوزد
که گریبان من از جانب دشمن سوزد[۱]
دلم از اشک جگر سوز تو گردد روشن
این چراغی است که بی منّت روغن سوزد
شرم از آن مرغ گرفتار که با گرمی عشق
در قفس باشد و از دوری گلشن سوزد
بی‌سرود غم عشقی به نوائی نرسم
که مصیبت زده را خانه به شیون سوزد
دوست آن نیست که سوزد بهواداری دوست
دوست آنست که در آتش دشمن سوزد
شعلهٔ عشق در آتشکدهٔ سینهٔ من
چون چراغی‌ست که در گوشهٔ گلخن سوزد
بر سر خاک شهیدان محبّت شانی
هر چراغی که فروزند دل من سوزد

۳۳۸

داغی که غمت بر[۲] دل غمناک بسوزد
تا حشر چراغم بسر خاک بسوزد
از ما حذر اولیست که آتش نفسان را
در سینه شراریست که افلاک بسوزد
برگ طربی نیست درین بیشه خدا را
برق غضبی تا بنه را پاک[۳] بسوزد
از سوختن اهل هوس باک ندارم
ترسم گلی از پهلوی خاشاک بسوزد

۱ ـ غزل از گ با م مقابله شد
۲ ـ گ و م: در
۳ ـ گ: بنه املاک

در آتشم از رشک که تنها نه دل من
از جلوهٔ آن قامت چالاک بسوزد
بس وحشی آزاده که در صیدگه وصل
از حسرت آن حلقهٔ فتراک بسوزد
شانی بحذر باش که از سینه فغانم
بی‌ترس برون تازد و بی‌باک بسوزد

۳۳۹

بتی دارم که شمع کعبه در بت خانه می‌سوزد
چراغ آشنائی در دل بیگانه می‌سوزد[۱]
صفای لعل لب بینید و عقد گوهر دندان
درین مجلس سمندر زآتش پروانه می‌سوزد
تب گرمی گریبان‌گیر شد بیمار سودا را
که زنجیر جنون در گردن دیوانه می‌سوزد
ز باد یأس من میرد چراغ آرزو در دل
چراغ ناامیدی گنج در ویرانه می‌سوزد
شرابی در صراحی دارد امشب عشوهٔ ساقی
که گر از شیشه پرتو افکند کاشانه می‌سوزد
چنان گرم تبسّم [گشت] لعل باده پیمایش
که [گر] پیمانه را بر لب نهد پیمانه می‌سوزد
نمی‌دانم که امشب جرعه‌ای در کار شانی کرد
که مستان را ز سوز سینهٔ مستانه می‌سوزد

۱ ـ غزل از گ است مقابله ندارد

۳۴۰

گر بنالم ز غمت دود به گردون خیزد
ور بگریم به سر راه تو جیحون خیزد
آخر نشأ عشق تو ز اول پیش است
سرخوش جام تو مست افتد و مجنون خیزد
سبزهٔ مهر تو جز در[۱] دل ما سر نزند
کاین گناهیست که در گوشهٔ هامون خیزد
چین ابرو منما تا همه خود را نکشیم[۲]
رحم کن ورنه درین عربده صدخون خیزد
طالع ما که زبونست چه کار آید راست
کار نیک از مدد بخت همایون خیزد
کار فرهاد هم از عشق نکوشد ورنه
اینقدر شیوهٔ شیرین زکسی چون خیزد
قد برافراز که بر یاد قدت شانی را
هر چه خیزد ز طبیعت همه موزون خیزد

۳۴۱

مخمور غمت را ز می ناب چه خیزد — در آتشم انداز ازین آب چه خیزد[۳]!
قول‌تر احباب کم از خواب سحر نیست — افسانهٔ ماگوش کن از خواب چه خیزد
پهلو چه کنی بر سر خاکستر گلخن — آتش طلب از بستر سنجاب چه خیزد
آنجا که خیال تو بود غیر نگنجد — در پرتو خورشید ز مهتاب چه خیزد
خوش نیست ز خونریزی آن غمزه نگاهت — جز این هنر از خنجر قصّاب چه خیزد
با مهر و وفا نیز توان کشت کسی را — رویی بنما زین غضب و تاب چه خیزد
بی نشئه عشقی اثری نیست دعا را
شانی سر خم گیر ز محراب چه خیزد

---

۱ ـ متن: بر
۲ ـ گ و م: بکشیم
۳ ـ غزل از گ است و با م مقابله شد

۳۴۲

بی‌درد مباش از دل بی‌درد چه خیزد — یاری بگزین زآدمی فرد چه خیزد
از جوهر[1] آیینهٔ دل آگهیم نیست — صیقل زنمش تا ز ته گرد چه خیزد
با عشق مزن پنجه اگر صبر[2] نداری — از فارس بی‌اسلحه ناورد چه خیزد
گر کشتنیم دادن دشنام چه حاجت — شمشیربکش از سخن سرد چه خیزد
از لیلی و مجنون بگذر شیوه نه اینست — پیداست که از عشق زن و مرد چه خیزد
از زلف تو بیرون نرود درد خیالم — جز شبروی از مردم شبگرد چه خیزد[3]

شانی ز سخنهای تو آزرده شد آن شوخ
چندین ز کلام گله پرورد چه خیزد

۳۴۳

از سر کوی تو گر سیل فنا برخیزد — نیست ممکن که اسیر تو ز جا برخیزد
گر شود واقعهٔ روز قیامت ظاهر — آنقدر نیست که سرو تو بپا برخیزد
آستین نگهی سوی اسیران بفشان — تا غباری ز دل اهل وفا[4] برخیزد
هر نگاری[5] که درآید جگر ما سوزد — هر بلایی که بود از پی ما برخیزد
سبزهٔ خط تو چون سر زند از چاه زنخ — دود از نافهٔ آهوی ختا برخیزد
بیخود عشق ترا صور هم[6] آگه نکند — خفته‌ای نیست که از حیّ علا برخیزد

شانی و بیخودی عشق تو تا روز جزا
این چنین خفته‌ای از خواب چرا برخیزد

۳۴۴

مگر غبارم از آن آستانه برخیزد — که رسم آه و فغان از زمانه برخیزد
مرا که صاعقهٔ کشت زار نه فلک است — ز آتش جگرم چون زبانه برخیزد
بیاد او غم روزی خورم نه آن مرغم — کز آشیانه پی آب و دانه برخیزد
دلم ز زلف تو بیرون رود محالست این — که مرغ در دل شب ز آشیانه برخیزد

۱ـ گ و م: گوهر
۲ـ گ و م: به صبری که
۳ـ م: این بیت را ندارد
۴ـ متن: بلا
۵ـ م: نگاهی
۶ـ گ: سورهم، م: صورتم

بـرون خـرام و بـده داد بـیدلان زان پـیش | کـه داد داد ز بـیرون خـانه بـرخـیزد
رسـیده است بـه جـایی فـریب نـرگس تـو | کـه طـعن[1] بـلهوسی از مـیانه بـرخـیزد
زمـان[2] وعـدهٔ قـتلم نـمی‌شود آخـر | کـه یـار از سـر عـذر و بـهانه بـرخـیزد

بـه سـوی هـر کـه کشـد مـیل خـاطر شـانی
هـزار عـاشقش از هـر کـرانـه بـرخـیزد

۳۴۵

درد از دل عـاشق بـه مـی‌ناب نـخیزد | ایـن تـیرگی[3] از خـانه بـه مـهتاب نـخیزد[4]
آن شب که تو در خواب من سوخته آیـی | تـا روز قـیامت سـرم از خـواب نـخیزد
زیـن گـونه کـه شـد مـزرعهٔ تـربیتم خشک | از تـربت مـن یـک گـل سـیراب نـخیزد
آنـجا کـه کشـد غـمزهٔ جـلاّد تـو شـمشیر | خـون ریـختن از خـنجر قـصاب نـخیزد
کـیفیّت عشّـاق مگـویید بـزاهـد | تا بـی‌خود و مست از پس مـحراب نـخیزد
تـا بـر سـر خـاکسـتر گـلخن نـنشینم | خـورشید مـن از بسـتر سـنجاب نـخیزد
سـیل مـژهٔ مـاست کـه بـرداشت جـهان را | ایـن طـور خـرابـی ز دگـر[5] آب نـخیزد

شانی چه طـرب خـیزد ازیـن اشک دمـادم
سـرو و سـمن انـدر ره سـیلاب نـخیزد

۳۴۶

غـباری کـز ره آن قـامت چـالاک مـی‌خیزد
بـهر جـا مـی‌نشیند نـاله‌ها از خـاک مـی‌خیزد
من آن شام غـریبانم کـه هـر صـبح از سیه‌بختی
بـه خـونریزی مـن بـی‌مهری افـلاک مـی‌خیزد
بدل چـندان طـراوت از خـط سـبز تـو مـی‌دزدم
کـه چـون ریـحان‌تر دود دلم نـمناک مـی‌خیزد

۱ـ گ و م: ظن ۲ـ م: زمانه ۳ـ م: تارگی
۴ـ غزل از گ است و مقابله با م است ۵ـ گ: + د

زبس کز دور باش غمزه دل جمعست در مجلس
چو می بی‌ترس می‌افتد چو گل بی‌باک می‌خیزد
حجابش پاس می‌دارد که در بزم طرب شب‌ها
چو مست‌آلوده می‌خوابد چو تایب پاک می‌خیزد
سری کان ترک راامروز دست‌آویز مجنونی‌ست
صباح محشرش از حلقهٔ فتراک می‌خیزد
چنان کز کورهٔ حدّاد آتش می‌دمد شانی
مرا سوزان نفس از سینهٔ صد چاک می‌خیزد

٣۴٧

دلم هر سو ز طعن مردم فرزانه بگریزد
چنان کز سنگ طفلان هر طرف بیگانه بگریزد
ز پند همدمان گر ساکن ویرانه‌ای گردم
ز فریاد فغانم جغد از آن ویرانه بگریزد
پی آسودگی گر جای در کاشانه‌ای گیرم
ز برق آهم آسایش از آن کاشانه بگریزد
در آتشخانهٔ گبران اگر روزی پناه آرم
ز سوز سینهٔ من گبر از[1] آتشخانه بگریزد
ز اظهار نیازم میرمد اما بدین شادم
که مرغ اوّل چو در پیشش بریزی دانه بگریزد
نگرداند رخ از سوز اسیران آفتاب من
محالست این که شمع از گرمی پروانه بگریزد
نبینم سوی چشم مست اوشانی که می‌ترسم
ز پیشم از خروش گریهٔ مستانه بگریزد

---

١ ـ گ: در

۳۴۸

آنقدر گل که ز گلبن بگلستان ریزد
چشمم[۱] از دامن مژگان بگریبان ریزد
گل بدامن مکنیدم که سزای چو منی
خون گرمیست که از دیده بدامان ریزد
دل که مهمان سر خون وصالم دارد
میزبانیست که آب از[۲] رخ مهمان ریزد
تا ابد نعرهٔ مستانه برآید از خاک
جرعه‌ای گر[۳] ز[۴] تو بر خاک شهیدان ریزد
شب خیال رخ و زلف تو هم[۵] آغوشم بود
اینک از جیب و کنارم گل و ریحان ریزد
سبزهٔ خط تو برخاست که یکبار دگر
خاک ظلمت بسر چشمهٔ حیوان ریزد
بهر تخفیف حرارت دلم از رشک[۶] امید
مشت مشت اخگر حسرت بگریبان ریزد
بس که تیر تو بدل خوردم اگر آه کشم
چون شرار [از] نفسم اخگر پیکان ریزد
هر کجا وصف جمال تو بخواند شانی
بدل گوهر معنی ز سخن جان ریزد

۳۴۹

مرا چون خون گرم از دیده در دامن فرو ریزد
سرشک دوستی از دیدهٔ دشمن فرو ریزد[۷]
شب از نظّاره شمع رخت پرگاله‌های دل
چو گل‌های چراغ از دیدهٔ روشن فرو ریزد

---

۱ ـ گ: چشم ۲ ـ م: ـ از ۳ ـ گ: کز ۴ ـ م: ـ از
۵ ـ م: در ۶ ـ متن و گ: اشک ۷ ـ غزل از گ است مقابله ندارد

بود گر رخصت آهی کلیم‌الله شوقت را
تجلّی در در و دیوار من بر من فرو ریزد
سرت گردم بیفکن بار سر از گردن جانم
بگو بار گناهان من از گردن فرو ریزد
اگر بر اشک رسوایی فرو بندم در از غیرت
سرشک حسرتم درکوچه از روزن فرو ریزد
غم و شادی به یک رنگند شانی در دل پاکم
که یک‌سانست خاروگل چو در گلشن فرو ریزد

۳۵۰

بی‌تو هر می که ز جامم بگلو می‌ریزد بگلو نا شده از دیده فرو می‌ریزد
باورت نیست هنوز از غم پنهان ای دل[1] که نگه می‌کنم و اشک فرو می‌ریزد
ز انفعالی که چرا گرم به سویت دیدم عرق خجلتم از هر سر مو می‌ریزد
ساقی هجر چنان ساغر عمرم پر کرد که لبالب شده و از همه سو می‌ریزد
شانی از ساغر ایّام مخور بادهٔ عیش
که فلک ریزهٔ الماس درو می‌ریزد

۳۵۱

کجا چشمت شراب عشوه در پیمانه می‌ریزد
که اشک حسرتم از دیده بی‌تابانه می‌ریزد
جگر باید که تاب آرد همی بزم محبّت را
که ساقی ریزهٔ الماس در پیمانه می‌ریزد
بمحنت خانهٔ گردون چه دل‌بندم که هر ساعت
به فرقم خاک نومیدی ازین ویرانه می‌ریزد

---

۱ ـ م: غم تنهای من

دیـار عشـق را نـازم کـه از بام و[۱] درکـویش
هـمه سـنگ ملامت بـر مـن دیـوانه مـی‌ریزد
من آن گبرم که گـر خـاکسترم درگـلشن‌افشانی
صـبا مـی‌آرد و بـازش[۲] بـه آتش‌خـانه مـی‌ریزد
نمی‌دانم چه شمع[۳] افـروخت در مـحراب دل شـانی
کـه نـور فـیض از بـال و پـر پـروانه مـی‌ریزد

۳۵۲

غـمت خـونابه‌ای در سـاغر دشـمن نـمی‌ریزد
که اشک حسـرتم از دیـده در دامـن نـمی‌ریزد
نسـیمی از گـلستان خـیالت بـر نـمی‌خیرد
کـه خـرمنها گـلم در چـاک پـیراهـن نـمی‌ریزد
چنان[۴] می‌ریزد اشک حسرت از مژگان بـر اطـرافـم
کـه اخگـر پـاره آتش را بـپیراهـن نـمی‌ریزد
مراهـم تـوتیا از گـرد گـلخن نـه[۵] کـه درکـویش
کسـم خـاکستری در دیـدهٔ روشـن نـمی‌ریزد
مـن آن ویـرانـه مـحرابـم بشـهرستان نـومیدی
که گر مـیرد چـراغ مـن‌کسش روغـن نـمی‌ریزد
نمی‌خواهد که بر خاک افکـند پـروردهٔ خـود را
نه از رحمست اگر بر خاک خون من نـمی‌ریزد
نگـاهش تـا نـمی‌گیرد بـه گـردن خـون شـانی را
گـناه خـون مـظلومانش از گـردن نـمی‌ریزد[۶]

۱ـ متن: خاک ۲ـ م: در ۳ـ گ: انس ۴ـ م: همان
۵ـ م: به ۶ـ متن: این بیت را ندارد

۳۵۳

خـــراب عشـــق تـــو ذوق وصـــال نشـناسد
کـــرشمه بـــیند و تـــغییر حـــال نشـناسد[1]

بـه نـیم جـرعهٔ خـون جگـر مـضایقه چیست
بـــه تشـــنه‌ای کـه حـرام از حـلال نشـناسد

هـلاک سـایه قـدت شـوم کـه بـر سر مـن
چـــو آفـــتاب قـــیامت زوال نشـــناسد

اگـــر مســـیح بـــه بـالین مـن گـذار کـند
ز لاغـــری تـــن مـــن از خـــیال نشـناسد

بـه گـرد خـاطر مـن بگـذرد مـلالت هـجر
کســـی کـــه بـا تـو نشـیند حـلال نشـناسد

بســـوز شـــانی و بـــا درد اشـــتیاق بســـاز
کـــه.........کشست انـــفعال نشـــناسد (؟)

۳۵۴

دلِ مستِ فـــنا کـــیفیّت پـــیمانه نشـــناسد
سری کز خاک گلخن گرم شـد کـاشانه نشـناسد

اگـر اینست حسـن آفت بـود گـبر و مسـلمان را
کـه آتش در سـرایت مـحرم و بیگانه نشـناسد

بـیابان گـرد عشـقم کـی تـمنّای وطـن دارم
کسی کاوارگـی آمـوخت دیگـر خـانه نشـناسد[2]

ازین سـاغر کـه سـاقی گـرم دارد صـحبت مـا را
کسـی در مـجلس مـا مست از دیـوانـه نشـناسد[3]

تو کامروز از فـلک آبـادداری خـانه کـاری کـن
که این معموره را فرداکس از ویرانـه نشـناسد[4]

---

۱ ـ غزل از گ است و مقابله ندارد
۲ ـ ک: کسی در مجلس ما مست از دیوانه نشناسد
۳ ـ گ: کسی کاوارگی آموخت دیگر خانه نشناسد
۴ ـ گ: میخانه

ز جـام آرزوی خـود صـلایی زن بـرهمن را
که دیگـر هـرگز از مسـتی ره بـتخانه[۱] نشـناسد
خـردمندی نـدانـم جـز تـمیز نـیک و بـد شـانی
نه مرغ زیرک آن بـاشد کـه دام از دانـه نشـناسد

۳۵۵

مـردیم و هـجر یـار بآخـر نـمی‌رسد
ایـن قـصّه روز حشـر بکـافر نـمی‌رسد
سـالی چـنین دراز بآخـر رسـید و رفت
روز فـراق یـار بآخـر نـمی‌رسد
آن شکـوه‌ای کـه هـیچ ز خـاطر نـمی‌رود
چـون بـینمت ز شـوق بـخاطر نـمی‌رسد
مـنظور کـیستی تـو نـدانـم کـه هـیچگه
بـر طـلعت تـو دیـدهٔ نـاظر نـمی‌رسد
شـانی بـپای عـاشقی آواره گشـته‌ای
هـرگز بـمنزل تـو مسـافر نـمی‌رسد

۳۵۶

وصـل تـو جـز بـعاشق بـیدل نـمی‌رسد
اقـبال جـز بـه بـندهٔ مـقبل نـمی‌رسد[۲]
ایـنست اگـر شکـنجهٔ دام تـغافلت
یک صـید خـون گـرفته بـه بسـمل نـمی‌رسد
گـر سـاربان حسـن چـنین مـی‌کند حـدی
دست کسـی بـه دامـن مـحمل نـمی‌رسد

---

۱ ـ گ: میخانه
۲ ـ گ: این غزل را ندارد

گر خضر ره رفیق بود بی‌دلیل شوق
لب تشنه وصال به منزل نمی‌رسد
یکشب نمی‌رود که ز طوف حریم تو
تا زانویم ز خون جگر گِل نمی‌رسد
گامی براه عشق تو آسان نمی‌رنم
کز پی هزار عقدهٔ مشکل نمی‌رسد
شانی زبس کز آه من آفاق تیره شد
پروانه بی‌چراغ بمحفل نمی‌رسد

۳۵۷

ذوق غمت بخاطر خرم نمی‌رسد
این چاشنی بمردم بی‌غم نمی‌رسد
ازبس که پر شدست خیالت بدیده‌ام
چشمم به روز خواب فراهم نمی‌رسد
نومیدیم ببین که ز گلزار کوی دوست
راضی شدم ببویی و آن هم نمی‌رسد
بختم اگر تلافی شب‌های غم کند
یک روز خوش بمردم عالم نمی‌رسد
شانی علاج درد دلم کن که در جگر
ناسور شد جراحت و مرهم نمی‌رسد

۳۵۸

درد منست آنکه به درمان نمی‌رسد
ورنه کدام سر که به سامان نمی‌رسد
یارب ترحّمی که ز آشوب دادخواه
دست گدا بدامن سلطان نمی‌رسد

من چون کنم که جان به لبم آمد و هنوز
جان به لب رسیده به جانان نمی‌رسد
ما در چه عالمیم که در هیچ نوبهار
پای نشاط من به گلستان نمی‌رسد
تا من بشاه راه تظلّم فتاده‌ام
دست بلا بهیچ گریبان نمی‌رسد
افغان مکن که پردگیان جلال را
جز شعلهٔ ضعیف بدامان نمی‌رسد
صد ره فریب خورده‌ام و خوشدلم هنوز
از وعده‌ای که هیچ بپایان نمی‌رسد
خارم مکش که ناوک نظاره خورده را
جان کندنی بکندن پیکان نمی‌رسد
شانی قبول سجدهٔ یثرب نه حدّ تست
کاین منزلت به‌شاه[1] سلیمان نمی‌رسد

۳۵۹

ز رشک سوزم اگر ماه نو جبین تو بوسد
چه جای آنکه کسی[2] لعل آتشین تو بوسد
شگفتم آید از آن سنگدل که نتواند
که چون نسیم چمن برگ یاسمین تو بوسد
کمند شعلهٔ شوق تراست جاذبه چندان
که آفتاب به زیر آید و زمین تو بوسد
شراب نوش ولیکن نه با کسی که مبادا
که جز پیاله کسی گوهر ثمین تو بوسد[3]

---

۱ ـ گ: + و، م: بشأن ۲ ـ م: قدح ۳ ـ م: این بیت را ندارد

کـدام دست تـوانـد کـه دامـن تـو بگـیرد
کـدام لب بـتوانـد کـه آسـتین تـو بـوسد
خـضر کـجاست که لب تر کـند بـخاک حـریمت
مسـیح کـو کـه لب مـعجز آفـرین تـو بـوسد[1]
مـده پـیاله بشـانی کـه تـندخویی و تـرسم
کـه بـیخودی کـند و دست نـازنین تـو بـوسد

۳۶۰

سـرو نـازی کـه چـنینش قـد و قـامت بـاشد
فـتنهٔ عـالمش اسـباب اقـامت بـاشد
کشـتهٔ خـنجر بـیداد تـرا فـصل بـهار
گـل حسـرت بسـر خـاک عـلامت بـاشد
گـریه بـر کشـتهٔ شـمشیر مـحبّت مکـنید
گـر گـدا مـرد سـر شـاه سـلامت بـاشد
سـتم از خـوی تـو دلگـیر شـد و مـمکن نـیست
کـه تـرا در دل بـی‌رحـم نـدامت بـاشد
عـابد صـومعهٔ عشـق تـرا وقت نـماز
ذکـر قـدت غـرض از گـفتن قـامت بـاشد
پـیر مـیخانهٔ عشـق تـو دریـن رنـج خـمار
گـر بـه جـامی کـندم یـاد کـرامت بـاشد
دل شـانی نگـرانست بـامّید وصـال
گـر هـمه وعـده بـه فـردای قـیامت بـاشد

۳۶۱

نـرگست[2] مـی پـرست خـوش بـاشد نـازت از چشـم مست خـوش بـاشد

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد ۲ ـ متن: نرگس

صـــدر مـــنشان رقـیب را در بـزم | کـه عـدو زیـر دست خـوش بـاشد
عـاشقی ز هـر حسـرت آشـامیست | هـر کـرا مـیل هست خـوش بـاشد
نشأ جـــام عشـــق عـــاشق را | از شـــراب الست خـــوش بـــاشد

شـــانی ایـــوان آرزو مـــفراز
کـاینچنین پـایه پست[1] خـوش بـاشد

۳۶۲

شب و روز اشـتیاق مـرگم از بـخت زبـون بـاشد
چه نـیکویی بـه‌پیش آیـدکسی راکـاین شگـون بـاشد
من از یک روزه هجرانت بدین روزم نـمی‌دانـم
کسی راکز تو عمری دور باید بـود چـون بـاشد
ز راه کـــعبهٔ کـــویت نـــدارم روی بـــرگشتن
بـیابان مـحبّت گـر هـمه دریـای خـون بـاشد
بزخـم سـنگ طـفلان پـرورم لاغـر تـن خـود را
بـلی سـنگ مـلامت مـیوهٔ[2] نـخل جـنون بـاشد
گـــرفتم در فـنون عشـق لیـلاجست شـاگـردت
چه نقش آمـد درست آن راکـه طـالع واژگـون بـاشد
مرا بـاگـردش چـرخ فـلک پـر احـتیاجی نـیست
چه‌سرافرازدم شخصی‌که او خود سـرنگون بـاشد
مـــزاج نـــازکت را انـقلابی هست از جـرمم
همان‌بهترکه شـانی امشب از مـجلس بـرون بـاشد

۳۶۳

هوای باغ نا[3] ساز است چون خاطر حزین بـاشد
چـه خـیزد از نسیم آنـجا کـه آه آتشـین بـاشد

---

۱ ـ م: پای بست ۲ ـ متن: شیوه ۳ ـ متن: ـ نا

می اندر جام دشمن ریز ما را خون دل کافیست
که آتشخواره مرغانیم و ما را قسمت این باشد
ستم نادیده‌ام زآن بیش سوزد داغ حرمانم
وصال دایمی را سوز هجران این‌چنان باشد
سرت گردم به جانم هرچه می‌خواهد دلت می‌کن
که ناز دلبران نازنین هم نازنین باشد
مکن تلخ آن[1] لب شیرین گرم آزار جان خواهی
که دشنام تو عاشق را به جای آفرین باشد
کجا دیدن توانم همدم اغیار مستی را
که رشکم می‌کشد گر با ملایک همنشین باشد
گریبان دوختن پنهان نسازد عشق شانی را
که داغ تازه‌اش پیدا ز چاک آستین باشد

۳۶۴

بهشت آن دل که مأوای تو باشد — بلند آن سر که بر پای تو باشد
در آب و آتشم منشان و بگذار — که چشمم در تماشای تو باشد
وجودم را نزول درد و غم کن — بشرط آنکه دل جای[2] تو باشد
کلیم عشق را نور تجلّی — گل نخل تمنّای تو باشد
چراغ کلبهٔ تنهانشینان — فروغ داغ سودای تو باشد
ترا لایق بود رعنا خرامی — که این جامه ببالای تو باشد
منم شانی که مولود وجودم
ز شهرستان غمهای تو باشد

---

۱ ـ متن و گ: از
۲ ـ متن: در پای

۳۶۵

هر دل که دمی همدم هجران شده باشد
جانش نبود گر همه تن جان شده باشد
پرسیدن یعقوب چه نقصان زلیخاست
گر[۱] نکهتی از مصر بکنعان شده باشد
تا کی دل دیوانه‌ام از رشک رقیبان
با دیو غمی دست و گریبان شده باشد
در عرصهٔ رویین تن هجران چه سکالد
گر حوصلهٔ رستم دستان شده باشد
یارب چه بلایی تو که هرگز دل سختت
از جور ندیدم که پشیمان شده باشد
رسوائیم آن روز شود پیش تو ظاهر
کاین شعله ز دامان بگریبان شده باشد
خوش عید شریفی که چو قربانی کعبه
شانی بسر کوی تو قربان شده باشد

۳۶۶

خیال زلف تو چون در دلم در آمده باشد
دلم چو عرصهٔ محشر بهم برآمده باشد
هلاک جذبهٔ شوق خودم که ناطلبیده
چو چشم باز کنم از درم درآمده باشد
کجا بزهر[۲] سؤالم[۳] لب جواب گشاید
شکر لبی که به شیر و شکر برآمده باشد
خوش آنکه بر سر کوی خودم ببیند و گوید
که آن رمیدهٔ ما را چه بر سر آمده باشد
بخنجر ستمت کنده باد دیدهٔ شانی
اگر بجز توکش در نظر درآمده باشد

---

۱ ـ گ: کو ۲ ـ م: بر هد ۳ ـ گ: جوابم

۳۶۷

کــو نســیمی کـه دروبـوی وصـالی بـاشد
وز گــلستان وفــای تــو مــثالی بــاشد

قـیمتی جـان و دلم کز غـم و درد تـو پـرست
دل و جــان دگــران سـنگ و سـفالی بـاشد

مــفکن وعــدهٔ دیـدار بـه فـردا کـه مـرا[1]
هــر دمــی از شب هــجران تــو سـالی[2] بـاشد

بــه کــجا راه بــرد صـید غـریبی کـه دلش
سگ دنــباله رو طــرفه غــزالی بــاشد

کــیمیا جــوی تــماشایی[3] یـعنی دل مــن
تــابکی در طــلب امــر مــحالی بــاشد

عــاشقم مــن بـغمت چـاره گـزینم هـیهات
حــاش‌لله کــه مــرا از تــو سـؤالی بـاشد

شــانی آســوده شــو وگــوشهٔ نـومیدی‌گیر
کــز بـتان مـهر و وفـا خـواب و خـیالی بـاشد

۳۶۸

بــزمی کــه درو جــلوهٔ[4] مـحبوب نـباشد
گــر خــلد بــرینست کـه مـطلوب نـباشد

از نــاله مکــن مــنع کـه غـارت زدگـانیم
شــیون عــجب از لشکــر مـغلوب نـباشد

دل غــرّه بــصبر است خــدایـا بـرسانش
دردی کــه کــم از مــحنت ایّـوب نـباشد

جـایی کـه تـو بـر حـرف کسـی گـوش نـداری
حــاجت بــه فــرستادن مکــتوب نـباشد

---

۱ ـ متن: من
۲ ـ متن: حالی
۳ ـ م: تماشای تو
۴ ـ گ: خلوت

هر بد که کنم لب پی دشنام گشایی
خوبست[1] که من هر چه کنم خوب نباشد
این ذوق که محزون تو از بیت حزن یافت
یوسف خجل از محنت یعقوب نباشد
محجوب دلی دارم و در مذهب شانی
محروم‌تر از سایل محجوب نباشد

۳۶۹

تا روی تو در نظر نباشد زآسودگیم خبر نباشد
با وصل تو خوش بسر توان برد بیتابی دل اگر نباشد
گفتی ز غمم چه حال داری حالی که از آن بتر نباشد
دردی ز تو هست در دل من کز هیچ دلی بدر نباشد
هرگز ز درون برون نیارم آهی که درو اثر نباشد
در حشر چگونه سر برآریم گر داغ جنون بسر نباشد
چیزی که از او دلم خورد آب جز آبلهٔ جگر نباشد
حسن تو که پرتو الهی‌ست در آب و گل بشر نباشد
تو بیخبری وگرنه شانی
یکدم ز تو بیخبر نباشد

۳۷۰

عاشقان را الم نمی‌باشد غم عشّاق غم نمی‌باشد
گر شکستیم توبه جرمی نیست قسم ما قسم نمی‌باشد
گنه[2] بیدلان حسابی نیست بر مجانین قلم نمی‌باشد
خطر[3] سهل عاشقان مرگست زآنچه گفتیم کم نمی‌باشد
پندگویان مگر بشهر شما طرّهٔ خم بخم نمی‌باشد

---

۱ ـ م: خوبست ۲ ـ م: کشته ۳ ـ م: ای خضر

کی شود دور سایه از خورشید با وجودت عدم نمی‌باشد
جانفشانی کرم بودشانی
درفشانی کرم نمی‌باشد

۳۷۱

ز من برگشت یار آرام جان من که خواهد شد
تسلّی ساز جان ناتوان من که خواهد شد[۱]
که خواهد شد در افشای غمت[۲] هم داستان من
درین آتش زبانی همزبان من که خواهد شد
سر راهش گرفته شرح حال من که خواهد گفت
عنان گیر سمند دلستان من که خواهد شد
جهانی غرقه در خونند از اشکم نمی‌دانم
که دامن گیر چشم خون‌فشان من که خواهد شد
دگر نازی بسر دارد نهال ناز پروردش
دگر دل بستهٔ سرو روان من که خواهد شد
کمان دلبری زه می‌کند دیگر نمی‌دانم
نشان ناوک ابرو کمان من که خواهد شد
زمن راضی که خواهد شد گر[۳] از غم جان دهم شانی
به مرگم شاد جز نامهربان من که خواهد شد

۳۷۲

دگر از گردش می گوشهٔ می‌خانه گلشن شد
ز صد جانب چراغ مجلس احباب روشن شد[۴]
مرو[۵] دامن کشان بهر گریبان دوزی دشمن
ز حسرت چاک‌ها بین کز گریبان تا بدامن شد

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۲ ـ گ: محبّت
۳ ـ گ: که
۴ ـ غزل از گ و مقابله با م
۵ ـ م: من

به اندک رنجش خاطر که دیشب از تو فهمیدم
ترا هم هست افسوسی نه تنها حیف بر من شد
مرا کشتی ولی چون من طلب‌گاری نخواهی یافت
به من هرکس که روزی دوست بود امروز دشمن شد
به جانم سوختی چندان پیاپی داغ‌های غم
که دل در سینه چون خاکستر بیرون گلخن شد
زبس پیکان که بردل ریخت از تحریک مژگانت
به پیش ره خیال غیر را سدّی ز آهن شد
امیدی بود شانی را که می‌کرد این همه شیون
زد آتش بر بساط خواهش و فارغ ز شیون شد

۳۷۳

باد آمد و زلفت به جهان عطرفکن شد — سر تا سر آفاق پر از مشک ختن شد [۱]
اول قدح از دست دلارام کشیدیم — روزی که ز می روزی ما دردی دن شد
در خنده نمودار شد آن [۲] رشتهٔ پروین — ما را صدف سینه پر از درّ عدن شد
یوسف نه که از هر طرف آزاده [۳] نهالی — چون یوسف آویخته در چاه ذقن شد
رشک است بران کرم ضعیفم که ز هستی — پیراهن اول که به تن کرد کفن شد
مطرب قدح بادهٔ ما را بشکستند — بنشین که طرب خانهٔ ما بیت حزن شد
مرغان دگر را ره گلزار خودآموز [۴] — چون جغد ترا گوشهٔ ویرانه وطن شد
از هر که جفایی به من سوخته‌دل رفت — بی‌شک به مددکاری آن عهدشکن شد
از فیض تماشای خط سبز تو امشب — ویرانهٔ من نسخت صدتازه چمن شد
شانی سخنی گفت و بپیچید در او غیر
چندان که بهر حرف تو صدگونه سخن شد

---

۱ ـ غزل از ک و مقابله با م است
۲ ـ گ: نمودار شدن
۳ ـ م: طرفی تازه
۴ ـ م: آموخت

۳۷۴

چنان کرشمهٔ چشم تو مست افسون شد — که هر که منکر حسن تو بود مجنون شد[1]

محبّت ازلی را بعشوه حاجت نیست — بگو که میل برهمن به سوی بت چون شد

بکنج غصّه چنانم فشرد غیرت عشق — که هستیم همه از راه دیده بیرون شد

جنون عشق بجمعیّت پریشانیست — نه هر که موی پریشان گذاشت مجنون شد

در آن دیار که چشمت کمین فتنه گشاد — هزار نوح به توفان یک شبیخون شد

مزن بشانی خود طعنهٔ تهی‌دستی
که از ذخیرهٔ غم جانشین قارون شد

۳۷۵

یک ره بپرسشی دل من شاد کن چه شد — وز قید نا امیدیم آزاد کن چه شد

صد زخم کاریم ز جفای تو در دلست — رحمی به جای اینهمه بیداد کن چه شد

خرسند دار بهر غم خود دل مرا — ویرانه‌ای برای خود آباد کن چه شد

تا چند یاد غیر که با تست می‌کنی — یکبار هم ز گم‌شده‌ای یاد کن چه شد

بنمای روی خویش و بنزدیک من بیا — از دود و آتش جگرم یاد کن چه شد

شیرین چو در تصرّف سودای خسرو است — ناخن به جای[2] تیشهٔ فرهاد کن چه شد

شانی چو کس بدرد دلت وا نمی‌رسد
چندانکه می‌توانی فریاد کن چه شد

۳۷۶

باز[3] بشهر دلم شحنه بلای که شد — صاعقهٔ خرمنم تیغ جفای که شد[4]

ماه من از طرف بام آینه‌دار که شد[5] — از افق دلبری روی نمای که شد

من چه بگویم که دل در ره خوبان چه جست — در سر و کار که رفت کشته به پای که شد

راضی از احباب نیست ذرّهٔ آن آفتاب — این همه جان عزیز پس به هوای که شد

دیشبم از بی‌خودی فهم نشد کز بتان — آتش موسی بلند باز برای که شد[6]

---

۱ ـ گ: این غزل را ندارد
۲ ـ م: با من بجان
۳ ـ م: یار
۴ ـ غزل از گ است با م مقابله شد
۵ ـ م: گشت
۶ ـ گ: این بیت را ندارد

طور وجود مرا زیر و زبر ساخت اشک دل به قفای که رفت جان به فدای که شد
شانی بی[۱] صبرودل از دل و جان دست شست
تا نگه گرم او مهر فزای که شد

۳۷۷

اگر جدا ز من بی‌قرار خواهی شد ز بی‌قراری من شرمسار خواهی شد
مدارگوش بعرض نیاز[۲] خلق و[۳] بناز بحسن خود که یکی در هزار خواهی شد
وفای من اگر اینست بعد مرگ مرا بروی خاک چراغ مزار خواهی شد[۴]
بوعده‌گاه وصالش ز پیشم ای طالع بروکه سدّ ره وصل یار خواهی شد
مجوی جای نشستن به بزم او شانی
که جا نداری و بی‌اعتبار خواهی شد

۳۷۸

ترنّم تو بزندانم از هوس بکشد نوای مرغ چمن بلبل قفس بکشد
کست سلسله از یکدگر محبّت را بگو به[۵] غمزهٔ نامهربان که بس بکشد
زبس که غصّه بدل جمع می‌شود بیم است که تنگی دلم از عقدهٔ نفس بکشد
گشاد[۶] ناوک ناز و غبار توسن کین بهر کرشمه جهانی ز پیش و پس بکشد
یک آفریده بدشنام زنده نگذارد بتی که چون بنوازد[۷] هزارکس بکشد
من و شراب محبّت کجا برم آبی که شحنه کشتنی‌ام خواند و عسس بکشد
چگونه ناقه‌کش محملی شود شانی
که اهل قافله ز آوازهٔ جرس بکشد

۳۷۹

گریه‌کو تا زیور حسرت بمژگانم کشد پاره‌ای از پاره‌های دل بدامانم کشد
آنکه از رسوایی من عار دارد کاشکی پردهٔ صبری بروی راز پنهانم کشد

---

۱ ـ م: گشت ۲ ـ م: نثار ۳ ـ گ: ـ و ۴ ـ گ: این بیت را ندارد
۵ ـ متن: بگوی، م: مگر به ۶ ـ م: گشاده ۷ ـ م: بگدازد

تار و پود خرقهٔ صبرم ز یکدیگر گسیخت　　بس که از هر سو دلارامی گریبانم کشد[۱]
پر بزور[۲] صبر مغرورم درین ناوردگاه　　عشق کو تا پاره‌ای بر خاک می‌دانم کشد
زخم دل کاریست پندارم که ناید بر سرم　　محرمی کز سینهٔ مجروح پیکانم کشد
در بیابان فراقم پا ز رفتن ماند و نیست　　مهربان یاری که از پا خار هجرانم کشد
گر مخیّر سازیم شانی میان کفر و دین
بیشتر خاطر به سوی کافرستانم کشد

۳۸۰

ای گل کجا می خورده‌ای کان رنگ آلم می‌کشد
یک جرعه می‌نوشیده‌ای صدره خیالم می‌کشد[۳]
خندیدن لعل لبت از عقل و هوشم می‌برد
رقصیدن زلف کجت از وجد و حالم می‌کشد
هردم به شکل دیگری دستی به ترکش می‌زند
گه آفت رخسار و[۴] گه آشوب خالم می‌کشد
رخسار آتشناک او آتش به جانم می‌زند
نخل تواضع بار او از انفعالم می‌کشد
از گریه منع من مکن در کنج تنهایی که من
با گریه دل خوش می‌کنم ورنه ملالم می‌کشد
القصّه باید مردنم، در هجر و در وصلت که من
در هجر اگر جان می‌برم ذوق وصالم می‌کشد
صحرائیان شانی به من گشتند رام و همچنان[۵]
از دور دیدن‌های آن وحشی غزالم می‌کشد

۱ ـ متن: این بیت را ندارد
۲ ـ گ و م: بروز
۳ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۴ ـ گ: او
۵ ـ م: همچنین

۳۸۱

بـــازم خـــیال قـدّ تـمام تـو مـی‌کُشد — کـه جـلوهٔ تـو گـاه خـرام تـو مـی‌کشد[1]
نـام تـو مـی‌برد اجـل و تـیغ مـی‌کشد — عشّـــاق را زمـانه بـه نـام تـو مـی‌کشد
مـن صـید نـاتوانـی و بـی‌رحمیت مـرا — در تـــنگنای حســرت دام تـو مـی‌کشد
فرمان به قتل هر که تو خواهـی بده که بخت — جـمشید را بـه دست غـلام تـو مـی‌کشد
روزی هـــزار بـار دلم را غـلوی رشک — از حســـرت کـــبوتر بـام تـو مـی‌کشد
دیـروزم اسـتماع پـیام تـو زنده ساخت — امـــروزم اشـــتیاق سـلام تـو مـی‌کشد

شـانی اگـر ز تـلخی دشـنام جـان بـرد
ذوقش ز چـاشنی کـلام تـو مـی‌کشد

۳۸۲

مـنّت کـه دل بـه هـیچ مـقامم نـمی‌کشد — کس زحـمت جـواب سـلامم نـمی‌کشد[2]
آن صید لاغرم که بـه هـیچم نـمی‌خرند — صـیّاد هـم ز نـنگ[3] بـه دامـم نـمی‌کشد
افغان که سوختم ز عذاب و[4] فلک هنوز — خـط نـجات بـر سـر نـامم نـمی‌کشد
بـند کـدام شـوق بـه گـردن نـمی‌نهم — زان خط و خـال دل بـه کـدامم نـمی‌کشد!
مـن نـاکسم وگـرنه کـدام آفـتاب روی — دنبال خـویش یک دو سه گـامم نـمی‌کشد
جـامی بـه کـام دل بـه لب خـود نـمی‌برم — کـان جـام را زمـانه ز کـامم نـمی‌کشد

شانی کیم که یار می از جام من کشد
می چه که آب خضر ز جامم نمی‌کشد

۳۸۳

ز نـومیدی کـفن عـاشق بـه جـای پـیراهـن پـوشد
اگـر هـم پـیرهن پوشد به دستور کفن پوشد[5]

---

۱ ـ این غزل فقط در نسخه گ ضبط است
۲ ـ غزل از گ است با م مقابله شد
۳ ـ گ: رشک
۴ ـ گ: ـ و
۵ ـ غزل از گ است مقابله شد

بتابد چون سهیلش شعله از هفت آسمان بر من
اگر چون حور جنّت حلّه هفتادی بتن[1] پوشد
در یعقوب را غیر از نسیم وصل نگشاید
اگر پوشد کسی بر خود در بیت الحزن پوشد
تواند کشت خسرو کوه کن را لیک ممکن نیست
که از دنبال شیرین چشم شوق کوه کن پوشد
کجا با همچو من پشمنیه پوشی سر فرودآرد
سهی سروی که پیراهن ز برگ نسترن[2] پوشد
مرا تا در بدن جان هست و چشمم بر رخت بازست[3]
مگر خاک لحد از روی خوبت[4] چشم من پوشد
نمی‌داند که زلف پر شکن غارتگر دل‌هاست
کسی کز چشم شانی رخ بزلف پرشکن پوشد

۳۸۴

سحرگه از مژه‌ام اشک لاله‌گون بچکد — ز چشم اختر من لاله‌لاله خون بچکد
بدل ز گریه غم بی‌قراریی دارم — که آب دیده نداند بچهره چون بچکد
ز ازدحام بلا خون دل ز دیدهٔ من — گذر نیابد و بازم در اندرون بچکد
بهر زمین که سحاب محبّتم گذرد — به جای قطرهٔ باران ازو جنون بچکد
ز حسرت رخ شیرین سزد که تا دم حشر — سرشک کوه کن از چشم بیستون بچکد[5]
چنان به عشق تو دل مستعد رسوائیست — که خون زخم[6] درون من از برون بچکد
روامدار کزین بیش چشم شانی را
بچهره اشک بد از بخت واژگون بچکد

۳۸۵

دل را غم تو رشتهٔ تدبیر بگسلد — دیوانه‌ایست عشق که زنجیر بگسلد

---

۱ ـ م: حله هفتاد تن ۲ ـ م: یاسمن ۳ ـ م: بر رخ یارست ۴ ـ گ: خوب
۵ ـ متن و گ: این بیت را ندارد ۶ ـ متن: + از

پیوند صبر من که چو عشق تو محکم است / از شست غمزهٔ تو به یک تیر بگسلد
در صیدگاه غمزهٔ مردم شکار تو / از نالهٔ کمان جگر شیر بگسلد
فتراک مهربانیش از بس که نازکست / بیم است کز تپیدن نخجیر بگسلد
در هر سخن که سر کنم از روی اضطراب / صد بار بیش رشته تقریر بگسلد
خونم به دست تست ز سعی اجل چه سود / پیوند عمر اگر نه ز[1] تقدیر بگسلد
شانی مباد آنکه دل بت پرست تو[2]
پیوند از آن دو زلف گره گیر بگسلد

۳۸۶

گر صبا با خط جانبخش تو دمساز آمد / هر نفس جان نوی در تن من باز آمد[3]
در زمینی که ز خاک قدمت آب خورد / سبزه بی‌واسطهٔ باد سرانداز آید
بال بر بال ملایک دودم مرغ خیال / چون دلم در قفس سینه بپرواز آید
گر زنی بر لبم انگشت چو ظرف چینی / همه اعضای من از درد بآواز آید
بر لب چشمهٔ خورشید قیامت سبز است / سر آن سبزه که پا مال ره ناز آید
آنچه عشّاق ز معشوق در انجام کشید / بی سرانجام ترا بر سر از آغاز آید
بمحبّت که ز دشمن نرود بر سر دوست
آنچه از دل بسر شانی جان باز آید

۳۸۷

شب که رخسار چو ماه تو بیادم آمد / سوخت شرمم چو نگاه تو بیادم آمد
میگذشتم بسر خاک شهیدان فراق / کشتگان سر راه تو بیادم آمد
در بیابان ختن آهوی مشکین میگشت / گردش چشم سیاه تو بیادم آمد
بر سر سرو سهی بال تذروی دیدم / شکن طرف کلاه تو بیادم آمد
شب که بر دل غم و اندوه شبیخون آورد / جنبش خیل و سپاه تو بیادم آمد
شانی امشب که در اندیشهٔ دوزخ بودم
شعلهٔ آتش آه تو بیادم آمد

---

۱ ـ م: به ۲ ـ گ و م: من ۳ ـ گ این غزل را ندارد

۳۸۸

به گرد چهره ترا تا خط سیاه برآمد — بمیرم وز سر خاک من گیاه برآید[۱]
ز بس که پر شده از درد فرقتت دل مردم — تو چون به بام برآیی فغان به[۲] ماه برآید
به قرن‌ها چو تو خورشیدی از افق بدرخشد — به روزگار چو تو[۳] یوسفی ز چاه برآید
چرا چو ماه نوم چهره دیردیر نمایی[۴] — من آفتاب ندیدم که ماه ماه برآید
بهر که ناز کنی غیرتش مرا بگدازد — بهر که جور کنی از دل من آه برآید
به عشوه غارت صدخانه بیش کرد ولیکن — چنان نکرد که آواز دادخواه برآید
نعوذبالله از آنم که پیش حاکم محشر — به جرم من همه اعضای من گواه برآید

رعایت دل اغیار بهر خاطر یارست
وگرنه نالهٔ شانی به صد سپاه برآید

۳۸۹

خراب لعل تو خندان شدن نمی‌داند — شکفتنش به سوی جان شدن نمی‌داند
حریص شیوهٔ مردم‌کشی است مژگانت — به غایتی که پشیمان شدن نمی‌داند
چنان رمیده ز یعقوب خویش یوسف ما — که بوی او سوی کنعان شدن نمی‌داند
همین مرا شده درد فراق دامن‌گیر — بغیر دست و گریبان شدن نمی‌داند
دل سلیم من آن گوسفند تسلیم است — که جز بتیغ تو قربان شدن نمی‌داند
ببزم وصل مرا نیست تاب رشک و ترا — بچهره زلف پریشان شدن نمی‌داند[۵]

ضعیف حوصله شانی و عقدهٔ شب هجر
دقیقه‌ایست که آسان شدن نمی‌داند

۳۹۰

هنوزش اوّل خوبیست دلداری نمی‌داند — ندیده عاشقست آیین خودداری نمی‌داند
هنوز آن سنگدل با آنکه می‌داند ضمیرم را — تغافل کردنی دارد که پنداری نمی‌داند
متاع دلربایی را دکان امروز بگشاده[۶] — بهای جنس و قدر گرم بازاری نمی‌داند

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۲ ـ م: ز
۳ ـ م: تو چون
۴ ـ گ: بنمائی
۵ ـ متن: این بیت را ندارد
۶ ـ گ: بگشاید

خــریدار مــتاع درد یــاری گشته‌ام لیکـن به بدمستی است بازارم که هشیاری نـمی‌دانـد
چرا شانی شکایت دارد از جور تـهی‌دستی
جریده رو مگر قـدر سبکباری نـمی‌دانـد

۳۹۱

نشــاط غــم چـو دل مـن کسی نـمی‌دانـد وصــال بت چــو بـرهمن کسی نـمی‌دانـد
هــمین[۱] تـظلّمی از کـنج بــاغ مـی‌شنوند ضــمیر صــاحب شـیون کســی نمی‌دانـد
شــنوده بــر ورق چــهرهٔ تــو دست نگــاه نــزاکت گــل و گــلشن کســی نــمی‌دانـد
بگــــلشن غــــم روی نگـــار ســر نــزده صــفای گــوشهٔ گــلخن کســی نــمی‌دانـد
چــه گــلبنی تـو نـدانـم کـه در بـهار رخت گــــل مــراد شکــفتن کسی نــمی‌دانــد
هـــزار نکــته ادا مــی‌کنی بگــوشهٔ چشــم کــه جز خـدا و دل مـن کسی نـمی‌دانـد
شب است مــانع دزد هــوس مشــو شـانی
کـنونکه دوست ز دشـمن کسی نـمی‌دانـد

۳۹۲

بــتان اســیر خــودم ایـن قـدر نـمی‌دانـند هنوزم این همه خون در جگر نـمی‌دانـند[۲]
چــراست مــنع اسیران خـویش خـوبان را حــلاوت شکــر خــود مگــر نــمی‌دانــد
ســتمگران ز ســتم بــاز مـانده‌انـد امـروز مگــــر فــغان مــرا بــی‌اثــر نــمی‌دانــند
اگـــــر هـــزار هــنر داری و نــیی عــاشق بــه هــیچ شـیوه‌ات اهـل هـنر نـمی‌دانـند
کـمال عشـق دلارام بـی سـر و پـائی است خوش آن گروه که پـا را ز سـر نـمی‌دانـند
مـــقیدند ولیکـــن ز نـــیک و بـــد فــارغ فــرشته‌انــد ولی خــیر و شــر نــمی‌دانـند
چـراست رشک بـه عشّـاق اهـل غـیرت را ازیــن گــروه چــو مـحروم‌تر[۳] نـمی‌دانـند
اگــر چــه حـالت احـباب نـیست شـانی را
ولی ز زمـــرهٔ ایشــان بــه در نــمی‌دانــند

---

۱ ـ م: همی
۲ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۳ ـ گ: محرم

۳۹۳

چندم طلبد یار و به مطلب نرساند | نزدیک لب آرد لب و[1] بر لب نرساند[2]
در شیشهٔ ماسونش الماس فراق است | بی‌حوصله بر ساغر ما لب نرساند
این[3] غایت بی‌رشدی عاشق که جوان را | هر صبح‌دم از خانه به مکتب نرساند[4]
دل شیفتهٔ تندسواریست که هرگز | یک دیده به گرد سم مکتب نرساند
جز طرّهٔ شوخ تو که گستاخ فتادست | کس دست بر آن عارض و غبغب نرساند
دیشب اگر از چنگ حسد رست حسودم | امروز امیدست که تا شب نرساند[5]

آن کز تو کند منع مراد[6] دل شانی
بختش به مرادی ز تو یارب نرساند

۳۹۴

شب نیست که دل ره به در او نرساند | خود را به قبول نظر او نرساند[7]
شب در بر دل طفل خیالم نکند خواب | تا دست در آغوش و بر او نرساند
در کام دلم تلخ نماید می ساقی | تا چاسنی‌یی از شکر او نرساند
جبریل اگر بوسه زند سدرهٔ قدرش | جز[8] صاعقه بر بال و پر او نرساند
حال دل مرغان چمن عرضه که دارد | گر باد به گل برگ تر او نرساند
از عمر کجا بر خورد آن دل که دمادم | دستی به میان و[9] کمر او نرساند

زحمت مکش ای قاصد و منّت منه‌ای باد[10]
بیگانه به شانی خبر او نرساند

۳۹۵

خرامان شوکه سرو از گردجولان دامن افشاند
برون آکافتابت[11] جان بطالع گشتن افشاند[12]

---

۱ ـ گ: ـ و   م: نزدیک لبم آرد و
۲ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۳ ـ گ: ای، تصحیح قیاسی است
۴ ـ م: این بیت را ندارد
۵ ـ م: ایں بیت را ندارد
۶ ـ گ: مراد دل خود
۷ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۸ ـ گ: جه
۹ ـ گ: ـ و
۱۰ ـ گ: ماه
۱۱ ـ گ: کافتاب
۱۲ ـ غزل از گ و مقابله با م است

تو شمشیرم به‌سر[1] باری و پیکانم به دل‌ریزی
از آن بهتر که غیرم برگ گل یا سوسن افشاند
بریزد در لحد تا روز حشر از یکدیگر جسمم[2]
دم آخر اگر مشت[3] غباری بر من افشاند
تو بی‌باک دلیری در جفا و من از آن ترسم
که ناگه برق آهی آتشت[4] در خرمن افشاند
زبس تأثیر درگیرد چو روغن در دل آتش
اگر خوناب مژگانم کسی در گلخن افشاند
دل دیوانه‌زان طفلم به یک‌یک سنگ راضی نیست
خداوندا براین دارش که دامن دامن افشاند
به کویت خاک بر سر کردن شانی بدان ماند
که بلبل بر سر خود برگ گل در گلشن افشاند

۳۹۶

چو وقت گریه ابر چشم من دامان برافشاند
گلاب بی‌خودی بر چهرهٔ توفان برافشاند[5]
شهید عشق را گر خون بها اینست در محشر
پی شکرانه‌ای تیر تو بر پیکان برافشاند
چو از باد صبا زنّار زلفت مضطرب گردد
بود کفری که ایمان تو بر ایمان برافشاند
دگر فصل بهار آمد که بر طرف گلستان‌ها
حریفان گل بر افشانند و عاشق جان برافشاند
نشان از خوشهٔ پروین دهد هر شاخ شمشادی
اگر چشمم به‌گلشن دامن مژگان برافشاند

---

۱ ـ گ: دل ۲ ـ گ: چشمم ۳ ـ گ: امشب ۴ ـ م: آتشی
۵ ـ غزل از گ م است و مقابله ندارد

زلیخا هر گل عیشی که چیند روز در گلشن
شب از دامان مژگان بر سر زندان برافشاند
بیفشان نیم خورد جام خود بر تربت شانی
که جرمش آستین کفر بر غفران برافشاند

۳۹۷

از آن دو رخ که بگلبرگ ارغوان ماند — کنار من بگریبان باغبان ماند
زبس تظلّم اهل زمین عجب دانم — که یک فرشتهٔ رحمت بر آسمان ماند
چه جای جلوهٔ حسنست و عرض محبوبی — تو آن نیی که متاع تو در دکان ماند
ازین شراب که در جام دلبری داری — عجب که یک تن هشیار در جهان ماند
شهید عشق ترا بی‌زبان برانگیزد[1] — که راز عشق تو در حشر هم نهان ماند
حدیث گوهر نازت چو در میان آید — متاع جوهری مصر بر کران ماند
شب فراق توام پهلو از تپیدن دل — لباس ماتمیان چون بود بدان ماند
مگر ز چشمه خضر آب خورده خنجر تو — که هر که زخم غمت[2] خورد[3] جاودان ماند
ز قتل خویش از آنست دلگران شانی
که او نماند و جورت بدیگران ماند

۳۹۸

مردم من و حدیث غمم در زمانه ماند — من رفتم از میان سخنم در میانه ماند[4]
جان رفت و مرغ عشق تو بی‌آشیانه شد[5] — دل خون شد و خدنگ غمت بی‌نشانه ماند
هر یک رهی[6] است سوی تو غمگین دل مرا — این رخنه‌ها که بر تنم از تازیانه ماند
محراب طاعت همه شاهان عالم است — بر هر زمین که از سم اسبت نشانه ماند
اسباب عیش را همه کردم نثار دوست — جز گوهر وفا که به کنج خزانه ماند
چیزی نماند در تن از آثار هستی‌ام — جز نقش روی دوست که در چشم خانه ماند
شانی شکافت آبلهٔ دل شب وداع
او رفت و از وی این غزل عاشقانه ماند

---

۱ ـ گ و م: برانگیزند ۲ ـ م: ـ غمت ۳ ـ گ: + ه، م + زنده
۴ ـ غزل از گ است و مقابله با م ۵ ـ م: ماند ۶ ـ م: ره

۳۹۹

به پیش لعل می‌گونت دلم هشیار کی ماند
اگراین است افیون چشم من بیدار[۱] کی ماند[۲]

مرا صدشکوه در خاطر گره زآن خوی نازک لیک
تو با من تا درآیی در زبان گفتار کی ماند

مشو غمگین ز آزاری که کردی دل فگاران را
مخور غم از تو در جان کسی آزار کی ماند

یک امروزی غنیمت دان بهارت و[۳]رنه فردا را
اثر در نالهٔ مرغان و گل بر بار کی ماند

اسیر اضطراب از تندی خویت نیم ورنه
صبوری در دل بی‌تابم این مقدار کی ماند

وصالت از دلم بیرون برد رشک رقیبان را
چو بلبل وصل گل یابد جفای خار کی ماند

ترا تا انتهای وعده شانی زندگی باشد[۴]؟
غلط گفتم ترا هم خوبی رخسار کی ماند

۴۰۰

هیچ جا دیگر من بی‌خانومان را جا نماند
کز هجوم غم بدل راز نهان را[۵] جا نماند

پاسبانش مانع قرب وصالم بود و دل
ناله چندان کرد کانجا پاسبان را جا نماند

یک نگه کردی و بر دل از هجوم غمزه‌ات
آنقدر پیکان فرود آمد که جان را[۶] جا نماند

بر دلم رخمی نما ورنه قیامت می‌شود
کز فغانم در جهان خلق جهان را جا نماند

---

۱ ـ م: چشم من هشیار
۲ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۳ ـ م: گر
۴ ـ م: زنده کی ماند
۵ ـ گ: را ز نهانی
۶ ـ گ: دل را

صدق شانی شد یقین، عشق‌آزمایی تا به کی
امتحان کن هر طرف کاینجا کمان را جا نماند

۴۰۱

بیا که بی تو مرا آرزوی باغ نماند / به قدر آن که گلی بو کنم دماغ نماند[۱]
بیک فتیله چنان سوختم براه غمش / که جز سیاهی چشمم نشان داغ نماند
بهر طرف که نگه می‌کنم تو در نظری / به جستجوی تو گنجایش سراغ نماند
از آن زمان که دلم شد حریف بزم وصال / فریب در نظر و نشأ در ایاغ نماند
تمام روزی من شد به تنگنای غمت / فراغتی که به سر منزل فراغ نماند
چه قرب مرغ چمن را در انجمن شانی
که فرق زمزمهٔ عندلیب و زاغ نماند

۴۰۲

همان خیال کن ای[۲] مه که آن جمال نماند
جمال رفت وز خوبی بجز خیال نماند[۳]
سترد استره زلف و فسرد خط مقراض
همای حسن ترا پر شکست و[۴] بال نماند
به حسن دل ننهی گرچه بر[۵] کمال بود
که حسن[۶] صورت یوسف بدان کمال نماند
دلم بمهر از آن بیشتر به دست آور
که گویمت بدل از مهر جز زوال نماند
هزار سال برای دلم جوانی کن
اگرچه هیچ جوانی هزار سال نماند

---

۱ ـ غزل از گ است با م و مقابله دارد
۲ ـ گ: ـ و
۳ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۴ ـ گ: ـ و
۵ ـ م: با
۶ ـ م: + و

من از کجا و نصیحت به چون تو بدخویی
مرا بکش که مزاجم باعتدال نماند
سخن نماند که دیشت بگفت در رویش
نکرد گوش بشانی جز انفعال نماند

۴۰۳

تا چند گریم از غم دل عزّتم نماند — بی‌آب رو شدم برکس حرمتم نماند[۱]
خود را عذاب بودم و همسایه را وبال — جان دادم و خلاص شدم زحمتم نماند
وصلم نصیب شد نفسی وز هجوم شهر[۲] — چندان که یک نگاه کنم فرصتم نماند
چیزی نمی‌رود به گلویم ز نقل و[۳] می — وز خوان روزگار مگر قسمتم نماند
بگذار تا به دوزخ سوزانم افکنند — کاندر سر آرزوی صف طاعتم نماند
دود جگر ز سینهٔ[۴] افسرده شعله زد — چندان که سبزه‌ای به سر تربتم نماند

شانی به های‌های تو بگری به جای من
کز گریه ضعف کرد دلم قوّتم نماند

۴۰۴

با غمت جز[۵] صبر درمانم نماند — صبر هم تا کی کنم جانم نماند[۶]
بس که کردم چاک از دست غمت
جای دستی در گریبانم نماند

۴۰۵

جز دل ذخیره‌ام بدرون و برون نماند — از هستیم زیاده ز یک قطره خون نماند[۷]
لعلت بقتل کس نشد آمادهٔ فریب — تا صدفسانه بر اثر یک فسون نماند
از هم بریخت صورت شیرین و کوهکن — جز زخم تیشه بر جگر بیستون نماند

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است — ۲ ـ م: غیر — ۳ ـ م: ـ و
۴ ـ گ: شعله — ۵ ـ گ: بر — ۶ ـ م: این دوست را ندارد
۷ ـ گ: این غزل را ندارد

بـر بـام خـانه‌ام کـه خـراب مـؤبّد است آواز جـغد نـیز بـرای شگـون نـماند
هر چیز را که هست نقیضی چو لازم است در حـیرتم کـه لازمهٔ هـجر چـون نـماند
زآن مـی کـه در قـرابـهٔ زرّیـن چـرخ بـود جز رنگ خون درین قدح سرنگون[1] نماند
شانی گذشت و شعر پریشان به جاگذاشت
دیـوانـه رفت و جـز سـخن واژگـون نـماند

۴۰۶

دلم بـه بـوی تـو در کـنج بـاغ مـی‌ماند بـه بـاغ اگـر تـو نـباشی دمـاغ مـی‌ماند[2]
مـده چـراغ بـه دسـتم کـه وادیـی دارم کـه ریگ او بـه دُر شب چـراغ مـی‌ماند
نـظارهٔ رخ تـو روشـنی مـجلس مـاست مـرو کـه مـجلس مـا بـی‌چراغ مـی‌ماند
زگل به گل شکرم مطلب است و مـی‌خواهـم گـلی کـه بـر دل ازو نـعل و[3] داغ مـی‌ماند
فـغان غـیر شـنیدی گـناه شـانی چیست
صـفیر فـاخته از صـوت زاغ مـی‌ماند

۴۰۷

بـی‌نشأ بـر یـار نشستن کـه تـوانـد بـی بـاده بـه گلزار نشستن کـه تـوانـد[4]!
جـایی کـه تـو مستانه بـه عشّاق نشستی[5] بـا مـردم هشـیار نشستن کـه تـوانـد
آن شب که تو در خواب دهی وعدهٔ دیدار بـا دیـدهٔ بـیدار نشستن کـه تـوانـد
مـن خـود بـه سـر خـار نشستن نـتوانم در پـهلوی اغـیار نشستن کـه تـوانـد
آن را کـه دلی هست نشـیند بـر دلدار بـیدل بـر دلدار نشستن کـه تـوانـد
دلگـیر شـدم گـر نکـنم گـریه چـه سـازم در کـوی تـو بـیکار نشستن کـه تـوانـد
شـانی بـه فـنا کـوش اگـر یـار نـداری
بـی‌یار دریـن دار نشستن کـه تـوانـد

---

۱ ـ م: لاله گون
۲ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۳ ـ گ: ـ و
۴ ـ غزل از گر و مقابله با م است
۵ ـ م: نشینی

۴۰۸

امشب که اهل رشک به کاشانه تواند | تقریب‌ساز گشتن دیوانه تواند[۱]
چندین نگاه از پی هر کس چه می‌کنی | ای شمع جمع این همه پروانه تواند[۲]
از گریه حفظ نرگس ترکن که قدسیان | گریان برای نرگس مستانهٔ تواند
آنها که از در توام آواره می‌کنند | عاشق نیند خصم در خانهٔ تواند
صد سال اگر به خلق جهان آشنا شوی | چون نیک بنگری همه بیگانه[۳] تواند
بشناس قدر حسن که مشکین خطان شهر | در اشتیاق گوهر یک دانهٔ تواند

شانی غزل سرا که حریفان بزم حسن
امشب تمام‌گوش بر افسانهٔ تواند

۴۰۹

این شعبه‌ها که بر رگ قانون نوشته‌اند | شرح غمی‌ست کز دل محزون نوشته‌اند[۴]
ننگ از حیات خضر بود کشتهٔ ترا | کز آب خنجرت دیت خون نوشته‌اند
از نشئهٔ کلام تو مستان استماع | کیفیّت شراب بر افیون نوشته‌اند
فرهاد هرزه‌کارم و مجنون هرزه‌گرد | این بهره‌ام ز کوه و ز هامون نوشته‌اند
با آنکه مرکز غم و دردم زمانه را | اهل دلم ز دایره بیرون نوشته‌اند
خوش منّتی‌ست بر سر من قاتل مرا | تا حکم قتل من به چه مضمون نوشته‌اند!
هر چند بیدلم حشم طاقت مرا | سرمایهٔ هزار شبیخون نوشته‌اند
بیدرد نیست محرم راز محبتم | کاین رمز با عبارت وارون نوشته‌اند

شانی بهر کسی نتوان زد مثل ترا
فرهاد را قرینهٔ مجنون نوشته‌اند

۴۱۰

خرم آنان که ز بویت اثری یافته‌اند | از گلستان تو گلبرگ‌تری یافته‌اند[۵]

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۲ ـ م: این بیت را ندارد
۳ ـ گ: دیوانه
۴ ـ غزل از گ است با م مقابله شد
۵ ـ غزل از گ و مقابله با م است

حیف بر من که شدم کشته بتاراج غمت[1] گر یکی رفته همان دم دگری یافته‌اند
سر کوی تو بود قتل‌گه اهل وفا که صدش کشته بهر رهگذری یافته‌اند
گوهر صبر که از دست دلم گم شده بود در میان مه جوز اکمری یافته‌اند
شد سگ‌ کوی تو مهمان تهی‌دستی چند که به صد خون جگر ماحضری یافته‌اند
دلبران سوی دگر دل نگرانند مگر از من دلشده مشتاق‌تری یافته‌اند
شانی احوال اسیران محبّت چونست
مگر از گم شدهٔ خود خبری یافته‌اند

۴۱۱

احباب بر رضای دل افروز رفته‌اند کم بر مراد جان غم‌اندوز رفته‌اند
دارم ز فرقت تو ملالی که ظاهرا یاران و دوستان من امروز رفته‌اند
ما خود تمام آتش جانسوز گشته‌ایم گر دیگران در آتش جانسوز رفته‌اند
عشقست و منزل خطر آسوده آن گروه کاینجا دلیر آمده فیروز رفته‌اند
آمد بهار و تازه[2] نشد کشت بخت ما کاین سبزه‌ها ز خاطر نوروز رفته‌اند
شکر خدا که طاقت ما هم نه اندکیست گر نیکوان بقول بدآموز رفته‌اند
شانی به دور غمزه‌اش آسودگان خاک
اکثر بزخم ناوک دلدوز رفته‌اند

۴۱۲

آنها که بار عشق تو بر دل نهاده‌اند آسان نکرده‌اند و چه مشکل نهاده‌اند[3]
عشّاق را چه جای شکایت ز دست دوست داغی به دست خود به سر دل نهاده‌اند
آن روی‌ها که پنجه به خورشید و مه زنند ز انصاف بر درت همه درگِل نهاده‌اند
آسوده آن گروه که در خاک خفته‌اند شاد آن کسان که رخت به منزل نهاده‌اند
غم‌های دوست را تو نیی قابل ای رقیب این کار بهر بندهٔ مقبل نهاده‌اند
پروانه راست سوختن ای مدّعی مسوز رسمی است این که در همه محفل نهاده‌اند
شانی ز تیغ ترک شکار افکن من است
چندین تن عزیز که بسمل نهاده‌اند

---

۱ ـ م: بتانرا چه غمست ۲ ـ گ: باز ۳ ـ غزل از گ است با م مقابله شد

۴۱۳

روزی که سرم در خم چوگان تو یابند — سرگشته بسی بر سر میدان تو یابند
چندانکه بکاوند سراپای وجودم — اسباب پریشانی هجران تو یابند
زیب سر و[1] دستار بود سر و قدان را — هر لاله که بر خاک شهیدان تو یابند
روزی که دهی عرض شهیدان محبّت — صد یوسف[2] گم گشته بزندان تو یابند[3]
هر جا که دل غمزده‌ای گم شده باشد — در جلوه‌گه سرو خرامان تو یابند
مستان صبوحی زده باد سحری را — مشکین نفس از چاک گریبان تو یابند
کو حوصله کز هیچ شرابی نتوان یافت — کیفیّت زخمی که ز پیکان تو یابند
آرامگه مرغ دل سوخته جائی است — هر حلقه که در زلف پریشان تو یابند

شانی سخن تازه که اکسیر وجود است
گنجی است که درگوشهٔ ویران تو یابند

۴۱۴

تا کی ز تو بیدادکشان داد نیابند — بیدادکشند و ز تو امداد نیابند
در حیرتم از قتلگه عشق که هر سو — صد کشته به خون خفته و جلاد نیابند
با خانه خرابی چه کنند اهل دل امروز — گر خانهٔ فردای خود آباد نیابند[4]
در[5] هیچ دلی نیست که خاری ز گلی نیست — مرغی که بود زین قفس آزاد نیابند
شیرین نبود آنکه ازو کوه بلا را — در هر بن سنگی دو سه فرهاد نیابند
نسبت به پری دادنش انصاف ندانم — کاین مرتبه در حسن پریزاد نیابند
وارسته چنانم که ز توفان قیامت — در گرد[6] چراغ دل من باد نیابند

شانی اگرت عشق کند تربیت شعر
در فن غزل مثل تو استاد نیابند

۴۱۵

سمن[7] بران ز دل خسته باج می‌طلبند — دهم خراب و ز صد جا[8] خراج می‌طلبند

---

۱ ـ متن: ـ و
۲ ـ م: سرگشته
۳ ـ م: ـ گم گشته بزندان تو یابند
۴ ـ م: تو آباد سازند
۵ ـ متن: + هر
۶ ـ م: نزد
۷ ـ گ: سخن

بدان رسیده ز آسیب دوستان حالم — که دشمنان پی دردم علاج می‌طلبند
چنان شدست ز غم تلخ زندگانی من — که مرگ من ز سر احتیاج می‌طلبند
چه چشم رحم توان داشت زین سیه چشمان — که در هلاک محبّان رواج می‌طلبند
خراب آن لب و دندان نازکم که مدام — بهم چو شیر و شکر امتزاج می‌طلبند
هزار مسند و افسر بخاک خفت و هنوز — مقیّدان جهان تخت و تاج می‌طلبند
خیال خام نگر پختگان حسرت را — که همدمی بتو نازك مزاج می‌طلبند
پریوشان همه‌کس را چو خویش میشمرند — تهوّر دل سنگ از زجاج می‌طلبند
به روز روشن از آن طرّه[9] یافتم شانی
هر آنچه خلق به شب‌های داج می‌طلبند

۴۱۶

چشمم بروی تست به سویم نظر مبند — مرغ امید را ره پرواز در مبند
باعث بقتل من گنه عاشقی بس است — جرمی نکردم این همه بر یکدگر مبند
من بیکسم ز دعوی خونم حذر مکن — چندین گناه بر من خونین‌جگر مبند
مرغان باغ طعمهٔ زاغ و زغن شدند — شاهین غمزه را ز حیا بال و پر مبند
گر عاشقی و لذّت پیکانت آرزوست — در جلوه‌گاه سخت کمانان سپر مبند
تو مرد زخم[10] تیر جگردوز نیستی — بنشین به‌گوشه‌ای و به‌خواهش کمر مبند
شانی تو صبر می‌نکنی با فراق دوست
بر دوش صبر بیهده بار سفر مبند

۴۱۷

بس که تیغ ناز خوبان رابه لذّت ساختند — هر که راکشتند ممنونش به منّت ساختند[11]
هر کجا نخلی برآوردم به خوناب جگر — از برای عشق‌بازان دار عبرت ساختند
در زمانت پارسائی باکه غیرت داشتند — خویش را رسوای هفتاد و دو ملّت ساختند
در حریم کعبهٔ دل کی جهان رحش حور(؟) — گر بدانی کاین حرم را با چه حرمت ساختند

۸ـ م: ز من صد　　۹ـ م: ماه　　۱۰ـ متن: در مرد حم، مم در مرد زخم
۱۱ـ این غزل از گ است و مقابله ندارد

طفلی و خوش آیدت سنگی زدن بر شیشه‌ای زان نیی آگه که او را با چه زحمت ساختند
من نمی‌گویم که از دست تو شد رویم سیاه در ازل آیینه‌ام را با کدورت ساختند
هر که را بینی نصیبی دارد از باغ و بهار غیر صحرای دلم کان را به کلفت ساختند
نیک‌بختان را می عشرت به ساغر ریختند بی‌نوایان را دها[ن] پر آب حسرت ساختند
عاقبت راندند از آن در شانی بیچاره را
همچو آدم دورش از گلزار جنّت ساختند

۴۱۸

بتان ز بس که به جانم خدنگ کین بستند ز چارسو برخم سدّ آهنین بستند[۱]
ز صد قدم به دلم دوختند تیر نگاه بهر طرف که نظرهای دوربین بستند
زدند آتش غیرت به ماه خرگاهی ز سنبلی که بر اطراف یاسمین بستند
کدام چاک جنونم به جیب جان کردند جز اینکه تهمت دستم بر آستین بستند[۲]
به جای سنبلم از خاک شعله می‌روید[۳] که بر زمین دلم آب آتشین بستند
ز بی‌غمان نبرم ذوق رشک دشنامت که جرم تلخی زهرش برانگبین بستند
چه حاصلم ز وصالش که طرف نتوان بست ز خرمنی که برو راه خوشه‌چین بستند
ز شرم نرگس مست تو شاهدان چمن نظر ز خویش بریدند و بر زمین بستند
تسلّی دل پر اضطراب شانی را
به پیچ و تاب نفس‌های آتشین بستند

۴۱۹

ز در درآ و گذر کن بخاکساری چند که تاب هجر ندارند بی‌قراری چند
چنان بعشق تو گرمم که هفت دوزخ را ز آه من نشمارند جز شراری چند
برون میا که ز رشک رقیب تن دادند به ناامیدی وصلت امیدواری چند
ز شوق روی تو بینند و دیده[۴] نگشایند ز شرمساری عشقت گناه کاری چند
رباب مطرب بزم تو می پرستان را شکست رونق بازار می به تاری چند

۱ـ غزل از گ است با م مقابله شد
۲ـ م: که بر زمین دلم آب آتشین بستند
۳ـ م: این مصراع را ندارد
۴ـ گ و م: چشم

گذشت عمر و میسّر نشد که یک باری پیاله‌ای دو سه گیرم بروی یاری چند
ز داغ عشق تو بر سینه هست شانی را
به روزگار غم عشق یادگاری چند

۴۲۰

خوش آن زمان که بتحریک فتنه‌جویی چند شود میان من و یار گفتگویی چند
کلیسیای جهان را من آن کهن گبرم که خوشدلم بتماشای سنگ[1] و رویی چند
مقیم کوی خراباتم و ذخیرهٔ من ز ملک و مال جهان ساغر و سبویی چند
من از کجا و تمنّای دل همینم بس که می‌پزم بخیال تو آرزویی چند
مرا بباغ چه حاجت نه باغبانم من که خویش را بفریبم برنگ و بویی چند
برغم هم شده‌اند از پی ربودن دل مصاحب شب و روزم فرشته‌خویی چند
بسوخت شانی بیدل زرشک غیر و هنوز
نمیروند ز کوی تو سخت‌رویی چند

۴۲۱

دو نرگست که نه خوابیده و نه بیدارند اگرچه مست خمارند هر دو هشیارند
مرا بمنّت تمکین مکش که آن مژه‌ها همیشه در دلم از کاوکاو درکارند
مساز مرهم آزار صرف بیدردان که زخم خوردهٔ شمشیر عشق بسیارند
مرا خیال که غیر از منت اسیری نیست ترا گمان که همه جز منت گرفتارند
برون بزم چو مورند بر در و دیوار ولی ز در چو درآیند نقش دیوارند
مکش ز دست دلم دامنی که اهل نیاز به بحر غرقه شوند وز دست نگذارند
دو کون را همه شانی ز خویش پندارد
گرش ز زمرهٔ ارباب فقر پندارند

---

۱ ـ م: ـ و

۴۲۲

عاشق من و خدنگ نظر دیگران خورند　　من تخم مهرکارم و بر دیگران خورند
من آبیارگلشن و من زهر نوش غم　　گل دیگران برند و شکر دیگران خورند
ما خون خوریم نخل[۱] محبّت برآوریم　　وز نخل قامت تو ثمر دیگران خورند
از چشمه سار لعل لبت آب زندگی　　ما را نصیب نیست مگر دیگران خورند
فرق رقیب را کله عافیت سزاست　　سنگ بلای عشق بسر دیگران خورند
اینست اگر زمانه رسد دور آن که باز　　ما می‌خوریم و خون جگر دیگران خورند
شانی خدنگ ناز تو بر سینه می‌خورد
پیکان عشق را بسر دیگران خورند

۴۲۳

آنها که می‌به یاد تو نا مهربان خورند　　خون جگر خورند گر از من نهان خورند[۲]
خونابه می‌خورم چه نهان دارم از کسی　　آنها که می‌خورند ز مردم نهان خورند
پاشید پیکر من ازین حسرت و ندید　　کاندر رهی سگان توام استخوان خورند
حسرت‌کشان بزم تو بر رغم دشمنان　　خوش‌تر ز گل شکر جگرپختگان خورند
هر ناله‌ایست موجب صد غم که اهل درد　　پیکان ز دل کشند به جایش سنان خورند
خوش می‌کنند غارت دل‌ها دو چشمت آه　　زین رهزنان که خون دل کاروان خورند
شانی مگوی تلخ که تا حشر خون چکد
زان زخم کاهل هوش به تیغ زبان خورند

۴۲۴

هر که جامی ز سبوی می مخمور زند　　بر سر دار فنا نوبت منصور زند[۳]
هر صباح از پی در یوزهٔ خوبی خورشید　　بوسه‌ای چند بخاک درت از دور زند
همّت آنست که بی جنبش بادِ أَرنی　　ثمر افشاند و پا بر شجر طور زند
عرق چهره برافشان که ز مویت خورشید　　غوطه در نور ز نظّارهٔ منظور زند

---

۱ ـ متن: کحل
۲ ـ غزل از گ است مقابله ندارد
۳ ـ گ: این غزل را ندارد

بـا نسـیم سـحر سینه کـه مـفتاح دعـاست   در صـبحی بگشـایم کـه دم از نـور زنـد
شـانی از خـاطر آسـوده نگـردد خـورسند
جـغد کـی خـنده بسـر مـنزل مـعمور زنـد

۴۲۵

از سینه درد و از مژه خون جـوش مـی‌زند   عشق است کز درون و بـرون جـوش مـی‌زند[۱]
پـــیکان آبـــدار تـــو در کـــورهٔ دلم   بنگر ز چاک سینه کـه چـون[۲] جوش مـی‌زند
رشکم هلاک چـون نکـند آن هـمه دلست   کش در کمند غالیه‌گـون[۳] جـوش مـی‌زند
خـامم هـنوز ز[۴] آتش مـهرم چه مـی‌کُشی   خـونابه در کـباب کـنون جوش مـی‌زند
نزدیک شـد کـه سـرد شـود دیگ دوسـتی   آتش زیـاده کـن کـه زبـون جـوش مـی‌زند
گرمم چنان که بر سر آتش بـه جـای خـون   از زخـم‌های سـنگ جـنون جـوش مـی‌زند
شانی ز بس که ناوک آن غـمزه خـورده‌ای
در سینهٔ تو سـحر و فسـون جـوش مـی‌زند

۴۲۶

خـون گـرفته آنکـه راه نـازنینم مـی‌زند   خـویش را بـر تـیغ آه آتشـینم مـی‌زند
با وجود می پـرستی بس کـه بـا مـن دشمنست   گـر سـبوی بـاده بـاشم بـر زمـینم مـی‌زند
آرزوی عـافیت کـم کـن کـه زنـبور فـلک   ایـن هـمه نـیش از بـرای انگـبینم مـی‌زند
چون نـهان دارم ز چشـم غـیر داغ سـینه را   داغ دیگـر سـر ز چـاک آسـتینم مـی‌زند
بـیشتر آزرده[۵] مـیسازدز سـنگ نـاکسـان   مـــهربانی گـربـبرگ[۶] یـاسمینم مـی‌زند
پارسایی مـی‌کنم انـدیشه خـونم مـی‌خورد   مـــیگساری مـی‌نمایم راه دیـنم مـی‌زند
چون درآید با من آن محجوب[۷] شانی آه گرم
آتشی بـر خـرمن بـخت از کـمینم مـی‌زند

---

۱ ـ غزل از گ است با م مقابله شد
۲ ـ م: خون
۳ ـ گ: کوش
۴ ـ گ: ـ ز
۵ ـ متن: ـ ه
۶ ـ م: بسنگ
۷ ـ م: محبوب

۴۲۷

بـازم بسـینه نـاوک مـژگان کـه مـی‌زند   تـیغ نـهان و زخـم‌نمایان کـه مـی‌زند
هـر لحظه حسـرتی ز دلم شـعله مـی‌کشد   بـر آتش مـن ایـنهمه دامـان که مـی‌زند
کـارم از آن گـذشته کـه پـندم دهـد کسـی   ایـن بـخیه‌ام بچاک گـریبان کـه مـی‌زند
جـز مـن کـه قـانعم بـه نسیمی ز گـلشنت   خـود را بـتیغ آتش هـجران کـه مـی‌زند
نـاچار سـربدار بـلا بـایدم کشـید   بـنگر کـه حـلقه بـر در زنـدان کـه مـی‌زند
گر من ز گریه منع کـنم چشـم خـویش را   آبـی بـر آتش دل سـوزان کـه مـی‌زند

شانی مـپرس حـالم[1] و نـظّاره کـن کـه بـاز
بـر رخش تـازیانهٔ جـولان کـه مـی‌زند

۴۲۸

نـه فـقیهم کـه ره خـانقه از مـن پـرسند   رنـد سـاغرکشـم از مـن ره گـلشن پـرسند
قـدر مـعشوق چـه دانـند هـوسناکـی چـند   ذوق عشق صنم از صـدق[2] بـرهمن پـرسند
مـاتمی تـازه نگشت و سـتمی ره نـنمود   چه کنم[3] گر سبب ایـن هـمه شیون پـرسند
شـعلهٔ عشـق زبـانیست کـه مـی‌گوید[4] فـاش   مـعنی‌یی کـز شـجر وادی ایـمن پـرسند
کـاش آنـانکه بـجمعیّت خـود مغرورند   ذوق بـیحاصلی از سـوخته خـرمن پـرسند
مـن نـدانـم کـه شـوم بـاعث آزار کسـی   سـبب دشـمنیم کـاش ز دشـمن پـرسند
هر شب آید بـدلم درد تـو پـرسان پـرسان   چون غریبان که شـبانگه ره مسکـن پـرسند
مـنکران مـی گـلرنگ چـه بـی‌دردانـند   کـه زمسـتان سـبب جـامه دریـدن پـرسند

چـه نـماید بـجز از خـرقهٔ پـر داغ شـراب
کـه ز شـانی خـبر پـاکـی دامـن پـرسند

۴۲۹

خـوبان خـط مـنشور بـه نـام تـو نـویسند   شیرین سـخنان وصـف کـلام تـو نـویسند[5]
غـیرت کشـدم یـوسف اگـر نـام کـنندت   کس طـور عـبارت بـه غـلام تـو نـویسند

---

۱ ـ گ: عالم   ۲ ـ متن: ذوق   ۳ ـ م: کند   ۴ ـ می‌گویم
۵ ـ غزل از گ و مقابله با م است

مــقبول نکـــردند بـه انـعام جـوابـی / هـر چـند کـه عشّـاق سلام تـو نـویسند
دادم بــه کسان نـامه و تـرسم غـلطی چـند / بــر گـوشهٔ مکـتوب پـیام تـو نـویسند
ما سر خـوش و کـتّاب قـضا قسـمت مـا را / بــر مـایده و سـاغر جـام تـو نـویسند
شـانی چـه وبـالی تـو کـه فتوای حـلالی
بــر ریـختن خــوم حــرام تــو نــویسند

۴۳۰

گرم زکوی تو یک مشک خاک زر بخشند / چنان بـود کـه بـه گـنجینه‌ها گـهر بـخشند[1]
چــو هــیچ‌گونه مــراد از تــو بـر نـمی‌آید / چه[2] شد کـه اهـل دلم تـهمت نـظر بـخشند
ز مــرد کـیسه تـهی کـار بـر نـمی‌آید / خوش آن گروه که تاج و[3] کمر مگر[4] بخشند
هــزار نــخل بـه خــون جگــر بـرآوردم / امید نـیست کـه یک نـوبتم ثـمر بـخشند[5]
دوای درد دل مـاست ایـن کـه پـیدا نـیست / وگرنه این هـمه خـوبی بـه یک پسر بـخشند؟
بــه صـبر کـوش اگـر اهـل غـیرتی شـانی
کــه درد و داغ بــه انــدازهٔ جگـر بـخشند

۴۳۱

ســــودازدگــــانی کـه دل شـاد فـروشند / در شـــهر بـــتان بـــندهٔ آزاد فـروشند[6]
رخســاره مــیارای کـه در مـصر مـحبّت / یـوسف صـفتان حسـن خـداداد فـروشند
در صیدگه عشق کـه جـولانگه دل‌هـاست / آهـــونگهان جـــلوه بـــصیّاد فــروشند
هــر ذرّهٔ خـاکستر مـن درکـف آهـیست / چـون سـرمه کـه در رهگـذر بـاد فـروشند
ســـودای دل ســـوخته بـــنیاد نـــدارد / ایــن غــمکده راکــاش ز بـنیاد فروشند
حســـن دل‌آســـوده بـــبازار فـروشند[7] / ویـــرانــه خــرند و دل آبــاد فــروشند
گر نـاله‌کـنان دل بـتو بـندم عـجبی نـیست / جـنسی کـه نـفیس است بـه فـریاد فـروشند
این غـایت رحـم است کـه راحت‌طـلبان را / از شـــحنه ســـتانند و بـــجلاّد فـروشند

---

۱ ـ غزل از نسخه گ و مقابله با م است
۲ ـ گ: چو
۳ ـ م: ـ و
۴ـ هر دو نسخه: کمر، تصحیح قیاسی است
۵ ـ گ: این بیت را ندارد
۶ ـ گ: این غزل را ندارد
۷ ـ متن: فرستند

در خـــلوت انـــدیشه بـــرغم دل خســـرو بس جـلوهٔ شیرین که بـه فـرهاد فـروشند
شـــانی بـچه شـــادند کسانی کـه سـخن را
دزدنــــد ز شـــاگـــرد و بـــاستاد فـــروشند

۴۳۲

دو نرگس تو که بـی‌باده مست و مـدهوشند نـعوذبالله اگـــر نـیم جـرعه‌ای[۱] نـوشند
ز مـجلس تـو حکـایت نـمی‌رود بـیرون کـه تـا بآخـر مـجلس تـمام بی‌هوشند
تو ناز کـن بـزلیخاوشان کـه مـمکن نـیست که یوسفی چو تو در هیچ مـصر بـفروشند
کـنون بـحور و پـری سر فـرو نـمی‌آرم کـــه لعـبتان خـیال تـوام در آغـوشند[۲]
هـزارگـونه صـبوحی زدیـم تـا دم صبح هـــنوز بـــیخبران مست بـــادهٔ دوشـند
خـــراب شـــیوهٔ آن خـــالهای مشکـینم کـه در حـوالی آن غـبغب و بـناگـوشند
دل غـــیور مـــن از رشک آن گـروه‌پرست که پاره‌های جگر مـی‌خورند و خـاموشند
دگـــر ز اشک اسـیران عشـق تـوفانیست عجب که یک نظر از خـاطرت فـرامـوشند
بمیر شانی ازین خرّمی که آن خـط و خـال
بـــماتم تـــو سـیاه و کـبود مـی‌پوشند

۴۳۳

ســنگ اغـــیار کـیم ســاغر سـودا شکـند شـیشه‌ای نـیست مـحبّت کـه بـاینها شکـند
بـاغبانیست نگـاهت کـه ز گـلزار وصـال خـار حسـرت هـمه در دیـدهٔ بـینا شکـند
دل من بس که ز بیداد تو نازک شـده است گر بیک جا نهمش دست به[۳] صـد جـا شکـند
آســـمان خـــار بـــیابان ســتمکاری[۴] را تیز کـرده است کـه در پـای دل مـا شکـند
بـر[۵] رخ غـیر مکـن خـنده کـه مشـتاق تـرا اشک اغـــیار بـدل ذوق تـماشا شکـند
جـای آن هست[۶] کـه گـلبازی بـاد سـحری در دل مـــرغ چـمن خـار تـمنّا شکـند
شـانی دلشـده را مـرهم زخـمی دگـرست
خـار هـر بـادیه کـز ذوق تـو در پـا شکـند

---

۱ ـ م: جرعهٔ میی ۲ ـ م: این بیت را ندارد ۳ ـ گ و م: ز ۴ ـ گ: ستمکاران
۵ ـ گ و م: در ۶ ـ م: نیست

۴۳۴

در آبــــاغ کـــه بـــازار بـــاغبان شکـــند / بـــجلوه روکـــه دل ســـرو بـــوستان شکـــند

بـــــدل ز گـــــریهٔ غـــم بـــی‌قراریـــی دارم / که آب دیده نداند بچهره چـون شکـند[1]

بشکّرت که چو بخت بدم ترش منشین / به نیم عشوه که صفرای میهمان شکـند

بکشت بـاغ رو و جـام ارغـوانـی گـیر / کـه از فـروغ رخت رنگ ارغـوان شکـند

هـــزار زورق ســرگشته در تـلاطم عشـق / مـــرا ســـفینهٔ امـــید در مـــیان شکـــند

بـذوق مـهر تـو پـرورده مـغز هستی مـن / خوش آن هما که پس از مرگم استخوان شکـند

خـوشا رفـاقت یـاری که پیشتر ز رفیق / ســر ســنان مــغیلان بــپای جــان شکـــند

اگـر مسـافر عشـقی شکـیب جـوشانی[2]
کـه خـار بـادیه در پـای رهـروان شکـند

۴۳۵

هر زمان کان نـازنین چـین در جـبین مـی‌افکـند
مـاه نـو را بـر جـبین از رشک چـین مـی‌افکـند

بخت هر دم صد رهم از اقتضای هـجر و وصـل
مـی‌برد بـر آسـمان و بـر زمـین مـی‌افکـند

آسـمان گـر سـاکـن بـخت سـلیمانم کـند
بخت ز انگشتم هـمان سـاعت نگـین مـی‌افکـند

صاحب خـرمن هـمان حـاصل کـند هـنگام کـار
کـز قـفا در رهگـذار خـوشه‌چین[3] مـی‌افکـند

بیخودم امروز کامشب خـواب دیـدم کـان سـوار
دست در آغـوشم از بـالای زیـن مـی‌افکـند

روزگـارم بـر زمـین زد تـا وصـالم شـد نـصیب
هـرکـه بـر مـی‌خیزد ایّـامش چـنین مـی‌افکـند

---

۱ ـ متن و گ: این بیت را ندارند
۲ ـ گ: چون
۳ ـ متن: خوش چنیں

تلخکامی بین که تا چرخ انگبینم می‌دهد
بخت ز هر قاتلم در انگبین می‌افکند
شور شانی از قدرعنا و روی دلکشست
آتش[۱] اندر[۲] جان سپرد و یاسمین می‌افکند

۴۳۶

مدّعی کیست که آزار من زار کند
نکند هیچکس آزار دلم یار کند
رونق باغ بود شیوهٔ مرغان چمن
ورنه گل هم حذر از همدمی خار کند
گر کنی تجربهٔ تیغ[۳] بما کن زنهار
تیغ آنست که بر پیکر ما کار کند
همه شب درد تو بر گرد دلم می‌گردد
چون طبیبی که پرستاری بیمار کند
رشک اغیار بلاییست که در بزم وصال
آرزو[۴] را نمک سینهٔ افگار کند
ساده دل[۵] آنکه چو شانی بتمنّای وصال
خویشتن را بکمند تو گرفتار کند

۴۳۷

افسرده عاشقی که هوای چمن کند
چشم از رخ تو بسته نظر بر سمن کند
بعد از هزار شب که وصالم میسّر است
نگذاردش حیا که نگاهی بمن کند

---

۱ ـ متن: ـ آتش م و گ: کآتش ۲ ـ متن: کاندر ۳ ـ متن: عشق
۴ ـ م: آرزوی ۵ ـ م: ـ دل

عمریست در تصرّف دل سعی داردم
شوخی که شیخ صومعه را برهمن کند
هر جا دلی[1] که گم شود از چاک سینه‌ای
لعل لبش اشاره بکنج دهن کند
هر یوسفی که ساکن زندان غم شود
در[2] زیر لب حواله بچاه ذقن کند
در رشک خسرواست سخن ورنه در وصال
شیرین کجا مضایقه با کوهکن کند
تفویض ملک جز به سلیمان نمی‌رسد
گر خاتمش قران به کف اهرمن کند
شانی کجا زبون[3] رقیبان شود اگر
طاقت امان دهد که به بزمش سخن کند

۴۳۸

خونم نماند و گریه ز سوز آرزو کند
چشم ترم که چهره به خون شست و شو کند[4]
در دل نه طاقتی که دمی بی‌تو سر برد
در پا نه قوّتی[5] که ترا جست و جو کند
گر سحر می‌کنم که به پیش تو بدنماست
کاری که تیره‌بخت کند کی نکو کند
ساقی اگر نه یار بود می نمی‌خوریم
من خود نمی‌خورم مگرم در گلو کند
اعجاز عشق بین که خیالش به خلوتم
روح مجسّمی شود و گفت و گو کند

---

۱ ـ هر ناوکی ۲ ـ متن: از ۳ ـ م: + ز
۴ ـ غزل از گ و مقابله بام است ۵ ـ گ: ـ نه قوتی

فــــارغ‌نشین ز دعـــوی خـونم دلی کـجاست
تــــا روز حشـــر بـــا تـــو مـــرا[۱] روبـــرو کـــند
شـــانی بـه بـوی پـیرهنی از تـو قـانع است
بـیچاره عـاشقی کـه بـه[۲] وصـل تـو[۳] خـو کـند

۴۳۹

دگر به جـان[۴] مـن آن خـطّ و خـال تـا چـه کـند
خـــیال مـــی‌زند آتش[۵]، وصـــال تـــا چـــه کـــند
رقـــیب را کـــه عـــزیز است خـــوار مـــی‌دارد
بـــه جـــان عـــاشق شـــوریده حـــال تـــا چـه کـند
شـــعاع شـــعلهٔ حســـن تـــو عـــالمی را ســـوخت
هـــنوز شـــعشعهٔ آن جـــمال تـــا چـــه کـــند
دریــن جــهان ز هــلاکــم چــنین پشــیمانست
بــه روز مــحشر[۶] ازیــن انــفعال تــا چــه کـند
رمـــــیدنت زنگـــــاه نـــــهانیم ایـــنست
فـــغان مـــن بـــتو وحشـــی غـــزال تـــا چـــه کـــند
ز عـــاشقی غـــرضم عـــقل و هـــوش و خـلق بـود
مـــرا هـــمین هـــوسست او[۷] خـیال تـا چـه کـند[۸]
غـــریب شـــعبده‌بازی حـــریف داغ[۹] کـــنی
دچـــارمن شـــده پـــایان حـــال[۱۰] تـــا چـــه کـند
پـــرست خـــاطر شـــانی ز شکـــر و شکـــوهٔ دوست
بـــه پـیش حـضرت او عـرض حـال تـا چـه کـند

---

۱ ـ گ: مرا با تو
۲ ـ گ: بر
۳ ـ گ: ـ خو
۴ ـ گ: بحال
۵ ـ گ: مردم انس
۶ ـ متن: حشر
۷ ـ م: و
۸ ـ گ: این بیت را ندارد
۹ ـ م: تا چه
۱۰ ـ گ: ایزد تعال

۴۴۰

درون سینه دلم بی‌تو بیوفا چه کند
صنم چو نیست برهمن کلیسیا چه کند

ز تاب می به لبت کس ندیده[1] تبخاله
گل شراب بدامان پارسا چه کند

به خون نشسته‌ام و بخت منتظر که هنوز
بلای هجر تو را جان مبتلا چه کند

زمانه بر سر ناز و ستاره بر سر کین
ز بخت خویش چه نالید بخت ما چه کند

ز ورد نیمشب و ذکر صبحگاه چه سود
چو تیره‌بخت بود آدمی دعا چه کند

سزای دوستیم دیده در کنار نهاد
هنوز دشمنی روزگار تا چه کند

کجا حکایت بیگانه و کجا شانی
بحرف غیر زبان خود آشنا چه کند

۴۴۱

چند دل تکیه برین صبر گریزنده کند
چند در معرکه‌ام پیش تو شرمنده کند

سر مژگان تو گردم که هوسناکان را
بخدنگی چو صف صید پراکنده کند

غیر دربزم وصال تو ز افسرده دلیست
ورنه کی صبر درین آتش سوزنده کند

کارم افتاده بشوخی که ز بیدادگری
من ز دست ستمش گیرم و او خنده کند

گر نباشد چو تو شاهی ز چه‌رو شانی را
عشق ما اینهمه آزاده دلی بنده کند

---

۱ ـ گ: ـ ه

۴۴۲

تا کیم بیند و ندیده کند   شنود آه و ناشنیده کند
هر که بیند به چشم دوستیش   خونش در کاسه‌های دیده کند
هجر تا چند کِشت بخت مرا   سبزه زار سموم دیده کند
من و کوی تو گر[1] رقیب مرا   از گدایان سگ گزیده کند
چه شود گر بهیچ شانی را
از غلامان زر خریده کند

۴۴۳

بهیچ سو نگهت ناوکی رها نکند   که بی‌نصیبی ازو اخذ مدّعا نکند
گذشت غافل و صد چشم حسرتش در پی   قیامتیست اگر روی در قفا نکند
به حسرتی که شهید تو رفت روز جزا   نعوذبالله اگر ترک ماجرا نکند
رقیب اگر کند آزار من به جای خودست   حمایتی که تواش میکنی چرا نکند
سزای دوستیم آن جفا پسندیدی   که کس بدشمن خود هرگز این جفا نکند
بتی که تکیه گه[2] از دوش دیگران دارد   چگونه تکیه گهم بالش فنا نکند
ز تو جدا شده شانی و رشک می‌کشدش
سزای اوست ز کف دامنت رها نکند

۴۴۴

در دلم شادی وصل تو نشیمن نکند   مرغ گلزار در آتشکده مسکن نکند
کلبهٔ سینه‌ام از آتش سودای بتان   پر ز دود است ولی میل به روزن نکند
صد نشانم شکند در جگر از رشک رقیب   که تفاوت بدلش یک سر سوزن نکند
ساده لوحست مه من برسانید باو   کاعتمادی بوفاداری دشمن نکند
کشتهٔ عشقم و آن نیست که در شهر کسی   نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند[3]
تو ز من بیخبری ورنه بعالم کس نیست   که ترا بیند و رحمی به دل من نکند
شانی آن طور بمیر از غم خوبان که زرشک
کس چراغی بسر خاک تو روشن نکند

---

۱ ـ م: کو   ۲ ـ متن: ـ گه   ۳ ـ م: این بیت را ندارد

۴۴۵

خوش آن جنون که به دست غمم زبون نکند / مرا اسیر خیالات واژگون نکند
جوان و سرخوش و آتش‌مزاج و بی‌باکست[۱] / نمی‌شود که به روزی هزار خون نکند
بدل ز ناخن غم رخنه‌ها کنم پیدا / که تیشه در جگر کوه بیستون نکند
اسیر عشق شدم دست و پا ببندیدم / که آنچه شور محبّت کند جنون نکند
طبیب چارهٔ خود[۲] کن که جز همای اجل / ز استخوان من این درد را برون نکند
بهیچ جا نکنم گرم بزم دیدارت
که جام بخت مرا چرخ سرنگون نکند

۴۴۶

روزی که یار میل به بیداد می‌کند / خوشحال می‌شوم که مرا یاد می‌کند
آمادهٔ سیاست[۳] جرم نکرده‌ام / کان ترک باز عربده بنیاد می‌کند
از عجز ما چه سود که آن ناخدای ترس / خاطر بقتل بی‌گنهان شاد می‌کند
تصدیع غمزهٔ تو مرا مرگ دیگرست / مجرم‌نگر که رحم بجلاّد می‌کند
آورده زیر تیغم و[۴] تا خون کند دلم / نه میکشد مراونه آزاد می‌کند
از چاک پیرهن زده آتش به جان من / وز طرف دامن آتش من باد می‌کند
شانی دلم تحمّل این کوههای غم
از اشک بردباری فرهاد می‌کند

۴۴۷

غمگین دل مرا ستمت شاد می‌کند / ویرانهٔ غمت دلم آباد می‌کند[۵]
صبرم دهد خدای که آن ناخدای ترس / مست است و بی‌ملاحظه فریادی کند
دردی بسینه هست که می‌نالم ای رفیق / بیهوده کی کس این همه بیداد می‌کند
رحمم به نیم کشته شکاری است کش بعمد / بسمل نمی‌پسندد و آزاد می‌کند
شب‌ها به رغم من به کسان کرده روز من / خوش دل به این قدر که مرا یاد می‌کند

---

۱ ـ م: بی‌تابست   ۲ ـ م: من   ۳ ـ گ و م: + و   ۴ ـ متن: ـ و
۵ ـ غزل از گ است و مقابله ندارد

سویم چه بنگری ز رقیبان نهان نگر[1] کاین رشک آتش همه را باد می‌کند
شانی ز پیر میکده مگذر که همّتش
شاگرد را به یک نظر استاد می‌کند

۴۴۸

روزی که یار جور و جفا یاد می‌کند از عاشقان بی سر و پا یاد می‌کند[2]
تا اضطراب مدّعیان دید[3] زیر تیغ روزی هزار بار مرا یاد می‌کند
تا دید رنگ زرد رقیبان ز بیم‌دار پیوسته اشک سرخ مرا یاد می‌کند
قربان آن گلم که چو بیند غرور غیر ز افتادگان راه فنا یاد می‌کند
عاشق براه نکهت پیراهنی شنید افتاده از[4] نسیم صبا یاد می‌کند
کس در ره تو یاد غریبان نمی‌کند ور می‌کند به راه خدا یاد می‌کند
شانی به جور یاد تو از دل نمی‌دهد
دشنام می‌دهی به دعا یاد می‌کند

۴۴۹

در پیش من حکایت اغیار می‌کند دایم بدین وسیله‌ام آزار می‌کند
پیوسته می‌برد بر من نام دشمنان با خنجر زبان دلم افگار می‌کند
با آنکه در کتابت اغیار هیچ نیست بر رغم من مطالعه بسیار می‌کند
چشمم چو رهزنان همه شب با خیال تو تاراج وصل و غارت دیدار می‌کند
اظهار مهربانی اغیار می‌کنی دانسته‌ای که در دل من کار می‌کند
زاهد به سوی او منگر کان کمند زلف تسبیح را برای تو زنّار می‌کند
شانی شکایت از ستم او مکن که یار
جور و جفا به جان گرفتار می‌کند

---

۱ ـ گ: نکرد، تصحیح قیاسی است
۲ ـ غزل گ و مقابله با م است
۳ ـ گ: + ه
۴ ـ گ: و

۴۵۰

دست تا بر خنجر آن ترک ستمگر می‌کند / عالمی راکشتهٔ آن دست و خنجر می‌کند[۱]

من تظلّم می‌نمایم دست بر سر می‌زنم / او تغافل می‌زند[۲] آواز دیگر می‌کند

عشق را قابل نیم من ورنه گر اخلاص هست / کیمیای عشق خوبان خاک را زر می‌کند

عشق کوس غصّه بر دل‌های پر غم می‌زند / درد جا در سینه‌های دردپرور می‌کند

ماه و[۳] مهر دوست از بام[۴] رضا سر می‌کشد / آفتاب عشق از آن مشرق علم بر می‌کند

نسبت سنگ سیه با لولوی‌تر می‌دهد / آن که خورشید مرا با مه برابر می‌کند

ره نمی‌یابد صبا[۵] از تیرگی کوی دوست
بس که در کوی تو شانی خاک بر سر می‌کند

۴۵۱

با درد من دوای مسیحا چه می‌کند / باد صبا به جوشن خارا چه می‌کند[۶]

دامان یوسف از کف یعقوب کن رها / آنگه ببین که شوق زلیخا چه می‌کند

گیرم که صبر چارهٔ بی‌طاقتی کند / بیچاره با تغیّر سیما چه می‌کند

هر دم به وعدهٔ غلطی خون ما مریز / یک ره ببین که هجر تو با ما چه می‌کند

یعقوب کز وصال تسلّی به نکهتی است / با این دماغ دیدهٔ بینا چه می‌کند

راهم چه می‌زنی به تقرّب‌گه وصال / محو خیال دوست تماشا چه می‌کند

شانی به وصل می طلب ار زنده گشته‌ای
آن را که صبر نیست تقاضا چه می‌کند

۴۵۲

می‌پرسیم که با تو غم او چه می‌کند / صبرم ببین که با ستم او چه می‌کند

ای کاش پی برند حسودان که بر[۷] دلم / زخم نگاه دمبدم او چه می‌کند

رویی که دوش پا برخ ماه[۸] می‌نهاد / امشب ببین که در[۹] قدم او چه می‌کند

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است ۲ ـ م: کند ۳ ـ م: ـ و
۴ ـ م: ماه ۵ ـ م: خیال ۶ ـ غزل از گ است و مقابله ندارد
۷ ـ م: یا ۸ ـ متن: ـ ماه ۹ ـ م: با

آن‌کس که با سپاه بلاچهره می‌شود اندیشه از[1] زیاد و کم او چه می‌کند
یک شب ببین ز روزنم ای همنشین دل تا جان من ز دست غم او چه می‌کند
مرغ دلم که از همه قیدی رمیده بود در دام زلف خم بخم او چه می‌کند
شانی چو کار خود بخدا واگذاشتی
دم درکش و ببین کرم او چه می‌کند

۴۵۳

هر چه کند دلبر بالا بلند[2] گر بدو گر نیک بود دل‌پسند[3]
راحت[4] روحست و غذای بدن خندهٔ شیرین[5] لب نوش خند
کام دلم لذّت دشنام تست چاشنی تلخ بود سودمند
من به سر بستر غم می‌کنم آنچه کند بر سر آتش سپند
نطق مرا معجز وصف[6] لبت نشئهٔ می می‌دهد و طعم قند
مست جنون می‌روم از کوی دوست پای به زنجیر دل اندر کمند
چند شکیبم نبود در جفا چند چو دیوانه گریزم ز بند
عاشق و آنگاه[7] قرار شکیب
شانی و آنگاه دل ارجمند

۴۵۴

رفتی و دودم از دل مهجور شد بلند
افسانه‌ام میانهٔ جمهور شد بلند
دست نظر بدامن وصلش کجا[8] رسد
زینسان که قصر عصمت منظور شد بلند
شکر خدا که با همه بی‌اختیاریم[9]
کمتر صدای آن بت مستور[10] شد بلند

---

۱ ـ م: با
۲ ـ م: لند
۳ ـ غزل از گ است با م مقابله شد
۴ ـ گ: + و
۵ ـ گ: + و
۶ ـ م: لعل
۷ ـ گ: افکار
۸ ـ گ: نمی
۹ ـ گ: اختیارم
۱۰ ـ م: منظور

مــــرگ رقـــیب از دل مــا زنگ[1] غــم زدود
مــــاتم مگـــو کـــه کـوکبهٔ ســور شـد بـلند

خـــورشید راکـــلاه کـــیانی ز ســـر فـــتاد
چـــون رایت لقـــای تـــو از دور شـد بـلند

صـــحبت نگـر کـه از حـرکات نسیم صـبح
بـــر شـــاخسار نـــغمهٔ طـــنبور شـد بـلند

مـــنکر مشـــو کـه آتش صـدخام کـاره شـد
دودی کـــزین ســـراچـهٔ مـعمور شـد بـلند

تـــا رخ نـمود زیـر و زبـر شـد وجـود مـا
ایـن شـعله بـود کـز شـجر[2] طـور شد بلند

از بـــذل مـــور گـنج سـلیمان زیـان نـدید
بـــود ایـــنقدر کـــه مـرتبهٔ مـور شـد بـلند

شـــانی صـــبور بـاش کـه دار مـحبّت است
کـزوی هـزار چـون سـر مـنصور شـد بلند

۴۵۵

مستان حـق کـه جای بـه بـزم فـنا کـنند نـــوشند زهـــر و نـــام زلال بـقا کـنند
نـفرین بـر آتش دلشـان آب رحـمتست دشـــمنام بشـــوند و بـمنّت دعـا کـنند
گـــر خـــار حسـرتست وگـر نشـترستم از پا کشند[3] یک یک و در دیده جاکـنند
دهـرار دهـد بـه جـام[4] سفالین شـرابشـان در کـف خـیال سـاغر گـیتی نـما کـنند
بـا خـون دل نـوالهٔ حسـرت فـرو خـورند
وانگـــاه شکـــر نـعمت بـی‌منتها کـنند

۴۵۶

دلبـران چـون کـرشمه عـام کـنند قـــدسیان را اســـیر دام کـــنند

---

۱ ـ م: تاریک ۲ ـ متن: کز بحشر ۳ ـ گ: کشیده ۴ ـ گ: به ظرف

زاهدان را به مهر دل بندند   وحشیان را بلطف رام کنند
وصل‌جویان چو سخت جانانند   دوزخی را بهشت نام کنند
دیر را گبر و کعبه را مسلم   بیدلان سجدهٔ کدام کنند
هر چه کردیم نقض مطلب بود   عاشقان کارهای خام کنند
زاد هستی مسافران رهت   در نخستین قدم تمام کنند
باده در محفلی خورد شانی
که همه خون‌دل به جام کنند

۴۵۷

کنعانیان اگر گل باغ[1] تو بو کنند
کمتر نسیم گلشن مصرآرزو کنند
ایننست اگر مضایقهٔ ساقیان بزم
بسیار آب حسرتم اندر گلو کنند
گر می فروش جان طلبد دم نمیرنیم
مستان درین معامله کم گفتگو کنند
دیروز توبه کردم و امشب بپای خم
آن طاقتم نماند که می در سبو کنند
عشقم چنان گداخت که موران تربتم
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند[2]
ما دست و رو به خون دل و دیده شسته‌ایم
مقبول آن نماز که با این وضو کنند
در دل درآی چند بیاد خیال دوست
هر دم[3] بساط دیده به خون شست و شو کنند
برکاینات سایه فکن شد[4] چنانکه خلق
بر هر چه بنگرند اشارت باو کنند
غمهای دوست بر در دل حلقه می‌زند
شانی بگو که خانهٔ دل رُفت و رو کنند

---

۱ ـ گ و م: روی ۲ ـ گ: این بیت را ندارد ۳ ـ م: مردم
۴ ـ م: شد

۴۵۸

مردم چشمت چو آهنگ فسون سازی کنند جاودان با معجزاتت عیسوی تازی کنند [۱]
می‌توانم کز تو هم پوشیده و از خویش هم گرنه چشمان سیه کار تو غمّازی کنند
برفشان زلف سیه تا هندوان خال تو در حجاب پردهٔ خورشید شب‌تازی کنند
خون چکان افتند مرغان ملایک بر زمین چون کمان‌داران ز نازت ناوک‌اندازی کنند
چون سرایم خطبهٔ عشقت به آواز بلند بلبلان بر شاخ گل ترک خوش‌آوازی کنند
در جهان جان‌فشانی کافران عشق تو خویشتن را در هلاک خویشتن غازی کنند
نکته‌های نظم شانی گاه تحریر سخن
با وجود بی‌زبانی نکته‌پردازی کنند

۴۵۹

آنها که مانع تو زآزردن منند آنها نه دوستند همه دشمن منند
آن ساقیم به بزم محبّت که اهل درد مست از شراب گریهٔ مردافکن منند
رسوا شدم ولیک نه از چاک پیرهن زین داغها که در ته پیراهن منند
قندیلهای سقف صنم خانهٔ ترا روشن چراغها همه از روغن منند
من دفتر جنون و نصیحت‌گران من مانند فرد باطله پیراهن منند
مجنون و کوهکن که دو سوزنده آتشند خاکستر خنک شدهٔ گلخن منند
از دامگاه مهر و وفا قدسیان عشق
شانی تمام دانه خور خرمن منند

۴۶۰

خوبان که آبم از لب جیحون نمی‌دهند درمان درد چون طلبم چون نمی‌دهند؟ [۲]
انصاف بین که صدرنشینان بزم می خود باده می‌خورند و مرا خون نمی‌دهند
یارب فتادگان سریرستم چرا یادش ز بی‌وفائی گردون نمی‌دهند
دردی نمی‌شود به دل بلبلان گره کان درد را به زمزمه بیرون نمی‌دهند

---

۱ ـ غزل از گ است مقابله ندارد
۲ ـ غزل از گر است مقابله ندارد

کام از خدای خواه که لیلی و شان عهد　　شور جنون عشق به مجنون نمی‌دهند
ما را به بزم وصل بتان حاجبان رشک　　کی راه داده‌اند که اکنون نمی‌دهند
بیچاره آن گروه که از بی‌بضاعتی　　در دست لفظ دامن مضمون نمی‌دهند
شانی مخور فریب محبّت که عاشقان
دامان دل ز دست به افسون نمی‌دهند

۴۶۱

هر که رویت به مدّعا بیند　　وآن اداهای آشنا بیند
گرچه شمشیر آیدش ز قفا　　حیفش آید که بر قفا بیند
چه نگاری[1] که هر کرا نظرست　　نتواند که جز ترا بیند
آنکه سوز غمت هوس دارد　　کاش داغ دل مرا بیند
وای بر ما اگر ستمگر ما　　روی خود را به چشم ما بیند
سگت آن دم بپرسشم آمد　　کاستخوانهای من به جا بیند[2]
شانی آغاز عشق این‌ها دید
خود سرانجام تا چه‌ها بیند

۴۶۲

سهل است اگر با من شیدا ننشیند　　او پرده‌نشین است به رسوا ننشیند[3]
ویرانه حصاریست دل خسته که هرگز　　بر کنگر او مرغ تمنّا ننشیند
گردی که ز آمد شد غیرست در آن کوی　　تاره نبرم سوی تو عمدا ننشیند
بر آتش عشقت دل بی‌طاقت شانی
تابیده سپندیست که یک جا ننشیند

۴۶۳

از دم سرد دلم سوز جگر ننشیند　　این چراغیست که از باد سحر ننشیند

---

۱ ـ گ: تو چه بینی　　۲ ـ گ: این بیت را ندارد
۳ ـ غزل از گ است مقابله ندارد

تازه عاشق شده را زود مرنجان که هنوز ‌ ‌ نه چنان خاسته آتش که دگر ننشیند
از سر کوی تو یک دلشده بر پا نشود ‌ ‌ که به جایش دگری دست بسر ننشیند
خوی تند تو بآزار دلم خوش برخاست ‌ ‌ وای بر خرمنم این شعله اگر ننشیند
می‌کند تجربه لطف تو شانی ورنه
نه چنان خاست ز بزمت که دگر ننشیند

۴۶۴

دیشب که یار بر سر ناز و عتاب بود ‌ ‌ تا روز در دیار دلم انقلاب بود
اعجاز عشق بین که بیاد رخ تو دوش ‌ ‌ تا وقت صبح در نظرم آفتاب بود
لعلت اجازتم باادای سلام داد ‌ ‌ نازت اگرچه مانع لطف جواب بود
کام هزار ساله ز لعل تو یافتم ‌ ‌ دیشب که بزم خلوت و چشمت به خواب بود
مرگ رقیب ناله شانی فرو نشاند
مسکین وگرنه ز[1] آتش حسرت[2] کباب بود

۴۶۵

دیشب که یار بر سر ناز و عتاب بود ‌ ‌ تا روز در دیار دلم انقلاب بود[3]
خلقی تمام سر خوش خواب[4] فنا شدند ‌ ‌ زآن چشم پر خمار که سر مست خواب[5] بود
جائی که در شمار سگانش ملک نبود ‌ ‌ عاشق در آن میانه کجا در حساب بود
کس را دل شکایت از آن تندخو نبود ‌ ‌ با آن که عالم از ستم او خراب بود
صدساله ره به کوی تو در یک شب آمدم ‌ ‌ از بس که تو سن هوسم در شتاب بود
سر تا قدم زبان شده چون شعله مدّعی ‌ ‌ ما را جگر در آتش حسرت کباب بود
شانی اگر به بزم تو بی تابیی نمود
او را چه جرم آتش دل سینه تاب بود

---

۱ ـ متن: دگر در ‌ ‌ ۲ ـ متن: حیرت ‌ ‌ ۳ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۴ ـ گ: + و، م: باد ‌ ‌ ۵ ـ م: گویی بخواب

۴۶۶

بقتلم خنجرت گر با اجل دمساز خواهد بود
مرا بر زندگان تا روز محشر ناز خواهد بود
ز روزافزونی غمهای عشقت می‌شود ظاهر
که مهرم با تو در آخر به از آغاز خواهد بود
اگر اینست سوز ماتم هجران که من دارم
مرا دایم خراش از گریه در آواز خواهد بود
مسوزانم که تا روز[1] جزا پروانهٔ روحم
به گرد شمع رخسار تو در پرواز خواهد بود
گناه برهمن رشک ثواب زاهدان باشد
گرآن بت درقیامت هم بدین[2] اعزاز خواهدبود
شدم شانی خریدار غم و دردش چه دانستم
که در بیع محبّت حسرتی انباز خواهد بود

۴۶۷

یاد آن شب‌ها که در بزم وصالم یار بود — رخنه‌ها ز آمد شد من در دل اغیار بود
کشتن من باعث خورسندی اغیار گشت — ورنه در کوی ملامت کشتنی بسیار بود[3]
دوش بی‌شمع رخت پروانهٔ روح مرا — اضطراب بلبل آواره از گلزار بود
هر که در بند غم ایّام تو آزاد گشت — جز دل ریشم که در بند غم دلدار بود[4]
مدعی را طاقت چندین تغافل از کجاست — ناز او را سخت[5] جانیهای من در کار بود
تا سحرگه چشم بر چشم رقیبان داشتم — چشم من امشب بلاگردان روی یار بود
یار با اغیار و شانی از وفا منّت پذیر
با همه بی‌غیرتی‌ها ذوقش از دیدار بود

---

۱ ـ م: صبح
۲ ـ م: برین
۳ ـ گ: جز دل ریشم که در بند غم دلدار بود
۴ ـ گ: دو بیت اخیر را ندارد
۵ ـ گ: بخت

۴۶۸

لعل نوشین لبش کز عشوه شورانگیز بود در وی از اشکم تبسّم خندهٔ لبریز بود[1]
سوخت چون مرغ کباب از آتش عشق تو دل کز نگه پرویزن مژگانم آتش بیز بود
هیچ‌کس را غیر ما او ناخنی بر دل نزد تیغ او تنها برای کشتن ما تیز بود
محشری در خویش دیدم کز غلوی درد و غم بر سر هر موی من صدگونه رستاخیز بود
هر گلی کز بهر تعظیم دعا برخواستم آرزوی در کنار ناله رستاخیز بود
غیرت زخم محبّت بین که بعد مرگ هم اضطراب کوه‌کن از پهلوی پرویز بود
در ره شکر لبان شانی شده در کوه و دشت
اشک من فرهاد و برق آه من شبدیز بود

۴۶۹

شب که از دامان آهم آتش دل تیز بود گلشن مژگانم از یاد قفس گلریز بود[2]
خنجر شیرویه کار تیشهٔ فرهاد کرد کارزوی کوه‌کن نومیدی پرویز بود
تا دگر خون کرا می‌ریختی امشب براه هر کجا پایی نهادم خاک آتش بیز بود
از نشاط آنکه کردم نسبت قوت به سرو در میان شاهدان باغ رستاخیز بود
از شمیم نافه‌ای کز آهوی آهم فتاد آسمان عنبر نثار و باد عنبر بیز بود
سبزهٔ خط بر لبش بین شانی و معذوردار
کاین همه بی‌تابیم زآن صاف دردآمیز بود

۴۷۰

امشب که مرغ دیده به وصلت غریق بود طاووس باغ و طایر بیت العتیق بود[3]
صبحی دلم به‌گشت چمن شد به کوی دوست کشت چمن نبود عذاب الحریق بود
عاشق ز کوی دوست بهر سو که رو نهاد چون نیک بنگریست برون از طریق بود
رفتم که نکته‌ای[4] ز دهانش ادا کنم ملزم شدم که نکته به غایت دقیق بود
کردم طواف کعبهٔ کویش به کام دل کاهل دلم رفیق و رفیقم شفیق بود

---

۱ ـ غزل از گ است مقابله ندارد
۲ ـ غزل از گ است مقابله ندارد
۳ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۴ ـ گ: شمه

رفتن ز کوی دوست هم از رشک دشمن است عصیان به من مگیر که جرم رفیق بود
شانی به فکر عشق تو شد دی به خود فرو
ناید برون که دجله به غایت عمیق بود

۴۷۱

دوشینه که در وادی وصلت گذرم بود چون نخل کلیم آتش حسرت ثمرم بود
آندم که چو پروانهٔ شمع تو پریدم سرگرم تو بودم چه غم بال و پرم بود
تحصیل مراد من و محرومی اغیار وابسته بیک شعلهٔ آه سحرم بود
پامال ستم بودم از آمد شد اغیار تا بر سر کوی تو ز هستی اثرم بود
شرح شب هجران تو حاجت به بیان نیست دانست خیالت که چه خون در جگرم بود
هر دم ز گل‌افشانی گلزار[1] محبّت گلهای سخن تازه‌تر از یکدگرم بود
از می نکشی منّت بی‌فایده شانی کان روشنی چهره ز تاب نظرم بود

۴۷۲

خوش آن شب‌ها که وصلش مانع[2] آه و فغانم بود
ز بند حیرتش مهر خموشی بر دهانم بود[3]
بهر جانب که می کردم نظر او بود منظورم
ز هر جایی که می‌راندم سخن او بر زبانم بود
فروغ حسن روزافزون خود می‌داد آرامم
چراغش را به شب روغن ز مغز استخوانم بود
هزارم آرزو حاصل شدی از هر نظر کردن
دو چندان دگر در ضمن وصل هر زمانم بود
کسی در بزم[4] دیدارش نمی‌دانست منظورم
تمام شب به سویش گوشهٔ چشم نهانم بود

---

۱ ـ م: بازار ۲ ـ م: + از ۳ ـ غزل از گ است با م مقابله شد
۴ ـ م: وصل

دوروزی شد کز[1] اظهار غمم نامهربان گشتست
وگرنه پیش ازین چندان که خواهی مهربانم بود
عجب گرزنده ماند یک تن از اهل غرض امروز
که دیشب تا سحر دست دعا بر آسمانم بود
ز شوق شمع رویت مردم[2] ای سرو امشب آن مرغی
که چون پروانه برگرد سرت می‌گشت جانم بود
یقین کس نشد هرگز که شانی زنده یا مرده است
به دور غمزهٔ او زندگانی در گمانم بود

۴۷۳

تمام عمر که دل[3] مبتلای جانان بود — چنان نبود که یک دم بچنگ هجران بود
صبوریم بهمه جور ممکنست مگر — بلای هجر تو[4] دروی صبور نتوان بود
گه در آینه دیدن بکام دل دیدم — تراکه چشم تو بر صورت تو حیران بود
عجب مدار ز ویرانی دلم کاین ملک — درآن مجال که معمور بود ویران بود
ز نقص عشق زلیخاست این که در همه عمر — توجّه دل یوسف به سوی کنعان بود
نداشت غصّهٔ رشک نظارگی شانی
که هر که بود به بزم تو دوش بی‌جان بود

۴۷۴

بی‌زمرمهٔ عشق و جنون چند توان بود — دیوانه شدم چند خردمند توان بود
در دوزخم انداز که شایستهٔ من نیست — جنّت که در و با دل خرسند توان بود
با زلف تو بی‌سلسله در بند توان زیست — با[5] لعل تو بی‌گل شکر و قند توان بود
سوگند به صدق دل خود می‌خورم اینک — گر معتمد دوست به سوگند توان بود
یعقوب سزد گر بودش فخر به یوسف — نازان به جمال چو تو فرزند توان بود
در میکدهٔ لعل تو تا روز قیامت — تلخابه[6] کش از نیم شکرخند توان بود

---

۱ ـ م: که ۲ ـ م: هر دم ۳ ـ گ و م: جان ۴ ـ گ و م: هجر که
۵ ـ م: بی ۶ ـ م: خونابه

مـجنون جـنون سـر زلف تـو تـوان بـود　　یعنی کـه بـه زنـجیر تـو در بـند تـوان بـود
شـانی بـخدا بـاش کـه در دیـدهٔ مـعشوق
مـقبول بـه الطـاف خـداونـد تـوان بـود

۴۷۵

هرگه آن خورشید راسویم نظر[۱] پنهان بـود　　عالمی در خون اشکم تـا کـمر پـنهان بـود
بر سر پیمانش آوردست صبرم شکـوه را[۲]　　میگذارم[۳] تـا یک امـروز دگـر پـنهان بـود
غمزه‌ات بگشاده شست از درد می‌نالد دلم　　آه از آن ساعت که پیکان در جگر پـنهان بـود
می‌چکد از نیش مژگان تو زهر و خوشدلم　　انگـبین عـاشقان در نـیشتر پـنهان بـود
صدهزارانم هنر در هر سـر مـو تـعبیه است　　گرچه پیش عـیب‌جویانم هـنر پـنهان بـود[۴]
تشنه لب منشین و لبی تر کن بخاک پای دوست　　کآب خضر و زمزمش در خاک در پنهان بـود
دل نمی‌خواهد که من بر مدّعا کـاری کـنم　　ورنه در هر ناله‌اش چندین اثـر پـنهان بـود
بس که می‌سوزم ز دستت داغ داغم[۵] در جگـر　　همچو برگ غنچه‌ام در یکدگر پـنهان بـود
از مـیان بگشـای دست غـیر شـانی تـابکی
در مـیان آب دیـده تـا کـمر پـنهان بـود

۴۷۶

هـر دم بـلایی از تـو مـرا در کـمین بـود　　دارم هـزار درد کـه درد کـم ایـن بـود[۶]
هر ناله جـای در دل سـختت[۷] نـهان نکـرد　　ایـن تـیر آه مـاست کـه خـارانشین بـود
راه کـسی مـزن کـه مـلامت پسندنیست　　صـبر از دلی مـجو کـه مـلامت گـزین بـود
تـن در دهـم بـمرگ کـه بیمار هـجر را　　امـید وصـل در نـفس واپسـین بـود
دامـان صـبر گـیر کـه اربـاب راز[۸] را　　دست شکسـته درگـرو آسـتین بـود
گـر در خـور کشـیدن جـام وفـا[۹] نـیم　　نـازت کشم کـه نـاز تـو هـم نـازنین بـود
شـانی بـهر دلی کـه بـهشتی رخـی گـذشت
دوزخ نسـیمی از نـفس آتشـین بـود

---

۱ ـ گ: ـ نظر　　۲ ـ گ: را شکوه　　۳ ـ م: میگذرم
۴ ـ متن و م: این بیت را ندارد　　۵ ـ گ: دارم　　۶ ـ غزل از گ با م مقابله شد
۷ـ گ: بخت　　۸ـ گ: ناز　　۹ـ گ: میی

۴۷۷

دوشم که تیر مرگ[1] به پهلو نشسته بود خواب فراغتم ره فریاد بسته بود
آسایش جراحت پنهان من شدست تیر غمت که مرهم دل‌های خسته بود
امشب که تندتر بسر راهت آمدم سنگ رقیب شیشه براهم شکسته بود
رشکم فزود[2] ورنه[3] شکار طبیعتم هرگز ز دامگاه محبّت نجسته بود
نار تو بسته بود ره شوق ورنه من می‌آمدم به بزم تو را هم نه‌بسته بود
دوشم ز اشک و آه چو دکان گل‌فروش در کنج کلبه سنبل و گل دسته دسته بود
حسرت نبرد شانی آزاده زیر خاک
کو در غم تو از همه اندوه رسته بود

۴۷۸

شوقت به دست لطف[4] میانم گرفته بود او می‌کشید و شرم عنانم گرفته بود
آن عیش یاد باد که در خلوت وصال من زلف یار و یار میانم گرفته بود
آن طفل کو که تازبرش زود بگذرم از گرمی[اش] سخن به زبانم گرفته بود
امّید وصل مدّت عمرم ز سر گرفت در حالتی که دل ز جهانم گرفته بود
بعد از هزار شب که ببالینم آمدی از بخت شوم خواب گرانم گرفته بود
آهم نشد قبول کز افغان دادخواه بر گوش چرخ راه فغانم گرفته بود[5]
شانی نبود شحنه به خون آنقدر دلیر
گویی بجرم عشق بتانم گرفته بود

۴۷۹

این دل گرینده‌ام دوش از تو یاد آورده بود از سر شب تا سحر شهری ازو آزرده بود[6]
دوش از آنم شربت نظّاره‌ات دل می‌گزید کز شراب انتقامت نیم جامی خورده بود
عالمی از شعلهٔ آوازهٔ حسنش بسوخت از خود از عصمت تمام عمر خود در پرده بود
گوهر وصل از کف طفل دلم افتاد دوش زود پیدا شد وگرنه گریه را سر داده بود

---

۱ ـ گ: که بترک ۲ ـ گ: + ه ۳ ـ گ: ـ ورنه ۴ ـ م: یاقوت لب بلطف
۵ ـ متن: این بیت را ندارد ۶ ـ غزل از گر و مقابله با م است

تا به جسمم نیم جانی بود نامد برسرم   آن زمان آمد که بیمار محبت مرده بود
خواستم تا امتحان حسن آن دلبر کنم   تا نگه کردم به سویش دل ز دستم برده بود
هر چه پرورد از نشاط آن گل نصیب غیر شد
جز ستم کز بهر جان شانیش پرورده بود

۴۸۰

با وجود آنکه مجنون از خرد بیگانه بود   از برای خوردن سنگ جنون دیوانه بود
در نماز عابد صدساله نتوان یافتن   آنچه مست عشق را در سجدهٔ مستانه بود
تا نمردم بادهٔ عشق تو کیفیّت نداد   منشأ آسودگی در آخرین پیمانه بود
نقد عمرم صرف راه آشنایی شد تمام   او هنوز از دوستی چون دشمنان بیگانه بود
جان در آتش سوختن کار دل افسرده نیست   این سعادت اختری در طالع پروانه بود
هیچگه پایم برغبت جانب مسجد نرفت   کانچه من می‌خواستم در گوشهٔ میخانه بود
گر حدیث عشق خواهی قصهٔ شانی شنو   کانچه از فرهاد میگفتند آن افسانه بود

۴۸۱

دی روز به کوی تو غریب انجمنی بود   گویا پی تقریب هلاکم سخنی بود[۱]
کو آن که به رغم دل سودازدهٔ من   در هر طرف کوه غمت کوه کنی بود
خوش دولت آن روز که فرسوده[۲] تن من   آماجگه همچو تو ناوك فکنی بود
جان رفت و درست است همان جام محبّت   با آن که به دست چو تو پیمان‌شکنی بود
دی در نظر سبز خطانم دل نالان   چون مرغ غزل‌خوان به میان چمنی بود
در جوش در و بام ز خوبان و[۳] دل من   صدپاره و هر یك به کف غمزه ز نی بود
در گلشنم امروز تمنّای تو رو داد[۴]   گلشن نه که بی روی تو بیت‌الحزنی بود
شب عطری از آن طرّه برانگیخت که تا روز   هر گوشهٔ صحرای وجودم ختنی بود
جای المت هست ز نابودن شانی
کاتشکدهٔ عشق ترا برهمنی بود

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است   ۲ ـ گ: ـ ه   ۳ ـ گ: ـ و
۴ ـ گ: ـ داد

۴۸۲

خوش آن ساعت که در راه توام آرام گاهی بود
به‌تقریب دعایم هرزمان سویت نگاهی بود[1]

سموم فرقتت[2] دانسته اعضای مرا بگداخت
که بهر دعوی مظلومیم هر یک گواهی بود

سحربادِ[3] سمومِ آه، کوه رشک دشمن را
چنان برداشت از راهم که گویی برگ کاهی بود

چونی از[4] استخوانم ناله‌ها برخاست معجزبین
که چندین برق سوزان در دل مشتِ گیاهی بود

به نادانستگی سوی تو زاهد گر نگاهی کرد
نکوشیدم در آزارش که مسکین بی‌گناهی بود

عیان شد[5] رخنه‌های استخوان پهلو از ضعفم
ولی دردیدنت دل را ز هر یک رخنه راهی[6] بود

دم سرد تویک سر سوخت شانی کوه و صحرا را
به گردون هم زدآتش این‌عجب سوزنده آهی بود

۴۸۳

شب که در ناله‌ام از جنس اثر هیچ نبود
جز مه روی تو در پیش نظر هیچ نبود

در دماغ فلک امشب ز زمین دل من
غیر دود نفس و بوی جگر هیچ نبود

دوش در سینه ز اسباب پریشانی دل
از خیال شب هجر تو بتر هیچ نبود

شرح طومار وفای تو سراسر خواندم[7]
حرف نومیدی ما بود و دگر هیچ نبود

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۲ ـ گ: فرقت
۳ ـ م: آه
۴ ـ گ: در
۵ ـ م: ـ شد
۶ ـ گ: گاهی
۷ ـ م: خواندیم

دفـــتر خـــاطر یـــعقوب حـــزین را بـــخیال
هـــمه‌گشـتیم جـز انـدوه پسـر هـیچ نـبود
جـز کـمربند کـه از گـوهرِ دل‌هـا پـر بـود[1]
در مـــیان تـــو نشـــانی ز کـمر هـیچ نـبود
شـــانی از مـژدهٔ دیـدار کـه عـالم بگـرفت
در دیـــار دل عشـــاق خـــبر هـــیچ نـــبود

۴۸۴

درد عشـــقست کـه یک لحـظه امـانش نـبود
چـه کـند کس بـه غـنیمی کـه زبـانش نـبود
دی گـــذشتی بســر خـاک شـهیدان امـروز
در لحـد سـوخته‌ای نـیست کـه جـانش نبود
گـر هـمه نـخل بـهشت است که انداختنی است
ســرو نـــازی کـــه اسـیری نگـرانش نـبود
مـــرغ بـی‌زخـم نـظر از سـرکـویش نـپرد
مگـــر آن لحـظه کـه تـیری بکـمانش نـبود
دل وارســـــته‌ام از ذوق ســـبکباری عشـــق
گـر کشـد کـوه بـدوش از تـو گـرانش نبود
دلبـــران قســمت غـــمهای دل شـــانی را
مـــیرسانند[2] ز جـــایی کـــه گـمانش نـبود

۴۸۵

شـما را کـاختیاری هست در یـابید کـار خـود
که من دیوانهٔ عشـقم نـدانـم کـار و بـار خـود[3]

---

۱ ـ گ و م: بر بود ۲ ـ گ و م: می‌رسانید ۳ ـ غزل از گ و مقابله با م است

نمی‌نالیدم از ایّام اگر می‌داشتم دردی
ز بی‌دردی شکایت می‌کنم از روزگار خود
شبی کآید به امید وفا سوی درت عاشق
کشد شرمندگی‌ها از دل امیدوار خود
توبادشمن هم‌آغوش و مرا دل غرق خون مانده
چو چشم آنکه بیند در کنار غیر یار خود
کنارم یک نفس از اشک مالامال خالی نیست
مگر آن دم که بینم یار خود را در کنار خود[1]
زدی بر خرمنم برقی و برباد فنا دادی
بدین تقریب کردی دورم آخر از دیار خود
طمع بگسل از آن کآبی[2] زند بر آتشم گردون
چو منّت می‌کشم شانی ز چشم اشکبار خود

۴۸۶

هر بامداد میطلبم از خدای خود | افزونی جفای ترا از برای خود
با هیچ کوششی بمرادی نمیرسم | درمانده‌ام بدرد دل بیدوای خود
می‌گفت دوستی که مده دل بدلبران | نشنیدمش نصیحت و دیدم سزای خود[3]
پهلوی هیچکس ننشستم که برنخاست | از های‌های گریهٔ زارم ز جای خود
چندانکه تافتم[4] نظر از روی مهوشان | برنامدم بدیدهٔ زود آشنای خود
گر قصّهٔ بلای محبّت نخوانده‌ای | بشنو حکایتی ز دل مبتلای خود
نازت حریف حوصلهٔ من نمی‌شود | سنجیده‌ام جفای ترا با وفای خود
شانی که بود هستی او سدّ راه او
تا گشت[5] مبتلای تو رست از بلای خود

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد ۲ ـ م: کامی ۳ ـ گ: این بیت را ندارد
۴ ـ متن و گ: یافتم ۵ ـ گ: رست

۴۸۷

سبک روی که خروش منش بگوش رود / بهر قدم که نهد ساعتی ز هوش رود
هزار دوش ز بار سر از وی آزاد است / هنوز اگرچه ز طفلی فراز[1] دوش رود
چمن خزان شد و هرکس که بود در کنجی / سبو بدوش بدکان میفروش رود
بمجلسی که مثل زان لب خموش زنند / شعور مستمعان از هوس بگوش رود
نماند در جگرم آب بهر گریهٔ هجر / زبس که از تف سودای دل بجوش رود
هزار نکته ادا میکند بگوشهٔ چشم / اگرچه از بر من چون رود خموش رود
بسیل خون رود امشب سرای من شانی
زبس که خون بسر زخمهای دوش رود

۴۸۸

جایی که از تجلّی حسنت سخن رود / داند خدای من که چه با جان من رود
خسرو هزار گنج روان گر دهد بباد / شیرین همان بکام دل کوهکن رود
تا بوی گل ببوی تو آمیخت[2] جبرئیل / سوی فلک ببال نسیم چمن رود
بس آهوان که نافه بخاک ره افکنند / گردی که از ره تو بخاک ختن رود
رمزی ز قصّهٔ من و معشوق من بود / هر جا حکایت صنم و برهمن رود
شانی گر از لب تو حدیثی ادا کند
خون از زبان طوطی شکرشکن رود

۴۸۹

به مدارا ز دلم درد تو مشکل برود / نه چنان سوخته زین داغ که از دل برود
حسرتم هست بحدّی که اگر کشته شوم / تن بخاک افتد و جان از پی قاتل برود
شده‌ام راه روی کوچهٔ عشقی که درو / همه جا قافله بر پیکر بسمل برود
محشر آن نیست که از[3] چهره نقاب اندازد / محشر آنست که او خود ز مقابل برود
غیرت عشق کجا بود که مجنون شب وصل / تاب آن داشت که نزدیک بمحمل برود

---

۱ ـ گ: هزار   ۲ ـ م: آموخت   ۳ ـ گ: در

غفلت عاشق دیوانه بود امر محال عاقل آنست که از کوی تو غافل برود
شانی از چنگ غم عشق کجا خواهی رفت
کاین رفیقی است که پیش از تو بمنزل برود

۴۹۰

پیش تابوتم اگر نخل جوانم برود نعش بی‌همرهی نعش کشانم برود
ز انتظارم بتراندیشهٔ این امر محال کز برابر چو بیایی چه[1] به جانم برود
لذّت زمزمهٔ ذکر تو از جان نرود گر همه بر سر نام تو زبانم برود
شب هجر است و دگر تا دم صبح از ستمت رستخیزست بهر جا که فغانم برود
بدگمانم من و آن شاه پریشان گرد[2] است بایدم رفت بهر جا که گمانم برود
زین همه فتنه که انگیخت ز اشکم شانی
تا چه بر دیدهٔ خونابه فشانم برود

۴۹۱

جان از حریم کوی تو دلگیر می‌رود بگشای شست ناز[3] که نخجیر می‌رود
شاید خدنگی از پی دل در کمان نهی از شوق پیش پیش تو یک تیر می‌رود
صد ساله راه طی شود از عشق تا بعقل این کارکی ز پیش به تدبیر می‌رود
در کشتنم که موجب خشنودی خداست در حیرتم که بهرچه تأخیر می‌رود
استاد ما فسانهٔ فرهاد بس بود آری مرید عشق پی پیر می‌رود
شانی شب گذشته در آن کوی جان نداد
امشب پی تلافی تقصیر می‌رود

۴۹۲

دل ز کوی دلستانی می‌رود بلبلی از بوستانی می‌رود
در بدن با آنکه جای[4] نیش نیست هر نفس با ناله جانی می‌رود

---

۱ ـ گ: چو ۲ ـ گ و م: سیر ۳ ـ متن: راز ۴ ـ گ: جای

در دلم بـا حسـن عـالم‌گیر تـو　　بـحث بـر رشک جـهانی مـی‌رود
با حذر باش از دلم کـز کـوی تـو　　بـا عـجب آه و فـغانی مـی‌رود
هـر دم از بـیداد هـر مژگان تـو
در دل شـانی سـنانی مـی‌رود

۴۹۳

داغت بـه مـرهم از دل مـحزون نـمی‌رود　　افسون مخوان که عشق به افسون نـمی‌رود [1]
زین گونه کآرزوی تو در سینه جـا گـرفت　　داغ تـو مـی‌رود ز دلم چـون نـمی‌رود
بـندم بـپا مـنه کـه بـه زنـجیر امـتحان　　سـودای لیـلی از سـر مـجنون نـمی‌رود
از کـاوکاو سـینهٔ ریشـم کـدام شب　　کـز چشـمهٔ سنان تـو جیحون نـمی‌رود
گـلگون روزگـار بـه سـعی شـناوری　　از خـون کشـتگان تـو بـیرون نـمی‌رود
بـیداد کـن کـه نـاله اگـر [2] نـالهٔ مـن است　　از صـد یکـی بـه جـانب گـردون نـمی‌رود
امـروز نـیست گـریهٔ شـانی ز دست غـم
از چشم او کـدام شب ایـن خـون نـمی‌رود

۴۹۴

درد دلم ز بـاده پـرستی نـمی‌رود　　ایـن درد عـاشقیست ز مستی نـمی‌رود
از خـوی تـند یـار مـترسید بـیغمان　　کـاین شـعلهٔ بـلند بـه پسـتی نـمی‌رود
دربـند وعـده‌ایست دلم کـاین شکـار را　　بـر پـا کـمند مـهر چـو بستی نمی‌رود
راه وجـود هـم ز عـدم رو کـه مـرغ جـان　　بـی‌بال نـیستی سـوی هسـتی نـمی‌رود
شـانی بسـوز و حـیلهٔ واسـوختن مـیار
از می چه سـود تـوبه چـو مستی نـمی‌رود

۴۹۵

حـاشا کـه عشـق مـن بـهوس آشـنا شـود　　ایـن شـعلهٔ بـلند بـخس آشـنا شـود

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است　　۲ ـ گ: گر

چشم تو جادویی است که چون صورت فرنگ — از یک نگاه با همه‌کس آشنا شود
محمل چنان نرفت[1] که در شاهراه وصل — گوش کسی ببانگ جرس[2] آشنا شود
گردد سپهر قبله گبران ز آه من — کز سوز سینه‌ام بنفس آشنا شود
شهد[3] وفا که دام دلش نام کرده‌اند — بگذار تا به پای مگس آشنا شود
جویم دل رقیب تو از بهر مصلحت — رند پیاله‌کش بعسس آشنا شود[4]
شانی بدار پاس غمش در دل آنقدر
کاین بلبل چمن بقفس آشنا شود

۴۹۶

چون عیان گوهرت از درج در ناب شود — در ناب از عرق خجلت او آب شود
نیست معلوم که جز بر لب دریای فنا — جگر کشتهٔ شمشیر تو سیر آب شود
به مداوا ز دلم درد محبت نرود — ظلمت سینه کجا رفع بمهتاب شود
چه دعاها که بگردد باجابت مقرون — خلق را گر خم ابروی تو محراب شود
آید آب جگر و خون دل آلوده بهم — غرض آنست که اشکم همه خوناب شود
هر دم از دیده بدامان من افتد دل من — بس که در دیدن دیدار تو بی‌تاب شود
نیش نوش است[5] به شانی که ز خاصیت‌عشق
زهر در ساغر بیمار تو جلّاب شود

۴۹۷

طالب آنست که صید دل مطلوب شود — نه بامید محبّت سوی محبوب شود
با چنین طالع اگر مهر دمد از گل من — نیست ممکن که دل یار به من خوب شود
بیش ازین جان[6] مرا طاقت تنهایی نیست — یوسفی کو که انیس دل یعقوب شود
رنگ شنگرف گرفتست سم گلگونت — در رهت بس که تن خسته لگدکوب شود
در چنین روز که من می‌گذرانم بی‌تو — نکند صبر کسی گر همه ایّوب شود
سپه ناز تو هر چند شبیخون آرد — لشکر شوق محالست که مغلوب شود

---

۱ ـ گ و م: نراند ۲ ـ گ: هوس ۳ ـ م: شهر ۴ ـ م: این بیت را ندارد
۵ ـ متن و گ: نوش نیش است ۶ ـ م: جام

آه ازین روز جدایی که میان من و تو	شرح احوال بآمد شد مکتوب شود
نرسد دست به خورشید وصالت شانی
گرچه هر ذرّه ز اجزای تو مجذوب شود

۴۹۸

گهی که تو سن نازت به جلوه چست شود	اگر صبا کندش همرهی که سست شود[1]
ز سخت و سست جهان عارفی امان یابد	که سینه‌اش هدف تیر سخت و سست شود
تو رحم بر دل ما کن که نیست این شیشه	شکسته‌ای که به اصلاح کس درست شود
دلم به بزم وصالت چه کام خواهد یافت	چنین که بی خبر از جرعهٔ نخست شود
اگر فرشته به کویش گذر کند شانی
اسیر قامت آن سر و سایهٔ رُست شود

۴۹۹

نالم مگر ز درد دلم با خبر شود	وین آه گرم در دل او کارگر شود
نومیدیم رسیده به جایی که ناله‌ام	گر معجز مسیح بود بی‌اثر شود
پندم مده که خار تمنّا به پای دل	ننشسته آن چنان که بسوزن بدر شود[2]
هنگام کشتنم بد گرسونگر مباد	رحمی کنی که باعث ظلمی دگر شود
آسوده وحشی‌یی که کشندش بزخم تیر	مسکین دلی که صید کمند نظر شود
گر آب خضر بی‌تو به ساغر کند دلم	نزدیک لب نیامده خون‌جگر شود
شانی خوشست رفتن و سویم ندیدنش
کاین خواهش از تغافل او بیشتر شود

۵۰۰

ز سوز سینهٔ ما سنگ خاره موم شود	نسیم از نفس گرم ما سموم شود

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است

۲ ـ متن: این بیت را ندارد

نــــمی‌برد[1] بـــفلك راه نـــالهٔ ســـحرم   ز بس که بر سرم از درد و غـم[2] هـجوم شـود
مرا چه عید و چه نوروز حسرتی خـواهـم[3]
کـه روزگـار نشـاطم تـمام شـوم شـود

۵۰۱

گر به قدر سوزش دل دیده‌ام گـریان شـود   پـرده‌های دیـده ابـر آتشین بـاران شـود
گر بمقدار مـحبّت گـریه را رخـصت دهـم   هفت‌گوی چرخ در خون جگر پنهان شـود
در بر افسردگان مشکل نـماید شـغل عشق   ورنه بـا سـوز مـحبّت عـاشقی آسـان شـود
سینه‌ای دارم که گر یکدم به خود دم درکشم   چار دیـوار وجـودم هـمچو آتشـدان شـود
بـی‌لبت گـر شـربت آبـی دهـندم هـمدمان   بر گلو شمشیر گردد در جگـر پـیکان شـود
لذّت خونخواری شانی بـیابد کـز کـجاست
هر که روزی بر سر خوان بلا مـهمان شـود

۵۰۲

چـو از بـرابـرم آیـی دلم گسـسته[4] شـود   چـو بگـذری ز بـرم خـاطرم شکسـته شـود
بـباغ مـا گـذری کـن چـو بـاد نـوروزی   که گل طبق طبق و لاله دسـته دسـته شـود
مـبند بـر لب نـوشین ره سـخن بگـذار   کـه مـرهم دل ریش هـزار خسـته شـود
چنان بـبوی گـلت دم بـه خـود فـرو دزدم[5]   کـه در قـفس نـفس مـرغ روح بسـته شـود
چـنان بـیاد قـدت در بـغل کشـم خـود را   که دل چو بار صنوبر به[6] سینه خسـته شـود
کسی که صید بپای خـود افـتدش در قـید[7]   چـــرا مـــقید مـرغ ز دام جســته شــود
وصـــال یـــار مـیسّر شـود ولی روزی   کـه رشـته‌های تـعلّق ز هـم گسـسته شـود
زمـــانه ایـــمن از آهــم نشست مـی‌ترسم   کـه گـرم خـاستن ایـن شـعلهٔ نشسـته شـود
خـوشست کسب هـنر گـر قـبول استادی   بـــیاری فـلـك و طـالع خـجسته شـود
ز بـاغ عشـق گـلی چـند چـیده‌ام شـانی
کـه زیـبدار بسـر دست یـار دسـته شـود

---

۱ ـ م: نمیبرم   ۲ ـ متن: ـ و   ۳ ـ متن: حیرتی دارم، م: دارم
۴ ـ گ: شکسته   ۵ ـ گ: بردم   ۶ ـ متن: چو   ۷ ـ گ: دام

۵۰۳

امتحان عاشق از تیغ تو فردا می‌شود　　در میان بیدلان فردا تماشا می‌شود
می‌زنند امروز یا فردا صدای امتحان　　بلهوس با داغ حسرت از سرم وا می‌شود
گرچه خورسندم ببدنامی عشق مهوشان　　زآن مه محجوب می‌ترسم که رسوا می‌شود
او چنین بدخو و من بی‌تاب و دشمن در کمین　　میروم بیرون ز مجلس ورنه غوغا می‌شود
جذبه عشق تو در کارست شانی غم مخور
منتظر بنشین که هر جا هست پیدا می‌شود

۵۰۴

می چنان نوش که زشتی ز تو واقع نشود　　وقت خوش دار که اوقات تو ضایع نشود[1]
آرزومند ترا رشک به غمخوار کسی است　　که به صد کوه غمش حوصله قانع نشود
مدّعی گو بشب تار[2] بمیریم همه　　آفتابی چو تو خوبست که طالع نشود
نغمهٔ مطرب خوش لهجهٔ شیرین حرکات　　بزه آن گوش که دریابد و سامع نشود
طالع ماکه ضعیف است چه کار آید راست　　کارها راست بجز یاری طالع نشود
حکمی آورده‌ام از جانب سلطان جنون　　که مراکس ز در میکده مانع نشود
ساقی ما رخ خوب و می‌رنگین دارد
چه کند شانی مخمور که تابع نشود

۵۰۵

از دود آه من که نفس بند می‌شود　　جبریل را نفس بقفس بند می‌شود[3]
سوزدل رقیب چه سنجد بآه من　　کی پیش باد آتش خس‌بند می‌شود
بر خوان وصل دست تصرّف مکن دراز　　کاین لقمه درگلوی هوس‌بند می‌شود
بگشا نقاب چهره که اینست اگر جمال　　راه نظاره بر همه‌کس بند می‌شود
میل صنم سلاسل عقل برهمنست　　شهد هوس بپای مگس بند می‌شود
محمل‌مران دلیر که خار وجود من　　بر دامن صدای جرس بند می‌شود
شانی اگر بوادی شوق این‌چنین دود
ره بر رقیب هرزه مرس‌بند می‌شود

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است　　۲ ـ گ: ـ ر　　۳ ـ گ این غزل را ندارد

۵۰۶

عشق چو در سینه درون می‌شود — راز دل از پرده برون می‌شود
عشق کمانیست که با قوّتش — بازوی فولاد زبون می‌شود
عشق شرابیست که کیفیتش — در سر شوریده جنون می‌شود
منتظرانیم همه جان به کف — مگذر ازین کوچه که خون می‌شود
تشنه لبان را بزلال لبت — خضر خطت راهنمون می‌شود
جام لبالب همه را در میان — ساغر احباب نگون می‌شود

شانی اگر غصّه چنین می‌رسد
کار دل غمزده چون[1] می‌شود

۵۰۷

رفته رفته حالم از هجرت دگرگون می‌شود
زخم چون گردد خنک آزارش افزون می‌شود
من اسیر انتظار و او ز استغنای حسن
تا برون می‌آید از منزل دلم خون می‌شود
خلوت وصلست و او بدخواه و دشمن در کمین
با چنین بیطاقتی پس حال ما چون می‌شود
گر وزد بوی خیالت در دماغ آرزو
زاهد خلوت‌نشین از پرده بیرون می‌شود
گر چنین مردم فریبی می‌کنند آن آهوان
هر که یک دم می‌نشیند با تو مجنون می‌شود
چشم ما یاقوت بار و طبع ما گوهرفشان
هر که با ما می‌نشیند زود قارون می‌شود[2]

کاوکاو غمزه‌گر اینست شانی در جگر
رفته رفته چشمه‌سار دیده جیحون می‌شود

---

۱ ـ م: خون
۲ ـ گ: دولت اخیر را ندارد

۵۰۸

گرنه مژگان ترا با دل قرانی می‌شود　　پس چرا در دیده‌ام هر یک سنانی می‌شود[1]
استخوانم را پس از مردن میفکن دور از آنک　　هیچ اگر نبود خدنگت را سنانی می‌شود
من ندانم در چه کاری این قدر دانم که شب　　بر سر کوی تو فریاد و فغانی می‌شود
مردم و سودای خوبان از سرم بیرون نشد　　دیگرم پیرانه سر میل جوانی می‌شود
از دهانش شمّه‌ای کردم ادا خندید و گفت
شانی ما رفته رفته نکته دانی می‌شود

۵۰۹

دل بی‌تو یار ساغر و صهبا نمی‌شود　　دفع خمار هجربااین‌ها نمی‌شود
خوشدل نیم بوعدهٔ فردا کز آه من　　هرگز شب فراق تو فردا نمی‌شود
آن جوهری که مایهٔ اکسیر مدّعاست　　درمان درد ماست که پیدا نمی‌شود
رسوائیم سزاست که خلوت‌نشین صبر　　از نقص عشق اوست که رسوا نمی‌شود
غم کیست کز خیال تو باز آورد مرا　　دوزخ حریف آتش سودا نمی‌شود
واصل بعشق شو که ترقّی بود محال　　آن قطره راکه داخل دریا نمی‌شود[2]
رفتن براه کعبهٔ مقصود مشکل است　　تا پای شوق بادیه‌پیما نمی‌شود
چندین کلید چاره شکستیم بهر دل　　وین قفل زنگ بسته ز هم وا نمی‌شود
شانی صبور باش که در کشور وصال
تحصیل کام دل بتقاضا نمی‌شود

۵۱۰

تا پیکرم بخاک برابر نمی‌شود　　سودای خاکساریم از سر نمی‌شود
هرگز نظر بلعل قبایی نمی‌کنم　　کز خون دیده دامن من تر نمی‌شود
آب حیات بی‌تو بحلقم نمی‌رود　　کز سینه آتشم بفلک بر نمی‌شود
یکدم که با توام بمراد خودم گذار　　دایم زمان وصل میسّر نمی‌شود

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است　　۲ ـ م: این بیت را ندارد

چـندانکـه بـینمت هـوسم بـیشتر شـود　　بـنشین کـه دیـدن تـو مکّـرر نـمی‌شود
هـرگز بـه جـانب تـو نگـاهی نـمی‌کنم　　کـانهم مـزید حسـرت دیگـر نـمی‌شود
شـانی خـیال آیـنه‌رویی است در دلم
کـاینه‌اش ز آه مکـدّر نـمی‌شود

۵۱۱

این غم به خوردن از دل مـا کـم نـمی‌شود　　رزقـی کـه داده است خـدا کـم نـمی‌شود[1]
نـه کشـتنی نـه سـوختنی نـه مـصیبتی　　عـاشق دریـن زمـانه چـرا کـم نـمی‌شود
منعم مکـن ز گـریه کـه گـر مـهربان تـویی　　ایـن نـوحه تـا بـه روز جـزا کـم نـمی‌شود
وصلم مکـن نـصیب کـه قـارون اگـر شـود　　از بـذل شـاه حـرص کسـی کـم نـمی‌شود
هرگز به سوی عاشق خود راست ننگریست　　زان چشـم شـرمناک حـیا کـم نـمی‌شود
داغـی بـنه بـه سینهٔ غـم مـرهمش مـخور　　از اهـل درد شـو کـه دوا کـم نـمی‌شود
شـانی جـنون عشـق ز سـر تـا نـمی‌نهیم
غـوغای عـام از سـر مـا کـم نـمی‌شود

۵۱۲

صید او تا جان ز شوق خـنجری[2] دیگـر دهـد　　رحم را تقریب سازد نـیم بسـمل سـر دهـد
بزم اغیار است ایـن پـاس تـو بـاید داشـتن　　ناز را آگـاه کـن کـامشب مـیم کـمتر دهـد
حـالت کـیفیّت مـا نـیست در هـر بـاده‌ای　　می‌کشان عشـق را سـاقی مـی دیگـر دهـد
کامجور را گو به خون دل گلو تر کن که دوست　　تشـنهٔ دیـدار را آب از دم خـنجر دهـد
ناامیدم شانی از نـخلی کـز و گـر[3] سـایه‌ای
بردرخت خشک افتد سبز گـردد بـر دهـد

۵۱۳

میی کـه چـرخ بـه دردی‌کشان عـور دهـد　　هـلاهلی است کـه در سـاغر بـلور دهـد

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است　　۲ ـ گ و م: ـ ی　　۳ ـ متن: در

غنی ملامت مسکین مکن که دیو سپهر نگین زد[1] دست سلیمان کشد[2] به مور دهد
میان گلخن و خاکسترم چه داند حال کسی که پهلوی او تکیه بر سمور دهد
چه شد که مدّعی از رشک[3] من نمرد و رهید اگر فلک ز هر گوشمال گور دهد
چه جای صبر که آتش به کاینات برند تجلّی تو که الزام اهل طور دهد
طبیبم آنچه بدل می‌کند سزاوارم که درد بیند و دارو به بی‌حضور دهد
صبا چو تحفهٔ شانی بران جناب بری
به محرمی بسپارش که بی‌قصور دهد

۵۱۴

سحر که ساقی فیضم می طهور دهد سروش غیب نوید هوالغفور دهد[4]
مزن بر آتشم آب ای وصال معلوم است که روغن تو چراغ مرا چه نور دهد
پری به کلبهٔ ما می‌کند گذار امشب گشای کلبه که این طرّه را بخور دهد
چه شد که هست ترا میل هم‌نشینی من مرا که راه در آن زمرهٔ حضور دهد؟
فرار بلهوسان زین دیار نزدیک است زبس که دلبر ما وعده‌های دور دهد
به حاصل دو جهان آستین برافشانم اگر به دست من آن ساق چون بلور دهد
بسوخت شانی ازین توبه‌های خشک کجاست
سبک میی که شرابش به دست زور دهد

۵۱۵

اشک خون‌آلود ما یاد از می‌گلگون دهد الحذر زین بادهٔ رنگین که بوی خون دهد[5]
باغبانا ما به بوی خون دل پرورده‌ایم باغ تسکین دل ما بی‌قراری چون دهد
بوی نسرینم خبر زان چاک پیراهن کند جلوهٔ سروم نشان زان قامت موزون دهد
من کجا و قرب دلبر ناقه‌ای باید دلیر تا زمام وصل لیلی در کف مجنون دهد
اعتبار عشق می‌باید که مغرور جمال اعتبار خود به دست عاشق محزون دهد
نیست جز در ضمن شور عشق تأثیر سخن عشق می‌باید که دل را سر بدین مضمون دهد

---

۱ ـ گ: به ۲ ـ گ: ستد ۳ ـ گ: اشک
۴ ـ غزل از گ است مقابله ندارد ۵ ـ غزل از گ است با م مقابله شد

او به رغمم دست و گردن گشته[۱] با هم صحبتان — من به فکر آن که صحبت دست از هم چون دهد
از فریب دلبران رستم[۲] که ترک مست حسن — دل نبرد آن طور کز دستش دگر بیرون دهد[۳]
چرخ[۴] وانجم گوبه شانی هر چه می‌خواهد[۵] بکن
او بدین‌ها[۶] کی عنان اندر کف گردون دهد

۵۱۶

خوش آن وفا که بنومیدیم نشان ندهد — جفا گزیند و فرصت بدشمنان ندهد
دعای ماست نگهدار عصمت تو بگوی — که پاسبان تو تصدیع آستان ندهد
شدست چشم دلم میهمان روی کسی — که جز نوالهٔ حسرت بمیهمان ندهد
چنان تصرّف دلها نکرده شوخی تو — که عاشق تو ز طغیان رشک جان ندهد
مرا به پیش تو مقصود مردنست ولیک — نه مردنی که بیک دیدنم امان ندهد
خوش آن جنون[۷] که پی شغل دنیی و دینم — عنان دل به کف عقل بدگمان ندهد
معانی‌یی به بیان در نیاورد شانی
که لفظ بوسه‌اش از ذوق بر دهان ندهد

۵۱۷

ساقی خمار کشت و شرابم نمی‌دهد — از تشنگی هلاکم و آبم نمی‌دهد
بعد از هزار شب که رهم داده‌ای به بزم — رخصت بگفت و گوی حجابم نمی‌دهد
آن شب که یار وعدهٔ وصلم دهد به خواب — تن اضطراب شوق به خوابم نمی‌دهد
روزی که باده نیست ز کیفیّت غمش — دردسر خمار عذابم نمی‌دهد
تا ذوق سوز عشق نیابم[۸] تکلّمش — بهر کباب دل نمک آبم نمی‌دهد
شانی خیال او سبب راحت منست[۹]
کاندیشه ره به جان خرابم نمی‌دهد

---

۱ ـ م: بسته ۲ ـ م: ترسم ۳ ـ م: رود ۴ ـ گ: ـ و
۵ ـ م: خواهی ۶ ـ گ: از بدی‌ها ۷ ـ متن: فسون ۸ ـ م: بنام
۹ ـ گ و م: دلست

۵۱۸

اشک تا کی سر به جان بی‌قرار من نهد	داغ حسرت بر دل امّیدوار من نهد
دور باش اشک دشمن تابکی از هر طرف	بند ناکامی براه وصل یار من نهد
نوش بادا بادهٔ دیدار آن راکز نخست	لب بزهرآلوده[1] جام ناگوار من نهد
هر نفس توفان دیگر تازه گردد گرنه صبر	آستین در پیش چشم اشکبار من نهد
تربتم از سبزه زهرآلوده پیکانها شود	بعد مردن خصم اگر پا برمزار من نهد
منکر عشق تو چون گردم که چون بینم رخت	سیل خون از دیده‌ها سر در کنار من نهد

شعر شانی آتشست از بهر آن نارد حسود
دست رد بر حرف نظم آبدار من نهد

۵۱۹

زبس که از مژه‌ام اشک همچو[2] رود آید	بدان رسید که طاق دلم[3] فرود آید
چه آدمی که چو از رخ نقاب بگشایی	به پیش روی تو ابلیس در سجود آید
نهفته درخس و خاشاک پیکرم سوزیست	که میرم و زگلم تا بحشر دود آید[4]
بهر کرشمه که چشم تو سر دهد بدلم	هزار تیر بلا در دل حسود آید[5]
ز سنگ تفرقه هرکس که بگذرد سویت	چو اهل تعزیه باکسوت کبود آید
ز تیره روزی بختم به[6] عکس روز وصال	شب فراق اگر دیر رفت زود آید
من و محیط محبّت که زورق آنجا	به یک زیان رود و با هزار سود آید

طریق کعبه به اخلاص قطع کن شانی
نه چون کسی برود مسلم و یهود آید

۵۲۰

شبی که یار بگلگشت ماهتاب برآید	ز هر کنارهٔ بامی صد آفتاب برآید
بپرسش دم سردم[7] علاج حسرت دل کن	روا مدار که جانم درین عذاب برآید

---

۱ ـ متن: ـ ه	۲ ـ گ و م: غم چو	۳ ـ گ: دهم
۴ ـ متن و گ: هزار تیر بلا در دل حسود آید	۵ ـ متن و گ: این بیت را ندارند
۶ ـ م: ز	۷ ـ م: مرگم

خروس عرش ز تاب هوا دهن بگشاید　　سحر که از جگرم آه سینه تاب برآید
چکد[1] گداخته پیکانم از جگر[2] ز تف دل　　چنانکه قطرهٔ خونابه از کباب برآید
رخت ندیدن و رفتن ز مجلس تو چنانست　　که جان ز تشنگیم در کنار آب برآید
شرار آتش دردی نصیب سینهٔ من کن　　بود که دودی ازین کلبهٔ خراب برآید
بر آستان وصالش مباش غمزده شانی
بود که عرضهٔ شوق[3] ترا جواب برآید

۵۲۱

سرو تو چو از جلوه‌گه ناز برآید　　دود از[4] جگر عاشق جانباز برآید
چون گرم کنی جلوه ز شادی بته خاک　　از کالبد سوخته آواز برآید
اغیار گیاهی[5]ست که در مزرع دیدار　　صد مرتبه‌اش گر دروی باز برآید
صد عقده نهد پیش دلم گاه تأسّف　　هر نقش که در سیم تو از گاز برآید
پنهان چکنم درد تو آن حوصله‌ام نیست　　کز عهدهٔ آن نرگس غمّاز برآید
خون در جگر زهره کند گریهٔ احباب　　در بزم تو هر نغمه که از ساز برآید
شانی به کسم رشک بود کز نگه دوست
خون‌جگر از چشم نظر باز برآید

۵۲۲

گیرم که ز دشنام تو صد کام برآید　　مگذار که لعل تو بدشنام برآید[6]
من پختهٔ عشقم جگرم آب ندارد　　خونابهٔ حسرت ز دل خام برآید
گردم بسر کوی تو سر پای برهنه　　چندانکه بدیوانگیم نام برآید
آندم که خیال تو در آید بدل من　　از سینهٔ من ناله به ناکام برآید
در جام تمنّای تو الماس فراقست　　کو حوصله کز عهدهٔ این جام برآید
از خانه برون آ که بنظّارهٔ دیدار　　صد ماهوش از گوشهٔ هر بام برآید
بگذر بسر خاک شهیدان که به بویت　　صد کشته براه تو بهر گام برآید

---

۱ ـ متن و گ: دمد　　۲ ـ گ: ـ ز، م: به　　۳ ـ م: درد　　۴ ـ م: ـ از
۵ ـ م: نباتی　　۶ ـ م: این غزل را ندارد

از بس که به چشم تو نظر باخت دل من	گر[1] بفشریش روغن بادام برآید
امروز کسی نیست که در[2] میکدهٔ عشق
با شانی خون جگر آشام برآید

۵۲۳

نگریم ترسم آسیبی ترا در ملک ناز آید
کز آب دیده‌ام توفان چندین ساله باز آید
چنین آبی که من از جوی تیغت خورده‌ام شادم
که تا حشر از گیاه تربت من بوی ناز آید
دلم صد پاره شد تا ز آفت هجر تو جان بردم
چو مرغی کز تپیدن‌ها برون از چنگ باز آید
حیات‌خضروخواب بخت من باید که دل بی‌او
برون از عهدهٔ اندوه شب‌های دراز آید
نمی‌خواهم که گردد نرم با عاشق دل سختت
وگرنه ز آتش آه من آهن در گداز آید
ز طرف بام طالع شو که شب‌خیزان هجران را
پس از خورشید بیرون آمدن وقت نماز آید
همین بر رحم و انصاف تو امید است شانی را
چه کار از عاشق مسکین بجز عجز و نیاز آید

۵۲۴

نیم دربند آن کز خانه کی جانان برون آید
براه انتظار افتاده‌ام تا جان برون آید[3]
چنانم سینهٔ تنگ از خیال غمزه‌ات پر شد
که هر جا دست بگذارم سر پیکان برون آید

---

۱ ـ گ: ـ گر	۲ ـ م: درین	۳ ـ م: این غزل را ندارد

دل آزرده‌ای دارم که چون دستی نهی بروی[1]
به جای اشک خون از دیدهٔ گریان برون آید
عجب نبود که عمر نوح یابم در تمنّایش
مرا گر زورق امید ازین توفان برون آید
چه خوش صحرای پرفیضی است ملک عاشقی کانجا
اگر خار و[2] خس افشانی گل و ریحان برون آید
ازین سوزی که غیرت در سرای جانم افکنده[3]
ز چاک سینه ترسم آتش پنهان برون آید
جدایی کردن از وصل تو مشکل نیست شانی را
دل بی‌صبر اگر از عهدهٔ هجران برون آید

۵۲۵

دگر ز هر مژه‌ام سیل درد می‌آید — سرشک سرخ به رخسار زرد می‌آید[4]
ز دیده دم به دمم اشک گرم می‌ریزد — ز سینه هر نفسم آه سرد می‌آید
به کوچهٔ دگرم دیده یار و باز امروز — جهان به من ز دل هرزه گرد می‌آید
حریف یوسف ما نیست هر زلیخائی — که عشق باختن از دست مرد می‌آید
ز دست غیر تو خاصیتّی‌ست افیون را — که هر که خورد دل او به درد[5] می‌آید
به من که بخت نیارد[6] گناه انجم چیست — که نقش خوب به اقبال مرد می‌آید
مجو ز مردم عالم مقیّدی شانی
که مرد عشق درین عرصه فرد می‌آید

۵۲۶

ز نو غمی بدل بی‌قرار می‌آید — که خونم از مژهٔ اشکبار می‌آید
شدم مسافر بحری که زورق[7] آنجا — ز صدهزار یکی بر کنار می‌آید

---

۱ ـ گ: دستی نهم بر دل ۲ ـ متن: ـ و ۳ ـ گ: افکندی
۴ ـ غزل از گ و مقابله با م است ۵ ـ گ: هرزه گرد ۶ ـ م: نسازد
۷ ـ متن: + ی

اگـر تـرقّی آن طفل خرد سال اینست　　بـرو اجـل که مرا جان به کـار مـی‌آید
بـه‌کـوشش اجـل از کشـور بـدن جانم　　نـمی‌رود مگـر آن دم کـه یـار مـی‌آید
چه کرده‌ای که چو گنجشگ دانه خور دل من　　بـدامگـاه تـو بـی‌اختیار مـی‌آید
به شوخی‌یی که تویی هر که بنگرد سویت　　ز بـی‌قراری دل شـرمسار مـی‌آید
بـه لاله‌زار سـرشکم گـذر مکـن شـانی
کـه بـوی حسرت ازیـن لاله‌زار مـی‌آید

۵۲۷

بسـینه تـیر تـو خـوش دلپـذیر مـی‌آید　　کـه هـمچو روح بـتن جـایگیر مـی‌آید
زمـین سـینه نـیستان آرزو شـده است　　زبس کـز آن مـژه بـاران تـیر مـی‌آید
طمع به خون دلم کـرده کـودکی کـه هـنوز　　ز شکّـر لب او بـوی شـیر مـی‌آید
کشیده[1] تیغ و[2] چنان می‌رسد کـه پـنداری　　پـی خـلاصی چـندین اسـیر مـی‌آید
به خود ز کینهٔ من تـا بـه روز در جـنگست　　شـبی کـه یـادمنش در ضـمیر مـی‌آید
رسید عشق و بدل درد و غـم هـجوم آورد　　هـجوم مـی‌شود آنـجا کـه میر مـی‌آید
سـرایت غـم هـجران نگـر کـه دی شـانی
ز مـجلس تـو جـوان رفت و پـیر مـی‌آید

۵۲۸

نـدانـم از پـی قـتل کـه آن طـنّاز مـی‌آید　　که بازش بوی خون از غمزهٔ غمّاز می‌آید
چراغ دل شمارد سینه زخـم نـاوک غـم را　　اگر از شست آن ترک شکاراندار مـی‌آید
ندانم زیب گلزار کـدامین بـاغبان بـودست　　که بـوی لاله و گـل زان بـهار نـاز مـی‌آید
دل آزرده‌ای دارم که همچون کـاسهٔ چـینی
گرش دستی زنی تا حشر ازو آواز می‌آید

---

۱ ـ گ: ـ ه　　۲ ـ گ: ـ و

۵۲۹

چه ناز است این که با قد تو دوشادوش مـی‌آید
چه‌قدست این کزو خون‌دلم در جـوش مـی‌آید[1]

بـــتاراج کـــه مـــی‌آید بـــچندین نـــاز و اســـتغنا
کـــه چشـمش در فسونسازی و لب خاموش می‌آید

بـــبوی او مگـــر پـــرورده بـــاد صـــبح گـــلها را
که هرکس سوی بستان می‌رود بـیهوش مـی‌آید

بســاط خــانقه پــاشید از هــم اهــل طـاعت را
هـنوز از بـزم مستان بـانگ[2] نـوشانوش مـی‌آید

ز بس کامشب ز دیدار تـو شـد مـحروم‌تر شـانی
ز حیرت خـنده‌اش بـر گـریه‌های دوش مـی‌آید

۵۳۰

نـــنگم از دوخـــتن زخـــم چـــنان مـــی‌آید
کـــه بـــدل ســـوزن دوزنـــده نشـان مـی‌آید

شـیشه‌ای نـیست دل مـا کـه شکستن دانـد
ســـنگ بیداد تـو هـر چـند بـرآن مـی‌آید

این نه اشکست کـه از دیـده فـرو مـی‌ریزد
خون گـرمیست کـه از زخـم نـهان مـی‌آید

چـــون نگـاهش بـدلم کـار کـند شـاد شـود
همچو شخصی که خدنگش بـنشان مـی‌آید

بـا وجـودی که خـیالی شـدم از بـار فـراق
بـــار مـــن هـــم بـدل دوست گـران مـی‌آید

خـــجلم بس کـــه ز بیطاقتی رشک رقـیب
بـــی‌حجابانه شکـــایت بـــه زبـــان مـــی‌آید

می‌توانـم کـه کـنم ضـبط خـود امّـا چکـنم
با دل خویش که بـی‌خود بـه فـغان مـی‌آید

گـــریه‌ام راه گـــلو بســـته بـحدی کـه نـفس
تا برون مـی‌رود از سـینه بـه جـان مـی‌آید

رو مگردان ز سـرشکم کـه دلیـلست بـخیر
رهـروی را کـه ز پـیش آب روان مـی‌آید

آنـــچه از ابـــر شـــرر بـــار نـــیاید شـــانی
بـــر مـــن از دیـــدهٔ خـــونابه فشـان مـی‌آید

---

۱ ـ م: این غزل را ندارد　　۲ ـ گ: تو

۵۳۱

بـازم از رنگ سخن بـوی جنون مـی‌آید زور دیـوانگـی از عـقل فـزون مـی‌آید
دل مـن قـافله‌گـاهیست کـز آمـد شـدنت غـم بـرون مـی‌رود و غـصّه درون مـی‌آید
از شکـیبم مشـو ایـمن کـه بـدل آه و فـغان مـی‌شود جـمع و بـه یکـبار بـرون مـی‌آید
چون نفس بازکشم شعله بـه جـان مـی‌افتد گریه چون ضبط کنم از مژه خون مـی‌آید
لحظه‌ای خـوی بـد یـار مـرا ضـبط کـنید[۱] دل بـه فـریاد بـه بینید کـه چـون مـی‌آید
دوش زخمی کـه بـه جـانم ز تـغافل زده‌ای خـونش از تـیزی شـمشیر کـنون مـی‌آید
شـانی امشب نـفسی بـر سـر بـالین مـن آی
کـز دل خسـتهٔ مـن نـاله بـرون مـی‌آید

۵۳۲

دلم ز پـرسش دل‌هـای خسـته مـی‌آید چـه شـعله بـر سـر آتش نشسـته مـی‌آید[۲]
عـتاب سـاقی و تشـویش بـاغبان بکشـم کـه بـاده بـا قـدح گـل بـه دسته مـی‌آید
کرشمه‌ای که شبیخون بـه مـلک دل‌هـا زد کـه غـم بـه دل چـو سـپاه شکسـته مـی‌آید
بسـاط عـیش بـیفکن کـه نـقش‌های مـراد بـه حسـن طـالع و بـخت خـجسته مـی‌آید
ره نـظاره گـرفتم مگـر کـه بـر در دل مـراد بـلهوسم جسـته جسـته مـی‌آید
مگـر بـه سـنگ مـحبت ز دست شـیشهٔ دل کـه قـاصد از بـر او دل شکسـته مـی‌آید
قبول طاعت شـانی بس ایـن قـدر کـز دیـر
بـه کـعبه رفـته و زنّـار بسـته مـی‌آید

۵۳۳

چـه شـد کآواز مـرغان گـلستان بـرنمی آیـد
ز بسـتان بـانگ نـوشانوش مسـتان بـر نـمی‌آید[۳]

مباد آن جان کزو هر لحظه تـوفان بـر نـمی‌خیزد
مباد آن دل کزو هر ساعت[۴] افغان بـر نـمی‌آید

---

۱ ـ گ و م: کنند
۲ ـ غزل از گ است و مقابله ندارد
۳ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۴ ـ م: لحظه

چو تاثیرست با عشق چنین گرم آب چشمی‌را[1]
کزو هر لحظهٔ از توفا...........................[2]
مرا هر قطره‌ای کز دیده آید حسرتی با اوست
که بی درد دلی از سینه پیکان بر نمی‌آید[3]
کجا شد پیر کنعان کاتش حسرت فرو شوید
که ماه این چنین از چاه کنعان بر نمی‌آید
فقیها کمتر اهل عشق را تکلیف طاعت کن
که غیر از عاشقی کاری از ایشان بر نمی‌آید
چرا شانی به دام افتد چنین وحشی غزالان را
تهی ظرفی که با یک روزه هجران بر نمی‌آید

۵۳۴

چه شد که قاصدی از کوی او نمی‌آید نسیمی از چمن آرزو نمی‌آید
ز بندیان بلا دار این بشارت را[4] که پیک راحتی از هیچ سو نمی‌آید
زلال فیض چو توفان نوح عالم‌گیر مرا ز بخت بدآبی بجو نمی‌آید
مراد خاطر ما را بآسمان بگذار تو خود برآر که کاری ازو نمی‌آید
رسید جان به لب از درد انتظار و هنوز نوید وصلی از آن جنگجو نمی‌آید
کدام کلبهٔ ویرانه‌ام نشیمن بود که ناله از در و دیوار او نمی‌آید
ز بس که چاک شد از خنجر تو پهلوی من نفس ز سینه براه گلو نمی‌آید
فتاد تفرقه در لشکر[5] شکیب و هنوز دلت ز رخش تغافل فرو نمی‌آید
بسوز شانی و با درد انتظار بساز
که گرم خویی از آن تندخو نمی‌آید

۵۳۵

دلم از عشق تو رسواتر ازین می‌باید عشق را مرتبه بالاتر ازین می‌باید

۱ ـ م: ـ را
۲ ـ م: که بی درد دلی از سینه پیکان بر نمی‌آید
۳ ـ م: این بیت را ندارد
۴ ـ متن: را بشارت باد
۵ ـ متن: در لشکر تفرقه

عشـــقبازان کـــمانخانهٔ ابـــروی تـــرا بـــازوی صبر تـوانـاتر ازیـن مـی‌باید
رتبهٔ حالت مجنون چه بود کز پی دوست قـدمی بـا دیـه پیماتر ازیـن مـی‌باید
گل حسن تو گراینست که من می‌بینم بـلبل بـاغ تـو شـیداتـر ازیـن می‌باید
نیست پایم[۱] که گریزم ز غزالان خیال ورنـه مـجنون تـو تـنهاتر ازیـن مـی‌باید[۲]
بـیدلان از تـو بـدشنام نـدارنـد گـزیر خـنجر تـجربه بـرّاتـر ازیـن مـی‌باید[۳]
شوق شانی گر ازین‌گونه غلو خواهد کرد
بـجفای تـو شکـیباتر ازیـن مـی‌باید

۵۳۶

شب هجر از دو چشمم اشک بی‌تأثیر می‌زاید
که طفل از محنت هجران ز مادر پیر می‌زاید
من از بی‌مهری افلاک می‌نالم که روز و شب
بـلاهای جـوان زیـن مـادران پـیر مـی‌زاید
مراسبزیست یوسف‌رخ‌که ریحان جمالش[۴] را
زلیـخا گـر بـبوید لعـبت کشـمیر مـی‌زاید
سوار صید بند من کمند از زین چو بگشاید
به جای سبزه از نخجیرگه نخجیر می‌زاید
تعالی‌الله چه قد است این‌که چون قامت برافرازی
بـه جـای نـاله از ناقوس بت تکبیر می‌زاید
سـزد گـر عـاقلان مجنون مادر زاد خوانندم
که طفل عشق را شور جنون با شیر[۵] می‌زاید
چنان محبوس غم کردی سراپای وجودم را
کـه از رگـهای جـانم نـالهٔ زنـجیر می‌زاید
بـیاد چشـم فـتّانت کـه خـوبانند صـید او[۶]
غـزال انـدر خـتن آهـوی آهـوگیر می‌زاید
خطاهایی[۷] که از من در وجود آید مبین شانی
کـه از دیـوانگـان افـغان بـی‌تدبیر می‌زاید

---

۱ ـ گ: شانی
۲ ـ خنجر تجربه براتر ازین می‌باید
۳ ـ گ: این بیت را ندارد
۴ ـ متن: خیالش
۵ ـ متن: ـ صید او
۶ ـ متن: ـ صید او
۷ ـ م: جفاهائی

۵۳۷

دگر خیال شرابم بدل چنان گردید
کز اشتیاق میم آب در دهان گردید[1]
بیا کز آرزویت چشم آرزومندم
ز سیل گریه به خون جگر نهان گردید
ز فرق کرده قدم رو به کعبهٔ کویش
که جز به پای سر آنجا نمی‌توان گردید
ز اشتیاق سگان تو جسم لاغر من
چنان گداخت که یک مشت استخوان گردید
بدیده خار و خس از راهت آن قدر چیدم
که بهر مرغ خیال تو آشیان گردید
ز عکس طلعت یوسف وشان بازاری
حریم دیده و دل روضهٔ جنان گردید
چنان کرشمهٔ ساقی ربود شانی را
که می نخورده در افتاد و بی زبان گردید[2]

۵۳۸

دگر ز دوست نخواهیم مهربانی دید
که هر چه با دل ما کرد جانفشانی دید
رقیب منعم از آن کوی میکنی رسدت
که خوبتر ز خودی را نمی‌توانی دید
ندانمت چه بلایی که ناتوان دل من
بدور حسن تو کم‌روی شادمانی دید
ریاضتی است گل گلبن مراد مرنج
که هر چه دید کلیم‌الله از شبانی دید

۱ ـ غزل از گر است با م مقابله شد
۲ ـ م: این بیت را ندارد

مسجوی کام دل از لعل او که خضر دلم
هلاک خویشتن از آب زندگانی دید
صباح حشر هم از خواب دیده نگشاید
سبکروی که از آن غمزه سرگرانی دید[1]
غریب نیست که شانی نخورده می‌شد مست
ز چاک پیرهن آن سینه‌ای که دانی دید

۵۳۹

با خاک درت جنّت جاوید توان دید
وز نور رخت چهرهٔ امّید توان دید
از روی تو چون شعله که در آب نماید
تمثال در آیینهٔ خورشید توان دید
شب ذوقی از افغان سگ کوی تو دیدم
کانرا مگر از نغمهٔ ناهید توان دید
ایّام بهار آمد و وقتست که خود را
روزی دو سه در پای گل و بید توان دید
جام می عشق است که در پرتو نورش
عمر خضر و حشمت جمشید توان دید
در روی تو کابینهٔ اسرار الهیست
هر چیز[2] که آن را نتوان دید توان دید
بگذار که شانی گل باغ تو ببوید
تا چند کسی را ز تو نومید توان دید

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد ۲ ـ متن: چند

۵۴۰

هرگز از قتل اسیرانت پشیمان‌کس ندید
هرگزت رحمی برین جمع پریشان‌کس ندید
تا دگر بر گریهٔ تلخ که میسوزد دلت
کان لب پر خنده را امروز خندان‌کس ندید
موج اشکم کشتی افلاک را درهم شکست
در زمان نوح هم این طور توفان‌کس ندید
هر نگاهت موجب صد[1] ساله حسرت می‌شود
یک گشاد ناوک و صد زخم پیکان‌کس ندید
ذوق رفتارت[2] حیات جاودانی می‌دهد[3]
لذّت عمر ابد در رفتن جان‌کس ندید
جغد غم هم در غم آبادم نیارامد ز ننگ
خانهٔ خود را بدین دستور ویران‌کس ندید
من همان در دور اوّل نقد هستی باختم
آنچه من دیدم ازین غالب حریفان‌کس ندید
با کمال جاهلی از معرفت دم می‌زنند
دعوی دانشوری با نقص عرفان‌کس ندید
شانی از اهل محبّت کامجویی[4] خوب نیست
دردمند عشق را مشتاق درمان‌کس ندید

۵۴۱

رفتم چنان که کس دگر از من نشان ندید
آواره‌تر ز من دگری در جهان ندید[5]
آمد به پرسشم سگ او لیک آن زمان
کز من به غیر پارهٔ چند استخوان ندید

---

۱ ـ گ: ـ صد ۲ ـ گ: رخسارت ۳ ـ م: میشود ۴ ـ گ: کامجوی
۵ ـ غزل از گ و مقابله با م است

در خـــواب دل درآمـــدی و حسـرتش بسـوخت
چـون بـاز کـرد چشـم کسـی در میان نـدید
غـیر از دو هـندویت کـه جـهان گـیر گشتـه‌انـد
دوران بــه یک زمـانه دو صـاحب‌قران نـدید
هــــرگز نــــیامد از در دل شــــادمانیی
کــز غـم هـزار قـافله درگـرد جـان نـدید
هـرگز کسـی بـروی خـوشت سیر ننگریست
هـرگز حـیات خـویش کسـی[1] جـاودان نـدید
بـرروی زردمـن چـه‌خوش است اشک سـرخ مـن
شـانی بـبین کـه خـوشتر ازیـن‌کس خـزان نـدید

۵۴۲

خوش ساقی‌یی است یار کـه آبش کسی نـدید / خلقی شدند مست و شـرابش کسی نـدید[2]
هــرگز نکــرد سـعی بـه قـتل شکسته‌ای / هــرگز بـه کـار خیر شـتابش کسی نـدید
خــونم خـورد هـمیشه و داغـم کـند مـدام / یک لحظه بی‌شراب و کـبابش کسی نـدید
چشمم بـه خـواب دیـد شـبی روز هـجر را / دیگـر تـمام عـمر بـه خـوابش کسی نـدید
چندان شکفته شد به[3] هلاکم کـه بـعد مـن / در روزگـــار حسـن عـتابش کسـی نـدید
از هـیچ دیـده گـوهر حسـنش نـهان نـبود / هـمچون گـل شکـفته نـقابش کسی نـدید
گلگون ناز رانده به جایی کـه چـون مسیح / دست تــعلّقی بــه رکـابش کسـی نـدید
شــانی ز آبــدانـی عـالم کـناره کـرد
چـندان کـه در جـهان خرابش کسـی نـدید

۵۴۳

دل که خاکم به سر از مـاتم غـم مـی‌پاشید / گـرد دامـن بـه گـریبان عـدم مـی‌پاشید[4]
پیش از آن دم که به تیغ غـم عشـقم بکشـی / خــون مــن از دم شـمشیر ستم مـی‌پاشید

---

۱ ـ گ: ـ کسی　　۲ ـ غزل از گ و مقابله با م　　۳ ـ گ: ـ به
۴ ـ غزل از گ با م مقابله شد

مـــی‌نوشتم رقـم مـهر بـه رخســار ورق پـــاره‌های دلم از چشـم قـلم مـــی‌پاشید
مـــی‌خرامـیدی و دل‌هــای اسـیران فـراق از سر زلف تـو بـر خـاک قـدم مـی‌پاشید
بـــر ســر کـعبهٔ کـوی تـو چـنان مـی‌گشتم کآتش از بـال و پـر مـرغ حـرم مـی‌پاشید
یـــاد آنـروز کـه بـــر گــریهٔ چشـم شـانی
خنده می‌کرد و نمک از پی هـم مـی‌پاشید

۵۴۴

آفتاب من نقاب از چهره چون بـالاکشـید برق عصمت پرده پیش[1] دیـده بـینا کشـید
عشوه تـیغ کـین بـه دست غـمزه غـمّاز داد ناز بـرقع پـیش خـورشید جـهان‌آرا کشـید
جان فدای دوست گر غمخواریم دل بـد نکـرد با وجود طعن خلقی کـز مـن رسـوا کشـید
مرغ بستان چند بیند وصل گل مـخصوص خـار بعد از این ازگلشن کوی تو خواهـم پـا کشـید
بر سر کـوی تـوام پـروای رسـوایی نـماند غیرتم رخت جنون برگـوشهٔ صـحراکشـید
بر لب بام آمد آن خورشید و جانم را ز تن ذرّه نسـبت بـاکـمند دلبـری بـالا کشـید
شعلهٔ ناز تو زین پیش اینقدر سـرکش نـبود صرصر شوق مـنش سـررشته را اینجا[2] کشـید
وصل شد مخصوص غیر و ماند شـانی در عـذاب
دیگـری مـحظوظ گشت و انـتقام از مـا کشـید

۵۴۵

صـبر تـا کـی نـاله را آواز مـی‌باید کشـید پـردهٔ شـرم از رخ ایـن راز مـی‌باید کشید
عشق اگر اینست[3] روزافزونی[4] حسـن تـوایـن تـا قـیامت از تـو مـا را نـاز مـی‌باید کشید
گرچه اظـهار غـمت شـد بـاعث قـتلم ولی مـنّتم زان نـرگس غـمّاز مـــی‌باید کشـید
دیگری را در جگرخواری شریک من[5] مکـن جام عشقست این و بی‌انـباز مـی‌باید کشید
دل مباد از غـافلی آهـنگ افـغان کـم کـند همچو چنگش گـوش در آغـاز مـی‌باید کشید
تا مگر بر زخم دل رحم‌آورد این کشـته را در ره آن تـرک تـیرانـداز مـی‌باید کشید
شانی امشب رحم می‌گردد به گرد خاطرش
نـــالهای درد دل پـرداز مـــی‌باید کشـــید

---

۱ ـ م: پرده‌ای در ۲ ـ م: بیجا ۳ ـ گ: ـ م ۴ ـ گ: روز افزون
۵ ـ م: ما

۵۴۶

دل مـــرا شکـــن طـرّه‌ات بـدام‌کشـید / نهنگ حُسن تو خوش یوسفی بکـام‌کشـید
بـوعده‌های تـو شـادم اگـرچـه مـی‌دانـم / که در فـراق تـو کـم روزکس بشـام‌کشید
هـزار درد بـدل داشـتم چـو مـی‌خوردم / مـی‌از عـروق مـن آن دردهـا تـمام‌کشـید
زمـانه تـربیتم مـی‌کند وگـرنه کـه دیـد / که یار پهلوی عـاشق نشست و جـام‌کشید
هـــلاک جـــذبهٔ آن ذرهٔ[1] پـــریشانم / کـه آفـتاب مـرا بـر کـنار بـام‌کشـید
مقام وصل تو بـالاتر است از آن‌کـه تـوان / بـبال مـرتبه خـود را بـدان مـقام‌کشید
تـــرا مـــیان رقـــیبان بشکـــوه آزردم / بـــانتقام زبـــان بـــایدم[2] ز کـام‌کشـید
ستم نگـر کـه بـهرکس زمـانه یـاری کـرد
فـــلک ز شـــانی بـیچاره انـتقام‌کشـید

۵۴۷

بـاز تـیغی از نـیام‌کـینه بـرخـواهـم‌کشید / از دل آیـینه دان آیـینه بـرخـواهـم‌کشـید[3]
روی هسـتی از نـقاب نیستی خـواهـم نـمود / برق سوزان از سحاب سینه بـرخـواهـم‌کشید
چـــون مـؤذّن نـعرهٔ گـلبانگ بـیداران شب / در سحرگاه شب آدیـنه بـر خـواهـم‌کشید
جرعه‌ای در خانقه خواهم فشاند از جام عشق / صوفیان را خرقهٔ پشـمینه بـرخـواهـم‌کشید
تـیغ خـواهـم‌کـند شـانی بـر امـروز را (؟)
بهر عبرت از گلوی دینه بـرخـواهـم‌کشید

۵۴۸

حســنت سـپاه فـتنه بـر اقـلیم جـان‌کشـید / خــط بــر ســواد فــتنهٔ آخـر زمـان‌کشید
گــر درد درد تست بـدل مـی‌توان گـرفت / گر نـاز نـاز تست بـه جـان مـی‌توان‌کشید
هر برگ‌گل که باد صبا ریـخت بـر زمـین / بــلبل پـی ذخـیره سـوی آشـیان‌کشید
شـمع حـریم وصــل تـو در مـغز هستیم / زد آتشی که شعله سر از اسـتخوان‌کشید
وقت وداع زهـد و صـلاحست هـمدمان / اکنونکه شوق[4] از کف صبرم[5] عنان‌کشید

---

۱ ـ م: عاشق
۲ ـ گ: به
۳ ـ غزل از گ است مقابله ندارد
۴ ـ م: صبر
۵ ـ م: شوقم

آمـد طـبیب عشـق کـه دردم دوا کـند خارم چنان کشید که گفتم[1] سنان کشید
تن در دهم به هجر[2] ازین پس که ناله‌ها یک‌یک ذخیره‌های دلم از زبان کشید
شانی ز تلخ کامی هجران به ناله بود
نام لب تو برد زبان در دهان کشید

۵۴۹

تا دل از جام محبّت می نابی نکشید از لب چشمهٔ عشرت دم آبی نکشید[3]
هرگزم دولت دیدار نگردید نصیب که به چشمم ز حیا میل حجابی نکشید
شادم از بی خودی خود که خیالت شب هجر ز اضطراب دل من هیچ عذابی نکشید
هرگزش بر طرف منتظری ره نفتاد که به پیش نظر از ناز نقابی نکشید
هیچ گه غنچه لبی بر رخ من خنده نزد که همان دم به سرم تیغ عتابی نکشید
کس به دریای تمنّای تو یک غوطه نخورد که به سر چشمه[4] حسرت دم آبی[5] نکشید
دل ناکام من است آن که به دست صنمی سالها دیرنشین بود و شرابی نکشید
رشکم از سوخته جانی است که در دوزخ هجر سوخت از تشنگی و منّت آبی نکشید
سوخت صد داغ به دل شانی و اشکی نفشاند
شرم ازو کاین همه گل چید و گلابی نکشید

۵۵۰

بیک کرشمه کزو دل نوید کام شنید هزار مرتبه تهدید انتقام شنید[6]
کمند همرهیش باز شد نمی‌دانم دگر نصیحت بیهودهٔ کدام شنید
وفا به مدّت عشق تو کیمیا شده است که هیچ ازو نتوانیم غیر نام شنید
بسینه راز دلی[7] داشتم نهان از خلق چنان بلند بگفتم که خاص و عام شنید
جنون دل به سرم می‌زند نمی‌دانم که باز بویی[8] از آن صید مشکفام شنید
شبی که نوبت پاس رقیب بود دلم صدای پای تو صد ره به طرف بام شنید
تو در تکلّم و شانی ز بس که محو تو بود
نکرد فهم که دشنام یا سلام شنید

---

۱ ـ گ و م: گفتی ۲ ـ متن: ـ به هجر ۳ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۴ ـ گ: رشته ۵ ـ گ: دریایی ۶ ـ متن: ـ نوید ۷ ـ گ: دل
۸ ـ گ: بوی

۵۵۱

مستی و از تو حرف جفا می‌توان شنید / خنجر بکش که عذر خطا می‌توان شنید
خوبان نگین حکم به دست شما خوشست / این خطبه را به نام شما می‌توان شنید
هر چند ما به چشم شما بد نموده‌ایم / یکره نصیحت بد ما می‌توان شنید
هر چند ما نه قابل پرسیدن توایم / آوازی از برون سرا می‌توان شنید[1]
خوبان نمی‌کنند سخن ور کنند هم / از دست دادخواه کجا می‌توان شنید
خشکید شاخ گلبن رعنائی و هنوز / در گلشن تو بوی حیا می‌توان شنید[2]
صد ره بباد رفت[3] غبار من و همان[4] / زین خاك پاك[5] بوی وفا می‌توان شنید
تنها نه من فسانه عشق تو خوانده‌ام / این لفظ عام در همه جا می‌توان شنید[6]
موزونی تو شانی از آن قد دلکش است / نیك و بد کلام ترا می‌توان شنید

۵۵۲

یاران ملامت من حیران نگه کنید / گر رحم ناورید به خوبان نگه کنید[7]
چشم سیاه و زلف پریشان چه می‌کند / روز سیاه حال پریشان نگه کنید
ای اهل مصر منع زلیخا ز گریه چند / یك بار هم به گوشهٔ زندان نگه کنید
تا کی ملامت دل یعقوب بی‌غمان / غوغای حسن یوسف کنعان نگه کنید
ترك مرا به عرصهٔ میدان درآورید / سرها چو گوی در ته چوگان[8] نگه کنید
من چون نگریم آن مژه ببینید در دلم / بالای هم برآمده پیکان نگه کنید
چون انقلابم از دل ویران برون شود / آشوب چشم و فتنهٔ مژگان[9] نگه کنید
هیچ احتیاج نیست به اظهار درد دل / خونابهٔ جراحت پنهان نگه کنید
شانی کجا و این همه بی‌تابی از کجا / آن سینه را ز چاك گریبان نگه کنید

---

۱ ـ متن و گ: این بیت را ندارند
۲ ـ متن و گ: این بیت را ندارند
۳ ـ م: رفته
۴ ـ م: هنوز
۵ ـ متن: پای
۶ ـ م: این بیت را ندارد
۷ ـ غزل از گ و مقابله با م است
۸ ـ گ: میدان
۹ ـ م: دوران

۵۵۳

با من سخن ز فرقت یاران چه می‌کنید خون دلم ز دیده بدامان چه می‌کنید
بیت‌الحزن گزیدهٔ گم کرده یوسفم منعم ز گریه‌های فراوان چه می‌کنید
افسرده‌اید بلهوسان ورنه دور ازو با شعله‌های آتش حرمان چه می‌کنید
من از کجا و لذّت دیدار از کجا منع وصال از من حیران چه می‌کنید
شانی خسته را ز سلامت نصیب نیست
ممنونش از تکلّف درمان چه می‌کنید

۵۵۴

کشتند بتانم بشکر خنده ببینید مرگی بحیات ابد ارزنده ببینید
مستم کشد امروز میارید برویش فرداش کزین واقعه شرمنده ببینید
آن چهره ببینید و بخندید بحالم من بعد اگر در لب خود خنده ببینید
افسرده‌دلان طعنهٔ بی‌طاقتیم چند در سینه‌ام این آتش سوزنده ببینید
آن طور نشد شانی ازین شهر رفیقان
کان دلشده را بار دگر زنده ببینید

۵۵۵

دلم در سینه پیکان غم جانانه می‌جوید
فرو رفتست در دریائی و دردانه می‌جوید[۱]
به علم و فضل باید زد ره[۲] خوبان چه حاصل زان
که عشق و عاشقی با ساغر و پیمانه می‌جوید
مگر خواب اجل را آورد شب‌ها به فریادش
کسی کاسودگی زان نرگس مستانه می‌جوید
جدا زان در چه می‌پرسید حال جان[۳] سرگردان
غریبی خانه گم کردست راه خانه می‌جوید

---

۱ ـ غزل از گ و مقابله با م است ۲ ـ گ: ره ۳ ـ گ: ـ جان

نه تنها شمع را پروانه می‌جوید که شب تا روز
چراغی کرده روشن شمع هم پروانه می‌جوید
دل و دینم به غارت زاد یار و این سزای آن
که رحم از چشم مست و غمزهٔ ترکانه می‌جوید[۱]
اگر چشم وفاداری دل شانی نشیمن کن
که عاقل گنج را در گوشهٔ ویرانه می‌جوید

۵۵۶

زهر یک دانهٔ اشکم گلی از خاک می‌روید
تعالی‌الله چه گل‌ها زین گِل نمناک می‌روید[۲]
از آن روزی که سوی شاهدان باغ بگذشتی
صنوبر پای در گِل گُل گریبان چاک می‌روید
کمال ضعف طالع‌بین که در ملک وفاداری
گل و شمشاد می‌کارم خس و خاشاک می‌روید
به چشمم غنچه پیکان لاله خون جگر بادا
اگر دانم که گل از سنگ یا از خاک می‌روید[۳]
محبّت در دل ما کار اگر چشم وفاداری
که هر چه[۴] اندر زمین پاک کاری پاک می‌روید
شود چشمم[۵] سفید از انتظار صبح هر شامی
من و یک گل بباغ آن هم به صد امساک می‌روید
بهر صد سال یک نوبت برآید کوکب شانی
چنین روید گلی کز گلشن افلاک می‌روید

۱ ـ گ: این بیت را ندارد
۲ ـ غزل از گ و مقابله با م
۳ ـ م: این بین را ندارد
۴ ـ چو تخم
۵ ـ گ: چشم

۵۵۷

بغیر از شعلهٔ حسرت ز خاک من نمی‌روید
همین میروید از گلخن گل و سوسن نمی‌روید

بدی تا هست نیکویی نمی‌آید ز بدکاران
که تخم دوستی از تربت دشمن نمی‌روید

گل امیدم از گردون نرسته‌است و نخواهد رست
چه جای گل که خاری هم درین گلشن نمی‌روید

فلک گر زمزم و کوثر ببارد بر سر خاکم
گیاه خرّمی هرگز ز خاک من نمی‌روید

چو موسا سر بصحرای محبّت نه که عاشق را
گل مقصود جز در وادی ایمن نمی‌روید

ترقّی در میان مردم عالم نشاید کرد
مجرّد شو که هرگز دانه در خرمن نمی‌روید

۵۵۸

کجاست می‌که ز دل آرزو فرو شوید
زبان خواهشم از گفتگو فرو شوید

کجاست مغبچه کز دل غبارهای کهن
به نیم جرعه زلال سبو فرو شوید

صفای چهره مجو از نگار بی[1] عاشق
اگر ز چشمهٔ خورشید رو فرو شوید

به سالك تو گران رطل بحرکافی نیست
که گرد راه ز راه گلو فرو شوید

کجاست چشمهٔ[2] وصلی که رهرو امید
ز روی دل عرق جست و جو فرو شوید

---

۱ ـ گ: ـ بی
۲ ـ متن: چهره

خــــرد بــــیاری تــــوفان نــــوح نــــتوانــــد
کــــه خــــصمی از دل آن[۱] تــندخو فـرو شـوید
غـــــبار غـــیر نگـــردانـــد از درش شـــانی
بآب دیـــــده درو دشت و کـــو فـــرو شـــوید

۵۵۹

نــوشتم چــون بــزلف یــار کــاغذ | بــه خـود پیچد هـمچون مـار کـاغذ
ز صـد قـاصد یکـی کـاری نـباشد | مگـر کـاری کـند ایـن بـار کـاغذ
زبـــان نـــامحرمست از دردم امّـا | کـند بـا صـد زبـان اظـهار کـاغذ
مـن و دردی کـه شـرح شـمّهٔ او[۲] | نـمی‌گنجد بـه صـد طـومار کـاغذ
بـجز کـاغذ مگـو شـانی غـم دل[۳]
کــه بــاشد مـحرم اسـرار کـاغذ

۵۶۰

دامـن از خـون گـریبان‌گیر چشـمم دوردار | ورنه بـرقی گـرفتد در خـرمنت مـعذوردار
عشـوهٔ بسـیار بـازار تـو بـرهم مـی‌زند | گر رواج حسن خواهـی نـاز را مـنظوردار
از شراب عشوه چندین جام پـی‌درپی مـده | یک نفس آیینه پـیش نـرگس[۴] مـخموردار
غمزه را بگشا[۵] نقاب و در حجاب ناز شـو | خلق را در خون نشـان و[۶] خـویشتن را دوردار
چهره[۷] از می برفروز و خـرمن طاعت[۸]بسـوز | کعبه را ویـران کـن و بـتخانه را مـعموردار
عـاشق بـی‌مدّعا را حسـرت دل مـدّعاست | مـرهم جـانها مـباش و زخـم مـا نـاسوردار
آه شـانی تـیره کـرد از مستی‌ات آفـاق را
از فــروغ پــارسایی بـزم را پـرنوردار

۵۶۱

محتسب مـیکده را بـا دف و طـنبور گـذار | بـزم مـا را بـهمین شیوه و دسـتور گـذار

---

۱ ـ متن: ـ آن | ۲ ـ م: او | ۳ ـ م: احوال شانی | ۴ ـ م: دل
۵ ـ متن: ـ بگشا | ۶ ـ متن: ـ و | ۷ ـ گ: + را | ۸ ـ م: طاقت

کم مکن از بر ما زمزمهٔ صوت و سماع — سر شوریدهٔ ما را بهمین شور گذار
هر چه اسباب طرب هست به بیدردان ده — وآنچه درد است به جان من رنجورگذار
بسر خود که چو لب بر لب ساغر بنهی — نیمخوردی بمن خستهٔ مخمور گذار
همّت کوته ما دار فنا را نسزد — سخن‌دار بلند است بمنصور گذار
غارت هستی خود کن بفنا شو نزدیک — قدمی پیشترک نه سخن دور گذار

منع دل شانی از آتشکدهٔ عشق مکن
هستی خویش چو موسی به کُه طور گذار

۵۶۲

دیشب که با رقیب سیه دل نشست یار — چندان گریستیم که در گل نشست یار
چندین هزار دفتر دانش بباد رفت — یک دم که پیش مردم غافل نشست یار
اقبال کو نقارهٔ شادی فروزند — کامشب بکام بندهٔ مقبل نشست یار
آن لحظه رفت دل ز کفم کز کمال لطف — همچون خیال آمد و در دل نشست یار
تأثیر عشق بین که چو عاشق وصال خواست — بی‌اختیار جست و به محمل نشست یار
غیرت بسوخت بال و پر من که شب چو شمع — می‌خورد و در میانهٔ محفل نشست یار

شانی غمین مشو که غرض امتحان تست
گر لحظه‌ای ز حال تو غافل نشست یار

۵۶۳

دارم دلی ز کشور عهدت خراب‌تر — چشمی ز دانهٔ درگوشت پرآب‌تر
بزم وصال گرم و باظهار درد من — دل بی‌حجاب و دیده ز دل بی‌حجاب‌تر
جایی رسیده موج محیط محبتم — کز آب دیده شد ورق آفتاب‌تر
رحمی به جان من که دل هیچکس نبود — در آتش تو از جگر من کباب‌تر
بستم خیال وصلش و دانم کجا رسد — اندیشه‌ای ز طالع من ناصواب‌تر
از قرب خاکبوس درت آب دیده‌ام — زین بحر نیلگون شده عالی‌جناب‌تر

شانی به روزگار من از بطن هیچ بحر
گوهر نزاده از در نظمم[1] خوشاب‌تر

---

۱ ـ م: بحرم

۵۶۴

ای نـاز و غـمزهٔ تـو ز هـم دلنـوازتـر   درد تـو جـانگداز و غـمت جـانگدازتـر
مـن بـی‌نیاز بـودم از ابـنای روزگـار   سـودای دوست مـی‌کندم بـی‌نیازتر
در بـوستان جـنّت و در روضـهٔ ارم   سـروی نـرسته چـون قد تـو سـرفرازتـر
نـاز تـو دلنـواز و نـیاز تـو دلفـریب   چشـم تـو عشوه ساز و لبت عشوه‌سازتر
او مـی‌کشد بـنازم و مـن بس کـه مـایلم   مـی‌دارم از غـلوی نـیازش نـیازتر[۱]
فـرهاد کـوه کـنده و مـن سـینه مـی‌کنم   عـاشق کـه دیـده است ز مـن عشـقبازتر
شـانی حـذر نـمای کـه آن مست دی شبی
سـرخـوش درآمـد امشب و بی‌احـترازتـر

۵۶۵

ای شـمع رویت از مـه گـردون زیـاده‌تر   عشّـاقت از سـپاه فـریدون زیـاده‌تر[۲]
مـاه رخ تـو شـمعی و از عـاشقان بـرو[۳]   پـروانـه از ستارهٔ گـردون زیـاده تـر
ریـزد هـزار گـوهر اشکـم زهـر مـژه   هـر دانـه‌ای ز حـاصل جیحون زیـاده‌تر
چندانکه خون کـنی دلم از حـرفهای تـلخ   مـیلم شـود بـدان لب مـیگون زیـاده‌تر
لیلای عـهد نـادره مـهر است ورنـه هست[۴]   مـهر مـن از مـحبّت مـجنون زیـاده‌تر
مـنّت‌کش فسـون طـبیبم چـه مـی‌کنی   ای هـر تـبسّمت ز صـد افسون زیـاده‌تر
در پیش[۵] شانی آتش غیرت مـزن بـه غـیر
کاین غیرتش کـند بـجگر خـون زیـاده‌تر

۵۶۶

زهی از دیدنت هر دم هوس را دیده گـریان تـر
برویت دیده حیرانست و دل از دیـده حیران‌تـر
نشان از دل چـه مـی‌جویی غـم آبـادیست کـاندر وی
بـنای خـرّمی بـاشد ز مـلک صـبر ویـران‌تـر

---

۱ ـ متن: این بیت را ندارد
۲ ـ متن و گ: این مصرع را ندارد
۳ ـ متن و گ: این مصرع را ندارد
۴ ـ م: نیست
۵ ـ م: عشق

چنانم تشنهٔ خون خود از بی‌مهری گردون
که پیکان خوردنم از آب خوردن باشد آسان‌تر
منه دل بر قرار توبهٔ تقلیدیم زاهد
که من دیشب پشیمان بودم و امشب پشیمان‌تر
به صد جان می‌خریم ازیار نازی و هنوز این جنس
گران‌تر می‌شود چندانکه میگردد فراوان‌تر
سگ گوی تو و هر دم بدشمن الفتش[1] افزون
من و اندیشه‌ای از اختلاط او پریشان‌تر
متاع درد را شانی خریدارم که پیدا نیست
دکان عشق را چیزی ز جنس درد ارزان‌تر

۵۶۷

چنانم ز آتش دل می‌زند سوز جنون بر سر
که می‌سوزد چو شمعم پنبهٔ داغ جنون بر سر
غرور تاج سلطانی بخسرو باد ارزانی
که دارد کوهکن غوغای کوه بیستون بر سر
سپهر آن را که دی بر بام کوس خرّمی می‌زد
بمرگش می‌زند امروز طبل واژگون بر سر
جهانی در امانند از وجود من که تا باشم
نیفتد هیچکس را سایهٔ بخت زبون بر سر
همیشه در ضمیرم حسرت دیدار می‌گردد
چه‌ها تا آورد بخت زبونم زین شگون بر سر
بدورانی گرفتارم که بهر دانه‌ای گندم
چو سنگ آسیا می‌گردم چرخ نگون بر سر

---

۱ ـ گ و م: الفتت

فلک سرگشته خاشاکیست در گرداب اشک من
که هر دم می‌زند از هر کنارش موج خون بر سر
گره شد توبهٔ می[1] در گلوی عیش من شانی
کشیدن بایدش جام شراب لاله‌گون بر سر

۵۶۸

رخ[2] صفر به مددگاری نگاه صفر
سری بفتنه برآورده همچو ماه صفر
گریخت ماه صفر با وجود چندین شور
ز تیر عربدهٔ غمزه در پناه[3] صفر
هزار دلشده بر بستر فنا خوابند
هنوز بالش ناز است تکیه‌گاه صفر
شه سریر جمالست و بر حواشی حسن
هجوم لشکر دل‌ها بود سپاه صفر
رواق منظر چشم آشیان موران شد
هنوز دیدهٔ امّید ما براه صفر
اگرچه قتل اسیران عشق عصیانست
به روز حشر منم ضامن گناه صفر
کف تعلق شانی برغم بلهوسان
تهی مباد ز احسان گاه‌گاه صفر

۵۶۹

حریم وصل تو از ناله پرصداست دگر
به جانم آتش حسرت زدن که خواست دگر

---

۱ ـ متن: من   ۲ ـ م: ـ رخ   ۳ ـ گ: نیامده

کرا ز نرد[1] غمت نقطهٔ مراد نشست
که کعبتین مرادم[2] غلط‌نماست دگر

ز رهر نان[3] هوس بار حسن پرخطر است
که هر که را نگرم در بر تو جاست دگر

بخاطر که گذشتی که از غبار حسد
دل مرا رخ آیینه بی‌صفاست دگر

من از ولایت حسن تو آنقدر دانم
که هر که با تو در افتاد برنخاست دگر

دگر بقتل که منظور خاص و عام شدی
چه کرده‌ای که جهانیت درقفاست دگر

ز لطف عام تو پیک امید شانی را
بکشور هوس از وصل مژده‌هاست دگر

۵۷۰

من و داغ تو و هر لحظهٔ بدل‌سوز دگر
بدتر از هجر تو هر روز من از روز دگر

می‌تپد زخمی عشق تو نگاهی که هنوز
چشم دارد بره ناوک دلدوز دگر

وعدهٔ قتل مرا یار به فردا انداخت
ماجرای من و صبرست یک امروز دگر

هر دم افروخته آه من ازین غصه که هست
هر زمان روی دلت[4] سوی بدآموز[5] دگر

شانی آن نیست که در حالت بی‌تابی هجر
پی تسکین طلبد وصل دل‌افروز دگر

---

۱ ـ م: نقد ۲ ـ گ: خیالم ۳ ـ متن: رهروان ۴ ـ گ: لب و
۵ ـ گ: بدیوار

۵۷۱

ای هـــر دم از کــلام تــو حــل مشکــلی دگــر
وز هـــر لب تـــو فـاش غـم بـیدلی[۱] دگـر
تـا حسـن[۲] دلفـریب تـو افروخت شمع بـزم
پـــروانـــه پـــر نســوخته در مــحفلی دگــر
بـــازآکـــه دیـــده و دلم از کـــاوکاو هــجر
ســرچشـــمه دگـر شـد و سـر مـنزلی دگـر
پــیمانه‌ام ز تـــربت مـــجنون سـرشته‌انـد[۳]
ورنـــه گــل جـــنون نــدمد از گــلی دگــر
مـــنت‌کش تکـــلّف شـــادی چـــه مـی‌کنی
مـا راکـه نـیست جـز غـم دل حـاصلی دگـر
از هـــر تـــغافلی فکـــنی بســملی بـخاک
وز هـــر نگـــاه زنـــده کـنی بسـملی دگـر
صـد درد مشکـلم ز تـو در دل گـره شدست
گـــفتن نـــمی‌توانـــم و ایـن مشکـلی دگـر
ســـاقی بـــلای بـاده چـه تکـلیف مـی‌کنی
مـــا راکـه پـای رفـته فـرو درگـلی دگـر[۴]

۵۷۲

دلا ز[۵] غـــمزهٔ خـوبان بـترس و پـاک نگـر
بـه تـرس و بـاک در آن خنجر هـلاک نگـر
بـــدلفریبی آن زلف دلفـــریب بـــبین
بشـــرمناکـــی آن چشـم شـرمناک نگـر[۶]

---

۱ ـ در نسخه گ قافیه یای وصل ندارد و مشکل و بیدل و محفل... الی آخر است
۲ ـ م: شمع
۳ ـ متن: نوشته
۴ ـ گ و م: سه بیت اخیر را ندارد
۵ ـ گ و م: به
۶ ـ م: این بیت را ندارد

اگر گهی دمد از خاک نوگلی چه عجب
هزار تازه‌گل اندر مغاک خاک نگر
منه ز جادهٔ پیران عشق پای برون[1]
بروی پاک جوانان به چشم پاک نگر
جمال شاهد می در کمال رعنائیست
به زیر چتر زمرّد نگارتاک نگر
نظر بلالهٔ صحرا چه بسته‌ای شانی
درون سینه جگرهای چاک چاک نگر

۵۷۳

قاصد ز برم خنده‌زنان می‌گذری باز
با من خبری گوی که بس[2] خوش خبری باز
باز از دم شمشیر تو خون میچکد امروز
در آب و عرق رفته ز دست که تری باز
دیگر بتظلّم که عنان تو گرفته است
کاندر سر میدان جفا جلوه‌گری باز
بنگر که چه محوست بنظارهٔ رویت
چشمم که نگشتی برخ حور[3] و پری باز
شوخی که به صد خواری اگر خون کندت دل
با دیدهٔ حسرت ز قفایش نگری‌باز
گفتم منشین پیش رقیبان نشنیدی
این پند حکیمانه ز خاطر نبری باز
شانی بحریمش چو رسیدی بادب باش
انگار که چون حلقه به بیرون دری باز

---

۱ ـ گ و م: پا بیرون ۲ ـ م: خوش ۳ ـ م: مور

۵۷۴

بـر رغم رقیبان نظری سوی من انداز
یک تیغ فروآور و صد سر ز تن‌انداز
خواهی که شود پاک حساب[۱] گل و بلبل
از دفتر حسنت ورقی در چمن‌انداز
چون شعله‌کشد حسن تو از آن اسیران[۲]
آن آتش دامن زده در جان من انداز
بگشای چو گل جیب و بکنعان وجودم
آوازه‌ای از یوسف گل پیرهن انداز
یکدم ز[۳]کف تجربه شمشیر میفکن
بی حوصله را لرزه بملک بدن انداز
ویرانهٔ ما مؤمن و مسلم نپذیرند
در بتکده طرح صنم و برهمن انداز[۴]
خواهی که برافتد ز جهان رسم فراغت
حرفی ز من غمزده در انجمن انداز
آنجا که به مرغان چمن گل بفشانی
خاری بره[۵] بلبل خونین کفن انداز
شانی چو دهی چاشنی نظم سخن را
طرحش به زبان من شیرین سخن انداز

۵۷۵

ما راکجاست طاقت شرب مدام ناز
ساقی به قدر[۶] حوصله پیمای[۷] جام ناز
ناز و نیاز کار ایاز است و غزنوی
کان بندهٔ نیاز شد و این غلام ناز

---

۱ ـ گ: حیات
۲ ـ م: شهیدان
۳ ـ گ: بر هر
۴ ـ م: این بیت را ندارد
۵ ـ گ: به
۶ ـ م: بدور
۷ ـ م: بردار

روز نـــیازمندی مـــجنون زیـــاد بـــود[1]
کـــز هـــم‌گسست نـــافهٔ لیـــلی زمـام نـاز
قـدر نـیاز مـا تـو[2] چـه دانـی که از غـرور
هــرگز نـبوده بـا تـو کسـی در مـقام نـاز
ایـــن دم کـه رشک مـی‌بری از دیـدنم بـغیر
کـــو دلبـــری کـه از تـو کشـم انـتقام نـاز
حـرفی بگـوی گـر هـمه بـهر هلاک مـاست
خـــوش بـاشد از لب تـو شـنیدن کـلام نـاز
یک عشـوه کـرد چشـم تـو در کـار ما ولی
صـــد تـــیغ انـــتقام کشـــید از نـیام نـاز
پـــیک نـــظر مـــیان مـــن و یـار مـی‌کند
خـــاطرنشان عـــرض نـــیاز و پـــیام نـاز[3]
شـــانی اســیر تست بـــحالش تـــرحـــمی
رحـــمست بـر کسـی کـه شـود صـید دام نـاز

۵۷۶

می نـوش و چـهره چـون گـل مـقصود بـرفروز
وز تـــاب بـــاده لعـــل مـــی آلود بـرفروز
مـــا بـــاده از ســفال سگ یـار مـی‌خوریم
گـــو آفـــتاب جـــام زرانـــدود بـــرفروز[4]
آهـــم مکـــن بـلند و گـرنه بـه کـوی خـود
چـــندین هـــزار آتش ازیـــن دود بـــرفروز
امشب پـــری بکـــلبه مـــا مـــی‌کند گـــذر
آتش بـــسیار و مـــجمرهٔ عـــود بـــرفروز

---

۱ ـ م: باد　　۲ ـ م: باد　　۳ ـ گ: این بیت را ندارد
۴ ـ م: این بیت را ندارد

شام اجل رسید و پریشانم ای رفیق
امشب چراغ میکده را زود برفروز
مطرب تو هم بر آتش من دامنی بزن
میخانه را بنغمهٔ داود برفروز
شانی تو نیز آتش دل را سپند شو
در سینه داغهای نمک سود برفروز

۵۷۷

چنان بوصل خودم کرده یار شاد امروز
که سگ بحال حسودان من مباد امروز
ندانم از چه طرف آفتاب طالع شد
که بخت نیک بسر وقت من فتاد امروز
فلک به ناخن تأثیر نالهٔ من بود
که از دلم گره درد و غم گشاد امروز
ز مهربانی آن ماه می‌شود معلوم
که بر محبّت من کرده اعتماد امروز
مگر به گرد دل یار رحم می‌گردد
که شوق می‌شودم دمبدم زیاد امروز
ز دادخواهی اغیار روشنست[1] مرا
که میرسد من دلخسته را مراد امروز
چه روز بود کز ایام زادشانی را
که متّصل بشب روز حشر باد امروز

---

۱ ـ م: دشمنست

۵۷۸

خط تو سر زد و روی تو دلکش است هنوز
ز شوق لعل تو نعلم در آتش است هنوز

مپوش لعل لب از شرم خط زنگاری
کز آن می‌گنهم عقل سر خوش است هنوز

شراب حسن تو هر چند گشته دردآمیز
زلال بادهٔ درد تو بی‌غش است هنوز

گذشت هستی و از فیض نقشبند خیال
رواق منظر چشمم منقش است هنوز

شبم بسینه زدی تیر و بر سر پیکان
میانهٔ دل و جانم کشاکش است هنوز

جنون عشق تنم را بخاک تیره نشاند
دلم اسیر بتان پریوش است هنوز

مباد باعث رسوائیت شود شانی
برون میا که مزاجش[1] مشوش است هنوز

۵۷۹

حسنت آخر شد و ناز تو همانست هنوز
دست شوق از ستمت جامه‌درانست هنوز

اشک حسرت نمک انباشته در چشم امید
بخت غفلت زده در خواب گرانست هنوز

شد یقینم ز تو واسوختن بلهوسان
از غم رشک نجاتم بگمانست هنوز

ساختم موی سیاه از خط سبز تو سفید
در پیم سرزنش پیر و جوانست هنوز

---

۱ ـ م: مزاجت

گـــر تـــو از پـــای دلم‌بـند وفـا بگسستی
عــهد مــن بـا سـر زلف تـو هـمانست هـنوز
در لحـد جسـم تـو فـرسوده ز حسـرت شـانی
چشـــم امـــید تـــو خـونابه فشـانست هـنوز

۵۸۰

مـــردم مـــن[1] و مـــحبّت او در دلم هـــنوز
تـن خـاک‌گشت و بـوی وفـا درگـلم هـنوز
طـــوفان گـــریه خـانهٔ عـمرم خـراب کـرد
هـــمسایه در شکـــنجهٔ دود دلم هـــنوز
جـــان رفت و دل مـقیم در دوست هـمچنان
بـــیرون شـــدم ز عـالم و در مـنزلم هـنوز
از یک نگـه کـه مـایهٔ صدساله عـاشقی است
کـــارم تـــمام کـــرده و مـن غـافلم هـنوز
جـــلاّد تـــیغ رانـده و مـجرم سـپرده جـان
در بـــند اضـــطراب تـــن بســـملم هـــنوز
دل شـد[2] هـزار عـقده و خـون شد هـزار دل
بـــر لب ز نـــاله صـد گـرهٔ مشکـلم هـنوز
کشـــی شکست شـــانی و از سـرگذشت آب
روی امـــید بـــرطرف ســـاحلم هـــنوز

۵۸۱

مـن مـردم و تـو در حـق مـن بـدگمان هـنوز
تـــیغ تـــغافلت بـــه کـــف امـتحان هـنوز

---

۱ ـ گ: ـ شد
۲ ـ متن وگ: من سردم

صد شب به روز آمد و صد صبح شام شد
بخت مراست اول خواب گران هنوز
جان از بدن برون شد و از دل اثر نماند
آن راز سر بمهر محبّت نهان هنوز
عمری در آرزوی وصالت بسر رسید
خوناب حسرت از مژهٔ من روان هنوز

۵۸۲

مردم و زخم خدنگت در دل نالان هنوز
شد فراهم زخم و در دل میخلد پیکان هنوز
گر بتیغم بر شکافی سینه چون مرغ کباب
بر نخواهد خواست دودم ز آتش پنهان هنوز
در نظر هر موی مژگانت سنانی شد مرا
چشم حسرت در تماشای رخت حیران هنوز
حسرت دل مضطرب دارد پس از کشتن مرا
او بخشم استاده[1] پندارد که دارم جان هنوز
روح من هم جانب بزم وصالت ره نیافت
مردم و فارغ نگشتم زآتش هجران هنوز
در لحد فرسود چشم و در نظرگاه خیال
دیده بهر دیدن روی تو سرگردان هنوز
گر زلیخا گلشن حسن ترا دیدی به خواب
نامدی یوسف برون ازگوشهٔ زندان هنوز
گشت شانی بر سر دار بلا صدره بلند
نامده از شحنهٔ عشقت خط فرمان هنوز

۱ ـ گ: افتاده

۵۸۳

برآر خنجر ناز و بقصد جان برخیز
پی نوازش دل‌های ناتوان برخیز
غبارم ار بفلک بر شود سزاوارم
مرا که گفت کزین خاک آستان برخیز
متاع خویش بتاراج می‌دهی ناگه
ببین هجوم خریدار و از دکان برخیز
تمام بلهوسند این همه که می‌بینی
اگر قبول نداری بامتحان برخیز
چه دشمنی است که با جان دوستان داری
بدوستی که ز پهلوی دشمنان برخیز
ز هر کناره نشان خدنگ فتنه شدی
تو شمع بزم نیی شانی از میان برخیز

۵۸۴

خیز و آب رحمتی بر آتش بیداد ریز
یا بکش شمشیر و خون بنده را[۱] آزاد ریز
لحظه‌ای در کورهٔ عشق افکن اعضای مرا
هر چه خاکستر شود در رهگذار باد ریز
من نه آنم کز تماشای تو رو گردان شوم
آتشم چندانکه خواهی در دل ناشاد ریز
شکّر و بادام در کام[۲] دل خسرو نشان
خار و خس در رهگذار خاطر فرهاد ریز
اعتبار غیر اگر خواهی بدانی ز ابر غم
قطره‌ای در زیر آن دیوار بی‌بنیاد ریز

---

۱ ـ هر سه نسخه: و، تصحیح قیاسی است
۲ ـ متن: + و

مـــنّت جـــلاّد بـــهر قـتل مشـتاقان مکش[1]
جـلوه‌ای ده غـمزه را و خـون صـد جـلاّد ریـز
شـانی آب رو مـریز انـدر عـلاج درد خـود
ایـــن عـرق کـمتر بـدفع درد مـادرزاد ریـز

۵۸۵

ز من ملاحت آن نکـته دان مـوزون پـرس — صفای طلعت لیـلی ز چشـم مـجنون پـرس
حـــدیث ریـــختن خـون بـی‌گناهان را — از آن دو مردمک چشم جـامه گـلگون پـرس
سـرشک آل نگـر درد دل چـه مـی‌جویی — نشـان داغ درونـم ز رنگ بـیرون پـرس
سپاه خط چـو هـجوم آورد بـملک جـمال — کـرشمه را بـدلم مـوجب شـبیخون پـرس
نـثار[2] گـوش تـرا بـاغم زمـانه چـه کـار — نشـان گـنج سـلیمان و مـلک قـارون پـرس
بسـوختی دل خـود ز اسـتماع کشـتن مـا — تراکه گفت که دیـوان ایـن چـنین چـون پـرس
نشـــان نـــازکی گـــفته‌های شـــانی را
ز درفشـانی آن نکـته دان مـوزون پـرس

۵۸۶

عاشقم بـاز بـه جـایی کـه مـپرس — در سرم هست هوایـی کـه مـپرس
یـــار بـــازاری و مـن چـپانی — هـر دو داریـم وفـایی کـه مـپرس
مـن گـرفتار بشـرمی کـه مگـو — او مـــقیّد بـحیایی کـه مـپرس
من به خـون دست سـلامت شسـته — او به کف بسته حنایی که مـپرس[3]
مـن تـهی دست و زلیـخا صـفتان — بـرده یـوسف بـبهایی کـه مـپرس
سـوخت القـصه بتی از سـر نـو — بـدلم داغ جـفایی کـه مـپرس
از[4] تـــلافی تـن آسـانی دوش — دیـدم امـروز سـزائی کـه مـپرس
صبر شانی اگر این خـواهـد بـود
می‌رسد کار به جـائی کـه مـپرس

---

۱ ـ متن: بکش ۲ ـ م: نباز ۳ ـ م: این بیت را ندارد ۴ ـ م: در

۵۸۷

جائی که بر آن عارض گلگون نگرد کس — گل را چه کند بر رخ گل چون نگرد کس[۱]
یک عاشق صادق به دو عالم نتوان یافت — در عشق اگر شیوهٔ قانون نگرد کس
از بس که فرح‌بخش بود نامهٔ مطلوب — شادی نگذارد که به مضمون نگرد کس
یار آمد و هرکس به بلای دل خود ماند — مشکل که دگر بر من محزون نگرد کس
ناصح سر خود گیر که دست از همه شستم — رفت آنکه به افسانه و افسون نگرد کس

افتاده به از دیدهٔ شانی دل اگر دل
خواهد که بر آن قامت موزون نگرد کس

۵۸۸

تو آن نیی که به قول تو اعتماد کند کس — به وعده‌ای که دهی خاطر از تو شاد کند کس
نه[۲] جیب عشق چنان چاک کرده‌ام که برکس — قیار مصحف اگر پوشم اعتماد[۳] کند کس
علاج خسته گر این نوع می‌کنند طبیبان — حیات را ز دل آن به که خیر باد کند کس
دلم ز جور تو بیدادگر پرست ولیکن — ز جور چون تو بلایی بر که داد[۴] کند کس
نه خوار و زار چنانم که درگذر گه[۵] وصلت — ز منع کردنم از دیدن تو یاد کند کس
کجاست زهره[۶] که از دور باش فتنهٔ چشمت — نظارهٔ مه[۷] روی تو بر مراد کند کس

بیان عشق تو شانی تمام قابل آنست
که بر بیاض نظرگاه دل سواد کند کس

۵۸۹

هرگز ز غمزهٔ[۸] تو عتابی ندید کس — وز[۹] چشمهٔ سنان تو آبی ندید کس
حرمان نگر که با همه الفت که داشتیم — مابین ما سؤال و[۱۰] جوابی ندید کس
هر شب به خواب وعدهٔ دیدار می‌دهی — با آنکه در خیال تو خوابی ندید کس

---

۱ ـ در متن فقط همین یک بیت ضبط است و م این غزل را ندارد از گ نقل شد
۲ ـ تن این مطلع را نداشت از گ نقل شد، ضمناً م این غزل را ندارد — ۳ ـ گ: اعتبار
۴ ـ متن: دام — ۵ ـ متن: ـ گه — ۶ ـ گ: فتنه — ۷ ـ متن: ـ مه
۸ ـ م: دیده — ۹ ـ متن و گ: در — ۱۰ ـ متن: ـ و

دست و لبت[1] به ساغر و پیمانه ره نیافت — در چهرهٔ تو رنگ شرابی ندیدکس
آه این چه عصمت است که دربارگاه قرب — چندانکه رفت غیر حجابی ندیدکس
آنم ببین و از دل سوزان نشان مپرس — کانجا بغیر درد کبابی ندیدکس
در گلخنم اگرچه فکندند و سوختند — رفتم چنانکه هیچ عذابی ندیدکس
هر قطره اشک می‌کنم خانه‌ای خراب — جز من بدهر خانه خرابی ندیدکس

شانی و بحر عشق که در موج خیز او
غیر از سر بریده حبابی[2] ندیدکس

۵۹۰

مست است و نیست در غم رنج خمارِ کس — پروا ندارد از الم انتظار کس
دارد هزار دسته گل در کنار و جیب — خاری دریغ داشته از رهگذار کس
بر گرد هیچ دانه و دامی نگشته است — هرگز نبوده مرغ وصالش شکار کس
یارب به زیر سایهٔ عشقم پناه ده — روزی که عمروزید نیاید به کار کس
فردای حشر هم بشمارم می‌آورید[3] — کامروزکس نیاوردم در شمار کس

خواری گزین و خرمن عزّت به باد ده
کانجا به نیم جو نخرند اعتبار کس
بازیچه‌گشت شانی دیوانه تابکی
جز طفل اشک سر ننهد در کنار کس

۵۹۱

ای دل بدوری رخ جانان صبور باش
پروانه نیستی ز بر[4] شمع دور باش
هنگام گریه نیست نگه‌دار آب چشم
توفان نوح‌گو نفسی در تنور باش

---

۱ ـ متن: لبم   ۲ ـ گ: جهانی   ۳ ـ گ: درآورید   ۴ ـ گ: برخ

از مست کس حساب نخواهد به روز حشر
خواهی که خجلتی نبری بی‌شعور باش
منظور من تویی به‌کس دیگرم چه کار
گودهر پرپری و جهان پر ز حور باش
بی‌آفتاب روی تو روزم همان شبست
گو سربسر تمامی ذرّات نور باش
شکری کن ای سلیم که همدرد ما نیی
یعنی که بر سلامت حالت شکور باش
شانی بحشر ماند جزای شهید عشق
غافل مخواب و گوش برآواز صور باش

۵۹۲

در طریق عشقبازی یکدل و یکرنگ باش
تن به سختی نه دل معشوق گو از سنگ باش
دایم این چرخ مخالف بر مرادکس نگشت
روزگاری شاد بودی لحظه‌ای دلتنگ باش
عشق اگر داری غم از ناسازی معشوق نیست
سوز باید مرد راگو ساز بی‌آهنگ باش
چون علم درعشق گشتی پاس ناموست زچیست
طبل رسوایی زدی فارغ ز نام و ننگ باش
پادشاهی ساکن کوی بلاگردیدنست
ما وکنج نیستی گو خصم بر او رنگ باش
صلح خواهی با خلایق بادکبر از سر بنه
یاکم خودگیر و یا با عالمی در جنگ باش
شانی ازفرهادومجنون واپسی دون همتی است
در قطار بختیان عشق پیش آهنگ باش

۵۹۳

مـــاییم و درد عشــق و غـم بـیکرنه‌اش فــارغ ز جــور چــرخ و جـفای زمـانه‌اش
هــرگز نــمیرد آنکـه بلایش بـود حیات بــا عــیش لایـزال غـم جـاودانـه‌اش[1]
دل حـلقه بـردری زده کـز قـدر می‌نهد پــا بــر ســر فـرشته سگ آسـتانه‌اش
تـا کـی بـهانه بـهر هـلاکـم کـند کـجاست مــرگی کـه وار هـی[2] زوبـال بـهانه‌اش
بــزم تــو مـحشری وز نـامحرمان درو یــابند دوزخـــی و دلم در مـــیانه‌اش
پــرهیز کــن ز شـعلهٔ شـمشیر آه مـن کـامشب چکـد شرارهٔ خـون از زبـانه‌اش
صوفی بـرو کـه هـر کـه حـدیث تـو بشنود گـردد بـه سـخره ورد زبـانها فسـانه‌اش
شـانی نـماند در غـم عشـق و ز مـاندنی[3]
چـــیزی نـماند جـز غـزل عـاشقانه‌اش

۵۹۴

ای جــغد[4] عـقل از سـرما بـر کـرانـه بـاش مــا عــاشقیم مــرغ دگـر آشـیانه بـاش
مـا جـز بـخنجر قَسَمت جـان نـمی‌دهیم گـو خـصم را بکشـتن مـا صـد بـهانه بـاش
از نـــور عشــق چــهرهٔ تـجرید بـرفروز خــورشیدوار چشــم و چـراغ زمـانه بـاش
از کــوی دوست پـا نکشم گـو بـقصد مـن صــد اژدهــا مـوکّل ایـن گـنج خـانه بـاش
فـتح از خـدا بـخواه وگــرنه تـمام عـمر هــمچون چــراغ نـذر بـهر آسـتانه بـاش
گـر عـندلیب گـلشن قـدسی مـخور فـریب ور مــرغ دیگـری ز پـی آب و دانـه بـاش
شـانی چـو در مـیان بـلا بـه کـه بـر[5] کـنار
هر جا که خواست معرکه‌ای در مـیانه بـاش

۵۹۵

دلی دارم گـــــرفتار کــمند زلف پـــرتابش
کــه نـه آرام دارد روز نـه شب مـی‌برد خـوابش

۱ ـ م: این بیت را ندارد ۲ ـ گ و م: وارهم ۳ ـ م: ماندگی ۴ ـ م: جور
۵ ـ م: در

دل آتش باروجان غمناک و دیده گریه را مشتاق
ندارم فرصت شیون وگرنه هست اسبابش[1]
مرا دوشینه روی ساقی و جام می رنگین
غنی از دیدن مه کرد و مستغنی ز مهتابش
ز راه دیده در بحر[2] سرشک انداختن دل را
به کار من[3] نمی‌آمد فکندم تا برد آبش
چه‌سودم گریه کردن‌کان چنان‌خوابیده بخت من
که چشم از خواب نگشاید گراندازی بغرقابش
کسی تا چند با هجران زید ای بخت یاری کن
گرفتاری بدریای غم افتاده است در پایش
تمنّای وصال ای دل نه دشوارست از جانان
تمنّا کردن آسانست ترسم ناوری تابش
بدلداری بخاک تیره یکسان می‌کند ما را
بشوخی خویش را جا می‌کند در جان احبابش
بخسرو بخت یاری کرد و سوز کوهکن باید
که خاکستر شود در زیر پهلو فرش سنجابش
تماشای دکان حسن کن شانی که از دیدن
غذای دیده و دل می‌دهد بادام و عنّابش

۵۹۶

تا کی دریغ داری زین مشت خار آتش
گر گل نمی‌فشانی باری ببار آتش
در قطره‌های اشکم تأثیر نیست ورنه
در عالمی توان زد از یک شرار آتش[4]

---

۱ ـ متن: راه ۲ ـ متن: راه ۳ ـ م: ـ من ۴ ـ گ: معذور

رازم عیان نخواهی رحم آرورنه اینک
از چاک دل علم زد یک نیزه‌وار آتش
معزور[1] روزگاری اندیشه کن از آن روز
کز برق آهم افتد در روزگار آتش
مردم من و برآورد از تربتم علم آه
شد بر سر مزارم لوح مزار آتش
در عاشقی حریصم سویم به ناز[2] مخرام
من پنبه بار دارم این سو[3] میار آتش
هرکس که هست او را با سوز عشق کار است
تنها نه گلخنی را آید به کار آتش
ریزان شده شفق رنگ کان سرور است بر سر
همچون نهال موسی آورده بار آتش[4]
بر خارزار شانی آتش مزن که شاید
برقی جهد که افتد در لاله‌زار آتش

۵۹۷

بازم از غصّه چو شمعست زبان از آتش
شکوه‌ها[5] دارم و پر کرده دهان از آتش
عاشقان گرچه بسوز تو صبورند چو شمع
با حذر باش که دارند زبان از آتش
من که پروانگی همچو تو شمعی دارم
هست در دوزخم آسایش جان از آتش
ابر مژگان مرا ناله چنان پر اثرست
که بهر قطره برآورد[6] فغان از آتش

---

۱ ـ گ: معذور ۲ ـ م: سوی نیاز ۳ ـ گ و م: سویم ۴ ـ م: این بیت را ندارد
۵ ـ متن: من ۶ ـ م: شکده‌ای

برق عشقست که خاکستر ما[1] داده بباد
ورنه این سوز نداریم گمان از آتش
حسرت حسن تو و شعشعهٔ نور رخت
میبرد رعشه ز آب و یرقان از آتش
شانی آنجا که فتد پرتو حسن رخ دوست
متصوّر نبود سود و زیان از آتش

۵۹۸

هنوز قد نکشیدست سرو آزادش — بحاصلی نرسیدست نخل بیدادش
دگر ز ساده دلیها تسلّیم دارد — بوعده‌ای که همان لحظه رفته از یادش
حذر کنید ز تأثیر آه مظلومی — که داد می‌کند وکس نمی‌دهد دادش[2]
بگلشنی که درآیی بقصد تعظیمت — خمیده پشت برآیند سرو و[3] شمشادش
بنای چرخ[4] که زندان سرای اهل دلست — پی شکنجه ما کرده‌اند بنیادش
نماند قوّت فریاد دادخواه ترا — مجال نیست که گوشی کنی به فریادش
چنان زمانه فراموش کرد[5] شانی را
که روزگار اجل[6] هم نمی‌کند یادش

۵۹۹

صبوحی کرده لبهای شراب آلود بینیدش
خمار باده در چشمان خواب‌آلود بینیدش
پس از عمری که سویم بیندازبیم غرض‌بینان
بهر جانب نگاه اضطراب‌آلود بینیدش[7]
اگر دارید تاب دیدن روی عرقناکش
به خواب ناز نسرین گلاب‌آلود بینیدش

---

۱ ـ متن: من
۲ ـ متن: نمی‌کند یادش
۳ ـ متن و گ: ـ و
۴ ـ م: ـ چرخ
۵ ـ متن و م: + ه
۶ ـ متن: + م
۷ ـ م: این بیت را ندارد

سخن او با من و روی سخن با دیگران دارد
تغافل کردن و حرف خطاب‌آلود بینیدش
سر مردم‌کشی دارد سیه‌چشمش ز مخموری
به خون آغشته مژگان عتاب‌آلود بینیدش
ره نظاره کردن نیست بر خورشید رخسارش
نقاب زلف بر ماه حجاب‌آلود بینیدش
خبر دارد که شانی آرزوی دیدنش دارد
به سوی خانه رفتار شتاب‌آلود بینیدش

۶۰۰

قوچ قربانم بکش تیغ و به دستورم بکش
گر نباشم قابل خنجر به ساطورم بکش
طاقت آزار بی‌دردی ندارد جان من
مرهمم بر دل منه گو زخم ناسورم بکش
چون در ایام حیاتم نیست امّید وصال
گو اجل در اوّلِ این منزل دورم بکش
ناگزیرم از تماشای در و دیوار دوست
گو تمنای بهشت و حسرت حورم بکش
ای اجل مرگ دگر بی‌وصل جانان مردنست
رحم بر مهجوریم کن پیش منظورم بکش
پیش بی‌دردان اگر ظاهر کنم درد ترا
بر سر دار سیاست همچو منصورم بکش
صد رهم در گوشهٔ تاریک هجران سوختی[1]
بار دیگر در فروغ حسن پرنورم بکش
خون خود کردم بحل اندیشه از قتلم مکن
همچو شانی بر فراز دار مشهورم بکش

---

۱ ـ متن و گ: سوختن

۶۰۱

شــراب عشــق بــنوش و مــی شـبانه مکش
جــفای مــحتسب و جــور تــازیانه مکش

بآب دیــده و خــون جگــر قــناعت کــن
فــرشته خــوی مشــو مــنّت زمـانه مکش

مکــن ذخـیره سـلیمان مـلك هـمّت بـاش
چـو مـور هـر چه بـچنگ آوری بـخانه مکش

مــراست لذت پــیکان نـاوکت[1] مـخصوص
بــرغم سـینهٔ مــن تـیر بـر نشـانه مکش

مــرا بســوز کــه پــروانـه‌ام بـغیر مـتاب
تــو شــمع انــجمنی واژگـون زبـانه مکش

در انــتظار تــومورم بــدیده خـانه گـرفت
ز دست دامــن وصــلم بــهر بــهانه مکش

جــواهــر دل عشّــاق را تــصّرف کــن
هـر آنـچه نـقد وفـا نـیست در خـزانه مکش

دریــن مـحیط گـرت صـد هـزار جان بـرود
گــذار تــا بــرود رخت بـر کـرانـه مکش

دمــید بــوی هــوس شـانی از دم سـردت
تــو مــرد عشــق نــیی آه عـاشقانه مکش

۶۰۲

مــزن ای فــقیه را هـم ز حـریم احـترامش
تو و سلسبیل و رضوان من و نیم خورده جـامش

که بملك خوبی آمد که به طـاعتش نـخوانـدی؟
که عزیز مصر جـان شـد کـه نسـاختی غـلامش؟

---

۱ ـ م: ناوک

چکنم اگر شکایت نکنم ز چرخ ناکس
بکه کام داد کز من نکشید انتقامش
دل طفل خوی هرگز نکند خیال[1] شوخی
که نه بوی شیر آید ز لبان لعل فامش
دلم از حسد ندانـد بـچه خارخار دارد
چو بری نمی‌خوردکس ز نهال خوشخرامش
چه فراغ بالی آن راکه تو سر[2] دهی زبندش؟
چه سلامتی کسی راکه تو نشنوی سلامش؟
جگرم ز شوق خون‌گشت و دل غیور شانی
ز حسد نمی‌گذاردکه صبا برد پیامش

۶۰۳

نه‌چندان کام جان شیرین شده از ذوق دشنامش
که گردد تلخ اگر زهر اجل ریزند درکامش
دلم را شاد می‌گویند و من چندانکه می‌جویم
نمی‌یابم بجز تلخ آبهٔ غم در ته جامش
نمی‌دانم چه ایّامست ایّام گرفتاری
که زهر غصه می‌بارد ز سر تا پای ایّامش
بهار آمد اگر احوال مرغان چمن اینست
مرا رحمست بر مرغی که باشد بستهٔ دامش
درین[3] اندیشه کان شوخ است بی‌خود درسجودآیم[4]
چو شب ماه تمامی بینم اندرگوشهٔ بامش
همانا ابتدای درد و غم را انتهایی نیست
چه آغازست این یارب که پیدا نیست انجامش

---

۱ ـ گ: هوای ۲ ـ گ: فر ۳ ـ م: مرا ۴ ـ م: سحر دایم

من دیـوانـه راکـی فـرصت نـظّاره خـواهـد بـود

پری رویی که هوشم می‌رود[۱] گر بشـنوم نـامش
دگـر بـام و در از نـظارگی پـرگشت کـو شـانی
که بـاز آمـادهٔ جـولان دوشـین[۲] شـد دلارامش[۳]

۶۰۴

بـهر کـه مـهرنمایی کُشـی بـه خـنجرکینش
بـر آسـمان بـرسانی و بـفکنی بـزمینش
زکشف راز دل ایمن نشین که فاش نگردد
امـانتی کـه امـین است جـبرئیل امـینش
کسی چگونه توانـد نـظر بـروی تـو کـردن
که بسته راه نگـه دور بـاش چـین جـبینش
گـر از مـیانه آتش نـظر بـحور نـمایی
نـدیده آتش[۴] سـوزان شـود بـهشت بـرینش
همین نه مـن بسـر زلف یـار دست کشیدم
نسـیم نـیز نـیابد شـمیم نـافهٔ چـینش
گـرم نگـین سـلیمان دهـد زمـانه بـمنّت
ز دست افکـنم و نـنگرم بـنقش نگـینش
به روزگار چنان زی که چون ز پای درآیی
بـماتم تـو بگـریند شـادمان و غـمینش
خوش آن سوار که چون پای از[۵] رکاب درآرد
کـنند خیل مـلایک طـواف خـانهٔ زیـنش
بسوخت جـان جـهانی ز سـوز سینه شـانی
تو هیچ مـی‌نکنی گـوش نـاله‌های حـزینش

۶۰۵

جـام مـی خـون در دل افسـرده مـی‌آرد بـجوش
در دل افسـرده خـون مـرده مـی‌آرد بـجوش
پشت دست قهر[۶] بـر جـامم مـزن کـاین مـی تـرا
در جگـر نـاخن فـرو نـابرده مـی‌آرد بـجوش
خـورده‌ام از دست یـار آب گـلوسوزی کـه بـاز
سینه‌ام چون دیگ آتش خورده مـی‌آرد بـجوش

---

۱ ـ م: می‌برد ۲ ـ متن و گ: نوشین ۳ ـ م: در و بامش ۴ ـ گ: از
۵ ـ گ: از ۶ ـ متن: طر، گ: ظهر، م: خویش، تصحیح قیاسی است

آن رخ خوی کرده بین کاتش به جان در می‌زند
وآن عرق بنگر که خون در گرده می‌آرد بجوش
بـــاده‌ای از ســاغر ســاقیست کــاهل عشــق را
جــرعه‌ای نــزدیک لب نـابرده مـی‌آرد بـجوش
گــــرم خـــونی بــعد آزار اســیران بــا رقــیب
بـــی‌تکلّف عـــاشق آزرده مـــی‌آرد بـــجوش[1]
شب که انـجم مـی‌شمارد شـانی و مـیریزد اشک
از تـــف دل قــطرهٔ نشــمرده مــی‌آرد بــجوش

۶۰۶

مـــاه عـــید آرایش کــاشانه‌ها مــی‌کرد دوش
وز طــرب جـان در تـن پـیمانه‌ها مـی‌کرد دوش
از صراحی عکس می چون شـمع فـانوس خـیال
دست یـازی بـا دل پـروانــه‌ها مــی‌کرد دوش
قـــصّهٔ قـــتل اسـیران[2] بـود مـضمون سـخن
ورنـه کـی گـوشی بـاین افسـانه‌ها مـی‌کرد دوش
شـور لیـلی بـا[3] دل مـجنون نـمی‌کرد از جـنون
آنــچه مســتی بـا دل دیـوانـه‌ها مـی‌کرد دوش[4]
آنـــچه در طـــور طــلبکاری کــلیم‌الله یــافت
بـــرهمن در یــوزه از بــتخانه‌ها مــی‌کرد دوش
چشم مـن چـون ابـر نـیسان بـهرگوش و گـردنت
در صـــدد از ژاله‌هــا دردانــه‌ها مــی‌کرد دوش
ساخت شـانی را خـجل از مـهربانی‌های خـویش
آشـــنائی‌ها کـــه بـا بـیگانه‌ها مــی‌کرد دوش

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد ۲ ـ م: طراحی ۳ ـ م: در ۴ ـ متن: این بیت را ندارد

۶۰۷

آن[1] آتشم که تیره نگردم ز دود خویش
مانند شعله تافته‌ام بر وجود خویش
چون چوب خشک بر سر آتش نشسته‌ام
دارم دماغ خویش معطّر ز دود خویش
از بس که رسته میوهٔ توحید از دلم
مانند نخل بارورم در سجود[2] خویش
من عنکبوت زاویهٔ کاخ حیرتم[3]
دام عقاب می‌تنم از تار و پود خویش

۶۰۸

گر بگویم غم دل پیش[4] ملامتگر خویش
از خجالت نتواند که برآرد سر خویش
آن‌چنان سوخته‌ام کاتش سوزان نالد
گر[5] بدوزخ فکنم گرمی خاکستر خویش
در صدف دانه‌ای از اخگر سوزنده شود
گر بدریا فکنم رشحهٔ چشم تر خویش
گر شدم خوار بسودای بتان خوار شدم
گله‌ای نیست مرا از روش اختر خویش
بس که لب تشنه به‌خونست چو زخمی زندم
به زبان پاک کند خون من از خنجر خویش
باز شب شد که به خونابهٔ حسرت شانی
چون سر کوی تو گلزار کند بستر خویش

۶۰۹

بگشا گره ز طرّه عنبر شمیم خویش
بر گل ببار شبنم مشک از نسیم خویش
عمرم تمام صرف غم[6] زهد و[7] شرب شد
درمانده‌ام به محنت امید و بیم خویش
پیوسته[8] کار خویش بمردانگی کند
چون مرد در مواجهه بیند غنیم خویش
در دست خلق گرنه چراغ رضا دهی
کس پی نمیبرد بره مستقیم خویش
هر صبح کافتاب چو گل تازه رو شود
بندیم عهد تازه به یار قدیم خویش

---

۱ ـ گ: در
۲ ـ متن و گ: وجود
۳ ـ م: محنتم
۴ ـ گ: را، م: ـ پیش
۵ ـ م: که
۶ ـ متن و گ: + و
۷ ـ متن: ـ و
۸ ـ متن: پیوستگی

پـرتو دهـد کـلام مـرا آنکـه جلوه داد خورشید را ز مشرق دست کـلیم خـویش
عشّـاق را بـمشورت کس چـه احـتیاج بیمار آن به است[1] که باشد حکیم خویش
بـر دیگـران دلا بـدعا درد او مـخواه بـرکس روا مـدار عـذاب الیـم خـویش
شانی ز جام غیر مجو می که خون خوری
بـی‌غیرتی تـو نـیز چـو طـبع لئیم خـویش

۶۱۰

مـرا چـو آیـد و بیند بـر آستانهٔ خـویش رود ز خـانهٔ هـمسایه‌ها بـخانهٔ خـویش
چـه عـادتست کـه هـرگز نیفکنی تیری که بـاشدت نگـهی[2] جـانب نشـانهٔ خـویش
چـنان ربـوده غـمت طـایران قـدسی را که کرده‌اند فـرامـوش آب و دانـهٔ خـویش
چـه احـتیاج بـدیوانگـی نـه مـجنونم که در زمـانه دهـم شـهرت فسـانهٔ خـویش
منم به‌گلشن عشق آن حریف سـوخته مـغز که چـرخ را بسـماع آرم از تـرانـهٔ خـویش
خدنگ نـاله بـه گـردون روان کـنم چـندان کـه مـرغ راه نـیابد بـر[3] آشـیانهٔ خـویش
بـرو فـقیه کـه رنـدان چـو بـا تـوام بینند دگـر مـرا نگـذارنـد در مـیانهٔ خـویش
بـه نـرد بـاز غـمت بـاختم جـواهـر عـیش سـتاره بـازی گـردون کـنم بـهانهٔ خـویش
از آنـچه بـر سـرم آورد روزگـار فـراق به خـود بـلرزم اگـر بشـنوم فسـانهٔ خـویش
هـزار ره بـقبایش زدیـم دست و نشـد کـه گـرد مـا بـفشاند بـتازیانهٔ خـویش
دلا اگـر تـو سـلامت روی زبـان[4] درکش کـه خـانه سـوز بـود آتش زبـانهٔ خـویش
بـعهد عشق تـو شـانی غـمین نشـد هـرگز
که داشت گوهر مقصود در خزانـهٔ خـویش

۶۱۱

از بس کـه طـفل اشک فکـندم بپای[5] خـویش شرمنده‌ام ز روی جگر گـوشه‌های خـویش
بـرخـیز و بـرفراز قـد فـتنه‌زای خـود تـا فـتنهٔ زمـانه نشـیند بـه جـای خـویش
هـر دم مـصیبتی بـدلم تـازه مـی‌کند درمـانده‌ام بـدیدهٔ زود آشـنای خـویش

---

۱ ـ گ: بهشت ۲ ـ م: نظری ۳ ـ گ و م: به ۴ ـ م: عنان
۵ ـ م: ـ بپای

گل[1] خندهٔ طرب نکند در حریم باغ   تا سیلی صبا نخورد بر قفای[2] خویش
شمشیر انتقام برون‌آر از نیام   تا ناسپاس هجر ببیند سزای خویش
شانی براه عشق قدم نه کلیم‌وار
آنگه ببین تجلی[3] وصل خدای خویش

۶۱۲

دل به دلبر دادم و جان از جهان کردم خلاص
جان خود را از عذاب جاودان کردم خلاص
من قدم در ره نهادم دل ز هستی دست شست
هرچه دیدم سدّ[4] ره خود را از آن کردم خلاص
بر سر کوی تو کردم پاسبانی اختیار
دیده را از غفلت خواب گران کردم خلاص
شد بسودای تو از یادم غم خلد و جحیم
خاطر از اندیشهٔ سود و زیان کردم خلاص
شب رقیبی بر سر کویت گریبانم گرفت
ازگریبان دست شستم لیک جان کردم خلاص
کوس رسوایی زدم چندانکه پر شد گوش خلق
خویشتن را از زبان این و آن کردم خلاص
غیر را نگذاشتم شانی که افتد[5] در پیش
خاری از دامان آن سرو روان کردم خلاص

۶۱۳

نه چون پروانه در کاشانه می‌رقص
سمندرشو در آتشخانه می‌رقص

---

۱ ـ گ: دل   ۲ ـ م: صبای   ۳ ـ م: تسلی   ۴ ـ م: بند
۵ ـ گ: افتم

تــــو شــــمع مــــجلس مســــتان عشــــقی
بــــبال افشــــانی پــــروانــــه مــــی‌رقص
جــــمالت شــــمع فــــانوس خــــیالست
تــــو اهــــل عــــصمتی در خــــانه مــی‌رقص
مکش گــــردن ز فــــرمان بــــدو نــــیک
بســــاز مــــحرم و بــــیگانه مــــی‌رقص
خــــم زلفش نگــــر در ســــینه[1] شــــانی
چــــو مــــار گــــنج در ویــــرانــه مــی‌رقص

۶۱۴

از وصال تو نه آغوش و کنارست غرض — بلکه افزودن درد دل زار[2]ست غرض
بی‌شمیم خط سبزت[3] چه صبا و چه سموم — از نسیم سحری بوی بهارست غرض
در افشای محبّت نه همین زد منصور — می‌زند هر که زعشقش سر دارست غرض
غرض اینست که عاشق بشناسد معشوق — ورنه زآمد شد معشوق[4] چه کارست غرض[5]
هر که را عرض سؤالیست بخاک در دوست — سایل چشم مرا مشت غبارست غرض
جذب عاشق نگذارد که رود محمل دوست — یعنی از سرکشی ناقه نه خارست غرض[6]
زین همه داغ که شانی بجگر میسوزد
در غمت سوختن جان فگار[7]ست غرض

۶۱۵

اظهار کرد درد مرا پیش یار خط — بعد از هزار قاصدم آمد به کار خط
شد چهره‌ام چو برگ خزان وز خون برو[8] — هر سو کشیده از مژهٔ اشکبار خط
نقش بیاض دیدهٔ من فرد عرضه‌ایست[9] — وز خون دل نوشته برو صدهزار خط
اعمی اگر بدیده نهد دیده ور شود — آن نامه را که یار نهد بر کنار خط

---

۱ ـ م: نگردد کم چو ۲ ـ متن: یار ۳ ـ م: سر زلفت ۴ ـ گ: خلق
۵ ـ م: این بیت را ندارد ۶ ـ متن و گ: این بیت را ندارند ۷ ـ گ: روی نگار
۸ ـ م: ز خون برو ۹ ـ م: فرد باطلست

حسنش[۱] نوشت سر خط آزادیم ولی او[۲] خود نمی‌نهد بسجلّم ز عار خط
در پیش من چو نامه نویسد به مدعی بر پشت می‌نهد ز پی اعتبار خط
شانی بخط منازکه یاقوت اگر شوی
ناید درست از قلم روزگار خط

۶۱۶

خاک عشق ارنیست برسر خاکساران را چه حظّ
تاج شاهی گر نباشد شهریاران را چه حظّ
بی رخ معشوق از می میگساران را چه ذوق
یار اگر ساقی نباشد باده‌خواران را چه حظّ
توتیایی چون نمی‌یابد[۳] گدای دیده‌ام
زینهمه جولان توسن شهسواران را چه حظّ[۴]
در پناه سایهٔ دیوار قصر وصل خویش
خوابگاهی گر نبخشد[۵] خاکساران را چه حظّ
بزم گل را نیت از صوت و[۶] صدای بلبل است
بی‌نوای عندلیبان گل عذاران را چه حظّ
عشق باید مرد را تا ذوق شیون داندم
ورنه از غوغای مستان هوشیاران را چه حظّ
بی‌نثار دانه‌های اشک شانی در رهش
از سر شب تا سحر انجمن‌شماران را چه حظّ

۶۱۷

هرشب از عشق تو میسوزد رگ جانم چو شمع
آتشم در جان و از روی تو حیرانم چو شمع

---

۱ ـ گ: جنبش ۲ ـ متن: از ۳ ـ گ: نمی‌آید ۴ ـ م: این بیت را ندارد
۵ ـ متن و گ: نباشد ۶ ـ متن: ـ و

سینه‌ام را چاک کن وز سوز من ایمن مباش
کاتش دل می‌زند سر از گریبانم چو شمع
از سر شب تا سحر میسوزم و جان می‌کنم
بی تو حیرانم که چندین زنده میمانم چو شمع
قطرهٔ اشکی که از مژگان چکد بر سینه‌ام
سوزد از طرف گریبان تا بدامانم چو شمع
طفل را مانم که هر شب در خیال هجر و وصل
خویشتن را در میان گریه خندانم چو شمع
چند در آب و عرق خفتم زرشک مدّعی
چون نگریم وز مژه آتش نیفشانم چو شمع
شانیم استاده پیشت گر کشی ور سوزیم
هر چه میفرمایی اینک بندِ[1] فرمانم چو شمع

۶۱۸

تابکی دامن به خون دیده آلودن چوشمع
یکزمان از گریه چشم خویش نگشودن[2] چوشمع
تا به گردن روز در آب و عرق چون مهر و شب
خانهٔ تن را به خون دیده اندودن چو شمع
خسرو ملک جنونم باید از بهر حلی
دست و پایم را به‌بند زر برآمودن چو شمع
مرغ و ماهی را بشب آرام و ما را در غمت
از سر شب تا سحر بی‌تابی افزودن چو شمع[3]
پندگو زحمت‌مکش کاین قوم‌را عادت شدست
سوختن با سوز عشق و پند نشنودن چو[4] شمع

---

۱ ـ م: + ه ۲ ـ گ: بگشودن ۳ ـ م: این بیت را ندارد ۴ ـ متن: این بیت را ندارد

نیست چون درکیش آنبت رحم چند از جاهلی
سوختن در آتش و بر خود نبخشودن چو شمع
تابکی پیمانه بهر غیر پر کردن چو گل
در پی عشاق زهر چشم پیمودن چو شمع
زندگانی جوی آسایش نمی‌بیند ز عشق
جزبه مردن‌عاشقان را نیست آسودن چو شمع[1]
کار مردانست شانی با شکیبایی بساز
در میان آب و آتش خنده‌رو بودن چو شمع

۶۱۹

پروانه‌ایم ما و تو ما را به جای شمع — پروانه نیست آنکه نسوزد برای شمع
در سایهٔ چراغ جمال تو می‌برد — رگهای جان من گرو از رشته‌های شمع
طی شد هزار واقعه در شب‌نشین غم — پروانه را تمام نشد ماجرای شمع
از[2] پر تو چراغ طرب کامران مباد — پروانه‌ای که پر نزند در هوای شمع
پروانه را اگر ز جفا بال و پر بسوخت — خوش برق داد آتش حسرت برای شمع
صد جان فدای یک سر موی نگار ماست — پروانه گر نماند بماند بقای شمع
شانی دلت که سوخت چو پروانه بال و پر
مقصود بودش اینکه نهد سر بپای شمع

۶۲۰

دیشب که شد به شمع رخت روبرو چراغ — افروخت در حریم دل از چارسو چراغ
خود رابسوختی ز پی یک نگاه گرم — هرگز نبوده[3] مثل تو پروانه جو[4] چراغ
رخسار برفروز[5] که گردد ز سوز عشق — در پرتو جمال[6] تو پروانه جو چراغ
در پیش شمع روی تو ترک چراغ گفت — پروانه را[7] که جسته به صد آرزو چراغ
بنشین دمی که در بر شمع جمال تو — از سوز اشتیاق کند گفتگو چراغ

---

۱ ـ متن: این بیت را ندارد ۲ ـ گر: وز، م: در ۳ ـ م: ـ ه
۴ ـ م: چون ۵ ـ م: رخساره بروز ۶ ـ متن و گ: چراغ ۷ ـ گ و م: ـ را

گر یک شبم بخلوت دل شب‌نشین کنی گوید بر تو درد[1] دلم مو به مو چراغ

شانی سیاه شد دلم از غصّه آه کو

کز دل غبار غم کندم شست و شو چراغ

۶۲۱

بتربتم چو فروزند شامگاه چراغ شود ز دود دلم لالهٔ سیاه چراغ

فلک چراغ مه از طاق آسمان بردار بس است کلبهٔ ما را ز برق آه چراغ

بهر چه مینگرم وصل اوست مطلوبم مرا ضیاست غرض خواه ماه و خواه چراغ

هزار کس کَنَدمْ چاه[2] در ره مقصود که یک کسم نفروزد به پیش راه چراغ

شبی که آه کشان رونهم بوادی وصل شود به پیش رهم هر سر گیاه چراغ

بشام ظلمت زلف[3] تو گم کند ره خویش اگر نه[4] روی تو دارد به پیش ماه[5] چراغ

بسوخت شانی اگر بال و پر چو پروانه

ازوست جرم ندارد درین گناه چراغ

۶۲۲

ای منفعل ز چشمت چشم سیاه یوسف کندست پیش نازت تیغ نگاه یوسف

دوشینه خلوت دل از دولت وصالش[6] گلزار آرزو بود چون خوابگاه یوسف

عشاق را ز معشوق مقصود عصمت اوست تهمت نگر که گشته عصمت گناه یوسف

پوشید[7] دیده یعقوب بینی که کور بهتر چشمی که دور ماند از گرد راه یوسف

چون نشکند زلیخا بر سر صلیب اسلام چون برشکسته بیند طرف کلاه یوسف

یعقوب وه چه کردی با اینقدر محبّت در چاه اگر شنیدی فریاد و[8] آه یوسف

شانی ذقن نگه کن و آن خالهای مشکین

چون کاروان کنعان بر گرد چاه یوسف

---

۱ ـ م: دود ۲ ـ متن: جان ۳ ـ متن: ـ زلف ۴ ـ متن: ز

۵ ـ م: راه ۶ ـ گ و م: وصالت ۷ ـ گ و م: + ه ۸ ـ متن: ـ و

۶۲۳

نخل قدّت را[1] بر خوبی تلف شد حیف حیف
سرو نازی بود نازش بر طرف شد حیف حیف
ماه رویت در محاق خط نهان شد آه آه
گوهر مقصود در قید صدف شد حیف حیف
ناوک اندازی که با صد منّتم کردی هدف
هر نظر صد تیر منّت را هدف شد حیف حیف
آن صدف کز گوهر امّید مالامال بود
از تهی دستی هم‌آغوش خزف‌شد حیف‌حیف
شانی آن گل را که دست ناز دامن‌گیر بود
بی‌سبب سررشتهٔ خواهش[2] زکف شد حیف‌حیف

۶۲۴

ای وعده‌ات پریشان چون روزگار عاشق
پیش تو رحم نایاب چون اعتبار عاشق
با این دروغ وعده دل چون تحمل آرد
ذوقی اگر نباشد با انتظار عاشق
از جام دی شبینم یک جرعه بخش تا کی
سوزد ز بی شرابی بر سر خمار عاشق
من وصف تو چه گویم کز من به جان برنجی
تو پادشاه خوبان تو شهریار عاشق
باید به پلک دیده رفتن به کوی معشوق
گر آبگینه روید در رهگذار عاشق
شمشیر تیز داری رای ستمگری هم
چندین تغافل از چیست بر حال زار عاشق

---

۱ ـ گ: سر و قدترا ۲ ـ م: کامی

یاران پندگور را از درد سر چه حاصل
اکنون که دل برون رفت از اختیار عاشق
برقول پندگویان هر چند گوش کردم
یک کس نگفت حرفی کآید به کار عاشق
هرگز نداشت شانی پیش تو آبرویی
با آنکه ز اشک حسرت پر شد کنار عاشق

۶۲۵

صید[۱] ترا ز خوردن پیکان کین چه باک
آن راکه با غم تو ستیزد ازین چه باک[۲]
چون مملکت به نام سلیمان قرار یافت
دیوی گر از میان برباید نگین چه باک
این ناز و سرکشی همه مخصوص عاشق است
گر با رقیب نیز بود این چنین چه باک
چون دست کس به خرمن[۳] آن مه نمی‌رسد
بیش از ستاره گر بودش خوشه‌چین چه باک
پروانه‌ای که گرد سر چون تو شمع گشت
گر دور می‌کشدبدم آتشین[۴] چه باک
نظم مرا که قفل در نطق عیب جوست
گر کم کند ز غصه حسودآفرین چه باک
شانی که تافت پنجهٔ شیر افکنان به زور
گر خصم روبهی کندش در کمین چه باک

---

۱ ـ م: پیک
۲ ـ این غزل از گ نقل شد. متن فاقد آن است
۳ ـ گ: دامن
۴ ـ م: بسر آستین

۶۲۶

بر من ستم دوری آن گل شده نزدیک
دل برده و هنگام تغافل شده نزدیک
دانسته گرفتاری من وه که هوس را
ایّام ترقی بتنزّل شده نزدیک
زان گل که رخش را هوس[۱] پرده‌نشینی[۲] است
فریاد که بی‌تابی بلبل شده نزدیک
دود جگر[۳] سوخته‌ام شاهد آنست
کز برگ سمن رستن سنبل شده نزدیک
شانی سر خود گیر که از غمکدهٔ دل
پرداختن رخت تحمّل شده نزدیک

۶۲۷

ای نهال قامتت را گریه‌ام آب زلال
صرصر آهم گلستان جمالت را شمال[۴]
در[۵] مزاجی چون هوای باغ جنّت معتدل
در جفا چون شعلهٔ آتش برون از اعتدال
از نسیم کوی آن گل مرغ روحم تازه شد
بر رخم پنداشتی روح الامین افشاند بال
با خیالت خوشدلم دانسته‌ای گویا که باز
بسته‌ای از چار جانب بر دلم راه خیال

۶۲۸

غم پرتوی است پی سپر آفتاب دل دور از تو مرگ میدودم در رکاب دل
در چنگ باز عشق تو چون[۶] مرغ بسملم کز هستیم نماند بجز اضطراب دل

---

۱ ـ م: نقش بسی
۲ ـ م: نشین
۳ ـ متن: + م
۴ ـ گ: جمال
۵ ـ گ: از
۶ ـ گ و م: آن

طـوفِ در تـو دیـده ز[1] دل پـیشتر کـند — از بس کـه مـیدوانـدش از پـی شـتاب دل
فـریادم از دلست کـه دل سـرنگون شـود — در گـردنی مـباد کـمند عـذاب دل
غـارتگر دیـار دلم نـوشخند تست — ایـن سـوزشم بـود سـبب انـقلاب دل
نـیکش رهـاندی از غـم بـود و نـبود مـن — یـارب کـه بـهره‌مند شـوی از ثـواب دل
شانی چه دلکش است به بزم وصـال دوست
خوردن شراب اشک و چشـیدن کـباب دل

۶۲۹

خوبان گهر از خاک[2] نـدانـند چـه حـاصل — قـدر گـل و خـاشاک نـدانـند چـه حـاصل
یـوسف صـفتان پـادشه مـصر تـمیزند — عـاشق ز هـوسناک نـدانـند چـه حـاصل
دانـند کـه در خـرقه‌ام آلودگـی‌یی نـیست — از هـر غـرضم پـاک نـدانـند چـه حـاصل
مسـتان هـوس مـنکر افـیون وجـودند — سـرمایهٔ ادراک نـدانـند چـه حـاصل
زان یـار[3] کـه اغـیار بـقصد دل و دیـنش — دیـوانـه و بـی‌باک نـدانـند چـه حـاصل
دانند که روزی و شب و مهر و مهی هست — نـیک و بـدافـلاک نـدانـند چـه حـاصل[4]
شـانی ز لبش بـیخبرند اهـل تـنعّم
کـیفیّت تـریاک نـدانـند چـه حـاصل

۶۳۰

امشب بـیاد قـامتش بگـرفته‌ام جـان در بـغل
دارم چـو شـاخ ارغـوان گـل تـا گـریبان در بـغل
مشکـل شـود تسـخیر دل مـلک خـیال روی تـو
گر چار حدّ دیـده را گـیرم چـو مـژگان در بـغل
در مکـتب عشـق بـتان بـا نـعل داغ سـینه‌ام
مـجنون جـان در آسـتین طـفل گـلستان در بـغل

---

۱ ـ متن: ـ ز، گ: و — ۲ ـ م: لعل — ۳ ـ م: مایه
۴ ـ گ: سه بیت اخیر را ندارد

از غیرت عشق و جنون گسترده و ننهفته‌ام[۱]
چون گل حسک[۲] در آستین چون غنچه پیکان در بغل
کو قاصدی کز نزد او آید به قصد قتل من
تیغ سیاست بر میان فرمان سلطان دربغل
چشم خریداری فکن سوی گرفتاران دل
دارند گنج عشق را دل‌های ویران در بغل[۳]
شانی مباش از گریه‌ام ایمن که بحر چشم من
همچون تنور پیر زن بنهفته توفان در بغل

۶۳۱

هر دم گلی می‌رویدم از خار مژگان در بغل[۴]
زین‌گونه دارد چشم من گلها فراوان در بغل
چشم ترم در آستین آماده دارد گریه را
ابر بهاران را بود پیوسته توفان در بغل
سودای شام زلف او[۵] تا شام هجران داردم
بخت سیه در زیر سر خواب پریشان در بغل
خالی نباشد یک نفس از غم سرای جان من
غمخانهٔ ما را بود پیوسته مهمان در بغل
مست شراب بیخودی گردیده‌ام تا دیده‌ام
یاقوت لبهای ترا لعل بدخشان در بغل

۶۳۲

ای به چشم من خیالت یوسفی در آب نیل[۶]
مرسل حسن ترا اشکم نزول جبرئیل

---

۱ ـ م: ننشسته‌ام ۲ ـ هر دو نسخه: خسک تصحیح قیاسی است ۳ ـ م: این بیت را ندارد
۴ ـ متن: امشب بیاد قامتش بگرفته‌ام جان در بغل ۵ ـ گ: تو
۶ ـ متن: صید تر از خوردن پیکان کین چه باک

حوریان حسن را در روضهٔ دل بار نیست
تا حیارا پلّهٔ طاقت نمی‌گردد[1] ثقیل

ز آتش نمرود هجرانت اگر آگه شدی
بار دیگر آذری کردی گلستان خلیل

آه بی‌تأثیر من برنا امیدیها گواه
التفات عام تو بر بی‌وفائیها دلیل

چون مرا کشتی چه‌سودا کنون چوچوپان[2] غریب[3]
گرد لب[4] از زخم دندان تأسّف نقش‌نیل[5]

شعلهٔ حسرت به جان لاله روید از گلم
آسمان گر بر سر خاکم ببارد سلسبیل

بعد ازین شانی و زهر ناامیدیها که شد
تشنهٔ دیدار را تلخ آب حسرت سلسبیل[6]

۶۳۳

از شراب وصلت امشب بی‌شعور افتاده‌ام
با وجود ناصبوری‌ها صبور افتاده‌ام

ساغر امیدم[7] امشب از می‌عشرت تهیست
چون چراغ کلبهٔ سایل ز نور افتاده‌ام

شعلهٔ دیدار را بی‌تابی کافی نبود
چون نشد معلوم من در فکر طور افتاده‌ام

تا مرا کوی تو مسکن بوده و یاد[8] تو یار
کم بسودای بهشت و فکر حور افتاده‌ام

تا شود تابنده‌تر از چشم آتشناک من
در دل دوزخ چو آتش در تنور افتاده‌ام

چاه در راهم مکن دشمن که از ضعف غمش
هر شبی صد بار در سوراخ مور افتاده‌ام

کعبهٔ ما خانه گل نیست شانی می بنوش[9]
گو برو حاجی که من بسیار دور افتاده‌ام

---

۱ ـ م: نمی‌گیرد
۲ ـ م: گر دلت
۳ ـ م: عرب
۴ ـ م: گر دلت
۵ ـ متن: رود
۶ ـ گ و م: سبیل
۷ ـ متن: ـ م
۸ ـ متن: ساغر امیدم امشب از می عشرت تهی است
۹ ـ متن: ساغر امیدم امشب از می عشرت تهی است

۶۳۴

نالیدنی ز مرغ چمن گوش کرده‌ام / کز ناله‌های خویش فراموش کرده‌ام
خوش صحبتی است شخص مرا با خیال تو[۱] / گویی که با تو دست در آغوش کرده‌ام
ناصح خموش باش که دل را ز طعن تو / با صدهزار عربده خاموش کرده‌ام
گر با هزار[۲] قافله همراه بوده‌ام / اندیشه ز آن دو ترک سیه پوش کرده‌ام
از چشم همدمان تو خون می‌رود هنوز / زان گریه‌ها که من ز غمت دوش کرده‌ام
گلزار وصل داروی بیهوشی منست / کز نکهتش مقارقت هوش کرده‌ام
چون شانی از خمار غم آسوده گشته‌ام
تا نیمخورد جام ترا نوش کرده‌ام

۶۳۵

از بس که در غم تو بسر خاک کرده‌ام / یک شهر را برای تو غمناک کرده‌ام
درد ترا برابر درمان گرفته‌ام / زهر ترا تصوّر تریاک کرده‌ام
هر قطره اشک کز تو برویم دویده است / آن را بآستین ادب پاک کرده‌ام
دست اجل بدامن جانم کجا رسد / کانرا فدای تیغ تو بی‌باک کرده‌ام
هر برق آه خون هزار آرزو بریخت / شمشیرها به عشق تو در خاک کرده‌ام
اصلاح من مجو که سزاوار بخیه نیست / پیراهنی که من ز غمت چاک کرده‌ام
شانی ز خصم، رهگذر آه من مگیر
کاین شعله را حواله بخاشاک کرده‌ام

۶۳۶

خویش را بازیچهٔ ناقص کلامان کرده‌ام / بحث عقل خود تمام از[۳] ناتمامان کرده‌ام
عالم تجرید را نازم که با صد احتیاج / سرگرانیها بچرخ از ترک سامان کرده‌ام
از سخنهای پریشان جنون‌انگیز خویش / نقل بدنامی بجیب نیکنامان کرده‌ام
تا چه آرد بر سرم پند خردمندان که من / تکیه بر اندیشهٔ تدبیرِ خامان کرده‌ام

---

۱ ـ گ: خویش ۲ ـ گ: بصد هزار ۳ ـ گ: بخت

مجلس خورشیدرویان را بجولانگاه ناز　روشن از دود چراغ تیره شامان کرده‌ام
تا مگر یک جلوه بینم در[1] هوای قامتت　بس تماشایی که بر نازک خرامان کرده‌ام
شاهد دیوانگیها بس بود شانی مرا
چاکهایی کز گریبان تا بدامان کرده‌ام

۶۳۷

با خیال تو ز هرگوشه که سر بر زده‌ام　شده‌ام برقی و آتش بجهان درزده‌ام[2]
کف دستم چو رخ اختر من‌گشته سیاه　بس که در ماتم هجران تو بر سر زده‌ام
هر کجا حسن تو شمع طرب افروخته است　همچو پروانه به‌گرد سر او پر زده‌ام
شب که در[3] حلقه زلفت زده‌ام دست امید　پنجهٔ شیردلی بر در خیبر زده‌ام
زین همه گریهٔ مستانه که در چشم منست　می‌توان یافت که بر یاد تو ساغر زده‌ام
دهشت از بزم وصال تو بحدّیست مرا
که به صد حیله درون نامده[4] بر در زده‌ام

۶۳۸

بیمار نیستم زکسی دور مانده‌ام　خوش فرقتی‌ست کاین همه رنجور مانده‌ام[5]
احباب جمله سرخوش جام محبّت‌اند[6]　من در میانهٔ همه[7] مخمور مانده‌ام
افشای راز اهل محبّت نکرده‌ام　اینم نتیجه داد که مستور مانده‌ام
نه مهلکست دردم و نه خوب می‌شود　دربند این جراحت[8] ناسور مانده‌ام
رفتی و بر چراغ دلم آستین زدی　بازآ که در فراق تو بی‌نور مانده‌ام
دارم دلی سلیم به دست تو می‌دهم
بهر خرابی دل[9] معمور مانده‌ام

---

۱ ـ گ و م: بر　۲ ـ گ: بجهانی زده‌ام　۳ ـ گ و م: بر　۴ ـ گ: مانده، م: آمده
۵ ـ م: این غزل را ندارد　۶ ـ گ: است　۷ ـ گ: میانه از همه　۸ ـ متن: حرارت
۹ ـ گ: ده

۶۳۹

از بس که داد لعل[۱] تو جام[۲] نظاره‌ام | یاقوت ریزه شده جگر[۳] پاره‌پاره‌ام
وز[۴] پرتو جمال تو از قرص آفتاب | نرد[۵] فروغ میبرد امشب ستاره‌ام
نازک دلم ز[۶] شیشهٔ عهدت تُنُک‌تر است | من گرچه سخت روی‌تر از سنگ‌خاره‌ام
نی پیر خرقه پوشم و نه رند باده نوش | هرگز نیافتم که به عالم چکاره‌ام
بیمار آرزوی تو بودم تمام عمر | هجران بنوش داروی غم کرد چاره‌ام
سودای دل که دوزخ اهل ملامتست | خاکستری‌ست[۷] ز آتش حسرت شراره‌ام

شانی غریق دردم و از خون دل هنوز
پیداست موج حسرتی[۸] از هر کناره‌ام

۶۴۰

در خواهش زنم در هر کجا میخانه‌ای یابم | مگر از همّت دردی‌کشان پیمانه‌ای یابم[۹]
که تسخیر دل اهل وفا کرد از پریرویان | که در هر گوشهٔ ویرانه‌ای دیوانه‌ای یابم
من آن مرغم که منقار هوس هرگز نیالایم | اگر از آبخورد دهر آب و دانه‌ای یابم
مرا امشب بخرسندی سر و کار است گر دل را | به‌گرد شمع هر یک ذرّه‌اش[۱۰] پروانه‌ای‌یابم
چنان از آشناییهای عقل و هوش دلتنگم | که رشکم می‌کشد گر[۱۱] از خرد بیگانه‌ای یابم
فراز دار عبرت همچو مردان سر نمی‌بازم | مگر در عرصه طاق ابروی مردانه‌ای یابم[۱۲]

شوم محو خیال آرزوی مهوشان شانی
فر ورفتم بدریایی مگر دردانه‌ای یابم

۶۴۱

آفتی کز بهر جان خویشتن می‌خواستم
آنچنان خصمانه می‌آمد که من می‌خواستم

---

۱ ـ م: عدل　۲ ـ م: کام　۳ ـ م: ریزهٔ جگر　۴ ـ م: در
۵ ـ گ: نزد　۶ ـ متنگ ـ ز　۷ ـ گ و م: خاکستر است.
۸ ـ متن: حسرت　۹ ـ م: این غزل را ندارد　۱۰ ـ متن: ـ اش　۱۱ ـ گ: ـ گر
۱۲ ـ متن: این بیت را ندارد

نیست یاری در جهان کز پای من خاری کشد
بر مراد خویش یک گل در چمن می‌خواستم
من که وگشت چمن شانی بچندین در دل
خویش را درگوشهٔ بیت‌الحزن می‌خواستم

۶۴۲

بهار عشق رسید وز قید وسوسه رستم
بسنگ باده‌پرستی سبوی باده شکستم[1]
لب فریب گزیدن به سویم[2] اینقدر از چیست
که من ز بادهٔ شوق تو عمرهاست که مستم
بدام هر که فتادم پی تسّلی خاطر
بخاطرش[3] توگذشتی هزار مرحله جستم
اگر به سایهٔ وصلم بپروری[4] عجبی نیست
تو آفتاب منی و من آفتاب پرستم
شراب نه که اگر زهر قاتلست بنوشم
پیاله‌ای که درآید ز دست یار به دستم
به پیش دیدهٔ شانی یکیست گلشن و گلخن
کنونکه از تو بدل کوههای حوصله بستم

۶۴۳

شب غم که نور مه را ز تف جگر شکستم
نفسی ز دل کشیدم که دل سحر شکستم[5]
نفس فسردهٔ من شده آهنین شراره
که بسینه از نگاهت همه نیشتر شکستم

۱ ـ م: این غزل را ندارد ۲ ـ گ: بسویم گزیدن ۳ ـ متن: ـ ش ۴ ـ گ: بپر
۵ ـ گ: ردیف شکستیم است

بــه شــراب شــادمانی مکــنیدتر دمـاغم
کـه خـمار بـیغمی را ز مـی دگـر شکسـتم[۱]
قــدم نــظارگی را[۲] ز چــهار ســو بـریدم
ز بس آبگـــینهٔ دل کـــه بـهر گـذر شکسـتم
شــده کسـوتم چـو گـلبن هـمه خـار ناامیدی
کـه خدنگهای نـازت هـمه در جگـر شکسـتم
بــدعا ز بــاغ کــویت ثــمر امـید چـیدم
چـه درخـتهای بـی‌برکه[۳] بـاین تـبر شکسـتم
بـه ثـنای دوست شـانی ز فـصاحت و بـلاغت
بـه بـیان گـهر فشـاندم بـه زبـان شکـر شکسـتم

۶۴۴

رفت آن هــوای بــاده گسـاری کـه داشـتم
بگــذشت آن مــلال‌گذاری کــه داشــتم[۴]
آخــر بــحشر اشک مــصیبت قـرار یـافت
شب تــا سـحر سـتاره شـماری کـه داشـتم
از نــو شکــافت[۵] آبــلهٔ کــهنه درد مــا
شــد تـازه آن جـراحت کـاری کـه داشـتم
نــزدیک شــد کـه شـعله ز دوزخ بـرآورد
مــژگان هــمچو ابــر بـهاری کـه داشـتم
رشک رقــیب دست و گـریبان و هـجر یـار
یــاری نکــرد بـا هـمه یـاری کـه داشـتم
شــانی چگــونه بــار بــلا مـی‌کشید دوش
بــا ایــن دل ز حـوصله عـاری[۶] کـه داشـتم

---

۱ ـ متن و گ: این بیت را ندارد
۲ ـ گ: ـ را
۳ ـ م: برگ
۴ ـ م: این غزل را ندارد
۵ ـ گ: شکاف
۶ ـ گ: باری

۶۴۵

هرگز به بزم عیش مقامی نداشتم | در دست آرزو لب جامی نداشتم
با آنکه شهریار دیار محبّتم | در حضرت تو قرب غلامی نداشتم
وارسته بودم و بکسی الفتم[1] نبود | برکس حق جواب سلامی نداشتم
کی بود کز خیال تو در مرغزار[2] دل | وحشی دل[3] تدزو خرامی نداشتم
هرگز نبود کز[4] لب سایل نواز تو | در یوزهٔ ادای[5] کلامی نداشتم
می‌بستم از فغان شب وصلت زبان ولی | در گریه اختیار تمامی نداشتم

شانی مخواه شهرت نامم که بهر من
آن روز خوش گذشت که نامی نداشتم

۶۴۶

شب به سوی آسمان دست دعا برداشتم | بار نومیدی ز دوش مدّعا برداشتم
برگ[6] هستی سوختم[7] با درد عشقت ساختم[8] | دل زجان برکندم وکوهی زجا برداشتم[9]
موج دریای توکّل ساحل بحر فناست[10] | بر[11] خدا بستم دل و از ناخدا برداشتم
رخصت اظهار دادم گریهٔ غمّاز را | پردهٔ غیرت ز روی رازها برداشتم
مردم و فارغ شدم از بدگمانیهای او[12] | تهمت بیگانگی از آشنا برداشتم
صد نگه کردم که یکره ریخت خونم را ولی | در نگاه اولین خود[13] خونبها برداشتم

آنچنان از ضعف شانی در پیش افتاد بود
کز زمین او را بامداد صبا برداشتم

۶۴۷

دوش پاس خاطر آن نازنین می‌داشتم
من کجا و خوشدلی! خود را برین می‌داشتم

---

۱ ـ گ: به کسم الفتی | ۲ ـ گ: هر گذار | ۳ ـ متن: دلی | ۴ ـ متن: که از
۵ ـ گ: راوی | ۶ ـ م: ترک | ۷ ـ م: گفتم و | ۸ ـ م: سوختم
۹ ـ م: با درد عشقت ساختم | ۱۰ ـ متن و گ: بلاست | ۱۱ ـ م: با
۱۲ ـ م: تو | ۱۳ ـ م: نگاه اولینش

ســـوز را تأثـیر بـبین کــز گــریهٔ بــی‌اخـتیار
بـا وجـود بـی‌غمی او را غـمین[1] مـی‌داشتم
ذوق عشق و بت‌پرستی گـر چـنین مـی‌بوده است
کاشکی مـن هـیچگه نـه دل نـه دیـن مـی‌داشتم
گفتمش از رشک جانم سوختی خـندید و گـفت
جـانب اغـیار را بـهر هـمین مـی‌داشتم
این زمـان دامـانم از گـلهای خـرسندی پـر است
گـرچـه دایـم گـریه را در آسـتین مـی‌داشتم
سخت دلتنگم بـه جـای صبر و طـاقت کـاشکی
نـالهٔ جـانسوز و آه آتشـین مـی‌داشتم
التـفات یک نـظر شـانی بـدین روزم نشـاند
وای اگـر چشـم تـرحّـم بیش ازیـن مـی‌داشتم

۶۴۸

ندیده روی تـو زیـن خـاک آستان رفتم — گـلی نـچیدم و از گـلشن جـهان رفـتم
ز سـوز دل بـدم تـیغ اوکشـم خـود را — ز تشـنگی بسـر چشـمه نشـان رفـتم
خـدنگ نـالهٔ حسـرت کشیده کـارگرست — حـذر کـنید کـه در خـانهٔ کـمان رفـتم
ز شـاخسار سـلامت[2] پـریده آن مـرغم — کـه در هـوای تـو بـیرون ز آشیان رفتم
تو چشم غـیر بـدیدار خـویش روشـن کـن — که من ز کوی تو با چشم خـونفشان رفتم
ز بس کـه راز دل خـود در انـجمن گـفتم — چو شمع سوخته هـم در[3] سـر زبـان رفـتم
خوش آن مـضایقه کـز بـهر آسـتان بـوسی — هـزار بـار بـقربان پـاسبان رفـتم
بـجرم عشـق تـو مـردم بلند قـدر شـدم — قـدم بـدار نـهادم بـر آسـمان رفـتم
مـن آن شکسـته نـهالم دریـن چـمن شـانی
کـه در اوان جـوانـی ز بـوستان رفـتم

---

۱ ـ م: خود را برین ۲ ـ م: ملامت ۳ ـ گ و م: بر

۶۴۹

صبوحی کرده سوی بزمش از گشت چمن رفتم
رُخی دیدم که بی‌تأثیر می از خویشتن رفتم[1]

ز دردم مرغ و ماهی را نبود آسایشی شب‌ها[2]
بخلق آسایشی پیدا شد آنروزی که من رفتم

به خوبی همچو تو یوسف بعصمت همچو تو لیلی
ندیدم گرچه عمری در قفای مرد و زن رفتم

جهان طی کرده‌ام جز حرف عشقت برزبانها نیست
که هر جا رفتم از کویت بیک عالم سخن رفتم

غلوی رشک منصور آتشم در رخت هستی زد
سراپا سوختم بی‌منت دار و رسن رفتم

ز بی‌تابی بهر جا رفتم اینک باز گردیدم
چو بلبل رفتم از باغت نه چون زاغ و زغن رفتم

ترا هر سو که خوش آید بدان سو میل کن شانی
که من هاروت عشقم سوی آن چاه ذقن رفتم

۶۵۰

از باد جنون باز بر آشفتم و رفتم
دور از تو دعای دل و دین گفتم و رفتم[3]

کردم بجهان صرصر اندوه روانه
گَرد طرب از روی زمین رُفتم و رفتم

فریاد که آویزهٔ گوش همه‌کس شد
این درکه بالماس زبان سفتم و رفتم

ایّام گل و نالهٔ بلبل شده نزدیک
افسوس که این زمزمه نشنفتم و رفتم

---

۱ ـ م: این غزل را ندارد ۲ ـ متن: آرام آسایش ۳ ـ م: این غزل را ندارد

از خون دلم بر در و دیوار نوشتست
هر درد که در عشق تو بنهفتم و رفتم
بر بستر غم دست در آغوش خیالت
پوشیده دو چشم از دو جهان خفتم و رفتم
شانی مشنو پند که نومید نگشتم
هر جا که نصیحت نپذیرفتم و رفتم

۶۵۱

بس که در زلف یار می‌پیچم روز و شب همچو مار می‌پیچم
شد تنم تاری وز بی‌تابی همچو تابیده تار[۱] می‌پیچم
او به اغیار باده می‌نوشد من به خود از خمار می‌پیچم
یک مرادم نمی‌شود حاصل گر به خود صد هزار می‌پیچم
رشتهٔ جان خود در انگشتش از پی یادگار می‌پیچم
او بره رخش جور می‌تازد من ز پی چون غبار می‌پیچم
شانی آن ترک تند میراند
من عنان زین سوار می‌پیچم

۶۵۲

گر به قدر غم آه می‌کردم آسمان را سیاه می‌کردم
آه خود را در آفتاب فراق بر سر خود پناه می‌کردم
هر زمان از فروغ آتش دل شام را صبحگاه می‌کردم
یار می‌رفت و من ز دنبالش اشک حسرت براه می‌کردم
او بتیغ سیاستم میزد من به حسرت نگاه می‌کردم
شکوه چون[۲] دردسر[۳] ز حدّ می‌برد غصّه را عذرخواه می‌کردم
شانی آن شوخ بیگناه‌کش است
ورنه دائم گناه[۴] می‌کردم

---

۱ ـ متن: مار ۲ ـ متن: ـ چون ۳ ـ متن: در سر ۴ ـ م: نگاه

۶۵۳

چـه مـی‌شد گـر سـر حـرف شکـایت وا نـمی‌کردم
مـیان نـو نـیازان خـویش را رسـوا نـمی‌کردم[1]
تو در مجلس نبودی دوش و هر جامی که می‌دادنـد
نـمی‌خوردم کـزو دردلی پـیدا نـمی‌کردم
اگـر پـیراهـن صـبر از تـن زخـمی نـمی‌کندم
بـبازار مـحبّت دفـع صـدغوغا نـمی‌کردم
عـجب شـوریده حـالی داشـتم دیشب کـه بـی‌دردان
بـحالم خـنده مـی‌کردند و مـن پـروا نـمی‌کردم
دل مـن پـیش رویت یک نـفس گـر تـاب مـی‌آورد
لب از فـریاد مـی‌بستم تـرا رسـوا نـمی‌کردم
جگـر در زیـر دنـدان تـحمّل گـر نـمی‌بردم
تـرا در مـلک خـوبی صـاحب اسـتغنا نـمی‌کردم
چـو شـانی گـر اسـیر حـلقهٔ مـویت نـمی‌بودم
بـدنبال خـیالت طـیّ وادیـها نـمی‌کردم

۶۵۴

نـفس بسـینه کـه درد دلی از آن دزدم کـه ذوق زمـزمهٔ عشـقت از زبـان دزدم[2]
به سـوی غـیر چـو شست کـرشمه بگشـایی بـجذبه تـیر تـو از خـانهٔ کـمان دزدم
کنم چو زهر اجـل جـای در مـذاق رقیب کـه لذّت غـم عشـقش میان جـان دزدم
در اوّلیـن قـدم از هـر دو کـون درگـذرم اگـر نـه تـوسن عشـق تـرا عـنان دزدم
بـمجلسی کـه حـدیث تـو در میان آیـد چـو رهـزنان سـخن مـعنی از میان دزدم
جهان چو تـنگ شکـر شـد ز شـیوهٔ غـزلم کـه شـهد مـعنیش از نـقل داسـتان دزدم
بـدوش طـاقت مـن کـوههای غـم شـانی
به از سـری کـه ز شـمشیر بـهر جـان دزدم

---

۱ ـ این غزل را ندارد
۲ ـ بنظر می‌آید که دو مصراع مربوط بهم نیستند

۶۵۵

شبی بمجلس رندان می پرست شدم حدیث لعل تو رفت آنقدر که مست شدم
پیاله‌ای بر اهل صلاح خوردم دوش که توبهٔ همه را باعث شکست شدم
گدایی در دلها توانگرم دارد فراخ روزی از آنم که تنگدست شدم
به چشمه[1] سارغم آن ماهی گرفتارم که نا رسیده بکامی[2] اسیر شست شدم
من و ملامت عشقت که از جهان قانع به روزی ازل و قسمت الست شدم
غبار پیکر من شد عبیر گیسوی حور که همچو سایه بخاک ره تو پست شدم
تو فارغی ره آزادگان گزین شانی
که من بسلسلهٔ عشق پای‌بست شدم

۶۵۶

چندان گریست دیده که لخت جگر شدم یکبارگی ز عالم صورت بدر شدم
دیوانه را شراب نصیحت مده که من این باده دوش خوردم و دیوانه‌تر شدم
آگه نیم که صید نگاه که گشته‌ام کز دست رفته بود دلم تا خبر شدم
یاری کن ای نفس که من تیره روزگار محتاج نالهٔ شب و آه سحر شدم
بی‌زخم تیر یک سر مو در تنم نماند کز صد طرف خدنگ بلا را سپر شدم
از اشتیاق کشته شدن در حریم وصل هر شب بپای می‌شدم امشب بسر شدم
شانی ز رشک مدّعی امشب ز بزم دوست
چندان گریختم که ز عالم بدر شدم[3]

۶۵۷

نه خم طرّه و نه حلقهٔ کاکل کشدم گرهٔ ابرو و اظهار تغافل کشدم[4]
قتل من موجب خشنودی اعدای منست ورنه آن نیست که بی‌فکر و تأمّل کشدم
عاشقم سوی گلستان مبریدم[5] کانجا عشوه‌های گل و بی‌تابی بلبل کشدم
می‌توانم که کنم ضبط دل و دیده ولی اضطراب تن بی‌صبر و تحمل کشدم

---

۱ ـ م: بچشم ۲ ـ متن و م: بدامی
۳ ـ متن: شانی نبود مرد تماشا که برش ـ تلخا به کش ساغر حسرت می‌کنیدم ۴ ـ م: این غزل را ندارد
۵ ـ گ: میروم

من مجنون که و اندیشهٔ گردون چه کنم لیلیی را[1] که به اظهار تجمّل کشدم
میرم[2] آن لحظه که جز یاد تو فکری بودم زیم آن‌دم که غم آن رخ چون گل کشدم
من و سودای خط آن رخ و شانی بگمان
که شمیم سمن و نکهت سنبل کشدم

۶۵۸

دی که از بزم وصال یارگریان آمدم
مجلسی دیدم که از رفتن پشیمان آمدم[3]
سینه از حسرت کباب و دیده از فرقت سفید
کنج غم را یادگار پیر کنعان آمدم
خوش بود گر زینجهان هم بی‌کفن بیرون روم
همچنان کز آن جهان با جسم عریان آمدم
مجلست دارالشّفای دردمندانست و من
دردمند عشقم اینجا بهر درمان آمدم
بر کسی دیگر چه بندم تهمت تر دامنی
من که از روز ازل آلوده دامان آمدم
تشنه لب بودم زلال زندگانی یافتم
خضر بودم مستحق آب حیوان آمدم
شانی امشب بس که بودم تشنهٔ بزم وصال
نیم جانی بردم و با یک جهان جان آمدم

۶۵۹

من با هوا و با هوس خود برآمدم
چون شاخ گل به خار و خس خود برآمدم
بسیار بود ملتمسم در دل از جهان
جان دادم و ز ملتمس خود برآمدم

---

۱ ـ گ: کو ۲ ـ گ: میروم ۳ ـ م: این غزل را ندارد

در ملک دهر دست رسی جز دلم نبود
آن هم شد و ز دسترس خود برآمدم
چندانکه خواستم برخ خوب ننگرم[۱]
کمتر به چشم بلهوس خود برآمدم
هر چند دود آه بدل داشتم نگاه
کمتر به شعلهٔ نفس خود برآمدم
از گلخنم به جانب گلشن مخوان که من
با شعله‌های خار و خس خود برآمدم
شانی تو گل بچین که من بسته بال و پر
با دانه چینی قفس خود برآمدم

۶۶۰

بدل سنگی ز مغناطیس عشق یار می‌بندم
ره پیکان او را بر دل اغیار می‌بندم[۲]
اگر خونم خورد صد بار خاک کعبهٔ کویت
همان احرام طی آن ره خونخوار می‌بندم
بود اسلام عاشق بت‌پرستی وین سیه کاران
مسلمانم نمی‌دانند اگر زنّار می‌بندم
خلیدنهای شوق زخم او خالی ز ذوقی نیست
نظر بر خنجر آن ترک از آن بسیار می‌بندم
تحمّل می‌کنم از سینهٔ ریشم مکش پیکان
من این الماس بر داغ دل افگار می‌بندم
غلوی بی‌قراری بین که در بزم تمنّایت
ز بی‌تابی ره نظّاره بر دیدار می‌بندم
تقاضا چند شانی کز سر کویش مسافر شو
بدل سنگ تحمل بستم اینک بار می‌بندم

---

۱ ـ م: بنگرم
۲ ـ م: این غزل را ندارد

۶۶۱

گرفتم کنج عزلت، دشت‌پیمایی که من بودم
بخاموشی رساندم کار رسوایی که من بودم[۱]
تو بودی یا خیالت در برم باری نمی‌دانم
پر از حور و پری بود امشب آنجایی که من بودم
بزنجیر تحیّر بسته بودندم بتان ورنه
کرا تاب تفرّج در تماشایی که من بودم
ز لیلی بود تقصیر محبّت ورنه میدانند
که مجنون هم نبود این طور شیدایی که من بودم
ز افغان پنبه در گوش ملایک کردمی شب‌ها
بیک ایمان و دین[۲] آشوب و غوغایی که من بودم
هنوز این اول عشقست حیرانی چرا شانی
نشست از[۳] جوش[۴] مستی دیگ سودایی که من بودم

۶۶۲

یاران سخن از ترک محبّت مکنیدم — دل پیش خودم نیست نصیحت مکنیدم
آزرده دلم مانع شیون مشویدم — ماتم زده‌ام منع مصیبت مکنیدم
زیرم مکشید از زبر دار سیاست — می‌میرم ازین ننگ مروّت مکنیدم
بی‌زخم خدنگ از سر کویش مبریدم — شرمندهٔ هفتاد و دو ملّت مکنیدم
زنگ خط از آیینهٔ رخ پاک کنیدش — مستغرق دریای کدورت مکنیدم
شانی نبود مرد تماشاگه بزمش
تلخابه‌کش ساغر حسرت مکنیدم

---

۱ ـ م: این غزل را ندارد　۲ ـ گ: بدین　۳ ـ متن: ـ از　۴ ـ متن: + از جور

۶۶۳

دوای من چه خواهد بود بی‌دردی[۱] عجب دارم[۲]
پریشان وعده خورشیدی جهانگردی عجب دارم[۳]
دلت ز آسودگی مستغنی‌ست ای پندگو باری
حلالم کن که جان درد پروردی عجب دارم[۴]
نثار نقد جان بر کف ز راه دور می‌آیم
قبول ارمغانم کن ره آوردی عجب دارم
اگر در ناله‌ام اغیار وا سوزد شگفتی نیست
ز آتش می‌برد گرمی دم سردی عجب دارم
مرا هر کس که می‌بیند بمرگم مژده می‌بخشد
که جسمی بس ضعیف و چهرهٔ زردی عجب دارم
در آن فکرم که دشمن کاه نظمی بر زبان رانم
بمیدان خیال امروز ناوردی عجب دارم
عنان گیر بت چابک سواری بوده‌ام شانی
جنین پر غبار و روی پر گردی عجب دارم

۶۶۴

می خیال تو در ساغر نظر دارم / بدور حسن تو کیفیّتی دگر دارم
اگر اشاره کنی خار رشک دشمن را / ز راه وصل تو با پلک دیده بر دارم
حدیث درد مرا نیست حاجت تقریر / زبان حال[۵] لب خشک و چشم تر دارم
گرم بمشرق دل عشقت آفتاب بود / شبی سحر نکنم طاقت آنقدر دارم
چنان بکشته شدن مایلم ز رشک رقیب / که من شتاب ز خوی تو بیشتر دارم
تو مست بادهٔ حسنی ازآن نیی آگه / که من زرشک چه خونابه در جگر دارم
شب فراق به شمشیر تکیه کن شانی
که احتیاج بنالیدن سحر دارم

---

۱ ـ گ: بیدرد ۲ ـ متن: که من دارم ۳ ـ م: این غزل را ندارد ۴ ـ گ: این بیت را ندارد
۵ ـ م: + و

۶۶۵

ز خوبان مطلبم ننگست مطلوبی که من دارم
من و خوبان همه گرد سر خوبی که من دارم[۱]
ز وصلش می‌شود آخر علاج درد هجرانم
به جایی می‌رسد این صبر ایّوبی که من دارم
دلم در سینه می‌رقصد دگر بویی که می‌آید
که در بیت الحزن شادست یعقوبی که من دارم
ز شرمم دیده جز[۲] در پشت پای من نمی‌بیند
مرا محروم دارد چشم محجوبی که من دارم
کشد سر در گریبان خجالت تا شب[۳] محشر
اگر پهلو زند با ماه محبوبی که من دارم
دوای درد دل صبرست همچون ذرّه از[۴] خورشید
ندارد یک نفس آرام مجذوبی که من دارم
غزلهای ترا شانی قبول از این و آن نبود
که دانی مغتنم زین طبع مغلوبی که من دارم

۶۶۶

چو رو بقبله کنم میل دل ببوی تو دارم
چو در نماز روم عقل و هوش سوی تو دارم[۵]
ز نقد و جنس دو عالم ز ملک و مال دو گیتی[۶]
ذخیره‌ای که بدل دارم آرزوی تو دارم
مباشران همه مستغنی‌اند از می صافی
منم که چشم به لای ته سبوی تو دارم
من از شماتت اعدا زبان شکوه نبستم
بگویم از تو چه پنهان حذر ز خوی تو دارم

---

۱ ـ م: این غزل را ندارد ۲ ـ متن: دیده‌ام ۳ ـ متن: دم ۴ ـ گ: زان
۵ ـ م: این غزل را ندارد ۶ ـ متن: همی

محبّت تو فزون ساخت چاشنی کلامم
من این طراوت معنی بآبروی تو دارم
کجاست طی لسانی کز اضطراب دل من
مشخّص است که آهنگ جست‌وجوی تو دارم
بیا به جانب پژمرده گلشن دل شانی
که تا بحشر تر و تازه‌ام[1] که بوی تو دارم

۶۶۷

بکام دل نظر بر طلعت مه پاره‌ای دارم
بهر یک عضوی از اعضای او نظّاره‌ای دارم[2]
جهان درسایهٔ خورشیدمن معمور و من محروم
بکام غیر می‌گردد عجب سیّاره‌ای دارم
مرا دیوانگی خوشتر نماید ورنه در دفعش
بهر یک حلقهٔ زنجیر زلفت چاره‌ای دارم
سپهرا من ز فکرت فارغم شاید تو هم دانی
که گردن در کمند طرّهٔ مکّاره‌ای دارم
عجب نبود اگر سوزد ز سوز سینه پیراهن
ازین آتش که در دل زآتش رخساره‌ای دارم
دلم را خون مکن رحمی وگرنه وای برجانم
کز اسباب طرب تنها دل غمخواره‌ای دارم
نیندیشم اگر در دوزخ سوزانم اندازی
که من امروز حکم مرغ آتشخواره‌ای دارم
لباس فقر و[3] اخلاص درست آمد به سر زنده
وگرنه من هم اینک خرقهٔ صدپاره‌ای دارم
درون سینهٔ شانی ز دل[4] چندانکه می‌جویم
نشانی نیست پیدا خوش دل آورده‌ای دارم

---

۱ ـ گ: برو تازه‌اش ۲ ـ م: این غزل را ندارد ۳ ـ گ: ازو هم ۴ ـ گ: ازو هم

۶۶۸

شب است و عاشق مخمورم و شراب[1] ندارم
به خواب وعدهٔ وصلم مده که خواب ندارم[2]

روا بود اگرم عذر بیدلی نپذیری[3]
ستاره سوخته‌ام تاب آفتاب ندارم

دعای من همه خونست و آه من [همه] آتش
ستاره تابع من می‌شود شتاب ندارم

منم که بی‌تو اسیر شب دراز فراقم
منم که در جگر آب و به سینه تاب ندارم

هلاك غیرت خویشم که با وجود جدایی
بطاقتی که مرا نیست اضطراب ندارم

چه سود ازینهمه داغم که هیچ ذوق ندیدم
هزار دستهٔ گل چیدم و گلاب ندارم

گسسته دست امیدم ز دامن همه عالم
امید جز به نفس‌های سینه تاب ندارم

نماند در دل شانی شکیب دیدن رویت
به سوی من منگر بیش ازین که تاب ندارم

۶۶۹

من عاشق یارم غم اغیار ندارم
درماندهٔ خویشم بکسی کار ندارم

معذورم اگر همنفس آه و فغانم
بی‌حوصله‌ام طاقت آزار ندارم

در عشق گلم ناله حرامست چو بلبل
آن لحظه که پهلو بسر خار ندارم

---

۱ ـ گ: مزاب
۲ ـ م: این غزل را ندارد
۳ ـ گ: بپذیرم

دل غرقه به خون و مژه خشک از تف آهم
خون می‌خورم و دیدهٔ خونبار ندارم
بر دل چه نشانها که ز گلزار وصالت
از غیرت خار سر دیوار ندارم
می‌آیی و چون شانیم آزرده که بر کف
جانی به نثار تو سزاوار ندارم

۶۷۰

مرا چه زهره که بی‌رخصت تو آب خورم
به حکم تست اگر خون اگر شراب خورم
مخوان به بزم وصالم چه سود از آنکه به غیر
تو می‌خوری و من از غصّه پیچ و تاب خورم
حریف بادهٔ پنهان نیم خوشا می عشق
که بی‌ملاحظه در پیش شیخ و شاب خورم
بشام زلف تو چون منتهی شود غم نیست
تمام روز قیامت گر آفتاب خورم
نعوذ بالله ازین صانعی که با همه[1] فضل
غم شراب درین عالم خراب خورم
شب است بر لب بام آی کز خیال رخت
شراب ناب به گل‌گشت ماهتاب خورم
برغم یار باغیار می‌خورم شانی
چنین شراب خوردکس که خون ناب خورم

---

۱ ـ گ: ـ همه

۶۷۱

کـاری مکـن کـه بـاده ز جامی دگـر خـورم
ریـزم شکـایت تـو بـهرکس کـه بـرخـورم
جـایی دگـر بـر ایـن ثـمر امـتحان کـه مـن
پـیکان آبـدار چـو عـنّاب تـر خـورم
دوری نگشـته نـقل شـعورم تـمام شـد
ای وای مـن اگـر دو سـه جامی دگر خورم
دیـوانـه‌وار گـرد در و بـام خـاطرت
گـردم مگـر ز دست تـو سـنگی بسر خورم
شـانی سـفال سگ بـه از آن جـرعهٔ زلال
کـز وی رقـیب مـی خـورد و مـن جگـر خـورم

۶۷۲

توچون جـولان کـنی مـن آستین [د]ر چشم‌تر گـیرم
پـی رخش تـرا از اشک حسـرت درگـهر گـیرم
خس و خاری که در چشمم[1] درآیـد بـر سرکـویت
بـمژگان ادب یک یک ز روی خـاک بـرگیرم
نـماز شـام خشـتی چـون بـیابم بـر سـرکـویت
بـه زیـر سر بـه جای بـالش آگـنده پـرگـیرم
مـن آن آوارهٔ گـم کـرده راهـم کـز سیه‌بختی
نـمی‌یابم کسـی کـز مـنزل جانان خـبر گـیرم
زدستت چون خورم سنگی پی‌تسکین دل شب‌ها
گهی بر سینه افشارم گهی چون جـان بـه بـرگیرم
چـنین تـا کـی بـغیرت بـینم و نـادیده انگـارم
ز غـم تـا چـند دنـدان تـحمّل بـر جگـر گـیرم
منم شانی که چون وصـف جـمالت در بـیان آرم
سـراپـای تـرا از شـعر شـیرین در شکـر گـیرم

---

۱ ـ گ: چشم

۶۷۳

هزار بار به روزی ز هجر یار بمیرم
یکی‌ست مرگ و به روزی هزار بار بمیرم

زمان زمان دهدم وعده[1] و خلاف نماید
مراد نیست جزاینش کز انتظار بمیرم

تلافی ستم خویش می‌کند به تبسّم
به دلنوازی آن لعل آبدار بمیرم

گذشت آنکه کنم گوش بر حدیث تو ناصح
مرا بدرد دل خویش واگذار بمیرم

باتّفاق فراق تو می‌روم ز دیارت
شهید عشق تو باشم بهر دیار بمیرم

ترحّمی بکن آخر که روز بازپسین است
روا مدار که با چشم اشکبار بمیرم

رواست این[2] که پس از صدهزار امید چوشانی
نهاده دیدهٔ حسرت برهگذار بمیرم

۶۷۴

به یک جولانِ توسن دین و دل درباختی بازم
چه می‌گوئی بخاک تیره یکسان ساختی بازم[3]

غبارآسا بدامان تو گرآویختم روزی
فشاندی دامن ناز و بدور انداختی بازم

چو گردم بر فلک بردی و بازم بر ره افکندی
چو خاکم بر ره افکندی و بر سر تاختی بازم

نوید کشتنم دادی عفاک‌الله چنین باید
میان عاشقان گردن بلطف افراختی بازم

---

۱ ـ گ: ـ و ۲ ـ گ: ـ این ۳ ـ م: این غزل را ندارد

چه‌خویست این تعالی‌الله که از کم لطفیم هرگز
نیازردی که تا بار دگر ننواختی بازم
بعالم فاش شد رازم فغان از چشم غمّازم
کزو گنجینه‌های راز دل پرداختی بازم
بس است این بیدلی شانی چو من رسوا شوی یارب
که در عالم بر سوایی علم افراختی بازم

۶۷۵

بی‌تو چون شمع ز شب تا بسحر می‌سوزم اشک می‌ریزم و در آتش تر می‌سوزم
می‌کنم یاد وصال تو و خون می‌گریم بر سر داغ جگر داغْ جگر[1] می‌سوزم
امشب از وعدهٔ دیدار تسلّی شده‌ام با وجودی که ز دوشینه بتر می‌سوزم[2]
تو به خواب خوش و من از سر شب تا دم صبح نمک انباشته بر داغ جگر می‌سوزم
دست بر سینهٔ گرم من بیمار[3] بنه تا ببینی که بداغت چه‌قدر می‌سوزم
گر شکیبا شوم از هجر به خون می‌غلتم ور تماشا کنم از تاب نظر می‌سوزم
سر من چون گل صد برگ برآید شانی
بس که از دست جنون داغ به سر می‌سوزم

۶۷۶

بسینه شب همه شب بی تو داغ می‌سوزم بروغن جگر خود چراغ می‌سوزم
کلیسیای وفا را من آن کهن گبرم که بهر تربیت بت دماغ می‌سوزم
بجست وجوی تو می‌گردم و در آتش رشک کسان چو از تو دهندم سراغ می‌سوزم
یکی ز تیره دلیهای اخترم اینست
که چون چراغ به بزم فراغ میسوزم

---

۱ ـ م: دگر ۲ ـ م: این بیت را ندارد ۳ ـ متن: درویش

۶۷۷

قصّهٔ درد تو بر اهل جنون می‌ریزم عشق میگویم و خون بر سر خون می‌ریزم
غصّه‌هائی که بدل می‌کنم از عشق تو جمع از ره دیده به یک بار برون می‌ریزم
پاره‌های جگر از دیده به لب می‌دوزم نشتر حوصله بر زخم درون می‌ریزم
تا چرا کشتهٔ شمشیر جفایی نشدم خاک غیرت بسر همّت دون می‌ریزم
می‌کنم... عکس نظرخانه چشم رنگ خون بر فلک آینه‌گونه می‌ریزم
دشنه‌هائی که بدل خورده‌ام از دست غمت از ره دیده ببینید که چون می‌ریزم
شانی از رشک گل‌افشانی مرغان چمن
خاک حسرت بسر بخت زبون می‌ریزم

۶۷۸

هر جا من غریب به ویرانه‌ای رسم دیوانه‌ای ز خویش بدیوانه‌ای رسم
دیوانه گَردِ شَهرِ دلم کز خیال تو هر جا قدم نهم بپریخانه‌ای رسم
در بحر عشق سینه صدف سان کنم دونیم شاید بوصل گوهر یکدانه‌ای رسم
کو شعله‌ای که غارت بال و پرم کند من هم مگر به منصب پروانه‌ای رسم
مرغ فراخ حوصلهٔ تنگ روزیم افتم ز پای تا بسردانه‌ای رسم
غیر آشناست کوی تو میرم ز اضطراب هر جا به نقش[1] چهرهٔ بیگانه‌ای رسم
شانی غنیمت است درین بزمگاه اگر
بعد از هزار دور به همسایه‌ای رسم

۶۷۹

هر دم چو باد صبح بسر منزلی رسم شاید که رفته رفته بصاحبدلی رسم
شرح غم فراق تو آسان کند بمن چون در غمت بواقعهٔ مشکلی رسم
یاد آمدم ز مردن حسرت کشیدگان هر گه باضطرابِ تن بسملی رسم
در کربلای عشق تو از بس گریستم در هر قدم بکشتهٔ پا در گلی رسم

---

۱ ـ م: پیشِ

مـجنون صـفت بـوادی هـامون وطـن کـنم شـاید بـه گـرد رهگـذر مـحملی رسـم[۱]
در شهر شورشیست ز عشقت که بی‌سبب هـــر جـا روم بـعربدهٔ مـحفلی رسـم[۲]
شـــانی نـــوید کشـتن مــن مــی‌دهد ازو
در هــر کـجا بـقاصد مسـتعجلی رسـم

۶۸۰

صـــد درد دارم و بـــه مـداوا نـمی‌رسم مـی‌میرم از خـمار و بـه صـهبا نـمی‌رسم[۳]
پیش منست و وعده به جایی دهد که بـرق گر طیّ ارض[۴] بـخشدم آنـجا[۵] نـمی‌رسم
سیل سرشک من هـمه روی زمـین گـرفت من خـود بـه گـرد آن گـل رعـنا نـمی‌رسم
شــوقم اگـر بـتوسن صـرصر کـند سوار هـــرگز بـه وعـده گـاه تـمنّا نـمی‌رسم
دلبـر رسـید چـند شکـایت کـنم که آه مـردم ز حسـرت و بـه مسیحا نـمی‌رسم
با غمزهٔ تو سحر[۶] شکـیب مـرا چـه قـرب گـر سـامری شـوم که بـموسی نـمی‌رسم
مــنت‌کشـم بــوعدهٔ فـردا چـه مـی‌کنی دانسـته‌ای مگـر کـه بـه فـردا نـمی‌رسم
شـــانیست نـــامم و لقـــبم پـند نـاشنو
ناصح بـرو کـه مـن بـه سـخن وا نـمی‌رسم

۶۸۱

تـا لعـل دلربـای تـو گشت آشـنای چشـم جـان‌درهوای[۷] دل شـدودل[۸] درقـفای چشـم[۹]
هــر سـوی مـی‌خرامـد و جـان و دل مـرا دنبال خویش مـی‌کشد ازگـوشه‌های چشـم
کس را بـه بـزم وصـل تـو راه نـظر نـماند ازبس که پر شدست به کویت گدای چشـم
دل خـون شـد و خـیال رخت در مـصیبتش کسـوت سـیاه کـرده بـماتم سـرای چشـم
در پـیش چشــم رفـتی و چـندان گـریستم کز سیل اشك زیر و زبر شـد بـنای چشـم
کـندی ز جـای مـوجه سیلاب اشک مـن گر کوههای حوصله بودی بـه جـای چشـم
بگشـای بـار بـر دل شـانی کـه پـیش ازیـن
گــنجایش خــیال نـدارد فـضای چشــم

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد ۲ ـ م: این بیت را ندارد ۳ ـ م: این غزل را ندارد ۴ ـ متن: عرض
۵ ـ گ: تکرار ۶ ـ گ: هجر ۷ ـ گ: قفای ۸ ـ گ: جان
۹ ـ م: این غزل را ندارد

۶۸۲

من سوختهٔ دلبر دوشینهٔ خویشم — دل گرم بداغ کهن سینهٔ خویشم
مرآت دلم طور کلیم‌الله عشق است — تمثال نما در خور[۱] آیینهٔ خویشم[۲]
جا در دل او می‌کنم امّا بَدَل غیر — هیزم‌کش آتشکدهٔ سینهٔ[۳] خویشم
چندانکه تو امروز پشیمان ز جفایی — من منفعل از شکوهٔ دوشینهٔ خویشم
تا چند بمیخانه کنم رهن شرابش — شرمنده[۴] ازین خرقهٔ پشمینهٔ خویشم
منت نکشم چون دگران بهر معانی — صراف[۵] زر و خازن گنجینهٔ خویشم

شانی چو مراگوش نه بر قول خطیب است
بیرون کند از مسجد آدینهٔ خویشم

۶۸۳

ساقی اگر نه یار بود باده چون کشم — می بی‌گل عذار و لب ساده چون کشم[۶]
وصلم نصیب ناشده زین در نمی‌روم — پای امید از این درِنگشاده چون کشم
ناصح کنون که عشق بدیوانگی کشید — سر از خط بتان پریزاده چون کشم
گل بهر بزم عیش بسجّاده می‌کشم — تا انفعال صاحب سجّاده چون کشم
شوقم شکسته پشت و رهم دور و شوق یار — کوهی ز غم بدوش دلم داده چون کشم

شانی وصال پرور[۷] هجران ندیده است
بند گران به گردن آزاده چون کشم

۶۸۴

هر دم چو جام می قدح تازه می‌کشم — تا لب پرم ز باده و خمیازه می‌کشم[۸]
محمل‌نشین یار[۹] بمنزل رسید و من — پای[۱۰] امید از پی جمّازه می‌کشم
عشق تو شهر بند وجودم فرو گرفت — من بر رخ خیال تو دروازه می‌کشم
هرگز کسی به بزم تو بد مستیم[۱۱] ندید — با آنکه جام می نه باندازه می‌کشم

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد　۲ ـ م: این بیت را ندارد　۳ ـ گ: کینه　۴ ـ م: شرمانده
۵ ـ متن: طرف، گ: حراف، تصحیح قیاسی است　۶ ـ م: این غزل را ندارد　۷ ـ گ: بر در
۸ ـ م: این بیت را ندارد　۹ ـ گ: شراره　۱۰ ـ م: تار　۱۱ ـ م: مستغنیم

تـــا نگســلد[۱] ســفینهٔ ســودای دل ز هــم | یک تار از آن دو زلف به شیرازه[۲] می‌کشم
گـم بـادصیت شـهرت نـامم کـه در جـهان | ایــن مسکــنت ز نکــبت آوازه مـی‌کشم[۳]

شـانی ز وصـف خـال و رخ دلبـران شـهر
بـــر روی نــظم غــالیه و غــازه مــی‌کشم

۶۸۵

خــراب آن بـرو دوش و هـلاک آن بـنا گـوشم
که هر ساعت بـدیگر شیوه‌ای دارنـد بـیهوشم[۴]

پس از خـلوت‌نشینی بــردر دیــر مــحبّت بــین
گلوی شـیشه در دست و سـبوی بـاده بـر دوشـم

وفــای مـن مگـر یـادآردت بـعد از اجـل ورنـه
همان دم کـز نـظر غـایب شـوم از دل فـرامـوشم

ز خصمی هرچه می‌خواهی مکن تقصیر کـاینک مـن
جگــر در زیــر دنــدان تــحمّل بـرده خـاموشم

۶۸۶

ســـحر کـــز[۵] نـاله دل[۶]هـا مـی‌شِکافم | فـلک را هـم چـو[۷] جـوزا[۸] مـی‌شکافم
بگــــرمی در دل او مـــــی‌کنم راه | بـــه نــرمی ســنگ خــارا مـی‌شکافم
بـــه مـــثقب‌های نــالش در دل شب | گــــهرهای ثـــریّا مــــی‌شکافم
مـــن آن بـرقم کـه چـون نـور تـجلّی | حـــجاب کـــوه و صـــحرا مـی‌شکافم[۹]
هـــمه شب تـا سـحر در طـوف کـویت | ز آب دیـــــده دریـــا مــــی‌شکافم
چـــنان ســرّ دهــانت مـی‌کنم فـاش | کـــه پــنداری مــعمّا مــی‌شکافم
مگــر ظــاهر شــود حــال درونـم | بـــه تــیغت ســینه عـمدا مـی‌شکافم
دلم[۱۰] خـــالی نـــمی‌گردد بـــه فـریاد | مـــن ایــن ســینه سـراپـا مـی‌شکافم

هـــمه شب بـا خـدنگ نـاله[۱۱] شـانی
دل چـــرخ مـــعلاّ مــــی‌شکافم

---

۱ ـ م: بگسلد ۲ ـ گ: شراره ۳ ـ م: این بیت را ندارد ۴ ـ م: این غزل را ندارد
۵ ـ متن و گ: که ۶ ـ گ: ـ دل ۷ ـ متن: ـ چو ۸ ـ متن: جزا
۹ ـ م: این بیت را ندارد ۱۰ ـ م: دلی ۱۱ ـ متن و گ: غمزه

۶۸۷

دیگـر بـترک عـقل و فسـون مـی‌کند دلم　بـا خـویش گـفتگوی جـنون مـی‌کند دلم
صـــدبار گـریه مـی‌شودم در گـلو گـره　تــا نـاله‌ای ز سـینه بـرون مـی‌کند دلم
در سـینه زخـم تـیر تـو کـاری فـتاده است　جـان بـر لبـم کـه نـاله زبـون مـی‌کند دلم
مــردم ز انــتظار و[1] نگـاهی نـمی‌کنی　آه از تـغافل تـو کـه خـون مـی‌کند دلم
فـریادم از تـو نـیست تـو سـلطان عـادلی　داد از جـفای بـخت زبـون مـی‌کند دلم
این دم کـه بـا تـوام هـمه تـن داغ حسـرتم　گر رو دهد[2] فراق تـو چـون[3] مـی‌کند دلم
شـانی نـماند قـوت گـفتار ایـن زمـان
بـا نـاله عـرض حـال درون مـی‌کند دلم

۶۸۸

هنوز اندیشهٔ عشقت نکرده رخـنه در جـانم　ز صد جانب گرفته دست رسوایی گـریبانم
دلیـــل ســـوز پـنهانست آه آتش آلودم　نشــان گــرمی عشــقست گـفتار پـریشانم
اگر ظاهر کنم بر خلق ذوق[4] بت‌پـرستی را　مسلمانان همه کافر شـوند از نـنگ ایـمانم
وصال آتش مزاج و آرزو پروانـه خـاصیّت　باین بی‌طاقتی با او چه خواهم کرد حیرانـم
هنوزم اول عشقست زود است ایـن سـتمکاری　دو روزی بادهٔ لطفم به ساغر کن که مهمانم
مسـلمانان هـمه زنّـار عشـقت بـر مـیان بسـتند　بمن هم عشوه‌ای بنما چه شد من هـم مسـلمانم
شدم رسوا و می‌دزدم هنوز از دل فغان شـانی
که میترسم کسی آگـه شـود از راز پـنهانم

۶۸۹

چه خوش باشد غم عشق و می نابی که من دانـم
سـرکوی تـو وگـلگشت مـهتابی کـه مـن دانـم[5]

مــن از بـی‌طاقتی‌های سـرشک خـویش دانسـتم
که آخر خواهـم افتادن به‌گردابـی کـه مـن دانـم

---

۱ ـ متن: ـ و　۲ ـ گ: گردون دهد　۳ ـ گ و م: خون　۴ ـ م: راز
۵ ـ م: این غزل را ندارد

نظر هرگز نکردم راست بر رخسار منظوری
نظربازی خوشست امّا بآدابی که من دانم
بخاکستر نشینی خوشدلم زیرا که سلطانم
چو شب پهلو نهد بر فرش سنجابی که من دانم
چو چشم و لب که جان را قوت و دل را قوّت افزاید
به بازار رخت بادام و عنّابی که من دانم
خیال کوهکن کردم بره شانی دوچارم شد
درست آمد کنون تعبیر آن خوابی که من دانم

۶۹۰

سری دارم بپای دار دلجویی که من دانم
دلی آویخته[1] از طاق ابرویی که من دانم[2]
مرا رشک از هجوم نونیازان نیست در کویت
که هرگزکس نخواهدساخت‌باخویی‌که من دانم
سر کوی تو و تلخاب اشک چشم مشتاقان
به از باغ بهشت است و لب‌جویی که من دانم
دل مشتاق اگر دریای آتش پیش می‌آمد
همان بی‌اختیارم می‌برد سویی که من دانم
دو دیده چون دو چشم پیر کنعانم بره مانده
مگر آرد صبا زان یوسفم بویی که من دانم
بباغ جنّت و عمر ابد بتوان خرید از من
شب مهتاب و گلگشت سر کویی که من دانم
حریف تیشهٔ فرهاد نبود پیشهٔ خسرو
درین کردار باید زور بازویی که من دانم
ببخت خسروی شاید که[3] استغنا زند شانی
بکنج بینوایی سر بزانویی که من دانم

---

۱ ـ متن: آویخت
۲ ـ گ: در تمام غزل ردیف دارم است
۳ ـ گ: گر

۶۹۱

شب غــم آتش افــروخته را مــی[1] مــانم شــعله آه جگــر ســوخته را مــی‌مانم
بس که درگوشهٔ غــم[2] خــوی گــرفتم بـی‌تو بــلبل در قــفس آمــوختهٔ را مــی‌مانم
مــرهم افــزوده بــه جــانم الم درد[3] تــرا بـه سـنان چـاک جگـر دوخـته را مـی‌مانم
داغ عشــق تــو بــدل دارم و از شـادی آن تــنگدست درم انــدوخته را مــی‌مانم
شـانی امشب کـه بـدل آتش حسـرت زده‌ام
گــبر آتشکــده افــروخته را مــی‌مانم

۶۹۲

سگ تــصرّف نــخجیر بــند خــویشتنم که نـیک مـی‌کشد انـدر کـمند خـویشتنم[4]
بآفــتاب و مــهش ســر فــرو نــمی‌آید غــلام هــمّت ســرو بــلند خــویشتنم
ز گــریه مــردم و روزی نــمیکنی هــرگز تــبسّمی ز لب نــوشخند خــویشتنم
بــدل مـلامت عشــق تــو آنــقدر بسـتم کــه مــنفعل ز دل دردمــند خــویشتنم
غــبار راه شـدم تـا مگـر بـرانـد یـار بــتازیانه ز گــرد ســمند خــویشتنم
من از کجا و نصیحت به چون تو بـدخویی بـیا مـرو کـه پشـیمان ز پـند خـویشتنم
قــبول عــامّه بــاید کـلام را شـانی
هــمین نــه بس کـه بـود دلپسـند خـویشتنم

۶۹۳

خوش آنکه با تو به شب‌های تارگشت کنم بـه گـرد کـوی تـو بـی‌انـتظارگشت کـنم[5]
پس از هلاک رقیبم نـصیب خـواهـد شـد کـه بـیملاحظه درکـوی یـارگشت کنم
هوای بـاغ نـدارم هـمین بس است کـه مـن بــلالـه‌زار مــن داغ‌دارگشت کــنم
نــه مــی‌کشیده و نــه یـار دیـده‌ام تـاکـی دل پــر آه و ســر پــر خـمارگشت کـنم
جنون کجاست کـه بـی‌بیم[6] پاسبان شب‌هـا بـه گـرد کـوی تـو دیـوانه‌وارگشت کنم
بگشت بــاغ مـخوانـیدم از درش کـاین در ز دل نــمی‌رودم گــر هــزارگشت کــنم
مــران زگــلشن وصـلم جـدا مـرا شـانی
دلم گــرفته زمــانی گــذارگشت کــنم

---

۱ ـ متن و گ: در سراسر غزل «می را از ردیف «مانم» انداخته‌اند
۲ ـ م: کوی غمت
۳ ـ م: زخم
۴ ـ م: این غزل را ندارد
۵ ـ م: این غزل را ندارد
۶ ـ گ: رسم

۶۹۴

تـا چند درد دل به تو پیمان‌گسل کنم کاری مکن که آخر کارت خجل کنم
چندانکه می‌توانیم آزار کن که هست صبر من آنقدر که ترا منفعل کنم
با آنکه ریخت خون مرا بر مراد غیر دارد هنوز چشم که او را بحل کنم
تا نگذرد رقیب بدان کوی هر شبی خاکش به آب دیدهٔ غم دیده گل کنم
دل می‌دود بروی من از غصّهٔ رقیب
هرگه که یاد شانی آزرده دل کنم

۶۹۵

حیفم آید که نظر جز بتو مه پاره کنم ورنه کو تاب که در روی تو نظّاره کنم[۱]
یار بیرحم و دلم عاشق و من رنجه ز[۲] عشق بهتر[۳] آنست که ترک دل آواره کنم
در دلت راه نیابد[۴] دل خون آلودم همچو یاقوت اگر جا بدل خاره کنم
آنقدر وسوسه کردم که تو آزرده شدی روش شکوه نه این بود که یک باره کنم
حسرت روی تو بیش از همه‌کس من دارم گرچه بیش از همه‌کس سوی تو نظّاره کنم
غرضم سوختن جان حسود است مرنج گر نظر گرم بر آن آتش رخساره کنم
درد من ناشده معلوم به نازم[۵] کشتی آه اگر پیش تو شرح دل خونخواره کنم
بر گریبان درست همه‌کس خنده زنم گرچه در هر نفسی پیرهنی پاره کنم
کوشه ناز تو کز خیل نیاز شانی
بلهوس را ز سر کوی تو آواره کنم

۶۹۶

او ستمکار و من از گردون تظلّم می‌کنم خونم او می‌ریزد و تهمت بانجم می‌کنم
نقل پیکانهای زهرآلود و می خونهای دل بی‌تکلّف در غم عشقت تنعّم می‌کنم
دیده را حسرت به حسرت میفزاید در وصال کز غلوی میل دل ذوق نظر گم می‌کنم
حسرت زخم غمت در گریه می‌آرد مرا کشته پندارد که بر حالش[۶] ترحّم می‌کنم

---

۱ ـ م: این غزل را ندارد ۲ ـ متن: ـ ز ۳ ـ متن: بهر ۴ ـ گ: بیاید
۵ ـ گ: بیارم ۶ ـ م: جانش

او تبسّم می‌کند بر روی بیدردان و من گریه بر حال دل خود زآن تبسّم می‌کنم
آفتابی کز جهان پرتو نمی‌دارد دریغ از تماشای جمالش منع مردم می‌کنم
بر در میخانه شانی بس که مشتاق میم
بالش آسودگی خشت سر خم می‌کنم

۶۹۷

ناچار خو به هجر تو خونخواره می‌کنم این بار کار شوق تو یکباره می‌کنم[۱]
تا کی بطاقتی که ندارم جفا کشم فکری بحال خویش درین‌باره می‌کنم
از رشک جامه‌ای که ز شوق تو می‌درم اغیار راز کوی تو آواره می‌کنم
چون شمع نیم سوز به بزم تو هر شبی می‌سوزم و بروی تو نظّاره می‌کنم
دردم خوشست ورنه[۲] بدین[۳] نالهٔ ضعیف ناز ترا به نیم نفس چاره می‌کنم
بر سینه‌ام قبالهٔ آزادی از خطت ایّام می‌نویسد و من پاره می‌کنم
دندان صبر بر جگر ریش می‌نهم او را برغم غیر ستمگاره می‌کنم
می‌آورم ترا بسر رحمت عاقبت با ناله‌ای که خون بدل خاره می‌کنم
شانی ز بس که خاطر آن شوخ نازکست
او خانه سوز و شکوه ز سیّاره می‌کنم

۶۹۸

شب که در میدان وحدت ترکتازی می‌کنم[۴]
همچو زلف دلبران با خویش بازی می‌کنم
چون نهم سر بر سر سجّادهٔ فرمانبری
جامهٔ جان را به خون دل نمازی می‌کنم
بت‌پرست نفس خویشم می‌کشم خود را ننگ[۵]
خویشتن را در هلاک خویش غازی می‌کنم

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد ۲ ـ گ: ـ ورنه ۳ ـ گ: درین ۴ ـ گ: ـ ترکتازی می‌کنم
۵ ـ گ: اشک

نه که[1] منصورم ولی گر عشق جلّاد منست
بر سر دار سیاست سرفرازی می‌کنم
گرچه گنجشک اسیرم در کف طفلان ولی
در شکارستان همت شاهبازی[2] می‌کنم
از برای مجلس اغیار هر شب همچو شمع
می‌گدازم خویش را دشمن‌نوازی[3] می‌کنم
نامرادی را مراد خویشتن دانسته‌ام
با وجود بینوایی بی‌نیازی می‌کنم
عشق را دریای محنت بیکران و من درو[4]
همچو کشتی‌بان به خون خویش بازی می‌کنم
آسمان دیوانه شد شانی پی تدبیر او
روز و شب از دود دل زنجیر سازی می‌کنم

۶۹۹

من بهر[5] جان کناره ز جانان نمی‌کنم
می‌میرم و مضایقهٔ جان نمی‌کنم
مشتاق دیدن تو چنانم که روز وصل
فکر مصیبت شب هجران نمی‌کنم
تا عشق هست نام سلامت نمی‌برم
تا درد هست میل بدرمان نمی‌کنم
یک شب نمی‌رود که به تیغ[6] خیال دوست
خود را هزار مرتبه قربان نمی‌کنم
شاید گهی به جانب ما هم نظر[7] کند
منعش ز اختلاط پریشان نمی‌کنم

---

۱ ـ م: من نه
۲ ـ متن: سرفرازی
۳ ـ گ و م: گدازی
۴ ـ گ: درون
۵ ـ گ و م: به
۶ ـ گ: ـ و
۷ ـ متن:م بعشق

با نقد جان ملامت عشق تو می‌خرم
برکس متاع درد تو ارزان نمی‌کنم
تا دامنت ز داغ شرابست لاله‌گون
هر دم چه خون دل که بدامان نمی‌کنم
می‌سوزم[1] و وصال بت از کف نمی‌دهم
گرمم حذر ز آتش سوزان نمی‌کنم
شانی تو پای دار که اینست اگر جنون
اندیشه از هجوم رقیبان نمی‌کنم

۷۰۰

هرگز نظر بدان گل خندان نمی‌کنم
کز گریه خون دیده بدامان نمی‌کنم
با داغ حسرت تو به جایی نمی‌روم
کانجا متاع درد فراوان نمی‌کنم
آهی بیاد روی تو از دل نمی‌کشم
کز رستخیز رخنه در ایمان نمی‌کنم
آتش‌پرست عشقم و کارم به آتشست
اندیشه‌ای ز آتش سوزان نمی‌کنم
خو کرده است سینه بسوز محبّتم
تا درد هست میل بدرمان نمی‌کنم[2]
هرگز ز سینه نالهٔ گرمی نمی‌کشم
کان ترک را ز کرده پشیمان نمی‌کنم
شانی بهیچ گوشه پناهی نمی‌برم
کان گوشه را ز گریه گلستان نمی‌کنم

---

۱ ـ متن و گ: گذر
۲ ـ م: این بیت را ندارد

۷۰۱

من آن طالع ندارم کز تو خود را شادمان بینم
بدیدار تو چشم آرزو را کامران بینم
چو شب‌ها در خیالت[1] گریه آغازم سحرگاهان
همه اطراف را از اشک حسرت گلستان[2] بینم
گرفتارم بزندان غم سلطان بیدادی[3]
که در هر بامدادش کشته‌ای بر آستان بینم
سیه‌چشمی است منظورم که چون مژگان زند برهم
ز یغما در سرای تن نه دل یابم نه جان[4] بینم
روم در دام بی‌رحمی و آنگاه از فلک نالم
جفایی را که خود بر خود کنم از آسمان بینم
بدیدار تو کز دنیا و عقبی چشم پوشیدم
که نتوانم ترا بگذارم و بر دیگران بینم
دماغم سوخت از دود چراغ خانهٔ شانی
بود روزی که خود را ساکن دیر مغان بینم

۷۰۲

به حسرت هردم آن خال و خط و زلف و ذقن بینم
به چشم آرزو اسباب مرگ خویشتن بینم[5]
مرازآن هرنگه صدرخنه درجانست‌خوش‌باشد
که دارد زهرهٔ دیدن بدین شکلش که من بینم
به چشمم غنچه پیکان لاله خون‌جگر بادا
بباغی کان دو رخ باشد اگر گل یاسمن بینم
خیال یوسفم در کنج خلوت ماند چون یعقوب
بود کان روشنی در گوشهٔ بیت‌الحزن بینم

---

۱ ـ م: فراغت ۲ ـ متن: کامران ۳ ـ متن: سدکوبی، گ: وادیی
۴ ـ متن و گ: دین ۵ ـ م: این غزل را ندارد

محبّت بین و یکرنگی که روزی چند در گلخن
همین گل بود در دستم که خالی در چمن بینم
مگر سیمرغ شوقم ساکن قاف تمنّا نیست
که در هر دامن سنگش هزاران کوهکن بینم
گریبان چاک و مست آمد برون شانی تحمّل کو
که از طرف قبا دزدیده سوی آن بدن بینم

۷۰۳

از پیش هجر یار اگر کم بدر روم — روزی هزار بار ز عالم بدر روم
پا می‌کشم ز بزم تو تا کی ز اضطراب — هر دم در آیم از درو هر دم بدر روم
من از کجا و تاب تجلّی کز اضطراب — طور کلیم اگر شوم از هم بدر روم[1]
میرم بداغ عشق که با کثرت ملال — زین کهنه دیر با دل خرّم بدر روم
گر دور باش غمزه شود سدّ راه شوق — سیل خیال گردم و چون یم[2] بدر روم
سالم که رفت ازین گذر پر خطر که من — از چنگ روزگار مسلّم بدر روم
شانی برآن جنیبتم از سنگلاخ[3] دهر
شاید کزین منازل پر غم بدر روم

۷۰۴

تا کی به بزمت آیم و آزرده دل روم
از شادی رقیب و غم خود خجل روم[4]
می‌گریم و دو دسته بسر خاک می‌کنم
اینست بی تو زیستنم زیر گل روم
بی‌جرم زیر تیغ خودم خوانده و هنوز
دارد امید آنکه به خون بحل روم

---

۱ ـ گ: از این بیت تا مقطع شوم را ردیف کرده است   ۲ ـ متن: م   ۳ ـ گ: سلاح
۴ ـ م: این غزل را ندارد

تهدید کشتنم به در خود مده که من
آنجا برای کشته شدن متّصل روم
نازم به بخت خود که چو آیم به بزم تو
نا دیده روی خوب ترا تنگدل روم
شانی رقیب محرم، و محروم من ازو
تا کی به بزم آن مه پیمان‌گسل روم

۷۰۵

هیچ شب نیست که از دست تو در خون[۱] نروم
تا کمر از[۲] مژه در[۳] اشک جگرگون نروم
هیچ شب نیست که همچون شررا ز روزن دل
همره آه جگرسوز به گردون نروم
خواه دشنام ده و خواه دعاگوی که من
مست گفتار توام در پی مضمون نروم
صد دل وحشی و صیّاد نظر بی‌پروا
با خبر باش که از چنگ تو بیرون نروم
پند ناصح نکند رخنه در اخلاص دلم
عاشق صادقم از راه بافسون نروم

۷۰۶

تغافل خوشست از تو آزار هم — نه تنها بعاشق باغیار هم
قمر طلعتان را منم مشتری — که گوهر شناسم خریدار هم
نترسم ز[۴] راه دراز عدم — که مرد طریقم سبکبار هم
چمن رهزن طاعت بلبل است — نه[۵] ز آشوب گل ز آفت خار هم
زهر کام دست هوس شسته‌ام — به خوناب حسرت ز دیدار هم

---

۱ ـ گ: ـ ن   ۲ ـ متن: در   ۳ ـ متن: ـ در   ۴ ـ گ: ـ ز
۵ ـ متن و گ: این بیت را ندارد

چـنانم ز عـیش جـهان تـنگ دل		که خارست در دیده گـلزار هـم[۱]
گـــرفتار دیـریست شـانی دلم
کـه دارد ز مـن عـار زنّـار هـم

۷۰۷

زیـن[۲] طـور کـه مـن گـریه کـنان در چـمن آیـم
گـل هـم نکـند خـنده بـباغی کـه مـن آیـم
نـه زنـده شـمارندم و نـه مـرده بـه بـزمت
از بس کـه شـوم بـیخود و بـا خـویشتن آیـم
گـر در سـر کـوی تـو بـخاکـم بسـپارند
جـان گـیرم و از شـوق بـرون از کـفن آیـم
از دست تـو چـون لاله بـصحرای قـیامت
خـونین کـفن و چـاک زده پـیرهن آیـم
از جـور تـو هـنگامهٔ دیـوان قـیامت
بـرهم خـورد آن لحـظه کـه مـن در سـخن آیـم
آتشکـده گـردد چـمن از شـعلهٔ آهـم
چـون بـی تـو بکشت سـمن و یـاسمن آیـم
شـانی بـچنان رفـتم ازیـن کـوی کـزین پس
یکـبار دگـر زنـده بـه سـوی وطـن آیـم

۷۰۸

نه زبان شکوه دارم که به شکوه لب گشایم		نـه دل امـیدواری کـه در طـرب گشـایم[۳]
تو نـه‌ای رحـیم ورنـه جگـر فـلک گشـایم		ز خدنگ ناله‌هائی کـه بـه نـیم شب گشـایم
غرضم غمست ورنـه بـه چـنین دل پـرآتش		در مـطلب وصـال تـو بـیک طـلب گشایم
بـمصیبت فـراقـم چـه مـجال خـنده کـردن		چو دل خوشی ندارم چه در طـرب گشـایم

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد　　۲ ـ متن و م: این　　۳ ـ م: این غزل را ندارد

تو بـرآر حـاجتم را بکسـم چـه کـار حـاشا کــه ره رســول بـندم در بـولهب گشـایم[۱]
نــه شکــیب نــاز دارم نــه تــحمّل تـغافل چه کنم کز آن دو ابرو گـره غـضب گشـایم
زره نــیاز شــانی نـظری بـه گـلرخـان کـن
که بدین تن فسرده در تـاب و تب گشـایم

۷۰۹

نه همین به جانب خـود نـظر وفـات جـویم که رضای عالمی را ز پـی رضـات جـویم
بگــه نــماز کـردن نگـرم نشیب از آن رو کــه سـراغ کـعبهٔ دل ز نشـان پـات جـویم
دل می پرست خود را ز شـراب تـوبه دادن به فـریب زهـد شـاید دل پـارسات جـویم
خضر و طریق ظلمت بـهوای آب[۲] حـیوان که من آن زلال رحمت بدر سرات جـویم
نـظر وفـا کـه جـز مـن زکست دریغ نـبود همه خلق از تو جویند و مـن از خـدات جـویم
صــنم پــری خـصالی و ز غـایت نـزاکت چو به چشم درنـیایی بکـدام جـات جـویم
چـه بـلا سیاه بـختم مـن سـاده لوح شـانی
که بدین کدورت از دل اثر دعـات جـویم

۷۱۰

ترحّمی کـه ز خـواری کشـان شـهر تـوایـم فـــتاده از نـــظر کـاینات بــهر تــوایــم
بــرخ تــپانچه خـور شـعلههای آه خـودیم بــه لب پـیاله کش شـیشههای زهـر تـوایـم
چو خشم ساز[۳] کنی جـز بـما بـهانه مگـیر کــه مــا بـهانه کش طـبع زود قـهر تـوایـم
تــو ســلسبیل بــهشتی و مــا ســیه بــختان ســموم خــورده گـیاه کـنار نــهر تـوایـم
دیــار خــود بــهوای تـو بـردهایـم از یـاد غـریب شـهر خـود و آشـنای شـهر تـوایـم
ز بـخت بـهرهٔ شـانی هـمین قـدر کـافیست
کــه بــهرهمند ز نـخل تـمام بـهر[۴] تـوایـم

---

۱ ـ گ: این بیت را ندارد ۲ ـ م: ـ آب ۳ ـ گ و م: و ناز
۴ ـ م: قدر

۷۱۱

گسسته از همه قیدی و مبتلای توایم | بریده از همه خویشان و آشنای توایم [۱]
ز گفتگوی تو با هیچکس نپردازیم [۲] | به خود فرو شده در فکر ماجرای توایم
نه اعتباری و نه عزّتی [۳] و نه قدری | ترحّمی که بدین خواری از برای توایم
هزارنامهٔ نومیدیم فرستادی | هنوز منتظر وعدهٔ وفای توایم
ز شوق سوزم و سویت نظر نیندازم | که شرمسار ز بسیاری حیای توایم
غبار پیکر من توتیای چشم بقاست | از آنکه در ره اخلاص خاک پای توایم

عقیق ناب تو هرگز به می نیالوده
نه شانیم که سگ طبع پارسای توایم

۷۱۲

صبحست و روی دل به می ناب شستهایم | از دیده کحل خواب به خوناب شستهایم [۴]
گر بفشری هنوز می ناب میچکد | این دلق کهنه راکه به صد آب شستهایم
مطلب ز جست و جو خبر اوست ور نه ما | دست طلب ز گوهر نایاب شستهایم
شکرانهٔ شهادت خود را بآب چشم | زنگار خون ز خنجر قصّاب شستهایم

شانی ترا چه شد که چنین پرده در شدی
ما همکتان خویش به مهتاب شستهایم

۷۱۳

از ما حذر کنید که ما دل شکستهایم | خاکستریم و بر سر آتش نشستهایم
از اشک آل چون تن در خون کشیدهایم | از بحر اشک [۵] چون گل از آب رستهایم [۶]
اوراق راز ما همه شیرازه کرده است | جزو مجلّدیم و گل دسته بستهایم
دندان صبر بر جگر جان فشردهایم | خون خوردهایم و سینه به ناخن نخستهایم
تا دیدهایم روی تو از [۷] پا فتادهایم | چون صید زخم خورده بهر سو نجستهایم

---

۱ ـ م: سراسر غزل توام به جای توییم ۲ ـ گ: نپردازم ۳ ـ گ: غیرتی
۴ ـ م: این غزل را ندارد ۵ ـ متن: عشق ۶ ـ گ: خون خوردهایم و سینه بناخن نخستهایم
۷ ـ گ: در

رگهای جان ما همه از هم گسسته است   از بس که رشته‌های تعلّق گسسته‌ایم
شانی همیشه بندهٔ یکرنگ بوده‌ایم
نه عهد کرده‌ایم و نه پیمان شکسته‌ایم

۷۱۴

تا گردن از فراق تو در خون نشسته‌ایم   همچون حباب بر سر جیحون نشسته‌ایم
گر دیگران ز[۱] عشق تو در خاک خفته‌اند   ما تا کمر ز تیغ تو در خون نشسته‌ایم
مجنون نه‌ایم لیک[۲] در آداب عاشقی   بر صدر درس خانهٔ مجنون نشسته‌ایم
عیسی نه‌ایم و چون[۳] بحقیقت نظر کنی   روح مجرّدیم و به گردون نشسته‌ایم
چون جا کنیم بر سر[۴] خاکستر فنا   گویی که بر سریر فریدون نشسته‌ایم
عمریست تا مجاور این آستانه‌ایم   غافل درین خیال که اکنون نشسته‌ایم
وارسته‌ایم شانی از ابنای روزگار
مجنون صفت بگوشهٔ هامون نشسته‌ایم

۷۱۵

هرگز ز دست جور تو آهی نکرده‌ایم   صد زخم خورده‌ایم و نگاهی نکرده‌ایم
چندانکه آفتاب جفای تو خورده‌ایم   بر سر ز دود آه پناهی نکرده‌ایم
گر بی‌گناه میکشی ای تندخو جوان   ما را بکش که[۵] هیچ گناهی نکرده‌ایم
جای دگر چو بلهوسان از جفای تو   چشم آشنا به چشم سیاهی نکرده‌ایم
در خاطر تو راه نداریم ورنه ما   در هیچ سینه نیست که راهی[۶] نکرده‌ایم
بسیار کشته‌ایم[۷] بدل تخم آرزو   حاصل ز خرمنت پر کاهی نکرده‌ایم
شانی بقلب عشق دلیرانه رانده‌ایم
اندیشه از هجوم سپاهی نکرده‌ایم

---

۱ ـ گ: دگران به م: به   ۲ ـ م: نیم ولیک   ۳ ـ م: عیسی نیم چون   ۴ ـ گ و م: تل
۵ ـ متن: ـ که   ۶ ـ گ: آهی   ۷ ـ متن: کاشته‌ایم

۷۱۶

مـــا را ز دل بـــدفتر سـیما نـوشته‌ایـم   مستور چـون کـنیم کـه رسـوا نـوشته‌ایـم[۱]
از مـوج خـیز دجـلهٔ اشک نـیاز خـویش   صـد پـیچ و تـاب بـر دل دریـا نـوشته‌ایـم
مـردم بکـاغذی رقـم حـال خـود کـنند   مـــا بـر بـیاض دیـدهٔ بـینا نـوشته‌ایـم
از مـا نشـان مـجوی کـه در قـاف کـبریا   نـــام وجـود بـر پـر عـنقا نـوشته‌ایـم
بس کـز وفـای وعـده فـراموش مـی‌کنی   مضمون قتل خویش به صـد جـا نـوشته‌ایـم
دخـــل هـزار گـنج روان مـی‌دهد بـباد   خـرجی کـه بـر خـزانـهٔ دل‌هـا نـوشته‌ایـم
شـانی غـم نـیامده خـوردن مـده ز دست
کـــامروز را غـنیمت فـردا نـوشته‌ایـم

۷۱۷

در عشـق کـودکی دل دیـوانـه سـوختیم   پـــیرانـه سـر بـعشوهٔ طـفلانه سـوختیم
انـدوه دوسـتان جگـر دشـمنان بسوخت   زیـــن داغ آشـــنا دل بـیگانه سـوختیم
خـــال تـــو داد حـاصل امّـید مـا بـباد   صـد خـرمن مـراد بـیک دانـه سـوختیم
بعد از هزار شب که بشمعی رسید سوخت   بـــر درد نـــامـیدی پـروانـه سـوختیم
در هـر دیـار کـز تـو صـدایـی بلند شـد   آهـی چـنان زدیـم کـه صـدخانه سـوختیم
گـفتیم نکـته‌ای و جـهان بـر جـهان زدیـم   صد شـمع[۲] در ادای یک افسـانه سـوختیم
شـــانی نگشت حـاصل از ایّـام کـام دل
گـــنجی نـــیافتیم و بـویرانـه سـوختیم

۷۱۸

سوختن خـود را ز شـمع انـجمن آمـوختیم   خـویشتن را سـوختن از خـویشتن آمـوختیم[۳]
ذکـر تسـبیح مـلک شـد نـالهٔ نـاقوس مـا   زیـن تـرنّم کـز نـوای بـرهمن آمـوختیم
جـز ضـمیر پـیرکنعان واقـف[۴] مـطلب نشـد[۵]   رازداری را ز بـــوی پـیرهن آمـوختیم
از فـروغ[۶] داغ دل چـون شـمع فـانوس خـیال   رسم بی‌جان زیسـتن را درکـفن آمـوختیم

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد   ۲ ـ گ: + جمع   ۳ ـ م: آموختم   ۴ ـ گ و م: + از
۵ ـ م: نبود   ۶ ـ متن: فراغ

گفتگوی راز لیلی را زبان محرم نبود نالهٔ زنجیر مجنون را سخن آموختیم
ما نسیم گلشن شوقیم[1] کز مصر وصال بوی یوسف را ره بیت‌الحزن آموختیم
شیوهٔ پروانگی شد خواهش روح‌الامین تا به گرد شمع رویت پرزدن آموختیم
کشتی ما کی بهر بیگانه گردد آشنا کز برای کشتی عشق توفن آموختیم
شانی آن ساعت که می‌خواندم[2] به‌بستان[3] درس عشق
ما و بلبل عاشقی دریک چمن آموختیم

۷۱۹

ما ز دل هر یک دوایی از خدا می‌خواستیم
دل ترا می‌خواست ما درد ترا می‌خواستیم
مدّعی شایستهٔ خرسندی عشقت نبود
با غمت بیگانگی از آشنا می‌خواستیم
نکهت گل را دماغ بلبل شیدا بس است
باغ را در بسته بر روی صبا می‌خواستیم
پیش رویت جان به حسرت می‌سپردیم و هنوز
از دل خود عذر تقصیر و فا می‌خواستیم
ما که از رشک آستین بر[4] شمع مجلس می‌زنیم
در حریم وصل او بیهوده جا می‌خواستیم
گردیت میداشت درکیش محبّت خون ما
از نگاه اوّلینت خونبها می‌خواستیم
در ره عشقت گرانی می‌کشم از بار شوق
جسم[5] خودراچون‌غبار از هم جدا می‌خواستیم
در غمت از حسرت عمر ابد خون می‌خوریم
ما که دایم مرگ خود را از خدا می‌خواستیم

---

۱ ـ م: وصلیم
۲ ـ متن: می‌خواند، گ: می‌خواندیم
۳ ـ متن: بدستان
۴ ـ گ: و
۵ ـ م: چشم

کشتگان عشق توفیق شهادت یافتند
شد نصیب دیگران دردی که ما می‌خواستیم
زخم ما را مرهم آسودگی نافع نبود
از مسیحا زین مجرّب[۱] تر دعا می‌خواستیم
ضعف تن گردید شانی سدّ راه آرزو
رفتن آسان بود زیر تیغ، پا[۲] می‌خواستیم

۷۲۰

هر بلا کز بهر جان مبتلا می‌خواستیم — همّت از روح شهید کربلا می‌خواستیم
همت ما سر فرو نارد بآب زندگی — هستی کونین را در زیر پا می‌خواستیم
خون به گردون می‌شد از شریان ناحق[۳] کشتگان — گر ز خوبان[۴] عذر تقصیر جفا می‌خواستیم
محنت بیگانگی می‌کشت اهل شوق را — مادیت زآن غمزهٔ دیر آشنا می‌خواستیم
ساده‌لوحی بین که در بحر قیامت خیز عشق — غرقه بودیم و شنا از دست و پا می‌خواستیم
برمس تدبیر ما اکسیر را تأثیر نیست — کیمیائی بر خلاف کیمیا می‌خواستیم
از تغافلهای او مردم شکایت‌مند و ما
زان نگاه شرمگین عذر حیا می‌خواستیم

۷۲۱

ازبس که خدنگت بدل تنگ شکستیم — بر مدّعیان معرکهٔ جنگ شکستیم
از رشك برافروختگیهای محبّت — بر چهرهٔ ارباب غرض رنگ شکستیم
با سخت کمانان به[۵] تماشاگه دیدار — پیکان نظر در جگر سنگ شکستیم
زان ناله که ساز ره[۶] شب زنده‌دلانست — هنگامهٔ مرغان شب آهنگ شکستیم
در[۷] بزمگه نغمه‌سرایان خموشی — مضراب ترنّم برگ چنگ شکستیم
هر پاره بود[۸] نشتر قیفال مرادی — این شیشهٔ ناموس که از سنگ شکستیم[۹]
امشب به تمنّای لب مغبچه[۱۰] شانی
صفرای[۱۱] خمار می گلرنگ شکستیم

---

۱ ـ گ: حجر — ۲ ـ گ: ـ پا می‌خواستیم — ۳ ـ گ: ـ شریان ناحق — ۴ ـ گ: گر زبان
۵ ـ متن و گ: ـ به — ۶ ـ م: غم — ۷ ـ م: از — ۸ ـ متن: پاره‌ای از
۹ ـ متن: این بیت را ندارد — ۱۰ ـ گ: معجزه — ۱۱ ـ متن: از خواب

۷۲۲

ما آستین بدیدهٔ پر نم گذاشتیم بر داغ سینه پنبهٔ مرهم گذاشتیم[۱]
بردیم داغ شوق تو بر سینه یادگار رفتیم و رسم عشق بعالم گذاشتیم
قارون شدیم و خیمه بقعر زمین زدیم از غم ذخیره‌ها بسر هم گذاشتیم
دادیم بوسه بردم شمشیر آبدار عیش هزار ساله بیک دم گذاشتیم
گفتیم ترک حسرت عیش جهانیان رشک فراغت دل خرم گذاشتیم
مردیم و یار را بمصیبت صلا زدیم ماتم سرا بصاحب ماتم گذاشتیم
شانی شدیم غرقهٔ دریای نیستی
توفان اشک و آه دمادم گذاشتیم

۷۲۳

باز در صیدگه عشق تو نخجیر شدیم قَدَرانداز بلا را هدف تیر شدیم
بر سر کوی فنا طبل مباهات زدیم بی زر و زور بر اورنگ شه و میر شدیم
چرخ راگوش گرفتیم به گلبانگ نفیر بسپاه غم و اندوه جهانگیر شدیم
با همه زهد و ورع دست برنّار زدیم با همه عقل و خرد قابل زنجیر شدیم
اثر مهر و وفا بود که در ظرف خیال بهم آمیخته همچون شکر و شیر شدیم
چون برآییم به[۲] شکر غمت ای عشق که ما خاک بودیم باصلاح تو اکسیر شدیم
همچو شانی بکمند صنمی دل بستیم
فارغ از وسوسهٔ لعبت کشمیر شدیم

۷۲۴

تا می ساغر عشق نوشیدیم[۳] دم آبی به فراغت نکشیدیم
ناامیدی شکر لعل لبت[۴] جز سرانگشت ندامت نگزیدیم
عشق یوسف بچه ورزیم که هرگز دستی از خنجر حیرت نبردیم
بی‌حیا شکوه‌ای از جور نکردیم با وجود همه آزار که دیدیم
همچو شانی بهمه سنگ ملامت
از سر کوی بلا پا نکشیدیم

---

۱ ـ این غزل را ندارد ۲ ـ گ: ز ۳ ـ متن: نوشیدیم ۴ ـ گ: لب لعلت

۷۲۵

چندانکه درین باغ گل تجربه چیدیم[۱]
بویی ز ریاحین محبّت نشنیدیم

درکش مکش صبر و تحمّل ز دل خویش
جان سخت‌تری در همه آفاق ندیدیم

تا جرعه‌کش بزم تمنّای وجودیم
هرگز دم آبی به فراغت نکشیدیم

از عشق رخ یوسف گلچهره ننالیم[۲]
چون دست خود از خنجر[۳] حیرت نبریدیم

بس ز ورق اندیشه[۴] درین ورطه شکستیم
بر ساحل دریای سلامت نرسیدیم

آن طفل وجودیم که در مهد فراغت
جز زهر ز پستان محبّت نکشیدیم[۵]

از نیشکر وصل دلارام چو شانی
غیر از سر انگشت ندامت نگزیدیم

۷۲۶

ما آب زندگی بمذلّت نمی‌خوریم
جان می‌دهیم و باده بمحنت نمی‌خوریم

از تیرگی بخت مکدّر نمی‌شویم
جام جمیم[۶] زنگ کدورت نمی‌خوریم

تا هست خواریی پی عزّت نمی‌رویم
تا هست صورتی غم سیرت نمی‌خوریم

ما وحشیان بادیهٔ ناامیدییم
زین مرغزار جز گل حسرت نمی‌خوریم

---

۱ ـ این غزل را ندارد ۲ ـ گ: از ۳ ـ م: گزلک ۴ ـ گ: از
۵ ـ م: نمکیدم ۶ ـ متن: جسیم

آهـی نـمی‌کشیم کـه از مـهر دوستان
بـر دل هـزار زخـم نـصیحت نـمی‌خوریم
بـر سـینه زخـمهای نـمایان ز تـیغ عشـق
مـقصود مـاست از پـی شـهرت نـمی‌خوریم
شـانی کـدام سـاعت ایّـام عـافیت
افسـوس روزگـار مـحبّت نـمی‌خوریم[1]

۷۲۷

مـا را چـه بـضاعت کـه خـریدار تـو بـاشیم	ایـن بس کـه گـدای سـر بـازار تـو بـاشیم
نـزدیک بـه آتش نـتوان رفت هـمان بـه	کـز دور تـماشایی گـلزار تـو بـاشیم
مـا را ز پـی عـبرت اغـیار تـوان کشت	شاید کـه بـدین واسـطه در کـار تـو بـاشیم
بگـذار کـه روزی دو سـه از روی فـراغت	در خـوابگـه سـایهٔ دیـوار[2] تـو بـاشیم
در بـزم وصـال تـو اگـر بـار نـیابیم	نـظاره کـنان در و دیـوار تـو بـاشیم
حـاشا کـه مـلالی بـود از عشـق تـو مـا را	تـا پـای طـلب هست طلبکار تـو بـاشیم
شـانی نـفس گـرم مکش چـند شب و روز
در دوزخـی از آه شـرربار تـو بـاشیم

۷۲۸

ز نرگس تو که نـازی بـه صـد نـیاز ستانیم	تـمام عـمر نـیاز آوریـم و نـاز ستانیم
نخست دادن دل گـرچـه مشکـلست ولیکـن	نـمیدهیم چـنان نـیز هـم کـه بـاز ستانیم
کجاست مطرب گل‌چهره‌ای که قوت دل[3] و جان	نه[4] از کرشمه که از نـغمه‌های سـاز ستانیم
بگفتِ تلخ تو هم خـوشدلیم کـی بـود آیـا	که کام جـانی از آن لعـل دلنـواز ستانیم[5]
فتاده مرغ دلم[6] در کف حـریص شکـاری	چگونه طعمه ز چـنگ گـرسنه بـاز ستانیم
نـیازمند شـمائیم اگـر[7] چـه درره تـحقیق	مـراد خـویش ز درگـاه بـی‌نیاز سـتانیم
بتی است[8] ساقی دُردی کشان کـلبه شـانی
که جرعه‌ای زکفش با صد احـتراز سـتانیم

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد	۲ ـ متن و گ: دیدار	۳ ـ م: ـ دل
۴ ـ متن و گ و م: که، تصحیح قیاسی است	۵ ـ م: این بیت را ندارد	۶ ـ گ و م: دلی
۷ ـ گ: توایم ار	۸ ـ گ: بهشتست

۷۲۹

در مصاف عشق رنگ از برق خنجر نشکنیم
رونتابیم از غنیم و پشت لشکر نشکنیم
تو به از می می‌دهد ما را که خون دل خوریم
محتسب را گر سبوی باده بر سر نشکنیم
زهر چشم امتحان ضایع مکن ساقی که ما
خون خوریم از ساغر بیداد و ساغر نشکنیم
باده خون دل بود حسرت‌کشان وصل را
ما خمارخویش از آن[1] تلخاب احمر نشکنیم
گر سخن آنست کز نام‌آوران رونق گرفت
ما همان بهتر که ناقوس سخنور نشکنیم
توبه از می می‌دهد ما را فقیه ساده دل
فرصتش بادا بشرط آنکه[2] دیگر نشکنیم
هیچ ساعت نگذرد شانی که بهر حفظ عشق
در جگر از خار منع ناله نشتر نشکنیم

۷۳۰

یار ما باش که دیوانهٔ سودای توییم
پرورش یافتهٔ نعمت غمهای توییم
کس چه داند[3] که ز نخل تو چه گل می‌چینیم
ما که خرسند بنظّارهٔ سیمای توییم
بر سر کوی تو گر سنگ[4] ملامت بارد
سر نه پیچیم که مشغول تماشای توییم
بطفیل دگران جانب ما هم نظری
کز گدایان سر راه تمنّای توییم

---

۱ ـ متن: ـ آن ۲ ـ گ: بدین نیست که ۳ ـ گ: نداند ۴ ـ گ و م: تیغ

شــد سـراسیمه بـدل ذوق تـماشای رخت
بس کـه بـی‌تاب بـنظّارهٔ هـر جـای تـوییم
شـوق مـا را نـه هـمین دیـدن رویت کـافی‌ست
قـد بـر افـراز کـه مشـتاق سـراپـای تـوییم
شـانی از چشـم تـو عـلم نـظر آمـوخته‌ایـم
تـربیت یـافتهٔ دیـدهٔ بـینای تـوییم

۷۳۱

صـبا بـه ساقی مـجلس ز مـا سـلام رسـان
نـیاز بـاده پـرستان بـه پـیر جـام رسـان
پـیام چشـم رمـد دیـدهٔ مـحبّان را
بـه گـرد مـقدم آن سـرو خـوشخرام رسـان
مـقام خـوشدلی است آسـتان پـیر مـغان
اسـاس هسـتی مـا را بـدان مـقام رسـان
بـحق شـام غـریبان و صـبح زنـده‌دلان
کـه روز تـیرهٔ بـخت مـرا بشـام رسـان
نگـویمت کـه بـهم کـاسگی[1] قـرینم سـاز
ز نیم خـورد خـودم قـطره‌ای بکـام رسـان
مـه دو هـفته بـر اوج فـلك هـویدا شـد
شبی خوشست توهم خویش را ببام رسـان
در آبـه مـیکده و دفـع غـصّه کـن شـانی
خمار میکشدت خـویش را بـه جـام رسـان

۷۳۲

گشـای طـرّه و دامـن بـر آفـتاب فشـان
ز روی مـعجزهٔ مـوسوی نـقاب فشـان
بـروی مـا مـزن آب وفـا کـه بیداریـم
گـلاب بـر رخ آسـودگان خـواب[2] فشـان
ز شـور پسـتهٔ لب، شـور در جـهان انـداز
ز عکس سبزهٔ خـط عـطر[3] در[4] شـراب فشـان
هـر آتشـم کـه بـطومار طـاعت افشـاندی
بـمحشرم هـمه بـردفتر حسـاب فشـان
هـزار سـاله[5] عـبادت گـرت بـود شـانی
تـمام را بـتفاخر بـر آن رکـاب فشـان

---

۱ ـ م: همسایگی
۲ ـ م: بخواب
۳ ـ گ: ـ عطر
۴ ـ م: بر
۵ ـ م: سال

۷۳۳

کشته افتادم و چشمم برخت[1] باز همان — نقد جان باختم و دیده نظر باز همان
شعلهٔ حسن تو خاکستر ما داده بباد — مرغ جان گرد چراغ تو بپرواز همان
صد بهار آمد و برگلشن عمرم بگذشت — چمن عشق ترا غنچه گل راز همان
دم نیارم زدن از نالهٔ شب‌های دراز — اینک از گریه خراشیست در آواز همان
گر دو روزی زدرت دور شدم باکی نیست — که مرا شوق همانست و ترا ناز همان
دوست کردم بتحمّل همه بدخواهان را — با دلم دشمنی طالع ناساز همان
شانی از هجر تو با خاک سیه یکسان شد
دشمنان را بسر کوی تو اعزاز همان

۷۳۴

رفتی و مرغ شوق تو در دام من همان — آهو رمید[2] و صید غمت رام من همان
خم[3] خانه‌ها تهی شد و پیمانه‌ها شکست — تلخابهٔ فراق تو در جام من همان
هرکس بیادگار تو دریافت منصبی — سر دفتر فلک زده‌ها نام من همان
تیرت ز در درآمد و پیکان بسینه ماند — جان رفت و هست آن مزه در کام من همان
مردم[4] در انتظار و نگاهی نکرد و رفت — خونم[5] بخورد و ناز دلارام من همان[6]
چشمم براه روز وصالت سفید شد — مغلوب سازِ صبح ظفر شام من همان
شانی نماندکس که خیالی نپخت ازو
گرم[7] تعلّقش طمع خام من همان

۷۳۵

عمرگذشت و در دلم شوق لقای او همان — کاه‌کش وجود من کاه ربای او همان
صرصر رشک مدّعی بال و پر مرا بریخت — بر سر شاخ تربیت برگ و نوای او همان
همچو حباب صدرهم ریخت ز دیده‌موج خون — تشنهٔ خون عالمی تیغ جفای او همان[8]
پادشه خیال تو بر سرم آمد وگذشت — مانده به روز فاتحه دست دعای او همان

---

۱ ـ گ و م: برهت ۲ ـ گ: رمیده، م: رمید ۳ ـ م: غم ۴ ـ گ: ز
۵ ـ گ: خاکم ۶ ـ م: این بیت را ندارد ۷ ـ متن: کردم ۸ ـ م: این بیت را ندارد

شربت مرگ می‌دهد بی تو طبیب و خوشدلم — کز پی درد عاشقی هست دوای او همان
خندهٔ خلق عالمی مانده بهزل درپیم — مردم دیدهٔ مرا گریه برای او همان
جان به فراز شد ز تن شانی دل رمیده را
بیخود و مست می‌رود دل به قفای او همان

٧٣۶

احباب را نظر نیست جز بر جمال جانان
آری اسیر کالاست[1] چشم نگاهبانان[2]
عشّاق و خواب راحت و آنگه برآستانت
بسترپذیر نبود پهلوی پاسبانان[3]
گردون پی هلاکم آورده جمع با هم
بی‌مهری بتان را باپند مهربانان
حسرت نگر که مجنون میرد[4] ز هجر لیلی
دارد ز مام ناقه در دست ساربانان
مو شد سفید و طرفی از عاشقی نبستیم
حاصل که پیر گشتیم از حسرت جوانان
آن عشوه‌های پنهان پیوسته در پی ماست
همچون کمین دزدان درراه کاروانان
باز از بهار وصلت دامان چشم شانی
پر از گل مراد است چون جیب باغبانان

٧٣٧

زیبد بر آن گوی ذقن هنگام چوگان باختن
زلف ترا چوگان زدن شخص مرا جان باختن

---

۱ ـ متن: کاست — ۲ ـ م: این بیت را ندارد — ۳ ـ گ: چشم نگاه‌بانان — ۴ ـ متن و گ: میزد

مـرد مـقامر[۱] پـیشهٔ عشـقم مـن و آئین مـن
در ضـمن داو[۲] کـمترین مـلک سـلیمان بـاختن
هـر دم بـرای دیگـری نـقش مـرادی میزنی
آخـر کـجا آمـوختی چـندین پـریشان بـاختن
بــهر فـریب مـا مـنه دام مـحبّت بـر زمـین
حــیله نشـاید در بسـاط پـاکـبازان بـاختن
در عرصهٔ عشق بتان دل چـون حـریف غـم بـود
در داو اوّل بـایدش اسـباب ایـمان بـاختن
انـدر[۳] بسـاط ششـدر غـم شـادمانی نـادر است
صعب‌است نقشی این‌چنین دشـوار آسـان بـاختن
شانی حریف نرد ما مـحکم دغـل بـاز آمـدست
ورنـه قـمار عشـق بـا لیـلاج نـتوان بـاختن

۷۳۸

پـیش مـا سـهلست جـان در عشـق[۴] جانان بـاختن
کـو حـریفی تـا بـبیند قـدرت جـان بـاختن
مـی بـده سـاقی کـه مـا از بی‌شرابی تـاییبم
نـیست نـزد نـومسلمان صـعب ایـمان بـاختن
عشـقبازان هـر کـجا شـطرنج هـمّت گسـترند[۵]
مـور را عـار آیـد از مـلک سـلیمان بـاختن
بـزم مسـتان را فـریب صـوفیان درگـیر نـیست
هــوشیارانــند ایـنجا حـیله نـتوان بـاختن
دلبـران بـهر فـریبم خـوش هـجوم آورده‌انـد
بـاعث جـمعیّت مـا شـد پـریشان بـاختن

---

۱ ـ م: مقام ۲ ـ م: داد و ۳ ـ متن و گ: در ۴ ـ م: راه
۵ ـ م: بگسلند

کار بازی نیست دندان بر جگر باید نهاد
با چنین بی‌طاقتی‌ها عشق نتوان باختن
شهسواری کرده‌ام پیدا که در میدان ناز
تا نباشد گوی سر[1] باید بچوگان باختن
تا کی از غالب حریفی‌های عشق[2] خانه سوز
رفتن و در کنج غم[3] شطرنج پنهان باختن
کار مردانست شانی با شکیبائی بساز
در طلب از سر گذشتن در وفا جان باختن

۷۳۹

شوم قربان بی‌باکی که در جور و جفا کردن
نگردد در دلش اندیشهٔ روز جزا کردن
نخستین وحشی‌یی کافتاد در دام تو من بودم
دم بسمل هم آخر باید از من ابتدا کردن
من از پیش آمد حال جهان چیزی که می‌دانم
همین دانم که میباید توکّل بر خدا کردن
تو نفرینم کنی من آفرینت در عوض گویم
که دشنام ترا پاداش میباید دعا کردن
ز غفلت کفر می‌گویم مسلمانان بسوزیدم
که ایمان آوران را فرض میباید غزا کردن
جدایی از تو ممکن نیست جسم ناتوانم را
اگر با تیغ خواهی بند از بندم جدا کردن
شود گر فی‌المثل خورشید شانی در سر کویش[4]
نخواهد در دل چون سنگ او یک ذرّه جا کردن

---

۱ ـ متن: ـ سر ۲ ـ گ و م: رشک ۳ ـ متن: ـ غم
۴ ـ م: شود گر فی المثل خورشید در راه وفا شانی

۷۴۰

چه رویست اینکه سوی‌اوبمحض یک نظر کردن
دو عالم را ز حسرت می‌توان خون در جگر کردن
اگرچه گشته‌ام رسوا ولی شادم که بی‌دهشت
ز دستت می‌توانم برملا خاکی بسر کردن
پریشانی حالم بین و ترک تندخویی کن
که گنجایش ندارد حال عاشق زین بتر کردن
دوای درد رشکم[۱] کن که با سوزی که من دارم
جهانی را بآهی می‌توان زیر و زبر کردن
سیه‌چشمش بدل بردن بسی چابک ولی لعلش
بدلجویی چنان کامل[۲] که آهم در اثر کردن
من این[۳] کینی که از رشک رقیبانت بدل دارم
نخواهم جز بدیوان قضا از دل بدر کردن
سرایت سهل مشمر نالهٔ جانسوز شانی را
ز آه مبتلای عشق میباید حذر کردن

۷۴۱

چه خوشست با دو زلفت سر شکوه باز کردن
گله‌های روز هجران به شب دراز کردن
شب تیره رازدار[۴] دل عاشقست ورنه
بیک آه می‌توانم در صبح باز کردن
مژهات بس که ناخن زده بهر فتنه‌سازی[۵]
شده فرض دوستان را ز هم احتراز کردن
چو زدی به تیغ عشقم بپذیر عذر طاعت
که بدین لباس خونین نتوان نماز کردن
چه عجب اگر نکوشد بدوای درد شانی
که زنازکی ندارد سر و برگ ناز کردن

---

۱ ـ گ و م: اشکم ۲ ـ متن: ـ کامل ۳ ـ متن: آن ۴ ـ متن: دارد
۵ ـ گ: + بهر فتنه‌سازی

۷۴۲

چنین تا کی جگر در زیر دندان می‌توان بودن
برای مصلحت تا چند خندان می‌توان بودن
ز ارباب محبّت نرم‌رویی خوش‌نما باشد
به رو سختی وگرنه همچو سندان می‌توان بودن
ز بلبل دلپسند آید تکلّم در حریم گل
وگرنه در زبان بازی دو چندان می‌توان بودن
اگر یوسف رخی گردد گرفتار زلیخایی
تمام عمر بی‌جرمی بزندان می‌توان بودن
سگ کوی توام کانجا دوای درد می‌بخشند
سگ دارالشفای دردمندان می‌توان بودن[1]
شدم خاک ره خوبان که فرش هر گذرگاهی
طفیل جلوهٔ چابک سمندان می‌توان بودن
تمیز کار هر یک می‌شود شانی بدین معنی
هلاک دقّت مشکل پسندان می‌توان بودن

۷۴۳

ز بیمار غم خود می‌توان یک بار پرسیدن
سرت گردم ثوابی هست در بیمار پرسیدن
بدرد بیکسی شادم که بیماران هجران را
کم از مردن نباشد محنت بسیار پرسیدن
تب[2] رشکی بدرد من فزود امشب نمی‌دانم
مرا فردا که خواهد از زبان یار پرسیدن
نه از یادت خبر پرسم نه از قاصد که عاشق را
روا نبود نشان یار از اغیار پرسیدن

---

۱ ـ م: این بیت را ندارد ۲ ـ گ: تبی

چه پرسم از ره کویت که مرغ آن گلستانم
مناسب نیست بلبل را ره گلزار پرسیدن
طریق سبحه و تقوی چه داند کافر فطری
ز من باید طریق بستن زنّار پرسیدن[1]
سخن در راه‌گو شانی که ارباب طریقت را
بود نقص توکّل از جفای خار پرسیدن

۷۴۴

ای غم[2] دستی بترکشی زن　　تیری بدل بلاکشی زن
ای رهرو شوق پای بردار　　دستی بعنان سرکشی زن
ای عشق ز عافیت ملولم　　در خرمن جانم آتشی زن
شانی مروی ز هوشیاری
خود را بشراب بیغشی زن

۷۴۵

در بزم عیش چین غضب بر جبین مزن　　یعنی به ساغر طربم سنگ کین مزن
از سوز سینه سوخت گریبان طاقتم　　دامن بر آتش دل من بیش ازین مزن
کاشانهٔ جمال تو تاریک می‌شود　　بنشین و بر چراغ دلم آستین مزن
ناصح ز عشق او چه کنی منع بیش ازین　　ناخن دگر بدین دل اندوهگین مزن
شانی رسید بر سر بالینت آن نگار
جان بر کف آور و نفس واپسین مزن[3]

۷۴۶

ساقی به دور گل نظری در ایاغ کن　　بردار شیشهٔ می و گلگشت باغ کن
جامم بته رسید میم در پیاله ریز　　نوری نماند روغنم اندر چراغ کن

---

۱ ـ گ و م: این بیت را ندارند　　۲ ـ متن: ـ غم　　۳ ـ م: دو بیت اخیر را ندارد

بگذر ز آزمون دل چاک چاک من خنجر مکش ملاحظهٔ نعل و داغ کن
ننگست بر هما که خورد استخوان من باور اگر نمی‌کنیش پیش زاغ کن
شانی شب فراق[1] نماید حضور[2] وصل
روز ملال یاد زمان فراغ کن

۷۴۷

بیا ای مرگ و فکر جان من کن دوای درد بیدرمان من کن
وصالت جسته‌ام هستم سزاوار همه هجران نصیب جان من کن
گل دیدار در بزم خسان ریز سرشک اشک در دامان من کن
سرشکم بین و سوز سینه‌ام را قیاس از دیدهٔ گریان من کن
در آ در گلشن دیدار شانی
تماشای گل و ریحان[3] من کن

۷۴۸

برون خرام و هلاکم ز قدّ موزون کن
در آ به جلوه و کارم بکام گردون کن
ضرور چیست که تیغ ستم برون آری
ز راه مهر و محبّت درآ و صد خون کن
چه لازمست که گل همنشین خار شود
کسی که قابل بزم تو نیست بیرون کن
کنون نصیحت ناصح بگوش من باداست
چو زهر کارگر آمد هزار افسون کن
گذشت شانی از آن کان نگار رام شود
ز اشک دیدهٔ غمدیده را تو جیحون کن

---

۱ ـ گ: داغ ۲ ـ متن: وصل ۳ ـ متن: بستان

۷۴۹

یــابکش تــیغ و شــهید خــنجر کــینم بکــن
یــا بــرحــم آی و هــزاران رخــنه در دیــنم بکــن

یا به خــونم غــرقه کــن یــا خــلعت وصــلم بــبخش
روز عـــید آمــد بــهر تــقدیر رنگــینم بکــن

مــن نــمی‌گویم کــه تــاج عــزّتم بــر ســر بــنه
خــاک پــایت ســرمهٔ چشــم جــهان‌بینم بکــن

نــاامــیدی صــابرم دارد تــغافل تــابکی
غــمزه را بگشــا کــمین تــاراج تــمکینم بکــن

روغــنی بــر آتشــم زن یــعنی انــدر شغل صبر
گــاه‌گــاهی بــا زبــان چــرب تــحسینم بکــن[1]

بــا وجــود آنکــه بــا چــندین عــذابــم مــیکشی
گــر بــبندم لب ز تــحسینت تــو[2] نــفرینم[3] بکــن

هــمچو شــانی گــر شــهید لطــف درخــور نــیستم
کــام جـــان از لذّت دشــنام شــیرینم بکــن

۷۵۰

بـــیرونم از حـــریم دل ای ســیم تــن مکــن
آواره‌ام چـــو بــلبل مست از چـــمن مکــن

بـــیرون روم[4] ز بـــزم وصـــال تــو غــایتش
رشک رقــیب ایــنهمه در کــار مــن مکــن

مــن خــود هــلاک از غــم تــو بــی‌سبب شــدم
خــود را لقب ســتمگر و پــیمان شکــن مکــن

بگــذار تــا بــه کــوی تــو غــربت گــزین شــوم
راز دلم فســـــانه بـــــهر انـــجمن مکـــن

---

۱ ـ متن: این بیت را ندارد
۲ ـ متن: ـ تو
۳ ـ متن: بنفرینم
۴ ـ م: مکن

داغ فراق و درد غریبی ندیده‌ایم
زین در مرا مران و برون از وطن مکن
من بیستون سینه به ناخن بریده‌ام
درد مرا قرین غم کوهکن مکن
شانی شهید خنجر عشقم چو یافتی
جز جامه‌های غرقه به خونم کفن مکن

۷۵۱

حیابگذار و گاهی شوخی‌یی در کار ما میکن
دل ما را بالفت اندک اندک آشنا میکن
بهار وصل حاجت نیست گلزار دل ما را
نسیمی میفرست و صد گل مقصودوامیکن
فدای یک سبک روحست[1] جان صد گرانمایه
محبّت مینما و بندازبندم جدا میکن[2]
تمام عمر گو عاشق ز جام غصّه خون می‌خور
تو می مینوش و چندانی که می‌خواهی جفا میکن
ز هر یک جنبش مژگان خدنگی در کمان می‌نه
بلای جانی از هر سو به جان ما رها میکن
چو بخرامی به طرف دامن ناز آستین میزن
غبار جلوهٔ خود را به چشمم توتیا میکن
چه باک از بی‌قراری گر به خون غلتد دل شانی
تو با آرام دل در صدر خوبی نازها میکن

---

۱ ـ گ: سبکر وحیست ۲ ـ م: این بیت را ندارد

۷۵۲

بر روی هر که خنده کند آفتاب من
بر آفتاب خنده زند اضطراب من
شهبازبیم هجر تو تن در دهم به خواب
هم روزگار هجر تو آید به خواب من
رحمی اگر بحال دل من نمی‌کنید
باری حذر کنید ز چشم پر آب من
ویران مباد خانهٔ[1] غم کز نزول او
آباد گشت کلبهٔ جان خراب من
صد بار بیش نامه نوشتم به سوی دوست
یکبار بر مراد نیامد جواب من
از حد مبر ستیزه و برآتش دلم
دامن چنان مزن که بسوزد کباب من
خون می‌خورم نهانی و مستی نمی‌کنم
کیفیّت شراب ندارد شراب من
چون من به کوه پیکر طاقت شوم سوار
بوسند راکبان تحمّل رکاب من
شانی چه سود بسته زبانی که پیش یار
کار هزار ناله کند پیچ و تاب من

۷۵۳

لالهٔ سیرابم و خون دل من قوت من
خون آتش می‌خورد از تشنگی یاقوت من
اختلاط همنشین بد بدین روزم نشاند
پای‌بند صحبت هاروت شد ماروت من

---

۱ ـ گ: او

کارم اینجا از غرور طاعت[1] ناقص کشید
سرنگون در چاه اگر آویخته هاروت من
من به‌چشم خویش خوارم ورنه چون فرمان رسد
زهره[2] گیسو می‌گشاید بر سر تابوت من
کشتهٔ شمشیر عشقم زندهٔ جاوید ساخت
مرگ نتواند گذشتن از سر تابوت من
هست شانی ز اقتضای همّت طبع بلند
گر به گردون فرق ساید فکرت فرتوت من[3]

۷۵۴

پایمال عافیت شد جان غم پرورد من
کو تمنّایی که بر گردون رساند گرد من
تا نپنداری که از عیش نهانت غافلم
ره به جایی می‌برد این نالهٔ شبگرد من
با حریفان صحبتش گرمست پنداری که باز
ز مهریر رشک می‌بارد ز آه[4] سرد من
دردمندی آنقدر دارم که روز بازخواست
آتش اندازد بمحشر داستان درد من
با غمی دست و گریبان گشته‌ام کز بیم جان
دیو در لاحول بگریزد شب ناورد من
تا شب محشر نمی‌شد کوکب آهم سفید
گر نه غمّاز غمت می‌گشت رنگ زرد من
عرصهٔ فیض است شانی[5] نقش توفیقی بخواه
تابکی[6] در ششدر حیرت بماند نرد من

---

۱ ـ گ و م: طاقت
۲ ـ گ: زهد
۳ – م: این بیت را ندارد
۴ ـ گ: ـ شانی
۵ ـ گ: ـ شانی
۶ ـ گ: یکی

۷۵۵

تیر تو کرد جا بدل بی‌هراس من
بر کرسی قبول نشست التماس من
حسرت نگر که با همه اسباب آرزو
شاکر هنوز نیست دل ناسپاس من
من بیخود و حریف شرابان[۱] همه غنیم
غیر از خدنگ ناله نمی‌داشت پاس من
پنداشت موج خون ز برونسوی خرقه‌ام
دریای آتشست نهان در لباس[۲] من
نگشاید از کسوف ابد ماه اگر سپهر
در کاسهٔ هلال کند دُردکاس من
می‌داد چرخ خلعت خرسندیم بدوش
جایز نداشت همّت گردون اساس من
شانی ز پای تا بسرم زخم سنگ بین
گویی که سوسنی است بدل در لباس من

۷۵۶

ز آه سرد دشمن کم نگردد سوز داغ من
نگردد تیره از تأثیر هر بادی چراغ من
اگر صد ره بسوزانی گلستان وجودم را
همان بوی محبّت آید از گلهای باغ من
ز تأثیر سموم دل ترا در آتش[۳] افکندم
برون آورد آه آتشین دود از دماغ من
ببین قسمت که تا روز جزاگر باده آشامم
ز خوناب جگر خالی نخواهد شد ایاغ من
غم عشقم بصحرای ملال آن طور گم کرده
که گر شادی بلا گردد نمی‌یابد[۴] سراغ من
بمردن هم رقیب از چنگ آهم جان نخواهد برد
مگر بر استخوان او نیفتد چشم زاغ من
تو شانی منزل[۵] عیشی برای خود مهیّا کن
که محنت خانهٔ عالم بود بزم فراغ من

---

۱ ـ گ: شریف سرابان ۲ ـ گ و م: پلاس ۳ ـ گ و م: گریه ۴ ـ گ: نمیشاید
۵ ـ گ: منزلی

۷۵۷

بیرون نمیردی نفسی از خیال من | تا در خیال من گذرد فکر حال من
گوشم چو چار[1] گوشهٔ طنبور خورده[2] تاب | از بس که داد دست غمت گوشمال من
زودم جواب اگرندهی حق به دست تست | صد مدعاست تعبیه در هر سؤال من
درگلشنی که با غم عشق تو بگذرم | گل سرفکنده پیش رمد از[3] ملال من
آن حالتم نمانده که از جای بر پرم | فکر قفس مکن که شکسته‌است بال من
ساقی بالتماس کسان می‌دهد میم | اینست کامرانی بزم وصال من

شانی چوکس بدرد کسی وا نمی‌رسد
تا کی بنالد این دل بیهوده نال من

۷۵۸

هرگز بخاطر تو نگردد خیال من | کآتش بحسن خود نزنی زانفعال من
فکر کفن کنید که بی‌زخم تیغ نیست | این دست مرحمت بسر پایمال من
خورشید صاف ساغر زرّین بخاك ریخت | زین دُرد خم که ریخته‌ای در سفال من
نه لایق نجاتم و نه قابل قفس | مرغ شکسته بالم و اینست حال من
مرغی نیم که زود شوم رام التفات | بگشا در قفس که شکسته است بال من

آن عقده‌ای که شانی ازو داشتم بدل
دشوارتر شد از گلهٔ بی‌مجال من

۷۵۹

گر چنین تحریر یابد نامهٔ اعمال من | آتش اندازد بمحشر قصّهٔ احوال من
مرغ رامم جز وفاداری ندانم شیوه‌ای | خواه بی‌قیدم رها کن خواه بشکن بال من
هر که می‌بینی به خود درمانده از دست غمت | جز خدای من که گوید با تو شرح حال من
در ریاض خوشدلی توفیق پروازی نیافت | مرغ بال اشکسته یعنی طایر اقبال من
سالك تنها روم با همرهم بازار نیست | گر تواند سایه هم برگردد از دنبال من

گر تهی از صبر شد شانی ز غم خالی مباد
این[4] دل بیحاصل از عشق مالامال من

---

۱ ـ نسخه‌ها: تار، تصحیح قیاسی است ۲ ـ متن: خورد ۳ ـ گ: و ندارد
۴ ـ گ: ای

۷۶۰

عشق بر بنیاد جانها بسته آب از چشم من
عالمی را سیل غم دارد خراب از چشم من[1]
گر چنین گریان درآرندم بپرسشگاه حشر
مغفرت گوید گنه را صد جواب از چشم من
خون بلبل میچکد از رنگ گلهای چمن
باغبان تا نخل گل را داده آب از چشم من
آشنای نرگس مخمور دایم مست تست
جای دارد گر شود بیگانه خواب از چشم من
تا مگر پاس تو دارد شانی از نظارگی
روی زیبای ترا زیبد نقاب از چشم من

۷۶۱

بشام هجر اگر روشن نگردد برق آه من
اجل بگریزد از تاریکی بخت سیاه من
شهیدان محبّت گر جزای درد من دانند
تمام آیند فردای قیامت در پناه من
جزای عشق اگر اینست با چندین ستمکاری[2]
ثواب عابدان را رشك آید بر گناه من
به جوبار محبّت کشت عمرم سبز گردیده
نخشکد از سموم نیستی هرگز گیاه من
به طیّ کعبهٔ کویت چو شب‌ها گریه آغازم
نهد هر قطره خون دل چراغی پیش راه من
اگر می‌بوده‌ام گاهی پی تسکین دل با او
نمی‌بوده است جز بر پشت پای من نگاه من
منم کیخسرو اقلیم نافرمان‌بری شانی
تل[3] خاکستر[4] بی‌اعتباری تختگاه من

---

۱ ـ متن: ـ خراب از چشم من
۲ ـ م: سیه کاری
۳ ـ گ: تن
۴ ـ متن: خاکستری

۷۶۲

نمی‌خواهد دل من جز رخ یوسف لقای من
چه مطلب پیر کنعان را به غیر از دیدهٔ روشن
جفای مردم از صبرست و صبر از بیغمی خیزد
جنون آن‌دم شود کامل که گردد راز دل روشن
نه چون قدّ تو بخرامد نه چون لعل تو بنوازد
خرامان چون شود سرو و زبان چون واکند سوسن
چو یعقوبم ز فرقت دیده اعمی گشت لب بگشا
که روشن کی شود چشم کسی از بوی پیراهن
نزیبد جز حریم کوی او مرغان شوقم را
چو بلبل گر همه عمر آشیان سازند در گلشن
تماشای خط زنگارگون و روی گلگون کن
صفای سبزهٔ گلشن نگر[1] در آتش گلخن
نخسبد پهلوی شانی به فرش بستر و بالین
که شرط پاسبانی نیست جز در خاک‌وخون بودن

۷۶۳

بس که پیکان خدنگت سر زد از هر موی من
بی‌نصیب از بستر کوی تو شد پهلوی من
آرزوی مرده را در سینه جان نو دهد
هر نسیمی کز سر کوی تو آید سوی من
هرگز از بیمار دل بی‌چین اندوهی نبود
چون جبین مردم بیماردار ابروی من
آه بی‌تأثیر من چینت ز ابرو وا نکرد
برنیامد با کمان سخت او بازوی من

۱ ـ م: نگردد

گــــر دوا افســــون بــود ســودای مــادرزاد را
مــی‌توانــی بـاز کـرد از عشق‌خوبان خـوی مـن
بــــیشتر بـــوی شـــراب آیـــد ز دامــان دلم
گــردهی صــدره بـه آب تـوبه شست و شـوی مـن
شـــانی از تـــمکین او شـــرمنده‌ام کـز بـیخودی
صـــد گـناهم هست و هـرگز نـاورد بـر روی مـن

۷۶۴

آن طـــور کـــامدی بـــدلم نـاگـهان درون
یک شب درآ بــه کــلبهٔ مــن بـی‌گمان درون
آن اخــتلاط کــو کــه بـه صـد رغبت از بـرون
مـــــیبردیم بـــخانه گـــریبان کشـــان درون
گـــرد ســر خـیال تـو گـردم کـز احـتیاط
مـــی‌آیدم بـــدیده[1] ز مـــردم نـــهان درون
هـــر لطـف آشکـار کـه آن عشـوه مـی‌کند
پـــنهان بســـینه مـی‌رودم صـد سـنان درون
کــردند شـرحـه شـرحـه ز رسـوایـی غـمت
طـــعن ســـنان[2] بـرونم و زخـم زبـان درون
یک شب فســـــــردگان دیــــار فــراق را
در دل در آی چـــون بـتن مـرده جـان درون
شـــانی بـــه بـــزم وصـل تـو از دهشت ادب
مـــیرد ز شـوق و پـا نـنهد ز آسـتان درون

---

۱ ـ متن: بدید
۲ ـ متن و م: سنان

۷۶۵

دل کیست کز[1] صبا شنود[2] بوی پیرهن
بگذار کز هوا شنود بوی پیرهن
گلزار کاینات پر است از نسیم وصل
باید دماغ تا[3] شنود بوی پیرهن
کنعان کجا و مصر کجا اینهم از صفاست
کان پیر با صفا شنود بوی پیرهن
بند قبا اگر نگشاید عزیز مصر
یعقوب از کجا شنود بوی پیرهن
بزم وصال و گوشهٔ بیت الحزن یکی‌ست
آن را که از صبا[4] شنود بوی پیرهن[5]
نسرین نثار مجلس بیگانه کن که دل
از جیب آشنا شنود بوی پیرهن
شانی کمال وحدت ما بین که پیر عشق
از کهنه دلق ما شنود بوی پیرهن

۷۶۶

خیز از ره آهم که سموم نفس است این — سهلش نشماری که به صد خانه بس است این
تا چند بهر رهگذری اشک توان ریخت — خون جگر ماست نه[6] آب ارس است این
از شهر دلم قافله غصّه درآید — یعنی که فغان نیست صدای جرس است این
از گریهٔ من تجربه کن بی‌جگران را — کاسباب پریشانی صد بلهوس است این
چون تیغ کشیدی بسرم چیست تغافل — یک لحظه بمن باش دم باز پس است این
سر از دم شمشیر ملامت نکشیدن — ذاتیست نه هر طایفه را دست رس است این
گردن نکشید از سر شمشیر تو شانی
پروای سرش نیست چه بی‌باک کس است این

---

۱ ـ متن: که از   ۲ ـ متن: شنید   ۳ ـ متن و گ: ما   ۴ ـ گ: صفا
۵ ـ م: این بیت را ندارد   ۶ ـ متن: + رود

۷۶۷

صـورت حـالم[1] از آن طـلعت روزافـزون بـین
حســن لیــلی بــنگر حـوصلهٔ مـجنون بـین
تشــنهٔ شــربت وصــلست لب خـواهش مـا
ورنـه ایـنک بسر هـر مژه صد جیحون بین
بـر مـن ای مـرد غـنی طعن گـدایـی چـه زنـی
رایت هــمّتم افــروخته بــر گــردون بـین
ای[2] کـه مـیلت بـه لب کشت و مـی گلگونست
ســبزهٔ خــط نگـرو لعـل لب مـیگون بـین
نــه هــمین شــعر بــود لازمـهٔ مـوزونی
فـصحت لفـظ نـظر کـن مـزهٔ مـضمون بـین
شـانی ایـن طـور غزل زآن لب شیرین آموخت
شــعر پــر چـاشنی و مـوعظهٔ مـوزون بـین

۷۶۸

مــن صـید نـاتوان و تـو صـید افکـنی چنین
دیــوانـه بـی‌زبان و پـری پـر فـنی[3] چـنین
روشــــن‌ترست آه مــن از نــور آفــتاب
کـی بـوده در چـراغ فـلک روغـنی چنین[4]
جـــان دادنـم بـپای تـو عـمریست جـاودان
خــوشتر ز زنـدگی چـه بـود مـردنی چـنین
خـوش ظـالمی‌ست چشـم تـو جانا روامـدار
دنـبال هــیچ قــافله‌ای رهــزنی چــنین
هـر جـا گـریزم[5] از پـیم آیـد فـراق دوست
یــارب مــباد از پــی کس دشـمنی چـنین
نـاصح تـو دور شـو کـه تـوانـد زد آب هـم
آن‌کس کــه زد بــرآتش مـن دامـنی چـنین

---

۱ ـ گ: عالم
۲ ـ گ: این
۳ ـ گ: فن
۴ ـ گ: فقط همین دو بیت را دارد
۵ ـ م: که آیم

۷۶۹

بـه چشـم مـن اگـر بینند روی[1] شـرمناک او
شـود سـجّادهٔ روح‌الامـین دامـان پـاک او

هـلاک هـمّت عشقم که گر یـوسف شـود دنیی
نـمی‌گنجد بـه چشـم عـاشقان سینه چـاک او

ز نـو تـوفان خـونی خـیزد از هـر گـوشه ارروزی
بـجلاّدی درآیـد غـمزهٔ پـرترس و بـاک او[2]

قـیاس صـدق عـاشق را بـه سـوی تـربتش بگـذر
کـه بـوی نـامرادی مـی‌دهد گـلهای خـاک او

اگـر گـلهای رنگـارنگ رویـد از زمـین شـاید
کـه چـندین لاله رخ خـوابیده در بـطن مغـاک او

خـراب آب انگـورم خـصوصاً در زمـان[3] گـل
کـه کیفیّت چـو خـون در رگ رودازجـوی تـاک او[4]

بکش بـی‌جرم[5] شـانی راکـه او هـرچند بیقدر است
بـه گـردون زهـره‌گـیسو مـیبرد روز هـلاک او

۷۷۰

بـیمار شـدم از غـم عـنّاب لب تـو
تـلخست مـذاقـم بـخیال رطب[6] تـو

مـحروم وصـال[7] تـو[8] نـه ایـن[9] دیـده مـن شـد
چشـم هـمه را بسـته غـلوی ادب تـو

نـاز تـو بـهم زد صـف عـزت طـلبان را
ایـن عـقده ز ابـرو نگشـاید غـضب تـو

---

۱ ـ گ: چشم
۲ ـ گ: این بیت را ندارد
۳ ـ گ: امان
۴ ـ گ: ـ رود از جوی باک او
۵ ـ گ: سحر
۶ ـ م: + از که در همه غزل ردیف کرده است
۷ ـ گ: خیالت، م: وصالت
۸ ـ گ و م: ـ تو
۹ ـ گ و م: همین

شوق تو غلو کرد ز نظاره بیندیش[1]
پرهیز نگهدار که گرمست تب تو
صبح دلت آن لحظه فروزد که بخسبد
مرغ سحر از زمزمهٔ نیم شب تو
خون قطره چکان شد عوض خوی ز مسامم[2]
از بس که زدم قطره براه طلب تو[3]
بزم تو بهم می‌زند از وسوسه شانی
آن به که نیاییم به بزم طرب تو

۷۷۱

خون خور دلا که خوان غم آمد[4] قریب تو
حق را سپاس کن که عطا شد نصیب تو
این هم منم که اینهمه آزار می‌کشم
ورنه کراست طاقت رشک رقیب تو
ای گل تو گوش می‌نکنی ورنه پر شدست
بر بام چرخ زمزمهٔ عندلیب تو
روزی که حسن منبر هستی بلند کرد
بر گوش خواند خطبهٔ عشقم خطیب تو
خوبان تمام طالب دردانهٔ خودند
محبوب من کسیست که باشد حبیب تو
هر کس شنید بوی تو جانی دگر گرفت
اعجاز عیسویست در آثار[5] طیب تو
شانی زمانه دشمن کفر وجود تست
تا بر سر که بشکند این بت صلیب تو

---

۱ ـ متن و گ: میندیش ۲ ـ گ: بسامش ۳ ـ م: این بیت را ندارد ۴ ـ متن: ـ آمد
۵ ـ گ: و اثر از

۷۷۲

از خلف وعدهای تو بر خاکسار تو
تلخاب مرگ شد مزهٔ انتظار تو

فارغ ز روز حشر چنانی که گوییا
در پای هیچکس نخلیدست خارتو

آتش به جای خون جگر جوش می‌زند
از زخمهای غمزهٔ خنجرگذار تو

اجر عبادتی که همه عمر کرده‌ام
یک‌دم بساز تا همه سازم[1] نثار تو

مُردم ز جست و جوی و طلب می‌کنم هنوز
رحمی که هست مظلمه در روزگار تو

شیرین شدست تلخی جان کندم بدل
از ذوق زخم خنجر زهر آبدار تو

از یک نگه که مایهٔ صد ساله حسرتست
شانی تمام عمر بود شرمسار تو

۷۷۳

از بس که نازکست تن دلپذیر تو — پیداست هر چه می‌گذرد در ضمیر تو
یارب چه پیکری تو که از لطف نازکی — نتوان در آب و آینه دیدن نظیر تو
هرگز ترا بکام دل خود ندیدکس — شرمندگی ز بخت ندارد اسیر تو
با[2] عمر جاودانه برابر نمی‌کنم — مرگی[3] که شد نصیب من از زخم تیر تو
نزدیک شد که قند لب مصریان شود — آوازهٔ ملاحت آفاق گیر تو
عادت شدست خوردن خونم لب ترا — ما در مگر به خون من آمیخت شیر تو

شانی شراب جز بجوانان نمی‌خوری
اینست راه عشق که رحمت به پیر تو

---

۱ ـ گ: گردد ۲ ـ م: ما چو ۳ ـ م: هرگه

۷۷۴

ای دوست بما رحم نداری عجب از تو / دشمن شده‌ای با همه یاری عجب از تو
خوبان همه عاشق‌کش و بیگانه پرستند / خوبی نبود کینه‌گذاری عجب از تو
صحرای دل من که زراعتگه مهر است / جز کینه درو هیچ نکاری عجب از تو
با اینهمه اسباب تغافل که تو داری / یک لحظه به خویشم نگذاری عجب از تو
با آنکه دمی بی می و مطرب ننشینی / عمریست که در خواب خماری عجب از تو
شانی تو که مشتاق هلاک ره یاری
در مقدم او جان نسپاری عجب از تو

۷۷۵

از هستیم ز غمزهٔ بسیار جنگ تو / چیزی نماند غیر گریبان بچنگ تو
گردن نهاده‌ایم به شمشیر آبدار / یعنی که داده‌ایم گریبان بچنگ تو
چون مرغ تیر خورده ز بالای شاخسار / پهلو نهاده‌ایم بخاک از خدنگ تو
آزار خود مکن که نه مرغیست مدّعی / کافتد ز[1] شاخسار ملامت[2] ز سنگ تو
مطرب به نغمه شور دل انجمن شدی / رگ‌های جان ماست مگر تار چنگ تو
زین چاشنی که تعبیه در گفتگوی تست / تنگ شکر شدست نمکدان تنگ تو
شانی سیاه نامه چنانی که روز حشر
دوزخ به خویش می‌زند[3] آتش[4] ز ننگ تو

۷۷۶

صد جا فتاده‌ایم[5] بخاک از خدنگ تو / تا داده‌ایم مرغ دل خود بچنگ تو
روزی که گل دمد ز گل کشتگان تو / پیکان دمد ز خاک شهید خدنگ تو
صحرای پیکرم که حسک زار غصّه بود / سنبلستان شدست ز باران سنگ تو
یک دل[6] ببست رونق کاشانهٔ ترا / جای دو مرغ نیست گلستان تنگ تو
چشم کدام سوخته افتاد بر رخت / کآتش به جان ما زده تغییر رنگ تو
شانی تو پا شکستهٔ دیر محبّتی
سد طریق کعبه روی عذر لنگ تو

---

۱ ـ گ: به ۲ ـ م: سلامت ۳ ـ م: موید ۴ ـ م: به
۵ ـ گ: ـ ایم ۶ ـ متن: دم

۷۷۷

ای حاصل صد[۱] مدّعا هر جنبش مژگان تو
سرمایه صدآرزو هر خندهٔ پنهان تو
آفاق آتشدان شود[۲] با ناله‌گر همره کنم[۳]
سوزی که دارم در جگر[۴] از آتش هجران تو
بد عهدی ایّام را از یاد مردم میبرد
هر جا حکایت می‌کنم از سستی پیمان تو
یوسف‌رخان را بس که دل در قید عشق انداختی
شد غیرت مصری[۵] دگر هر گوشهٔ زندان تو
دل‌ها همه بیت الحزن از کلبهٔ جانسوز من
جانها همه شکّر شکن از لذّت پیکان تو
من کیستم بیحاصلی کشتی به توفان داده‌ای
مستغرق بحر فنا در عشق بی‌پایان تو
شب زنده‌دار بزم وصل آسوده از بستر بود
خنجر شمارد خواب را چشمی که شد حیران تو[۶]
گر اینچنین خواهی زدن دامان شوخی بر میان
مشکل رسد دست کسی بر گوشهٔ دامان تو
شانی بترک مدّعا آبی بر آتش می‌زنم
چون بر نمی‌آید دعا با بخت نافرمان تو

۷۷۸

دیگر ز چیست اینهمه چین در جبین تو
بهر تو ز هر میچکد از تیغ کین تو
تیغم صدآفرین که عجب عاقلانه جست[۷]
از پیش تیغ غمزهٔ سحرآفرین تو

---

۱ ـ متن: هر
۲ ـ م: بود
۳ ـ گ: این مصرع را ندارد
۴ ـ گ: ـ در جگر
۵ ـ م: مصر
۶ ـ م: این بیت را ندارد
۷ ـ م: زیست

شیرین مکن بخنده لب خویش پیش غیر
کالودهٔ مگس نشود انگبین تو
خورشید باش و سایهٔ رحمت وسیع ساز
اکنون که عالمیست به زیر نگین تو
رحمت نثار کن که پر از مدّعا شود
دست دعای عاشق خلوت‌نشین تو
بیرون خرام تا فلک از روی اعتبار
بال فرشته فرش کند بر زمین تو
شانی مباش منکر طغیان درد عشق
کاینک سراغ می‌دهد آه حزین تو

۷۷۹

ای کمند گردن جان موی تو — دام دلها حلقهٔ گیسوی تو
از تو روشن شد چراغ چشم من — ای مراد پیر کنعان بوی تو
هر کس از عشقت مرادی یافتند — مدّعی از خلق و ما از خوی[۱] تو
قبلهٔ ارباب دین اللهیّت[۲] — کعبهٔ اهل محبّت کوی تو
هر کسی را روی دل سوی کسیست
چهره امّید شانی سوی تو

۷۸۰

گر رسد سیل غم این طور به بنیادم ازو — مسکن جغد شود منزل آبادم ازو
دل من منّت یک شهر بمن بار کند — گر بداند که بسر وقت که افتادم ازو
تا قیامت ز دلم خار ملامت روید — دم آبی که خورد خاطر ناشادم ازو
تلخی کامم از آنست که شیرینت ساخت — یعنی اندیشهٔ عشق تو که[۳] فرهادم[۴] ازو
سگ عشقم که به پیش چو خودی ساخته خم — گردنی را که به گردون شده فریادم ازو

---

۱ ـ متن: بوی   ۲ ـ م: اللهست   ۳ ـ گ: چو   ۴ ـ م: فریادم

نه خزانست که بر طرف چمن ریزانست   برگ عمرست که بر باد فنا دادم ازو
شانی از شادی ایام مزن دم کامروز
غم و شادیست که ناید نفسی یادم ازو

۷۸۱

طفلی هنوز سر نزده یک گناه ازو   ازکشته پشته شد همه سرهای راه ازو
رویی کزو ندیده کسی روی راحتی[۱]   چشمی که کس نداشته چشم نگاه ازو
خلقی ازو در آتش و او فارغ از همه   گرمی برق آه ندانسته آه ازو
معشوق خانه پرور عاشق ندیده‌ایست   یعنی که برده‌ایم به حسرت پناه ازو
بسیار خوش‌نماست در آداب حسن و عشق   بخت سیاه از من و چشم سیاه ازو
آن بوم بی‌برم که ز محصول خرمّی   دهقان دل نیافته یک برگ کاه ازو
بر هر زمین که قطره‌ای از خون من چکد[۲]   تا بامداد حشر نروید گیاه ازو
شانی چو مرغ دل زگلش بهره‌مند نیست
قانع شده بزمزمهٔ گاه گاه ازو

۷۸۲

آمد اجل جدا ز من مبتلا مشو
وقتم خوشست یک نفس از من جدا مشو
گر[۳] من بمیرم از غم نادیدن رخت
منمای روی خویش و بشهری بلا مشو
چشم بتان خوشست که بر پشت پا بود
گر آتشی تمام که سر در هوا مشو
شمشیر آه خسته دلان در نیام[۴] به
بگذر رقیب و پرده در کار ما مشو

---

۱ ـ م: چنین   ۲ ـ م: چنین   ۳ ـ گ: کو   ۴ ـ م: نه

حـــیفست لب بـــپرسش هـــر کس گشـــودنت
بـــیگانه بـــاش[۱] بـــا هـــمه‌کس آشـــنا مشـــو
ســــاغر مکش[۲] ســـواره بـــبازار درمـــیا
آشـــوب شـــهر و فـــتنهٔ خـلق خـدا مشـو
شـــــانی...... بـــه گـــلستان کـــا کـــلش
مشکـــین غـزاله‌ای تـو بـرون از خـتا[۳] مشـو

۷۸۳

چو بهر پاس کویت شب نهم بر خـاک ره پـهلو
زنـــد اورنگ فـقرم بـر سـریر پـادشه پـهلو
هم از چشمم رود خواب و هم آرام از دلم شب‌ها
ز بی‌تابی نهم بر خاک‌وخون گه پشت و گه پهلو
بـه روز روشـن بـختم شب طـالع مسـاوی شـد[۴]
دو رخ کز روشنائی می‌زند بـا[۵] مـهر و مـه پـهلو
وبال[۶] گلرخان هم بـوده[۷] خـوبی زان سـبب یـوسف
نهد بر فرش زندان رو و[۸] بـر دیـوار[۹] چـه پـهلو
چو انجم نازم[۱۰] از پاست مژه تـا روز بـرهم زد
چو شب بر بستر راحت نـهی در خـوابگـه پـهلو
تو چون خورشید تا از خـوابگـاه گـرم بـرخـیزی
مـــرا در آتش گـلخن بسـوزد تـه بـته پـهلو
بگـو شـانی بـدان لیلی صـفت رحـمی بـحالم کـن
کنون کز سنگ طفلانم چو مـجنون شـد تـبه پـهلو[۱۱]

---

۱ ـ گ و م: + و ۲ ـ م: بکش ۳ ـ نسخه‌ها: خطاء ۴ ـ متن و م: ساخت
۵ ـ گ و م: بر ۶ ـ متن: زبان ۷ ـ گ: بود و ۸ ـ متن: ـ و
۹ ـ گ: دار ۱۰ ـ گ: بازم ۱۱ ـ متن: این بیت را ندارد

۷۸۴

شـراب جـام[1] سـرمستان لعـاب سینهٔ مـن بـه
بـدین روغـن چـراغ مـجلس[2] احـباب‌روشن بـه
چه‌عمرست اینکه عـاشق یـار و یـار اغیار میجوید
چنین بد زنـدگانی را بـه تـلخی جـان سـپردن بـه
مـزن بـر پـارهٔ پـیراهـنم ایـن بـخیه‌ها هـر دم[3]
اگـر چـاک گـریبان مـنست ایـن تـا بـدامـن بـه
چه بـزمست اینکه دشـمن دوستکانی دُردی آشـامد
چنین ناکام مجلس را خـروش چـنگ شـیون بـه
گـر از نـوک مـغیلان حـجاز عشـق سـر پـیچم
به چشم من به جای خار و خس پیکان و سوزن به
من آن مرغم که جز این آسـتانم آشـیانی نـیست
سـخن سنجان گـلزار تـرا جـا صـحن گـلشن بـه
بـه سـوی بـاغ و بسـتانم مـبر شـانی ز کـنج غـم
که آتشخواره مرغان را ز صحن بـاغ گـلخن بـه

۷۸۵

ای ز تـو هـر لحـظه جـان مـبتلایی سـوخته
هـر طـرف دیـوانـه‌ای رخت سرائـی سـوخته
گـه بـه جـان مـیسوزدم داغ مـحبّت گـه بـدل
آه ازیـن آتش کـه هـر روزم بـه جـایی سـوخته
سـر بـرون نـارد کسـی[4] از روزن عشـقت مگـر
آنکـه در آتشگـه غـم دست و پـایی سـوخته
نـیست مـمکن کـز وفـاداری پشـیمانی کشـد
هـر کـه از عشـقت بـدل داغ جـفایی[5] سـوخته

---

۱ ـ متن: جان   ۲ ـ م: دیدهٔ   ۳ ـ متن و گ: همدم   ۴ ـ گ: ـ کسی
۵ ـ م: وفایی

کـی بکشت لاله و گـل پـاکشد از[1] کـوی دوست
آنکـــه بـــر دل داغ عشـــق دلربـایی ســوخته
چشـم پـر خـونم بـرویت بـیغرض گریان نشد
در نـــظرگـــاهی چـــراغ مـدّعایی ســوخته
آخـرم بـوی مـرادی بـر مشـام جـان خـورد
دل کـه چـون شانی دمـاغ بـا وفـایی سـوخته[2]

۷۸۶

مـــن دلی دارم بـــغم آمـیخته | او خـــیالی بـــا دلم آمـــیخته
وعدهٔ قـتلم دهـد یـار و خـوشم[3] | زیـن وفـای بـا سـتم آمـیخته
چـون تـوانـد بـود بـا ایـن نـازکی | در دلی[4] بـــا صـد الم آمـیخته
پــرده بگشـا تـا بـه‌بینند اهـل دل | نــور ایـمان بـا صـنم آمـیخته
نـــخل قـدّت دیـدهٔ ادراک را | سـرمه بـا[5] خـاک قـدم آمیخته
مـاکـهن دیـوار و اشک و آه مـا | بـــاد و بـارانـی بـهم آمـیخته

شـــانیم بـا داغـهای عشـق تـو
مـمسکی[6] جـان بـادرم آمـیخته

۷۸۷

بـــازم بـــدل از عشـــق گـلی خـار شکسـته
نـــیش مـــژه‌ای در دل افگـــار شکســـته
ازهـر سـر خـارم کـه[7] کـه شکستی بـدل از رشک
صـــد خـــار دگـــر در دل اغـــیار شکســـته
هـنگامهٔ لیـلی نـه کـه ایـن حسـن پـر آشـوب
بـــر ســـیم بـــران مـــعرکه بسـیار شکســـته

---

۱ ـ گ: بر
۲ ـ گ: ـ با وفای سوخته
۳ ـ گ: یار خوش
۴ ـ م: درد دل
۵ ـ گ: ـ با
۶ ـ متن و گ: جملگی
۷ ـ م: خاری

کفر نگهت رشتهٔ تسبیح گسسته
زلف سیهت رونق زنّار شکسته
ناز تو بجلاّد اجل جامه دریده
حسن تو به صورتگر چین کار شکسته
حسنت چه متاعیست که تا روی نموده
یوسف صفتان را همه بازار شکسته
آزار تو نیکوست ولیکن نه بشانی
مانند سری[1] در ته دستار[2] شکسته

۷۸۸

هر گریه که درگلو شکسته — در سینه صد آرزو شکسته
جان رفته و تن بخاک خفته — میریخته و سبو شکسته
حیرت شده رهزن مرادم — جامم بکنار جو شکسته
خوش بسته کمر پی شکستم — زلفت[3] که به رو فرو شکسته
از جنبش گوشه‌های ابرو — هنگامهٔ گفتگو شکسته
بر مرهم‌کس فرو نیاید — این سرکه بسنگ او شکسته[4]
شانی به که دیده‌ای که بازت[5]
دل رفته و رنگ[6] رو شکسته

۷۸۹

ساقی منشین[7] و جام درده — جام می لعل فام در ده
من منکر شربت حلالم — زان چاشنی حرام در ده
تا ظرف معاندان بدانی[8] — یک جرعه بهر کدام در ده
غم حوصله آزمای مردست — زین باده صلای عام در ده
دُرد می اگر تمام دُرد است — تقصیر مکن تمام در ده

---

۱ ـ م: ـ ی　۲ ـ گ: بازار　۳ ـ متن: زلف　۴ ـ گ: این بیت را ندارد
۵ ـ گ: یارب　۶ ـ گ: + و　۷ ـ متن و گ: بنشین　۸ ـ گ و م: ندانی

ای مرغ هوس ز دانه بگریز یا تن ببلای دام درده
جز محرم عشق نیست قاصد
شانی بصبا پیام در ده

۷۹۰

مه راکه نیست روی تو دیدن چه فایده
گل راکه نیست بوی تو چیدن چه فایده
چون دست‌کس بدامن وصلت نمی‌رسد
پیراهن شکیب دریدن چه فایده[۱]
بر راه وصل بخت سیه سدّ محکم است
ای دیدهٔ امید پریدن چه فایده
تا زنده‌ایم مرحمتی کن بحال ما
دنبال مرده آه[۲] کشیدن چه فایده
آن دم که کار دل بسراسیمگی کشد
بیهوده پشت دست گزیدن چه فایده
شانی کنونکه غیرت عشقم به خون فشاند
از غیرت اختلاط[۳] بریدن چه فایده

۷۹۱

خوبان چو آتشند[۴] تو آتش‌تر از همه
وآن جمله سرکشند و تو سرکش‌تر از همه
نازت خوشست و غمزه خوشست و ستیزه[۵] خوش
وین هم که جز بمن نبود خوش‌تر از همه
خوش باده‌های بی‌غش حسرت به بزم تست
اشک نیازمند تو بی‌غش‌تر از همه

---

۱ ـ گ: این بیت را ندارد ۲ ـ گ: مرده‌ایم ۳ ـ گ: اختلات
۴ ـ گ: ـ و ۵ ـ متن و گ: ـ ہ

شـهری پـر از پـری وش و مـن در مـیانشان
مـجنون آن[۱] کـه[۲] هست پـری‌وش‌تر از هـمه
پـــر کـــرده تـیرهای تـصرّف بـقصد مـن
امـا خـدنگ نـاز تـو سـر[۳]کش‌تـر از هـمه
زلف تـــرا ســریست بــحال مشــوّشان
افــزون بــرانکـه هست مشـوش‌تر از هـمه
شــانی چــرا تــو رشک بـعشّاق مـی‌بری
آنــها جـفاکش و تـو جـفاکش‌تـر از هـمه

۷۹۲

چـه خـوشست نـاله کـردن بسـرود عـاشقانه
غــم دل بــیار گــفتن بــه بـهانهٔ تـرانـه
هــمه روز گـریه کـردن بـدرون شـرحـه شـرحـه
هــمه شب شـمار انـجم بسـرشک دانـه دانـه
مـن و عـیش و[۴] جـانفشانی کـه حیات جـاودانـی
بــر عــاشقان نــیرزد بـه مشـقّت زمـانه[۵]
غــم نـقل و مـی نـدارد دل درد پـرور مـا
کــه بــطایران قـدسی نـدهند آب و دانـه
دل مــن ز[٦] آســتان تـو بکـعبه رو[۷] نـتابد
کــه هــمای هــمّتم را فــلکست آشـیانه
بـه خـود آیـمت بـخدمت نـه بـزور شـوق یـعنی
نــخرند مــرکبی را کــه رود بــتازیانه
هـمه رخت هسـتی خـود بـترانـه سـوخت شـانی
تـو بـیا کـه نـاله غـیری نگـذاشت در مـیانه

---

۱ ـ متن: ـ آن، م: هر ۲ ـ گ: چه ۳ ـ متن و م: پر ۴ ـ متن: ـ و
۵ ـ متن: به حیات جاودانه ٦ ـ گ: به ۷ ـ گ: ـ رو

۷۹۳

چـــند در بـند کـمند نـظر خـود بـاشی سگک[۱] دنـباله‌کش چشـم‌تر خـود بـاشی
خوردنی نـیست شـراب غـم خـوبان آن بـه که قدح نوش[۲] ز خـون جگـر خـود بـاشی
نـــروی گـرد چـراغ رخ فـرزندکسـان گرنه سـیر آمـده از بـال و پـر خـود بـاشی
نشـوی بـاعث تـصدیع سـر کـوی بتان گر شوی دردسـری هـم بسـر خـود بـاشی
بدو نیک از تو و از وضع تو عبرت گیرند گـرنه[۳] بـینندۀ عـیب و هـنر خـود بـاشی
همچو یعقوب بجز حسرت[۴] دیـدارت نـیست گـر هـمه عـاشق روی پسـر خـود بـاشی
چون ز طوف درکس طرف نبستی شانی
به که جاروب‌کش خاک در خـود بـاشی

۷۹۴

مـــن و آهـی و[۵] جـان سـوخته‌ای چـون[۶] شـراری مـیان سـوخته‌ای
رحـــم کـــن بـــر جـهانیان ورنـه زودبـــینی جـــهان ســـوخته‌ای
بـــیش از یـنم مسـوز تـا نـجهد[۷] شـــعله‌ای از زبـــان ســـوخته‌ای
آه گـــــرمم بـــــعینه دودیست کـــاید از اســـتخوان ســـوخته‌ای
روی بـنما و گـرنه پـاک بسوخت دو جـــهان از فـــغان ســـوخته‌ای
از دل مـــن نشـان چـه مـی‌جویید کس نـــجوید نشـــان ســـوخته‌ای
هســـتی از دل بشــــد نــمی‌دانـم کـه چـه دارد بـه جـان سـوخته‌ای
ســوخت شـانی هـزار بـار و هـنوز
مـــــی‌کند امـــتحان ســـوخته‌ای

۷۹۵

بـــازای دل رمـــیده ز دام کـه جسـته‌ای از دامـــن کـــه دست تـعلق‌گسســته‌ای
از خـــنجر جـــفای کـه آزرده‌کشـته‌ای تـــار هـوس بـرشتۀ شـوق کـه بسـته‌ای
گـرد سـر خـیال تـو گـردم کـه گـوییا خـود در رواق مـنظر چشـمم نشسته‌ای[۸]

---

۱ ـ گ و م: پیک ۲ ـ گ: خوش ۳ ـ گ و م: که ۴ ـ م: حیرت
۵ ـ گ: ـ و ۶ ـ گ: چو ۷ ـ م: بجهد ۸ ـ گ: چشم که بسته‌ای

دیگر شمیم مشک نخیزد ز خاک چین زین سنبل سیه که برو دسته بسته‌ای[1]
تا روز حشر غنچهٔ پیکان برآورد در هر دلی که خار جفایی شکسته‌ای
دیگر چه جمع می‌کنی اسباب آرزو در سینه کو دلی که بمژگان نخسته‌ای
شانی بلای عشق نه این راحت دلست
آسوده شو که از همه اندیشه رسته‌ای

۷۹۶

دانسته‌ای که رشتهٔ صبرم گسسته‌ای دانسته‌ای که پای دلم سخت بسته‌ای
فهمیده‌ای که صبر و قرارم نمانده‌است پی برده‌ای که پای شکیبم شکسته‌ای
دانسته‌ای که من ز غمت جان نمی‌برم معلوم کرده‌ای که بمرگم نشسته‌ای
هنگام ناز دل شکن خلق عالمی گاه کرشمه مرهم دلهای خسته‌ای
در مجلسی که بادهٔ دیدار میدهی در حفظ خویش همچو گل دسته بسته‌ای
شانی چه وحشی‌یی تو که چون بستگان دام
هرگز ز دامگاه محبّت نجسته‌ای

۷۹۷

آزرده از تعلّق اغیار گشته‌ای معلوم می‌شود که بمن یار گشته‌ای
اکنون که عشق آمد و تاراج دین نمود ناقوس زن که قابل زنّار گشته‌ای
نبض مرا ملاحظه کرد آن طبیب و گفت معلوم شد که بهر چه بیمار گشته‌ای
آن مستی‌یی که دوش باحباب کرده‌ای اکنون ندامتست که هشیار گشته‌ای
روزی شود دعای سحرگاهیت قبول صبحی اگر بزمزمه بیدار گشته‌ای
زین بیغمان گریز تو دور از صلاح نیست خود هم ببین که با چه کسان یار گشته‌ای
جز در طواف کعبهٔ عشقت همه هباست پای برهنه گر بسر خار گشته‌ای
گرمی کشی بتوبهٔ زاهد حسد مبر این هم[2] عطیّه‌ایست که خمّار گشته‌ای
این زخم شانی از دم شمشیر دیگرست
این بار ناتوان نه چو هر بار گشته‌ای

---

۱ ـ متن: دسته‌ای ۲ ـ گ: ـ هم

۷۹۸

من کیم موری به زیر دست و پا افتاده‌ای کشته‌ای کارش بدیوان جزا افتاده‌ای
درد دل گفتن هوس دارم کجا پیدا کنم نامرادی از مراد خود جدا افتاده‌ای
پیش از نیم آب و رنگی بود اکنونم ببین چون گیاه خشک از نشو و نما افتاده‌ای
بستهٔ دام فراق اظهار دردم کرده است همچو مرغی در ترنّم در بلا افتاده‌ای
در میان ناامیدی بر کنارم سرنهاد مست نازی چون مرادی از هوا افتاده‌ای
آمد و مستغنیم از نعمت دیدار ساخت چون کرم داری بسر وقت گدا افتاده‌ای
شانی امشب داشتم بی‌او دلی[۱] در کنج غم
تیره چون آیینهٔ دور از صفا افتاده‌ای

۷۹۹

امشب از من رمیده‌تر شده‌ای که ز دوش آرمیده‌تر شده‌ای
صید دام که بوده‌ای امشب که ز دیشب رمیده‌تر شده‌ای
دانیم[۲] حال و پرسیم که چرا پیرهن چاک و دیده‌تر شده‌ای
تا بگوش تو دردمندی خود گفته‌ام[۳] ناشنیده‌تر شده‌ای
به که گویم که حال زار مرا دیده‌ای و ندیده‌تر شده‌ای
چه شبی ای شب دراز فراق که ز جعدش کشیده‌تر شده‌ای[۴]
شانی آسودگی بجو هر چند
زیر بارش خمیده‌تر شده‌ای[۵]

۸۰۰

ز دوری مه خود بس ضعیف تن شده‌ای
شکسته‌تر ز من از هجر خویشتن شده‌ای[۶]
ز دامن که گسسته‌ست دست همرهی‌ات
که پا کشیده ز گل گشت هر چمن شده‌ای

---

۱ ـ گ: دل ۲ ـ گ: دایم ۳ ـ متن: و
۴ ـ متن و گ: این بیت را ندارند ۵ ـ م: این بیت را ندارد ۶ـ م: این غزل را ندارد

ز مــــجلس کــــه تــــرا راه قــرب بســته شــده
کــه گــریه نــاک‌تـر از شـمع انـجمن شـده‌ای
گــلت ز صــرصر هـجر کـه گشـته سیلی خـوار
کــه تــیره رنگ چــو پــژمرده نسترن شـده‌ای
نــــظر در آیـــنه‌انــداز رحـم بــر خــود کــن
چــه بــر جــبین ز کـدورت گـره فکـن شـده‌ای
قــیاس کــوشش مـن کـن چـه مـی‌کشی خـود را
تــــو بــــی‌وفا نــه وفــادارتــر ز مــن شــده‌ای
ســرم فــدای تــو غــمگین مشــو کــه شانی را
بـــــدل شکســتگی امــروز دل شکــن شــده‌ای

۸۰۱

دارم بـــــدل ز عشــق بت نــو رسـیده‌ای ‌ صــبر رمـــیده‌ای و غـــم آرمـــیده‌ای
بـــرنخل آرزو ثـــمر تـــازه رســته‌ای ‌ ســیب رســـیده‌ای بـدهن نـارسیده‌ای
داغش[۱] نــدیده ســینهٔ هــیچ آتشین[۲] دلی ‌ خــطش نــخوانـده دیـدهٔ هـیچ آفـریده‌ای
بـا خـود چـو نـاز و عـربده الفت گـرفته‌ای ‌ از ما چو تاب و حـوصله فـرقت گـزیده‌ای
نــخلی ز جــویبار جــفا[۳] آب خــورده‌ای ‌ ســروی ز بــوستان حــیا قــد کشـیده‌ای
مــحبوب ســاده لوح مـحبّت نـخوانـده‌ای ‌ مـــعشوق خـــانه‌پرور عــاشق نـدیده‌ای
شــانی چــه التــفات کــند بــر فـغان کس
هــمچون اثــر ز نــالهٔ افــغان[۴] رمــیده‌ای

۸۰۲

دیگــر[۵] بــیاد ســر و قــدی سـیم غـبغبی ‌ مـــاییم و نـــاله‌ای و ســـر راه مــرکبی[۶]
شب کــاضطراب مــی‌شکند[۷] نـاله در دلم ‌ گـویی[۸] کــه مـی‌خلد[۹] بـدلم نـیش عـقربی

---

۱ ـ متن و گ: داغت ‌ ۲ ـ م: آتشی ‌ ۳ ـ متن: وفا ‌ ۴ ـ متن و م: عاشق
۵ ـ م: این غزل را ندارد ‌ ۶ ـ گ: مسکنی ‌ ۷ ـ گ: ـ می‌شکند ‌ ۸ ـ متن: گویا
۹ ـ گ: خون

یارب به جای خلق فراغت که می‌کند کز هر کرانه می‌شنوم بانگ یاربی
خود را به شغل عشق تو[1] مشغول می‌کنم شاید بدین بهانه به روز آورم شبی
ما را ز شرب باده چرا منع می‌کنند این مست مذهبان که ندارند مشربی
با ما حدیث مذهب و ملّت چه می‌کنی ما اهل مشربیم نداریم مذهبی
شانی حریص باده پرستی شدم کجاست
رند سبوکشی و حدیث شکرلبی

۸۰۳

من و مقدّمهٔ عشق و[2] آه پی‌درپی تو و کرشمهٔ چشم و نگاه پی‌درپی
مرا رسد که کنم دعوی گرفتاری کز[3] آه دم بدم آرم گناه پی‌درپی
ز غمزه کشور جانم خراب کرد و هنوز فرستد از پی غارت سپاه پی‌درپی
ز طعن زاهد و تکلیف توبه وارستم ز بس که سر زند از من گناه پی‌درپی
نه شب قرارم و نه روز طاقتم بوده چنین گذشته مرا چند ماه پی‌درپی
شکایتم ز تو بسیار هست و فرصت نیست که عرضه دارمت از داد خواه پی‌درپی
خراب شد دلم از غمزهٔ بتان عرب چو کشور عجم از پادشاه پی‌درپی[4]
رمید[5] شانی ازین بیدلی شکار[6] دلم
مرا نتیجه همین داده آه پی‌درپی

۸۰۴

ای هر آزار ترا لطف نهانی در پی زخم هر تیر ترا راحت جانی در پی
هرقدم چون روم ازکوی تو حسرت زده باز[7] نگرم با دل پردرد زمانی در پی
دم آبی نخورم بر لب سرچشمهٔ وصل که همانم نخورم زخم سنانی در پی
نه چنان می‌کند اظهار عداوت با من کز[8] حسودی زندم زخم زبانی در پی
جلوهٔ قد تو آن لحظه تماشا دارد که به حسرت بودش دل نگرانی در پی
چون یقین شد که مرا یار نخواهد طلبید به چه امید کنم روی گمانی در پی
شانیم مست جنون[9] زان خبرم نیست که هست
به ملامتگریم خلق جهانی در پی

---

۱ ـ گ: ـ تو
۲ ـ گ: ـ و
۳ ـ متن: که
۴ ـ م: این بیت را ندارد
۵ ـ متن: امید، م: رمیده
۶ ـ متن: بکار
۷ ـ متن و م: وار
۸ ـ گ: که
۹ ـ متن: چنان

۸۰۵

آمدی از نو مرا در پیچ و تاب انداختی وین دل آسوده را در اضطراب انداختی
دل ربودی از من و رسوای مرد و زن شدی عاشقم کردی و خود را در عذاب انداختی
هر که افتاد از می عشق تو دیگر برنخاست بس که افیون محبّت در شراب انداختی
هیچ شب پهلوی راحت بر زمین نامد مرا بس که خار حسرتم در جای[1] خواب انداختی
نامهٔ نامهربانی را نهادی در بغل دفتر عاشق نوازی را در آب انداختی
فارغم از هر دو عالم کردی و[2] در دست من جام بشکستی و آتش در کباب[3] انداختی
گوشهٔ برقع شکستی وز حیا خورشید را تا به فردای قیامت در حجاب انداختی
بعد ازین ما و سر کوی نظر بازی که دوش صحبت شب را بگشت ماهتاب انداختی
این نه سودای محبّت بود و طرح دوستی آتشی بود اینکه در جان خراب انداختی
خرقهٔ پرهیز شانی را بدریا بار می
شست و شویی دادی و بر آفتاب انداختی

۸۰۶

دلم ز تیغ محبّت فگار بایستی رخم ز خون جگر لاله‌زار بایستی
ذخیره‌ها که بدل دارم ازکسادی مهر ز راه دیده همه در کنار بایستی
ز نقش[4] عشق منت التفات ساخته است کرشمه‌های تو بی‌اختیار بایستی
رقیب کیست که از جام وصل مینوشد مرا به بزم شراب تو بار بایستی
بعهد خوبی شیرین نبود دلشکنی شکر فروش درین روزگار بایستی
ستاره بر سرکین است ورنه بر حالم ترحّم تو یکی در هزار بایستی
نه صبر هجر حبیبم نه تاب قرب رقیب تحمّلم بیکی زین دو کار بایستی
شکاری دل شانی ز شست[5] عافیتت
از آن دو آهوی مردم شکار بایستی

---

۱ ـ م: رخت ۲ ـ گ: ـ و ۳ ـ گ: کنار ۴ ـ م: نقص
۵ ـ متن: شصت

۸۰۷

رقیب آگهم از اعتبار خود کردی به روز من بنشینی که کار خود کردی
درین دو روز که مشغول کار[1] خویشتنی چه خون که در دلم از انتظار خود کردی
ترحّمی که کم از رستخیر محشر نیست قیامتی که تو در روزگار خود کردی
بدوستی که نمالی[2] بدامن دشمن کفی که سرخ به خون شکار خود کردی
مسافران بیابان عشق را شانی
نشان بادیه سنگ مزار[3] خود کردی

۸۰۸

چه می‌شد گر[4] مرا هم وقت کشتن[5] یاد می‌کردی
زکات کشتگانت بنده‌ای آزاد می‌کردی
نمی‌کردم شکایت گر شراب مهربانی را
بکام هر کسی در خورد استعداد می‌کردی
کجا من بی‌محابا اینهمه فریاد می‌کردم
تو گر[6] ای بی‌مروّت گوش بر فریاد می‌کردی
میان دشمنان آتش به جانم می‌زدی آنگه
کناری می‌گرفتی آتش من باد می‌کردی
تو هم شانی گر از شیرین کلامی روی می‌دیدی
بشغل عشقبازی شهرت فرهاد می‌کردی

۸۰۹

بروی هر کسی چون گل دهن نگشوده می‌خندی
از آن بسیار میگریم که بر[7] بیهوده می‌خندی
نه‌ای پیمانه چندین دست بر دست از چه می‌گردی
صراحی نیستی چندین ز می‌بیهوده[8] می‌خندی

---

۱ ـ گ و م: یار
۲ ـ متن و گ: نمانی
۳ ـ گ: عروس
۴ ـ متن: که
۵ ـ متن: رفتن
۶ ـ م: کی
۷ ـ گ: ـ بر
۸ ـ گ: که بی‌پیموده

نمیدانی غلوی گریهٔ عشّاق را باعث
دلت شادست برجانهای غم فرسوده می‌خندی
گرستن را جز این باعث نداند چشم نمناکم
که بی‌دردی و بر دل‌های خون‌آلوده[1] می‌خندی
از آن ترسم که فردا بر لباس زهد خودگریی
تو کامروزم نهان بر خرقهٔ آلوده می‌خندی
اسیر بوده و نابوده گشتن گریه می‌آرد
تو آزادی که بر نابوده و بر بوده می‌خندی
باحوال تو شانی مردم آسوده می‌گریند
تو در بی‌غیرتی[2] چون مردم آسوده می‌خندی

۸۱۰

بحمدالله نمردم تا مقیم گلخنم دیدی
ز برق عشقبازی شعله‌ای در خرمنم دیدی
بصحرای جنون گل چین خار حسرتم کردی[3]
ز خون دل گل رسوایی‌یی در دامنم دیدی
درین مدت که منظورم درو دیوار کویت بود
کدامین روز پیرامون باغ وگلشنم دیدی
ز من راضی نگشتی تا به خون دل نغلتیدم
به چشم دوستداریها به کام دشمنم دیدی
کدامین روز تا بر تن تنیدم کسوت عشقت
ز دست غم کم از صد چاک در پیراهنم دیدی
تمام خلق را از آه من صاحب عزا کردی
همه آفاق را ماتم‌سرا از شیونم دیدی
چه شد کامروز بیزار از[4] محبّت گشته‌ای شانی
مگر از حسرت دل تلخی جان‌کندنم دیدی

۱ـ گ: لی پالوده ۲ـ گ: پیغمبری ۳ـ گ: دیدی ۴ـ متن: ـ از

۸۱۱

هرگز مباد کز من یابد دلی غباری
وز آتش من افتد در خرمنی شراری[1]
صد خنجرم بپهلو جا کرد و نیست ممکن
کاین همرهان زپایم بیرون کشند خاری
دین و دل و[2] خرد را گفتم درود و ماندم
کز دلبری بپایم بندی نهاده یاری
امروز نیست پیشت[3] بی‌اعتباری من
هرگز مرا نبودست پیش تو اعتباری
صد جا برهگذارم داری کمند در خاک
سالم کجا رود صید زین طور رهگذاری
نه وصل دلستانی نه یار همزبانی
صعبست زندگانی در اینچنین دیاری
می کهنه گشت در خم گل تازه کرد پیمان
بنشین بعیش شانی کامد عجب بهاری

۸۱۲

سرت گردم به خونریز من مسکین سری داری
که از هر غمزه در دست تغافل خنجری داری
برغم من چنان سرگرم اغیاری بهمراهی
که می‌آیی و در هر دست دست دیگری داری
چه باک از دست بیداد تو گر آوارگی خواهم[4]
که چون من یک جهان آواره[5] درهرکشوری داری
بمن از حیلهٔ واسوختن الفت نمی‌گیری
که در خاکستر گرمم گمان اخگری داری

۱ـ م: این غزل را ندارد ۲ـ گ: ـ و ۳ـ گ: ـ پیشت ۴ـ گ: جانم
۵ـ گ: ماه ره

مرا از باد نوروزی گل مقصود بگشاید
ترا عیدست کز نخل امید خود بری داری
فلک را رخنه در دیوار طاقت می‌کند[1] شانی
نگاه حسرت‌آلودی که بر بام و دری داری

۸۱۳

گر میل هلاك من دلخسته نداری
بر من در بیداد چرا بسته نداری
سر تا قدم آراستهٔ حسن و جمالی
نقص تو همینست که دل بسته نداری
جذب نگه هیچکست[2] دام نبوده است
بی‌تابی مرغ[3] ز قفس جسته نداری
با این همه خوبی روش دلبریت نیست
افسوس که یك عاشق شایسته نداری
مانند مه عید بدین حسن و تکبّر
چین در شکن ابروی پیوسته نداری
ضعف اجلم راه فغان بسته چه دانم[4]
آگاهی ازین نالهٔ آهسته نداری
در کف ز کدامین گل گلزار نکویی
چون نخل گل آراسته صد دسته نداری
میسوز بشکرانهٔ این مرتبه شانی
کافسردگی خاطر وارسته نداری

---

۱ ـ گ: شدی　۲ ـ گ: است　۳ ـ گ: از　۴ ـ گ: چو هر شام

۸۱۴

من فاختهٔ مست و تو شاهین شکاری
آسان بود از صید منت کام[1] گذاری
رحمست بحال دل ما دشمن ما را
این طرفه که تو دوستی و رحم نداری
بیداد کشانیم برین صبر و تحمل
خونابه خورانیم بدین شکرگذاری
من بعد من و صبر و قراری که ندارم
کاری نرود پیش چو از ناله و زاری
شانی ز سحاب مژه خون بارد و هرگز
تخمی ز ترحّم بدل خویش نکاری

۸۱۵

نیست ما را با شکیبایی سری
زورق ما را نباید لنگری
من کیم با این پریشان طالعی
میر مغلوب شکسته لشکری
کشتنم در کنج غم دشوار نیست
گر توانی بر رخم بگشادری
من نباشم مدّعی را پاس‌دار
مدّعی هم گر نباشد دیگری
خاک مصر است آنکه روشن می‌شود
از نسیمش دیدهٔ پیغمبری
طالعی دارم که از جام مراد
آب گردد در گلویم خنجری

۱ ـ گ: کار

در چنین بیداد نتوان زیستن
گر ز انصافت نباشد داوری
هایهای گریه‌ای در[1] کار نیست
عشق را کافیست مژگان‌تری
نزد شانی از دو عالم بهتر است
همزبان یاری و لعلی ساغری

۸۱۶

ما ز[2] فراق مرده و او شده[3] یار دیگری
کشتهٔ عشق ما و او شمع مزار دیگری
حیله‌وسرخوشی[4] نگر از پی رشک عاشقان
هر نفسی نهادنش سر بکنار دیگری
می‌کشدم بتیغ کین بهر تسلی کسان
می‌کند از شراب من دفع خمار دیگری
غمزه مزن[5] که بستهٔ دام تو نیست مدّعی
پاک کن از خدنگ خود خون شکار دیگری
ساغر می‌کشیده‌ای نغمهٔ نی شنیده‌ای
در تو کجا اثر کند نالهٔ زار دیگری
هر نگه تو رهزن قافلهٔ شکایتی
هر نظر[6] تو مرهم جان فگار دیگری
بلبل گلشن توام تا[7] به تن است جان من
بوی گلم نمی‌دهد باغ بهار دیگری
شانی نیم‌کشته را تیغ دگر بزن مرو
کار یکی نساخته در پی کار دیگری

---

۱ ـ گ: ام ۲ ـ گ: باز ۳ ـ متن: + ه
۴ ـ گ: حیلهٔ سرکشی، متن: + و ۵ ـ متن: من، گ: مکن ۶ ـ متن: + ی
۷ ـ متن و گ: تازه

۸۱۷

صیدم نبود قسمت فتراک دیگری — می‌یافت ورنه غمزهٔ[1] بی‌باک دیگری[2]
آتش همی ز تربت ما شعله می‌کشد — این لاله سرنمی‌زند از خاک دیگری
خونابهٔ غم تو مرا در دل و زرشک — خون میچکد ز دیدهٔ نمناک دیگری
از من نظر دریغ مکن کاین صفای حسن — باور ندارم از نظر پاک دیگری
زین ناوکم که بر دل صدپاره میزنی[3] — صدبخیه می‌خورد جگر چاک دیگری
من بی‌کسم ز دعوی خونم حذر مکن — کز قتل من بدل نبود باک دیگری

شانی بوصف حسن تو مشکل که پی برد
برکنه[4] او نمی‌رسد ادراک دیگری

۸۱۸

حلال خنجر وارستگی‌ست خون کسی — که با جنون محبّت شود زبون[5] کسی
چه نسبت است بقرب[6] رقیب صبر مرا — کسی برشک نکردست آزمون کسی
کجا فسانهٔ پندم بدیده خواب آرد — هوای عشق کی از سر برد فسون کسی
چه فال نیک زنم چون امید آنم نیست — که پی بشغل صوابی برد شگون کسی
من و[7] جریده روی کاحتیاج همره نیست — به کعبه‌ای که بود خضر رهنمون کسی
کسی که می‌دهدم پند[8] کاش دانستی — کز آتش تو چه سوز است در درون کسی

همه ز خصمی بختست نالهٔ شانی
که خصم کس نشود بخت واژگون کسی

۸۱۹

من غیور و از تو در هر گوشه پا در گل یکی — کاش بودی در ره عشقت مرا مشکل یکی
اعتبار قرب حاصل کن[9] مترس[10] از بعدوصل — کارزو صد ساله ره را می‌کند منزل یکی
خارخار سینه را باعث ندانم از کجاست — اینقدر دانم که ناخن می‌زند بر دل یکی

---

۱ ـ متن: عمر — ۲ ـ م: این غزل را ندارد — ۳ ـ گ: میزند — ۴ ـ گ: کبر
۵ ـ گ: زبان — ۶ ـ گ: تعرّف — ۷ ـ گ: ـ و — ۸ ـ م: درد
۹ ـ گ: ـ حاصل کن — ۱۰ ـ گ: ترس

نـاز اگـر اینست بـخت بستگان[۱] دام را سالها باید کـه از تیغت شـود بسمل یکـی
تا که را قسمت شود اجر شـهیدان غـمت[۲] دست خونی[۳] صدهزار و دامن قـاتل یکـی
خاکساران در ره عشقت[۴] چو گرد آمادهانـد تا مگر دستی زند بر دامـن مـحمل یکـی[۵]
طـالع مـحمود بـاید شانی و بـخت ایـاز
تـا شود از بـندگان حسـن او مـقبل یکـی[۶]

۸۲۰

ای بـر دلم ز[۷] عشـق تـو نـفرین عـالمی مـهر تـو در[۸] دلم سـبب کـین عـالمی
مرگ از خدای خـواهـم و از دست شیونم پیوسته بـا دعـای مـن[۹] مـن آمـین عـالمی
این شیوه خـاص تست که از دل بـدر کـنی[۱۰] بـا لطـف یک نـظر غـم دیـرین عـالمی
گـرد سـر عـتاب تـو گـردم که مـیکشد میل ادب بـه چشـم غـرض[۱۱] بـین عـالمی
رنگ رخ و[۱۲] بـیاض بـناگـوشت از صـفا بـر خـاک ریـخت لاله و نسـرین عـالمی
کـارم بـرحـم[۱۳] غـیر مـینداز کز لبت یک تـلخ بـهتر است ز تـحسین عـالمی
شـانی تـو پـای شـوق ز دنـبال او بکش
گـوباش در قـفای تـو نـفرین عـالمی

۸۲۱

بـهر طـرف کـه نگـه را عـنان بگـردانی امـید را بـتن مـرده جـان بگـردانـی
تـو آن حـرامـی کـافر دلی کـه ایـمان را ز راه کـعبهٔ دل کـاروان بگـردانـی
بـخضر اگـر گـذری آب زنـدگانی را[۱۴] چـو آب حسرتش انـدر دهـان بگـردانـی
بـغیر حـرف مـنت بـر زبـان نـمیگذرد ولی[۱۵] مـرا چـو بـبینی زبـان بگـردانـی
بریدی[۱۶] از همه خـویشان و دوسـتدارانـم تو هم چه شد که[۱۷] دل از دشـمنان بگـردانـی

---

۱ ـ گ: کشتگان
۲ ـ گ: آخر شهید عشق را
۳ ـ گ: خونین
۴ ـ گ: + عشقت
۵ ـ گ: تا شود از بندگان حواص و مقبل یکی
۶ ـ گ: تا مگر دستی زند بر دامن محمل یکی
۷ ـ متن: از
۸ ـ متن و گ: بر
۹ ـ گ: تو
۱۰ ـ گ: کنم
۱۱ ـ متن: جهان
۱۲ ـ متن: ـ و
۱۳ ـ م: بزخم
۱۴ ـ گ: ـ را
۱۵ ـ گ: دل
۱۶ ـ گ: ـ ی
۱۷ ـ متن: + ز

فتاده‌ام بدیاری که جنس انسش[۱] را نمیخرند اگر صد دکان بگردانی
مخوان فسانهٔ شانی که در نخستین حرف
ورق ز خواندن این داستان بگردانی

۸۲۲

ای دل زار بنالان جرسی میمانی گمرهان را تو به فریاد رسی میمانی
تکیه بر عمر مکن زانکه تو با سرعت دور در ره سیل شتابان[۲] بخسی میمانی
بسر جان شدگانی که گرفتار دلند گذری کن که بعیسی نفسی میمانی
بلبل از روی تو در فصل خزان مست شود کز طراوت بگل تازه رسی میمانی
بیکسان را بسر خود که نوایی برسان تو که در عالم صورت بکسی میمانی
قید هستی بشکن سرور آزادان شو که تو اینجا[۳] باسیر قفسی میمانی
شانی از بس که بهر لحظه هوایی داری
متردّد بدل بلهوسی میمانی

۸۲۳

ای ناله چند همچو خودم در بدر کنی آن قسمتت مبادکه دیگر اثر کنی[۴]
ساقی حریص بادهٔنیم آنقدر که تو بهر شرابم اینهمه خون در جگر کنی
هر چند ناله از ستمت بیشتر کنم تیغ جفا بکین دلم تیزتر کنی
آیی بپرسش من و چون شادمان شوم برگردی و مصیبت من بیشتر کنی
بیگانه‌وار بر سر راهت[۵] فتاده‌ام شاید که بی‌ملاحظه سویم نظر[۶] کنی
از من اثر نماند و تو بیرحم همچنان حیف آیدت که کین من از دل بدر کنی
شانی ز اشتیاق گریبان دریدنت
چندان مجال[۷] نیست که خاکی بسر کنی

---

۱ ـ گ: دانش ۲ ـ گ: شتابی ۳ ـ متن: تو که آنجا، م: انجا
۴ ـ م: این غزل را ندارد ۵ ـ گ: اهت ۶ ـ گ: گذر ۷ ـ گ: + که

۸۲۴

لشکر کشیده از مژه راه که می‌زنی شبخون دلبری بسپاه که می‌زنی[1]
سرگرم زهر نیست دگر چشم مست تو از روی خویش راه نگاه که می‌زنی
حرف تسلّی از سخنت روی می‌دهد آب وفا بر آتش آه که می‌زنی
شانی دلت بکج نگهان مایل است باز
این لاله را به طرف کلاه که می‌زنی

۸۲۵

چنان خونم بجوش آمد[2] ز شوق جامه گلگونی
که شد هر تار مویم در بدن فوّارهٔ خونی
بود هر شعلهٔ آهم به خون آغشته فرهادی
بود هر قطرهٔ[3] اشکم به خاک افتاده مجنونی
ز بس کردم فدای خاک پایت[4] نقد جان و دل
گدای عشق در هر کوی دارد گنج قارونی
لبت با شاهد و ساغر هم‌آغوشی مگر کرده
که از مخموری چشم تو می‌فهمیم مضمونی
من آن شاخ گلم شانی که از هر جنبش بادی
بهشتی[5] گل برافشانم بپای نخل موزونی

۸۲۶

نفسی باش بآیینهٔ دل روی بروی
صورت حال مرا بین ز خطت موی‌بموی[6]
بعد ازین دست من و دامن باد سحری
که شدم قانع از آن سرو سمن بوی ببوی
دم مرگست و چنان گمشدهٔ شهر غمم
که اجل تا دم حشرم طلبد کوی به کوی

---

۱ ـ م: این غزل را ندارد ۲ ـ گ: آید ۳ ـ گ: طره ۴ ـ گ: ـ یت
۵ ـ گ: بهشت ۶ ـ م: این غزل ناتمام را دارد

۸۲۷

با هرکسی چه[۱] یار می و جام می‌شوی / خود را نکو بپای[۲] که بدنام می‌شوی
مهتاب اعتبار ترا روشنی نماند / از بس که ماه‌گوشهٔ هر بام می‌شوی
مرغ حریص من همه جا دانه خور مشو / واقف ز خویش باش که در دام می‌شوی
بهر شراب در همه بزمی چراغ حسن / روشن مکن که تیره سرانجام می‌شوی
آرایش[۳] فریب ترا اهل مدّعا / خوش بخیه می‌کنند و[۴] تو خوش خام می‌شوی
ای طایر رمیده گر اینست حرص تو / آخر به دانهٔ همه‌کس رام می‌شوی
شانی ازو اگر[۵] غرضت کام عاشقی‌ست
بگذر ز کام خویش که ناکام می‌شوی

۸۲۸

ای جان نثار مقدم جانانه می‌شوی / خاک رهی و گوهر یکدانه می‌شوی
گویی که رحم می‌کنم امّا نمی‌کنی[۶] / گویی که یار می‌شوم امّا نه می‌شوی
آندم قیامتست که از جام دلبران[۷] / مستغرق کرشمهٔ[۸] مستانه می‌شوی
من صابرم بهر ستمی کز تو می‌رسد / لیکن تو در ستمگری افسانه می‌شوی
چشم آشنا بروی تو کی کردمی اگر / دانستمی که این همه بیگانه می‌شوی
منمای ای پری رخ خود کز هجوم عام / ما دیو[۹] می‌شویم[۱۰] و تو دیوانه می‌شوی[۱۱]
شانی سمندری تو به آتش مقام کن
راضی چرا بمنصب پروانه می‌شوی

۸۲۹

شب عیدست و در دل هر شهیدی را تمنّایی
که شمعی بر سر خاکش فروزد ماه سیمایی[۱۲]

۱ـ گ و م: چو
۲ـ گ: ـ بپای
۳ـ گ: از آتش
۴ـ متن: ـ و
۵ـ گ و م: اگر ازو
۶ـ گ: نمی‌کنم
۷ـ گ و م: دلبری
۸ـ متن: کرمه
۹ـ گ: یار تو
۱۰ـ گ: ـ و
۱۱ـ م: این بیت را ندارد
۱۲ـ م: این غزل را ندارد

بر آن سر داردم سودا که دست‌افشان و پاکوبان
درآیم در جنون در شهر و[۱] بنمایم تماشایی

خوشست از اول شب تا سحر[۲] در بستر شادی
حمایل هر دو دستم در میان سر و بالایی

زدی بر گردنم تیغی و از کیفیّت ذوقش
چنان مستم که افتادست تن جایی و سر جایی

تمنّا دست بوسی نیست[۳] شانی را[۴] صباح‌عید
بکش خنجر که در پایت فشاند جان شیدایی

۱ ـ گ: ـ و ۲ ـ گ: ـ شب تا سحر ۳ ـ متن: نه لب ۴ ـ متن: + را

قطعه‌ها

۱

کز[1] اندازه بیرون مرا حسنت گفتم | اگرچه به اندازهٔ پای مور است
دو انگشت و یک ناخن سقرلاط[ش] | مرا از پی جامه شوری ضرور است

۲

ای پای بست سدّ شریعت که سقف دین | قایم به استقامت ارگان رای تست
جایی که تکیه‌گه به تفاخر کند هلال | صفّ نعالِ بارگه کبریای تست
باد آن زبان بریده که بروی گذر کند | از نظم و نثر آنچه برون از رضای تست
من مدح بندگان تو می‌گویم و حسود | دارد گمان آنکه نقیض[2] ثنای تست
آری خلاف نیست که با اینقدر جلال | مدحی که من برای تو گویم هجای تست

۳

مخسب اندر بغل گفتم کسان را | چو پند نیک درگوشت نگنجد
بگنجانم در آن جایی که دانی | ستونی کاندر آغوشت نگنجد

۴

تو عاشق پیشه و دیدار معشوق | به تسخیرت بسی تأثیر دارد
چه سازم من پریرویی ندارم | که پایم بسته در زنجیر دارد

---

۱ ـ گ: این دو بیت را ندارد

۲ ـ گ: بفیض

رقیبش گر بدام آرد عجب نیست که او آهوی آهوگیر دارد

۵

خواهنده ببین که مرکب[1] رحمت کیست وین خواستن از طویلهٔ دولت کیست
اسبی شفقت کن که توانم گفتن کاین باد صبا از چمن همّت کیست

۶

اگر خواب نیکی ببینم شبی سپهرش ز تعبیر مانع شود
وگر در خیال آورم نکبتی همان لحظهٔ تأثیر واقع شود

۷

الا ای میر فضل‌الله قاضی دلم را وعدهٔ طاقت سرآمد
ز بس تکرار کردم حرف شلتوک[2] چو شلتوك از زبانم مو برآمد

۸

بزم وصال تو طرفه بهشتی است گر نگذاری که غیر در آید
صبر چه باید به بزم وصالی کز پی هم ناوك نظر آید
غیر شکست از سفینه چه خیزد موج چو[3] دنبال یکدگر آید

۹

حذر کن ز سوری و ملّا شرف بدیشان مخوان شعر خود زینهار[4]
که فی‌الحال در اخذ مضمون او یکی دزد گردد یکی پرده‌دار

۱۰

ای خضر سکندر دل الیاس کرامت دست کرمت مهبط آیات کریمه

۱ـ اد: ملتفت ۲ ـ متن: شلتوک کردم حرف تکرار ۳ ـ متن: ز
۴ ـ گ: دلسوز بلای شرف

طبع سخیت فاعل اوصاف حمیده رای وفیت منکر افعال ذمیمه
در هیچ زمان مادر فرزند صدف را دری چو وجود تو نیاورد مشیمه
یک خانه دوابم بسر و طفل برهنه این طرفه که در خانه نه کاهست نه هیمه
لطفی که دلی دارد ازین دغدغه شانی چون عکس در آیینه اشکسته دو نیمه

۱۱

آن نگون خفته را تماشا کن خرمن جُفته[۱] تماشا کن
هیچ حاجت بنوره‌اش نبود خانهٔ رُفته را تماشا کن
نوزیدست باد ... درو گل نشکفته را تماشا کن
شانی او را به دست من انداز من آلفته را تماشا کن[۲]

۱۲

دی به حمامم پی غسل[۳] جماع گشت رهبر[۴] طالع میمون من
کسیه مالی با سرینی[۵] چون بلور بهر مالش گشت پیرامون من
چون مرا بر رو فکند از اشتیاق جمله شهوت گشت در تن خون من
طرفه کونی بر سر کونم نهاد کاش بودی کیر من در کون من

۱۳

داو را تا خدای داده مرا سربلندی به نظم الهامی
فرض دانسته‌اند حرمت من ترک و تاجیک و رومی و شامی
دو سه روزی که میهمان توام فارغم کن ز بی‌سرانجامی
عیب باشد که در جناب کریم شاعری جان دهد به ناکامی
میهمان چون بمیرد از سختی میهماندار راست بدنامی[۶]

---

۱ ـ گ: جفته ۲ ـ متن: این بیت را ندارد ۳ ـ گ: خیل
۴ ـ گ: زهر ۵ ـ گ: سرین ۶ ـ گ: این بیت را ندارد

رباعی‌ها

۱

ای از رخ تو گوشه‌نشینی مه را وز خرمن تست خوشه‌چینی مه را
آیینه به دست گیر در رؤیت ماه تا در رخ خویشتن ببینی مه را

۲

تا تن به بلای زندگی متهّم است پیوسته ز خون دل نصیبم الم است
خوش باش به غم خوردن دایم کامروز چیزی که به کام دل توان خورد غم است

۳

شانی که دلش غیرت کان آمده است در بحر سخن گنج روان آمده است
بی‌تحفهٔ مدحتی که لایق باشد شرمنده شاه بنده خان آمده است

۴

مهر تو چنین در دل بی‌کینه خوشست عشق تو دُر است و دُر به گنجینه خوشست
پیوسته پی‌نوازش جان حزین همچون غچکم تیر تو در سینه خوشست

۵

شمشیر کشیده‌ای که اینم نگهست انگیخته فتنه راکه[۱] اینم سپه است

---

۱ ـ گ: ای

قربان سرت شوم ترا جرمی نیست   اینها همه فرمودهٔ چشم سیه است

۶

از بس که مرا شیشهٔ امید شکست   از بس که شکستم ز گرفتاری هست
شیرین دهنی که لب گشاید گیرم   چون پستهٔ خندان دل خود را بدو دست

۷

آیا به سفر ز من جدا خواهی رفت   طی کرده ره مهر و وفا خواهی رفت
گیرم که ز پیش نظر من رفتی   از گوشهٔ خاطرم کجا خواهی رفت

۸

کی بود گمان کز بر ما خواهی رفت   سر کرده ره جور و جفا خواهی رفت
رشکست به چشم حسرت خود ما را   کو در پی تست هر کجا خواهی رفت

۹

دی کز بر من برد دل آگاهت   سوی سفری که بود خاطر خواهت
از غایت رشک بود کز پیش نظر   رفتی و نگفتم که خدا همراهت

۱۰

رفتی تو و چشم حسرتم[۱] بر در ماند   دل خون شد و اضطراب دل در بر ماند
جان رفت و تن فسرده بر خاک افتاد   آتش ز میان برفت و خاکستر ماند

۱۱

پیش از تو بتان که چهره افروخته‌اند   کمتر جگرم به داغ غم سوخته‌اند
گر تاب ستم نیست مرا معذورم   خوبان دگر مرا بد آموخته‌اند

۱ـ متن، گ، م: حیرتم

۱۲

دارم ز فـــراق تـــو مـلالی کـه مـپرس وز زیســـتن خـود انـفعالی کـه مـپرس
در گـــلخن هـجران تـو ای گـلشن نـاز دور از تـو نشسته‌ام به حالی که مپرس

۱۳

عـــاشق طـلبد یـار[1] مـوافـق مـعشوق نـــاکس نکـند عـاشق صـادق مـعشوق
عـاشق چـه غـم ار ز چشـم معشوق فتد یـــارب نـفتد ز چشـم عـاشق مـعشوق

۱۴

دیشب مـــن دلفگـار بـا یک دو رفـیق در فکـــر دقـــیق روزه بـودیم غـریق
از دل بـــه کـــف دریـــغ مـــیمالیدیم مـــاهیچهٔ بـــاریکتر از فکـــر دقـــیق

۱۵

هـــر سـنّت و فـرضی کـه ادایش کـردم در خـــفیه مـــنزّه از ریـــایش کـــردم
گـرد سـر یک وقـته[2] نـمازی کـامروز در مســـتی عشـق تـو قـضایش کـردم

۱۶

حـاشا کـه جـواب تـلخ هـر خس گـویم تـــلخی شـــنوم ازکس و واپس گـــویم
آن نـیست بـد مـن کـه بـدم گـوید کس آنست بـــد مـــن کـــه بـدکس گـویم

۱۷

ای کـــلّ جـــهات بـــا وجـودت فـانی در عـــالم اولیـــن[3] نـــداری ثـــانی
چـون غـیر تـو در مـیانه مـوجودی نـیست خـــود را بـــه چـه لاشریک‌له مـی‌خوانی

۱ـ متن، گ، م: کار ۲ ـ گ: فتنه ۳ ـ متن: خفته

مثنوی‌ها

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ماهجهٔ رایت امّید و بیم

شقّه طراز علم نیک و بد — ما حصل جهل و حصول خرد
هر رقمش کاشف راز دگر — ترجمهٔ ناز و نیاز دگر
بی‌شکر خنده اشارت ادا — خندهٔ سینش شده دندان‌نما
چشمهٔ میمش ز برازندگی — خضر خرد را سبب زندگی
۵ مسلک مدّش بسلوک سلیم — بسته پلی بر سر خلد و جحیم
هر الف از وی علم رحمتی — هر خم لامش شرف ملّتی[۱]
لام الفش بر کرم کار ساز — همچو الف لام بغل کرده باز
چشمه زهی[۲] حلقهٔ چشم امید — کرده بسر کوچهٔ حسرت سفید
را که هلال[۳] فلک جان شده — طرف کله گوشهٔ رحمن شده
۱۰ مرحمت عام و تمنّای خاص — یافت به رحمن رحیم اختصاص
رحمت عام از بر دنیا گشاد — رحمت خاص از پی عقبی گشاد
اجرت مزدور فساد و صلاح — چاشنی شهد حرام و مباح
شام سوادش سحر کاینات — ظلمت سرچشمهٔ آب حیات
نام خدایست سر جمله کار — افسر سرهاست سر نامدار
۱۵ فکر صوابست سراسر خطا — گر[۴] نه بدین نام کنند ابتدا
صیرفی ده دهی کاینات — صیقلی آینهٔ ممکنات

---

۱ ـ گ: ملتجی — ۲ ـ م: سین — ۳ ـ م: هلاک — ۴ ـ گ: که

زیـــور لوح و قـــلمست ایـــن رقـــم — ایـــن رقـــمست اصـل وجـود و عـدم
کـــام خـــود از بســـمله اول بشـــوی — پس ســـخن از حـــمد خـداونـد گـوی

۲۰ ای ز تـــو مـــوجود وجـــود هـــمه — از تـــو نـــمودار نـــمود هـــمه
نـــام تـــو آنـــجا کـــه شـود نـامدار — بـــر لقب غـــیر شـــود پـــرده‌دار
عـــلم[1] تـــو آنـــجا کـــه عـلم بـرکشد — بـــر رقـــم راز قـــلم درکشـــد
هـــیچ نـــظر بـــر رخ تـو بـاز نـیست — هـــیچ خـــرد مـــحرم ایـن راز نـیست
در نـــظر جـــلوهٔ اســـرار تـــو — در تـــتق پـــردهٔ آثـــار تـــو
۲۵ آتش مـــوسی قـــبسی بـــیش نـــیست — مـــعجز عـــیسی نـــفسی بیش نـیست
دست بـــلند از ثـــمرت کـــوته است — هـــر کـه نـه آگـه ز خـود است آگـه است
مـــیوهٔ بـــاغت نـــبود چـــیدنی — بـــلکه نـــه بـــا دیـــده بـــود دیـدنی
مشکـــل کس پـیش تـو دشـوار نـیست — خـــارج پـــرگار تـــو پـــرگار نـیست
قـــفل کـــلیدست گشـــاینده را — راه دلیـــلست نـــماینده را
۳۰ مـــوسی ازیـــن طـــور تـــجلی نـدید — دیـــدهٔ مـــجنون شـــد و لیـــلی نـدید
دل کـــه بـــه فـــرمان تـــو آزرده است — گـــرچـــه دل خـضر بـود مـرده است
عـــارف دل زاهـــد جـــان پـــارسا — هـــیچ نـــخواهـــد ز خـدا جـز خـدا
مـــعرفت آنـــجا کـــه انـا الحـق زنـد — نـــیست دم از هســـتی مـــطلق زنـــد
هـــر کـــه ازیـــن مـعرفت آگـه بـود — مـــعرفتش مـــعرفت اللـــه بـــود
۳۵ کـــوش کـــزین بـــحر بآبـــی رسی — گـــر نـــتوانـــی بســـر آبـــی رسی
عـقل چـه دانـد کـه دریـن سـور چیست — مـرده چـه دانـد کـه دریـن گـور چیست[2]
مـورچـه دانـد کـه چـه دانـه است ایـن — کـور چـه دانـد کـه چـه خـانه است ایـن[3]
در طـــلب از خـــویش مـــجرّد شـوی — نـــامزد خـــلد مـــخلّد شـــوی
خـــلد نـــه آنست کـــه در روز بـــیم — مـــژده[4] دهـــندت بســـرای نـــعیم[5]
۴۰ بـــلکه غـــمستان تـــمنّای اوست — جـــلوه‌گـــه نـــعمت غـــمهای اوست
دوزخـــی آگـــنده ز هـــجران یـــار — بـــه کـــه بـــهشتی تـــهی از انـــتظار[6]

---

۱ ـ گ: عقل — ۲ ـ متن: چه خانه است این
۳ ـ متن: این بیت را ندارد، گ: ـ ند که چه خانه است این — ۴ ـ گ: مزد
۵ ـ م: ز عذاب الیم — ۶ ـ م: این بیت را ندارد

ای کـــرمت قـــاضی حـــاجات مـــا / صـــبح غـــمت شـــام مـــناجات مـــا
مـــا بـــتو هـــر چـــند گـــنه کـــارتر / عـــفو تـــو از[۱] جـــرم ســـزاوارتـــر
پـــــیشهٔ مـــا تـــخم گـــنه کـــاشتن / شـــــیوهٔ تـــــو نـــاشده انگـــاشتن
۴۵ لطـف تـو چـون شعله به گـردون کشد / بـــــار گـــــنه رخت بـــجیحون کشـــد
عـــــذرپذیر گـــــنه بـــــندهای / عـــــذر پـــذیرم کـــه پـــذیرندهای
تـــا چـــو نـــظامی کـــنم از آگـــهی / سکّـــــهٔ دهپـــنجی[۲] خـــود ده دهـــی
بـــــاغ دلم را ثـــــمر مـــــعنوی / تـــــازه کـــن از مـــایدهٔ خســـروی
از شـــــرف جـــــوهری عـــنصرم / گـــــوهر گـــــوش دگـــــران[۳] کـــن دُرم
۵۰ نـــــاطقه را از در مـــــنظوم مـــن / تـــازه کـــن از مـــعنی مـــعصوم مـــن
جـــــز بـــه لب آب مکـــن تشـــنهام / جـــــز بســـر ریش مـــزن دشـــنهام
نـــــخل قـــلم را بســـر انگشت مـــن / آب ده از آبـــــلهٔ مشت مـــــن
تـــا چـــمنم تـــازه نسیم از تـــریست / خـــنده[۴] گـــل قـــهقه کـــبک دریست
خـــــاطر خـــرسند گُـــل آدمـــیست / ســـــنبل تـــــرشیفتهٔ[۵] خـــرمنیست
۵۵ کشت مـــرا ســـبز کـــن و بـــر ببین / بـــــاغ مـــرا آب ده و گـــل بـــچین
بســـتگی بـــخت مـــن از خـــامشی است / در ســـخنم آر و ســـخن بـــین کـــه چیست
پـــنجه[۶] زن چشـــم هـــوس کـــن مـــرا / مـــــرغ گـــلستان قـــفس کـــن مـــرا
آیـــــنهٔ دل کـــــه بـــود تـــیره روز / صـــــورت[۷] مـــعنی نـــبود دلفـــروز
پـــیکر مـــن خشک و عـــصا چوب تر / تکـــیه کـــنم بشکـــندم[۸] پشت و ســـر
۶۰ شـــهد ســـخن گـــرچـــه کـــه از شکـــر است / قـــــند مـــرا چـــاشنی دیگـــر است
در گـــــلویم آب کـــــن المـــاس را / جـــرعه خـــور خـــضر کـــن الیـــاس را
غـــازه نـــه چـــهرهٔ داغـــم تـــو شـــو / ســـرمه کش چشـــم و چـــرا غـــم تـــو شـــو[۹]
غـــم نـــمک خـــوان بـــنی آدمست / بـــیٔنمکست آنکـــه دلش بـــی غم است
مـــــرگ قـــرین دل[۱۰] آزاده نـــیست / نـــقش تـــغیّر بـــدل ســـاده نـــیست
۶۵ ســـینه چـــه دانـــد کـــه چـــه داغست ایـــن / لاله چـــه دانـــد کـــه چـــه راغست[۱۱] ایـــن

---

۱ ـ گ و م: بر
۲ ـ م: سختی
۳ ـ گ و م: دبران
۴ ـ م: تازه
۵ ـ گ و م: آدمیست
۶ ـ گ و م: بحر
۷ ـ متن: + و
۸ ـ گ: بشکندش
۹ ـ گ: این بیت را ندارد
۱۰ ـ متن و م: تن
۱۱ ـ گ و م: باغست

داغ دل و لالهٔ صحرا یکی است / خضر خط و خردهٔ مینا یکی است
چشم حسود سخن هرزه خند / شد ز پی آتش طبعم سپند
گرسنه چشمان سر خوان من / جمله نمک چش ز نمکدان من
پخته و خام آن چه بدو پی برند / بر سر دیگش[1] به نمک چش[2] خورند
۷۰ ای شده شایسته به[3] پایندگی / از تو خدایی چو[4] ز ما بندگی
ما همه ناقص تو بهستی[5] تمام / ما همه معزول و تو قایم مقام
شد گِل خلقت[6] ز تو صورت‌پذیر / فرع خمیر تو بود این فطیر
چاشنی شهد وجود همه / مایدهٔ نعمت جود همه
خوبی یوسف نمک خوان تست / شور زلیخا ز نمکدان تست
۷۵ استر فصّاد به دست تو بود / کز دل مجنون گره خون گشود
تیشهٔ فرهاد ازین داوری / در جگر سنگ کند آزری
تا شکرت شیره[7] ده جان نشد / خنده به لب دست و گریبان نشد
قوّت سر پنجهٔ خوبان تویی / آنکه دلم میشنود آن تویی
ماه بپای تو قدم می‌زند / مهر به دست تو قلم می‌زند
۸۰ نغمه تویی ناخن ناهید را / شعله تویی چهرهٔ خورشید را
خنجر بهرام فسان[8] از تو یافت / رشتهٔ برجیس دکان[9] از تو یافت
رفعت کیوان رقم قدرتست / صفّ تعال حرم صدر تست
ثابت و سیّار سپهر دو رنگ / از تو پذیرفته ثبات و درنگ
این همه مزدور فعال تواند / آینه‌داران جمال تواند
۸۵ شاهد حالند وجود ترا / جمله جبین‌اند سجود ترا
خازن گنجینهٔ جاه تواند / معرکه آرای سپاه تواند
روشنی دیدهٔ عالم تویی / هر که بود غیر تو آنهم تویی
شبه نظیر[10] تو فنای فناست / پایهٔ زیرین لقایت[11] بقاست
پایه قدیمست بنای ترا / رنگ فنا نیست بقای ترا

۱ـ م: خوانش ۲ـ گ: دان ۳ـ م: ـ به ۴ـ گ: و
۵ـ م: چو تو هستی ۶ـ نسخه‌ها: خدمت: تصحیح قیاسی است ۷ـ گ: + ه
۸ـ گ: فشان ۹ـ م: مکان ۱۰ـ م: نذیر ۱۱ـ گ و م: مقایت

۹۰ قصر وجود تو قدیم ابتداست — عالم ذات تو عدیم[1] انتهاست

ساز ره آب ز احسان تست — حبس دل خاک به فرمان تست

کرده ز یاقوت چو دربید مشک — آتش‌تر تعبیه در آب خشک

از تو مهیّا زسما تا سمک — مایدهٔ قسمت جنّ و ملک

گر ندهد صنع تو سیر دو رنگ — مدفن آتش که کند جرم سنگ؟

۹۵ گوهر شبنم عرق گل که کرد — مروحهٔ باغ ز سنبل که کرد

خندهٔ پنهان به لب گل که ریخت — گرد فغان بر دل بلبل که بیخت[2]

تا لب شیرین تو خندان نشد — خندهٔ شیرین نمک جان نشد

نغمه سرایان غمت سوز و ساز — جرعه‌گساران میت حسن و ناز

شد بتمنّای تو آتش فکن — عشق صنم در جگر برهمن

۱۰۰ فیض تو از حکمت بی‌منتها — شهد شفا داده بزهر دوا

عنصر ارضی و سمایی تویی — بادی[3] و صوری و حسابی[4] تویی

ظلّ ظهور تو ظهور همه — سایهٔ خورشید تو نور همه

مهر که گلدستهٔ گلزار تست — خندهٔ خار سر دیوار تست

اوج حضیض و صدف و دُر ز تست — آتشی و خشک عناصر ز تست[5]

۱۰۵ عالم و آدم ز تو شد نامدار — صورت و معنی ز تو شد سازگار

ما همه مست می جام توییم — سر خوش پیمان و[6] پیام توییم

مایدهٔ صوتِ[7] تو نوشیده‌ایم[8] — خلعت خلقت ز تو پوشیده‌ایم

تیغ تکلّم به زبان داده‌ای — فیض معانی به بیان داده‌ای

خوشه تویی خرمن آفاق را — ناله تویی سینهٔ عشاق را

۱۱۰ گرم کنی از تف دل ناله را — رنگ دهی زآتش می لاله را

پرورش حسن عذار از[9] تو یافت — تربیت باغ بهار از تو یافت

رنگرز جامهٔ نسرین و گل — پایه ده بارگه عزّ و ذلّ

هر چه نه پیداست نمودش تویی — هر چه نه بازست گشودش تویی

ذات تو معلوم‌تر است از عَلَم — شبه تو معدوم‌تر است از عدم

---

۱ ـ م: قدیم
۲ ـ گ و م: ریخت
۳ ـ م: هادی
۴ ـ م: منصور دعایی
۵ ـ م: این بیت را ندارد
۶ ـ گ و م: ـ و
۷ ـ گ و م: + ز
۸ ـ گ و م: نشنیده‌ایم
۹ ـ متن: ـ از

۱۱۵	هر که در ادراک تو ماهرتر است	در صفت ذات تو قاصرتر است
	ما همه تألیف و مؤلّف تویی	ما همه تصنیف و مصنّف تویی
	ای ز تو منسوخ رسالت رسل	پیشرو پیش روان سبل
	نقد نبوّت ز تو شد سکّه‌یاب	زلف رسالت به[1] تو آمد بتاب
	دم ز قبول انااملح که زد	لب بزلال انا افصح که زد
۱۲۰	بوی گلاب از عرق روی تست	سنبل‌تر شیفتهٔ موی تست
	خاتمهٔ مصحف پیغمبری	آینهٔ دولت اسکندری[2]
	احمد و محمود و محمّد تویی[3]	اسعد و مسعود و مسعّد تویی
	پای تو هر جا بزمین آمده	روح قدس رایحه چین آمده
	از عرقت گر نمی‌افتد بخاک	تا ابد از خاک دمد جان پاک
۱۲۵	روضهٔ تو قبلهٔ روحانیان	حاجی آن کعبه دل انس و جان
	گرچه کشیده است در اقلیم جان	سفرهٔ جود تو کران تا کران
	بار قناعت بدل تنگ چیست	بر شکم از گرسنگی سنگ چیست[4]
	یافته چون خاتم پیغمبری	زیور انگشت تو انگشتری
	شاه رسل خیل نبوّت علم	مصدر دیباچهٔ نون و القلم
۱۳۰	پیش صف پیش فرستادگان	سر خط آزادی آزادگان
	بزم تو از زمزمهٔ دلنشین	طنطنهٔ شهپر روح الامین
	قافله سالار صف انبیا	بادیه پیمای رخ کبریا
	بال ملک مروحه گلشنت[5]	شق قمر معجزهٔ روشنت
	گر تو چنین دعوی معجز کنی	مدّعیان را همه عاجز کنی
۱۳۵	کشف شده بر خرد آگهت	راز دل شش جهت از یک جهت
	نور نظر آمده عینین را	علت غایی شده کونین را
	باره چو بر زین توکّل کشی	بر سر جیحون اجل پل کشی
	پشت اجل راست بتعظیم تست	خضر بقا تشنهٔ تسنیم تست
	گرچه که آمد شد روح الامین	واسطهٔ قرب تو شد پیش ازین

---

۱ ـ م: ز
۲ ـ متن و گ: این مصرع را ندارد
۳ ـ متن و گ: این مصرع را ندارد
۴ ـ گ: این بیت را ندارد
۵ ـ متن و گ: گلشن است

۱۴۰ شد چو مبدّل بمعانی بیان / واسطه هم پای کشید از میان
افسر لولاک بتارک‌تر است / خلعت معراج مبارک‌تر است
زنده‌دلانی که پسندیده‌اند / روی در آیینهٔ شب[1] دیده‌اند
گریهٔ شب خندهٔ روز آورد / سازد و هم مرهم سوز آورد
درد شده باده ز پیمودگی / مست شده خفته ز آسودگی
۱۴۵ قدر شب از صاحب معراج پرس / زیور تاج از گهر تاج پرس
شب که کلید در هر مدّعاست / پرده در خلوتیان دعاست
نیم شبی چون سحر وصل یار / فیض درو چون رخ روز آشکار
پرتو خورشید درو پرّ زاغ / شمع فلک سایهٔ دود چراغ
مهرفزاتر ز خط دلبران / سیر صفاتر ز رخ اختران
۱۵۰ خون شفق ریختهٔ جام او / مشک سحر بیختهٔ شام او
پرده ز راز قدر انداخته / خاک به جام سحر انداخته
حادثه را رخنه بینباشته / بستر آسودگی افراشته
شعلهٔ مهرش برخ دلفروز / طرّهٔ شب بسته به رخسار روز
بر در لب قفل خموشی زده / گِل بدر نکته فروشی زده
۱۵۵ شوق گذر بر دل شبخیز کرد / بادِ طلب آتش دل تیز کرد
عاشق و معشوق کمین ساختند / از دو طرف رخش طلب تاختند
از دل و جان گشت روان راحله / مهر و وفا قافله در قافله
قافله سالار ملک جبرئیل / آمده آورد ز نزد جلیل
درج درودی ز لب اشتیاق / کرده مرصّع بوفا و وفاق
۱۶۰ ریخت به فرمودهٔ فرمانبری / در نظر خاتم پیغمبری
کای بتو پاینده اساس بشر / تاج شرف آمده پاینده‌تر
خیز و نقاب از رخ توفیق[2] کش / رخت بسر منزل تحقیق[3] کش
قبله دو کن کعبهٔ امّید را / آب بده چشمهٔ خورشید را
تا بنه داران سپهر بلند / دیده بدیدار تو روشن کنند
۱۶۵ پس چو حجاب شفق از ماه عید / غاشیه از زین جنیبت کشید

۱ـ گ: جان ۲ـ گ و م: تحقیق ۳ـ گ و م: توفیق

برق خرامی بخرام براق / صبح دمی آفت شام فراق
تا بهلال فلکش[1] پا نهاد / پای دگر بر سر دنیا نهاد
زین ثمر[2] ازرق پر قال و قیل / راه برون راند چو موسی ز نیل
گرم[3] تمنّا خرد آگهش / نه خبر ازخویش نه از همرهش
۱۷۰ پیک خداوند در آن همدمی / ماند بمحرومی از آن همدمی
رفت به جایی که درو جا نبود / دید حریمی که هویدا نبود
ذره به خورشید حقیقت رسید / قطره بدریای طریقت رسید
ناظر و منظور[4] بهم ساختند / بر رخ هم نرد نظر باختند
پای درآورده بدامان هم / سرزده از گوی گریبان هم
۱۷۵ نکتهٔ ناگفتنی و گفتنی / گوهر ناسفتنی و سفتنی
بی‌لب ارباب بیان گفته شد / بی سر الماس زبان سفته شد
مطلب اول که تمنّا نمود / چارهٔ این زمرهٔ بیچاره بود
بس که کرمهای خداوندگار / بود ز بی‌شرمی ما شرمسار
گشت به فرمودهٔ کلک کرم / سر خط آزادی امّت رقم
۱۸۰ با همه افزونی عصیان ما / خواسته شد عذر گناهان ما
نسترنش از عرق شرم‌تر / با رخی از برگ سمن تازه‌تر
تازه رخ و خنده لب و[5] لاله گون / همچو گلی کز چمن آید برون
بی‌کسی عالمیان یاد کرد / روی بدین کهنه غم‌آباد کرد
از قدمش سدره چو زیور گرفت / روح امین[6] تهنیت از سر گرفت
۱۸۵ کای دو جهان بنده درگاه تو / صاحب معراج هواخواه تو
چرخ ترا سایل محتاج باد / نه فلکت پایهٔ معراج باد
افسر لولاک به تارک ترا / خلعت معراج مبارک ترا
گوش گران از گهر راز تو / چشم فراز از صدف ناز تو
گفت چه بود ای ملک محترم / کز قدمم بازکشیدی قدم
۱۹۰ روح قدس از جگر سوزناک / شعله برآورد که روحی فداک

---

۱ ـ م: بنهال ملکش ۲ ـ متن: سمر ۳ ـ م: کرد ۴ ـ گ: منظرم
۵ ـ متن: ـ و ۶ ـ متن و گ: روح الامین

نیست برین جرأت بالاپری | برتر ازینم جگر برتری
گر من ازین مرتبه برتر پرم | صاعقهٔ قرب بسوزد پرم
خواجه بسر چشمهٔ آن گفت و گو | دغدغه را داد ز دل شست و شو
پای بسر منزل کیوان نهاد | چشم تمنّا بتمنّا گشاد[1]
۱۹۵ دید یکی اهرمن هفت دست | جسته بدر بانی قدرت نشست
آمده برجیس ز سوداگری | خاک رهش را بمژه مشتری
قتل اعادی که غم انجام[2] بود | نامزد خنجر بهرام بود
عیسی ازین خلعت خورشید ساز | با طبق نورشدش پیش باز
از غضب غلغلهٔ شرع وی | نغمهٔ ناهید شده ذکر حی
۲۰۰ کلک دبیر فلک تیز چنگ | راست رقم گشت چو تیر خدنگ
ماه که بالا روی آغاز کرد | در قدمش قطره زدن ساز کرد
بود هنوز از پر روح الامین | زمزمه در خلوت سالاردین
کامد از آن کعبهٔ مقصود باز | قطع نمود آن همه راه دراز

ای گهرت زیور گوش وجود | رشحه‌ای از دست تو دریای جود
۲۰۵ هر چه نه گویا بتو گوياييش | هر چه نه بینا بتو بیناییش
بر سر خوان تو طفیلی همه | از تو بیک لقمه تسلّی همه
پنجه که بی‌خار نگارد ورق | سینه که نشنیده گذارد سبق[3]
هر چه ز ایجاد بود بر کران | هم ز کنار توفتد در میان
وسوسهٔ مشق کشیدن که چه | دغدغهٔ درس شنیدن که چه
۲۱۰ آنچه کند شرع تو در کارزار | در صف کفّار کند ذوالفقار
آنکه خدا را بحقیقت ولیست | نازش میدان ولایت علیست
ریشهٔ جان آب‌کش از مهر اوست | روشنی چشم دل از چهر اوست
در رهش از خار ندامت چه باک | راست روان را ز قیامت چه باک
ای بتو پاینده اساس وجود | درگه تو قبلهٔ ارباب جود
۲۱۵ دست که سجّادهٔ قیمت گشاد؟ | خاتم جمشید به سایل که داد؟

---

۱ ـ گ: به منان بر نهاد   ۲ ـ متن: ـ م   ۳ ـ متن و گ: ورق

پای که بر دوش پیمبر نهاد؟ دست که بر غارت خیبر گشاد؟
راه که بر خواجهٔ عالم گرفت؟ در ره معراج که خاتم گرفت؟
هر چه نه در دست تو افکنده به هر چه نه جمع از تو پراکنده به
سرکه نه بر پای تو بی‌تن خوشست زیستن بی‌تو بمردن خوشست
۲۲۰ رشتهٔ خلقت ز تو محکم شده آدمی از فیض تو آدم شده
ابر بلا عربدهٔ شیر تست صبح قیامت دم شمشیر تست
خاك سر كوی تو اكسیر ماست هر که مرید تو بود پیر ماست
پنجهٔ تو پنجهٔ شیر خداست شیر ترا صولت شیری جداست
تاج خلافت بتو ارزنده شد سدّ شریعت بتو پاینده شد
۲۲۵ آنچه تو کردی بصف کارزار هم تو توانی به سر[1] ذوالفقار
دیو گر از دست تو دامان کشد خاتم از انگشت سلیمان کشد
قول رسولست که چون مصطفا شد بحریم حرم اصطفا
خلوت تحقیق نمود اختیار کرد فراغت ز صغار و کبار
معتکف گوشهٔ تحقیق شد منتظر مژده توفیق شد
۲۳۰ هاتف اقبال بعرض امید گشت سراینده برسم نوید
کای خلف زادهٔ عزّ و شرف زاده ز آدم خلف بر خلف
وقت ظهور اسدالله شد دست تو همدست یدالله شد
پای به بیت الله عزّت گذار گوهر مقصود به دست اندر آر
پرده شود نور مقدّس ترا نه تو کسی بینی و نه‌کس ترا
۲۳۵ نیست گرامی ز گهرهای پاك درّ گرانمایه فکندن[2] بخاك
ساز ز درّ صدف یك گهر زان گهر آنگاه عجایب نگر
شاه رسل با دل امّیدوار شد به سوی مولد آن شهسوار
دست برآورد و طلبکار شد موی بمو شوق رخ یار شد
تا که از آنجا که سخن رفته بود ماه رخی درکفش آمد فرود
۲۴۰ طفل ولی پیر دبستان کل غنچه ولی چهرهٔ خندان چو گل
ماه رخی مهر دلی شاه‌وش از رخ اسرار ازل پرده‌کش

۱ـ گ: صف ۲ـ گ: فکندی

بـــرده یکـــی دست ســوی گـــوش داشت — مـــعنی قـــامت بـــاذان کـــرده راست
چشـــم کـــه بـــر روی پـــیمبر گشـود — شـــد مـــتکلّم بســـلام و درود
مـــهرهٔ اســـرار ازل بـــاز کـــرد — درج کـــرامت بـــه لب انـــباز کـــرد
۲۴۵ پـــیش‌تر از بـــعثت خـــیرالانـــام — پـــیش‌تر از خـــلقت خـــیر الکـــلام
آنـــچه در آغـــاز بآدم رســـید — آنـــچه ز انـــجام بـــخاتم رســـید
آنـــچه ز تـــورات بـــموسی گـــذشت — و آنـــچه ز انـــجیل بـــعیسی گـــذشت
آنـــچه بـــه داوود رســـید از زبـــور — از خـــبر وحـــی و غـــیوب و ظـــهور
کـــاشف اســـرار فـــروع و اصـــول — جـــمله ادا کـــرد بـــنزد رســـول
۲۵۰ بـــی مـــدد آمـــدن جـــبرئیل — کـــرد ادا شـــرح کـــلام خـــلیل
گـــرنه خـــرد گـــوش ســـخن تـــافتی — پـــرده ز بس راز کـــه بشکـــافتی
نـــاطقه را قـــفل در راز کـــرد — گـــریهٔ طـــفلی بـــه لب انـــباز کـــرد
خـــواجـه چـــنین بـــاید و مـــولی چـــنین — تـــابودت بـــهره[1] ز دنـــیا و دیـــن
احـــمد و حـــیدر بگـــلستان شـــرع — رســـته نـــهالی بـــیک اصـــل و دو فـــرع
۲۵۵ پـــادشهانند در اقـــلیم تـــن — ســـر زده از جـــیب یکـــی پـــیرهن[2]
ســـر ورق ضـــابطهٔ کـــاینات — لازم و مـــلزوم چـــو ذات و صـــفات
در کـــفشان نـــغمه طـــراز الست — هـــمچو یک آوازه بـــود از[3] دو دست
بـــاری اگـــر بـــخرد اگـــر ساده‌ایـــم — دامـــن هـــر یک بـــه کـف آورده‌ایـــم[4]

دوش کـــه در زلف شب آویـــختم — زآتش دل دود بـــرانگـــیختم
۲۶۰ دود نـــفس بـــر فـــلک افـــراخـــتم — خـــاک بـــه جـــام ســـحر انـداخـــتم
بـــرق زدم خـــرمن افـــلاک را — شـــعله شـــدم خـــرمن خـــاشاک را
ســـینه‌ام از شـــعله شـــرر ریـــز[5] تـــر — دیـــده‌ام از نـــاله ســـحرخـــیزتر
از تـــف ایـــن آتش دامـــان زده — شـــعله ســـر از چـــاک گـــریبان زده
نـــوحه‌گـــری‌های دل غـــم‌کشـــم — دامـــن حســـرت زده بـــر آتشـــم
۲۶۵ دود نـــفس شـــمع دل افـــروخته — بـــرق جگـــر[6] دامـــن جـــان ســـوخته

۱ ـ متن: بنده ۲ ـ گ: هفت بیت اخیر را ندارد ۳ ـ م: در
۴ ـ متن: بکفت داده‌ایم ۵ ـ متن و م: بیز ۶ ـ گ: بر جگر

عربده را راه سخن یافتم / بر در لب قفل ادب تافتم[۱]
گرم شود چون سر پر شور من / جز بگریبان نرسد زور من
مزرع چرخ از گله کردم شیار / زانجم دل ساختمش تخم کار
تیغ زبان با گله دمساز شد / با فلکم عربده آغاز شد
۲۷۰ کای فلک کجرو ناراست پشت / وی حسک نرم و حریر درشت
بستر خار و حسک آگنده‌ای / دیدهٔ بخت فلک آگنده‌ای
کالبد زشت و[۲] نمود[۳] نکو / آینه‌ای جمله بدین[۴] پشت و رو
دانهٔ مهرت جو گندم نماست / چشم نکویی ز نکویش خطاست
هیأت تو هیأت ظرف نگون / طرفه نگونیست لبالب ز خون
۲۷۵ شرطهٔ تو صرصر توفان بناست[۵] / موجهٔ تو ماهی یونس‌رباست
خضر ترا نعل فرس واژگون / گم کنی آن راکه شوی رهنمون
نغمه‌ات از نوحه غم اندوزتر / خنده‌ات از گریه جگر سوزتر
گر ترشی نفسرد اعضای من / نشکند آلوی تو صفرای من
از تو بود چشم بهی داشتن / خاک به چشم خرد انباشتن
۲۸۰ بدر منیر تو بود منخسف / ساز و نوید تو بود مختلف
گریهٔ گرم تو بزخم درون / شستن خونست بنیروی خون
شستن خون از سبب خون بود / خون که به خون شسته بود چون بود!
دل به زبان تو هم‌آهنگ نیست / پایهٔ میزان تو هم سنگ نیست
سلسله دارت نفس آتشین / بسته نفس بر نفس واپسین
۲۸۵ شیوهٔ تو واهمه در واهمه / پیشهٔ تو مظلمه در مظلمه
تا که از آنجا که دل غم‌فروز[۶] / با شب غم میگذرانید روز
از تتق غیب صدایی رسید / مژده که امّید نوایی رسید
کای علم عالم بوک و مگر / چون علم از عالم خود بی‌خبر
هیچ نپرسی که مقام تو چیست / ازمی توفیق به جام تو چیست
۲۹۰ جان جهانی و ندانی چه‌ای / روح روانی و ندانی چه‌ای

---

۱ ـ گ: بافتم
۲ ـ متن و م: ـ و
۳ ـ متن: + ه، م: + د
۴ ـ متن و م: بدن
۵ ـ متن: بهاست، م: هواست
۶ ـ م: دل‌فروز

مـــلک ســـفیدی و ســـیاهی تـــراست / در دو جـــهان نـــوبت شـاهی تـراست
پـــیشروانـــی کـــه ره افـــزوده‌انـــد / ره بـــه گـــز حـــوصله پـــیموده‌انـــد
بـــر گـــذر دلشـــدگان پـــای نـــه / نـــاوک دَردی بـــدرون[1] جـــای ده
گـــرد ره راه نـــوردی بگـــیر / دست زن و دامـــن مـــردی بگـــیر
۲۹۵ بـــی‌غم دل زمـــزمه درد ســـر است / آتش بـــی‌مشعله خـــاکستر است
جـــان بـــتن زنـــدهٔ افســـرده نـیست / زنـــدهٔ افســـرده بـــجز مـــرده نـیست
کس ز[2] پـــی سست عـــمارت نکـــرد / تـــاجر بـــی‌مایه تـــجارت نکـــرد
حکـــم دو ســـنگ آمـــده ارض و ســـما / دانـــه تـــویی در دهـــن آســـیا
تـــا مگـــر از گـــردش ایـــن گـــوژپشت / نـــرم شـــود طـــینت نـــفس[3] درشت[4]
۳۰۰ مـــرگ قـــرین دل آزاده نـــیست[5] / نـــقش تـــغیّر بـــدل ســـاده نـــیست
شـــادی شـــانی کـــه غـــم‌انگیز نـــیست / مـــحرم جـــان‌های ســـحرخـیز نـیست[6]
هـــر المـــی از طـــرب آبستن است / ایـــن شب مـــن هـــم به شب آبستن است
گشـــته فـــرامـــوش ز نـــامحرمی / آدمـــیان را روش آدمـــی
هـــیچ کســـانی کـــه‌کس عـــالمند / واســـطهٔ پـــیش و پس عـــالمند
۳۰۵ رخـــنه‌گـــر گـــوهر خـــلقت هـــمه / ثـــابتهٔ دفـــتر مـــلّت هـــمه
عـــقل چـــه دانـد کـه دریـن سور چیست / مـــرده چـــه دانـد کـه دریـن گـور چیست
کـــور چـــه دانـد کـه چـه خـانه است ایـن / مـــورچـــه دانـد کـه چـه دانه است ایـن
نشأ ایـــن زمـــزمه هشـــیاریست / لاغـــر ایـــن بـــادیه پـــرواریست
هـــر چـــه نـــه در بـــند دل آزاد بـــه / هـــر چـــه نـــه ویـرانـه غـم آبـاد بـه
۳۱۰ هـــر کـــه ازیـــن ســـلسله گـــردن‌کشـد / رخت بـــدروازهٔ شـــیون‌کشـد
ســـیل غـــم آبـــی کـه[7] درآرد بـجوی / اشک نـــدامت بـــود و آب روی
تشـــنهٔ[8] غـــم آب ز دل مـــی‌خورد / رشـــتهٔ جـــان تـــاب ز دل مـــی‌خورد
مـــغز خـــرد[9] در ســـر بـــی‌نور نـــیست / نـــور وفـــا در دل بـــی‌سور نـــیست
ســـاز مـــرا زمـــزمهٔ دیگـــر است / ســـوز مـــرا لازمـــهٔ دیگـــر است
۳۱۵ ســـرخـــوش دل مـــی‌نشناسد کـــه چـیست / مست نـــوا نـــی نشـناسد کـه چـیست

---

۱ ـ گ: بدر
۲ ـ گ و م: به
۳ ـ م: مرد
۴ ـ متن: این مصرع را ندارد
۵ ـ متن: این مصرع را ندارد
۶ ـ متن: نقش تغیّر بدل ساده نیست
۷ ـ گ: ـ که
۸ ـ متن و م: نشتر
۹ ـ متن: خراب

خار جفا تا نخراشد دلت | کوی وفا تا نشود منزلت
ناخن مضراب خراشنده[1] نیست | استرهٔ ناله تراشنده[2] نیست[3]
ناخن آزار کند تازه داغ | در شب تاریک نماید چراغ
داغ به آن سینه که افگار نیست | کور به آن دیده که خونبار نیست
۳۲۰ آتش بی‌شعله دل‌افروز نیست | نغمهٔ بی‌گریه گلوسوز نیست
داغ درون مرهم راحت بود | سوز نمک ساز جراحت بود
باغ مرا گلخن غم گلشن است | آب من آتشکدهٔ روغنست
دشمنی چرخ بود واژگون | دوستی بخت ندارد شگون
آب و گلت زآب و گل آدمیست | نان خورشت خون دل آدمیست
۳۲۵ تا به در و لعل نظر می‌کنی | قوت دل از خون جگر میکنی
دست بیفشان ز جهان فراخ | چون شجر میوهٔ افشانده شاخ[4]
نفع رسان باش بهر بنده‌ای | همچو سحاب گُهر آگنده‌ای
دل مشکن ورشکنی روگریز | از زدن سنگ شود شیشه تیز[5]
نامزد خلق نکوشد بهشت | دوزخ بدخوی بود خوی زشت
۳۳۰ دشمنی طینت بد دار دوست | کانچه بماند بتو خُلق نکوست
ظرف جهان چیست کف باد دست | باد بود درکف او هر چه هست
از پی چیزی که نیرزد بهیچ | همچو غبار اینهمه برخود مپیچ
رسم گذشتن ز صبا یادگیر | باغ و بهارت همه برباد‌گیر[6]
بگذری از جسم به جانی رسی | سود کنی گر به زیانی رسی
۳۳۵ ناخلفست این خلف روزگار | با تو بود تابودت در کنار
گرم شود چون سرش از همسرش | یاد نیاید پدر و مادرش
دشمن شیرین تو فرزند تست | سرشکن نخل تو پیوند تست
گلشن گیتی همه خار جفاست | مهر موروزش که نه مرد وفاست
گل بغم آنکه سزاوار کیست | نامزد گوشهٔ دستار کیست
۳۴۰ هر که باو دوستیت بیش‌تر | از درم مهر تو درویش‌تر

۱ ـ متن: خراشیده ۲ ـ متن: تراشیده ۳ ـ م: این بیت را ندارد ۴ ـ گ: فشاند ز شاخ
۵ ـ گ: این بیت را ندارد ۶ ـ م: باغ بهایت سر بادگیر

اینهمه آشوب که با بلبل است   از اثر مهر و وفای گلست[1]

تا نفست هست غنیمت شمر   غصّهٔ مستقبل و ماضی مخور

رفته و آینده غمست و هوس   نازش عمرست همین یک نفس

خاستنت مایهٔ[2] افکندگیست   پادشهی سلطنت بندگیست

۳۴۵ با قدم مرتبه برترنشین   تا نکشندت به نشیب آستین

گر تو بتعلیم خرد پا نهی   پا به ثری سر به ثریّا نهی

ور تو بصحرای طلب گم شوی   مردمک دیدهٔ مردم شوی

شاه تمر پادشه معنوی   کهنه می خمکدهٔ خسروی

قاعده‌آموز سترگان[3] بخت   دولت بیدار بزرگان بخت

۳۵۰ خطبهٔ قانون عدالت نخست   آمده بر منبر نامش درست

چون قلم کاتب احوال او   زد رقم پانزده برسال او

روز وجودش چو خداوند جود   نامزد ناموری کرده بود

صورت حالش رخ معنی نمود   حسن کمالش لب دعوی گشود

همّت عامی ز عنان‌گیریش   کرد مکلّف به جهانگیریش

۳۵۵ لیک ز سودای جهانبانیش   جمعی اسباب پریشانیش

هر که ز خردی به بزرگی رسید   دولتش از تفرقه نقصان ندید

همّت اگر جفت شود با حمام   بی‌کشش دانه در افتد بدام

بود ز کج بازی بخت رجا   داعیه‌اش مختلف مدّعا

مرحله بر مرحله بشتافتی   بیش طلب کردی و کم‌یافتی

۳۶۰ تا ز می مرتبه ساغر زدی   مرتبه صد مرتبه بر سر زدی

لیک ازو بخت نکو[4] ننگ داشت   بخت به بخت بد خود جنگ داشت

باز نکردی بکسی راز خود   جفت نکردی بنفس ساز خود[5]

خود دل خود را به سویّت بخورد   حاجت خود را بدرکس نبرد

مادر گیتی نشود یار مرد   سوزن منّت نکشد خار مرد

---

۱ ـ گ و م: این بیت را ندارد   ۲ ـ گ و م: خواستنت   ۳ ـ گ: بترکان

۴ ـ م: نگون   ۵ ـ گ: باز

۳۶۵ تا بدل این نقش هوس می‌نگاشت — غیر خدا در دل او ره نداشت
فایدهٔ این همه محنت که دید — بود شکستی که به دستش رسید
مژدهٔ مقصود دلش زآن شکست — ماند معطّل چو صدای دو دست
زآفت زخمی که به دستش رسید — پای امید از طلب خود کشید
داشت لبی با دل پابست خویش — پر ز شکایت ولی از دست خویش
۳۷۰ بر رخ آمد شد خود در ببست — روی بدیوار ندامت نشست
هاتف مقصود شدش مژده ده — کای رخت از گریه گره بر گره
دست مدار از کرم کبریا — دست ببند و کف دل برگشا
هیچ درستی نبود بی‌شکست — هیچ پناهی نبود بی‌نشست
تا نشود پاره بمقراض کار — ابره نگردد قصب شهریار
۳۷۵ بار دگر پنجه شیری گشاد — پا بسر خنجر خواهش نهاد
رخش تکاپو بخم زین کشید — بیدق دل بر رخ فرزین کشید
راحلهٔ سعی بهر مرحله — کرد روان قافله در قافله
تا سفر داعیه نزدیک شد — سلسلهٔ دغدغه باریک شد
وعدهٔ صدساله به سالی رسید — خواب ندامت بخیالی رسید
۳۸۰ کامدش از بخت بلایی دگر — دست غمش کوفت جفایی دگر
پای تمنّاش بسنگی رسید — شغل شتابش بدرنگی رسید
ماند بدان دست شل و پای لنگ — سلسله فرسای شتاب و درنگ
دست ستیزی نه که بر سر زند — پای گریزی نه که بردر زند
همچو من از گفتهٔ نااستوار — ماند ز بیشرمی خود شرمسار
۳۸۵ با سربی مغز و دلی پر ز درد — جا به یکی سایهٔ دیوار کرد
کهنه بنای گله‌آباد کرد — با خرد این عربده بنیاد کرد
پای نداری پی همّت مکار — دست نداری سر دولت مدار
چهره چه بیند نظر دوخته — میوه چه بخشد شجر سوخته
خود به خود این بذله ادا می‌نمود — هر نفسی راه دگر می‌گشود
۳۹۰ نیم ازو شل بد و نیمی درست — راست چو گندم بد و نیم از نخست
داده به خود جور پراکنده کار — بر سر دیوار شدن را قرار

چند ره آن جسم ز جان‌گشته سیر — رفت و در افتاد ز بالا به زیر

بس که ز پیکار عبث کاربست — کند شدش ناخن و دندان شکست

از سکرات تعب بر تعب[1] — باز نگردید ز راه طلب

۳۹۵ دشنه خور آن همه آزار شد — تا گل خار سر دیوار شد

گشت چو آن رمز نمایان برو — آن همه دشوار شد آسان برو

کرد دلیل خرد آن مور را — برد به پایان سفر دور را

ترک نکرد آن طلب خاص را — کرد یکی همت و اخلاص را

تا همه آفاق مسخّر شدش — کعبهٔ مقصود میسّر شدش

۴۰۰ کرد مسخّر همه آفاق را — داد قرار دل مشتاق را

قاعدهٔ شعله‌پرستان شکست — آب بر آتشکدهٔ فارس بست

منبر دولت شد ازو خطبه‌چش — گرد برآورد ز روم و حبش

درد ترا نیست نگویم دوا — هست ولی در دهن اژدها

یوسف کنعان به چنان احترام — تا نشدش گوشهٔ زندان مقام

۴۰۵ پادشه مصر ملاحت نشد — تکیه زن بالش راحت نشد

گل بهمه نازکی پیکرش — بستر نازك نپذیرد برش

تا زگل خود به‌گلابی رسی — تشنه لبی بر سر آبی رسی

همّت اگر جفت سرابی شود — تشنه لبش دجلهٔ آبی شود

گرچه هنر با تعب آید به دست — در تعبش موهبتی نیز هست

۴۱۰ کسب هنر گرچه جگر خوردنست — از دل کان لعل برآوردنست

تا کنی انگشت در انگشتری — بر فلکت زهره شود مشتری

نرگس از آن آمده پابست خود — دیدهٔ خود دوخته بر دست خود

کز چمن لطف بری چیده است — در کف خود سیم و زری دیده است

تا چو فلك چشم تو بر دست تست — دیدهٔ مردم همه در دست تست

۴۱۵ یار تو بازاری اگر خانگیست — آخر خرج اوّل بیگانگیست

بادیه پیمای دیار محن — بوسه زند بر قدم خویشتن

تا دل بدخواه درآری به دست — بذل درم به بود از هر چه هست

---

۱ ـ گ: از شکر آب لقبی بر لقب

شوق سری را که هلاکش کند / نازکش جان عناکش کند
هر چه نه پیش نظرت خوش بود / صرف دلی کن که ستمکش بود
۴۲۰ مورچگانید درین رهگذر / از هوس دانه ز خود بی‌خبر
تا نشود پیکرشان پایمال / نیک ندانند سرانجام حال
پای شتابنده به گنج اندر است / او ز پی گنج برنج اندر است
چند شوی از بد خود شرمسار / زین همه بیشرمی شرمی بدار
چاشنی شهدشناسی طلب / ذایقهٔ ذوق‌شناسی طلب
۴۲۵ رزق خدا داده هراسان مخور / نان ز بغل آر و ز انبان مخور
دست ز دامان دنائت بدار / سر ز گریبان سخاوت برآر
گر ز یکی نان گذرد ور زنیم / هست یکی خرج بخیل و کریم
سفرهٔ ممسک چو فلک تیزپاست / نان سر سفره یکی یا دوتاست

معتکف کوفه یکی خضر خوی / شسته بسرچشمهٔ توفیق روی
۴۳۰ جرعه‌کش جام اناالحق شده / نیستی‌اش هستی مطلق شده
شمع فلک دود چراغ دلش / رتبه[1]اش از پنبهٔ داغ دلش
تازه چو خورشید بهر نیک و بد / باغ جهان راگل روی سبد
گوشه نشین سر بازار عشق / مشتری جنس خریدار عشق
دید سراسیمه یکی طرفه رال / پیر و مکرّر شده چون ماه و سال
۴۳۵ روی فسرده چو فشرده ترنج / زرد و ضعیف و ترش و پرشکنج
بینی افشرده بروی درشت / چون وزغی در دهن خارپشت
چهرهٔ پژمرده چو[2] خشکیده برگ / دیدن رویش ملک[3] الموت مرگ
فی المثل از ناخوشی روی او / جا نکند تیر به پهلوی او
مغز سرآکنده بگوش کرش / زیبق گوش آمده مغز سرش
۴۴۰ پیکری از باد[4] نفس رعشه‌ناک / دیده‌ای از ثقل[5] بصر در مغاک
از رسن تافته بی‌تاب‌تر / و ز جگر سوخته بی‌آب‌تر

---

۱ ـ متن: رشته ۲ ـ گ: ـ چو ۳ ـ گ و م: مرض ۴ ـ گ و م: بار
۵ ـ م: بقل

رفته چو سیماب ز خود بیخبر — هر یک از اعضاش به سوی دگر
داشت گزی چند ز کرباس خام — حاصل سررشتهٔ عمرش تمام
پای کشان بر سر بازار شد — طالب دیدار خریدار شد
۴۴۵ دید یکی مشتری بی‌دریغ — داده چو مریخ به کف تشت و تیغ
بند ز همیان حیل باز کرد — غمزهٔ سوداگری آغاز کرد
تاجر کم‌قیمت بسیار سود — جمله متاعش بجز انصاف بود
حرص و دلش رشته به جان کرده سخت — چون ز دل[1] سنگ تن او[2] از درخت
چون زحل از حیلهٔ سوداگری — پای فریبش بسر مشتری
۴۵۰ زن بدرم شوهر مردان شود — دیو نگین دزدسلیمان شود
در بر آن خواجهٔ از حرص مست — همچو غباری بزمین بر نشست
لابه کنان دست تمنّا فراشت — کرد برو عرض متاعی که داشت
کای بخرد منّت الطاف نه — قیمتش از کیسهٔ انصاف ده
پای مزن بر حق بازوی من — روی خدا بین منگر سوی من
۴۵۵ خواجه چو دید آنهمه درماندگی — ماند بتدبیر فریبندگی
بستد و بفکند زدستش به گل — لیک نیفکند پی از دست دل
نعت که‌ای دست و دل از روزگار — شسته چو کرپاس خود از پود و تار
کاین چه متاعست که آورده‌ای — دوش به حمّالیش آزرده‌ای
رشته‌اش از دوک شبان رشته‌ای — پنبه نه پشم است چنان رشته‌ای
۴۶۰ پنبهٔ او حشو لحاف و قباست — حشو نگویم ز کجا تا کجاست
گر ز پی جامه کنندش کبود — نیل سیه جامه برآید چو دود[3]
جسم در آن جامه بود فی‌المثل — ماهی افتاده بدام اجل
گرز یکی دست فرا میگذاشت — دست دگر گوشهٔ کرباس داشت
زال چو دید آنهمه دلخوارگی — زد بدر چارهٔ بیچارگی
۴۶۵ بار دگر درد دل آغاز کرد — زمزمهٔ لابه‌گری ساز کرد
کای چو خرد بخت ترا پا بگنج — از چو منی بس بود این دسترنج
هر چه دهی به بود از انتظار — یعنی ازین بیش مرا وامدار

---

۱ ـ متن: ـ ز ۲ ـ م: بنای ۳ ـ م: ز رود

چشم براهند عیالان من — تشنه جگر گرسنه‌حالان من
تشنه سؤالان گرسنه جواب — هیچ ندانسته بجز نان و آب
۴۷۰ از سخن سرد بجوشم میار — دیگ تهی بر سر آتش مدار
دست رسم نیست که واپس برم — گر تو نخواهی بدگرکس برم
خواجه ازین لابه گری در زمان — چون گز خود بست به صد[1] جامیان
بر سر پیمودنش از هر چه بود — چند گزی هم بتقلّب ربود
مظلمه‌ای چند به گردن گرفت — آنچه توانست گرفتن گرفت
۴۷۵ وز درم ناسرهٔ بی‌ثبات — از پی قیمت نه برسم زکات
درکفش از کیسهٔ منتّ نهاد — آنچه بخیلی بگدایی نداد
پس بمراد دل مکّاره‌اش — کرد ز دکان خود آواره‌اش
همچو غرابی که به صد ریوِ رنگ — طعمه‌ای از لاشه‌ای آرد بچنگ
آمد و صندوق حیل باز کرد — با قصب مصریش انباز کرد
۴۸۰ ساده‌دلی چند ز ابنای دهر — روی نهادند ز صحرا بشهر
میل خریداری دستارشان — برد سوی مسلخ بازارشان
طوف نمودند گذر بر گذر — تا بدر خواجهٔ کرباس خر
خواجهٔ جلاد چو دزدان کوی — دید غریبی دو سه دستارجوی
چرب زبان شد بستایشگری — همچو لب زهره پی مشتری
۴۸۵ کای شده خواهنده جنسی لطیف — رنجه نمائید قدوم شریف
گرچه ز دستار نیم بار نه — هست کتانیم ز دستار به
نازک و هموار و ملایم سرشت — نرم‌تر از حلّه و برد بهشت
زیبد اگر از پی تعظیم تن — یوسف مصری کندش پیرهن
برد بافسون و ستایشگری — زهرهٔ نادیده دل مشتری
۴۹۰ چون دلشان گشت گرفتار دام — بیع نمودش ببهای تمام
قرص قمر بود که چرخ کبود — درستدن کاست[2] بدادن فزود
عارف واقف ز تماشای کار — آمد و گفت ای فلکت[3] دستیار
شخص مرا نیز ز روی کرم — ساز پی محرمیت محترم

---

۱ ـ م: بده   ۲ ـ متن و گ: واو   ۳ ـ متن: فلک

چون کفنم جای بصندوق ده | خلعت معشوقی معشوق ده

۴۹۵ شاید ازین جرعه به جامی رسم | من هم ازین گوشه بکامی رسم

سحر تو بر سامری آرد شکست | پیش تو هاروت نهد پشت دست

چاک زنم جیب لباس فسون | آینه‌وار از نمد آیم برون

کانچه تو می‌خواندیش اکنون پلاس | نرمه کند نرمی ازو التماس

پارچه کرباس درشت چنان | رفت بصندوق تو و شد کتان

۵۰۰ آنکه نه بر حکم خلاف تو زیست | حکمت صندوق تو داند که چیست

ای که دمی گرمی بازار تست | مایهٔ تو سود خریدار تست

آنچه کم از مشتری خود کنی | خرج ملامتگری خود کنی

گرمی بازار غنیمت شمار | نقد خریدار بر آتش مدار

آنکه ازو قوّت گفتار تست | محتسب گوشهٔ بازار تست

۵۰۵ همچو مگس شهد کسان می‌خوری | زهر نه شهدست چسان می‌خوری

دیر نه‌بینی که به روز حساب | جلوه‌گر آیند خطا و ثواب

ساعد این هر دو کف رهزنت | کُندهٔ دو شاخی[1] در گردنت

این دو ملک کز پس و پیشت درند | بر بد و نیک تو نمایش‌گرند

نامده معیار محک در میان | قرصهٔ خود را بعیاری رسان

۵۱۰ روزی از آنجا که قضا شد روان | بار سفر بست یکی کاروان

همرهشان آه سحرگاهشان | رزق مقدر بگذرگاهشان

نیم‌شبی بر دره‌ای پر عرب | قافله‌ای ره زدشان دزدشب

شب نه که از اختر من پاره‌ای | با نفس سوخته سیّاره‌ای

چرخ زده جامهٔ پیسی[2] به خُم | شب شده از تیرگی خویش گم

۵۱۵ ماه فرو رفته بدریای نیل | زنگی شب گشته چراغ دلیل

شحنهٔ شب بس که گذرها سپرد | جز غم دل چیز[3] بمنزل نبرد

با دل پر تفرقه چون گردباد | رفتنشان بر ره و بیره فتاد

قسمت از آنجا که نشان دادشان | بر حشم طی گذر افتادشان

---

۱ ـ گ و م: + شده ۲ ـ متن و م: هستی ۳ ـ گ: خبر

شکل سیه خانهٔ خیل عرب | صبح نمود از افق تیره شب
۵۲۰ با جگر خشک چو تشنه گیاه | تربت حاتم شدشان خیمه‌گاه
جمله در آن روضهٔ روشن چراغ | بار گرفتند چو باران بباغ
معتکف دخمهٔ حاتم شدند | جمله از آن تعبیه خرّم شدند
ناگه از آن قوم یکی خیره سر | گشته بگستاخ ربائی سمر
از پری حرص دهن کرده باز | دست زبان ساخت بحاتم دراز
۵۲۵ کای بجهان خانه خدای سخا | بی تو سخا خانهٔ بی‌کدخدا
جود تو می‌یافت اگر از قدم | بار نمی‌بست وجود از عدم
پشت کرم را خلف ارجمند | نام تو چون گردن همت بلند
خاک مزار تو ز فیض سخا | آمده اکسیر مس مدّعا
ما همه مهمان تو مرد کریم | تازه کن آوازهٔ عهد قدیم
۵۳۰ تا بسخن حقّ طلب میگذارد | ناقهٔ فربه ترش آمد بکارد
سایل ازین خواستن آمد خجل | همچو من از گفتهٔ خود منفعل
گفت تفو بر من و بر حرص من | تا نکنم از تن میّت کفن
همچو هوای حسک آتش خوری | به که شراب خوش و ناخوش خوری
چون مه نواز پی نالی بزهر | چند توان رفت ز شهری بشهر
۵۳۵ بی‌ادب از غایت بیچارگی | ترک ادب کرد بیکبارگی
چون شتر مست فروهشته لب | کف به لب آورده ز جوش غضب
چشم فرو بست و دهن باز کرد | عربدهٔ بیهده آغاز کرد
کای ز حیل گشته بهمّت مثل[1] | رفتی و از یاد نرفتت حیل
رسم تو این بود که مهمان تو | خون دل خود خورد از خوان تو
۵۴۰ هر که به بزم کرمت پی برد | شمع صفت پیه دل خود خورد
بر صفت باز پراکنده سیر | کشتهٔ خود را خورد از دست غیر
همچو سبوحاتمی از خم مکن | حاتمی از پهلوی مردم مکن
مردمش از قافله پیر و جوان | منع نمودند به دست و زبان
کای ز سراپردهٔ عزّت بدر | نام بزرگان به نکوهش مبر

---

۱ ـ متن: بلند

۵۴۵ گر ز پس پرده نشانت دهند / محرمی راز نهانت دهند
بی‌ادبی ار ندهی ره بدل / خود شوی از گفته خود منفعل
چون دلش از غصّه بپرداختند / از شترش مایده‌ها ساختند
آن شب از آن ناقه به ناکام و کام / قوت گرفتند چه خاص و چه عام
صبح که چتر سحر مهرخند / بر سر سلطان ختن شد بلند
۵۵۰ خاست یکی گرد ز پهنای دشت / کز اثرش باصره پر نور گشت
باد چو غمّازی آن گرد کرد / ناقه سواری بدر آمد زگرد
گشته جنیبت‌کش جمّازه‌ای / چون سحر عید خوش آوازه‌ای
باد سراسیمهٔ جولان او / کوه کمر بستهٔ کوهان او
نسبت او با شتر آن لئیم / راست چو سیبی که کنندش دونیم
۵۵۵ نسبتشان را بهم از رنگ و مو / می‌نتوان یافت به صد جست و جو
زآنچه برآن قوم سزاوار بود / بار برآن ناقهٔ هموار بود
بی‌مدد باد در آن خاکدان / گشته روان زورق بی‌بادبان
روح کیاست[1] شده کشتی نشین / باد شده کشتی روی زمین
آن شتر و سفرهٔ از توشه پر / آمد و بسپرد بصاحب شتر
۵۶۰ حاتم از آن‌سان که خبر داده بود / در نظرش بار امانت گشود
با رخ پرشرم و لب عذرخواه / شست ز رخسار کرم گرد راه
زنده دلی گفت که‌ای خضر خوی / واسطهٔ بنده‌نوازی بگوی
گفت که شب حاتمم آمد به خواب / گریه گره درگلوی اضطراب
آگهیم داد بکردار مست / گفتن او گه به زبان گه به دست
۵۶۵ کامشبم از مرحله گم‌کردگان / قافله‌ای گشت مرا میهمان
گرچه خدا کرده ز احسان من / روح مرا ضامن مهمان من
فاتحه خوانی لب خواهش گشود / همچو مه کاسته کاهش نمود
بعد دو صد دورِ مه و مشتری / خواست ز من رسم کرم گستری
وام گرفتم شتری زان گروه / کز غمشان تربتم آمد ستوه
۵۷۰ شاد به خوابم من و مهمان غمین / بر سر گورم نتوان گفت این

---

۱ ـ م: کلیمت

خیز و شتابنده تر از آفتاب ‌ ‌ از رخ امّید برافکن نقاب
پای بدامان فراغت مپیچ ‌ ‌ روی براه آور و منگر بهیچ
پیشتر از خاستن قافله ‌ ‌ فارغشان کن ز غم راحله
عذر بخواه از منشان بی‌ملال ‌ ‌ تا شودم خدمت دشمن حلال
۵۷۵ از خبر افکندن این ماجرا ‌ ‌ مدح سراگشت مذمّت سرا

تا بودت دست سخاوت بلند ‌ ‌ هر چه کنی جمله بود دلپسند
گر سر خورشید شود پایمال ‌ ‌ همّت مردان نپذیرد زوال
هر که برانداز بود دولتش ‌ ‌ زندهٔ جاوید بود همتش
فاش مگویم که کرم‌دار کیست ‌ ‌ یا به چنین نام سزاوار کیست
۵۸۰ آنکه برو جمله صفتها جلی است ‌ ‌ شاه کرم حیدر صفدر علیست
همّت او راست کرم خانه زاد ‌ ‌ هر چه جز او جمله فسانه‌است و باد
رفته و آینده غمست و هوس ‌ ‌ فرصت مرد است همین یک نفس
نفع رسان باش بهر بنده‌ای ‌ ‌ همچو سحاب گهر آگنده‌ای
دست بیفشان ز جهان فراخ ‌ ‌ همچو درخت ثمر افشانده شاخ[1]
۵۸۵ از پی چیزی که نیرزد به هیچ[2] ‌ ‌ همچو غبار این همه بر خود مپیچ
سرو سرافراز سرافکنده باش ‌ ‌ خضر صفت زندهٔ پاینده باش
از دو جهان نام نکودار دوست ‌ ‌ کانچه بماند بتو نام نکوست
نامزد خلق نکو شد بهشت ‌ ‌ دوزخ بد خوی بود خوی زشت
دل مشکن ور شکنی زوگریز ‌ ‌ کز زدن سنگ شود شیشه تیز
۵۹۰ خاک ره مردم افتاده باش ‌ ‌ بندهٔ مردان شو و آزاده باش
گر نتوانی که بمردی رسی ‌ ‌ باری ازین راه بگردی رسی
طرز گذشتن ز صبا یادگیر ‌ ‌ باغ و بهارت همه بر بادگیر
طرف جهان چیست کف پا و دست ‌ ‌ بار بود درکف او هر چه هست
بگذری از جسم به جانی رسی ‌ ‌ سود کنی گر به زیانی رسی
۵۹۵ نا خلفست این خلف روزگار ‌ ‌ با تو بود تا بودت در کنار

۱ ـ متن: این مصرع را ندارد
۲ ـ متن: این مصرع را ندارد

گرم شود چون دلش از همسرش — یاد نیاید پدر و مادرش
دشمن شیرین تو فرزند تست — سرشکن نخل تو پیوند تست
تا دل بدخواه درآید به دست — بخشش سر به بود از هر چه هست
همت اگر جفت شود با حمام — بی‌کششش دانه درآید بدام
۶۰۰ تا چو فلک دست تو بر دست تست — دیدهٔ مردم همه در دست تست
مایهٔ خاک تو همه خون دل — خون دلست آب در اجزای گل
سیل دمادم که در آید بجوی — اشک ندامت بود و آبروی
کس دم آب از کف خاکی نخورد — کز پی آن تیغ هلاکی نخورد
نرگس از آن آمده پا پست خود — دیدهٔ خود دوخته بر دست خود
۶۰۵ گر زخس دهر بری چیده است — در کف خود سیم و زری دیده است
گلشن گیتی همه خار جفاست — مهر موزرش که نه جای وفاست
اینهمه فریاد که با بلبلست — از اثر مهر و وفای گلست
گل بغم آنکه سزاوار کیست — نامزد گوشهٔ دستار کیست
هر که باو دوستیش بیش‌تر — خاطرش از دشمنیش ریش‌تر
۶۱۰ بگذر ازین دوست که غمخوار نیست — دوست مدارش که وفادار نیست
دوستی‌یی کز سر ناایمنی است — دوستی سردتر از دشمنیست
با همهٔ خلق ز ناایمنی — بهر چنین دوست مکن دشمنی
همت شه داشت به کاری مرا — بو که درآرد بشماری مرا
نسخه‌ای از نظم به بپیغام باد — چون گل امّید برویم گشاد
۶۱۵ یاسمنی چند بهبو به زمشك — چیده و پیچیده بخاشاك خشك
حیف همی آیدش از روی گل — دیدن خاشاك ز پهلوی گل
گرچه چمن نو دهد از جیب خس — نیست پر از قدوهٔ دستارکس
باغ و گل روی شناس آمدد — حیرت صورت به لباس آمده
در نظر خلق ز روی قیاس — حسن ده آمد روی لباس(؟)
۶۲۰ حکم چنین راند که این باده را — این گهر در قدم افتاده را
در قدح خضر کنم چون زلال — در صدف گوش کشم چون هلال
سنبل بر حاشیهٔ گل کنم — رشته هم از رشتهٔ سنبل کنم

رخت دریـــن گـــلشن بـــی‌ره کشـــم　دســـتهٔ گـــل در نـــظر شـــه کشـــم
مـــجلسی شـــه کـــنم افســـانه‌اش　خـــانهٔ خـــورشید کـــنم خـــانه‌اش
۶۲۵ قـــصه ا گـــر قـــصهٔ دیگـــر کس است　مـــعذرتم حکـــم شـــهنشه بس است
هـــر کـــه ز فـــرمانش تـــخلّف کـــند　شـــمع مـــراد دل خـــود پـــف کـــند
گـــر شـــنوم حکـــم نگـــارش ازو　چـــــهره خـــورشید گشـــایم ازو
یک بـــه یک از دلق درشت و حـــریر　بـــر کشـــم آن شـــعر چـــو مـــو از خـــمیر[1]

تمت بعون الله تعالیٰ
فی تاریخ شهر رمضان
المبارک ۱۰۴۸

---

۱ ـ م: دو بیت اخیر را ندارد

فهرست قصیده‌ها

فهرست غزل‌ها

الف

(۴۶) غمزه چون تیغ کشد نرگس غمّاز ترا

(۴۷) که گرم کرده به قتلم دل چو سنگ ترا

(۴۸) خوش آن که دل بقید نیاز آورم ترا

(۴۹) لذّت آزار اگر اینست پیکان ترا

(۵۰) جان بقربان زخم‌های خنجر کین ترا

(۵۱) اگر اینست ترّقی خط مشکین ترا

(۵۲) کرده خاموش فسون چشم سیاه که ترا؟

(۵۳) بسوخت حسرت لعلت دل خراب مرا

(۵۴) خوب می‌زیبد لباس دلبری خوب مرا

(۵۵) بی‌رخت مور ماتمست مرا

(۵۶) از نمکدان لبت ملتمسی نیست مرا

(۵۷) کو جنونی کز لباس غم برون آرد مرا

(۵۸) هرگه نوید وصل سروش آورد مرا

(۵۹) می‌دهی بازم می‌نابی که می‌سوزد مرا

(۶۰) مهر زمانه خون‌جگر می‌دهد مرا

(۶۱) چه خوشدلی رسد از وعده‌های یار مرا

(۶۲) هردم دهند از تو سراغ دگر مرا

(۶۳) زخوی دوست هراس است بی‌قیاس مرا

(۶۴) گرفته عقرب زلفت چنان به نیش مرا

(۶۵) نمی‌رسد به لب تشنه سلسبیل مرا

(۶۶) پرست از تو دلم وامکن دهان مرا

(۶۷) بس که بگریه می‌شود ناز تو رهنمون مرا

(۶۸) می ده که چون عذاب کند پندگو مرا

(۶۹) دگر به عربده میلی است پادشاه مرا

(۷۰) چشم نجات نیست زدلبستگی مرا

(۷۱) ما را نشان تیر بلا کرده بخت ما

(۷۲) یاری که داد دست ارادت بدست ما

(۷۳) اشک حسرت شست از دل درد مادرزاد ما

(۷۴) این نه تمام مو بود بر تن پرگزند ما

(۷۵) بلبل عشقیم و غم گلزار ما

(۷۶) بس که در آتش غم سوخته شد پیکر ما

(۷۷) رخسار تو آینه‌دارست دل ما

(۷۸) در بزم تو روشن چو چراغ است دل ما

(۷۹) هرگز می مراد نه پیموده‌ایم ما

(۸۰) ای جمالت حیرت افزای دل حیران ما

(۸۱) ای سرمه سای چشم سیاه تو آه ما

(۸۲) بتان شکسته دلیم‌الحذر زکینهٔ ما

(۸۳) آشنا نور صفایست در آیینهٔ ما

(۸۴) غمت بباد فنا دادگرد هستی ما

(۸۵) بر مراد دهد نخل نامرادی ما

(۸۶) شدیم کشته و کاری نساخت زاری ما

(۸۷) یار بی‌رحم و ادب بسته ره زاری ما

(۸۸) صلا زند چو به در یوزه بینوایی ما

(۸۹) دارم دلی فسرده چو دیرینه داغها

(۹۰) ای نگه گرم تو صیقلی سینه‌ها

ب

(۹۱) تو کازاری نداری خواب دریاب

(۹۲) اگر بکعبه شوی محرم از تو نیست عجب

(۹۳) چو شمعم در گداز و روی مجلس ما منست امشب

(۹۴) به تبسّمی که کردی دو جهان شکفت امشب

(۹۵) چنان‌گریم که‌گر بندم ره آه و نظر امشب

(۹۶) زآب دیده در خون بودم امشب

(۹۷) خونابه روان‌گشته زچشم ترم امشب

ت

(۱۵۰) باز دل با ساقیان ساده عهد تازه بست
(۱۵۱) آن ترک که برقع برخ از طرف کله بست
(۱۵۲) ای دل فغانت آفت راز نهان تست
(۱۵۳) شوخی کرشمه زادهٔ چشم سیاه تست
(۱۵۴) گوش و زبان خلق پر از ماجرای تست
(۱۵۵) تر زبانی‌های اغیار از زبونی‌های تست
(۱۵۶) در هر نگه از جان منش خواهش باجست
(۱۵۷) چو شد شکسته دلم زو مجو وفای نخست
(۱۵۸) گلی زباغ جمالت بگلشن افتادست
(۱۵۹) عشق ما در میانه افتادست
(۱۶۰) باز امشبم زهمنفسان خانه پرشدست
(۱۶۱) سبز من با دل من چون شکر و شیر شدست
(۱۶۲) در دل زبار درد بخونم گره شدست
(۱۶۳) در سینه من سوز دل‌افروز نماندست
(۱۶۴) مرا در عشق تو بودی نماندست
(۱۶۵) شبی که روی نیازم بر آسمان بودست
(۱۶۶) تا روی تو در نظر نبودست
(۱۶۷) با آنکه بجنگ کسم آهنگ نبودست
(۱۶۸) ای بتان هرچند ما را نیست ایمانی درست
(۱۶۹) در دل مرا زدوست تمنّای دیگرست
(۱۷۰) بجرم عاشقی تا کی دلت در بند خونریزست
(۱۷۱) بهر واسوختن بلهوسان درد بسست
(۱۷۲) آن تازه گل که چهره زگرد نقاب شست
(۱۷۳) بهیچ شاخ گلی بلبلی حزین ننشست
(۱۷۴) آمد و ازکفر زلفش رونق دینم شکست
(۱۷۵) صد قلب دل به نیم نفس می‌توان شکست
(۱۷۶) داد از آن سلطان که چون دامان برقع برشکست
(۱۷۷) بازم ازگلزار وصلت دامن جان پرگلست
(۱۷۸) گوشت نه بر حدیث بدآموز اوّلست
(۱۷۹) دلم زنیک و بد عاشقی همین دانست
(۱۸۰) دل بی‌تو بهار چمن افروز ندانست
(۱۸۱) طبیب آزار پنهانم ندانست
(۱۸۲) چشمم سگ دنباله رو سیم برانست
(۱۸۳) با غیر تمنّای تو بی‌باک همانست
(۱۸۴) اگرچه داغ جفایت بدل فراوانست
(۱۸۵) ماشطه جمال تو در تو نگاه کردنست
(۱۸۶) با غمت چهره شدن بر صف قیصر زدنست
(۱۸۷) خونم تو ریختی و بر احباب روشنست
(۱۸۸) خاک و خاکستر کویت خزو سنجاب منست
(۱۸۹) بخاک پای تو جان باختن شعار منست
(۱۹۰) آن عاشقم که زیب رخ دلبر از منست
(۱۹۱) دگر هوای وصال تو در دماغ منست
(۱۹۲) ندانم از تو چه در جان دردناک منست
(۱۹۳) می خوردن تو باعث خون خوردن منست
(۱۹۴) چست گفتم آنکه مست از خوردن خون منست
(۱۹۵) وفای من سبب ناز دلربای منست
(۱۹۶) شادم بغم که غم سبب شادی منست
(۱۹۷) چو من بگریه روم خانه تا کمر خونست
(۱۹۸) ترا بگزیده‌ام ادراکم اینست
(۱۹۹) مهی که زد بچراغ من آستین اینست
(۲۰۰) دل می‌برد این میوه که در نخل تر اوست
(۲۰۱) جفای غربت و اندوه دشمن و ستم دوست
(۲۰۲) بس که پر شد سینه‌ام از لذّت غمهای دوست
(۲۰۳) سینه خاکستر شد و دل همچنان خونبار هست

ج

(۲۵۷) اگر مقیّد گنجی درین سرای سپنج

چ

(۲۵۸) عشق است و همین حیرت دیدار و دگر هیچ

ح

(۲۵۹) ساقی بیار می که برآمد سحاب صبح

خ

(۲۶۰) بس که شد ناله‌های من گستاخ

د

(۲۶۱) جان اسیر سواد خال تو باد

(۲۶۲) غریب کوی ترا جز غم تو یار مباد

(۲۶۳) کیفیتّم زجام غم یار کم مباد

(۲۶۴) هرگز آن آهویی وحشی بکسی رام مباد

(۲۶۵) برگشتن از تو روزی جان و تنم مباد

(۲۶۶) دیوانه آشنای تو فرزانه هم مباد

(۲۶۷) در ساغر رقیب من لاله گون مباد

(۲۶۸) با غمت شادم کزین غم هرگزم دوری مباد

(۲۶۹) نه مرا با غم عشقت دل ناشاد افتاد

(۲۷۰) دی بی‌تو نظر بر سمن و سوسنم افتاد

(۲۷۱) وه که در بزم تو دستی نتوانیم گشاد

(۲۷۲) از تحمّل بند بر پای نظر خواهم نهاد

(۲۷۳) حجاب غالب و صبری نه کانقدر تابد

(۲۷۴) به بزم غیر چون می‌خوردن یارم به یاد افتاد

(۲۷۵) شب قطرهٔ اشکی که زچشم ترم افتد

(۲۷۶) زبس چاکم به تن زآن غمزهٔ بی‌باک می‌افتد

(۲۷۷) در کیش بتان وفا نگنجد

(۲۷۸) در هر نظری طلعت منظور نگنجد

(۲۷۹) آنی که غمت بجان نگنجد

(۲۸۰) غبار کوی تو در چشم ما نمی‌گنجد

(۲۸۱) به جز خیال تو در چشم تر نمی‌گنجد

(۲۸۲) بهر جانب که ترک من جنیبت را عنان پیچد

(۲۸۳) خوش آن عاقل که دست [خود] بدامان فسون پیچد

(۲۸۴) تا خنجرت از خون من آلوده نگردد

(۲۸۵) سیّاره به کام دل آواره نگردد

(۲۸۶) دیوانه رفیق من دیوانه نگردد

(۲۸۷) چو شب‌ها در دلم نقش جمال یار می‌گردد

(۲۸۸) می امیّدواری حسرت دیدار می‌آرد

(۲۸۹) دگر ز گردش چشم تو ناز می‌بارد

(۲۹۰) غم من چه داند آن‌کس که نه درد یار دارد

(۲۹۱) شوق شرمنده‌ام از راز نهانش دارد

(۲۹۲) نظّارهٔ مژگان ترا تاب که دارد

(۲۹۳) شکیبی کو که در دل راز پنهان را نگه دارد

(۲۹۴) دلم زشادی عالم همین غمی دارد

(۲۹۵) بهر رمیدنی از دور دیدنی دارد

(۲۹۶) جمعیت محبّت اندوختن ندارد

(۲۹۷) هر ساعتم سرشک به سوی دگر برد

(۲۹۸) فرشته‌ای که نمازم بر آسمان ببرد

(۲۹۹) باز شوق وصل سوی بزم یارم می‌برد

(۳۰۰) فتنهٔ چشم تو هر جا به شبیخون گذرد

(۳۰۱) بس که بر سر دود آهم زآتش تن بگذرد

(٣٥٦) وصل تو جز بعاشق بیدل نمی‌رسد
(٣٥٧) ذوق غمت بخاطر خرم نمی‌رسد
(٣٥٨) درد منست آنکه به درمان نمی‌رسد
(٣٥٩) ز رشک سوزم اگر ماه نو جبین تو برسد
(٣٦٠) سرو نازی که چنینش قد و قامت باشد
(٣٦١) نرگست می‌پرست خوش باشد
(٣٦٢) شب و روز اشتیاق مرگم از بخت زبون باشد
(٣٦٣) هوای باغ ناساز است چون خاطر حزین باشد
(٣٦٤) بهشت آن دل که مأوای تو باشد
(٣٦٥) هر دل که دمی همدم هجران شده باشد
(٣٦٦) خیال زلف تو چون در دلم درآمده باشد
(٣٦٧) کو نسیمی که درو بوی وصالی باشد
(٣٦٨) بزمی که درو جلوهٔ محبوب نباشد
(٣٦٩) تا روی تو در نظر نباشد
(٣٧٠) عاشقانرا الم نمی‌باشد
(٣٧١) زمن برگشت یار آرام جان من که خواهد شد
(٣٧٢) دگر از گردش می گوشهٔ می خانهٔ گلشن شد
(٣٧٣) باد آمد و زلفت به جهان عطر فکن شد
(٣٧٤) چنان کرشمهٔ چشم تو مست افسون شد
(٣٧٥) یک ره بپرسشی دل من شاد کن چه شد
(٣٧٦) باز بشهر دلم شحنه بلای که شد
(٣٧٧) اگر جدا زمن بیقرار خواهی شد
(٣٧٨) ترنّم تو بزندانم از هوس بکشد
(٣٧٩) گریه کو تا زیور حسرت بمژگانم کشد
(٣٨٠) ای گل کجا می‌خورده‌ای کان رنگ آلم می‌کشد
(٣٨١) بازم خیال قدّ تمام تو می‌کُشد
(٣٨٢) منّت که دل به هیچ مقامم نمی‌کشد
(٣٨٣) زنومیدی کفن عاشق بجای پیراهن پوشد
(٣٨٤) سحرگه از مژه‌ام اشک لاله‌گون بچکد
(٣٨٥) دل را غم تو رشتهٔ تدبیر بگسلد
(٣٨٦) گر صبا با خط جانبخش تو دمساز آمد
(٣٨٧) شب که رخسار چو ماه تو بیادم آمد
(٣٨٨) به گرد چهره ترا تا خط سیاه برآمد
(٣٨٩) خراب لعل تو خندان شدن نمی‌داند
(٣٩٠) هنوزش اوّل خوبیست دلداری نمی‌داند
(٣٩١) نشاط غم چو دل من کسی نمی‌داند
(٣٩٢) بتان اسیر خودم این قدر نمی‌دانند
(٣٩٣) چندم طلبد یار و به مطلب نرساند
(٣٩٤) شب نیست که دل ره به در او نرساند
(٣٩٥) خرامان شو که سرو از گرد جولان دامن افشاند
(٣٩٦) چو وقت گریه ابر چشم من دامان برافشاند
(٣٩٧) از آن دو رخ که بگلبرگ ارغوان ماند
(٣٩٨) مردم من و حدیث غمم در زمانه ماند
(٣٩٩) به پیش لعل می گونت دلم هشیار کی ماند
(٤٠٠) هیچ جا دیگر من بی‌خان و مان را جا نماند
(٤٠١) بیا که بی‌تو مرا آرزوی باغ نماند
(٤٠٢) همان خیال کن ای مه که آن جمال نماند
(٤٠٣) تا چندگریم از غم دل عزّتم نماند
(٤٠٤) با غمت جز صبر درمانم نماند
(٤٠٥) جز دل ذخیره‌ام بدرون و برون نماند
(٤٠٦) دلم به بوی تو در کنج باغ می‌ماند
(٤٠٧) بی‌نشأ بر یار نشستن که تواند
(٤٠٨) امشب که اهل رشک به کاشانه تواند
(٤٠٩) این شعبه‌ها که بر رگ قانون نوشته‌اند

(۴۶۴) دیشب که یار بر سر ناز و عتاب بود
(۴۶۵) دیشب که یار بر سر ناز و عتاب بود
(۴۶۶) بقتلم خنجرت‌گر با اجل دمساز خواهد بود
(۴۶۷) یاد آن شبها که در بزم وصالم یار بود
(۴۶۸) لعل نوشین لبش کز عشوه شورانگیز بود
(۴۶۹) شب که از دامان آهم آتش دل تیز بود
(۴۷۰) امشب که مرغ دیده به وصلت غریق بود
(۴۷۱) دوشینه که در وادی وصلت گذرم بود
(۴۷۲) خوش آن شب‌ها که وصلش مانع آه و فغانم بود
(۴۷۳) تمام عمر که دل مبتلای جانان بود
(۴۷۴) بی‌زمزمهٔ عشق و جنون چند توان بود
(۴۷۵) هرگه آن خورشید را سویم نظر پنهان بود
(۴۷۶) هردم بلایی از تو مرا در کمین بود
(۴۷۷) دوشم که تیر مرگ به پهلو نشسته بود
(۴۷۸) شوقت بدست لطف میانم گرفته بود
(۴۷۹) این دل گریندهام دوش از تو یاد آورده بود
(۴۸۰) با وجود آنکه مجنون از خرد بیگانه بود
(۴۸۱) دی روز به کوی تو غریب انجمنی بود
(۴۸۲) خوش آن ساعت که در راه توام آرام گاهی بود
(۴۸۳) شب که در ناله‌ام از جنس اثر هیچ نبود
(۴۸۴) درد عشقست که یک لحظه امانش نبود
(۴۸۵) شما را کاختیاری هست دریابید کار خود
(۴۸۶) هر بامداد میطلبم از خدای خود
(۴۸۷) سبک روی که خروش منش بگوش رود
(۴۸۸) جایی که از تجلّی حسنت سخن رود
(۴۸۹) بمدارا زدلم درد تو مشکل برود
(۴۹۰) پیش تابوتم اگر نخل جوانم برود
(۴۹۱) جان از حریم کوی تو دلگیر می‌رود
(۴۹۲) دل ز کوی دلستانی می‌رود
(۴۹۳) داغت به مرهم از دل محزون نمی‌رود
(۴۹۴) درد دلم زباده‌پرستی نمی‌رود
(۴۹۵) حاشا که عشق من بهوس آشنا شود
(۴۹۶) چون عیان گوهرت از درج در ناب شود
(۴۹۷) طالب آنست که صید دل مطلوب شود
(۴۹۸) گهی که توسن نازت به جلوه چست شود
(۴۹۹) نالم مگر زدرد دلم باخبر شود
(۵۰۰) زسوز سینهٔ ما سنگ خاره موم شود
(۵۰۱) گر بقدر سوزش دل دیده‌ام گریان شود
(۵۰۲) چو از برابرم آیی دلم گسسته شود
(۵۰۳) امتحان عاشق از تیغ تو فردا می‌شود
(۵۰۴) می چنان نوش که زشتی زتو واقع نشود
(۵۰۵) از دود آه من که نفس بند می‌شود
(۵۰۶) عشق چو در سینه درون می‌شود
(۵۰۷) رفته رفته حالم از هجرت دگرگون می‌شود
(۵۰۸) گرنه مژگان ترا با دل قرانی می‌شود
(۵۰۹) دل بی‌تو یار ساغر و صهبا نمی‌شود
(۵۱۰) تا پیکرم بخاک برابر نمی‌شود
(۵۱۱) این غم به خوردن از دل ما کم نمی‌شود
(۵۱۲) صید او تا جان زشوق خنجری دیگر دهد
(۵۱۳) میی که چرخ به دردکشان عور دهد
(۵۱۴) سحر که ساقی فیضم می طهور دهد
(۵۱۵) اشک خون‌آلود ما یاد از می گلگون دهد
(۵۱۶) خوش آن وفا که بنومیدیم نشان ندهد
(۵۱۷) ساقی خمار کشت و شرابم نمی‌دهد

ذ

ر

ز

س

ش

ص

(۶۵۱) بس که در زلف یار می‌پیچم
(۶۵۲) گر بقدر غم آه می‌کردم
(۶۵۳) چه می‌شد گر سر حرف شکایت وانمی‌کردم
(۶۵۴) نفس بسینه که درد دلی از آن دزدم
(۶۵۵) شبی بمجلس رندان می‌پرست شدم
(۶۵۶) چندان‌گریست دیده که لخت جگر شدم
(۶۵۷) نه خم طرّه و نه حلقهٔ کاکل کشدم
(۶۵۸) دی که از بزم وصال یار گریان آمدم
(۶۵۹) من با هوا و هوس خود برآمدم
(۶۶۰) بدل سنگی زمغناطیسی عشق یار می‌بندم
(۶۶۱) گرفتم کنج عزلت، دشت پیمایی که من بودم
(۶۶۲) یاران سخن از ترک محبّت مکنیدم
(۶۶۳) دوای من چه خواهد بود بی‌دردی عجب دارم
(۶۶۴) می خیال تو در ساغر نظر دارم
(۶۶۵) زخوبان مطلبم ننگست مطلوبی که من دارم
(۶۶۶) چو رو بقبله کنم میل دل ببوی تو دارم
(۶۶۷) بکام دل نظر بر طلعت مه پاره‌ای دارم
(۶۶۸) شب است و عاشق مخمورم و شراب ندارم
(۶۶۹) من عاشق یارم غم اغیار ندارم
(۶۷۰) مرا چه زهره که بی‌رخصت تو آب خورم
(۶۷۱) کاری مکن که باده زجامی دگر خورم
(۶۷۲) تو چون جولان کنی من آستین [د]رچشم‌تر گیرم
(۶۷۳) هزار بار بروزی زهجر یار بمیرم
(۶۷۴) به یک جولانِ توسن دین و دل درباختی بازم
(۶۷۵) بی‌تو چون شمع زشب تاسحر می‌سوزم
(۶۷۶) بسینه شب همه شب بی‌تو داغ می‌سوزم
(۶۷۷) قصّهٔ درد تو بر اهل جنون می‌ریزم
(۶۷۸) هرجا من غریب به ویرانه‌ای رسم
(۶۷۹) هردم چو باد صبح بسر منزلی رسم
(۶۸۰) صد درد دارم و بمداوا نمی‌رسم
(۶۸۱) تا لعل دلربای توگشت آشنای چشم
(۶۸۲) من سوختهٔ دلبر دوشینهٔ خویشم
(۶۸۳) ساقی اگر نه یار بود باده چون‌کشم
(۶۸۴) هردم چو جام می قدح تازه می‌کشم
(۶۸۵) خراب آن برو دوش و هلاک آن بناگوشم
(۶۸۶) سحر کز ناله دل‌ها می‌شکافم
(۶۸۷) دیگر بترک عقل و فسون می‌کند دلم
(۶۸۸) هنوز اندیشهٔ عشقت نکرده رخنه در جانم
(۶۸۹) چه خوش باشد غم عشق و می‌نابم که من دانم
(۶۹۰) سری دارم بپای دار دلجویی که من دانم
(۶۹۱) شب غم آتش افروخته را می‌مانم
(۶۹۲) سگ تصرّف نخجیر بند خویشتنم
(۶۹۳) خوش آنکه با تو بشبهای تار گشت کنم
(۶۹۴) تا چند درد دل به تو پیمان گسل کنم
(۶۹۵) حیفم آید که نظر جز بتومه پاره کنم
(۶۹۶) لو ستمکار و من از گردون تظلّم می‌کنم
(۶۹۷) ناچار خو به هجر تو خونخواره می‌کنم
(۶۹۸) شب که در میدان وحدت ترکتازی می‌کنم
(۶۹۹) من بهر جان کناره زجانان نمی‌کنم
(۷۰۰) هرگز نظر بدان گل خندان نمی‌کنم
(۷۰۱) من آن طالع ندارم کز تو خود را شادمان بینم
(۷۰۲) بحسرت هردم آن خال و خط و زلف و ذقن بینم
(۷۰۳) از پیش هجر یار اگر کم بدر روم
(۷۰۴) تا کی به بزمت آیم و آزرده دل روم

ن

(۷۵۷) بیرون نمیردی نفسی از خیال من
(۷۵۸) هرگز بخاطر تو نگردد خیال من
(۷۵۹) گر چنین تحریر یابد نامهٔ اعمال من
(۷۶۰) عشق بر بنیاد جانها بسته آب از چشم من
(۷۶۱) بشام هجر اگر روشن نگردد برق آه من
(۷۶۲) نمی‌خواهد دل من جز رخ یوسف لقای من
(۷۶۳) بس که پیکان خدنگت سر زد از هر موی من
(۷۶۴) آن طور کامدی بدلم ناگهان درون
(۷۶۵) دل کیست کز صبا شنود بوی پیرهن
(۷۶۶) خیز از ره آهم که سموم نفس است این
(۷۶۷) صورت حالم از آن طلعت روزافزون بین
(۷۶۸) من صید ناتوان و تو صید افکنی چنین

و

(۷۶۹) بچشم من اگر بینند روی شرمناک او
(۷۷۰) بیمار شدم از غم عنّاب لب تو
(۷۷۱) خون خور دلا که خوان غم آمد قریب تو
(۷۷۲) از خلف وعدهای تو بر خاکسار تو
(۷۷۳) از بس که نازکست تن دلپذیر تو
(۷۷۴) ای دوست بما رحم نداری عجب از تو
(۷۷۵) از هستیم زغمزهٔ بسیار جنگ تو
(۷۷۶) صد جا فتاده‌ایم بخاک از خدنگ تو
(۷۷۷) ای حاصل صد مدّعا هر جنبش مژگان تو
(۷۷۸) دیگر زچیست اینهمه چین در جبین تو
(۷۷۹) ای کمند گردن جان موی تو
(۷۸۰) گر رسد سیل غم این طور به بنیادم ازو
(۷۸۱) طفلی هنوز سر نزده یک گناه ازو
(۷۸۲) آمد اجل جدا زمن مبتلا مشو
(۷۸۳) چو بهر پاس کویت شب نهم بر خاک ره پهلو

هـ

(۷۸۴) شراب جام سرمستان لعاب سینهٔ من به
(۷۸۵) ای ز تو هر لحظه جان مبتلایی سوخته
(۷۸۶) من دلی دارم بغم آمیخته
(۷۸۷) بازم بدل از عشق گلی خار شکسته
(۷۸۸) هر گریه که در گلو شکسته
(۷۸۹) ساقی منشین و جام در ده
(۷۹۰) مه را که نیست روی تو دیدن چه فایده
(۷۹۱) خوبان چو آتشند تو آتش‌تر از همه
(۷۹۲) چه خوشست ناله کردن بسرود عاشقانه

ی

(۷۹۳) چند در بند کمند نظر خود باشی
(۷۹۴) من و آهی و جان سوخته‌ای
(۷۹۵) باز ای دل رمیده زدام که جسته‌ای
(۷۹۶) دانسته‌ای که رشتهٔ صبرم گسسته‌ای
(۷۹۷) آزرده از تعلّق اغیار گشته‌ای
(۷۹۸) من کیم موری بزیر دست و پا افتاده‌ای
(۷۹۹) امشب از من رمیده‌تر شده‌ای
(۸۰۰) زدوری مه خود بس ضعیف تن شده‌ای
(۸۰۱) دارم بدل ز عشق بت نورسیده‌ای
(۸۰۲) دیگر بیاد سر و قدی سیم غبغبی
(۸۰۳) من و مقدّمهٔ عشق و آه پی در پی
(۸۰۴) ای هر آزار ترا لطف نهانی در پی

فهرست قطعه‌ها

فهرست رباعی‌ها

فهرست مثنوی‌ها

فهرست ابیات به جا مانده

(۱) شب وصال تلافی ندارد ای دشمن

(۲) شانی سگ پاسوخته‌ای بود بتانرا

(۳) شانی چه آدمی تو که توفان لطف دوست

(۴) شانی تبسمی چو کند یار جان‌فشان

(۵) پی عشّاق می‌رود معشوق

(٦) با آنکه از کمند تو صیدی بدر نشد

(۷) خیال عربده‌جویی است در ضمیر توشانی

(۸) ای مدّعیان مژده شما را که ازین شهر

(۹) از من مپرس محنت شبهای هجر را

(۱۰) شانی مباش منکر سودای طرّه‌اش

(۱۱) گر کنی تجربهٔ تیغ بما کن زنهار

(۱۲) هیچکس سوی من خسته نگاهی نکند

(۱۳) فلک تلافی یک دیدن تو نتواند

(۱۴) بدگمانی‌های او با دوستی‌های نهان

(۱۵) نیم بسمل شده‌ای را که توانایی نیست

(۱٦) دشمنان را می‌کنی در کشتن شانی حریص

(۱۷) دوش داغی بر جنگر زان لعل میگون سوختم

(۱۸) هر بار دردکز تو گمان داشت در دلی

(۱۹) صد دور بهر ساعت در شهر تو می‌گردم

(۲۰) زشرف وعده خلافی مکن کنار از من

(۲۱) در گریه مکوش اینقدر شانی

(۲۲) آن چنان خواهمت مقیّد ناز

(۲۳) چو از برابرم آیی همین قفانگری

(۲۴) ای آنکه رنجه می‌شوی از شکوه ای زمن

سه بیت از یک قصیده

ای جـود عـالمگیر تـو رزق مـهیّای هـمه   در دامـن احسـان تـو دست تـمنّای هـمه
تو نو بهار نعمتی[1] در عالم صورت که شـد   از فیض رنگارنگ تو رنگین سراپای هـمه
بس خـلعت احسـان تـو پـوشیده‌ام بـالای هـم[2]   لبّاده‌ای هم لطف کن اینهم بـه بـالای هـمه

۱ ـ متن: عالمی   ۲ ـ گ: پوشید بالای همه

ᶜArabī were allowed to have their effect when Iran had definitely turned Shīᶜī, and this in the very capital of the new nation, Iṣfahān.

The names of Mīr Dāmād and Mullā Ṣadrā will be frequently heard during this Colloquium side by side with those of Ibn Bājja, Ibn Ṭufayl and Averroes. It is hoped that this unusual, simultaneous approach to two quite different "schools" of Islamic philosophy will cast some new light on what this philosophy is all about.

Hermann Landolt

"representative of God" *(khalīfat Allāh)* on earth to be directly inspired by God. It is not very difficult to see, then, what might have led to his execution in 587/1191 in Ayyūbid Aleppo, at the age of 36 solar years. All the more remarkable is the fact that the *ishrāqī* "leaven" kneaded into Avicennism by the young Shaykh continued to be active in further developments in the Muslim East, and it has to be added that this East was now, i.e., after great changes occurring in the Muslim world in connection with the Mongol invasions, beginning to assume a more distinctly Iranian identity of its own. Other great names should certainly be mentioned in this context, too, such as Khwāja Naṣīruddīn-i Ṭūsī, whose defense of Avicenna and new interpretation of Shīᶜism may to a certain extent have been influenced by Suhrawardī's *ishrāq*. Moreover, there is a spiritual dimension not to be overlooked in the process: the emigration of the great Spanish-Arab mystic Ibn 'Arabī to the Orient, and the reception of his thought by Shīᶜī thinkers such as Ṭūsī's contemporary, ᶜAlī b. Sulaymān al-Baḥrānī, and later on Sayyid Ḥaydar-i Āmulī or Ibn Abī Jumhūr al-Aḥsāᵓī. Of course this is not to deny the impact of Ibn ᶜArabī on Sunnī Sufism, nor is it to imply that Iranian Shīᶜism did not have its own strict opponents of anything remotely philosophical. It remains nevertheless a significant fact that the spiritual catalysts of both Suhrawardī and Ibn

in the Arab world until very recently, and that the credit for a continued existence of philosophy in the East must go primarily to Suhrawardī, who followed quite a different path.

Although Suhrawardī remained in many respects an Avicennian ***malgré lui***, his project was to overcome the Peripatetic tradition, not by going back to the "true" Aristotle like Averroes, but by bringing new life to the "eternal wisdom" of Plato and the ancient Sages of the ***Orient***, which is clearly one of the symbolic meanings given to the term ***ishrāq*** by Suhrawardī himself. As for the direct meaning of the term, "illumination," it refers, of course, to his doctrine of "light": an ontology based on the dynamic power of "light" rather than the abstract concept of "existence," and a corresponding epistemology or gnoseology by which he sought to replace the Peripatetic method of abstract knowledge through a direct "knowledge by presence" ***(ᶜilm hudu***rī). But Suhrawardī was not only a theorectical thinker. His ishrāq was ***événement de l'âme***, as Henry Corbin puts it; and it was at least by implication highly political as well since he spoke quite openly and provocatively about the oppressive times in which the "powers of darkness" have taken over, in contrast to the "luminous" times of a distant mythical past governed by pious ***Iranian*** kings, and pointed to the necessity for the ***true***

Averroes in his answer to Ghazālī, the *Tahāfut al-tahāfut,* actually disagree with him on these points. He rather tried to save philosophy by arguing that Ghazālī had been a victim of Avicenna's misunderstandings of Aristotle in the first place, and that the study of the true demonstrative method was not only permissible, but in fact a legal obligation incumbent upon those qualified to interpret Scripture rationally. He evidently did not believe that the wisdom (*ḥikma*) of philosophy could possibly contradict the wisdom of religion, although his clear distinction between the demonstrative method and other, less perfect methods suitable for the masses, may well have something to do with the famous doctrine of the "double truth" that went under his name in the Latin Middle Ages.

More research will be needed to show whether Averroes also had any significant influence on further philosophical developments in the Muslim East, where he was, in any case, not unknown, just as, conversely, the *ishrāqī* philosophy of Suhrawardī was by no means unknown in 14th century Granada. Quite generally speaking, one should never underestimate the mobility of scholars and ideas in the Muslim world, given the religious duty of "migrating" in "search of knowledge" (*talab al-ᶜilm*) and the social importance of commerce. It remains however true that the messages of Averroes and Ibn Ṭufayl were not really heard

important references to the so-called *Theology of Aristotle*, that is, the extracts from Plotinus' *Enneads* that had already been circulated under the name of Aristotle; and it is certainly not without significance for our purpose to note that this Neoplatonized Aristotle was to have a lasting influence in the Muslim East, including in particular Avicenna and the later school of Iṣfahān. If, for Mullā Ṣadrā, Aristotle was still the greatest of all philosophers whom he placed even above Avicenna, and indeed "among the perfect Friends of God" *(min al-awliyā' al-kāmilīn),* this was precisely because he regarded him, too, as the author of the *Theology*. In stark contrast to this, the *Great Commentator* of Aristotle in the Muslim West, Averroes, spent much of his philosophical and scholarly effort on purifying Aristotle precisely from that Neoplatonic admixture, for which he blamed mainly Avicenna.

One important reason for Averroes to be so critical of Avicenna was undoubtedly the serious blow the philosophical establishment in Islam had received at the hands of Ghazālī in his *Tahāfut al-falāsifa*. This was not an ordinary refutation of philosophy on merely theological grounds, but an attempt to demonstrate that the established doctrines of the *falāsifa* were neither compatible with the main tenets of Islam as commonly understood, nor irrefutably certain and coherent in themselves. Nor did

question of whether or not concepts could be "translated" at all, or adapted from one linguistic and cultural milieu to another. While Fārābī, the real founder of Islamic Peripateticism, strongly argued that logic as taught by the Greeks was universal logic, regardless of the language that happened to be used, the question was decided in the opposite sense in a famous debate held in Baghdād in 326/932. In another well-known debate, held a little earlier in Ray between the Ismāʿīlī theologian Abū Ḥātim al-Rāzī and the sceptic Platonist and physician Abū Bakr al-Rāzī (the Rhazes of the Latins), the issue at stake was rather one concerning the authority of traditions: while the Ismāʿīlī theologian challenged the authority of the philosophical tradition, the philosopher paid back in kind by daring to question the unity of the prophetic messages, and was eventually punished for such impertinence by being ranked among the arch-heretics. Perhaps for similar reasons, Fārābī himself (or possibly an unknown fellow philosopher writing under his name, as has recently been argued) felt compelled to prove, in the ***Jam ʿ bayn ra'yay al-ḥakīmayn,*** that the doctrines of the great philosophers, Plato and Aristotle, were not really contradictory if properly understood, although he had otherwise rather emphasized their difference.

Unlike most of Fārābī's work's, the ***Jam*ᶜ** contains

took the life-time ***engagement*** and scholarly work of that most unusual among "Western Orientalists,'' Henry Corbin, to change the degree of awareness in the West considerably. As a result, it is not an infrequent experience in Paris bookshops nowadays to be encouraged to "read Sohravardi as one reads Kant'',for example.

In Iran, on the other hand, intellectuals have been calling for some time now for an increased awareness of the foundations of modern and even post-modern thought as developed in the West.

Of course the process of reception and creative adaptation referred to above has never been going on without raising serious questions and problems. To be sure, a significant attempt to bridge the gap between Athens and Jerusalem through philosophical interpretation of Scripture had already been made at the very beginning of the Christian era by the Jewish philosopher Philo of Alexandria, and polytheistic Neoplatonism of late Antiquity had already been transformed by oriental Christianity into a form acceptable to monotheists before the coming of Islam. But tensions and contradictions between revealed religion and human reason, or between their respective representatives in various settings, would of course subsist and manifest themselves in numerous ways. In the classical Islamic world, one issue debated from early on was the very modern

is well-known, the highlights of this reception process were two translation movements: the translations from Greek and Syriac into Arabic, done mainly by oriental Christians sponsored in the 8th and early 9th centuries by the ʿAbbāsid caliphs of Baghdād, and, some four centuries later, the translations from Arabic into Hebrew and Latin, which were facilitated by the then still relatively easy coexistence of Muslims, Jews and Christians in Spain, and were in their turn to influence the coming about of the European Renaissance.

What was not so well-known until quite recently is that philosophy received a new impulse at the time not only in the West, but also in the East, and eventually found its way there to a kind of Renaissance, too, namely, what has been called the "Shīʿite Renaissance" of Ṣafawid Iran. While the classics of "Arabic philosophy," as it used to be known, Al-Fārābī, Avicenna (Ibn Sīnā) and, above all, Averroes (Ibn Rushd) of Cordoba, were certainly familiar names to students of philosophy in general, the same could not be said about Suhrawardī, Averroes' Eastern contemporary, let alone Mīr Dāmād and Mullā Ṣadrā, the pillars of the "school of Iṣfahān" in the first half of the 17th century. In fact, after some pioneering efforts by Max Horten and a few others who questioned the habitual way of presenting the history of philosophy in the first half of the past century, it

Gottes ist der Orient!
Gottes ist der Okzident!
Nord - und südliches Gelände
Ruht im Frieden seiner Hände

The above verses from Goethe's celebrated *Divan*, which are in fact a free rendering of the Qur'anic Verse 2:115 (109) by the German poet, may well serve as a reminder of universal values at a time when, despite the phenomenon called "globalization,'' East and West and North and South threaten to drive further apart than ever. In such a situation it is of particular importance that the common heritage of Orient and Occident be brought to mind again. At the same time, the differentiating factors that have contributed since Antiquity to the shaping of an "Eastern'' and a "Western'' consciousness will have to be thought about in some depth, especially when a true dialogue of civilizations is called for.

Surely the most important elements of the common heritage of Orient and Occident are monotheism on one hand, and the philosophical tradition on the other, that is to say, the systematic way of doing philosophy that was inherited from the Greeks by Jews, Christians and Muslims, and creatively adapted by them to their respective needs. As

Islamic Jurisprudence, Based on Lectures by Muhammad Kâzim al-Khurâsânî, Edited by Ghulâmalî Ya‘ghûbî and ‘Alîasghar Shukûhî, Tehran: SACWD, 2007.

37. Rajab Ali Tabrizi, ***al-Asl al-Asil*** (The Original Principle), Edited by Aziz Javanpour Heravi and Hassan Akbari Bairagh. Tehran: SACWD, 2007.

38. ***Juridical Treatises on Joyful Singing***, edited and annotated by Mansourah Etemâdî. Tehran: SACWD, 2009.

39. Muhammad Taqî Aqânajafî Isfahânî, ***Allusions of Belief*** (1262-1332 A.H.), edited by Mehdî Razâvî. Tehran: SACWD, 2009.

40. ***Dîvân-i Shânî*** (953-1023 A.H.), edited by Dr. Amir Banou Karimi. Tehran: SACWD, 2010.

(***Musannafât-i Mir-i Dâmâd. v.II***) ***al-'ufuq al-Mubîn***, edited by Abdollah Nourânî. Tehran: SACWD, 2006.

29. Akhgar Haidarabadi, Qâsim 'Ali. ***Nihâyat al-Zuhûr*** (Persian Commentary on Suhrawardî's Hayâkil al-Nûr), edited with introduction and notes by M.Karîmî Zanjânî Asl. Tehran: SACWD, 2006.

30. Hassan b. Shahîd-i Thânî, Zein al-Din, ***Avâmir va navâhî*** (command and prohibitions) form Ma^{c}âlîm al-Din, with an Arabic-English glossary and a translated article by R. Brunschvig, edited by M. Mohaghegh. Tehran: SACWD, 2006.

31. Nourâni, Abdollah. ***Divine wisdom in Persian texts***. Tehran: SACWD, 2006.

32. Akhgar Haidarabadi, Qâsim 'Ali, ***Three Mystical Treatises***, edited with introduction and notes by Malihe Karbassian and M. Karîmî Zanjânî Asl, Tehran: SACWD, 2006.

33. Haj Hoseini, M. ; Nouri, M. ***Dialogue between Religions***; collected papers presented at the commemoration ceremony held for professor Abd al Javad Falaturi, with an article on his academic life by M. Mohaghegh. Tehran: SACWD, 2007.

34. ***Musannafât Ghîyath al-dîn Mansûr Huseinî Dashtaki Shîrâzî***. Vol. 1 , Book 1-10, Edited by Abdollah Nourâni. Tehran: SACWD, 2007.

35. ***Musannafât Ghîyath al-dîn Mansûr Huseinî Dashtaki Shîrâzî***. Vol. 2 , Book 11-20, Edited by Abdollah Nourâni. Tehran: SACWD, 2007.

36. Muhammad Hassan al-Qûchânî, ***Collected Treatises on***

with introduction and notes by Hussein Razavî Burqa'î. Tehran: SACWD, 2004.

21. Sabzavârî, H. M. H. ***Hâdi al-Muzillîn (Guide for the perplexed)***, edited with an introduction and notes by Alî Owjabî. Tehran: SACWD, 2004.

22. ***Papers Presented at The International Colloquium on Cordoba and Isfahan Two School of Islamic Philosophy***, edited by S. Ali Asqar Mir Bagherifard, Assisted by Fatemeh Bostân Shîrîn. Tehran: SACWD, 2005.

23. ***Pure Science from safavid to the establishment of Dar Al-fonoon,*** Compiled by Mehdi Mohaghegh. Tehran: SACWD, 2005.

24. Sabzavârî, H. M. Hâdî. ***Sharh-i Nebrâs al-Hudâ*** (A commentary on the Light of Guidence), edited with introduction by Dr. S. Sadr al-Dîn Tâherî. Tehran: SACWD, 2005.

25. Dabîrân Kâtibî-ye Qazwînî, Najm al-Dîn, ***Hikmat Al'ain,*** edited by 'Abbâs Sadrî. Tehran: SACWD, 2005.

26. ***Fakhr al-Dîn al-Râzî, A Commentay on Avicenâ's al-Ishârât wa al-Tanbîhât,*** Vol I Logic , edited with introduction by AliRezâ Najafzâda. Tehran: SACWD, 2005.

27. ***Fakhr al-Dîn al-Râzî, A Commentay on Avicenâ's al-Ishârât wa al-Tanbîhât,*** Vol II, edited with introduction by AliRezâ Najafzâda. Tehran: SACWD, 2005, Vol 2, Falsafa (Tabî'iyyât-llâhiyyât) va 'Irfân, edited with an introduction by AliRezâ Najafzâda. Tehran: SACWD, 2005.

28. Al-Huseinî, Mîr Muhammad Bâqir. Known as mîr Dâmâd

14. Hasan Salmâsî, Abu Ali. ***Al-Risâla al-Sharafiyya (Treatise on the Classification of Science)***, edited with an introduction by H. Nûrânî Nedjâd and M. Karîmî Zanjânî Asl. Tehran: SACWD, 2004.

15. Al-Baghdâdî, Sa'd b. Mansûr (Ibn-i Kammûna), ***Tanqîh al-Abhath li al-Milal al-Thalath*** (***Pure arguments on three religions***), edited with an introduction and notes by Dr. 'Alînaghî Monzavî. Tehran: SACWD, 2004.

16. 'Abd al-Razzâq Kâshânî, ***Sharh-i Fusûs al-Hikam*** (***Commentary on Ibn al- 'Arabî's Fusûs al-Hikam***), edited with an introduction and notes by Majîd Hadîzada. Tehran: SACWD, 2004.

17. 'Alî Ibn Abî-Tâlib. ***Dîwân attributed to Hazrat 'Alî b. Abî Tâlib***, with a Persian translation in poetry by Mawlânâ Shawqi, a poet of the ninth century AH, edited with introduction and notes by Maryam Rawzâtîyân. Tehran: SACWD, 2004.

18. Ibn Sînâ, Hussein Ibn Abdullah. ***Ibn-i Sînâ 's (Avicenna) al-Shifâ'*** (***Metaphysics***), with marginal notes by Mullâ Sadrâ, Mîrdâmâd, A'lavî, Khunsarî, Sabzavârî and others, edited with introduction and notes by Dr. Hâmed Nâjî Isfahânî. Tehran: SACWD, 2004.

19. Nairizî Shîrâzî, Qutb al-dîn Muhammad. ***Qasida ye 'Ishqiyya*** (***Ode on divine love***), edited with introduction and notes by Muhammad Rezâ Zakir Abbas Alî. Tehran: SACWD, 2004.

20. Mûsavî, Hâkîm Muhammad Baqir. ***Dârûhâ yi Qalbî*** (***A Persian translation of al-Adwiat al-Qalbiyya of Ibn i Sînâ***), edited

Dâmâd. v.1*: *treatises, letters and ijâzas, edited by Abdollah Nourânî. Tehran: SACWD, 2003.

7. Al-Fârâbi, Abu Nasr Muhammad b. Muhammad b.Tûrkhân. ***Fusûs al-Hikma*** with al-Shanbgazânî's commentary and Mir Dâmâd's notes, edited by Ali Owjabî. Tehran: SACWD, 2003.

8. Mutahhar-i Hillî, Hassan b. Yûsuf. ***Risâla Sa'dîyya***, translated into Persian by Sultân Hossein Istarâbâdî, edited by Ali Owjabî. Tehran: SACWD, 2003.

9. Nûrbakhsh, Baha' al-Dawla. ***Hadîyyat al-khair (A gift of goodness): a mystical commentary on the Prophet's tradition and sayings***, edited with an introduction by S. Mohammad Imâdî Hâ'irî. Tehran: SACWD, 2003.

10. Aṣṣār Tehrani, Sayyid Muhammad Kāzim. ***Selected problems of metaphysics***, edited by Manouchehr Sadoughî Sohâ. Tehran: SACWD, 2003.

11. Tamîmî Sabzavârî, Alî b. Muhammad. ***Zakhîrat al-Âkhira (Provisions for the hereafter) with a number of old shî'î prayers***, edited with an introduction by S. Mohammad Imâdî Hâ'irî. Tehran: SACWD, 2003.

12. Al-Isfarâyinî al-Nîshâbûrî, Fakhr al-dîn. ***Sharh Kitâb al-Najât (Commentary on the Metaphysics of Ibn Sînâ's Kitâb al-Najât)***, edited with an introduction by Dr. Hâmed Nâjî Isfahânî. Tehran: SACWD, 2004.

13.Shahristânî Mûsavî, M. B. ***Durr-i Thamîn (Precious pearl: Persian translation of Hilli's Kashf al-Yaqîn)***, edited by Alî Owjabi. Tehran: SACWD, 2004.

Publications
of the
International Colloquium on
Cordoba and Isfahan

1. Alawî Amilî, Muhammad Ashraf. ***Ilâqat al-Tajrîd*** (***Persian commentary on Tajrîd al-I'tiqâd***) v.1, edited with introduction and notes by Dr. Hâmed Nâjî Isfahânî. Tehran: Society for the Appreciation of Cultural Works and Dignitaries (SACWD), 2002.

2. Alawî Amilî, Muhammad Ashraf. ***Ilâqat al-Tajrîd*** (***Persian commentary on Tajrîd al-I'tiqâd***) v.2, edited with introduction and notes by Dr. Hâmed Nâjî Isfahânî. Tehran: SACWD, 2002.

3. Sabzavârî, Hâjj Mullâ Hâdî. ***Al-Râh al-Qarâh***, edited with introduction and notes by Majîd Hâdizâda. Tehran: SACWD, 2002.

4. Kâshânî, Muhammad b. Muhammad Zamân. ***Mir'ât al-Azmân*** (***Mirror of times***), edited with introduction and notes by Mehdî Dehbâshî. Tehran: SACWD, 2002.

5. 'Uzlati Khalkhâlî, Adham. ***Rasâ'il-i Fârsî Adham-i Khalkhâlî. v.1: fourteen treatises in Persian on creeds, ethics and mysticism,*** edited by Abdollah Nourânî. Tehran: SACWD, 2003.

6. Al-Huseinî, Mîr Muhammad Bâqir. ***Musannafât-i Mir-i***

Publications
of the

International Colloquium on Cordoba and Isfahan

Two Schools of Islamic Philosophy

Isfahan 27-29 April 2002

(40)

under the supervision of
Mehdi Mohaghegh

Society for the Appreciation of Cultural Works and Dignitaries
Institute of Islamic Studies Tehran - McGill Universities

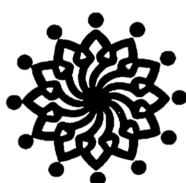
Tehran 2011

Dîvân-i Shânî

(953-1023 A.H.)

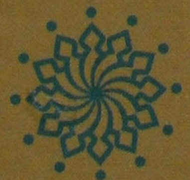
edited by

Amir Banou Karimi Ph.D.



The Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries

Tehran 2011



یکی از شاعران پیرو مکتب وقوع، وجیه الدّین نسف آقا تکلو متخلص به «شانی» است که در حدود اواسط قرن دهم قمری در تهران متولد شد. وی شیعی مذهب و خوش طبع بود. شانی در مدح امیر المومنین حضرت علی (ع) شعری سرود که شاه عباس صفوی او را با زر وزن کرد و به میزان وزنش به او صله داد. اشعار شانی قریب به نه هزار بیت شامل غزل، مثنوی، قصیده، مدح و ذم است و هنر شاعری وی در غزل سرایی است.


9 789645 281937

Tehran 2011